

ابومسلم نامه

به روایت ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی



بسم الله الرحمن الرحيم

حسین اسماعیلی

بخش روایت
بخش احادیث
بخش مسلمات
بخش نامہ

۲

تاریخ
ایران

۵

۱

۱۲

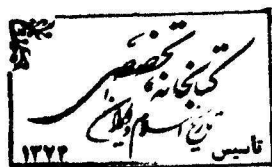
LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

(Tome II)

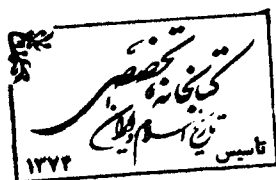
d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus

Texte établi et présenté par :
Hossein Esmâili

Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran
Éditions Mo'in
Nashr-e Qatreh







ابومسلم نامه

به روایت

ابوطاهر طرطوسی

گنجینه نوشته های ایرانی

شماره ۵۵

گنجینه نوشته های ایرانی در سال ۱۳۴۹

به همت هانری کربن بنیان گذاشته شد



انجمن ایران شناسی فرانسه در ایران

تهران، صندوق پستی ۱۵۸۱۵-۳۴۹۵

گنجینه نوشته های ایرانی شماره ۵۵

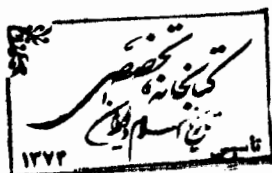
ابومسلم نامه

جلد دوم

به روایت

ابوظاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی



انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

تهران ۱۳۸۰

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن؛ قرن ۶ ق.

ابومسلم نامه / به روایت ابوطاهر طرطوسی؛ به کوشش حسین اسماعیلی. - تهران: معین - قطره - انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران، ۱۳۸۰، ۴ ج. -

ISBN 964-5643-92-9 (ج. ۲) ISBN 964-5643-97-X (دوره)

فهرستتوسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ص. ع. به فرانسوی: Abou Taher de Tartus. Le Roman d'Abu Moslem (Abou Moslem Nameh) کتابخانه.

۱- ابومسلم خراسانی، عبدالرحمن بن مسلم، ۱۰۰-۱۳۷ ق. - داستان. ۲- ایران - تاریخ - حکومت اعراب و جنبشهای ملی، تا ۲۰۵ ق. - داستان. الف. اسماعیلی، حسین، گردآورنده. ب. انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران. ج. عنوان.

۸۵۳ / ۲۳

PIR ۴۹۸۴ / الف ۱۲

الف ۵۳۳ ط

۱۳۸۰

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

م ۷۵۳۶-۸۰



انجمن ایران شناسی فرانسه

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن

ابومسلم نامه (جلد دوم)

به اهتمام: دکتر حسین اسماعیلی

صفحه آرا: شادی بهرامی

نمونه خوان: گیتی سبزواری

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: مهارت

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۲-۹

ISBN 964-5643-92-9

شابک دوره ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۷-X

ISBN 964-5643-97-X

شرح تصویر روی جلد:

مینیا تور شماره ۶، صفحه ۱۲۴ نسخه: «به دام انداختن داغولی ابومسلم را و اسیر شدن امیر به دست ترخان خذری».

فهرست مطالب جلد دوم

۱۱	رسیدن امیر ابومسلم و همراهان به سرخس.
۲۱	بردن جنید نامه ابومسلم را به مرو و اسیر شدن یاران.
۲۷	روانه شدن امیر به نیشابور و رسیدن به اصفهان.
۱۳	آمدن امیر به جانب بغداد.
۳۵	رفتن امیر به جانب کوفه.
۳۷	آمدن امیر به مداین و کشتن مقلقل با شصت حبشی خونخوار.
	ذکر در ملاقات امیر ابومسلم با عبدالوهاب سمرقندی در اصفاهان و آمدن به اتفاق به
۴۳	خانه قیس عامر و شناختن زن قیس و میمونه ابومسلم را و اظهار حالات دیگر
	ذکر در قصد کردن ابومسلم به کشتن [امیر] اصفاهان و نابود کردن پاسبانان و
	کشتن او را میمونه و سر بردن عبدالوهاب چهل خوارج را و نامه فرستان ایشان
۴۷	[به] دمشق.
	ذکر آوردن سعید بن فیروز نامه خواجه عثمان کثیر از مرو به جانب امیر ابومسلم و
۵۱	روانه شدن امیر ابومسلم و رسیدن به دامغان.
	ذکر رسیدن امیر ابومسلم به دیه کنار دامغان و دیدن اردشیر زرمهر رئیس ده را و
	گفتن او خواب خود را و دادن شتر مع آذوقه و راهی شدن امیر و رسانیدن خواجه
	مشتی ماهان زر تبر و اظهار کردن خواب خود و رسیدن امیر به ماخان و دیدن سکینه
۵۳	خواهر خود را و شنیدن خواب او.
	ذکر آمدن سهلان به خانه خود و عقد اخوت بستن به امیر ابومسلم و رفتن امیر
	ابومسلم همراه سهلان به صورت اردیلبیان پیش نصر سیار و مزاحمت مردم اسدبن
	عامر و خواجه سلیمان را خلاص کردن سهلان خواجه را فرستادن به خانه خود و شناختن
۵۷	زرقی در راه امیر ابومسلم را و گفتن به نصر سیار و معلوم کردن سهلان.

- داستان رفتن سهلان پیش نصر سیار و بردن همراه خود الوند نام پیاده ای را به لباس
 امیر ابومسلم، و گفتن نصر سیار حقیقت زرقی، و غضب کردن سهلان آمدن به خانه و
 فرستان نصر سیار عقیل اعظم را به عذر جنگ زرگری کردن سهلان به حضور او با خواجه
 سلیمان و آمدن خواجه محمد طاهر خجندی و آوردن روسیاه و بسته زرقی را، و صلح
 دادن و آوردن خلعت برای خواجه سلیمان. ۶۱
- بازگشتن امیر ابومسلم و خروج کردن در مرو. ۶۵
- رفتن امیر و یاران به قلعه چهارذولاب. ۷۱
- لشکر کشیدن نصر سیار به چهارذولاب و شکست او. ۷۹
- حمله ابومسلم به شهر مرو و زخم خوردن امیر. ۸۵
- پیوستن بخت آزمای صفاهانی به ابومسلم. ۹۷
- آمدن محتاج مرورودی با لشکر و شکست خوردن او از دست امیر ابومسلم. ۱۰۵
- شکست دادن ابومسلم روخان و فرخزاد پارسی را. ۱۱۷
- پیدا شدن احمد زمجی. ۱۲۳
- پیوستن احمد زمجی به امیر ابومسلم. ۱۳۵
- رفتن احمد زمجی به جانب مازندران به خلاصی بخت آزمای و پهلوانان دیگر و
 به فتح و فیروزی باز آمدن. ۱۴۷
- جنگ شاه طالبه با عبدالله کعب در مازندران. ۱۵۳
- در بند افتادن احمد زمجی. ۱۵۹
- آزاد شدن احمد زمجی و مکین از بند. ۱۶۵
- اما تو داستانی از شاه طالبه بشنو که چون عبدالله کعب با آن سه امیر و پانزده هزار
 مرد بر سر شاه طالبه و یاران ابومسلم رفت. ۱۷۱
- اما آمدیم به سر قصه ابومسلم. ۱۷۹
- رفتن ابومسلم به ریگ خوارزم. ۱۸۳
- کشته شدن عبدالله مرورودی به دست ابومسلم. ۱۸۷
- راهنمایی کردن آهو ابومسلم را به چشمه آب. ۱۹۳
- رسیدن اعلیص و طلحه زرقی به خوارزم. ۱۹۹
- رفتن مضراب بن جهانگیر خوارزمی به خدمت امیر ابومسلم. ۲۰۱
- رفتن ابومسلم و مضراب به جنگ محتاج. ۲۱۳
- شکست خارجیان و فرستادن نصر سیار حفرة الانف را. ۲۲۱
- شیخون بردن ابومسلم و حفرة الانف و کشتن محتاج. ۲۲۹

گرفتار شدن خواجه سلیمان در کنار بیشه زمج در دست معاد کزه با صد شیعه فدوی	
از یاران سلیمان	۲۳۷
خلاص کردن عیاران محبان را از بند	۲۴۵
جنگ عیاران در شهر مرو و کشتن خارجیان	۲۵۱
گرفتار شدن لعل جبّه و آزاد کردن ابومسلم او را	۲۵۹
آمدن روح افزای به میدان و در بند افتادن	۲۶۷
رفتن عیاران به خلاصی روح افزای	۲۷۳
بیرون آوردن عیاران روح افزای را از بند	۲۷۹
گشودن عیاران شهر هرات را	۲۸۷
کشتن یاران خصیب سرخس را و به سوی امیر رفتن	۲۹۵
آمدن صفوان بن منذر به امارت خراسان و کشته شدن او	۲۹۹
خطبه خواندن امیر در شهر مرو	۳۰۵
آمدن معاد کزه به یاری نصر سیار	۳۰۹
اسیر شدن ابومسلم به دست ترخان خضری و رهایی او	۳۱۳
گشودن ابومسلم شهر مرو را	۳۲۱
جنگ ابومسلم با نصر سیار در دشت خاوران	۳۲۹
فتح لوایح به دست امیر قحطب	۳۳۹
اما آمدیم به قصه امیر کون و گلستون	۳۴۷
آمدن سپاه مروانی به مرو و گشودن شهر	۳۵۵
گریختن محمد ابراهیم به سرخس و کشته شدن او	۳۶۳
فتح سرخس به دست ملک زاد و آزادی خواجه سلیمان	۳۶۹
رسیدن اسلم سلم به بلخ و زخم خوردن امیر ابومسلم	۳۷۷
شیخون آوردن اسلم به لشکرگاه ابومسلم	۳۸۳
شفا یافتن ابومسلم به دست امیر المؤمنین (ع)	۳۹۱
کشته شدن اسلم سلم به دست احمد زمجی	۳۹۷
عیاریهای بی بی ستی و یاران در بلخ	۴۰۷
خلاص کردن عیاران گلستون را از بند	۴۱۳
گریختن نصر سیار از بلخ به هرات	۴۲۱
به دام افتادن داغولی و شکست لشکر نصر سیار	۴۲۷
بازگشت ملک زاد خاقان به پیش ابومسلم و فتح بلخ	۴۳۳
فتح کردن عیاران بلخ	۴۴۱

۴۴۷	جنگ قلعه هندوان و توطئه اسحق نعیم برجان ابومسلم
۴۵۳	گرفتن قلعه هندوان و کشتن طاهر نصر سیار
	یاری خواستن شاه مطهر حیاثه از ابومسلم و راون شدن ملک زاد و عیاران
۴۵۹	به ملک سیستان
۴۶۳	عیاری کردن یاران در زرنگ سیستان
۴۶۹	آزاد شدن عیاران از بند خیاطین بربری
۴۷۷	جنگ حصار زرنگ
۴۸۱	رسیدن ملک زاد به زرنگ و گریختن خیاطین بربری
۴۸۹	عزیمت امیر ابومسلم به سوی هرات
	جنگ ابومسلم با سیار لعین و کور شدن احمد زمجی و به اسارت افتادن
۴۹۷	مضرباب به دست جادویان
۵۰۳	عیاری ذولابی و جنگ در انداختن اندر سپاه خوارج
۵۰۹	آزاد کردن بی بی ستی یاران را از بند سیار جادو
۵۱۷	کشتن امیر ابومسلم سیار اسلم را
۵۲۵	جنگ طلایگان و گرفتار شدن حید علیابادی
۵۳۱	جنگ احمد زمجی با غوریان و مؤمن شدن شاه غور
۵۳۷	پیوستن لشکر شاه غور و ابومسلم و شکست نصر سیار
۵۴۱	افتادن خوارزمیان به تولک و رفتن سید حسن به یاری آنان
۵۵۱	نمایه ها
۵۵۳	واژگان جلد دوم
۵۶۵	اشعار جلد دوم
۵۷۱	فهرست توضیحی شخصیت‌های ابومسلم نامه
۶۰۱	تصاویر

رسیدن امیر ابومسلم و همراهان به سرخس

اما چون امیر ابومسلم با ابوعطای شمیرانی و ابوالفتح، و ابوالحسن، و اسماعیل بخاری، و یوسف کیرنگی^۱ به جانب عراق به دررفتند، گلبانگ بر قدم زدند و راه سرخس در پیش گرفتند. به یک شب و یک روز، به سرخس رسیدند. نماز عصر بود، امیر گفت: درین شهر کسی نداریم که به خانه^۲ او رویم. پس، ما را به مسجد جامع می باید رفت! پس، این مشورت کردند و روانه شدند. گذارشان به بازار افتاد. ابومسلم در عقب و ابوعطا در پیش، چند قدمی [۶۳-الف] برفتند، بر سر چهارسوی سرخس رسیدند. مردم بسیار دیدند که بر سر چهارسوی جمع شده اند و غوغاست. چهار دار بلند زده اند و چهار جوان را دیدند^۳ که در زیر آن دار، سر و پا برهنه، بازداشته اند؛ و شحنة^۴ سرخس، که او را عوجان باختری می گفتند، با سرهنگان خود به عظمت تمام ایستاده بودند. هر زمان، آن جوانان می گفتند: ای مردم، بدانید که ما دزدی نکرده ایم و خون کسی به ناحق نریخته ایم. گناه ما آن است که دوستار محمد و علی ایم!

عوجان که این بشنید، گفت: زود باشید و این ابوتراییان را بردار کشید! درین محل، جلادان پیش آمدند که ایشان را بردار کنند. باز یکی گفت: ای مردمان، بدانید که ما را به ناحق می کشند؛ و ما از کشتن^۵ باک نداریم که صد هزار جان ما فدای علی و آل علی باد!

بعد از آن، آواز بلند کرد و قصیده ای^۶ برخواند؛ و چون تمام کرد، یکی دیگر گفت:

۱. پیش ازین، در میان همراهان ابومسلم صحبت از یوسف کیرنگی نبود!

۲. اصل: دید.

۳. مراد کشته شدن است؛ و این متن بارها مصدر متعدی را به جای مصدر لازم و یا فعل مجهول استفاده کرده است.

۴. قصیده، به معنی ویژه کلمه در چهارچوب بینش شیعی آمده است و مترادف منقبت، و مراد از آن مدح و ثنای آل علی است.

فرزندان خود را به شما سپردیم!

چون این بگفتند، مردمان شهر در پنهان زارزار بگریستند. راوی گوید که ابومسلم را از آن وصیت کردن، مدح خواندن و زاری کردن، دل برایشان بسوخت و روی به ابوعطا کرد و گفت: چه می گویی در خلاص این محبّان؟ بیا تا امروز، جان خود را برای این محبّان در بازیم و این مؤمنان را از دست این خارجیان سگ خلاصی دهیم!

ابوعطا و یاران گفتند: هر چه می گویی، ما تابعیم!

امیر گفت: تو با اسماعیل بخارایی پیش والی^۵ شهر روید و ببینید که چون من کار شحنه را ساختم، شما والی شهر را از پای درآرید!

و یوسف کیرنگی را گفت: تو با این شش کس^۶ به نزدیک دار روید و بایستید؛ چون ببینید که ما والی شهر و شحنه را کشتیم، شما آن جوانمردان را خلاص کنید!

القصّه، ابوعطا با اسماعیل به میان مردم درآمده، به نزدیک والی شهر رسیده، ایستادند. یوسف با آن پنج تن به نزدیک دار ایستادند و انتظار امیر می کشیدند که چه کند.

اما چون امیریاران را روانه کرد، او نیز روانه شد تا به نزدیک عوجان شحنه رسید، بانگ برآورد: [۶۳-ب] ای مروانی، چرا این محبّان علی را سیاست می کنی، ای خارجی مروانی؟ این بگفت و آن تبر الماس فعلی خارجی کش را بیرون آورد، چنان که تمام بازار روشن شد. بعد از آن، صلوات فرستاد و لعن بر مروان کرد و، به مثال شیر، تبر را بر فرق عوجان زد و تا صدر زین بر شکافت؛ برگردن دیگری زد که سرش را انداخت؛ بر میان یکی زد که چون خیار به دو نیم کرد. خارجیان از پیش امیر رمیدند. والی شهر دید که شورش و غوغا برآمد، حیران گردید که در آن محل، ابوعطا در آمد، تَحَقُّق^۷ دوازده من در دست، بر سرش زد که سرش را به دور انداخت. یوسف با آن پنج مؤمن چون چنان دیدند، کاردها برکشیدند و در یک ساعت، بیست مروانی را به کارد سوراخ سوراخ کردند.

خارجیان از زیر دار روی به هزیمت نهادند و محبّان کارد زدند، ریسمانها را بردند و مؤمنان را خلاص کردند. مؤمنان نیز، هر یک تیغی از خارجی استاندند و، سپرها در دست، روی بدان خارجیان نهادند و کشتن گرفتند.

راوی گوید که مردم سرخس، چون والی خویش را کشته دیدند، قصد امیر کردند. امیر

۵. اصل: امیر؛ بنا بر همین متن امیر سرخس مالک عشر است که اندکی پس ازین وارد داستان می شود. راوی تا پدیدار شدن وی، همه جا، بسهو والی را امیر خوانده است.

۶. راوی یا کاتب، اغلب دچار اشتباه در اعداد است: ابومسلم تنها با پنج تن از مرو بیرون آمده است. بنابراین مراد از شش کس معلوم نشد، به ویژه که در چند سطر بعد سخن از پنج کس به میان می آید!

۷. نَجَق (ناجق، ناخج، ناچخ) = نوعی تبر که بر پهلوی زین اسب بندند، نیزه^۸ دو شاخه و نیزه^۹ کوچک؛ همچنین نوعی چوب دستی را نیز گویند. (این واژه، درین متن به اشکال مختلف آمده است)

یک ذره نیندیشید، تبر را به کار درآورد و مدح امیرالمؤمنین بنیاد کرد. مدح می خواند و تبر را به کار درآورد، می زد و می کشت. از آن خارجیان پشته پشته کرده بود و این خبر در شهر افتاد که چند دوستار علی پیدا شده اند و محبان را از دار خلاص کردند. محبان آمده بودند و نظاره آن پردلان می کردند.

راوی گوید که بیشترین شهر سرخس محب و دوستار خاندان بودند، یاری ابومسلم می دادند و سنگ و خشت، و چوب و تیغ بر خارجیان روان کرده بودند. اما چون آتش حرب بالا گرفت، خبر به مالک عشر، که امیر شهر سرخس بود، بردند که این چنین غریبان در شهر آمدند و ابوترا بیان را از پای دار خلاص کردند، والی شهر و شهنشهر را کشتند؛ و مردم بسیاری از دوستان مروان حمار کشته اند!

چون مالک عشر [۶۴-الف] این سخن بشنید، برآشفته و، در حال، با دوهزار مرد سوار گردیده، روی به چهار سوی سرخس نهادند. اما چون ابومسلم آن بدید، به ابوعطا گفت: بدان که آن چه مقصود بود، حاصل شد. می باید خود را بیرون اندازیم! یاران گفتند: صواب در این است.

فی الحال، امیر تبر را از خون پاک کرد، در آستین کپنک پنهان کرد و از پشت بازار به دررفت؛ و خود را به کوچه [های] شهر سرخس انداخت. یاران نیز، از عقب روانه شدند و در آن وقت، گرد و غبار عظیم برخاسته بود و تاریک گردیده، آمد کار ابومسلم بود از فضل خدا. اما چون امیر پاره ای راه برفت، به ابوعطا گفت: اکنون، کجا می رویم که ساعتی برآساییم؟ گفت: به مسجد جامع.

روانه شدند تا بر در مسجد رسیدند. خادم مسجد [را] که فضل سمرقندی گفتندی، دیدند که بر در مسجد ایستاده بود. ابوعطا پیش آمد و سلام کرد. خادم جواب داد و ابوعطا را در کنار گرفت. از روی محبت پرسید، چرا که او را پیشتر دیده بود. خادم گفت: بیا تا به خانه رویم!

ابوعطا گفت: تنها نیستم، یاران دیگر دارم.

فضل گفت: یاران را هم بیاور تا به خانه رویم!

زود ابوعطا به امیر اشارت کرد تا با یاران در خانه رفتند. فضل خادم جمله را در کنار گرفت و خوش پرسید. چون امیر قرار گرفت، فضل در رخت ایشان نگاه کرد، پر از خون دید، گفت: شما را چه می شود، و دیگر چه خروشی بود؟

ابوعطا آن چه ابومسلم و یاران کرده بودند، باز گفت. اما چون فضل خادم بدانست که آن جوانمرد، صاحب تبر گران است، زود دست و پای امیر را بوسه داد و آفرین کرد؛ و دعا

گفت. بعد از آن، سفره کشید و طعام آورد و گفت: خوش باشد!
آن محبّان طعام بنوشیدند، شکر خدای به جای آوردند و، وضو تازه کرده، به عبادت مشغول شدند.

اما راوی گوید که در آن محل که امیر به طرف پشت بازار به دررفت، مالک بن عشر با دو هزار مرد رسیدند. دیدند که از کشته پشته افتاده؛ و مردم اند که مشت و چوب و سنگ و کارد بر تن و سربکدیگر می زنند. مالک نهیب به سرهنگان داد: ایشان که رفته اند، [۶۴-ب] بگیرید!

سرهنگان تیغ کنده، آهنگ مردم کردند. چون مردم آن حال را بدیدند، بترسیدند و، در حال، هر کسی به جانبی به در رفتند. چون فتنه ساکن شد، مالک گفت: غریبانی که والی و شهنه مرا کشتند، کجا رفتند؟

سرهنگان گفتند: غریبی درین میان نیست و آن کس که این کار کرده است، به در رفته است.

مالک در خشم شد و هزار مرد را به کوچه و بازار فرستاد که این جماعت ابوترابی را به دست آرید! و خود بیامد، به قصر خود بنشست که، درین محل، پیکی درآمد و نامه ای در پیش مالک نهاد. مالک نامه [را] مطالعه کرد، نوشته بود که «نامه ای است از پیش نصر سیار، به نزد تو ای مالک، بدان که مردی بدین صورت، و بدین نوع، و چنین تبری اسلحه اوست، و صورت او [را] درین نامه کشیده اند، در مرو به دوستی ابوتراب بسیار فتنه برانگیخته، و بسیاری دوستار مروان را کشت. او را گرفتم و در بند کردم. عیاران ابوترابی او را از زندان من خلاص کردند. این زمان گریخته و ناپدید شده. اگر او بدان جانب بیاید، او را امان مده، بگیر و به نزد من فرست که از مروان، برای تو خلعت بستانم!»

اما چون مالک بر مضمون [نامه] وقوف یافت، گفت «آن شخص، این است که غوغا درین شهر انداخته!» و صورت امیر را به سرهنگان خود نمود و گفت: مردانه باشید! اکنون، صورت او و تبر او را دیدید.

سرهنگان سوار شدند و در گردِ کوچه و محله [ابومسلم را] طلب می کردند.
اما در شهر سرخس محبّان بسیار بودند. بزرگ ایشان منصور بن عمران سرخسی بود. آن چهار جوان که بردار می کردند، از یاران او بودند. اما چون جنگ برطرف شد و روز به شب رسید، و آن جوانان^۸ از دار خلاص شدند، به خانه منصور رفتند و نشستند. منصور روی در یاران کرد و گفت: آن جوانان غریب که امروز اینطور جانبازی کردند و شما را از دار خلاص

کردند، ایشان را نمی جویید که مبادا از خارجیان بدیشان آفت رسد؟
از آن چهار کس، یکی بر پای خاست. او را فضل بن عامر می گفتند. او گفت: اگر
سرھنگ اجازت دهد، من بروم و ایشان را [۶۵-الف] بطلم!

اجازت طلب کرد و کلاه صوفیانه بر سر نهاد، دستار بربست، ردا بر دوش افکند، جبّه
درپوشید، عصا در دست گرفت و تنگی پر آب بر دست گرفت؛ و روی به مسجد جامع نهاد.
چون بر در مسجد رسید، ابوعطا را دید که بر در مسجد ایستاده. چون فضل او را دید، دلش
گواهی داد که «این، از آن مردمان غریب است که ما را از پای دار خلاص کردند.» زود پیش
رفت، سلام کرد و بسیاری او را پیرسید و گفت: ای جوانمرد، به حق آن مردی که تولا^۹ بدو
داری، و تبرا^{۱۰} به دشمنان او، که توییکی از آنان^{۱۱} هستی که امروز مرا از پای دار خلاص
کردی، با سه یار دیگر؟

ابوعطا چاره ای ندید، چون سوگند داد، گفت: بلی.
و با خود گفت «این مرد را پیش صاحب الدعوة می برم؛ اگر دشمن است، به کارد او را
سوراخ سوراخ می کنم و اگر دوست است، امیر از دیدن این محب شاد می شود.» و گفت:
ای صوفی، بیا تا ترا پیش امیر برم!

دست او را گرفت و پیش ابومسلم آورد. [فضل] سلام کرد و دعا گفت و آن چه شرط
خدمت بود، به جای آورد. ابومسلم را دید که چون رستم بر جای قرار گرفته، رنگ و رویش
چون لعل درخشان، تبر آینه کردار را بر یک جانب نهاده و محبتان دیگر، بر دور او نشسته،
هر یک چون شیر قرار گرفته بودند. ابومسلم، فضل را گرم گرم پیرسید که: تواز کدام ولایتی،
و بدینجا چون افتادی؟

فضل گفت: ای پهلوان، از شهر سرخسم و دوستار خاندانم. از آن چهار مرد که از پای دار
خلاص کردی، یکی بنده^{۱۲} کمترینم. از بهر ما این کار پیش گرفتی و بر دشمنان مظفر و منصور
شدی. ما را درین شهر پیشوایی هست و او را منصور بن عمران می گویند. او مرا به خدمت
شما فرستاده است که چون آن جوانمرد را ببینی، بگویی^{۱۱} که «می خواهیم به پابوس شما
مشرف شویم، امر شما چیست؟»

امیر گفت: ای دوستار خاندان، بدان که ما مردمی^{۱۲} غریبیم و این چنین دستبردی امروز
نموده ایم؛ ما را از مسجد بیرون آمدن وجهی ندارد، مبادا خارجیان ما را بشناسند. شما

۹. اصل: تبرا. تولا (تولی) = دوستی کردن، ولی قرار دادن. تبرا (مقابل تولی) = دوری کردن، بیزاری
جستن.

۱۰. اصل: آن.

۱۱. اصل: بگویی، ببینی.

۱۲. اصل: مردی.

بدینجا [۶۵-ب] بیایید تا ما به دیدار شما مشرف گردیم!

فضل گفت: اجازت ده تا بروم و آن محبان مخلص را بیارم!

برخاسته بیرون آمد. امیر روی در ابوعطا کرد و گفت: مرا چیزی به خاطر رسید. من از عقب این شخص می روم، مبادا مکری باشد!

محبان گفتند: رضای ما، رضای شماست.

فی الحال، امیر بر پای خاست و تبر در آستین کپنک نهاد و بیرون، در قفای فضل، آهسته می رفت. به تاریکی رسید و این تاریکی بر سر چهار راهی بود. فضل از پیش امیر ناپدید شد. امیر بر یک طرف رفت، در تاریکی پنهان شد و با خود گفت «ساعتی اینجا باشم، اگر آن جوانرد دوست است، به دیدارشان مشرف شویم و اگر دشمن است، کارشان بسازم!» و در کمین نشست.

چون یک پاس از شب گذشت، دید که از برابر او چهار مرد پدیدار آمدند. یکی ازیشان سر تا پا سلاح پیادگانه خوب پوشیده، پیش می آمد؛ و سه دیگر از عقب او می آمدند، هر یک تیغ و سپری حمایل کرده، از پیش او درگذشتند. امیر خواست که از عقب ایشان روانه شود که از عقب شرفه^{۱۳} پای برآمد. نگاه کرد، شش کس دیگر را دید، جمله با چهار پاره اسلحه، سپر در روی کشیده، و شمشیر نیم کش کرده، رسیدند. یکی بدان دیگری می گفت: آن چهار کس که پیش پیش رفتند، آنهایند که از دار خلاص شدند و این چنین فتنه بر پا کرده اند. اکنون، اینها را بگیریم و ببریم تا پیش امیر سرخس ما را حرمتی باشد!

[امیر] چون این بشنید، او را معلوم شد که آنها که پیش رفتند، مؤمن بودند؛ و اینها خارجیان اند. بر مثال شیر، از آن تاریک بازار خیز کرد و پیش آن شش خارجی در آمد، تبر بر گردن یکی زد و سرش جدا کرد؛ و بر میان یکی زد، قلم کرد. آن باقی پیش امیر دویدند و زنهار خواستند. امیر گفت: امان می خواهید، دست یکدیگر را ببندید!

یکی ازیشان دست سه مروانی را بست؛ و امیر دست آن یکی را بست و دستار در گردن ایشان کرد. کشان کشان، چون سگشان می آورد.

و اما منصور عمران با فضل^{۱۴} [۶۶-الف] بر در مسجد بودند و حکایت امیر می کردند. ناگاه، ابوعطا و ابوالحسن،^{۱۵} و آن دیگر یاران از در مسجد درآمدند، دیدند که منصور و فضل سرخسی با خادم مسجد، با یکدیگر، در سخن اند که: یا رب، امیر به کجا رفته باشد؟

۱۳. اصل: شرفه؛ و شرفه به معنی صدا و آواز پای است.

۱۴. اصل: منصور با عمران. و این غلط است چون عمران نسب منصور است!

۱۵. اصل: ابوالخیر. توضیح آن که در میان یارانی که ابومسلم را همراهی می کنند، کسی به نام ابوالخیر نیست: ابوالحسن یا ابوالفتح همسفران اویند که ما به گمان ابوالحسن را برگزیدیم.

همه ایستادند و چشم انتظار در راه داشتند که ناگاه، ابومسلم را دیدند که رسید، تبر بر گردن نهاده، و آن چهار مروانی را بر مثال سگ در مَرَس کرده،^{۱۶} از دور می آید. ابوعطا که امیر را دید، خرم شد. پیش رفت و خدمت کرد و گفت: شکارت بر مزید باد! سردستار از دست امیر بگرفت و گفت: یا امیر، منصور بن عمران و فضل سرخی آمده اند، شما را ببینند.

امیر خرم شد و درآمد، یکان-یکان را در کنار گرفت و پی رسید. ایشان بر جان امیر دعا کردند و گفتند: خوش کارهای مردانه پیش گرفتی! امیر گفت: من این کار را برای محبت خاندان می کنم و تا جان در بدن دارم، می کوشم؛ و عالم را از مروانی پاک می کنم!

چون امیر این بگفت، ابوعطا گفت: الهی، به حق امام حسن و امام حسین که به مراد برسی، و بر دشمنان مظفر گردی! اکنون، دل از کار مروانیان فارغ کنیم و، آن زمان، بنشینیم و به دیدار سرهنگ منصور سرخی و یاران او مشرف شویم! امیر گفت: اینها را که آورده ام، می باید کشت؛ و درین محله نتوان کشت. من ایشان را به شارستان می برم که از برجهای شارستان بیاویزم تا بر دل دیگران ترسی پیدا شود! منصور گفت: این اندیشه خوب است، اما این زمان در گرد برج تا هزار مرد هستند که پاس می دارند.

امیر تبسم کرد و گفت: شما اینجا باشید تا من بروم و آن چه گفتم، به جای آرم! ابوعطا و منصور گفتند: ما ترا تنها کی گذاریم که بروی؟ ما نیز در قدمیم! و آن یاران را گفتند: باشید، تا آمدن ما!

امیر و ابوعطا و منصور دهان آن خارجیان را بیاکنند که سخن نکنند؛ و می آوردند تا به لب خندق شارستان سرخس رسیدند. نگاه کردند، جمله بارو را پر از مشعل و چراغ دیدند؛ و به قرب دو هزار خارجی، غرق آهن و فولاد، بعضی نشسته و بعضی به خواب [۶۶-ب] رفته بودند. ابوعطا گفت: یا امیر، اینها را بر برجها آویختن سخت است. برین کنار خندق درخت بسیار است، ایشان را بیاویزم! امیر گفت: چنین باشد!

به همان دستارهاشان، بر آن درختها آویختند و باز گردیدند. در راه، منصور با ابوعطا می گفت: امیر مردی بهیبت و صلابت است! ابوعطا گفت: ای سرهنگ، کارهایی که درین مدت، این جوان در خراسان کرده است،

۱۶. مَرَس = ریسمان و رسنی که بر گردن حیوانات کنند؛ مرس کردن = ریسمان در گردن تازی انداختن.

هزار رستم حیران مانده است!

بر در مسجد رسیدند، در زدند. خادم در گشود. امیر و ابوعطا و منصور درآمدند؛ و باز خادم در را بست. چون امیر درآمد، همه برخاستند و خدمت به جای آوردند. منصور اشارت کرد تا خوردنی پیش آورند. اما چون امیر لقمه^{۱۷} اول خواست بر دهان نهد، آب از دیده روان کرد و آن لقمه در دستش ماند. منصور و فضل و محبان را خاطر ملول شد و گفتند: یا امیر، سبب این آب چشم چیست؟

امیر آهی برکشید و گفت: بدانید که مرا در شهر مرو یاران جانی هستند که، تا من قدم درین کار نهاده‌ام، با من دست یکی داشته‌اند، مثل: خردک آهنگر، و اسحق کنده شکن، و ابوطاهر صیقل گر، و ابونصر شبرو، و ابوجعفر گلکار و دیگر یاران؛ و چون به دیدار شما مشرف گردیدم، خواستم که طعام بخورم، ناگاه، به خاطر آمد که مبادا، از سبب من، بدان مؤمنان از خارجیان آفتی رسد. خوش بودی که یک یاری بودی در میان شما، که ازیشان خبری آوردی!

راوی گوید که در میان یاران منصور، یک نوحه‌ای بود که او را جنید سرخسی می‌گفتند: چون امیر این بگفت، او بر پای خاست و گفت: اگر اجازت امیر باشد، من به دو شب و دو روز، بروم و از محبان برای شما خبری بیارم.

امیر گفت: تو توانی، اما دو روز و دو شب محال است!

جنید گفت: من جَمَازَه ای^{۱۷} دارم باد پا و دونده که به یک شب سی فرسنگ می‌رود. به توفیق خدا و مصطفی و مرتضی، این کار را به تقدیم رسانم! و دیگر، جَمَازَه من این خاصیت دارد که اگر شیعه^{۱۸} علی بگوید «بسم الله الرحمن الرحيم» [۶۷-الف] آن جَمَازَه رام شود؛ و اگر خارجی خواهد سوار شود، آن جَمَازَه حمله می‌کند و او را مجروح می‌سازد و هلاک می‌کند! و دیگر [آن که] اگر صد فرسنگ از خانه خود دور شود، تا به خانه خود نرود، آرام نگیرد!

ابومسلم خرم شد، دوات و قلم و کاغذ طلبید؛ و نامه ای نوشت به نزد خردک و دیگر محبان که «چون از مرو بیرون رفتم، به سرخس رسیدم...» و آن چه در سرخس کرده بود، نوشت و، بعد از آن، گفت که «...آن محبان نیز، از احوال خود مرا معلوم سازند و تقصیر ننمایند، والسلام!» و نامه را مهر کرد و به دست جنید داد.

جنید آمد به خانه، شتر را جامه کرد و سوار شد و، در آن شب، روی به مرو نهاد. اما ازین جانب، چون روز شد، ناگاه، سرهنگان مالک را چشم بر کنار خندق افتاد و آن

۱۷. جَمَازَه (جَمَاز) = شتر تیزرو، هیون.

خارجیان را دیدند که آویخته بودند.^{۱۸} خبر به مالک بردند. مالک بن عثر اندیشناک شد و گفت: این دلیری عظیم است! که این کار کرده و از من نترسیده؟
 که ناگاه، خروش برآمد. حاجبان درآمدند که: ای خداوند، امشب دو کس را بر سر چهار سو کشته اند؛ و چهار دیگر، در خندق از حلق آویخته اند؛ و [خلق] داد می زنند.
 مالک گفت: کار آن غریبان است که دیروز ابوترایبان را از پای دار خلاص کردند؛ ایشان را طلب می باید کرد!

در حال، زید نوفل دمشقی را با هزار مرد به طلب امیر در کوچه و محله فرستاد. آن خارجی هر چند گردید، هیچ کس را نیافت. مالک را خبر کرد. مالک ملول شد و جاسوسان را در کار کرد.

بردن جنید نامهٔ ابومسلم را به مرو و اسیر شدن یاران

اما راوی گوید که جنید سرخسی چون روان شد، منزل به منزل طی می کرد تا روز دیگر چاشت به نزدیک مرو رسید. زود پیاده شد و دو جوال پراز ریگ بار کرد و پاره ای آرد بر آن جوال مالید. می آمد تا به کوی آهنگران رسید. اخی خردک را دید که آهن تاب می داد و نوحاسته ها ایستاده، پتکها بر دوش نهاده [بودند].

جنید پیش آمد و بر خردک سلام کرد. خردک نگاه کرد، خوش نوحاسته ای خوش صورت را دید. خردک جواب باز داد و گفت: خدمتی هست؟

جنید گفت: آری، آردی که گفته بودی، آورده ام!

خردک دانست که رمزی هست. [۶۷-ب] خردک او را در کنار گرفت که: این چه آرد است؟

جنید گفت: از پیش آن یار جانی شما آمده است.

[خردک] شاگرد را فرستاد که: طاهر صیقل گر،^۱ و ابوجعفر، و ابوسعید را به خانه من

فرست!

دست جنید را گرفت و سخن کنان می آمدند. ناگاه، زرقي به اخي خردک رسید، گمان زده شد؛ و می دانست که [او] دوستار خاندان است. نگاه کرد، مرد غریبی را دید که مهار شتری را گرفته، با خردک سخن گویان می روند. زرقي گفت «این ابوترابی و جَمَازَه بی چیزی نیست!» آهسته از عقب ایشان روانه شد. چون خردک بر در خانه رسید، ناگاه، کنیزکی از خانه بیرون آمد، چیزی بر سر گرفته. چون شتر جنید او را بدید، رم کرد چنان که آن جوالها بر زمین افتاد، یکی ترکید و پاره ای ریگ ازو بریخت. خردک و همناک شد و با جنید به

۱. اصل: عثمان صیقل گر. و این باز از اشتباهات کاتب، یا راوی است. از یاران ابومسلم و خردک، ما طاهر صیقل گر را می شناسیم، و اینجا هم منظور اوست چنان که در پیامد این ماجرا خواهد آمد.

گرد کردن مشغول شد. زرقي چون آن بدید، پشت بر ایشان کرد و به چشم ایشان را می پایید تا خردک و جنید آن ریگ را در جوال کردند؛ و جنید جمّازه را بر در سرا بست. شاگردان خردک جوالها را در خانه کشیدند. خردک جنید را به جای نیکو بنشانند.

چون ساعتی برآمد، ابوسعید و ابوجعفر؛ و یاران دیگر درآمدند و سلام کرده، جنید را در بغل گرفتند و بنشستند. خردک شاگردان را بر بالای بام کرد و گفت: حاضر باشید، مبادا که خارجیان ما را به چشم کرده باشند!

و فرمود تا سفره کشیدند. چون طعام بخوردند، خردک با جنید گفت: ای برادر، خبر آن یار جانی را با ما بگو!

جنید احوال بگفت و نامه را به درآورد، بوسه داده، به دست خردک داد. خردک به دست ابوجعفر داد که: بخوان!

ابوجعفر آن نامه را برخواند. از قصّه راه و احوال سرخس؛ و آن چه کرده بود، بخواند. آن مؤمنان از کار و کردار امیر حیران شده، شاد شدند.

اما چون زرقي دید که در آن جوال ریگ بود، زود باز گردید و به خدمت نصر سیار آمد و خدمت کرد. آن چه دیده بود، بازگفت. نصر خرم شد و گفت: در خانه کیست؟ گفت: در خانه خردک.

نصر کس فرستاد تا عامربن اسد را طلب کردند. و این عامر از دست ابومسلم، در جنگ [۶۸-الف] مسجد جامع زخمی خورده بود و هنوز ناتوان بود؛ پیش نصر آمده، خدمت کرد. نصر گفت: می باید رفتن، و ابوترابی چندی را گرفتن که روز مردی است. آن ابوترابی را دست و گردن بسته بیاور!^۲

عامر بیرون آمد، دویست مرد خود را در سلاح کرد و روی به خانه خردک نهاد. چون برسد، آن جمّازه را دید که بر در آن خانه بسته [اند]. عامر گفت: این جمّازه را بگیرد! خارجی ای پیش آمد که جمّازه را بگیرد. جمّازه بانگ زد و مهار را گسیخت. باد در دماغ انداخته، از آن راهی که آمده بود، بازگشت. چنان که [هر] چند سوار از عقبش تاختند، به گردش نرسیدند.

ازین جانب، یاران و خردک از حال و کردار امیر خرم بودند و با جنید از هر باب سخن می گفتند که ناگاه، آواز جمّازه برآمد. جنید پریشان گردید و گفت: ظاهراً دشمنی قصد جمّازه من کرده، انشاءالله به خیر مبدل گردد!

خواست بیرون آید، آواز غلبه شنید. سر از خانه بیرون کرد، عامربن اسد را دید که با

سرهنگان می گوید:^۳ زود باشید و آن ابوترابیان را دست و گردن بسته، بیرون آرید! جنید زود در را بسته، به نزدیک خردک آمد و آن چه شنیده بود و دیده بود، بازگفت؛ و از جمّازه خود خبر نداشت. چون خردک این بشنید، پریشان شد و گفت: خارجی ما را غمّازی کرده است. ای محبّان،^۴ پریشان م باشید که نگهدار ما محبّان خداست؛ و مدد دهنده مصطفی و مرتضی! برخیزید و آن چه از دستتان برآید، با این خارجیان بکنید!

در کینه خانه^۵ باز کرد و فرمود تا جمله زرههای تنگ حلقه پوشیدند و تیردستها^۶ بر میان زدند. کمانها به چنگ گرفتند و مکمل شده، در باز کرده، از خانه بیرون آمده، صلوات فرستادند؛ و به زانو درآمده، یک دست تیرباران بر آن خارجیان بکردند که عقل حیران ماند. صلوات گویان و مدح خوانان،^۷ حمله بر آن خارجیان کردند و، به یک حمله، بیست و پنج خارجی را به جهنّم فرستادند. خردک، بر مثال شیر، از آن مروانیان هلاک می کرد و آن محبّان دیگر مردانه وار می کوشیدند؛ و جنید نیز [۶۸-ب] جنگ می کرد.

چون لحظه ای بگذشت، خبر در شهر افتاد که نصر سیّار، عامر بن اسد را با هزار سوار به جنگ خردک فرستاده که او را بگیرند؛ و آن مؤمنان با عامر بن اسد جنگ می کنند. محبّان، به یکبار، روی بر در خانه خردک نهادند و نظاره آن مؤمنان می کردند؛ و به صلوات ایشان را یاری می کردند.

اما عامر، چون صلوات آن نظارگیان^۸ را بدید، بترسید و بر ریش نصر سیّار رید. زود یک غلام را به نزد نصر فرستاد که: به امیر خراسان بگوی که من عظیم به دست ابوترابی چند در مانده ام، برای من مددی بفرست، زود!

آن غلام خبر به نصر برد. نصر، در حال، سمیع دامغانی را طلب کرد و گفت: سیصد مرد بردار و به مدد عامر بن اسد رو؛ و جهد کن که زودتر آن ابوترابیان را بگیری!

امیر دامغان سوار گردیده، با سیصد مرد راند تا بر در سرای خردک آمد، به محله زرنق نگاه کرد و آن پنج محبّ خاندان را دید که، مثل شیر، جنگ می کنند. امیر دامغان مرکب پیش راند و نزد عامر بن اسد آمد و گفت: از بس که بی غیرتی، آبروی شام و شامات را بردی! عامر بن اسد خنده ای کرد و گفت: ای امیر، تو جنگ و جدال این ابوترابیان را ندیده ای، هر چه ما دیده ایم، تو هم ببینی!

۳. اصل: می گویند. ۴. اصل: و گفت ای محبّان.

۵. ترکیب کینه خانه در جایی دیده نشد. البته، «کینه» به معنی جنگ هم آمده است؛ و بنابراین، معنای این عبارت می تواند اسلحه خانه و جبهه خانه باشد.

۶. کذا در اصل: مراد از تیردستها دانسته نشد. شاید دسته تیرها باشد به معنی مثنی تیر.

۷. اصل: مدح خانان. ۸. نظارگی = نظاره کننده، آن که بنگرد، تماشاچی.

سمیع بانگ بر مردان خود زد که: زود باشید، و این ابوترابی چند را بگیرید^۱ تا به نزدیک امیر خراسان بریم؛ و عامر اسد را خجل گردانیم!

آن خارجیان به یکبار، تیغها کنده، بر آن مؤمنان حمله کردند. اما خردک و ابوجعفر و جنید و دیگر محبان، چون آن بدیدند، طمع از جان بریدند^۲ و بر آن خارجیان حمله کردند. گرد و خاک عظیم بود. مردم عام چون آن خارجیان را بدیدند، به یکبار دست به کشتن و خستن آن خارجیان کردند و، به یک لحظه، آن مروانیان را پراکنده کردند؛ و عامر و سمیع آن خارجیان را از آن محله به در کردند.

سمیع دامغانی لعنت بر مردان خود کرد که ناگاه، طاهر نصر سیار، با مردانی بسیار، در رسید. غضب بر سمیع و عامر بن اسد کرد و نهیب داد به خیل خود که: مردانه باشید و این ابوترایان را بگیرید! [۶۹-الف]

مردم عام، چون طاهر را بدیدند، از ترس، دست از جنگ برداشتند و هر کدام به گوشه ای به دررفتند. خردک و محبان چون چنان بدیدند، دست از جان بشستند و جنگ می کردند. ناگاه، جنید را پای به کشته ای درآمد و افتاد. طاهر نهیب داد تا جنید را بریستند و بازداشتند. خردک و آن محبان چون چنان بدیدند، با یکدیگر گفتند: این خارجیان ما را خواهند گرفت و خواهند کشت. پس، ما کام خود ازیشان بستانیم!

این بگفتند، صلوات فرستادند و، در دم، بیست مروانی را به جهنم فرستادند. چون طاهر آن دلیری ازیشان دید، فرو ماند و دانست که گرفتن ایشان آسان نیست. پس، آواز داد و گفت: ای آزاده مردان، اگر شما رستم باشید که عاقبت گرفتار خواهید شد و به سیاست کشته می شوید. پس، دست به بند دهید که به سر مروان و به سر خودم، که شما را نکشم!

طاهر با محبان در [این] سخن بود که طاهر صیقل گر نیز گرفتار شد. خردک چون این بدید، گفت: ای یاران، این خارجی بچه راست می گوید و ما زخمی بسیار بر تن داریم، و دیگر دو محب از ما گرفتار شدند. اکنون، بیایید تا دست را به بند دهیم، اگر اجل نرسیده، خلاص شویم و اگر اجل رسیده باشد، صد هزار جان ما فدای امیرالمؤمنین و اهل بیت او باد! خردک چون این بگفت، یاران گفتند: اختیار تراست!

پس، سلاحها از دست بینداختند و دست بر روی هم نهادند. طاهر نهیب داد تا آن محبان را بریستند؛ و پالهنک در گردن کرده، طاهر ایشان را پیش افکند. این خبر در شهر افتاد که خردک و یاران گرفتار شدند. به یکبار، مردم شهر روی به درگاه نصر سیار نهادند. مؤمنان غمناک بودند و دشمنان شادی می کردند.

اما طاهر، به دارالاماره، پیش پدر رفت، خدمت کرد و بر کرسی زر نشست و گفت: به دولت امیر خراسان، آن ابوترایان را کُرفتم!
نصر سیار خرم گردید و آفرین بر پسر خود کرد و گفت: بگوی تا ایشان را در آرند تا من ببینم! [۶۹-ب]

طاهر نهیب داد تا ایشان را در آورند. نصر سیار اول ابوجعفر گلکار را طلب کرد و در پیش خود بداشت. بانگ بر وی زد که: ای خراسانی، این چه فتنه است که درین شهر انداخته اید؟ شما را این زمان بکشم؛ و اگر می خواهی که ترا نکشم، با من راست بگوی که آن روستایی تبردار در کجاست؟ و اگر نگویی، ترا زار زار بکشم!
ابوجعفر سر بر آورد و گفت: کدام روستایی؟
نصر گفت: تو آن روستایی را نمی شناسی؟
ابوجعفر گفت: من این نام را از تو می شنوم!

نصر در قهر شد و به جلاد گفت: اینها را بیرون برو می زن تا اقرار دهند که روستایی در کجاست؛ و بعد از آن، ایشان را هر یک از دروازه ای در آوریز!
جلادان، پالنگ^{۱۱} آن مؤمنان را گرفتند و بیرون آورده، بر عقابین^{۱۲} کشیدند و چوب بسیار بر آن مؤمنان زدند. ایشان نگفتند که امیر در کجاست. آن خبر به نصر بردند. نصر گفت: پس، ایشان را از دروازه های مرو در آوریز!

درین محل، خواجه محمد طاهر خجندی، چون محب حیدر کزار بود، دلش بر آن مومنان بسوخت و گفت: یا امیر خراسان، این ابوترایان را بدین آسانی کشتن خوب نیست. هر روز ایشان را شکنجه [باید] کردن و به مقر آوردن، که آن روستایی در کجاست؟
نصر را خوش آمد و آفرین کرد و فرمود تا آن مؤمنان را بند و غل نهادند و به زندان بردند.

اما راوی گوید که چون آن جمّازه از آن خارجیان رم خورد، روی به شهر سرخس نهاد و بر مثال باد صرصر^{۱۳} روان شد؛ و در راه به آب و غلف مشغول نشد تا چندان که به سرخس رسید و بر در خانه خداوند خویش، جنید، به زانو درآمد؛ و سر در آستان خانه نهاد. نعره زد و آب از چشم آن جمّازه روان گردید. ناگاه، فضل بن عامر^{۱۴} جمّازه را دید که سر بر آستان خانه می

۱۱. پالنگ (به فتحه یا ضمه لام) = کفش و پای افزار چرمی، پای تابه.

۱۲. عقابین = دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می کشیدند، یا بر آنها بسته چوب می زدند؛ ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده است.

۱۳. باد صرصر = باد سخت و سرد یا باد بلند آواز را گویند.

۱۴. اصل: فضل بن عمار.

مالد و آب از دیده می بارد. فضل با خود گفت «این غریب حالی است که جمّازه بی صاحب آمده است! آیا ایشان را چه دست داده؟ الهی عاقبت به خیر باشد!»

فضل درین اندیشه بود که ناگاه، شخصی بدانجا رسید که او را یزید بن عماد دمشقی می گفتند؛ و او عسّ شهر سرخس بود؛ ظالم بود [۷۰-الف] و خارجی صلب؛ شب و روز در پی این بود که یکی از دوستان علی را شهید کند. چون آن خارجی را چشم بر فضل افتاد، گفت «این آن ابوترابی است که آن جوان تبردار ایشان را از پای دار خلاص کرد. این را می گیرم و پیش مالک عشر می برم!»

از عقب فضل درآمد و گریبانش را بگرفت و گفت: ای ابوترابی، چونت یافتم؟ ترا پیش مالک برم تا ترا به زاری زار بکشد!

فضل را بکشید. اما فضل به خواهش درآمد که: بر من رحم کن، و آزاد کن، هزار دینار به تو دهم!

یزید بن معاد، چون نام هزار دینار بشنید، خرم شد و با خود گفت که «هزار دینار بستانم، و او را پیش مالک ببرم!» گفت: بیار، تا ترا آزاد کنم!

فضل گفت: به خانه رویم و به تو دهم!

زود آن خارجی بدان خانه درآمد و بنشست. فضل به حجره ای دیگر درآمد. خارجی گمان زده شد که «مبادا این ابوترابی به دررود!» که فضل از عقبش درآمد، حلقش بگرفت تا سست شد. آنگه، سرش را ببرید و تنش را در چاه انداخت؛ و بیرون آمده، به نزد امیر آمد و احوال جمّازه را بگفت. امیر گفت: بودن ما درین شهر چیزی نیست!

راونه شدن امیر به نیشابور و رسیدن به اصفهان

پس، یراق کردند و فضل جمّازه را به امیر پیشکش کرد. امیر بر آن جمّازه سوار شد و [با] ابوعطا، و ابوالحسن، و ابوالفتح، و اسماعیل بخارایی، و بهرام لوکری^۱ آمدند به شکسته های نیشابور.^۲ امیر گفت: با این تبر، ما را می شناسند!

ابوعطا گفت: پیش خواجه محمد ماهان مشتری باید سپرد!

پس، امیر جمّازه را به [ابوال] فتح و اسماعیل سپرد و با ابوعطا، در سرآفتاب، به نیشابور درآمدند؛ و آمدند به در خانه^۳ خواجه. عبدالجبار خراسانی بر در خانه نشسته بود و تریاکی بود. احوال خواجه پرسیدند، او با یاران درشتی کرد که درین محل، پندار عقیل^۴،^۵ خواهرزاده^۶ خواجه رسید. ابوعطا گفت: امیر به دیدن خواجه آمده است.

چون او نام ابومسلم شنید، دست به خنجر کرده، بر عبدالجبار حمله کرد. او در خانه گریخت. امیر گفت: غم نیست، ما را نشناخت.

پندار به خانه آمد و گفت: یاران آمده اند!

خواجه خرّم گردید و گفت: بیایید!

امیر با ابوعطا درآمد، سلام کرد. خواجه را دریافت و حالات گذشته را [۷۰-ب] باز گفت. خواجه امیر را بناوخت. امیر گفت: به عراق می روم، این تبر را در نزد شما می گذارم. و تبر را سپرده، خواست برخیزد، خواجه گفت: ساعتی باشید!

به خانه رفت و خنجری آورد و گفت: این خنجر جمشید است.*

۱. بنا به گفته^۷ راوی، پنجمین کس که ابومسلم را همراهی می کرد، یوسف کیرنگی بود که خود در آغاز حرکت نبود؛ باز هم راوی در ذکر نامها اشتباه کرده است.

۲. منظور از شکسته های نیشابور، خرابه های نیشابور است؟

۳. ازین پس، این کس را گاه «پندار» و گاه «بندال» و زمانی «عقیله» می خوانند که در همه جا بدین صورت ثبت گردید.

امیر آن خنجر پنج منی را بر میان استوار کرد و از خانه بیرون آمده، نزد یاران آمدند. امیر بر جمّازه سوار شده، به جانب اصفهان می رفتند تا رسیدند. نماز دیگر، بر کنار زنده رود فرود آمدند، خواب رفتند و چون بیدار شدند، جمّازه گریخته بود. امیر گفت: قیدی از ما باز شد!

به اصفهان درآمده، بر سر چهارسو رسیدند، آیین بسته بود. پادشاه اصفهان، ساعد بن عسّس بود؛ و [در شهر] عروسی بود. امیر رّمّالی را دید. امیر نَبّتی کرد و رّمّال قرعه انداخت و گفت: «ای جوان، طالع تو ضعف دارد؛ هر گاه که سایه تو از آهن باشد و سفره تو از طلا، اوّل دولت توست.»*

امیر بازگشت و بر در دکان فّقاعی^۴ آمد و با یاران خود شربت می خورد که جمّازه سواری رسید و کتابتی به دست ساعد داد. نوشته بود که نصر سیّار گفته که «جماعتی از بند من گریخته اند؛ ایشان را پیدا کنید و بفرستید!» که ساعد به امیر اشارت کرد. مرد فّقاعی، امیر را خبر کرد که: آمدند ترا بگیرند.

امیر، از پشت دکان فّقاعی راهی بود، به دررفت. مروانیان رسیدند و دو کس را از یاران اسیر کردند و دویی دیگر به دررفتند. ایشان را بردند به نزد ساعد. ساعد ملعون از ایشان پرسید: امیر به کجا رفت؟

ایشان اقرار نکردند. ساعد فرمود تا خمیر در سر ایشان گرفتند و روغن گرم ریختند؛ و فتح و اسماعیل را شهید کردند.* ابوعطا و ابوالحسن بیرون رفتند.

اما امیر چون از دکان فّقاعی بیرون رفت، گذار او بر کوچه ای افتاد. می رفت تا به پایان کوچه، به بارو رسید و راه نبود. امیر حیران شد که، درین محل، دری پیدا شد و مردی بیرون آمد و بر امیر سلام کرد و گفت: نام من شیروان گبر است و من دوش پیغمبر را در خواب دیدم و مسلمان شدم؛ و احوال ترا به من گفت، به خانه درآ!

امیر درآمد و بر روی صّفّه نشست. بعد از آن، پیر طعام آورد، امیر نخورد که پریشان بود از جهت یاران خود. [۷۱-الف] امیر گفت: می خواهم که بیرون روم، راهی نیست؟ شیروان گفت: من ترا بیرون برم!

پس، با امیر برخاسته، چراغی روشن کردند. پاره ای هیزم برگرفت و سر تقم باز کرد؛ و به تقم درآمده، با امیر می رفت تا از گورستانی درآمدند. امیر را دعا کرده، باز گردید.

۴. اصل: امیر نَبّتی کرد و قرعه انداخت رّمّال گفت.

۵. فّقاعی = سازنده یا فروشنده فّقاع. فّقاع (معرب فوگان) مایع شربتی شکل یا مربّا مانندی که از جوشاندن مویز و جو حاصل می شود و مایعی گازدار است که به آن مویزآب، بوزا و بوزه هم گویند و، درحقیقت، نوعی ثلثان است که سرد نوشیده می شد. این شربت در اطراف خراسان به فّقاعی مشهور است.

امیر در آن گورستان چملان (?) می گردید تا روز شد. بر گوشه ای نشست، دید که پیری و جوانی از دروازه بیرون آمدند و چون به امیر رسیدند، گفتند: به گوشه ای رو، که مسافران را می گیرند که عبدالرحمن را دیده اند، با چهار کس؛ و او با دو کس گریخته اند، و دویی دیگر را گرفته، شهید کرده اند!

امیر را گریه آمد و ملول شد. چون شب شد، از بارو به شهر آمد و در سر چهارسو، آن دو شهید را از دار به زیر آورد، و در نمد خود نهاد و بر پشت خود بست. آمد به خانه شیروان و از آن نقم بیرون آمده، آن کشتگان را خاک کرد و ساکن شد. امیر تب کرد و به هر طرفی می گردید تا به گنبدی رسید. به اندرون درآمده، صندوق قبری بود. امیر خود را در نمد پیچیده، در آن صندوق خوابید. دو روز بیخود افتاده بود. روز سیم خود را در مزاری دید. حیران بماند. مزاری و قبری دیگر بود و آواز دختری بشنید که قرآن می خواند. بعد از آن قرآن، حلوائ بسیار بخش کردند.

اتفاقاً که آن گورخانه اسد بود. آن زنان به دیدن امیر آمدند، میمونه خاتون بود با زنان که به زیارت قبرها آمده بودند. چون بر سر امیر آمدند، پرسیدند: از کجایی؟
امیر گفت: غریم، از خراسانم و بیمارم.

ایشان امیر را شناختند، کنیزکی را در آنجا بازداشتند برای غمخوارگی امیر که چون نیک شود، امیر را به شهر بیاورد؛ زنان آمدند به شهر. اما آن کنیز یک هفته در خدمت امیر بود. چون شفا یافت، کنیز خبر شفای امیر [را] برای زهره خاتون آورد. او خوشحال شد. امیر در آن گنبد می بود. نماز پیشین، پیری بر استری سوار، با جمعی غلامان رسیدند و پاره ای نان و حلوا بخش کردند. آن پیر از امیر احوال پرسید. امیر گفت: فرزند خراسانم. القصه، آن پیر عمران بود. امیر را شناخت. و امیر زیارت قبر پدر کرد و با عمران آمد به بصره. عمران ارباب بصره بود. امیر چند گاهی [۷۱-ب] در بصره بود.

از پایتخت مروان، مقاتل کشتی گیر آمد به پیش حاکم بصره که «من با کشتی گیر تو کشتی می گیرم!» و کشتی گرفته، او را بر زمین زد. امیر آمد که «من کشتی می گیرم!» و با او کشتی گرفت و او را [چنان] بر زمین زد که بمرد. عدنان، حاکم بصره، امیر را حرمت داشت و از همه یراقی به امیر داد و عمران را نواخت.

تا یک شب، امیر در خانه عمران بود، مهرا فروز نام کنیزکی آمد و با امیر مذاق کرد.^۶

۶. نام زهره خاتون برای نخستین بار می آید و چنین می نماید که وی زن خواجه قیس و، بنابراین، مادر رضاعی ابومسلم باشد.

۷. مذاق کردن (مذاق زدن) = طرافت و اظهار عشق به معشوق کردن، ظاهر کردن شوق بوس و کنار که در محل رغبت و شهوت دست دهد. (لغتنامه دهخدا)

امیر او را سیلی زد. آن کنیز، از ترس به عمران گفت: امیر به من میل کرد، من دست ندادم.
 عمران پیش امیر آمد که: این کنیز را به تو بخشیدم.
 امیر گفت: او با من مذاق کرد، من او را سیلی زدم، اگر نه، من میل ندارم.
 عمران گفت: قبول کن!
 امیر قبول کرده، او را بر جمّازه سوار کرد و خود بر مرکب سوار شده، آمد به جانب
 بغداد.

آمدن امیر به جانب بغداد

اما راوی اخبار چنین روایت کرد که چون امیر در دروازه بغداد فرود آمد، درین محل، از راه خراسان، سواری رسید و آمد به نزد امیر. از مرکب پیاده شد و خواست که بر اسب امیر سوار شود. [امیر] گفتند: چرا؟

گفت: اسب من مانده شده، و این اسب تازه زور است. من از خراسان به نزد مروان می روم که عبدالرحمن ماخانی پیدا شده و چنین کارها کرده؛ او را گرفتم، از بند ما گریخته و بدان جانب آمده.

و خواست که بر مرکب امیر سوار شود که امیر نهیب داد. او بر مرکب خود سوار شد و امیر، از قهر مروان، نوک موزه بر مرکب او زد چنان که مرکب او رم کرد؛ و تنگ اسب او سست بود، زین از پشت مرکب درگردد و پای او در رکاب ماند. اسب او را بر زمین می کشید تا جان به مالکان دوزخ سپرد. مردم از ترس کوچ کرده، به شهر بغداد درآمدند.

امیر، در بغداد، در کاروانسرای سر دجله فرود آمد. اسب و شتر خود را بست و کنیزک صورتی^۱ را در خانه گذاشت. در را بست و خود آمد به بازار، طعام آورد برای کنیز. چون بخوردند، امیر آمد بر سر دجله بغداد. دید که دو کس را بر چوبه دار بسته اند و چوب بر ایشان می زنند که: شما از عبدالرحمن خبر دارید!

و ایشان [۷۲-الف] می گفتند: ما او را ندیده ایم!

آخر، کعب بغدادی که عسس بغداد بود، ده پیاده را در پای دار موکل کرد و برفت. امیر آمد به خانه تا یک پاس از شب گذشت، آمد به پای دار، دید که آن ده خارجی مست افتاده اند.^۲ امیر آمد و آن ده نامرد را سر برید، آن دو مؤمن را از دار فرود آورد، به گوشه ای

۸. صورتی = ظاهری. این واژه در افغانستان به معنی «خوبرو، زیبا» هم به کار می رود.

۹. اصل: افتاده.

برد و پرسید: شما از کجایید؟

گفتند: ما روستایی بلخیم، محمد سخت کمان و حسین سیه گردی نام داریم؛ و ما شاگردان حید^۳ علیابادی ایم و هفت سال شد که حید به حج می رفت، در کوفه، نانمایی ناسزا گفت، حید او را کشت. حید را گرفتند و در بند کردند و محشان نوقچی^۴ [استاد] او آمده و ما از عقب او آمدیم. ما را گرفتند که «از عبدالرحمن چه خبر دارید؟» ما چون نمی دانستیم، چه بگوییم؟ آن بود که شما ما را از بند خلاص کردید. ای جوان، نام تو چیست؟

امیر گفت: بروید که مرا خواهید شناختن!

ایشان رفتند. امیر صباح آمد به کاروانسرا، دید که آن کاروانسرا را مروانیان غارت کرده اند. اسب و شتر و کنیز را همه برده بودند. * امیر، مفلس و حیران، در بغداد درآمد و دو روز بینوا بود. روز سیم، آخر روز، بر در دکان صرافی رسید. آن جوان دکان را می بست. غلام استر آورد تا خواجه زاده سوار شود که آن جوان امیر را دید، با غلام گفت: این جوان را همراه بیا!

غلام در پیش و امیر از عقب، می آمدند. [امیر] به اندرون خانه درآمد، دید که دوشکها افتاده و سفره آویخته اند. امیر حیران ایستاده بود که آن صراف بیرون آمد با شش جوان و بر روی دوشکها نشستند و پرسیدند: ای جوان، از کجایی؟

امیر گفت: بنده از خراسانم.

ایشان گفتند: راست بگوی که جوانی پیدا شده و دعوی خون حسین می کند، راست است؟

امیر گفت: بلی، من او را دیده ام!

القاصه، امیر نام خود را گفت. ایشان خرم گردیدند و گفتند: ما فرزندان سبزواریم؛ و نام ما محمد، علی، حسین، حسن و کریم [است].^۵ ما از جفای مروانیان به بغداد آمدیم و سه

۳. اصل: صید.

۴. محشان، گاه فحشان، و گاه محشان نامیده می شود. وی در همه نسخه ها از عیاران بلخ و از همراهان حید علیابادی است. نسب او، بیشتر توقچی و به ندرت نوقچی (یا نوقچی) آمده است. نوق جمع عربی ناقه، به معنی شتران ماده است و نیز، بنا بر نظر مؤلف معجم البلدان، یکی از قرای بلخ است (ر. ک. به: یاقوت حموی، معجم البلدان، جلد پنجم، بیروت، ۱۳۷۶ هـ. ق (۱۹۵۷ م، ص ۳۱۲). نوق (توغ) درفش و علم را هم گویند که درین صورت محشان باید کار بیرق سازی یا درفش کشی داشته باشد. درمتن، ضمن گفتگو از حید علیابادی، آمده «محشان نوقچی او...» که به نظر درست نمی آید. چون حید، عیار است و عیاران را درفش و علمدار نباشد! ازین گذشته، در برگ ۷۵-الف، محشان می گوید که حید شاگرد اوست. پس، به قیاس واژه استاد افزوده، و نسبت نوقچی ترجیح داده شد.

۵. درینجا راوی تنها نام پنج تن از هفت نفر را می آورد!

سال پیش ازین، شنیدیم که کینه خواه امام حسین خروج می کند. ما درینجا ساکن [۷۲-ب]
شدیم و درین سه سال، درین شهر، در شب، بسی از خارجیان [را] بکشتیم.
ایشان به امیر بیعت کردند و خدمت های نیک کردند. *

رفتن امیر به جانب کوفه

اما راوی چنین روایت کرد که چون امیر از بغداد، با قافله، به جانب کوفه روان شدند، نماز دیگر به کنار نخلستان کوفه رسیدند. مردم متفرق شدند و امیر یگه ماند. در آنجا گنبدی بود و مزاری، و عمارت پرکاری دید؛ و شب جمعیت تمام بود. مردم نذر بسیار می آوردند. امیر چهل مرد پیر را دید که نشسته اند و نذر می ستانند. امیر بر آن گنبد نظر کرد، دید که نوشته اند که «عبدالرحمن ابن ملجم، کشته ابوتراب.» آب در دیده امیر بگردید. امیر به گنبد درآمد، دید که زیب و زینت بسیار دارد. امیر بیرون آمد و چون خفتن شد، مردم پراکنده شدند. امیر در پای درخت خرمایی، پریشان سر بر زانو نهاده، گریه بسیار کرد.

درین محل، پیری رسید و بر امیر سلام کرد و نام امیر را گفت؛ و گفت: مرا خیر صفاهانی نام است؛ و من به فرمان شاه مردان، اینجا مجاور شده ام. حضرت امیر، مرا از آمدن شما خبر داده است؛ و در خدمت امام زین العابدین، علیه السلام، بوده ام و از جهت خاطر تو درینجا مجاور شده ام که ترا همراهی کنم که این گنبد و قبر این مردود را آتش بزیم. نزدیک این مزار، چاهی هست؛ اینها که مجاورند، درین چاه می باید انداخت!

امیر گفت: چه کنم؟

پیر گفت: من می روم و جهد می کنم که آن چهل پیر را به نزد تو آورم؛ و تو خود را در عقب آن چاه پنهان کن!

امیر گفت: چنین باشد!

و آن پیر آمد به نزدیک آن مجاوران و گفت: مردی آمده و هر کدام از شما را زری خواهد داد.

آن چهل مجاور خوشحال شدند. پس، یک-یک را به نزد امیر می آورد و او به خنجر جمشید، سر ایشان را می برید و در چاه می انداخت تا آن چهل خارجی را بکشت؛ و با خیر آمدند، در باغ را بستند. امیر در گنبد آن ملعون درآمد، صندوق را برگرفت، قبر او را باز کرد و استخوانهای آن پلید را بیرون آورد [۷۳-الف] و بر روی صندوق نهاد. خیکی روغن نفط آورد و ریخت بر آن صندوق؛ و آتش در آن گنبد زده، بیرون آمد.

خیر شمشیر امام حسین، علیه السلام، را پیش امیر نهاد و گفت: برو به مداین، که من رفتم به مکه!*

و برفت. امیر آمد به مداین.

اما چون آتش در آن گنبد ناپاک زدند و در آن شب، آتش بلند شد، مردم خیال کردند که نور پیدا شده. پس، روی به آن گنبد کردند، دیدند که آتش در آن گنبد افتاده و می سوزد. فریاد از خارجیان برآمد و آن چهل پیر را از چاه بیرون آوردند.

ماهیار حاکم کوفه بود و عرضه داشت کرده، به پیش مروان حمار فرستادند.

آمدن امیر به مداین و کشتن مقلقل^۱ با شصت حبشی خونخوار

اما امیر، بعد از دو روز، آمد به کنار مداین، دید پیری در کنار پالیزی، بیلی بردست، بر سر برگی^۲ [ایستاده؛] و آب زوری دارد و او حریف نیست. امیر پشته خاری به هم برکشیده، آورد و در پیش آن آب نهاد، گل و خاک ریخته، آب را بست. آن پیر را فضل مدنی می گفتند. او از امیر پرسید: از کجایی؟
امیر گفت: از خراسانم.

فضل گفت: این پالیز علی آیتکن^۳ است؛ و ارباب مداین است؛ و از خویشان خواجه محمد ماهان مشتری است. من از برای این درینجا ساکنم که هر که از جانب خراسان بیاید، او را به نزد خواجه برم!

پس، با امیر به مداین آمدند. بر سر چهارسو رسیدند و با امیر آمدند به خانه خواجه. هر دو سلام کردند. [خواجه] از امیر احوال پرسید. امیر حال خراسان را گفت، اما نام خود را پنهان کرد و پرسید: شما چرا سیاه پوشیده اید؟

او در گریه شد و گفت: برای آن که پدر مرا مقلقل سالوک^۴ کشت. [۱] و خارجی پرزور است و در کنار آب مداین، باغی دارد؛ و سیصد و شصت زنگی در آن باغ دارد. پدر من اسبی داشت، از پدرم طلبید، نداد. روز دیگر، در شکار، پدرم را به تیرزد و اسب را کشید.

امیر گفت: غم مخور که من خون پدر ترا ازو باز خواهم!

۱. اصل: مقتص؛ که سپس مقلقل، یعنی شکل درست آن آمده است. در برخی از نسخه ها، نام وی مهلهل سالوک یا صلوک است.

۲. اصل: سربرقی؛ و سربرق جایی را گویند که آب از چشمه یا رودخانه در تالاب و بَرغ رود و در آنجا جمع گردد.

۳. آیتکن هم خوانده می شود. ۴. سالوک (صلوک) = دزد، راهزن.

امیر تا نماز پیشین آنجا بود. غلام خواجه، درین محل درآمد و گفت: امروز مقلقل در باغ را باز کرده و مردم به گشت [۷۳-ب] می روند؛ و حاکم شهر هم به شکار می رود.

پس، امیر با غلام آمدند بدان باغ. درین محل، مقلقل شراب می خورد و اسب خواجه در سر طویله بسته بود. آن غلام، مقلقل و اسب را به امیر نمود. امیر صبر کرد تا نماز دیگر که مردم را از باغ بیرون کردند و در باغ را بستند. امیر با غلام از دیوار، به اندرون باغ آمدند و اوّل پاسبانان را سر بردند. آن اسب را با یکی دیگر، زین کردند و امیر و غلام به قلعه درآمدند؛ و چهل زنگی را سر بردند. در قصر مقلقل درآمدند، او را در خواب دیدند.

امیر سرش را جدا کرد و چهار صورت شیر، از چهار گوشه تخت او بود، برگرفت و بیرون آمد. سوار شد و با غلام از آن باغ بیرون آمدند و به شهر درآمدند. احوال آن چه گذشته بود، باز گفتند. خواجه از روی محبت، دست امیر را بوسید و گفت: شکر خدا که مراد من برآوردی! خواجه، در همان شب، نزد حاکم مداین آمد و احوال را باز گفت. حاکم مؤمن بود، او نیز به نزد امیر آمده، با امیر بیعت کرد.

اما روز دیگر، دزدان مقلقل رسیدند و آن حال را مشاهده کردند؛ و به نزد حاکم آمده، خونی [را] طلبیدند. حاکم قسم خورد که من خبر ندارم. تمام مردم مداین به باغ آمدند و آن حال را دیدند؛ عرضه داشت کرده، به نزد مروان فرستادند.

اما چون سه روز ازین برآمد، امیر خنجر و شمشیر خود را سپرد و گفت: می خواهم که کوفه را گشت کنم!

خواجه چیزی بسیار به امیر داد؛ و امیر آن چهار صورت شیر را برگرفت و آمد به کوفه. در کاروانسرای فرود آمد، یراق خود را در خانه نهاد و بدره زر در بغل نهاده، آمد به حمام. در سر حمام درویشی، به عشق علی، چیزی از امیر طلب کرد. امیر سر بدره باز کرد و پاره ای زر بدو داد؛ و امیر به حمام در آمده، سر تراشید. چون بیرون آمد، بدره زر را برده بودند. امیر دم نزد و در حمامی نگاه کرده، سری جنبانید. بیرون آمده، چون به کاروانسرا آمد، آن چهار صورت شیر را دزد برده بود. امیر دو روز در کوفه می گردید و چیزی نداشت؛ و همچنان گرسنه می گردید. روز سیم، در سر بازار مزدوران آمد و در میان بیلداران [۷۴-الف] بایستاد. کسی او را کاری نفرمود.

امیر ملول باز گشت و روز دیگر، باز آمد و در میان مزدوران بایستاد. کسی او را نبرد که ناگاه، پیری رسید و دید که هیچ مزدوری نمانده است. امیر را دید. امیر گفت: اگر کاری داری، من بیایم!

پیر گفت: مرا شش مزدور می باید که یک روز کار دارم.

امیر گفت: من بیایم!

آن پیر امیر را برد به خانه خود و آن پیر مرد را عدنان بیلدار نام بود؛ و مردی مؤمن بود، اما پیر شده بود و از کار مانده.

امیر گفت: بیل بیار!

چون بیل آورد، امیر گفت: بیل کوچک است.

پیر گفت: بهانه مکن!

و بیل دیگر آورد. امیر گفت: این نیز خوب نیست.

عدنان در قهر شد و بیل هفت منی، که در جوانی کار می فرمود، آورد و پیش امیر نهاد.

امیر گفت: این بیل بد نیست.

امیر گفت: اول، چیزی بیار تا بخوریم!

پیر مرد سه تا نان آورد. امیر گفت: دوشاب^۵ نداری؟

او رفت دوشاب بیاورد، نان نبود. رفت نان آورد، دوشاب نبود. عدنان گفت: تو هنوز

یک دینار کار نکردی، مزد خود را خوردی؟

امیر گفت: مزد این کار چند است؟

عدنان گفت: بیست تنکه.

امیر گفت: تو از مزد من بَره ای بریان کن و سفره حاضر ساز که من رفتم به کار!

و امیر به باغچه درآمد. در یک ساعت، آن باغ را زیر و زیر کرد و در آخر کار، بیل امیر به سنگی آمد، آن سنگ را کند. سپری از طلا بیرون آمد. امیر خرم شد و کار را تمام کرد. و سایه نبود و هوا گرم بود. امیر دسته بیل بر زمین زد و دو تا نان بر سپر طلا نهاد، می خورد که سخن رمال به یادش آمد که گفته بود «هرگاه سفره تو از طلا و سایبان آهنی باشد، دولت تو زیاد گردد!»*

امیر شاد شده، سر بر سپر نهاد و به خواب رفت که عدنان به باغ درآمد و امیر را در خواب دید؛ و باغ را بیل زده دید. خرم شد و بر امیر آفرین کرد. امیر مزد گرفت و سفره نان و بریان را برداشت و از دروازه بیرون آمد. قدم به گورستان نهاد و گفت «خدایا، یک مؤمنی را برسان که با من نان و بریان بخورد!» که در میان دو قبر، امیر پیری را دید که ژنده^۶ خود را می دوزد، و در بالای گورستان قلعه^{۷۴-ب} بلندی می نماید. و هر بخیه که بر آن ژنده می زند، بر آن قلعه نگاه می کند و آه می کشد. امیر آمد به نزد پیر و سلام کرد. سفره بنهاد و گفت: اینجا چه می کنی؟

۵. دوشاب = شیر، شیر، انگور.

۶. اصل: جنده. ژنده = جامه کهنه و فرسوده؛ گمان جندره، به معنی جامه پاره و کهنه هم می رود.

پیر گفت: سه سال است که درین گورستان مجاور شده ام و مرا محشان نوقجی نام است؛ و فرزند بلخم و شاگرد من، این حید علیا بادی است که در زندان حجاج در بند است. در مزار عبدالرحمن ملجم، علیه العنه، یک نانی به عشق علی کرم کرد، او را گرفته اند و در زندان حجاج در بند کرده اند. و من، درین مدت، نتوانستم او را خلاص کردن. زیرا که هر شش ماه، یک بار در این قلعه را باز می کنند^۷ و علوفه از برای چهل زنگی می آورند. قطران زنگی که بزرگ این زنگیان است، در را از اندرون بسته است.^۸ و خندق، شش گز مفاک^۹ و سی گز پهنا دارد. مگر آن خندق خالی شود [تا] کسی درین قلعه تواند رفت!

امیر گفت: این سهل است!

درین دم، دو درویش رسیدند و هر یک تحفه ای از دریوزه بازار^{۱۰} آوردند و بر زمین نهادند، بر امیر نگاه کردند و گفتند: ای محشان، این جوان بود که ما را از دار بغداد آزاد کرد.

محشان گفت: ای جوان، نام خود را باز گوی!

امیر تمامی قصه را باز گفت. و آن درویشان در دست و پای امیر افتادند؛ و نان و بریان را بخوردند. امیر تمام را بنواخت و نماز شام آمد به در خانه عدنان؛ و دست بر در زد. عدنان بیرون آمده، امیر را دید. امیر گفت: شیخی باغی دارد و فردا آنجا در کاریم.

و بیل طلبید. عدنان رفت و بیل خود را آورد. امیر بیل را گرفته، آمد و اوّل شب، آن زمین را نقم زد؛ و آن خندق را خالی کرد. آن چهار مرد به خندق درآمدند. از خندق راهی بود، به حصار می رفت، درآمدند. بیست زنگی بر برج بودند و قطران بر در گنبد زندان خوابیده بود. امیر بر سر او آمد و خود را بر روی سینه او گرفت؛ و تا خواست که حرف زند، امیر^{۱۱} او را سر برید. آن بیست زنگی را سر از بدن جدا کرده، از برج درآویختند و در گنبد را باز کرده، به اندرون درآمدند و شمعی روشن کردند. آواز ناله به گوش ایشان رسید، در را باز کرده، درآمدند، ابوعطا [۷۵-الف] و ابوالحسن را در بند دیدند. ایشان را خلاص کردند. امیر پرسید: از حید خبری دارید؟

گفتند: نه، اما در روزی یک بار سر این چاه را باز می کنند.

امیر دانست که او درین چاه است. امیر نعره زد که: ای حید علیا بادی!

۷. اصل: می کند. ۸. اصل: بسته اند.

۹. مفاک = به جای مفاکا، و به معنی گودی و عمق آمده است.

۱۰. دریوزه (دریوز، دریوزه، دریوزه، دریوش، درویش) = بینوایی، گدایی؛ و مراد از دریوزه بازار، بازار گدایی و سؤال است.

۱۱. اصل: که امیر.

[حید] گفت: لَبَّیک، یا امیر عبدالرحمن!

پس، امیر کمند فرو گذاشت. حید دست به کمند زده، بالا آمد و امیر را دریافت. و امیر به جانب مداین رفت و بیل عدنان را فراموش کرد. روز دیگر، ماهیار که حاکم کوفه بود، با امرا آمدند و در خندق، بیل عدنان را یافتند. او را با سه کس دیگر گرفتند و در بند کردند؛ و احوال را عرضه داشت کرده، به مروان فرستادند.

اما امیر به مداین آمد، به پیش علی آیتکن و آن چه کرده بود، باز گفت. او بر امیر آفرین کرد. روز دیگر، امیر بر کنار آب مداین بود و نماز صبح گزارده [بود] که زورقی از آب بیرون آمد؛ و جمعی مردم از زورق به درآمدند. یکی با یکی می گفت: اگر بیل عدنان نمی بود، کسی او را نمی گرفت.

امیر را به یاد آمد که بیل را فراموش کرده [است]. [فی الحال، آمد به نزد خواجه و با غلام خواجه، سوار شده، روی به کوفه نهادند. نماز خفتن بود که به کوفه رسیدند. امیر مرکبان را به غلام سپرد و به کوفه درآمد؛ و چون به بازار ماهی فروشان رسید، سیاه پوشی را دید که درین محل، رسید خنجری در دست. امیر حید را دید، گفت: ای برادر، کجا بودی؟

گفت: رفتم و عدنان را از بند خلاص کردم و سر وزیر ماهیار را بردم.

حید و امیر بیرون آمدند و به غلام و اسبان رسیدند. امیر، حید را دعا کرد و به نزد خواجه آمد و صورت واقعه را باز نمود؛ و [خواجه] خرم گردید. شب امیر در خواب دید که خردک، با هفتاد کس فریاد می کردند که «یا امیر، دریاب ما را!»

امیر از خواب بیدار شد [روز دیگر، به مشهد امیر المؤمنین امام حسین آمد، به شب خواب دید که حضرت امام اشارت به اصفهان فرمود که «هر وقت وقت حج گذاردن تو باشد، اشارت خواهم فرمود.» امیر بیدار شد و آمد به اصفهان.

ذکر در ملاقات امیر ابومسلم با عبدالوهاب سمرقندی در اصفهان و آمدن به اتفاق به خانه قیس عامر و شناختن زن قیس و میمونه ابومسلم را و اظهار حالات دیگر

گویند امیر به گرمابه سروتن شست و سیر بازار کرد، و به مسجد آدینه درآمد که از یاران خود کسی یابد. پیرمردی دید نورانی در محراب نشسته، قرآن می خواند. بعد از فراغ او سلام کرد. پیر حیران شکوه او شد و جواب سلام باز داد و پرسش احوال کرد. امیر نام ولایت خود گفت. پیر گفت: ازین مردی که ابومسلم می گویند، ازو چه خبر داری؟

گفت: مدّتی است که بیرون آمده ام، خبر ندارم.

پیر گفت: خدایش خیر دهاد که نیکو همّتی بر بسته است! امیدوارم که دمار از خوارجان عالم برآرد، و مؤمنان را از شر بیدادی ایشان برهاند!

القصّه، از هر جا سخنی گفتند تا شب نزدیک شد. پیر مستعد گشت که به درآید از مسجد و برود به جایی که دارد. امیر ابومسلم گفت: شما اینجا کسان دارید؟

گفت: ای فرزندی، من اینجا غریبم و از ملک سمرقند [م]، مرا عبدالوهاب سمرقندی نام است. از شهر و خانه خود به نیت [پاریس-۲، ۱۱۷-ب] حج بیرون آمده ام و می خواهم که شرف خانه خدا را دریابم. چون به ری رسیدم، قافله رفته بود، من از سعادت حج بازماندم. چندانگاه در ری بودم، هوس در دل من افتاد که اصفاهان را ببینم. چون آمدم، از آن چه شنیده بودم، صد چندان دیدم. روزی در سیر بودم که دو عورات، از دوستداران خاندان، به من واخوردند مادری و دختری، مرا به خانه خود بردند. چگونه انسانیت ایشان را بیان کنم که زبان من از ادای آن قاصر است. اکنون، مدّتی است که در خانه ایشان ام. چون از خانه ایشان بیرون می آیم، مرا سوگند می دهند که «به جای دیگر نروی، و غریبی را اگر ببینی، با خود بیاری.» اکنون، اگر تو نیز قدم رنجه فرمایی، غایت لطف باشد.

امیر را آن دو عورت به یاد آمد که بر در گورخانه در بالین او، به وقت بیماری،^۱ نشسته بودند و بر حال او می‌گریستند که هرگز آن شفقت و دلسوزی ایشان از خاطر امیر نمی‌رفت، و آن شربت ریختن ایشان در کام امیر ابومسلم امیر را فراموش نمی‌شد، و دایم در خاطر داشت که روزی باشد که حقیقت ایشان امیر را معلوم شود. آمد همراه آن پیر. سرایی عالی دید، اما در آن سرای کبود کرده بودند.

گویند که [آن] سرای قیس بن عامر بود و مادر میمونه، و میمونه بود. آن دو عورت که شب و روز از برای امیر ابومسلم می‌گریستند و ماتم او می‌داشتند، به یاد ابومسلم [با] غریبان گوشه^۲ خاطری داشتند^۳ و سراغ ابومسلم می‌کردند که «بر در فلان گورخانه جوان غریبی بیمار دیدیم، ندانستیم که حال او چه شد»، و کسی خبر نمی‌داد. القصه، ابومسلم و عبدالوهاب در حجره نشستند و از در آن حجره کنیزی خوان آتش درآورده، بنهاد و امیر را دید، حیران شد و آمد پیش میمونه و گفت: این جوان غریب که امشب به مهمانی آمده است، تمام به آن برنای می‌ماند که بر در گورخانه بیمار افتاده بود. میمونه گفت: این چه سخن باشد [پاریس-۲، ۱۱۸-الف] که آن قصه را یک سال گذشت؟

گفت: اگر باور نداری، بیا از پس در نظر کن! میمونه خیال کرد. تردد^۳ او زیاده شد، به مادر گفت. مادرش پرده بر روی بست و آمد. آشنایی کرد و پرسید که: شما پیش ازین به اصفاهان آمده بودید؟ گفت: آری، مدت یک سال است.

و بیماری خود را گفت بر در آن گورخانه. مادر میمونه گفت: در آن بیماری هیچکس بر بالین تو حاضر شده بود؟

گفت: دو عورت آمدند و من مجال سخن نداشتم. ایشان شربتی هم در کام من ریختند که هرگز خلوت آن شربت مرا فراموش نمی‌شود. و مدتی بر بالین من بودند و رفتند. مرا عمی بود در بصره، چند سال بود که ایشان را ندیده بودم، یکبار به سر وقت من رسید، مرا بدان حال دید، برد به کاروانسرا که به تیت سودا آمده بوده است. ملاحظه^۴ من کرد تا به شدم، به بصره رفتم. چند گاه همراه عم بودم، بعد از آن، به بغداد رفتم و آنجا به کوفه و مداین، باز به اصفاهان می‌آیم.

میمونه از پس می‌شنید، بی طاق شد و خود را در آن خانه انداخت و گفت: ای برادر

۱. اصل: در بالین به وقت بیماری او.

۲. گوشه^۲ خاطر داشتن = میل باطنی داشتن.

۳. تردد گهگاه به معنی تشویش، نگرانی و مشغله ذهنی هم به کار رفته است.

عزیز، خوش آمدی! بدان که آن دو عورت ما هر دو مادر و دختر بودیم که هر چند کردیم که با ما سخن گویی، از غایت بیهوشی و بد حالی، نگفتی؛ و ما رفتیم که فردا بیاییم و ترا به منزل خود بریم. چون باز رفتیم، ترا ندیدیم. پرسیدیم، گفتند «آن جوان به رحمت حق پیوست.» ما یک سال است که ماتم تو می داریم و در و دیوار خانه سیاه [و] کبود کرده ایم، زیرا که از تو بوی برادری می آید.

پس، آن پیرزن^۴ گفت: ای جان مادر، بگو نام تو چیست؟
امیر گفت: نام من عبدالرحمن است و کنیت ابومسلم، و نام پدر من اسد بن جنید بود و مادرم حلیمه.

آن زن در گریه شد و گفت: ای جان مادر، بدان و آگاه باش که [من] ترا شیر داده ام و دختر مرا مادر تو، حلیمه، شیر داده است.

و آشنایی اسد بن جنید و قیس بن عامر را گفت، و شهادت اسد را و تقریب رفتن خود را به آن گورخانه [پاریس - ۲، ۱۱۸ - ب] که آن دو قبر که در آن گنبد است، یکی قبر اسد و دیگری قبر قیس است.

امیر برخاست و گفت: درین دنیا شما مادر من [هستید] و فرزند شما میمونه خواهر من. ایشان قبول کردند و عبدالوہاب در کار ایشان حیران بود.

ذکر در قصد کردن ابومسلم به کشتن [امیر] اصفاهان و نابود کردن پاسبانان و کشتن او را میمونه و سر بریدن عبدالوهاب چهل خوارج را و نامه فرستان ایشان [به] دمشق^۱

القصه، مادر میمونه خوردنی آورد. امیر خواست که لقمه ازو در دهن بنهد، نهاد و آه سرد برکشید و چشم پر آب کرد و از خود برفت. میمونه حال پرسید. گفت: چه گویم که قصه من دور و دراز است و صاعقه واقع من جان گداز.

میمونه گفت: بگو ای برادر که از گفت و شنودن چاره نیست! امیر آمدن خود به اصفاهان و بیدادی امیر اصفاهان به یاران امیر ابومسلم، از گرفتن و کشتن و سوختن، [بگفت].

میمونه و مادرش در آن سخنان عجب ماندند و بر آن مؤمنان زار زار گریستند. امیر به میمونه گفت: من درین شهر برای آن آمده ام که انتقام از امیر اصفاهان بگیرم و کین ایشان بازخواهم، و امشب شب آن کار است که آن بدبخت غافل است و خبر از حال من ندارد. اما ساز و برگ عیاری ندارم.

[میمونه] گفت: هر چه خواهی، بیارم. اول، طعام بخور! امیر طعام بخورد. میمونه در خانه آمده، اسباب شبروی برآورد و پیش امیر نهاد و گفت: اینک، آن چه مطلوب است! اما حاضر باش که هر شب بر گرد قصر امیر اصفاهان صد کس مسلح پاس می دارند، و شب باشد که دویست کس. امیر گفت: نصرت دهنده حق تعالی است.

و سر توبره برگشاد و آن چه در باب عیاری به کار آید، در آن توبره دید از جبهه سیاه تنگ

آستین، و نیم جبه، قباچه، زره، کارد و خنجر نقب بری و سر بری، و گنج کاو، و کتاره، انبور، خایسک، و ارّه و سوهان، و مقراض، و بندسای، و گرّه گشای، و شمعچه مومی، و فتيله عیّاری، و آتش بَرک، و کمند، و آن چه بدینها ماند. امیر دانست که میمونه در شبروی دست تمام دارد. [پاریس-۲، ۱۱۹-الف]

همتی از همه جست و بیرون آمد و به پای قصر امیر اصفاهان رسید. پاسبانان بسیار دید و نظر بر بالا و پایین کرد. به کمند بالا رفت و حلق پاسبانی را گرفت و کشت، و چوبک زدن آغاز کرد و آهسته از قفای دیگری درآمد.^۲ القصّه، خاطر از پاسبانان بالا، بدین تصنیف، جمع کرد و بر راه آمد و در را کند و فرود آمد. نمی دانست که امیر اصفاهان در کجاست، و در گشتن بود که روشنایی چراغی نمود که در حجره می سوخت. متوجّه آن حجره شد که شخصی بیرون آمد کارد برهنه در دست. دانست که از کسان امیر اصفاهان است، سر راه برو گرفت و بانگ بر وزد که: چه کسی؟

گفت: ای شیرمرد، منم کنیز تو میمونه که ترا می جویم.

گفت: ای خواهر، اینجا چکار می کنی؟

گفت: بعد از برآمدن تو، مرا آرام و قرار نماند، از پی تو آمدم و در آن زمان که تواز برابر قصر امیر اصفاهان گذشتی، من در زیر آستانه قصر سر می بردم. اینک، سر او که از تنه جدا کرده ام و این کار را به تقریب تو کردم، والا از دست من چه می آید؟

گفت: تنه او را بنمای!

آورد او را در آن حجره، تنه اش [را] دید در خون غرق گشته. امیر تنه او را برآورد بر بام قصر و شتالنگ^۳ او را سوراخ کرده، آویخت و سر او را به میان دو پای او نهاد. از همانجا که برآمده بودند، فرود آمدند به خانه. مادر میمونه شادمان شد و امیر عبدالوهاب را ندید، پرسید. مادر میمونه [گفت:] بعد از رفتن شما، او را نیز فکری رونمود و به دررفت.

امیر ابومسلم متردد شد. ناگاه، عبدالوهاب رسید کارد خون آلود در دست. گفت: چهار دروازه اصفهان را گردیدم، چهل خوارچ را کشتم.

ایشان نیز سرگذشت خود را گفتند و باقی شب را به آسایش گذراندند. روز غوغای عظیم در اصفاهان افتاد و کیفیت پاسبانان و غوغای چار دروازه اصفاهان [آشکار شد.] و تمام بزرگان اصفهان جمع شدند و امیر اصفهان را با کشته های دیگر در گور کردند، و کسان به

۲. اصل: پایان.

۳. اصل: آهسته دیگری از قفای درآمد.

۴. شتالنگ (اشتالنگ) = تکه استخوانی است زیر زانو که مفصل ساق و ران است: پژول، کعب، قاب. همان استخوانی است که با آن «قاب بازی» می کنند.

جستجوی گذاشتند. [پاریس-۲، ۱۱۹-ب] مادر میمونه خبرها آورد. سه روز امیر ابو مسلم از خانه به در نیامد و، درین سه روز، هر گفتگوی که می گذشت، مادر میمونه خبرها می آورد تا آن که همه بزرگان اصفهان نامه نوشتند، به جمّازه سواری دادند و او را پیش مروان به دمشق فرستادند.

ذکر آوردن سعید بن فیروز نامه‌ی خواجه عثمان کثیر از مرو به جانب امیر ابومسلم و روانه شدن امیر ابومسلم و رسیدن به دامغان

بعد از سه روز، امیر برآمد. به دروازه خراسان در اصفهان بیامد که شاید از جانب خراسان کسی پیدا شود که از یاران خود خبری پرسد. سخنان مادر را که در خردی شنیده بود که «ازین دروازه چگونه برآمدم و به جانب خراسان متوجه شدم» به یاد می آورد و آب در دیده می گردانید. ناگاه، جوانی را دید که از جانب خراسان پیدا شد. پیاده می آمد، گرد بسیار بر سر و روی او نشسته، بغایت خوش قد و خوب صورت، انبانچه بر پشت داشت. به هم آشنایی کردند، نشستند. امیر گفت: از کجایی؟

گفت: از مرو شاهجان می رسم.

گفت: نام تو چیست؟

گفت: سعید بن فیروز.

گفت: چه خبر داری از اهل خراسان و مرو؟

او تیز تیز نگاه می کرد در ابومسلم. گفت: ای برادر، پیش از آن که حال مرو و یاران آنجای را با تو گویم، من نیز از تو سؤال دارم. به راستی جواب ده و مرا ازین سرگردانی خلاص کن که مشغول نیستم که من کجا می روم، زیرا این که نامه دارم، از برای کسی آورده ام که نمی دانم او را به کجا خواهم یافت. اما نشانه های او در تو می یابم. بگو چه نام داری؟

گفت: عبدالرحمن.

[گفت: کنیت تو چیست؟]

ابومسلم گفت که: ^۱ کنیت ندارم.

۱. اصل: گفت ابومسلم که.

نامه دار گفت: اگر کنیت داشتی، راز خود با تو در میان می نهادم. اما نشانه های آن کس در تو می یابم. بیا به حرمت خاندان سید المرسلین که تو ابومسلم مروزی نیستی؟

امیر گفت: عظیم سوگندی دادی. اوّل [بگو] که به ابومسلم چکار داری؟
گفت: اگر تو ابومسلمی، با تو حکایت بسیار دارم. [پاریس-۲، ۱۲۰-الف]
امیر حال خود ظاهر گرداند. پیاده گفت: در خلوت با تو حکایت می گویم.

امیر او را به خانه میمونه برد و، بعد از طعام، امیر پرسید از حال مؤمنان و نصر سیّار. گفت آن چه نصر سیّار کرده بود و خط برآورد. امیر خط خواجه کثیر را دید. در اوّل توحید و، بعد از آن، نعتی و بعد از آن ستایش اصحاب و اولاد، و دیگر نوشته بود که «این نامه ای است از محبّان مهجور و مخلصان رنجور به نزد تو ای افتخار زمان و ای آفتاب نهان، و ای مرد میدان، نازش مردان، یعنی ابومسلم عبدالرحمن. بدان که یاران در فراق تو نالان و گریان اند. باید که شب فراق به روز وصال مبدّل گردانی. دیگر بدان که از آن روز باز که سهیل جنید سرخسی (در نسخه اساس = جنید سرخسی) نامه ترا از سرخس آورد، یاران تو در دست نصر سیّار گرفتار شدند به تقریب آمدن سهیل. بعد از بند ایشان، نصر سیّار دو ماه ازو^۱ بر بستر رنجوری افتاد و به مرتبه هلاکت رسید، و کس به کشتن محبّان نپرداخت. و چون از رنجوری برخاست، نامه ای برای مروان مروان ساخت و خروج تو و آن چه در خلاص بندیان کردی، نوشته فرستاد و اشارت جست که چه باید کرد. آن روز که نامه برای تو فرستادیم، آوازه این بود که رسولان مروان از جانب دمشق می آیند و نصر سیّار براق پیشواز^۲ ایشان به نوکران خود را فرمود و می گفتند: آمدن رسولان به واسطه کشتن مؤمنان است. اگر متوجّه می شوی، محل است!»

امیر در گریه شد و مادر میمونه و میمونه را وداع کرد، به آن پیاده گفت: ای برادر، نام تو که سعید است، به فال نیک گرفته ام و امیدوارم که سعادت و اقبال قرین حال من شود. تو با من همراهی می کنی؟

گفت: دولت من باشد. اما در واسط برادری دارم، چون این مقدار راه آمدم، او را دیداری ببینم و از عقب بیایم.

امیر پنجاه دینار زر به وی داد و به عبدالوهاب گفت: تو چه خواهی کرد؟
گفت: به جانب سمرقند می روم.

امیر گفت: یاران آنجای را از ما می پرسى!

آخر، روان شد و توقّف در طهارت و نماز کردن می کرد تا به ری رسید. آن روز، [پاریس-

۲، ۱۲۰-ب] هفت روز بود که رسولان مروان گذشته بودند.

۲. مراد «دو ماه از آن» روز است. ۳. اصل: یراغ پیشوای.

ذکر رسیدن امیر ابومسلم به دیه کنار دامغان و دیدن اردشیر زرمهر رئیس ده را و گفتن او خواب خود را و دادن شتر مع آذوقه و راهی شدن امیر و رسانیدن خواجه مشتری ماهان زرتبر و اظهار کردن خواب خود و رسیدن امیر به ماخان و دیدن سکینه خواهر خود را و شنیدن خواب او

القصّه، چون امیر به دامغان رسید، و [بر] تردد دامغان قریه ای بود مهماندوست نام که هر غریبی که بدان دیه رسیدی، البتّه اهل ده مهمانداری کردند. در سر راه عبدالرحمن درختی بود و در پای درخت صفّه ای، جوی آبی می گذشت. پیری دید در پای آن درخت و غلامان و چاکران در گرد او ایستاده بودند، و جمازه ای در پیش نشسته. به هم آشنایی کردند. پیر گفت: ای آزاده مرد، درین سفر رنج بسیار کشیده ای. پیش ما بنشین که زمانی می خواهیم به هم به سر بریم، و دیگر آن که قاعده دیه ما این است که امکان ندارد که غریبی بی مهمانی ازین دیه بگذرد.

فرمود تا خوان آراسته آوردند. بعد از طعام، به حدیث درآمدند. آن پیر [را] اردشیر زرمهر می گفتند، رئیس آن ده بود و محبّ خاندان. پرسید از ابومسلم که: از کجا می آیی و به کجا می روی، نام تو چیست، و نام شهر تو چیست؟
امیر گفت: از مروم، و نام من عبدالرحمن است.
اردشیر گفت: آباد باد آن شهر که از آن شهری! بگو چه خبر داری از آن جوانی که ابومسلمش خوانند و با خوارجان به تبر جنگ می کند؟

گفت: مدّتی است که از مرو برون آمده ام و از آن شیر مرد خبر ندارم.
اردشیر گفت: ای جوانمرد، تو نپنداری که ترا نمی شناسم. تو آن مردی که دست در کمر

آل امیه زنی و نصر؛ به تبر بیست و یک منی تخم خوارجان عالم را براندازی، و علم دولت آل رسول، صلی الله علیه و آله و سلم، برافرازی، و منبرها را به مدح و ثنای خاندان بیارایی. تویی ابومسلم مروزی که صاحب دعوت خاندانی، و فخر مفخر دانی، و پیواش^۱ محبانی، و رونق دهنده دین پیغمبر الزمانی، و این زمان از اصفاهان [پاریس-۲، ۱۲۱-الف] [می آیی] و به مرو شاهجان می روی که یاران خود را از دست نصر سیار خلاص کنی.

امیر از سخنان پیر چون گل صد برگ برافروخت و گفت: ای پیر مبارک نفس، نام مرا چون دانستی، و ترا ازین حال که خبرداد؟

اردشیر زرمهر گفت: این سخن را از زبان کسی می گویم که هرگز دروغ نگفته است، و خمر نخورده است، و ترا به عراق فرستاده، و مرا خبر کرد از حال تو، دوش در خواب گفت «فردا که قرص خورشید عالم را منور گرداند، شتری را که به هشتاد دینار خریده ای، که شبانروزی پنجاه فرسنگ می رود، جهاز کن و آذوقه^۲ راه ببرند، در فلان پای درخت ببر و بنشین تا او در رسد، و با او انگشت بر نمک نه، و آن شتر را تسلیم او کن تا سوار شده و به زودی خود را در مرو رساند که کار بر دوستان ما دشوار شده است.»

این می گفت و آذوقه^۲ راه را بر شتر می بست، و دست ابومسلم بگرفت و گفت: نظر کن که چون بر خوارجان ظفر یابی، سرپوشیده ای دارم، قبول کنی!

قبول نمود و او را وداع کرد. پای بر پشت آن شتر کرد و در گردانید و روان شد. به نیشابور رسید و چهار فرسنگ گذشت. به خاطرش رسید که تبر در وادی خواجه مشتری ماهان زر [است]. حیران شد که اگر برگردد، دور و دراز شود رفتن و آمدن، شاید که خواجه هم بازدارد که از عقب گرد برآمد و شتر سواری رسید، گفت: ای جوانمرد، روا باشد که ما را نادیده می گذاری؟

امیر نظر کرد، خواجه مشتری را دید. خواست که فرود آید، نگذاشت و سوگند داد و گفت: دم صبح خواب دیده ام امیر را که اشارت فرموده اند مرا به رسانیدن تبر، تعجیل فرمود در رفتن مرو.

ابومسلم و خواجه همدیگر را بر بالای شتر وداع کردند، و آمد امیر به مرو. با خود اندیشه کرد که «اول به ماخان روم و خواهر را ببینم، و شتر را در آنجا گذارم و متوجه به مرو شوم.» آمد^۲ به ماخان و دست بر در زد. آواز در را شنود خواهر ابومسلم، جست و از خانه برآمد و گفت: ای جان خواهر، خوش آمدی! اینک آمدم که دیده تاریک خود را [پاریس-۲، ۱۲۱-ب] به جمال تو روشن گردانم.

۱. چنین است در اصل؛ و باید تلفظی از پیواژ باشد به معنی اجابت شدن و قبول شدن.

۲. اصل: آمدم.

ابومسلم از آن جواب دادن متحیر شد که سکینه در باز کرد و، همدگر [را در] کنار گرفتند. امیر گفت: ای خواهر مهربان، چه دانستی که من آمدم؟

سکینه گفت: همین ساعت، در خواب دیدم خیرالّساء را که گفت «برخیز! برادر تو آمد از سفر عراق که دوستان خاندان ما را از بند برهاند. برخیز، در را بگشا و او را بگو که دل قوی دارد که کار به مراد اوست، و در رفتن شهر مرو تقصیر نکند، و سعی نماید که آن محبّان خلاص شوند.» بیدار شدم و در اندیشه تو بودم که آواز در برآمد.

امیر سجدۀ شکر به جا آورد و شتر را به خواهر سپرد. [۲] ... صبح بود که به مرو آمد. روز عاشورا بود. بر سر چهارسو رسید. درین محل، مؤمنان را آوردند. خردک گفت: ای یاران، ما دزدی نکرده ایم، ما را به محبّت علی می کشند!

مؤمنان را به پای دار بازداشتند، مثل: ابوطاهر، و ابوسعید، و و ابوجعفر، و مثل این محبّان. خردک گفت: یاری می خواهم که سلام ما را به شاه تبردار رساند!

عامربن اسد گفت که ایشان را بردار کشند؛ و عامر تیری در کمان نهاد که بر خردک زند که امیر گفت «یا محمّد، یا علی!» و تبر را بر کمر عامربن اسد زد که به دو پاره کرد. مؤمنان، از یمین و یسار، حمله کردند؛ مثل: ابوعطا و ابوسهل ماهر و القصّه، چهار صد کس از محبّان، تیغها کشیدند. زرّقی خبر به نصر برد که ابوترابیان را خلاص کردند؛ که نصر سیّار، محتاج و عقیل اعظم و نوفل را با ده هزار مرد به جنگ امیر فرستاد.

امیر، در چهارسو در جنگ بود که خارجیان رسیدند و جنگ شد تا شب درآمد. طاهر هم رسید و مؤمنان را کار به تنگ آمد. امیر فرمود تا به یکبار حمله کردند و خارجیان را باز پس بردند؛ که سهلان با نصر گفت: من بروم که طاهر همه روز جنگ کرده!

۳. درینجا داستان به نسخه اساس بر می گردد. البتّه آوردن این چند برگ از نسخه پاریس-۲ به دلیل آن است که نسخه اساس داستان راجان فشرده برگذار کرده است که فهم کلام ناممکن می نمود. در همین فاصله، وقایعی پیش می آید که از نسخه اساس افتاده است و پس ازین در روند داستان وارد می شود. بنابراین اشاره به این رویدادها درینجا ضروری به نظر می رسد. آن چه در نهایت فشرده گی، به ازای این چند ورق کمکی، در نسخه اساس آمده است، به شرح زیر است: «از خواب بیدار شد و خواب را با خواجه علی گفت. القصّه، امیر به جانب صفاهان روان شد. بر سر قبر پدر آمد. غلام و کنیزی را دید که جاروب می کردند. امیر ایشان را شناخت و زهره و میمون دیدن و نام گفتن و سر عسّ را بردن. امیر میمونه را دعای [۷۵-ب] بسیار کرد و روی به خراسان کرد تا به مهماندوست رسید و اردشیر را دید که امیرالمؤمنین را به خواب دیده که او را بر شتری سوار کن تا به مرو رود. و امیر بر شتر سوار شد و از نیشابور درگذشت. به خاطر امیر رسید که تبر در خانه خواجه محمد بود. حیران شد که بامرآله خواجه رسید و تبر آورد و گفت: امام حسین را در خواب دیدم که فرمود «تبر را به امیر برسان.» امیر را وداع کرد و اول عاشورا بود که امیر به ماخان رسید و بخانه آمد و خواهر خود را دید و ...»

۴. اصل: عمران بن اسد.

او با مظفر به جنگ آمدند. [سهلان] با مظفر گفت: تو از جانب محتاج برو! و خود به جانب طاهر آمد و گفت: شما بروید که محل کار من آمده است! در آن شب، سهلان تا دویست مروانی را کشت و به پیش امیر آمد، سلام کرد و گفت: اندیشه از من مدارید که من غلام مرتضی علی ام.^۵ [کاری کرده ای که رستم در عهد خود نکرده باشد! دیگر این لباس را بپوشی و بر این اسب سوار شوی تا ترا به دربرم و فکر این کار بهتر ازین کنم!

امیر بپوشید و سوار گردید به شکل اردبیلیان که سهلان در آن جلدی حیران شد. و امیر یاران خود را گفت: هر کدام به گوشه ای به دروید و گوش بر آواز باشید! چنان کردند و سهلان امیر را به یک نوکر خود همراه، به منزل خود فرستاد و لشکر خود را فرمود تا ششصد خانه خارجیان آتش زدند، و خداوندان خانه را سوختند. و از سر خوارجان که کشته بودند، صد و پنجاه سر بر نیزه کرده، پیش نصر سیار آمدند. به سبب آن گرد و غبار، کس ندانست که ایشان چه کردند. سهلان گفت: یا امیر خراسان، ابوترابیان را چه زهره و یارا که پیش ما دست و پا بجنبانند. اگر گرد و غبار نمی بود، یک کس جان به سلامت نمی برد؛ آنها هم که رفتند، کجا روند که از دست ما خلاص شوند؟

نصر سیار گفت: هر فتنه که هست، بر سر آن روستایی است که دفع او باید کرد. امیر سهلان گفت: طریقهش آن است که فردا تمام مردم اعیان مرو را می باید طلبید، ایشان را می باید ترسانید و فرمود که آن روستایی را پیدا کنید و تسلیم کنید که او ازین شهر بیرون نیست.

نصر سیار^۶ گفت: چنین کنم.

۵. درینجا باز هم به دلیل فشرده گی و بغرنج بودن نسخه، اساس از نسخه دیگری (پاریس-۲) کمک می گیریم تا داستان روان و زود فهم گردد.

۶. اصل: سهلان.

**ذکر آمدن سهلان به خانه خود و عقد اخوت بستن به
امیر ابومسلم و رفتن امیر ابومسلم همراه سهلان به
صورت اردبیلیان پیش نصر سیار و مزاحمت مردم اسدبن عامر
و خواجه سلیمان را خلاص کردن سهلان خواجه را فرستادن به
خانه خود و شناختن زرقی در راه امیر
ابومسلم را و گفتن [پاریس-۲، ۱۲۵-الف] به
نصر سیار و معلوم کردن سهلان**

چون سهلان به خانه خود آمد، به امیر آشنایی عقیده خود نمود و تقریب آمدن گفت و عقد اخوت به هم بستند، تا وقت خواب به هم نشستند. برای امیر ابومسلم حجره ای تعیین کرد و امیر، در آن حجره، اکثر شب را به عبادت گذرانیدن مشغول بود. به وقت فجر، سهلان و امیر قرض حق ادا کردند. سهلان دغدغه ملازمت به نصر سیار کرد تا بنگرد که امروز در ملازمت نصر سیار چه گذرد. امیر ابومسلم گفت: من نیز با تو می روم تا کوبه نصر سیار را بنگرم که از من چه می گذرد و چه می گویند.

سهلان [گفت]: این خطر عظیم دارد.

امیر گفت: توکل من بر خداست.

سهلان در آن دلیری امیر حیران شد. فرمود که اسب زین کنند. امیر قبول نکرد و گفت: در آن صورت خطر بسیار است، و به صورت پیاده های عراق در رکاب تو می روم.

گفت: روا باشد که صد چو من در رکاب تو هنوز کم باشد!

امیر گفت: زنهار، چنین نگوی که تو برادر منی.

سهلان تواضع نمود و فرمود که امیر خود را به صورت اردبیلیان راست کرد و سهلان با

خا صان خود سوار گردید، رو به سرای نصر سیار نهاد. آن روز، نصر سیار به قهر بر تخت نشسته بود، همه امیران جمع بودند، و جلّادان نطعها گسترانیده بودند و ریگها ریخته، و ارباب سیاست اسباب قین^۱ و شکنجه حاضر گردانیدند، و بندهای چوب^۲ تر بالای هم نهاده، نصر سیار آن روز خود را به هیبت تمام نموده و برای خواجه سلیمان کثیر و برادرش، عثمان کثیر، و قضاة و ایمة^۳ مرو و مردم اعیان کسان به طلب فرستاده و همه پیش او حاضر شده بودند که سهلان اردییلی رسید. استقبال او به جا آورد و او در پهلوی تخت نصر سیار بر کرسی زرنگار نشست.

امیر هم بی محابا به طریق سلاحداران در قفای ایستاده، چشم و گوش را بر نصر سیار گذاشته، تا بنگردد که چه می گوید که، در آن ساعت، کسان اسد بن عامر نعره زنان و جامه دران رسیدند و خاک بر سر کردند، [پاریس - ۲، ۱۲۵ - ب] و دامن خواجه سلیمان را گرفتند و گفتند: امروز خون امیر خود را از تو می ستانیم که ابوتراییان به پستی تو این همه می کنند. [خواجه سلیمان] با برادر خود هیچ نگفت، همه بزرگان و اعیان مرو را لرزه بر اعضا افتاد. نصر سیار سر برآورد و گفت: ای اهل مرو، تا کی گویم که ترک این معامله کنید که شما را سود نخواهد بود؟ خان و مان و زن و فرزند خود را بر سر این مهم خواهید کرد. سخن چون نمی شنوید؟ هر روز، این روستایی را بر سر من می کنید و او چاکران امیر الفاسقین را می کشد و ناپیدا می شود؛ و او را در خانه خود نگاه می دارید! زود باشید که این ابوترابی را به دست من باز دهید تا ازین محنت خلاص شوید و اگر غیر ازین کنید، امروز کارپردازی ای با شما کنم که تا قیام قیامت از من باز گوید!

بزرگان و اعیان مرو خواستند که جوابی گویند که باز کسان اسد بن عامر فریاد برآوردند و داد خواستند. نصر سیار گفت: امیر شما را کسان سلیمان کثیر کشته اند؟ شما نیز هر چه می خواهید، بکنید!

ایشان خواستند که دست در خواجه کثیر کنند، و خواجه عثمان زنند که سهلان از پی حمایت خواجه ها شده، بانگ بر کسان اسد بن عامر زد و گفت: دست ازین خواجه ها بدارید! خونی و گناهی بر ایشان ثابت نیست، من بگویم شما را که چه می باید کرد.

فرمود به کسان خود که: این دو خواجه را ببرید به مقام من تا سزای ایشان بدهم! و خود رو با بزرگان مرو کرد و گفت: ای اهل مرو، زنهار که بیش ازین آزار امیر خراسان مجوید، که این ابوترابی را پیدا کنید و با امیر خراسان سپارید تا ازین در دسر و بدنامی باز رهید و گر نه، کار بر شما مشکل شود!

۱. قین یا قین = شکنجه و عذاب.

گفتند: یا بزرگوار، ما چگونه او را ببینیم و بگیریم که پهلوانان و سالاران عراق و خراسان او را نمی‌توانند گرفت؟ ما مشت رعیت فقیر از عهده این کار چگونه توانیم برآمد؟
سهلان گفت: امیر خراسان می‌گوید که «اهل مرو با من متفق نیستند و او را در خانه‌های خود [پاریس-۲، ۱۲۶-الف] نگاه می‌دارند.» باید که چنین نکنید و اگر شما ازین معامله خبر ندارید، احتیاط کنید و از همین روز که ازین مجلس به در می‌روید، در ترکد مهم او باشید!

گفتند: آن چه از دست آید، تقصیر نکنیم.
و برآمدند. سهلان از نصر سیار اجازت طلبید که: بروم و خواجه سلیمان و برادرش را با خود یار سازم که ایشان را توابع و لواحق^۲ بسیار است؛ و به جهت آن نگذاشتم کسان اسدبن عامر را که ایشان را بکشند که مبادا صورتی واقع شود که تدارک آن نتوانیم کرد. و دیگر بار، امیر خراسان ایشان را نباید که رنجاند و درباره ایشان سخن ارباب غرض، که رگ جانشان به مقرض فنا بریده باد، نباید شنید. چون دانسته‌ای که درین شهر ابوترابی بسیار است، چون ایشان با ما یار باشند، زود این مهم صورت می‌یابد.
نصر سیار گفت: ای سهلان، مرا از تو مشفقتر نیست، مصلحت این مهم را به تو حواله کردم. آن چه می‌دانی، تقصیر مکن.

امیر ابومسلم^۳ آفرین می‌خواند. القصه، سهلان گفت: منت دارم.
امیر ابومسلم از آن سخنان خنده می‌زد و بر خبرگی و زیرکی سهلان آفرین می‌خواند. سهلان از پیش نصر سیار بیرون آمد. امیر در قفای او دست در رکاب او زد و روان شدند. ناگاه، زرقی جاسوس در میان بازار به ایشان واخورد، زبان به دعای سهلان برگشاد. سهلان گفت: یا زرقی، کجا بودی؟

گفت: یا امیر سهلان، روز چندی که این روستایی ابوترابی به سفر عراق رفته بود، در آسایش بودیم. او باز پیدا شد و دیروز چنین کارها کرد، و اسدبن عامر را کشت و به دررفت؛ باز نشانه تیر قهر امیر خراسان شده ایم و فرموده که او را پیدا کنید. سرگردانیم.
درین سخن بود زرقی که چشمش بر امیر ابومسلم افتاد و بشناخت. زبانش لال شد. سهلان فهمید و گذشت. زرقی پیش نصر سیار آمد و گفت. نصر سیار گفت: چنین نخواهد بود.

زرقی مبالغه کرد، وضع و لباس امیر ابومسلم را نمود و گفت: مردم دیگر هم احتیاط کنند.
خواجه محمد طاهر [پاریس-۲، ۱۲۶-ب] خجندی گفت: این کیفیت را فی الحال

۲. لواحق (ج. لاحق) = پیوستگان، پیروان.

۳. اصل: سهلان. که به روشنی خطای کاتب است.

ظاهر نباید ساخت. آخرِ روز خواهد آمد، آن کس نیز خواهد آمد، وضع و لباس مقرر شده که چیست و چگونه است، یک ملاحظه دیگر باید کرد؛ و اگر آن کس نیاید، از سهلان باید پرسید. تواند بود که از سهلان غافل باشد.

برین قرار دادند. از آن جانب، سهلان به منزل خود آمد، به خواجه آشنایی کرد و دل خواجه را جمع ساخت، و قصه زرقی را گفت، و امیر را پنهان کرد.

**داستان رفتن سهلان پیش نصر سیار و بردن همراه خود
الوند نام پیاده ای را به لباس امیر ابومسلم، و گفتن نصر
سیار حقیقت زرقی، و غضب کردن سهلان آمدن به خانه
و فرستان نصر سیار عقیل اعظم را به عذر جنگ زرگری
کردن سهلان به حضور او با خواجه سلیمان و آمدن
خواجه محمد طاهر خجندی و آوردن روسیاه و بسته
زرقی را، و صلح دادن و آوردن خلعت برای
خواجه سلیمان**

گویند که [سهلان] الوند نام پیاده ای داشت، او را به وضع و صورت امیر ابومسلم راست کرد و آخر روز به دیدن نصر سیار آمد. الوند همراه او خود را نمود و نصر سیار خنده زد و گفت: زرقی غلط کرده است.

کیفیت زرقی را به سهلان گفت. سهلان در قهر شد و خنجر کشید که زرقی را بزند، زرقی گریخت. سهلان تند شد و از مجلس نصر سیار به دررفت. نصر سیار بی مزه شد و گفت: چه کار کنم؟

عقیل اعظم بغدادی گفت: من بروم و دلجویی او کنم، و او را بیاورم.
عقیل آمد. سهلان را خبر کردند از آمدن عقیل. گفت: درآید!

او در آمد در آن زمانی که سهلان مکمل شده، نشسته بود و به خواجه سلیمان درشتی می کرد و به خواجه جنگ زرگری می کرد که: یک درم و یک دینار با تو نمی دهم و پیش خلیفه به دمشق می روم، و می دانم که چه می گویم!

عقیل دید که سهلان در غضب است و از سخنان خواجه سلیمان خون می آید. از جانب نصر سیار، بنیاد عذر کرد و ترک قهر فرمود و گفت: زرقی غلط کرده است. [پاریس-۲، ۱۲۷-الف]

سهلان گفت: سر زرقی در گردن تو باد و سر تو در گردن نصر سیار باد! من نوکر او نیستم!

عقیل از ترس برآمد و آن چه دیده بود به نصر سیار گفت.^۱ پریشانی نصر سیار زیاده شد و گفت: یا خواجه محمد، شما چه می گوید؟
خواجه گفت: دل سهلان به دست می باید آورد، خواجه سلیمان را عذر می باید خواست که اگر [امیر سهلان] متوجه به دمشق شود، امیر خراسان را نیک نیاید.
نصر سیار بترسید و گفت: علاج چیست؟

گفت: زرقی را دست و گردن بسته و روسیاه کرده، به سهلان می باید فرستاد و برای خواجه سلیمان خلعت خاص تا فتنه کوتاه شود.

نصر سیار قبول کرد. زرقی را، و خلعت را، به دست خواجه محمد طاهر فرستاد و خواجه آن مهم را صلاح داد به نوعی که خیال کرده بود. زرقی پای سهلان را بوسید و آن کلفت از میان رفت. [۲]

... [سهلان] پیش یاران آمد، خواجه محمد و خواجه سلیمان را خلعت داد و گفت: این کار را منشور امام وقت می باید!

پس، خواجه شب همه یاران را جمع کرد و عرضه داشت کردند پیش امام محمد باقر، علیه السلام، و گفتند: که این نامه را می برد؟

امیر قبول کرد و ابوعطا و ابوالحسن، همراهی امیر کردند و روی به راه آوردند^۳ و به کوفه آمدند. چند روزی در کوفه بودند. قافله جمع شده، روان شدند. در دو فرسنگی کوفه، باز زیارت ابن ملجم پیدا شده بود. باز امیر به درون گنبد درآمد، با یاران و آتش زدند؛ و

۱. اصل: و گفت آنچه دیده بود بنصر سیار.

۲. اینجا داستان دوباره به نسخه اساسی باز می گردد که چند صفحه از داستان را با اشتباهاتی در چند سطر بدین گونه آورده است: (... به کوشک خود آمد و بعد از آن گفت تا سرها را آوردند برداشت و پیش نصر سیار آورد که این سرهای ابوترابیان است که کشته ام. و آمد به کوشک خود و یاران را دلداری داد و امیر را نگه داشت. اما نصر سیار چون دانست که امیر آمده است بشهر مرو فرمود تا خواجه سلیمان و خواجه محمد و دیگر مردمان را گرفتند که اینهایی که بدر رفتند پیدا میباید کردن. اما سهلان امیر را نگه میداشت و امیر را با خود بیارگاه نصر آورد. زرقی بنصر گفت که امیر همراه سهلان است. سهلان دانست و زرقی را به بهانه تازیانه زد و پیش یاران آمد....)

۳. اصل: آورد.

مجاوران را کشتند.

امیر پیش قافله آمد، روانه شدند تا به منزل فرود آمدند. امیر به مدینه آمد، امام را ندید. در باغ مدینه، زاری بسیار کرد. چون بعد از زاری شروع به نماز کرد، بعد از نماز، شخصی آمده، گفت: به مکه رو که مطلب شما آنجا حاصل خواهد شد! این را گفت و از نظر غایب شد. امیر و یاران آمدند به مکه و قربانی کردند. امیر بر اطراف مکه می گشت، آن جوان را دید که بر روی سنگ نشسته بود. پیش آمده، سلام کرد. آن حضرت گفت: امام منم، یاران خود را بیار!

امیر یاران را برداشته، روانه به کوه لبنان شد و، چهل روز، در آن کوه بودند. امام منشور نوشت: و امام امیر را «ابومسلم» نام نهاد. * هر روز، امیر چهار حدیث از امام یاد گرفته بود. امام فرمود که ترا به دمشق می باید رفت، در زندان دمشق پیش ابراهیم عباس؛ و عَلم امام حسین و عَمّامه رسول، و خرقة و بازوبند بستانی! *

امیر پای امام را ببوسید؛ و امام در یک ساعت، ایشان را به دمشق رسانید. در وقت رخصت، حضرت امام از گوشه آستین مبارک خود، قدری پنبه گرفته، به امیر داد که «به کار تو خواهد آمد!» * [۷۶-ب] و غایب گردید.

امیر با ابوعطا و ابوالحسن، به حَشَمی رسیدند. پیری را دیدند و آن پیر، ایشان را به خانه برد. آن پیر سه پسر داشت. آن پیر پرسید: پسر کیستی؟ گفت: من پسر اسد بن جنیدم.

آن پیر در پای امیر افتاد که: من غلام جنیدم که مرا به شام، به بازرگانی فرستاد؛ و من بدینجا آمدم و ماندم. خدا مرا فرزندان داد. *

ابومسلم، از جهت ایشان، خط آزادی نوشت و روزی دیگر از آنجا رفت، به دمشق. به خانه خواجه فضل [آمد] که: از خدمت امام می آیم.

اتفاقاً، در آن روز از خراسان، نصر سیّار کس فرستاده بود به پیش مروان که آن روستایی از بند ما گریخته و بدان جانب آمده، امانش مدهید!

اما امیر خواجه را دستبوس کرد و خواجه امام را در خواب دیده بود؛ و احوال امیر را بدو گفته بود. اما خواجه، روز دیگر، امیر را به پیش مروان برد که این جوان برادرزاده من است. و سوقات لایق کشید که: این را برادر زاده من آورده است؛ و بعد از سه روز می رود، که مادرش بیمار است؛ و می خواهد که داماد بشود؛^۴ دیگر به خدمت بیاید.

مروان نام امیر را پرسید. خواجه گفت: حنطله نام دارد.

۴. اصل: داماد می خواهد که بشود.

امیر در پهلوی خواجه نشست، که مقاتل کشتی گیر در آمد. مروان گفت تا او کشتی گیرد. مقاتل با چهل عطاق^۵ خود کشتی گرفت و گفت: کجاست ابوتراب؟

و هرزه ها گفت. امیر را حمیت اثر کرد، با خواجه گفت: من کشتی می گیرم! و فی الحال، از جای برجست و هر دو، دست به کشتی فرو کوفتند. امیر «یا علی!» گفته، مقاتل را بر سر دست برد و زد بر زمین که مغزش پریشان شد. فغان از مردم برخاست. مروان تاج خود را بر سر امیر نهاد؛ و امیر را فرزند خواند.

امیر را مروان به شکار برد و شیری، قصد صاحب تاج و تخت کرد. امیر از جای جستن کرد و در محلی که خلق همه گریختند، امیر شیر را کشت و مروان را خلاص کرد. مروان تاج خود [را] با چهار جیقه^۶ مرصع، بر سر امیر گذاشت^۷ و کمر مرصع و شمشیر داد، و اسب با زین.*

خواجه هم سوقات لایق داده بود. امیر شکر خدای به جا آورد. خواجه امیر را برداشته، به خانه آمدند. [۷۷-الف] روز دیگر، به گشت آمدند به باغ مروان. چهل زنگی با سه سردار در آنجا بودند و آن سرداران با امیر روی دل نمودند.

امیر بنشست تا شب شد. می به مجلس درآوردند و امیر را تکلیف کردند. امیر گفت: تا مروان رخصت ندهد، می نمی خورم!

ابوعطا و ابوالحسن فرصت یافته، داروی بیهوشی به خورد ایشان دادند و همه را سر بردند. امیر آمد، در زندان را باز کرد و به اندرون آمد.* آنکه، به اندرون چاه درآمد و سلام کرد بر ابراهیم عباس. یکدیگر را دریافتند و ابراهیم عباس هم منشور نوشت؛ و علم و خرقه و بازوبند به ابومسلم داد که: مردانه باش!

امیر گفت: شما را به دربرم!

ابراهیم گفت: ما را شهید خواهند کردن.

امیر ایشان را وداع کرد. روی به خراسان نهاد و خواجه فضل سه سر اسب به ابومسلم

داد.*

۵. معنی عطاق، و تلفظ آن دانسته نشد؛ مراد از آن باید چیزی چون نوچه و نوخاسته باشد. در برخی از نسخه ها برای ادای این مفهوم واژه «عشاق» را به شاگردان استاد کشتی گیر اطلاق کرده اند.

۶. اصل: مروان تاج خود بر سر امیر با چهار جیقه^۶ مرصع گذاشت. جیقه (جیغه، جقه) = تاج، افسر، هر چیز تاج مانند که به کلاه نصب کنند.

بازگشتن امیر ابومسلم و خروج کردن در مرو

اما مروان شب در خواب دید که باز سفیدی از خراسان آمد به مکه؛ و از آنجا آمد به دمشق؛ از زندان به درآمد و آتش در منقار داشت، در تخت مروان افتاد و نصف^۱ تخت بسوخت. از هول، مروان بیدار شد، منجمان را طلب کرد و خواب را بگفت. سردار منجمان، مرد دانایی بود، گفت: تعبیر چنان است که مردی از خراسان بیامد^۲ به مکه، و از امام منشور گرفته، آمده بدین جانب؛ در زندان درآمده، از ابراهیم عباس چیزی گرفته و باز رفته به جانب خراسان.

که جماعتی آمدند و خبر کشته شدن زنگیان را آوردند؛ و احوال گفتند. در حال، [مروان] سه امیر را با بیست هزار مرد از دنبال روان کرد. در دو منزل به امیر رسیدند. ابومسلم دست به دعا برداشت؛ به امر خدا، بادی و صاعقه ای پیدا شد که هیچ کدام امیر را ندیدند.*
امیر رفت به مداین و سپر طلا را از پهلوان عدنان پیر گرفت؛ و به اصفهان آمد.* از آنجا، به مهمان دوست رسید و خواجه علی را عزا داد و آمد به نیشابور.
[۳] آن روز همه روز گذشت، شب بر سر چنگ درآمد. تا پاسی از شب، امیر نشسته

۱. اصل: نصفه. ۲. اصل: بیاید.

۳. نسخه اساس برگشت ابومسلم را بسیار فشرده آورده است که گهگاه، فهم مطلب را دشوار می کند. وقایع ناگفته ای که در راه برگشت رویداده، و در روایتهای دیگر از آن یاد شده است، گاه در دنباله داستان در همین نسخه اساس یادآوری می شود و خواننده را به شگفتی وامی دارد. از جمله این وقایع داستان نواختن مسیح ترسا به دست ابومسلم و مسلمان شدن همه ترسایان است که پس از گشودن شهر نیشابور گفته می آید [گ: ۴۲۱-الف]. مقدمات این واقعه را که در همین برش زمانی روی داده است، با یاری گرفتن از نسخه گوهرشاد-۱، می آوریم برای روشن شدن داستان؛ و نیز از آنجا که این رویداد با آن چه در برخی از کتب تاریخ آمده، همخوانی دارد و بی گمان در نسخه های اصل داستان وجود داشته است. شالوده تاریخی این رویداد چنین است:

«ابومسلم سوار بر خری پالانی، تنها وارد نیشابور شد. شبی به در خانه یکی از دهقانان نیشابور، که فاذوسبان

بودند. وقتی که پاسی از شب گذشت، امیر فریاد کردند که: ای محبان، به خاطر من رسیده است که بزرگان پیشین که گذشته اند، فالها بر دل گرفته اند؛ و من هم امروز فال بر دل گرفته ام که همین وقت بیرون برآیم و در نیشاپور گدایی کنم؛ یک من نان و حلوا، که تازه باشد، میان هزار اشرفی یک شمشیر مرصع دسته، که به راه خدا به من بدهند تا من می دانم که صاحب خروج هفتاد و دویم منم؛ از عهده کار می برآیم. و اگر کسی نداد، کاسه پوشیده بهتر است؛ آن صاحب خروج هفتاد و دویم، که بزرگان یاد کرده اند، کسی دیگر خواهد شد.^۳ همه مسلمانان در تعجب ماندند. محمد ماهان مشتری زر گفتند: یا ابامسلم، هنوز نادانید که از راه نادانگی سخنان می گوید! به کدام عقل راست آید که همین شب، شما را کسی یک من نان و حلوا بدهد؟

امیر گفتند: ای مسلمانان، حالا این فال را در دل گرفته ام، خواه میسر شود، خواه نشود! پاسی از شب گذشته بود که امیر [از] خانه بیرون شدند. دوازده محله در نیشاپورند، هر یک محله او مقدار شهر عظیم است. به محله اول درآمدند، فریاد کردند که: یا ایها الناس و ای خلائق مع خلق الله، ای مردم نیشاپور، بدانید و آگاه باشید که بر من یک من حلوا و نان، و در میان او هزار اشرفی، و یک قبضه شمشیر بدهید که مرصع کاری باشد؛ از برای خدای تعالی بدهید!

کسی جواب نداد. [گوهرشاد-۱، ص ۳۸۰] بار دویم گفت، کسی جواب نداد، بار سیوم فریاد کردند، هیچ کس جواب نداد. مردمی که می شنیدند، گفتند که «عجب قلندری دیوانه است که شمشیر مرصع دسته و هزار اشرفی، و یک من حلوا و نان تازه باشد می گوید!» مردم

نام داشت، رفت و در بکوید و به کسان دهقان که بیرون آمدند، گفت: به دهقان بگوئید «ابومسلم بر در است و از تو هزار درهم و ستوری می طلبد.» به دهقان خبر دادند، پرسید: این مرد در چه لباسی و به چه هیأتی است؟ بدو جواب دادند که لباس و ظاهری فقیرانه و ناچیز دارد. دهقان اندکی سکوت کرد. سپس، هزار درهم و یکی از ستوران خاص خود را خواست و ابومسلم را به درون خانه خواند و گفت: آن چه خواستی، به تو دهم و اگر حاجت دیگر داری، در اختیار تو هستم! ابومسلم در پاسخ گفت که: اجر آن چه را با من کردی، ضایع نخواهم گذاشت. نوشته اند وقتی به نیشاپور دست یافت، معترض فاذوسبان مجوس و اموال او، و هیچ یک از کسان وی نشد. «دکتر غلامحسین یوسفی، ابومسلم سردار خراسان، ج ۴، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۶۸، صص ۳۹-۴۰.

در روایت دیگری ازین رویداد گفته شده است که ابومسلم از فاذوسبان هزار دینار و شمشیری خواست. فاذوسبان با همسر خود، که زنی فرزانه بود، مشورت کرد. زن گفت: تا این مرد به جایی قوی دل و پشتگرم نباشد، چنین سخنی نمی گوید. فاذوسبان هزار دینار و شمشیری به ابومسلم داد، او نیز وقتی بر خراسان چیره شد، با او نیکویی نمود. غلامحسین یوسفی، همانجا، پانویس، ص ۴۰.

۴. اصل: خواهد شد بید.

۵. اصل: معه. و این چنین است در همه جا.

خنده می کردند.

امیر ازین محله گذشتند، به محله دویم آمدند، فریاد کردند که: یا ایها الناس و ای خلائق مع خلق الله، بدانید و آگاه باشید جوان مسافر، حاجت دارم! هر کسی که حاجت مرا برآرد، [او را حاجت خداوند برآرد که] یک من حلوا و نان پخته تازه، و شمشیر مرصع، و هزار اشرفی امشب بر من بدهد به رضای خدا!

هیچ کس جواب نداد. روای همچو آورده است که یازده محله گشتند، هیچ کس جواب نداد. یک پاس شب باقی مانده است که به محله دیگر رسیدند، دیدند که کوچه ای دور و دراز است، هر قصری سر به ثریا کشیده است. پیش همین کوچه ایستادند و فریاد کردند که: یا ایها الناس و ای خلائق مع خلق الله و ای مردم نیشاپور، بدانید و آگاه باشید که جوان مسافر، حاجت می طلبم. هر کسی که حاجت مرا برآورد، او را حاجت خداوند تعالی برآرد که همین شب یک من نان و حلوی تازه، میان هزار اشرفی یک شمشیر مرصع به راه خدا بدهد که فردا برآمده، بروم!

هیچ کس جواب نداد. بار دویم گفتند که هیچ کس جواب نداد. بار سیوم فریاد کردند که پیشگاه سر کوچه در قصری باشد، شخصی از درون بیرون آمد، دست خود را الف لام کرد و گفت: السلام علیکم، ای صاحب خروج هفتاد و دویم! امیر گفتند: و علیکم السلام! چه کسی و چه دانستی که من صاحب خروج هفتاد و دویم هستم؟

گفت: پادشاه عالم، درون خانه درآید، از من پرسید! ابامسلم را گرفته، به درون خانه درآورد. در مهمانخانه، امیر دیدند که پلاسه های نیکو انداخته اند. امیر آمده، به جای خود نشستند؛ و این یک من نان و حلوا، در میان هزار اشرفی شمشیر مرصع، پیشکش ابامسلم کرد. امیر گفتند: تو چه کسی که همچو امدادی بر من رساندی؟ گفت: شهریار عالم، مرا به نام ابوطاهر ترسا می گویند که پدر من ترسا بود؛ و در وادی رمل بی بدل روزگار بود. روزی رمل انداخت، از قرعه رمل یافت که روزی همچون شود، ابومسلم، پدر اسلام، بابای [گوهرشاد-۱، ص ۳۸۱] مسلمانان، صاحب خروج هفتاد و دوم، شبی به گدایی برآیند؛ دوازده محله نیشاپور گدایی کنند. [پس،] یک من نان و حلوی تازه، هزار اشرفی و یک قبضه شمشیر مرصع هر شبی گرفته، می نشست به انتظاری شما شاید که کدام شب شما پیدا شوید؛ شما پیدا نشدید، یک من نان و حلوا در میان اقربای خود بخش می کرد، روز دیگر، تازه تازه می پخت. همین قسم عهد به سر می برد،

اجلش رسید، فوت کرد و بر من نصیحت کرد که «ای فرزند، در عقب من ابامسلم می آید که در زمان من پیدا نشد، شاید در زمان تو پیدا شود و این دولت نصیب دیده بینای تو شود. آن چه من می کردم، تو هم خواهی کرد!» شهریار عالم، نصیحت او من برجای آوردم. یا امیر، امروز دوازده سال است که شب و روز همین کار دارم که، هر روز، یک من نان و حلوی تازه می پزم و انتظاری شما می دارم. وعده بزرگان بر حق است و بر من گفته بودند که «کسی [که] یک من نان و حلوی تازه، و همیان هزار اشرفی، و شمشیر دسته مرصع می طلبد، یقین دان که صاحب خروج هفتاد و دویم باشد!» حالا، امروز آواز شما را شنیدم، به شما ملازمت کردم.

امیر بسیار خوشوقتیها کردند و دعای خیر کردند. این یک من نان و حلوی تازه، و همیان هزار اشرفی، و شمشیر دسته مرصع را گرفته، در خانه خواجه درآمدند. محبان نشسته، گفت و گو می کردند که «ابامسلم عجب جوان ساده است که به این گدایی رفته است! کی میسر شود؟» در همین پله، ابامسلم آمدند، السلام علیکم گفته، درآمدند. همه محبان علیکم السلام گفته، قد خود راست کردند و به امیر ملازمت کردند. همه جا به جا نشستند، [ابامسلم] ناز و نعمت که آورده بودند، همه را در پیش محبان ماندند. خواجه پرسید که: یا ابومسلم، این معجزه از کجا؟

امیر گفتند که: این معجزه از بزرگان است.

واقعات خواجه طاهر ترسا به خواجه محمد ماهان مشتری زر گفتند. یک به یک واقعات را گفتند. مسلمانان این را شنیدند، اعتقاد درست به امیر ابامسلم آوردند که صاحب خروج هفتاد و دویم [گوهرشاد-۱، ص ۳۸۲] همین است. یک من نان و حلوی تازه در میان محبان [بخش] کردند، همه را دادند؛ و شمشیر دسته مرصع در پیش خود نگاه داشتند. فردا علی الصبح شد، [۷] تا چهل کس به امیر بیعت کردند* و امیر روی به سرخس نهاد، به رباط خاکستر رسید. درین محل، سه سوار رسیدند. ابوعطا از غلام ایشان پرسید که ایشان از کجا می آیند؟ غلام گفت: اینها از پیش مروان، به پیش نصر سیار می روند [۷۷-ب] که در نگهداشت خراسان و پیدا کردن ابوترایان جهد بکنند.

امیر با یاران اتفاق کردند و آن هر سه خارجی را کشتند. القصه، امیر آمد به ماخان. پنجاه تن در ماخان با امیر بیعت کردند. امیر آمد به مرو، به خانه خواجه سلیمان؛ و محبان همه گرد آمدند، مثل: سهلان اردبیلی، و خردک، و ابونصر، و ابوسهل، و ابوطاهر، و ابوعلی - مثل این محبان - چهار صد کس جمع شدند.

۷. روایت ازینجا به نسخه اساس بر می گردد.

امیر منشور نامه را به دست خواجه سلیمان داد و [او] خواند تا به جایی رسید که آن منشور به نام ابومسلم بود. خواجه سلیمان را بسیار تفاوت شد، گفت: تو رفته بودی که به نام خود منشور بستانی؟

امیر گفت: کسی که به خدمت امام رفت، سخن می تواند کرد؟
خواجه در قهر رفت. دوات و قلم در پیش خواجه بود، برداشته بر امیر انداخت. بر سر امیر آمد و سر امیر را شکست. گفت و گو شد و خردک سر امیر را بست، خون نایستاد. امام در خواب، به خواجه گفت «آن چه امام داده بود، بر سرش بندید و اگر نه، خون نخواهد ایستاد؛^۸ و [تو]، هم امشب، مکافات این گناه را خواهی کشید، یکی در هفت!»

خواجه از مجلس برخاست و به خانه رفت. شب، در خواب، امام حسین را دید، فرمود که «ای خواجه، تو پیروی امام نمی کنی؟ برخیز و با ابومسلم بیعت کن!»
خواجه از خواب بیدار شد، در آب و عرق افتاده. فی الحال، برخاسته، آمد و در پای امیر افتاد. یاران حیران شده، احوال پرسیدند. خواجه خواب را گفت و فرمود تا تخت آوردند. امیر بر آن تخت نشست و خواجه با چهار صد [دوستان] با امیر بیعت کردند. سهلان گفت تا یراق امیر کنند از نقاره و چوب علم. اما در پهلوی خانه خواجه سلیمان ملعونی بود که زید غمّازش می گفتند. کنیزکی داشت، به بهانه ای به خانه خواجه درآمد، آن مجمع را دید. احوال معلوم کرده، آمد به خواجه اش گفت.

آن سگ آمد و به نصر سیّار گفت. نصر دویست کس را فرستاد به خانه خواجه؛ و خواجه را با برادرش و تا صد کس از مردم خواجه گرفتند و در بند کردند. سر خواجه را نوفل دمقانی، به حکم نصر، هفت جا شکست در همان شب. امیر از گرفتن خواجه پریشان شد و گفت: [۷۸-الف] چه می کنیم؟

اما نصر گفت زید غمّاز را که: ابومسلم را پیدا کن!
زید را دوزن بود. زنان را به خانه ها فرستاد و یک زن آمد به خانه ابوالخیر و امیر را دید. امیر گفت: از خانه بیرون رو!

و فرمود تا علم و نقاره بر بام خانه ابوالخیر بردند و گفت: به جنگ آماده باشید که این زن از برای کاری آمده بود!

اما آن زن آمد و بازید گفت. زید رفت و به نصر گفت. نصر گفت تا لشکر به جنگ امیر روند. عبید بن سلمه و برادر او سلمان، با دویست مرد آمدند و جنگ شد. اما عبید امام حسین، علیه السّلام، را در خواب دیده بود و گفته که «نعره امیر به گوش تو رسد، یاری او

۸. مراد همان پاره پنبه ای است که امام محمد باقر(ع)، در هنگام جدایی از ابومسلم به وی داده و گفته بود که ترا به کار آید.

کن!»

درین محل، امیر نعره زد و عیید، فی الحال، بازگشت و برادر را گفت: لعنت بر مروان کن! او قبول نکرد. عیید تیغ کشید و برادر را گردن زد و پیش امیر آمد و سلام کرد. * درین دم، اسحق و محمد بیاع با هفتاد کس، دیوتاز با هشتاد کس، و سهلان اردبیلی با دو هزار مرد رسیدند و خود را بر خارجیان زدند. امیر با مؤمنان آمده، در زندان را شکستند و خواجه را با مؤمنان از زندان خلاص کردند؛ و آمدند به کوشک خواجه. طعام آورده، مؤمنان بخوردند. امیر خواجه را گفت: فردا چه خواهیم کردن؟

خواجه گفت: غم مخور که نقمی داریم که از قلعه چهار ذولاب سر بیرون می کند. پس، به اندرون آن نقم درآمندند؛ و آمدند به قلعه چهار ذولاب و آن قلعه را پناه خود ساختند. روز دیگر، ابونصر شبرو که دیدبان یاران بود، آمد و گفت: ایلخی^۹ اسب نصر سیار می آید.

امیر با یاران آمدند و خود را بر آن مردم زدند؛ و صد کس را بگرفتند و ایلخی بان را دلالت بر دوستی شاه ولایت کردند، قبول نکرد. او را با مردمش گردن زدند و اسبان را پیش کرده، به قلعه آوردند.

اما خواجه سلیمان در خزینه و جبه خانه^{۱۰} را باز کرد و مبارزان و مؤمنان راه اسلام را از زر و سیم و جامه، مرکبان تازی نژاد، با جبه و جوشن، زره و خود و نیزه و تیغ، آن چه سلاحی که می بایست از تیر و کمان و خنجر و سپر، [۷۸-ب] و آن چه باید به مؤمنان پخش کرد. بعد از آن، خواجه سلیمان نامه ها از برای دوستان و محبان، به اطراف و جوانب فرستاد و مؤمنان و شیعیان را واقف گردانید به منشور امام محمد باقر، علیه السلام، که به ابومسلم داده بود؛ و هر که را می دانست از مومنان، همه را به مدد امیر طلب نمود.

۹. ایلخی = چارپایانی که در صحرا برای چرا رها کنند، رمه اسب.

۱۰. جبه خانه = اسلحه خانه و مخزن مهمات.

رفتن امیر و یاران به قلعه چهارذولاب

اما راوی گوید که ازین جانب، نصر سیار، روز دیگر فرمود تا در باغ خواجه سلیمان را بشکستند. چون به اندرون باغ درآمدند، کسی را ندیدند. نصر سیار نابکار، درین کار حیران شد و بعد از آن، زرقي را طلبید و گفت: از ابوترابیان خبری از برای ما بیار و خبری معلوم کن!

زرقي را به راهها فرستاد. بعد از دو روز، آواز نعره و فریاد برآمد که ایلخی چیان بودند. ایشان را به پیش نصر سیار آوردند و ایشان احوال ابومسلم را و ایلخی اسب بردن را^۱ بازگفتند. نصر به هم برآمد و نزدیک بود که از غصه بترکد. زرقي را با عیاران فرستاد به قلعه چهارذولاب. [ایشان] آمده، ابومسلم و مومنان و یراق امیر را بدیدند و آن تجمل و بارگاه [را]. می آمدند تا بر در بارگاه نصر سیار آمدند. زرقي پیش آمده، آن چه دیده بود [و] احوال ابومسلم را به تمامی بیان کرد.

اما چون نصر سیار این احوال را بشنید، بسیار ملول شد و فرمود که یراق لشکر گرفته، روانه به قلعه چهارذولاب [شوند تا] به جنگ ابومسلم رود. اما چون محمد طاهر از شیعیان علی بود، با خود فکری کرد و گفت که «اگر این سگ مادر به خطا، نصر سیار، با لشکر عظیم به جنگ آن محبان رود، البته که کار بر آن محبان تنگ می شود.»

این فکر کرده، بعد از آن، پیش نصر سیار آمد و گفت: ای امیر خراسان، این طایفه قابل آن نیستند که همچون تو پادشاهی خود به جنگ ایشان بروی و لشکرکشی کنی. پس، یا امیر خراسان، مصلحت آن است که اوّل نامه ای از برای ایشان روانه کنیم، پیش خواجه سلیمان کثیر و ابومسلم، و ایشان را نصیحت کنیم. بلکه خواجه سلیمان پشیمان شده باشد و آن روستایی گاوبند را بدین نوع به دست آریم.

۱. اصل: ایلخی اسب را بردن.

نصر سیار را خوش آمد و خواجه محمد طاهر خجندی نامه ای نوشت و در فرستادن [۷۹-الف] مشغول شدند. نصر سیار گفت: کسی را می خواهم که این نامه را ببرد و به سلیمان کثیر رساند؛ و آن ابوترابی تبردار را نصیحت بسیار کند.

خارجی ای بود که او را حمید می گفتند. آن سگ حرامزاده برخاست و گفت: من بروم. نامه را گرفته، سوار گردیده، روان شد. اما چون به لشکر اسلام رسید، در طلایه لشکر دیوتاز بیابانی بود. پیش رفت و گفت: چه کسی؟

حمید خارجی گفت: ایلچی ام و نامه ای دارم.

دیوتاز بیابانی او را فرود آورد و، فی الحال، کس به پیش امیر ابومسلم فرستاد؛ و این خبر را به ابومسلم رسانیدند. امیر فرمود: بیارید!

اما راوی گوید که اول امیر ابومسلم مروزی، حاجی غازی، آن شیعه^۱ یک رنگ آل علی، بفرمود که تا فی الحال، آن سرا پرده و بارگاه را بیاراستند. تختی از زر سرخ نهادند و کرسیها نیز، از چپ و راست آن تخت نهاده بودند؛ و ابومسلم بر آن تخت نشسته و امیر سهلان اردبیلی، و خواجه سلیمان کثیر و تمام دوستان، هر کدام بر جای خود نشسته بودند؛ و جوانانی که برگرد بارگاه بودند، همه غرق آهن و فولاد گشته بودند. امیر ابومسلم حکم کرد تا ایلچی را بیاورند.

چون چشم حمید بر امیر ابومسلم افتاد، دید که امیر ابومسلم بر تختی از زر، و به جواهر مرصع کرده، نشسته و آن تبر برگردن قورچی^۲ [بود که] در عقب سر امیر ابومسلم ایستاده بود. حمید خارجی دعای امیر ابومسلم به جای آورد. حمید جمدهی را بر کرسی جای دادند و نامه را از حمید طلب کردند. حمید نامه را به دست خواجه سلیمان کثیر داد؛ و خواجه سلیمان کثیر در پیش امیر ابومسلم نهاد. امیر ابومسلم آن نامه را باز کرد، به نام خواجه سلیمان کثیر دید.

ابومسلم آن نامه را باز به دست خواجه سلیمان کثیر داد. او بر خواند. در آن نامه نوشته بود که «ای خواجه سلیمان کثیر، تو با مروان حمار سگ برابری نمی توانی کرد؛ و زنهار که آن روستایی تبردار را نیز منع بکن و خود برخیز و روانه شو، به پیش من بیا که من از گناه تو گذشتم؛ و خانه خود را و هزار کس دیگر را [۷۹-ب] خراب مکن!»

اما چون خواجه سلیمان کثیر و ابومسلم این سخن را بشنودند، بسیار خنده کردند و جواب نامه را بنوشتند که «ای نصر سیار نابکار، وقت آن شد که دولت مروان خر سرنگون شود. اگر می خواهی که دنیا و آخرت داشته باشی، بیا و از مروان سگ برگرد؛ و با امیر ابومسلم یار

۲. قورچی = اسلحه دار، رئیس جبه خانه، سرباز.

شو تا مروان حمار را از میان برداریم و ترا به جای مروان بر تخت نشانیم.^۳ و اگر تو این کار نکنی و به پیش ابومسلم نیایی، عنقریب است که ترا گرفته، به پیش امیر ابومسلم آوریم؛ و او ترا بر دار خواهد کرد؛ و ما ترا تیر باران خواهیم کردن، والسلام!»

جواب نامه را به آن حرامزاده سگ، حمید دادند. و اوّل او را خلعت دادند و روانه اش کردند.

اما راوی چنین روایت کند که چون نصر سیّار از گریختن امیر ابومسلم و خواجه سلیمان کثیر، که از راه نقب به قلعه چهارذولاب رفتند، خبر یافت، زرقی جاسوس را فرستاد تا از ایشان خبر بگیرد و بیاید.

اما زرقی جاسوس روی به قلعه چهارذولاب نهاد و خود را به هر نوع که بود، به قلعه انداخت. در کنار قلعه چهارذولاب آن بارگاه بعظمت و شوکت و حشمت امیر ابومسلم را بدید که روز به روز لشکر بر سر امیر جمع می شوند. اما زرقی جاسوس در میان اردوی امیر ابومسلم، به جهت خبر گرفتن، می گشت تا حمید جمعدی سگ نامه آورد و ابومسلم از حمید پرسید: تو چه مذهب داری؟

حمید جمعدی خارجی، از ترس، لعنت بر مروان حمار و بر نصر سیّار نابکار کرد. اما زرقی جاسوس آنجا بود و این سخن را بشنید. حمید خارجی بازگشت و نامه را به پیش نصر سیّار نابکار آورد. زرقی جاسوس نیز، درین محل، برسد و احوال را چنان که دیده بود، باز گفت. نصر سیّار حرامزاده سگ، نامه امیر ابومسلم را برخواند و بسیار بسیار در غضب رفت و گفت: آن روستایی تیردار را کار به جایی رسیده است که نامه به من می نویسد؟ بعد از آن، ارکان دولت را حاضر کرد و خواجه طاهر بیامد و در بارگاه نصر سیّار نابکار بنشست. نصر سیّار روی به ارکان دولت کرد که: ای یاران، با این ابوترا بیان [۸۰-الف] و با آن روستایی تیردار چه خواهیم کردن؟

محمد طاهر خجندی گفت: ای خداوند، امرای بسیار داری و لشکر بسیار. بفرست تا که دمار از جان آن ابوترا بیان برآرند؛ و لشکر او را نگذارند که زیاده شوند. امیر اعظم بغدادی گفت: ای امیر خراسان، دل بد مکن که من لشکر بسیار بفرستم تا آن روستایی تیردار را به دست آورند.

پس، قاسم خزیمه و زید ده کین و ایوب دامغانی گفتند: ای خداوند، لشکر بسیار بفرست تا دمار از جان آن روستایی تیردار برآرند.

القصة، [ارکان دولت گفتند: قاسم خزیمه کوفی که صاحب چهار هزار جوان است،

۳. اصل: ترا به جای مروان بر تخت مروان حمار نشانم!

رستم زمان است، ناسزای ابوتراب بر پیشانی نوشته است، و او [را که] یکی از دشمنان علی ابن ابی طالب است، بفرست!

زید ده کین^۴ و ایوب دامغانی نیز خدمت کردند؛ و مردمی دیگر نیز گفتند که: ما نیز می‌رویم و لشکر بسیار با ایشان می‌باید فرستادن که چشم ابوترابیان بترسد و دل شکسته شوند!

اما ایوب دامغانی مؤمن بود. القصه، نصر سیار پنجاه هزار مرد را جمع کرد و قاسم خزیمه کوفی و نعیم کوفی را امیر لشکر کرد؛ و چندی از امرا همراه ایشان کرد، مثل: رعد بن مدرک، و سعید شامی، و حمزه بن نوفل، و اسماعیل خزیمه و دیگر سرداران که بودند. چون کار سازی خود کردند، روی را^۵ به پای قلعه چهار ذولاب نهادند.

اما راوی گوید که از آن جانب، سهلان اردبیلی و دیگر مؤمنان را خبر شد که نصر سیار، پنجاه هزار کس به جنگ امیر ابومسلم فرستاده است. امیر ابومسلم لشکر خود را چهار قسمت کرد. هر سه هزار مرد را به یک سردار سپرد و در کمین لشکر بودند.

اما از آن جانب، چون آن خارجیان به ده فرسنگی قلعه رسیدند، فرود آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند. اما امرای دیگر، مثل فتح کوفی ایشان را در صحبت دید، حسد برد بر قاسم خزیمه که چرا بی او می‌می‌خورند. با خود گفت «کسی که سردار لشکر باشد، چنین غافل می‌می‌خورد؟ پس، تا ایشان را خبر شدن، ما می‌توانیم که کار از پیش به دربریم و ابوترابیان را بسته، [۸۰-ب] به پیش نصر سیار نابکار بریم!»

پس، چند امیر با او موافقت کردند، پنهانی از قاسم خزیمه، با چهار هزار مرد روی به پای قلعه چهار ذولاب نهادند. اما مؤمنان بر سر امیر ابومسلم جمع شده بودند و ابومسلم با مؤمنان مثل: ابوالقاسم آگینه‌گر، و ابوسهل ماهروی، و سعید بالارودی، و شکری ققاعی، و اسحق کنده شکن، و استاد خردک آهنگر، و ابوطاهر صیقل‌گر، و ابوعلی خراط، و دیوتاز بیابانی، و مسعود باحری، و ظهیر روغن‌گیر، و شریح رودباری، و عبد رودباری، و سهل بزرگ گردن، و زیاد حمّال هفت دستاری، و حمید ماخانی، و ابراهیم ماخانی و حسن ماخانی [حاضر بودند].

القصه، امیر ابومسلم با چنین یاران به یک جانب قلعه به پایین آمدند و به دررفتند. جاسوسان خوارج را^۶ گرفتند و خواستند که بکشند که، درین محل، پیکی را دیدند که پیش

۴. اصل: ده کنی (دکنی؟)
۵. اصل: چون که.
۶. اصل: و روی را.

ابومسلم آمد. نام او ادهام عیار بود، و غلام ابوسهل ماهروی بود. چون به خدمت ابومسلم آمد، خدمت کرد و دعا و ثنای را به جا آورد. بعد از آن، گفت: ای امیر، بدان که چهار هزار خارجی به جنگ شما می آیند. از جانب بیابان به در رفتند تا از عقب حصار، ایشان در آیند! چون امیر ابومسلم این سخن را از آن عیار بشنید، در حال، ادهام عیار را به پیش خواجه سلیمان کثیر فرستاد و مبالغه کرد که واقف باشید.

ادهام عیار به حصار درآمد و خواجه را از آمدن خارجیان با خبر کرد. آن مؤمنان، آن شب خواب را بر خود حرام کردند و به کارسازی جنگ مشغول شدند تا آنکه که طلوع آفتاب بود و آن چهار هزار خوارج رسیدند و، بر در قلعه، فوج فوج می آمدند.

مقتل بن سعیده تنها با هزار مرد جوشن پوش رسید و صف برکشیدند. از آن جانب، ابوسهل ماهرو و سرهنگان دیگر با هفتصد مرد خود را بر خارجیان زدند و جنگ عظیم شد. از خارجیان هفتصد مرد را بکشتند. شعله شامی روی به هزیمت نهاد که ناگاه، رعد مدرک با هزار و سیصد مرد به یکبار، حمله کردند و خود را بر مومنان زدند. باز جنگ [۸۱-الف] پیوست و مؤمنان دویست خوارج را به ضرب تبر و تیغ کشتند؛ و باز خارجیان را شکستند که، از جانب دیگر، گرد برخاست و حمزه بن نوفل، با هزار خارجی رسیدند و خود را بر میان مؤمنان زدند که دو لشکر را شکسته بودند.

آن لعینان همه جمع شدند و خود را بر لشکر مؤمنان زدند و آتش کارزار بلند شد. مومنان نیز، باز یکجتهانه، خود را بر آن خارجیان زدند و بسیاری از خارجیان را بکشتند. اما چون خارجیان بسیار بودند، آخر کار بر مؤمنان تنگ شد که ماهان عیار، این خبر را به خواجه سلیمان کثیر رسانید.

خواجه سلیمان کثیر، با پانصد مرد از قلعه بیرون آمد، در محلی رسیدند که نزدیک بود مؤمنان^۱ را شکست دهند که، درین محل، آواز «الله اکبر» خواجه سلیمان کثیر برآمد و پانصد مرد مردانه و شیر فرزانه خود را بر خارجیان زدند و، در حمله اول، پانصد خارجی را بر زمین زدند؛ و جنگ در پیوست.

اما از آن جانب، امیر ابومسلم در بیابان آن خارجیان را بدید و از عقب ایشان، با آن چهار صد مرد تیردار رسیدند. از گرد راه، خود را بر آن خارجیان زدند و، به ضرب تبر، ابومسلم بسیاری را از خارجیان هلاک کرد. اسماعیل خزیمه را از پیش برداشتند و او با آن لشکر از میان جنگ به در رفت که، درین محل، گردی پیدا شد و هفتصد خارجی نمایان شدند. اسماعیل بازگشت و با آن لشکر خود را بر آن مؤمنان و لشکر امیر ابومسلم زد. در حمله

اول، چهل مرد مؤمن شهید شدند و تیرباران شد بر آن مؤمنان. تیری بر اسب امیر ابومسلم آمد و امیر ابومسلم از اسب پیاده شد، دامن مردی را در میان پردلی استوار کرد. آن تیر آینه کردار را به چرخ درآورد و نعره «الله اکبر» برکشید و پیاده خود را بر آن خارجیان زد. مؤمنان نیز پیاده اتفاق کردند و جنگ ضرب^{۱۰} شد. پسر اسماعیل خزیمه [نیز] آمده بود و، در آن محل، دچار امیر ابومسلم شد؛ و بر امیر ابومسلم حمله کرد. امیر ابومسلم آن تبر را [۸۱-ب] چنان بر فرق او زد که تاروی سینه اش بشکافت. آن خارجی از اسب درگردد و جان بداد. امیر ابومسلم حمله کرد و در آن جنگ صد و پنجاه خارجی را به جهنم فرستاد. اسماعیل خزیمه از کشتن پسر خود واقف شد و روی به هزیمت نهاد. مومنان در عقب آن خارجی رفتند و بسیاری از آن خارجیان را کشتند و بازگشتند؛ و به فتح و شادکامی فیروز آمدند.

اما از آن جانب، قاسم خزیمه با فتح کوفی از کار اسماعیل خزیمه، که با چهار هزار مرد بی رخصت بر سر مؤمنان رفته بودند، خبردار شدند و ملول گردیدند. [قاسم] جاسوس فرستاد در آن شب به دنبال ایشان. اما چون جاسوس دیر آمد، او منتظر بود تا روزی دیگر جاسوسان رسیدند و حکایت لشکر را تمام گفتند که چگونه شکست خوردند، و پسر اسماعیل خزیمه کشته گردید. اسماعیل نیز رسید و قاسم خزیمه بدو قهر کرد. بعد از آن، لشکر برداشت و روی به پای قلعه چهار ذولاب نهادند از سر استقلال، یعنی که ما خبر نداریم از لشکر؛ و در مقابل مؤمنان فرود آمدند.

روز دیگر، طبل جنگ به نوازش درآوردند و، هر دو لشکر، در مقابل یکدیگر صف کارزار آراسته کردند. اول کسی که در میدان درآمد، امیر ابومسلم بود که بر مرکب تازی نژادی سوار شده، از فرق سر تا ناخن پا در میان آهن و فولاد مستغرق شده بود. بر اسب کوه پیکری سوار، و طرید نبرد نمود؛^{۱۱} مبارز طلب نمود و آواز داد که: ای قاسم خزیمه، ترا طلب می کنم! قاسم از ابومسلم ترسیده بود. او را برادری بود که او را سلیم مفتاح می گفتند. روی به قاسم خزیمه کرد، چون دید که او ترسیده است، گفت که «ای سگ حرامزاده، چه بودی که تو این زمان، به دولت نصر سیار، کشته می شدی! و او سرداری این چنین لشکری را به که داده است که از روستایی گاو بندی علناً^{۱۲} می ترسد؟ سبب آن که او ترا طلب می کند و تو

۱۰. مراد از «ضرب» شدید و سخت است.

۱۱. طرید = در لغت به معنی رانده و طرد شده است؛ و مراد از طرید نبرد کردن به نمایش درآوردن هنر جنگی و سوارکاری، جولان نمودن و رجز خوانی است؛ حرکات و کلامی که شنونده را بیننده را هیبتی در دل اندازد و از میدان بگریزند.

۱۲. اصل: علاخان؛ و این واژه در هیچ فرهنگی دیده نشد؛ به گمان قاطع در ضبط آن سهوی افتاده است. در اینجا به گمان علناً آورده شد.

تغافل^{۱۳} می کنی و خود را به آن نمی آری!»

این بگفت و آن حرامزاده [۸۲-الف] مرکب را در میان میدان جهانید. سر راه بر امیر ابومسلم گرفت و، آن سگ حرامزاده، ابومسلم را بسیار دشنام داد که ابومسلم در غضب شد و نیزه را در نیزه او انداخت و با هم به نیزه بسیار تلاش کردند، نیزه شکست. بعد از آن، دست به گرز کردند و آن سگ حرامزاده اول گریزی بر سر ابومسلم زد. آورد کرد و اما چون نوبت به امیر ابومسلم رسید، دست کرد و آن تبر را برگرفت، بر سر آن حرامزاده حواله کرد. سلیم سپر در سر کشید که امیر ابومسلم خدای را یاد کرد و آن تبر را بزد بر سر آن ناپاک که تا کمرش بشکافت و از مرکب در غلتید و جان بداد.

مؤمنان شادی کردند و طبل شادیانه زدند؛ و باز ابومسلم [مرد] طلب کرد که، درین محل، قیلون شامی چون مردی مبارز بود، در میدان درآمد. بسیاری بکوشیدند و آخر، او نیز کشته شد. القصه، تا چند خارجی را به جهنم فرستاد و دیگر کسی به میدان نرفت. امیر ابومسلم مرد طلب می کرد و می گفت: ای نامردان، شما به چه کار آمده اید؟

اسماعیل خزیمه، بناچار در میدان رفت و سر راه بر امیر ابومسلم بگرفت. با اسلحه تمام، بر امیر ابومسلم حمله کرد و نیزه در نیزه ابومسلم انداخت. بسیاری با هم بکوشیدند. اسماعیل خزیمه گفت: ای ابوترابی، به سر مروان حمار، و به سر نصر سیار نابکار، تا ترا نگیرم، برنگردم!

ابومسلم با او به سخن درآمد و از پیغمبر، صلی الله علیه وآله و سلم، و از حضرت علی ابن ابی طالب، علیه السلام، سخن گفت و آخر گفت: ای اسماعیل خزیمه، ابوتراب، مرتضی علی است، علیه السلام!

اسماعیل خزیمه که این سخن را بشنید، گریان شد و از اسب پیاده شد. سر در قدم امیر ابومسلم نهاد و توبه کرد. ابومسلم را گفت: تو برو، تا من لشکر خود را برداشته، به خدمت شما بیایم.

هر دو باز گشتند و به لشکرگاه خود رفتند و قرار گرفتند. پس، اسماعیل خزیمه در بارگاه خود آمد. او را برادری بود که او را ابراهیم خزیمه می گفتند. اسماعیل راز خود را با او گفت و او را نیز به راه راست درآورد. تمام لشکر خود را طلب کرد و راز خود را با ایشان بگفت. همه گفتند: ما نوکر توایم، به هر کجا که [۸۲-ب] می روی، در خدمتیم.

القصه، شش هزار مرد خود را برداشت و، در شب، روی به لشکرگاه ابومسلم نهاد. پس، ابونصر شبرو با دیوتاز بیابانی در طلایه بودند که لشکر عظیم پیدا شد. ایشان کس فرستادند

۱۳. تغافل کردن = خود را به غفلت زدن، خوشتن را غافل وانمود کردن، چشم پوشی کردن.

که این چه لشکر است؟

معلوم کردند که اسماعیل خزیمه با برادرش ابراهیم است که به خدمتِ امیر ابومسلم می آیند. ایشان را به خدمتِ امیر ابومسلم آوردند و امیر ابومسلم ایشان را عزّت نمود؛ طعام کشیدند و سفره برداشتند.

لشکر کشیدن نصر سیار به چهارذولاب و شکست او

اما از آن جانب، قاسم خزیمه و افتح حاجب خبردار شدند و ملول گردیدند. روز دیگر، طبل جنگ زدند و، هر دو لشکر، در مقابل یکدیگر صف کارزار آراستند. اول کسی که به میدان کارزار درآمد، امیر ابومسلم بود که نعرهٔ «الله اکبر» برکشید و «محمد و آل محمد» گفت و مرد طلب کرد.

خارجی ای در میدان درآمد، بردست امیر ابومسلم کشته شد. قاسم خزیمه نعره زد با سپاه خود و، به یکبار، حمله کردند و جنگ بضرع شد. لشکر خوارج بسیار بودند، زور کردند. امیر ابومسلم خود را بر قاسم خزیمه و لشکر او زد و جنگ شد، چنان که از هر دو جانب، بسیاری کشته شدند که، ناگاه، گردی عظیم پیدا شد و از عقب امیر ابومسلم، دو هزار و پانصد سوار رسیدند به یاری، «محمد و آل محمد» گفتند و بر لشکر خوارج زدند.

در جنگ، دو جوان پیش امیر ابومسلم آمدند و دعای امیر ابومسلم به جای آوردند؛ و حال خود را تمام گفتند که: ما کسان علی گورزادیم: احمد گورزاد و محمد گورزاد.^۱ ما دو برادریم و از ولایت گاو ماهی رود می رسیم، به نامهٔ خواجه سلیمان کثیر آمده ایم. و خود را به بنه گاه^۲ قاسم خزیمه زدند و بارگاه افتح حاجب را غارت کردند. هر که را می دیدند، هلاک [می] کردند؛ و بنهٔ او را بیاوردند. ابومسلم شاد شد، به یکبار، ایشان را دعا کرد.

۱. ظاهراً برادران گورزاد باید سه نفر باشند، چون ازین پس، در مواردی چند، سخن از بهرام گورزاد هم به میان می آید که باید برادر محمد و احمد باشد؛ و در جایی نیز علی گورزاد خود به داستان وارد می شود که چگونگی آمدن وی ناگفته می ماند.

۲. بُنه = بار و اسباب، زاد و توشه، مال و دارایی. بنه گاه (بنگاه، بنگه) = خیمه و خرگاه، چندانول لشکر (= چندانول به جمعی که در عقب لشکرهای منظم حرکت می کردند خطاب می شد.)

اما از آن جانب، سواری از بنه پیش قاسم خزیمه رفت و خبر کرد که اردوی شما را تالان کردند^۳ و هر که را دیدند، کشتند!

قاسم خزیمه هر مالی که از ابومسلم گرفته بود، گذاشت و روی به جانب مرو کرد. لشکر او تمام سلاحها [را] ریختند و گریختند؛ و به جانب مرو به دررفتند. این خبر به نصر سیار رسید که قاسم خزیمه و افتح حاجب شکست [۸۳-الف] یافتند و آمدند.

نصر سیار ایشان را طلب کرد. پیش نصر سیار آمدند و احوال را به تمامی بگفتند. نصر سیار را لرزه براندام افتاد و روی را به جانب خواجه محمد طاهر خجندی کرد که: ای خواجه، درین باب چه می گویی؟

خواجه محمد طاهر خجندی، از قاسم خزیمه درد دردل داشت، گفت: قاسم خزیمه همه را دروغ می گوید، و ابوترابی است. قاصد، لعنت بر پیشانی خود نوشته^۴ و می خواهد که لشکر خارجی را به کشتن دهد تا مردم بدو گمان نبرند.

نصر سیار نابکار در غضب رفت و، از بهر سیاست، فرمود تا قاسم خزیمه و افتح حاجب را گردن زدند؛ و تن ایشان را بردار کردند. جار زدند که «هر که از پیش ابوترابی می گریزد، او را به چنین سیاستی خواهم کشت!» چهار صد کس دیگر را بردار کرد. صلابتی در مروانیان افتاد. و [نصر سیار] خود به حرم رفت، سه روز از خانه بیرون نیامد و خلق را بار نداد. اما از آن جانب که ابومسلم شکست داد خارجیان را و مال بسیار به دست مؤمنان افتاد، همه را بر در بارگاه ابومسلم آوردند، و بر بالای یکدیگر نهادند. اسب و اشتر و گوسفند بسیار نیز بیاوردند.

امیر ابومسلم در بارگاه بنشست و بفرمود تا اسماعیل خزیمه و ابراهیم خزیمه، محمد^۵ گورزاد و احمد گورزاد را خلعتهای خوب دادند؛ و عذرهای خواستند. هفتاد سر امیر را از خارجیان دستگیر کرده بودند، ایشان را بیاوردند و بر در بارگاه بداشتند. امیر ابومسلم گفت: بیایید و کلمه عرضه کنید؛ و بر یزید سگ و بر مروان حمار، آن سگ پلید نابکار، لعنت کنید تا شما را رعایت کنم!

ایشان ناسزا گفتند. ابومسلم در غضب شد و بفرمود تا هفتاد دار بر پای کردند؛ و آن سگان ملعون را بر پای کردند^۶ و همه را تیرباران کردند؛ و هر که مدّاحی امیرالمؤمنین حیدر،

۳. تالان کردن = غارت کردن، تاراج کردن.

۴. قاصد = درینجا قید واقع شده است و به معنی: بقصد، عمدآ و عمدآ آمده است.

۵. اصل: علی. و این درست نیست چون احمد و محمد، دو برادر، از کسان علی گورزادند که به یاری ابومسلم آمدند و پیش ازین گفتگو از علی نبوده است!

۶. ظاهراً مراد از «برای کردن» باید از پای بردار کردن باشد.

علی ابن ابی طالب، علیه الصَّلَاة والسلام،^۷ کرد و لعنت بر یزیدِ سگ و بر مروان حمار، آن سگِ لعین بد کردار کرد، امان یافت. امیر ابومسلم به دیدار مؤمنان شاد بنشست و چشم بر راهِ مرو داشت تا از پیش نصر سیار نابکار چه خبر می آید؟

اما از آن جانب، نصر سیار، از ملالت، چند روز از خانه به در نیامد و کسی را بار نداد. [۸۳-ب] امیران همه جمع شدند. ناچار اجازت داد و در بارگاه بیامد، بر تخت بنشست. امیران در بارگاه پیش نصر سیار جمع شدند، خدمت کردند و گفتند: ای امیر خراسان، فکر کار این ابوترایان می باید کردن که روز به روز زیاده می شوند!

نصر سیار را خوش آمد، گفت: من کار خود را خود بسازم که کار مرا افتاده است. پس، در حرم رفت، جامه^۸ سرخ پوشید، تیغ بر میان بست و حکم کرد که پیشخانه بیرون برند. خیمه بیرون زدند و سوار شد. از مرو شاهجان بیرون آمد و گفت: من کار خود را بسازم که رنج کشیدم از ابوترایان!

پس، عرض لشکر داد،^۹ هفتاد هزار مرد به قلم در آورد. بیست هزار مرد به شهر گذاشت که شهر را نگاه دارند؛ و مرو را به نعیم سپرد. این نعیم مرد مبارزی بود و شهر را محکم کرد. نصر سیار نابکار با پنجاه هزار مرد روی را به قلعه^{۱۰} چهارذولاب نهاد. چون به نزدیک رسید، فرود آمد.

اما از آن طرف، جاسوسان خبر به امیر ابومسلم آوردند که نصر سیار نابکار شهر مرو را محکم کرد و به نعیم سپرد؛ و خود با پنجاه هزار نامرد، اینک در فلان مقام فرود آمد. ابومسلم نیز فرمود تا سپاه مؤمنان کار سازی جنگ کردند و هر کدام که یراق نداشتند، امیر ابومسلم یراق بدیشان داد؛ و لشکر را عرض دادند، بیست هزار مرد مؤمن بودند. پشت به قلعه^{۱۱} چهارذولاب دادند و روی را به جانب مرو کردند. خواجه سلیمان کثیر فرمود: ما با این خارجیان مکر می کنیم.

ابومسلم گفت: ای خواجه، چون مکر می کنی؟
خواجه گفت: جامه های خارجیان را که کشته [شده] بودند، پرعلف کنید؛ و در خیمه ها پخش کنید. چون لشکر نصر سیار بدین جانب بیایند و حمله بر ما بیارند، ما در حال، روی را به هزیمت بنهیم تا ایشان همه به خیمه ها در آیند و تمامی به غارت خیمه ها مشغول شوند. چون زمانی بر آید، ما از عقب ایشان در آییم با لشکر مؤمنان، و خود را بر ایشان بزنیم؛ و آن چه

۷. اصل: علیه الصَّلَاة وعلیه السلام. البته، این جمله اسمی و دعایی (= درود و تحیت بر او باد!) معمولاً پس از ذکر نام رسول خدا و دیگر پیامبران به کار می رود و برای ادای احترام به هریک از ائمه اطهار، عبارت «علیه السلام» آرند.

۸. عَرَض دادنِ لشکر = سان دیدن سپاه، شماره کردن سپاهیان.

با قاسم خزیمه کردیم، با ایشان نیز بکنیم!

ابومسلم گفت: چنین باشد، فرمان درین کار تراست!

پس، چنان که خواجه سلیمان کثیر گفته بود، یاران مؤمنان [۸۴-الف] چنان کردند. پس، روزی دیگر، در محل آفتاب برآمدن، نصر سیار نیز رسید و فرمود تا طبل جنگ را فرو کوفتند. مؤمنان نیز طبل جنگ را کوفتند.

چون هر دو لشکر طبل جنگ زدند و در مقابل یکدیگر صف کشیدند و نقاره‌ها را به نوازش درآوردند، پهلوانی بود در لشکر نصر سیار که او را فضل شامی می‌گفتند، با سلاح ملوکانه روی در عرصه میدان نهاد و از مؤمنان مرد طلب کرد.

هنوز سخن در دهن آن خارجی بود که، ازین جانب، امیر ابومسلم خود بر مرکب تازی نژادی، آن روز سوار گردیده بود، با سلاح تمام روی در میدان نهاد و سر راه بر فضل شامی گرفت و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد؛ نیزه را بر نیزه فضل شامی انداخت. بسیاری با هم، به همه سلاحها کوشیدند. آخر، ابومسلم در غضب رفت و آن نیزه را برداشت و حواله سر فضل شامی کرد. آن حرامزاده سپر در سر کشید، ابومسلم نیزه را انداخته، تیغ الماس فعل را از نیام برکشید و بر سر آن حرامزاده تاخت، بزد بر سپر آن خارجی که سپر را همچون قالب پنیرتر قلم کرد و بر سر او آمد، تا کمر زنجیر او به دو پاره کرد.

برادر آن حرامزاده، چون برادر را کشته دید، گریبان چاک زد و روی به میدان نهاد. او را فاضل شامی می‌گفتند. سر راه بر امیر ابومسلم بگرفت و با ابومسلم بسیاری بکوشید. آخر، امیر ابومسلم او را به تبر به دو نیم زد. از خویشان او، یک یک، می‌آمدند تا قریب بیست خارجی را بر زمین انداخت و به جهنم فرستاد. خواجه محمد طاهر خجندی گفت: ای نصر سیار، اینها یک-یک حریف این روستایی نیستند.

پس، نصر سیار اشارت بر سپاه کرد که حمله کنید!

لشکر به یکبار حمله کردند. امیر ابومسلم نیز، با مؤمنان^{۱۰} از جای برآمدند و بر هم ریختند. نصر سیار نابکار را دو هزار غلام ترک بود، همه از جای برآمدند و بر هم ریختند، جنگ شد و تا نماز پیشین جنگ بود. آخر، ابومسلم نیز روی به گریز نهاد. خواجه سلیمان را خبر دادند.

لشکر نصر سیار نابکار از عقب لشکر ابومسلم پاره ای رفتند و بازگشتند؛ و لشکر به غارت [۸۴-ب] مشغول شدند. پس، مؤمنان از بیابان بازگشتند و خود را در میان لشکر نصر سیار انداختند و بر ایشان زدند. از چپ و راست، لشکر خارجیان را به تیغ و تبر و نیزه گرفتند؛ و بسیاری از آن خارجیان بکشتند.

۹. اصل: نقارها. ۱۰. اصل: با مؤمنان هم.

پس، نصر سیار با امرای خود نگاه کردند، دیدند که آتشی از عقب لشکر پیدا شد. حیران ماندند که آیا این چه آتش است؟ اما آن آتشی بود که در ملک کوهستان مرو، مردی بود که او را بهرام کرد می گفتند؛ و دوستار خاندان محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، و علی مرتضی، علیه السلام،^{۱۱} بود؛ و شنیده بود که مرد مردانه ای در خراسان خروج کرده است که او را نام ابومسلم مروزی است؛ و نصر سیار نابکار او را طلب کرده بود که مرد مردانه بود؛ و چون در راه می آمد، او را وزیر بود که او را صالح بن محمد می گفتند و بهرام کرد را از احوال ابومسلم خبر کرده بود؛ و چون آن روز به جنگگاه رسید، بنه نصر سیار را خالی دید، بفرمود تا بنه نصر سیار را آتش زدند؛ و خرگاه و خیمه نصر سیار را سوختند. با چهار هزار مرد از عقب نصر سیار روانه شدند و، از گرد راه، خود را بر لشکر نصر سیار زدند؛ و ده سوار را پیش امیر ابومسلم فرستادند و احوالها را باز نمودند.

امیر ابومسلم و خواجه سلیمان کثیر، ازین سخن بسیار شاد شدند و «محمد و آل محمد» گفتند و، بار دیگر، خود را بر لشکر نصر سیار نابکار زدند و لشکر نصر سیار را پراکنده کردند. طاهر نصر سیار حال را با پدر بگفت که: لشکر ما تمام به هزیمت رفتند و ما را بیم است!

نصر سیار که این سخن بشنید، از ترس روی به گریز نهاد و با لشکر روی به مرو نهادند. روستایان شنیدند که نصر سیار سگ گریخت، آنها را در صحرا انداختند و تمام صحرا را پرگل کردند، گلی عظیم پیدا شد. نصر سیار با بهادران به صحرای گزستانی افتادند و به عذاب تمام میرفتند.^{۱۲}

اما راوی داستان چنین روایت می کند که داغولی^{۱۳} جاسوس * را نصر سیار به بلخ فرستاده بود به طلب ابراهیم خزیمه و او با پنجاه هزار مرد آمده بود.^{۱۴} اما داغولی جاسوس، آن سگ بی ناموس، پیشتر آمده بود و آن حال [۸۵-الف] هزیمت نصر سیار [را] شنیده بود. بر پشته برآمد و نظر کرد، دید که سواری، به عذابی تمام، می رفت.

۱۱. اصل: علیه الصلوة علیه السلام.

۱۲. اصل: می رفت.

۱۳. داغولی = عیاری، مکاری. داغولی حيله گرترين جاسوس و عیاری مروانیان است و این نام برازنده او. ۱۴. در برگ ۸۳-الف خواندیم که ابراهیم خزیمه، همراه با برادرش اسماعیل، به ابومسلم پیوست. بنا بر بیشتر نسخه ها امیر بلخ قاسم خزیمه است؛ و از سوی دیگر، در همین نسخه اساس نیز قاسم خزیمه، به عنوان امیر بلخ، دوباره در داستان پدیدار می شود و نقش مهمی نیز به عهده خواهد داشت، در حالی که پیش ازین (۸۳-ب) خواندیم که قاسم خزیمه به فرمان نصر سیار گردن زده شد تا عبرت دیگران شود!

داغولی پیش او رفت تا حال را بپرسد. چون نیک نگاه کرد، نصر سیار را دید، بشناخت. پیش نصر سیار رفت و احوال ابراهیم خزیمه را باز گفت. نصر سیار چون این سخن از داغولی جاسوس شنید، شاد شد و با هم، حکایت کنان، می رفتند که ناگاه، اسب نصر سیار در گِل ماند. نصر سیار از اسب فرود آمد و پیاده می رفت. داغولی نصر سیار را بر دوش گرفت و می برد.

ناگاه، چاهی پیدا شد و پای داغولی در چاه فرو رفت. نصر سیار نابکار و داغولی جاسوس، هر دو، در آن چاه افتادند. داغولی پای بر کتف نصر سیار نهاد و بیرون آمد. نصر سیار، داغولی جاسوس را دشنام داد که بی حرمتی چرا کردی؟ داغولی گفت: محل ادب نیست، دست به من ده!

داغولی دست نصر سیار را بگرفت که بیرون آورد، پای داغولی به در رفت و باز در چاه افتاد. باز داغولی [پای بر کتف نصر سیار نهاد و از چاه برآمد و] نصر سیار را بیرون آورد؛ و هر دو خسته و مانده بودند و به خواری و زاری هر چه تمامتر، می رفتند. نصر سیار علاج نداشت و می رفت که ناگاه، چند سوار پیدا شدند و رسیدند. داغولی احوال نصر سیار را با ایشان بگفت. سواری از اسب فرود آمد و مرکب خود [را] پیش نصر سیار نابکار آورد. نصر سیار سوار شد و می رفتند تا بر سر جوی جرم آباد رسیدند و فرود آمدند. نصر سیار، داغولی را به مرو فرستاد که برای او اسب و خلعت آوردند؛ و مردمان شهر مرو استقبال کردند. بعد از چند روز، نصر سیار به شهر مرو درآمد و قرار گرفت تا لشکر پراکنده جمع شدند.

نصر سیار سوار شد و به حرم خود بیامد. راز خود با زن خود، شمسه بانو، بگفت. شمسه بانو گفت: به طلب لشکر باید فرستادن تا بیایند و فکر آن روستایی نابکار تبردان بکنند.

حملهٔ ابومسلم به شهر مرو و زخم خوردن امیر

اما راوی روایت کند که چون امیر ابومسلم، نصر سیار نابکار را شکست داد و آن فتح و نصرت میسر شد، گرد صحرا می گشتند و خارجیان را می کشتند؛ [۸۵-ب] و هفت هزار خارجی را اسیر کردند.

ابومسلم در بارگاه خود درآمد و بر تخت نشست. بفرمود تا آن هفت هزار خارجی را بر در بارگاه گذاشتند و همه را دست بسته و سرهای برهنه، ایستاده بودند که خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر و امیر سهلان اردبیلی [بنشستند.] و امیر ابومسلم روی را به اسماعیل خزیمه کرد و گفت: برو در پیش ایشان و هر کدام که توبه کنند، امان ده و هر که توبه نکند، زنده بر دارش کن تا دیگران عبرت گیرند!

اسماعیل خزیمه همچنان کرد. پس، سیصد تن مؤمن شدند و باقی را تیرباران کردند. ابومسلم بهرام کرد را حرمت تمام داشت و او را در پهلوی خود جای داد. هر غنیمت که گرفته بود، تمام به او داد. بعد از آن، به شادی هر چه تمامتر، در قلعه چهار ذولاب درآمدند، جاسوسان به مرو فرستادند تا از نصر سیار خبر بیاورند.

اما جاسوسان که به مرو رفته بودند، باز آمدند که نصر سیار از پی لشکر فرستاده است. پس، امیر ابومسلم عرض لشکر داد، بیست و پنج هزار مرد مؤمن برو گرد آمده بودند. بفرمود تا طبل کوچ زدند و روی به مرو نهادند و شکارکنان، منزل به منزل، طی می کردند. اما جاسوسان خبر به نصر سیار آوردند که امیر ابومسلم با لشکر تمام، اینک می رسند! نصر سیار چون این بشنید، ملول و غمگین شد. اما لشکر خود را عرض داد و به کار سازی مشغول شدند.

اما چون امیر ابومسلم به نزدیکی مرو رسید، لشکر را به چهار قسم کرد و هر قسمی را به

دروازه ای تعیین کرد.

نصر سیار ملول نشسته بود که خبر آوردند که از نیشابور، سلیمان طلحه رسید با بیست هزار مرد جنگی!

نصر سیار چون این سخن را بشنید، بسیار شاد شد و بفرمود تا طبل شادی زدند و امیران خود را فرمود تا به استقبال سلیمان بن طلحه بیرون روند. چون لشکر را به پیشواز بیرون فرستاد تا طلحه را به اعزاز هر چه تمامتر، بیارند، [خود بر تخت نشست.] چون سلیمان بن طلحه را بیاوردند، نصر سیار او را تعظیم تمام کرد و در پهلوی خود جای داد.

بعد از آن، خوان کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، [۸۶-الف] آنگه، شراب در مجلس درآوردند. چون دو-سه دور بگذشت، نصر سیار نابکار از دست امیر ابومسلم بگریست و شکایت کرد. بعد از آن، سلیمان بن طلحه گفت: ای امیر خراسان، باکی نیست که من دمار از روزگار آن روستایی تبردار برآورم!

نصر سیار حکم کرد تا لشکر او را بر در شهر مرو فرود آوردند. نصر سیار در صحبت بود که خبر آوردند که اینک ماهیاری که امیر سرخس است،^۲ با ده هزار مرد اینک می‌رسند.^۳ نصر سیار نابکار شاد شد و بفرمود که سیصد مرد مؤمن که در بند بودند، ایشان را بر دار کنند که ناگاه، زرقي جاسوس، آن سگ بی ناموس، برسد و گفت: محل کشتن اینها نیست که امشب امیر ابومسلم می‌آید که شهر را بگیرد!

پس، کشتن مؤمنان را موقوف کردند. نصر سیار پسر خود را، طاهر نصر سیار، فرمود تا با پنج هزار مرد به دروازه ماخان برود و نگاه دارد. سلیمان طلحه را با پنج هزار مرد به دروازه فیروزآباد فرستاد و خود، با باقی سپاه، به دروازه علمداران آمد؛ و روی را به گرد مرد رضابندی کرد که: مردان خود را با هزار کس بردار و شرط نعمت را به جای آر، و مرا خشنود کن؛ و متاع خانه های ابوترایان را که در شهر مرو است، آتش بزن!

گرد مرد رضابندی خدمت کرد و روان شد. اما گرد مرد رضابندی غلام خاندان محمد و علی بود. با حمید خونخوار و امیرک جرّار، آن شب بیرون آمدند، خانه های مؤمنان را بگذاشتند و خانه های خارجیان را بسوختند؛ و خرابی بسیار کردند. گرد مرد رضا بندی، عباس شابرنجی را گفت: از دروازه بیرون شو، و هر که را از مردان ابومسلم ببینی، از دروازه ماخان بیاور تا دروازه را بر روی ایشان بگشاییم!

عباس شابرنجی بیرون آمد و به پل رسید، طاهر نصر سیار را با پنج هزار مرد دید، راه گردانید. جوی آبی بود، خود را به هزار حیل از آن جوی گذرانید و روی به سپاه امیر

۲. به نظر می‌رسد که راوی دچار فراموشی شده، چون پیش ازین امیر سرخس را مالک عشر خوانده است!

۳. ظ. اینت می‌رسند.

ابومسلم نهاد. در طلایهٔ سپاهِ ابومسلم، ابونصر شبرو بود که با چهار هزار مرد مؤمن می‌آمدند. عباس پیش رفت و خدمت کرد. [۸۶-ب] ابونصر شبرو گفت: کیستی، و از کجا می‌آیی؟

عباس شابرنجی گفت: گرد مرد رضابندی مرا پیش امیر ابومسلم فرستاده است که «نصر سیار ما را فرستاده بود که خانه‌های مؤمنان را خراب کنیم. ما چون دوستار خاندانیم، دمار از جان خارجیان برآوردیم و خانه‌های خارجیان را خراب کردیم؛ می‌خواهیم که شما را به شهر درآوریم.»

ابونصر شبرو شاد شد و با هم روان شدند. عباس شابرنجی، ابونصر شبرو را با چهار هزار مرد در کمینگاه نشانده و خود پیش طاهر نصر سیار آمد و گفت: مرا زری بده، تا ترا خبری دهم!

طاهر نصر سیار هزار دینار به او داد. عباس شابرنجی گفت: درین راه که آمدم، دیدم که ابوترابیان در میان غله، که آب داده بودند، فرود آمده‌اند و غافل خفته‌اند؛ از لشکر شما خبری ندارند.

طاهر نصر سیار که این خبر بشنید، شاد شد و لشکر خود را برداشت و روی به آن سپاه مؤمن نهاد؛ و می‌آمدند. عباس شابرنجی ایشان را می‌برد تا آنجا که مؤمنان در کمین بودند. چون خارجیان به آن موضع رسیدند، آواز سم مرکبان خوارج را مؤمنان بشنیدند؛ به یکبار، از کمینگاه بیرون آمدند و نعرهٔ «محمد و آل محمد» را از جگر برکشیدند، حمله آوردند و خود را بر سپاه طاهر نصر سیار زدند. جنگ سلطانی شد و جنگی بضرپ شد.

بعد از آن، از آن سپاه خوارج بسیاری را بکشتند^۴ و آنقدر کشته بر سر راه افتاد که راه بر مؤمنان تنگ شد. خارجیان پریشان و عاجز شدند. طاهر نصر سیار چون کار لشکر را دشوار دید، روی به گریز نهاد و همه جا عنان خود را به مرکب داده، گرسنه و تشنه، می‌آمد.

اما مؤمنان از عقب خارجیان می‌آمدند، می‌کشتند، می‌افکندند؛ و ملتفت به کسب^۵ نمی‌شدند. اما چون طاهر نصر سیار خود را در شهر مرو انداخت، از طرف دیگر،^۶ ابوسهل ماه روی با پنج هزار مرد به دروازهٔ فیروزآباد رسیدند. خارجیان بر بالای بارو تیر باران کردند.

در شهر مرو، مؤمنی چند اتفاق کردند و دروازه را بر روی آن مؤمنان بگشادند؛ و دوستان

۴. اصل: از آن سپاه خوارج را بسیاری بکشتند.

۵. کسب = مراد از آن غنیمت جنگ است که به تاراج برند و، در قصه‌ها، گاهی «کسیب» هم به کار برده‌اند.

۶. اصل: اما از طرف دیگر.

[۸۷-الف] به شهر درآمدند. حرب عظیم شد و از بامها و کوشکها، خشت و سنگ بر آن مؤمنان می زدند؛ و از کاروانسراها سنگ می انداختند. محبتان به تنگ آمدند که ناگاه، از آن جانب دیگر، خواجه سلیمان کثیر با لشکر عظیم به دروازه^۷ علمداران رسیدند، حمله کردند و مؤمنی چند کشته شدند.

اما خواجه سلیمان کثیر به شهر درآمد با محبتان، و اهل شهر راه بر ایشان گرفتند، جنگ شد. خواجه سلیمان کثیر و مؤمنان به تنگ آمدند. اما نصر سیار نابکار، فتح حاجب^۸ را باز به دروازه^۹ فیروزآباد، به جنگ ابوسهل ماه روی فرستاد؛ و تا صبح جنگ بود و مؤمنان تا سر آفتاب حرب می کردند. کار بر مؤمنان تنگ آمده بود، بنیاد مناجات کردند که درین محل و زمان، صاحب الدعوه^{۱۰} خاندان، امیر ابومسلم مروزی غازی حاجی، با سپاه خود در رسیدند و در شهرستان جنگ انداختند.

نصر سیار، سلیمان بن طلحه را با امرای خود، به جنگ امیر ابومسلم فرستاد. اما ابومسلم لشکر را به چند قسم کرده بود، با چهار هزار مرد محب به جنگ آمده بود، جنگ در پیوست. اما خارجیان بسیار بودند و محبتان کم بودند. کار بر محبتان به سختی رسیده بود. درین محل، اسب ابومسلم را به نیزه زدند، سقط شد. ابومسلم پیاده شد و همچنان جنگ می کرد. کار نیز برو تنگ شده بود و چند جای اندامش مجروح شد؛ و دو هزار مرد مومن کشته شدند. این خبر را به خواجه سلیمان کثیر بردند که منافقان امیر ابومسلم را عاجز ساختند.

اما در آن دم که نامه نصر سیار به مالک عشر^{۱۱} رسید، که «خود را زودتر به یاری من برسان!» مالک عشر عرض لشکر خود داد. ده هزار مرد یراق کردند و عزم مرو کردند. [مالک، عباس خراسانی^{۱۲} را طلب کرد و حاکمی شهر را بدو داد که «من می روم به یاری امیر خراسان، تو سرخس را نیک نگاه دار!»]

چون او برفت، عباس خراسانی مرد مؤمنی بود، و او را دوستی بود که او را سعید خیرآبادی می گفتند. او را طلب کرد و راز [خود را] با او در میان نهاد. [۸۷-ب] هر دو با هم اتفاق کردند، عرض لشکر خود بدادند، چهار هزار مرد به قلم در آمد. آن چهار هزار مرد

۷. افتح حاجب (؟)

۸. اصل: ملک عشر؛ اما پیش ازین، راوی وی را که حاکم شهر سرخس است، مالک خوانده بود؛ اگر چه در برخی از نسخه ها، از جمله در ترجمه ترکی حاجی شادی، ملک آمده است. از سوی دیگر، نام امیر سرخس، در پاره ای از نسخ «مالک عنتر» آمده است که ظاهراً راویان به قیاس از نام «مالک اشتر» ساخته اند، به ویژه که او نیزه ای بنام دارد (همچون نیزه دو سر مالک اشتر در ادبیات شیعه) که به دست ابومسلم می رسد.

۹. خراسان = ترکیب خراس (آسیای بزرگی که به خر و ستورش گردانند) است با پسوند «ان»؛ و به معنی مالک و خداوند خراس (؟)

مؤمن را برگرفتند و روی به راه نهادند که یعنی: ما هم به یاری مالک عشر می رویم. [عبّاس خراسانی] زر بسیار برگرفت. جوانی بود، نام او خالد بن طلحه، سرخی بود، جای خود را بدو داد و گفت: تو پنهانی خارجیان را بگیر و بکش!

روی به مرو نهادند. در محلی رسیدند که امیر ابو مسلم فرو مانده بود و مناجات می کرد و از پروردگار مدد می طلبید که، درین محل، عبّاس خراسانی با چهار هزار مرد مؤمن در رسیدند و نعره «الله اکبر» بر کشیدند؛ و تیغ در خارجیان نهادند. امیر ابو مسلم چون آن بدید، شاد شد و آن تبر آینه کردار خارجی کش را به کار درآورد، «محمد و آل محمد» گفت و در آن خارجیان افتاد؛ و جنگ می کردند.

آخر، خارجیان پراکنده شدند. در محلی که سلیمان کثیر فرو مانده بود، مؤمنان خود را بدو رسانیدند. ابوسهل ماهروی و یاران باز به هم رسیدند. امیر ابو مسلم باز گشت و راه قلعه، چهار ذولاب را در پیش گرفتند. و گرد مرد رضا بندی با محبان، چون شب خانه ها را سوخته بود، نتوانست در شهر بودن، از عقب ابو مسلم روانه شد.

اما سیصد کس که در زندان بودند از محبان، در آن شب، بی بی سستی پیش اسمای زندانبان رفت و حال را با اسما بگفت؛ و یاران را از زندان خلاص کرد. در میان کوچه و بازار، سلاحها ریخته بودند، برداشتند و از عقب امیر ابو مسلم، روان شدند.* در راه به گرد مرد رضابندی رسیدند و حال را بدو گفتند. به اتفاق یکدیگر، روی به حصار چهار ذولاب نهادند و رسیدند، به ابو مسلم پیوستند و خدمت کردند؛ احوال خود را به تمامی، پیش ابو مسلم بگفتند.

ابو مسلم آنان را بناوخت. مؤمنان از سعی کردن اسما و نگاه داشتن ایشان را در زندان و بسیار نیکویی او گفتند. امیر ابو مسلم، اسما را عذر خواهی کرد و وعده ها داد. باز مردم زندان را وعده ها داد و عبّاس خراسانی را نوازش کرد و سعید خیرآبادی را عزّت داشت. اما در آن جنگ، [امیر] بسیار جراحت یافته بود و سیصد مرد خاصّ امیر کشته شده بودند.

امیر ابو مسلم به خلوت سرای درآمد [۸۸-الف] و نماز گزارد و تضرّع نمود. آب [در] چشم کرد و در خواب رفت. در خواب، حضرت امیر المؤمنین حیدر، علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، را دید که دست مبارک را بر اندام او مالید و گفت «برخیز!»

امیر ابو مسلم از خواب بیدار شد و هیچ زخم بر خود ندید، شاد شد و نماز صبح گزارد. یاران را طلب کرد و احوال خواب را با ایشان بگفت. همه شاد شدند و شکر خدای تعالی، جلّ جلاله، به جای آوردند. بعد از آن، اتفاق کردند که آب بر گرد حصار ببندند. گندم بسیار در قلعه انبار کردند و هر چیز که زیادتى بود، به قلعه بردند که ناگاه، از مرو، گردی پیدا شد.

گمان دشمن کردند، یکی را پیشواز فرستادند که خبر بگیرد. چون رسید، احوال پرسید.^{۱۰} لشکری بود، گفتند: ما از رودباریم، و به مدد صاحب الدَّعوهٔ خاندان، امیر ابومسلم مروزی حاجی غازی آمده‌ایم! مرا عبدالرحمن رودباری می‌گویند و برادرم [را] عبدالرحیم رودباری. ابومسلم چون ایشان را بدید، عزّت نمود و عذرها خواست. ایشان قسم یاد کردند که ما محاسن سفید را به خون سرخ دیده، آمده‌ایم که در قدم تو جان درباریم!

ابومسلم ایشان را به خواجه سلیمان کثیر سپرد و سفارش نمود. بعد از آن، عرض لشکر بداد. بیست و پنج هزار مرد مؤمن جمع شده بودند و، از آنجا، روی به بیابان کلات نهادند تا بدانجا رسیدند. لشکر فرود آمدند، ابومسلم با امرا و مؤمنان قرار گرفتند. بعد از آن، طعام کشیدند و چون سفره برداشتند، ابومسلم روی را به یاران کرد که: مردی می‌خواهم که برود و از نصر سیّار خبری بیاورد!

ابونصر شبرو قبول کرد که: بروم و ده هزار مرد نصر سیّار را بیاورم تا همه را گردن بزنید؛ اما درین دشت، دهی هست و منارهٔ بلندی دارد، شما با لشکر آنجا کمین کنید تا آمدن من.^{۱۱} امیر ابومسلم به سخن او، با لشکر بسیار در آن مقام کمین کردند. پس، ابونصر شبرو روی به راه نهاد و توجّه به راه مرو کرد و، در راه، به صاحبین رسید که با دو هزار مرد، راه را نگاه می‌داشت.

آن سگ حرامزاده ابونصر را گرفت و آن شب نگاه داشت. روز دیگر، ابونصر را برداشت [۸۸-ب] و پیش نصر سیّار نابکار برد. نصر سیّار پرسید: این چه کس است؟ صاحبین گفت: من در کمین بودم که این پیاده آمد، او را گرفتم و تحقیق کردم، ابونصر شبرو بود، چاکر خواجه سلیمان.

پس، نصر سیّار احوال پرسید که: راست بگو! گفت: آن چه شده است، راست می‌گویم. در شبیخون، خواجه سلیمان کثیر تیر خورد و هلاک شد. ابومسلم هم مجروح و افکار شده است، با پانصد مرد. دیگران پراکنده شده‌اند. من شما را بر سرایشان ببرم تا همه را دستگیر کنید، اگر نصر سیّار از گناه من بگذرد! پس، نصر سیّار فرمود تا ابونصر شبرو را خلعت دادند و سرهنگ خاصّ خود گردانید. بعد از آن، ابونصر شبرو زانو زد و گفت: ای امیر خراسان، می‌خواهم که در خلوت به عرض شما حرفی بگویم، به شرط آن که دیگر کسی مطلع نگردد!

چون خلوت کرد، گفت: دو کس [که] در خدمت شما مقرّب اند، از آن جمله هستند که اگر انگشت در بینی کنید، در ساعت، خبر به واسطهٔ ابومسلم بفرستند؛ یکی پیشوای شما،

۱۰. اصل: احوال پرسیدند.

۱۱. اصل: منارهٔ بلندی دارد، امیر ابومسلم را گفت که شما با لشکر اینجا کمین کنید تا آمدن من!

مرشد نایب غیبت، پیشوا و پیشنماز توست؛ و دیگر رجب سالار. اگر ایشان را در ساعت گردن بزنی، بسیار خوب است. تا ایشان در حیات اند، مرا قدرت رفتن نیست!

نصر در ساعت بفرمود: برو هر دو را بطلب و گردن بزنی در برابر من!

ابونصر شبرو هر دو را خلعت مرگ گرفته، رفت و هر دو را آورد و گردن زد؛ و در میانه، حرف بسیار گفته شد با ابونصر. پس، اموال ایشان را متصرف شدند و ابونصر را خلعت دادند. نمی پوشید که: من چکار کرده ام که امیر مرا خلعت می دهد، وقتی که ابومسلم را بیارم، آن وقت خلعت من رواست!

نصر سیار گفت: آن وقت هم جدا خواهد شد!

ابونصر عرض کرد: اگر امیر خراسان مرا یاری کند، دختر مرشد نایب غیبت را به بنده ارزانی دارد!

نصر خانه او را به ابونصر شبرو بخشید، با اموالش. ابونصر سوار شد به غوغای تمام، با هزار کس در جلو، به خانه او آمد. تمام محبان از دست حرامزاده رجب سالار آزرده بودند؛ و هر روز جمعه در مسجد جامع، [مرشد نایب غیبت] ناسزا که می گفت، محبان می لرزیدند. مرشد را، دخترش را، یک وقتی ابونصر شبرو [۸۹-الف] طلبیده بود، نداده بود که: او را چه حد آن که دختر مرا بگیرد، به سلیمان کثیر نمی دهم، او کدخدای کجاست؟

ابونصر، آن شب، دختر را محب اهل بیت کرد و به خانه دوستی با مال فرستاد؛ و آن چه نقدینه بود از میان به مردم محب سپرد و، بعد از دو روز، به خدمت نصر سیار آمد که: این زمان با صاحبین همراه می خواهم که بروم. یا امیر خراسان، اگر مرا ده هزار مرد می دهی، من ابومسلم را با نوکرانش، دست بسته، به شما بسپارم!

نصر سیار، صاحبین را، با ده هزار مرد، همراه ابونصر شبرو کرد و باز او را خلعت داد؛ و روانه کرد بر سر ابومسلم.

اما ابونصر شبرو، صاحبین را به بیابان برد و گفت: ای خداوند، درین نواحی خواجه سلیمان کثیر مرا به گنجی نشان داده است که در آن گنج چهل خم خسروانی، با دانه های قیمتی و تاجهای کیانی، با درّ و جواهر آراسته، در جای نیکو درین وادی نهاده است. پس، بیا به همراه من درین بیابان، باشد که بگردیم تا آن را پیدا کنیم و آن گنج را برداریم! اما چون صاحبین نام زر بشنید، از شادی پیاده شد تا آن که گنج بردارد که ناگاه، از آن بیابان، امیر ابومسلم با لشکر گران از کمینگاه به درجستند، «محمد و آل محمد» گفتند و بر آن لشکر خارجیان حمله کردند.

ابونصر همراه صاحبین بود و گنج می جست. چون نعره امیر ابومسلم را شنید، تیغ را از

نیام برکشید و، فی الحال، بزد برگردن صاحبین که سرش تا ده قدم به دور انداخت. مؤمنان آن خارجیان را در میان گرفتند و بسیاری را بکشتند؛ و بعضی را گرفتند و به پیش امیر ابومسلم آوردند. امیر ابومسلم فرمود تا ایشان را گوش و بینی بریدند و سرهای آن خارجیان که کشته شده بودند، در گردن ایشان آویختند و به پیش نصر سیار فرستاد.

اما نصر سیار شاد نشسته بود، درین فکر که صاحبین این زمان ابومسلم را دست بسته، پیش من می آورد که، ناگاه، گرد شد و، بعد از گرد، سپاه شکسته پیدا شدند. بعضی را گوش و بینی بریده بودند. آن حالات را به نصر سیار بگفتند. دود از جان نصر سیار برآمد. لرزه بر اندام آن خارجی افتاد و بیهوش شد. [۸۹-ب] چون به هوش آمد، بعد از آن برخاست، پیامد و در بارگاه بنشست. خواجه محمد طاهر خجندی را طلب کرد و گفت: ای خواجه، فکر این کار چیست؟

خواجه طاهر خجندی گفت: نامه به مروان حمار می باید نوشتن و او را ازین کار آگاه کردن!

چنین قرار شد. بعد از آن، نامه ای نوشتند و به دمشق روان کردند.

اما از آن جانب، چون امیر ابومسلم چنان فتحی کرد، شاد و خرم، از آنجا کوچ کردند و روی را به صحرای زرق آباد^{۱۲} کردند و رفتند.

اما از آن جانب، نصر سیار نابکار معلوم کرد که امیر ابومسلم به کجا رفته است. شهر را به ابونجم داد و سفارش کرد و با محمد شهروری، با هفتاد هزار مرد، روی به صحرای زرق آباد کرد.

اما مهتر ذولابی^{۱۳} سرهنگ خاص نصر بود. * رخصت خواست که از ابومسلم خبری به واسطه^{۱۴} نصر سیار بیارد. اسبی خواست از نصر سیار، دیگر گفت: یا امیر خراسان، شما این پیاده ها را می خواهید، یا نه؟ ایلغاری^{۱۵} که شما کرده اید، تمام هلاک می شوند. واجب است که ایشان را سوار کنید!

۱۲. زرق آباد از قریه های نزدیک مرو که آنجا تقسیم گاه آب مرغاب است، و تا مرو هفت فرسنگ فاصله است. این آبادی را «زرق» هم نامیده اند، چنان که در شاهنامه آمده است و گویند که یزدگرد سوم واپسین شاه ساسانی در آنجا کشته شد. لغتنامه دهخدا، و نیز ن. ک. به: ابن حوقل، صورة الارض، ترجمه دکتر جعفر شعار، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵، صص ۱۷۰ و ۱۸۹.

۱۳. در اصل گاه زولابی و زمانی ذولابی نوشته است. از آنجایی که نام وی با «چهار ذولاب» آمیخته و، بنا بر پاره ای از نسخه ها، نام خود را ازین قلعه گرفته است، همه جا ذولابی ثبت گردید.

۱۴. بواسطه = برای، به جهت.

۱۵. اصل: الغار. و ایلغار (یلغار) به معنی هجوم و یورش است، به لفظ ترکی.

حکم شد که ایشان را بر بالای شتران بار [کش] سوار کنند و مهتر ذولابی را فرمود: بر هر کتلی^{۱۶} که خواهی سوار شو!

امیر خراسان را چهل کتل، با زینهای مرصع، پیش-پیش او می رفت. فرمود به مهتر ذولابی که: یکی را بگیر، هر کدام که خواهی سوار شو و خبری ازین روستایی به ما برسان! ذولابی بر سمندی^{۱۷} سیاه زانوی سمرقندی که دیگر مثلش کسی در آن روزگار ندیده بود، با زین مرصع، سوار شد و خود را به امیر رسانید که: نصر، به ایلغار، بر سرت می رسد! امیر غافل بود. بی بی سستی و ابونصر شبرو تعریف بسیار از ذولابی عیار در خدمت امیر کردند. ذولابی گفت: یا صاحب الدعوة، واجب آن است که شما، از راه بیابان، به مرو روید؛ و آن چه از دستتان برآید، به جای آرید که من نصر را بعد از سه روز، به این منزل خواهم آورد و شما در چهار روز، به فراغت داخل مرو خواهید شد!

امیر فرمود تا دهن مهتر ذولابی را پر از زر سرخ کردند. بی بی سستی فرمودند: حالا، ذولابی دُر دندان شد!

امیر روانهٔ راه مرو شد. گرد مرد رضا بندی بلد آن راه شد و [ذولابی] اسب خود را [۹۰-الف] چون بی بدل بود، به صاحب الدعوة پیشکش کرد و به خدمت نصر رفت که: رقتم و روستایی را دیدم؛ دهنم را پر از زر کرد. اسبم وامانده بود، به او دادم و عوض گرفتم. نصر گفت: حیف از آن اسب که بی بدل بود!

گفت: یا امیر، من او را خوابانیدم که تا یک هفته نصر نخواهد آمد؛ و شما تا سه روز دیگر بر سراو بروید و کار ایشان را بسازید!

نصر لشکر برداشت و، از چهار طرف، لشکر قسمت کرد و بر سر امیر روانه شدند. قرار داد شد که آواز نفیر نصر که برآید، ایشان نفیر بکشند. ذولابی دید که شب تاری بود و ابری، به ولایت علی، در کار. ذولابی فرمود که رسیدند! و نفیر کشیدند و لشکر نصر از چهار طرف درهم ریختند و تا صبح، بیست هزار کس از هم بکشتند که یک ابوترابی در آن میان نبودند! آه از نهاد نصر برآمد. بعد از هشت روز، خبر به نصر رسید که امیر به شهر رفته است.

اما عیاران، ابومسلم را خبر کردند از آمدن نصر سیار که با هفتاد هزار مرد، اینک رسید. امیر ابومسلم روی به محبان کرد که: محبتی را می خواهم از شما که همراه من به شهر مرو آید!

گرد مرد رضابندی قبول کرد. پس، از راه بیابان، ابومسلم را برداشت. روی را به راه

۱۶. کتل (کوتل) = اسب جنیبت، اسبی که زین کرده پیشاپیش شاه و بزرگان برند.

۱۷. سمند = اسبی که رنگش مایل به زردی بود = زرده.

کردند و می آمدند. نیم شب گذشته بود که ابومسلم به دروازه شهرستان، به شهر مرو درآمد و نعره «الله اکبر» زدند.

ابونجم خبردار شد، با لشکر گران بر دروازه رسیدند و پیش لشکر ابومسلم را گرفتند. جنگ بنیاد شد که امیر ابومسلم بدو رسید و بر آن خارجی سگ حمله آورد. آن تبر را چنان بر سر او زد که تا کمر زنجیر، او را به دو پاره کرد. لشکر او را از پیش برداشتند و بکش-بکش در آن خارجیان افتاد. محبان به شهر درآمدند و شهر مرو را گرفتند.

امیر ابومسلم روی به خانه نصر سیار نهاد و چون به کوشک نصر سیار نابکار آمد، بفرمود تا خانه نصر سیار را آتش زدند و بسوختند. خانه خارجیان را خراب کردند و مال ایشان را جمع کردند و مردم صنعتگر را طلب کردند. چون بیامدند، امیر ابومسلم مال خارجیان را بدیشان بخش کرد [۹۰-ب] و تمام شهر را قایم کردند.^{۱۸} هر دروازه ای را به سرداری دادند و شکر خدای را به جا آوردند.

اما از آن جانب، راوی روایت کند که چون نصر سیار ابومسلم را در زرق آباد ندید، حیران آن حال شده بود که سعید آینه دار از مرو آمد و گفت: یا امیر خراسان، چه ایستاده ای که آن روستایی شهر مرو را گرفت و خانه های ترا آتش زد و همه را سوخت! نصر سیار چون این سخن را شنید، آه از جانش برآمد و گفت: من از دست این روستایی گاو بند به جان رسیدم!

چون خارجیان شنیدند که ابومسلم به شهر رفته است و مرو را گرفته، غوغا در میان ایشان افتاد. نصر سیار گفت: زود باشید و خود را به شهر رسانید، آن روستایی را بگیرد و در پیش من بیارید!

اما چون این سخن بگفت، با تمام خارجیان روی به مرو نهاد. چون به شهر آمد، خانه اش را دید که آتش زده بودند و در شهر مرو، بسیار خرابی کرده بودند. اما ابومسلم را ندید، دست بردست می زد و غم می خورد که زنش آمد. نصر سیار، شمشه را دید بسلامت، گفت: تو کجا بوده ای؟

او گفت: من در خانه دوستی بودم. او مرا نگاه داشته بود.

نصر سیار گفت: حیف از این خانه که آن روستایی گاو بند خراب کرد!

شمشه گفت: غم نیست، دیگری می توان ساخت. پس، تو از شهر بیرون رو، لشکر را طلب کن که من خانه را بسازم [که] از اول، صد بار بهتر باشد!

پس، نصر سیار از شهر بیرون آمد و در بارگاه قرار گرفت. جاسوسی را فرستاد تا از

۱۸. قایم کردن = استوار کردن، محکم کردن.

ابومسلم خبر بیارد. اما چون ابومسلم از شهر مرو بیرون آمد، تا به قلعه چارذولاب،^{۱۹} هیچ جا قرار نگرفت. چون به قلعه رسید، مالی و اسبابی که از شهر آورده بود، در قلعه قایم کرد که، درین محل، ذولابی آمد و گفت: نصر سیار در شهر قرار گرفت، از تمام خراسان مدد طلب کرده.

چون ابومسلم این سخن بشنید، گفت: ما را به زرق آباد می باید رفتن!

با تمام لشکر روی به زرق آباد نهاد.

راوی گوید که دوازده هزار کس با ابومسلم بودند. در زرق آباد قرار گرفتند.^{۲۰}

اما زرقی جاسوس، خبر از برای نصر سیار [۹۱-الف] برد که ابومسلم در زرق آباد قرار گرفته است. نصر سیار گفت: زود باشید تا بر سر این روستایی برویم!

خواجه محمد طاهر گفت: ای خداوند، شما در شهر باشید و لشکر بر سر آن روستایی گاو بند فرستید تا او را دست بسته، به خدمت شما آوردند که مبادا شما خود بر سر او روید، او از راه دیگر تاخت به شهر آورد، باز در شهر خرابی کند!

نصر سیار را خوش آمد و گفت: کسی را می خواهم که لشکر بردارد و بر سر آن روستایی رود و او را دست بسته، پیش من آورد.

محتاج مرو رودی بر پای خاست و دعای نصر سیار را به جای آورد، گفت: من بروم و آن گاو بند را به خدمت شما آورم.

القصة، محتاج مرورودی، و حلق کوفی، و موسی بن کنعان، و موسی بن ارقم، و بخت آزمای صفاهانی را با هشتاد هزار کس، برداشت و بر سر ابومسلم رفت. اما محتاج گفت: هیچ جا فرود نمی آیم که آن روستایی تاخت بر سر ما نیارد. پس، روی به ابومسلم نهادند.

۱۹. چنین است در اصل؛ و به تناوب، چهار و چار آمده است؛ بنا بر خصلت شفاهی بودن متن، نگهداری این ویژگیها ضروری به نظر آمد.

۲۰. اصل: قرار گرفت.

پیوستن بخت آزمای صفاهانی به ابومسلم

اما ازین جانب، ابومسلم در زرق آباد بود. روز در شکار بود و شب به نماز مشغول بود که ذولابی آمد و دعای ابومسلم به جای آورد و گفت: یا امیر، محتاج مرورودی، با چهار سردار و هشتاد هزار خارجی، بر سر شما می آید؛ و قرار داده که هیچ جای فرود نیاید تا پیش شما. امیر گفت: نام ایشان را می دانی؟

ذولابی گفت: یا امیر، یکی را نام حنق کوفی است؛ و دویم را نام موسی بن کنعان، و دیگری را موسی بن ارقم می گویند؛ و دیگری را بخت آزمای صفاهانی می گویند. این بخت آزمای صاحب گرز است، کسی گرز او را نمی تواند که از جای خود بردارد! ابومسلم گفت: خدای ما بزرگ است.

امیرانی که با ابومسلم بودند، گفتند: یا امیر، غم نیست، به دولت حضرت علی، دمار از جان ایشان بر می آوریم!

[امیر] شاد شد و گفت: رحمت بر شما باد!

ایشان درین سخن بودند که از جانب مرو گرد شد و، از میان گرد، آواز کوس می آمد که دل در بدن مؤمنان می لرزید. ابومسلم گفت: زود باشید و سوار شوید! [۹۱-ب]

پس، تمام دوستان سوار شدند و صف برکشیدند. ابومسلم با ابوسهل ماهروی گفت: ای برادر، تو دو هزار کس را بردار و به میمنه رو و حاضر باش!^۱ او گفت: منت دارم!

و دو هزار [کس] به عبید بن مسلم داد و به میسره فرستاد؛ و دیوتاز بیابانی را گفت: تو با یاران خود در کمین باش!

و خود با خواجه سلیمان کثیر، و خردک آهنگر، و ابوطاهر صیقل گر، و ابونصر شبرو، و

سهلان اردبیلی، و اسماعیل خزیمه، و عباس خراسانی و دیگر یاران در قلب قرار گرفت. علم امام حسین را بر سر امیر داشته بودند که محتاج با چهار سردار و هشتاد هزار خارجی رسید و صف برکشید.

چون چشم محتاج بر ابومسلم افتاد و آن آراستگی لشکر امیر را دید، گفت: هر که در میدان رود، و این روستایی را دست بسته، پیش من آورد، هر چه خاطر او خواهد، بدهم؛ و از امیر خراسان، از برای او هر شهری که خواهد، بستانم!

محتاج درین سخن بود که گرد شد. پادشاهان بلخ، سعد و سعید بلخی رسیدند. از لشکر کفار، حلقوم به میدان آمد. یحیی چوگردان [برابر او] آمد، شهید شد. یعقوب [آمد]، شهید شد. جنید سهروردی آمد، حلقوم را کشت. [جنگ] مغلوبه شد.

روز دگر، گرد شد؛ ابراهیم و اسحق^۱ موصلی آمدند* و به امیر ملحق شدند. بخت آزمای صفاهانی در میدان آمد، از سر تا پای در میان آهن و فولاد مستغرق شده بود و نیزه بر بناگوش مرکب راست کرده، سپری فراخ دامن در پس پشت انداخته، در برابر امیر عبدالرحمن آمد و گفت: ای ابوترابی، من بخت آزمای صفاهانی ام. اکنون، هر که از شما مبارزتر است، در میدان من درآید!

هنوز این سخن در دهن بخت آزمای بود که خورشید چهار استرآبادی، در برابر بخت آزمای آمد و گفت: ای خارجی، ترا چه حد آن باشد که امیر صاحب الدعوة را طلب کنی؟ این بگفت و بر او حمله کرد. بخت آزمای دست دراز کرد و سنان نیزه او را گرفت. از دست او درکشید و بر یک جانب انداخت. سر دست او را گرفت و از صدر زین کند و در پیش مرورودی برده، بر زمین زد. هر دو دستش را بر بست و در پیش محتاج گذاشت. [۹۲- الف]

بخت آزمای باز در میدان آمد و مبارز طلبید که، فی الحال، شریح آسیابان سر راه برو گرفت و نیزه خود را حواله بخت آزمای کرد. بخت آزمای نیزه او را رد کرده، کمر بند شریح را گرفت و او را در ربود، تا پیش صف برد و بر زمین زد. ملازمان بخت آزمای او را بیستند. دیگر باره، در میدان آمد. ابومسلم، با آن تبر مؤمن نواز خارجی گداز، در میدان رفت. بر مرکب سیاه رنگ سوار شده، خود را به چهار صد و چهل و چهار پاره سلاح آراسته کرده، چون در پیش بخت آزمای رسید، گفت: ای دشمن علی، بایست که همین ساعت ترا همنشین یزید کنم!

بخت آزمای گفت: لعنت بر یزید باد، من علی را از هر دو چشم خود دوست تر دارم!

ابومسلم گفت: پس چرا ناسزا بر علی می کنی؟
بخت آزمای گفت: من بر ابوتراب ناسزا می گویم؛ بریده باد آن زبانی که بر علی ناسزا گوید!

ابومسلم گفت: یک نام علی ابوتراب است!
چون خاطر نشان او کرد که ابوتراب علی است، بخت آزمای آهی برکشید و بیخود شد.
چون به خود آمد، گفت: یا امیر، من ندانستم. اکنون که دانستم، تا جان در بدن دارم، با دشمنان علی حرب می کنم، چنان که روح محمد و علی از من راضی شود!
امیر گفت: رحمت بر تو باد، مردانه باش!

و از میدان بیرون رفت و باز گردید، به جای خود ایستاد. بخت آزمای روی به محتاج کرد و گفت: ای خارجی، صد هزار لعنت خدای بر تو باد، و بر نصر سیار، و بر مروان حمار! شما بنده های خدا را از راه می برید و از خدا نمی ترسید! فردا چه جواب خواهید داد؟ اکنون، زود باش و خود در میدان من آی تا پاره ای دل خود را از شما خارجیان خالی سازم!
چون بخت آزمای این سخن گفت، محتاج را عالم در چشم تاریک شد و گفت: این اعرابی ابوترابی بوده است؟ یک کس برود و او را پیش من آورد!

چون محتاج این بگفت، هارون مرورودی مرکب در میدان راند. چون پیش بخت آزمای رسید، گفت: [۹۲-ب] ای اعرابی، چرا از امیر خراسان برگشته ای؟ بیا تا من ترا پیش امیر محتاج برم و گناه ترا درخواست کنم!

بخت آزمای گفت: لعنت خدای بر تو باد، و بر محتاج مرورودی، و بر نصر سیار، و بر مروان حمار! ای خارجی، کسی بر خانواده پیغمبر خدای ناسزا کرده است؟

این بگفت و بر هارون حمله کرد. هارون پیش حمله او باز شد. اما بخت آزمای یک گرز بر کله هارون زد که سر و گردن او را با مرکب در هم نرم کرد. خروش از جان خارجیان برآمد. بخت آزمای مبارز طلب کرد. بهزاد دمشقی، از دست راست محتاج، در میدان آمد، بر مرکب تازی سوار و خود زر اندودی بر سر نهاده، زرهی داودی پوشیده، نیزه ای بر بناگوش مرکب راست کرده، سر راه بر بخت آزمای گرفت، نیزه حواله بخت آزمای کرد.

بخت آزمای نیزه را بر میان نیزه بهزاد دمشقی زد که نیزه از دست او رد کرد. بهزاد دست به تیغ برد و گفت: ای ابوترابی، بگیر!

بخت آزمای تیغ او را رد کرد و یک گرز بر سر او زد که سر و گردن او در یکدیگر خورد شد. مؤمنان درود فرستادند. محتاج مرورودی گفت: حمله کنید!

پس، خوارج^۲ حمله کردند. ابومسلم گفت: ای شیر مردان، شما هم حمله کنید! آن دو لشکر بر هم ریختند. ابومسلم آن تبر [را] به کار در آورد، هر که را بر میان می زد، دو پاره می کرد. اخی خردک و ابوطاهر، و ابوعطا و ابوالحسن، و ابوعلی خراط و ابوسهل ماهروی، و سهلان اردبیلی و باقی یاران ابومسلم حمله کردند. خارجیان را بر کردند و تا پای علم بردند. محتاج مرورودی گفت تا طبل بازگشتن زدند و دست از جنگ بازداشتند.

چون ابومسلم در بارگاه درآمد، بخت آزمای صفاهانی را حرمت داشت و اسباب بسیار داد. خوان کشیدند، ابومسلم نمی خورد. خواجه سلیمان گفت: یا امیر، چرا طعام نمی خوری؟ ابومسلم گفت: یاران گرفتار شدند، نمی دانم که بر سر ایشان چه خواهد رفت؟ سلیمان کثیر گفت: خدا ایشان را نگاه دارد.

که بخت آزمای صفاهانی از جای خود برخاست [۹۳-الف] و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، من ایشان را در بند انداخته ام. پس، من ایشان را خلاص کنم. پس، شما را اندیشه ایشان نباید کشید!

چون طعام خوردند، بخت آزمای بر پای خاست. ابومسلم گفت: کجا می روی؟ گفت: یا امیر، می روم که یاران را از بند خلاص کنم.

ابومسلم گفت: خدا ترا نگهدار باشد!

پس، بخت آزمای روی به لشکر محتاج نهاد. چون بخت آزمای رفت، ابومسلم اسباب شبروی بر خود راست کرد و از عقب او برفت.

اما راوی گوید که چون محتاج مرو رودی از میدان برگشت، گفت تا آن ابوترا بیان را که بخت آزمای صفاهانی آن روز در میدان گرفته بود، همه را بیاوردند. چون مؤمنان را همه در بند گران، در مجلس آن ملعون خارجی درآوردند، محتاج گفت: زود باشید و این ابوترا بیان را همه بکشید!

موسی بن کنعان گفت: یا امیر، ایشان را فردا در پیش لشکر می باید کشت تا چشم ابوترا بیان از لشکر ما بترسد.

پس، محتاج گفت تا ایشان را در زرادخانه در بند کردند. اما چون بخت آزمای به کناره لشکرگاه رسید، بر عقب نگاه کرد، ابومسلم را دید در یراق شبروی، گفت: یا امیر صاحب الدعوة، شما به سعادت به کجا می روید؟

امیر گفت: می خواهم که محتاج مرو رودی را با اساسه اش تماشا کنم. پس، وعده ما و

۳. اصل: خوارجیان؛ و مکرر درین نسخه جمع عربی با جمع فارسی مضاعف شده است. گاه خوارج به صیغه فعل جمع، و گاه با فعل مفرد آمده است. درینجا احتمال غلط املائی هم می رود و مراد، شاید خارجیان است، همچنان که در چند سطر بعد هم به کار رفته است!

تو بر در بارگاه محتاج است.

از هم جدا شدند. چون ابومسلم بر در بارگاه محتاج رسید، دید که محتاج با خارجیان قرار گرفته. ابومسلم از دور نگاه می کرد که زرقي جاسوس رسید. ابومسلم را دید، خود را فی الحال، به محتاج رسانیده، گفت: یا امیر، چرا آن روستایی را نمی گیری؟

محتاج گفت: کدام روستایی؟

زرقي گفت: ابومسلم را!

که محتاج گفت: او کجاست؟

زرقي گفت: در آن سایه مشعل ایستاده است.

محتاج گفت: بگیرد آن روستایی را!

که ابومسلم خود را از میان خارجیان بیرون انداخت که درین محل، ابوسعید مرورودی ابومسلم را دید، گفت: ای جوان، تو چه کسی؟

ابومسلم تبر خود را بر میان او زد که او را به دو پاره کرد. صد کس همراه آن خارجی بودند، [۹۳-ب] چون این حالت را دیدند، بر ابومسلم حمله کردند. امیر در میان ایشان افتاد و، به ضرب تبر، ده کس را کشت. غوغا شد. محتاج سوار شد. ابومسلم را در میان گرفتند. بخت آزمای صفاهانی خود را به امیر رسانید. جنگ در گرفت.

اما چون ابومسلم به لشکرگاه محتاج رفت، دیوتاز بیابانی با مردم خود پیش آمده بود. چون آن غوغا را شنید، گفت: ای یاران، زود باشید و خود را به ابومسلم برسانید!

چون این بگفت، با هزار کس، خود را فی الحال، به امیر رسانیدند، «محمد و آل محمد» گفتند و خود را بر خارجیان زدند و جنگ در گرفت. در یک ساعت، دو هزار خارجی را بر زمین زدند و از میان ایشان به در رفتند. چون محتاج آن چنان بدید، گفت تا طبل جنگ را فروگرفتند و دارها در پیش مصاف^۴ زدند که یاران ابومسلم را بکشد.

اما چون ابومسلم از میان خارجیان به در رفت، گفت که طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. محتاج گفت تا بندیان را آوردند که بر دار کنند. ابومسلم گفت: یاران را می کشند!

که بخت آزمای صفاهانی از جای برآمد و گفت: یا امیر، من ایشان را از بند خلاص کنم! این بگفت و روی به پای دار نهاد. چون محتاج دید که بخت آزمای عزم پای دار دارد، گفت: این صفاهانی را مگذارید که بندیان را^۵ ببرد!

۴. مصاف (جمع مصف = جای صف زدن) = رزمگاه: به فارسی بیشتر مصاف جای و مصافگاه آید.

۵. اصل: بندی را.

خارجیان بر او حمله کردند. ابو مسلم گفت: شما همه حمله کنید! پس، هر دو لشکر بر هم ریختند. اما اخی خردک با ابوطاهر صیقل گر به بخت آزمای رسانیدند و، در پای دار، دو هزار خارجی را بر زمین زدند. بندگان را خلاص کردند و تا شب جنگ بود. چهار هزار خارجی کشته شده بودند، طبل بازگشتن زدند. از هر دو جانب، دست از جنگ بازداشتند. برابر هم صف بر کشیدند؛ مبارزان چشم در میدان دوختند که آهنگ میدان که می کند؟

ابو مسلم مرکب از جای برانگیخت و در میدان آمد. قصیده ای در شأن علی خواند و مبارز طلبید. سخن در دهن ابو مسلم بود که از دست راست محتاج مرورودی، خارجی ای از جای برآمد و روی در میدان [۹۴-الف] نهاد. بر مرکب چون کوهی سوار شده، برگستوانی بر آن مرکب انداخته، زره تنگ حلقه پوشیده، خود زرنگار بر سر نهاده، تیر و ترکش بر میان بسته، نیزه بر بناگوش مرکب راست کرده، سر راه بر امیر گرفت و گفت: ای روستایی، ترا چه حد آن باشد که با امیر خراسان برآیی؟ من سر ترا از برای امیر خراسان می برم تا مرا خلعت و زر دهد!

ابو مسلم گفت: ای خارجی، تو چه نام داری که این همه گه می خوری؟ او گفت: مرا زیاد کوفی می گویند.

ابو مسلم بر او حمله کرد. هر دو، چون دو اژدها، بر هم حمله کردند که ابو مسلم آن تبر را بر میان آن خارجی زد که همچون خیار تر به دو پاره کرد. خروش از هر دو سپاه برآمد. ابو مسلم، دیگر باره، مبارز خواست. خارجی دیگر به میدان آمد، او را عماد مرورودی نام بود، مبارز تمام بود. چون پیش ابو مسلم رسید، گرز گرانسنگ حواله امیر کرد. امیر گرز او را رد کرد و یک تبر بر کمر او زد که او را چون چنار سالخورده، قلم کرد؛ و نعره ای زد و مبارز طلب کرد.

اسعد خارجی از پیش محتاج مرورودی مرکب از جای خود برانگیخت و در برابر ابو مسلم آمد؛ و نیزه بر سینه امیر حواله کرد. امیر نیزه او را رد کرد و نیزه خود را به گرد سر بگردانید، بزد بر سینه او که از آن جانب، سر بیرون کرد. آن خارجی را از روی زین برداشت، بر سر نیزه، در روی هوا بداشت، چنان که هر دو لشکر دیدند. بعد از آن، گرد سر بگردانید و چنان بر زمین زد که پیکرش نرم شد و باز مبارز طلب کرد.

القصه، یک-یک می آمدند و ابو مسلم، هر یکی را به نوعی، می کشت تا بیست و یک خارجی را به دوزخ فرستاد. محتاج را آتش در نهاد افتاده، گفت: ای مردم، به یکبار حمله کنید!

که لشکر خوارج بر ابومسلم حمله کردند. خواجه سلیمان با دیگر مؤمنان از جای برآمدند و خود را بر لشکر محتاج مروودی زدند. در حملهٔ اول، هزار خارجی را بر زمین زدند که ناگاه، از عقبِ خارجیان، لشکر پیدا شد و آن لشکر خود را بر لشکرگاه محتاج زدند و غارت [۹۴-ب] کردند؛ و هر چه در آن لشکرگاه به کار می آمد، برداشتند. بعد از آن، آتش در لشکرگاه محتاج زدند.

چون ابومسلم آن چنان دید، گفت: ای شیر مردان، یک حملهٔ مردانه کنید تا این مروانیان را زیر و زبر کنیم!

پس، آن غلامان علی ابن ابی طالب، در حملهٔ اول، چهار هزار خارجی را بر زمین زدند. ابومسلم خود را بر محتاج مروودی رسانید و گفت: ای خارجی، بگیر این ضرب را از دست من!

که محتاج سپر در سر کشید که ابومسلم بر سر او زد، که سپر دو نیم شد و خود را بشکافت. که محتاج سر را دزدید، بر سر مرکب آمد، سر اسب جدا شد و محتاج با مرکب در هم گشت. ابومسلم خواست که، به یک تبر دیگر، کارش را تمام کند که خارجیان بر ابومسلم حمله کردند و محتاج را از پیش او به در بردند. ابومسلم خود را به علمدار رسانید، او را با علم چهار پاره کرد. خارجیان گریختند. مؤمنان تا دو فرسنگ از دنبال رفتند، اسباب گرفته، برگشتند.

اما راوی گوید لشکری که خود را بر لشکر محتاج زدند، حارث شریح رودباری بود* که [به دنبال] نامهٔ خواجه سلیمان کثیر آمده بود. از دور که امیر را دید، از مرکب پیاده شد، پیش رفت و دست ابومسلم را بوسید.

امیر او را حرمت داشت. هر مال و اسبابی که در آن جنگ گرفته بودند، به حارث شریح بخشید و به فراغت^۶ قرار گرفت.

اما چون محتاج مروودی از پیش ابومسلم گریخت، همه جا می رفت تا پیش نصر سیار. نصر سیار را خبر کردند که محتاج مروودی آمده، گفت: آن روستایی را گرفته است؟ گفتند: ما از آوردن آن روستایی خبر نداریم، اما خود آمده است. گفت: تا درآید!

چون پیش آمد، نصر سیار دید که محتاج زخم دارد، گفت: این زخم را که بر تو زده [است؟]

محتاج گفت: آن روستایی گاو بند بر من زده؛ و از رودبار، حارث شریح آمد، خود را بر لشکرگاه ما زد و غارت کرد و آخر، بنه گاه را آتش زد؛ و بخت آزمای صفا هانی ابوترابی شد و این شکست^۸ از ایشان بر ما و بر لشکر ما آمد! [۹۵-الف]

نصر سیار گفت: ای روسیاه، چندین مبارز مرا به کشتن دادی؟ پس، بگیرد این منافق [را] بردار کنید!

که پدرش از جای خود برخاست و گفت: ای امیر خراسان، او را به من ببخش که من بروم و آن روستایی گاو بند را دست بسته، به پیش شما آورم. پس، خون محتاج را بر من منت نه! خارجی دیگر از جای برخاست و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: یا امیر خراسان، عبدالله مروودی مدت مدید است که بر در این خانه خدمت می کند؛ پس، از برای خاطر او از گناه محتاج بگذر!

پس، دیگر باره محتاج را با پدرش، نصر سیار پنجاه هزار کس همراه کرد. ایشان نیز آن لشکر را برداشته، بر سر ابو مسلم رفتند.

آمدن محتاج مرورودی با لشکر و شکست خوردن او از دست امیر ابومسلم

اما چون ابومسلم دید که محتاج گریخت، جاسوس فرستاد که خبری از نصر سیار بیاورد و خود به شکار کردن مشغول بود که ذولابی عیار رسید و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، این بار محتاج با پدرش و پنجاه هزار کس از خارجیان حلب بر سر شما می آیند. امیر گفت: خدا بزرگ است!

و عرض لشکر داده، ده هزار مرد بر سر امیر بودند که روزی دیگر، محتاج رسیده، در برابر هم صف برآراستند. مبارزان چشم در میدان کارزار داشتند.

اما ابومسلم، حارث بن شریح را با دو هزار مرد به میمنه فرستاد، و بخت آزمای صفاهانی را با هزار مرد به میسره فرستاد؛ و خود با اسماعیل خزیمه و خواجه سلیمان کثیر، و سهلان اردبیلی، و عبید سلمه در قلب قرار گرفتند.

از آن جانب، محتاج مرورودی با خارجیان قرار گرفت و موسی بن کنعان را به میمنه فرستاد و موسی بن ارغم را به میسره؛ و خود با عبدالله مرورودی در قلبگاه لشکر ایستاد. مبارزان، جا به جا، قرار گرفتند.

پس، اوّل پیاده ها در میدان آمدند و تا چاشت جنگ کردند. آخر، از هم جدا شدند. مبارزان چشم در میدان داشتند تا آهنگ میدان که می کند؟ که درین محل، از پیش صف محتاج مرورودی، اسعد ناوک انداز در میدان آمد و مبارز طلب کرد.

هنوز سخن در دهن او [۹۵-ب] بود که ابومسلم مرکب را از جای برانگیخت، سر راه را بر آن خارجی گرفت که آن نیزه چون زبان اژدها حواله امیر کرد. ابومسلم نیزه او را رد کرد و یک تبر بر میان او زد که همچون خیار ترش، به دو پاره کرد. اسعد از مرکب درافتاد و جان را به مالکان دوزخ بداد.

ابومسلم گفت: ای محتاج، چرا خود به میدان من نمی آیی؟
محتاج می خواست که به میدان ابومسلم درآید که یک خارجی بود، دوست محتاج بود،
گفت: ای امیر، تو قرار گیر که من این دم، سر این روستایی را در پیش شما آورم!
چون این بگفت، مرکب را از جای خود برانگیخت، سر راه بر ابومسلم گرفت و نیزه
حواله امیر کرد. ابومسلم دست دراز کرد و نیزه او را گرفت و گفت: یا علی مدد!
نیزه را از دست او بیرون کشیده، بر یک جانب انداخت. آن خارجی شمشیر را کند که بر
ابومسلم زند، بر مهره تبرزد. آخر، ابومسلم چون تیغ او را شکسته دید، آن تبر الماس فعل را
برآورد؛ و آن خارجی سپر را بر سر دست آورد. ابومسلم زیر بغل او را خالی دید، بزد آن تبر
را بر زیر بغل آن منافق، که سر و گردن او را در میدان انداخت که خروش از هر دو لشکر
برآمد.

ابومسلم مرکب را به جولان درآورد و مبارز طلب کرد که، درین محل، از میان هر دو
لشکر، پیاده ای بیرون آمد. چون ابومسلم را در میدان بدید، فی الحال، در پیش ابومسلم آمد
و خدمت به جای آورد.

شعر

محمد عربی آبروی هر دو سراسر است
کسی که خاک درش نیست، خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
بدین حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینه علم، علی در است مرا
عجب خجسته حدیثی است! من سگ در او^۱

چون ابومسلم او را دید، گفت: تو یار حید علیا بادی نیستی؟
آن پیاده گفت: یا امیر صاحب الدعوة، بنده را نوح وارجی می گویند، خدمتکار علیا بادی!
امیر گفت: از حید چه خبر داری؟
نوح وارجی گفت: این عریضه^۲ را به خدمت شما فرستاده است.
چون ابومسلم آن عریضه را گرفت، از میدان بیرون آمد؛ و آن عریضه را به خواجه سلیمان
کثیر داد. [۹۶-الف] خواجه سلیمان کثیر آن را برخواند، نوشته بود که «یا امیر

۱. این ابیات از هلالی جغتایی، شاعر واپسین سالهای عصر گورکانی و آغاز دوره صفوی است که، در سال
۹۳۶ هـ، به گناه شیعه بودن به دست عیدالله خان ازبک به شهادت رسید.

۲. اصل: عرضه. و عریضه = نامه ای که کوچکتر به بزرگتر نویسد، در خواست نامه، عرضحال.

صاحب الدعوة، بدان که از سر قدم ساخته،^۳ به چهار هزار غلام علی ابن ابی طالب، درین دو فرسنگی قرار دارم. امرِ امیر چیست تا چنان کنم؟»

امیر از آمدن حید بسیار خوشحال شد، با نوح گفت: با حید بگوی که ما خود را بر لشکر محتاج می زنیم. پس، تو نیز خود را بر لشکر محتاج زن؛ و از عقب لشکر ایشان درآی! امیر این را بگفت و از شادی حمله کرد. خواجه سلیمان کثیر، با تمام دلاوران بر لشکر خارجیان زدند. چون محتاج آن چنان دید، گفت: ای هواداران مروان، زود باشید و این ابوتراپی را بگیرید تا از امیر خراسان خلعت و زر یابید!

پس، خارجیان حمله کردند و جنگ بضرر شد که، درین محل، یکی با محتاج گفت: ای امیر، بر عقب سر نگاه کن!

چون بر عقب نگاه کرد، گردی دید که بر هوا می رفت. گفت: آیا این چه گرد است؟ ایشان درین [سخن] بودند، که چهار هزار کس خود را بر لشکر محتاج زدند. یکی گفت: من سرهنگ آل محمد، حید علیابادی ام.

دیگری گفت: من نوح وارجی ام.

دیگری گفت: من محشان نوقجی ام.

دیگری گفت: من ابوالقاسم آبگینه گرم.

و خود را بر لشکر محتاج زدند و، در حمله اول، چهار هزار خارجی [را] به جهنم فرستادند. ابومسلم، از شادی، هر که را می دید، می کشت. خود را به علمدار رسانید و او را با علم به چهار پاره کرد.

محتاج سر راه بر ابومسلم گرفت و گفت: ای روستایی، ترا چه حد آن باشد که علم مرا قلم کنی؟

ابومسلم گفت: باش که ترا هم قلم کنم!

هر دو بر هم حمله کردند. ابومسلم تبر حواله او کرد. محتاج سپر بر سر کشید. ابومسلم بر سر او زد، محتاج سر را دزدیده، سپر دو پاره شد؛ و دو انگشت در کاسه سر محتاج نشست، بر سر مرکب آمد و مرکب در هم گشت.

خارجیان محتاج را از پیش امیر بردند. ابومسلم خود را بر خارجی ای رساند که او را معاد مرورودی می گفتند؛ و این معاد از خارجیان بود که با حجاج بن یوسف به خراسان آمده بود. ابومسلم گفت: بیا ای خارجی، که مدتی هست که از دمشق آمده ای و دوستان [۹۶-ب] امیرالمؤمنین علی را آزار می کنی،^۴ امروز من ترا از سر دوستان علی دور کنم!

۳. از سر قدم ساختن = با قدم سر آمدن، همان اصطلاح با سر آمدن است.

۴. اصل: آزار می کنید.

این بگفت و بر آن خارجی حمله کرد؛ و آن چنان تبری بر میان معاد زد که چون خیار تر او را قلم کرد. خروش از هر دو لشکر برآمد.

القصه، دیگر بار، از پیش ابومسلم گریختند و تا پیش نصر سیار، هیچ جا قرار نگرفتند. چون پیش نصر سیار آمدند، محتاج زخم‌دار پیش رفت. نصر سیار گفت که محتاج را گردن بزنند.

محتاج گفت: ای امیر خراسان، حید علیابادی با ده هزار کس آمد، آتش در لشکرگاه من زد؛ و از عقب من درآمد. من با ابومسلم در حرب بودم و این زخم از ابومسلم خوردم. چون لشکر گریخت، من هم گریختم.

نصر سیار شنید که مردم بلخ ابومسلم را مدد کرده اند، در غضب شد و گفت: این بد شده که بلخیان این روستایی را مدد کردند. من خود بر سر آن ابوترابی می روم و کار او را تمام می کنم!

فرمود تا پیشخانه بر جانب ابومسلم زدند و، با صد هزار خارجی، بر سر ابومسلم رفت. اما ابومسلم در زرق آباد قرار گرفته بود، که جاسوس آمد و گفت: یا امیر ابومسلم، نصر سیار با صد هزار خارجی بر سر شما می آید.

ابومسلم گفت: ای یاران، نصر سیار با صد هزار کس می آید. مردانه باشید و شیرمردی کنید و، به دولت علی و آل علی، دمار از جانشان برآریم!

درین بودند که گرد شد و از میان گرد، علمهای زرد و سرخ پیدا شد؛ و چتری می آوردند از پرّ طاووس، بر او^۵ گوهر مرصّع کرده، و بازی زرّین بر سر آن چتر نشانده، گوهر شب چراغ در دیده^۶ آن باز نشانده و دو پاره لعل، که هریک خراج مملکتی بودند،^۷ از گردن باز آویخته، و درون باز مجوّف^۸ کرده، و پر از عنبر و عبیر سوده کرده؛ هر گاه که باد برآمدی، آن باز به گردش درآمدی، آن عبیر و عنبر، بر سر نصر سیار ریخته شدی.

خواجه محمد بن طاهر بر دست راست، و عقیل بن اعظم بر دست چپ [می] آمدند. چون [نصر سیار] رسید، ابومسلم را دید که صف آراسته کرده بود. ابوسهل ماهروی را به میمنه فرستاده [۹۷-الف] بود و بخت آزمای صفاهانی را به میسره؛ و خود با خواجه سلیمان کثیر در قلب قرار گرفته بود. و علم امام حسین را بر سر او باز داشته [بودند] و [امیر] یک پر عبّاس علی را بر سر زده،^۹ و آن تبر بیست و یک منی [را] بردوش نهاده؛ سهلان اردبیلی با

۵. اصل: بر دو؛ و شاید مراد آن است که: با دو [گونه] گوهر.

۶. اصل: بودند؛ برای فاعل بی جان گاه فعل جمع، و گاه فعل مفرد می آورد!

۷. مجوّف = میان تهی، خالی.

۸. مراد از «یک پر عبّاس علی...» معلوم نشد! شاید منظور آن است که یک پر ابلق، عبّاس وار، بر سر نشانده بود.

عبید بن سلمه در پیش ایستاده بودند و ده هزار دلاور در عقب او ایستاده .
نصر سیار با خواجه محمد بن طاهر گفت: پنداری این روستایی چندین سال پادشاهی
کرده است!

خواجه محمد گفت: سلیمان کثیر او را پادشاه کرده.

نصر سیار گفت: یکی می خواهم که در میدان رود و میدان بر ما مبارک گرداند!
چون نصر سیار این بگفت، از دست راست نصر سیار، خارجی ای در میدان آمد، ساقین
و ساعدین^۹ بسته، و کمری هفت چشمه^{۱۰} مرصع بر میان بسته، و شمشیری چون قطره آب
حمایل کرده، و یکی دیگر در زیر رکیب^{۱۱} درآورده، و سپری الوندی بر دوش افکنده، و بر
مرکب تازی سوار شده، نعره ای از جگر برکشید که: هر که مرا داند، [داند] و اگر نداند،
منم نوفل بن حارث دمشقی؛ ای ابوترابیان، خوش باشد به میدان من درآید!
درین سخن بود که ابومسلم بر مرکب سیاهی سوار، و خود بر سر نهاده، خفتان و زره
پوشیده، و جوشنی بر بالای آن پوشیده، و آن تبر را بر دوش نهاده، سر راه بر آن خارجی
گرفت و گفت: چه گویی در شأن علی؟
او گفت: من علی را دوست نمی دارم.

ابومسلم گفت: لعنت بر تو باد!

برهم حمله کردند. ابومسلم نیزه او را رد کرد و یک تبر بر میان او زد که او را به دو پاره
کرد. آه از جان نصر سیار برآمد. نصر سیار را غلامی بود، تکتین نام داشت، در تیر انداختن
بی نظیر بود. چون نصر سیار [را] آن چنان دید، مرکب از جای خود برانگیخت و در میدان
آمد؛ و راه بر ابومسلم گرفت؛ و تیری بر سینه اسب امیر زد که امیر، با مرکب، درهم گردید.
بخت آزمای صفاهانی مرکب در میدان راند و اسب خود را پیش امیر کشیده، امیر سوار
شد. بخت آزمای [۹۷-ب] امیر را گفت: به روح پاک حضرت محمد و علی، که میدان را
به من ده!

امیر گفت: مردانه باش!

و از میدان بیرون آمد. بخت آزمای نعره ای زد و گفت: ای نصر سیار، منم چاکر علی ابن
ابی طالب، علیه السلام، بخت آزمای صفاهانی، خوش باشد یکی را در میدان فرست!
تکتین در گوشه میدان ایستاده بود، گفت: ای ابوترابی، بگیر این چوبه تیر [را] از
دست غلام نصر سیار!

۹. ساقین (اسم تشبیه عربی) = دو ساق بند. ساعدین (ا. ت. ث.) = دو بازو بند.

۱۰. کمر هفت چشمه = کمری که بر آن هفت گوهر بر نشانده اند.

۱۱. رکیب = سوار، راکب؛ و در اینجا مراد از آن، مال عربی راکب اسب است.

بخت آزمای گفت: لعنت بر تو، و بر نصر سیار باد!

غلام تیر بر بخت آزمای انداخت. بخت آزمای آن تیر را رد کرد، مرکب پیش تاخت و یک گرز بر سر او زد که سر و گردن او را در هم نرم کرد. آه از جان نصر سیار برآمد و گفت: هر که این ابوتراپی را بکشد، هر مراد که داشته باشد، برآورم.

چون نصر سیار این سخن بگفت، از دست راست نصر سیار، خارجی ای آهنگ میدان [کرد] که او را مرّه بن نوفل می گفتند. چون پیش بخت آزمای رسید، تیغ از میان کند و بر بخت آزمای حمله کرد. بخت آزمای یک گرز بر کله او زد که سر و گردن او را نرم کرد. آن خارجی از اسب افتاد و جان را به مالک دوزخ سپرد.

حید علیابادی در میدان آمد. چون پیش بخت آزمای رسید، گفت: ای برادر، به روح پاک حضرت علی که میدان را به من ده!

چون بخت آزمای این سخن بشنید، گفت: سر به راه علی دارم!

از میدان به در رفت. حید علیابادی گفت: ای نصر سیار، خوش باشد به میدان درآی!

نصر سیار نامه ای نوشت، به قابوس داد که: این نامه را به حید ده!

قابوس در میدان آمد و چون پیش حید رسید، حید بر او حمله کرد. قابوس گفت: ای

سرهنک، من به جنگ تو نیامدم. امیر خراسان نامه ای از برای تو فرستاده.

[حید] چون آن نامه را گرفت، از میدان بیرون آمد، پیش ابومسلم رفت و گفت: یا امیر،

نصر سیار نامه فرستاده، نمی دانم که چه نوشته؟

چون نامه را باز کردند، نوشته بود که «ای حید، تو مرد پهلوان و بزرگی باشی، عارت

نمی آید که پیش این روستایی رفته ای؟ بیا پیش من، هر شهر که تو خواهی، به تو دهم!»

چون حید این را شنید، در میدان [۹۸-الف] آمد و گفت: ای نصر سیار نابکار، نامه را

خواندم. لعنت بر تو باد، و بر آن شهر که به کسی دهی!

این بگفت و یک تیر بر قابوس زد که از پشتش بیرون رفت. نصر سیار را عالم در نظر

سیاه شد و گفت: هر که سر این علیابادی [را] از برای من بیارد، هر چه که خواهد،^{۱۲} بدو

دهم!

چون نصر سیار این بگفت، از دست چپ، خارجی ای در میدان آمد، بر مرکب باد پایی،

آهن خایی، سوار شده، خود عادی بر سر نهاده، و دو کمان در قربان،^{۱۳} و تیغ حمایل کرده، و

نیزه ای بر بناگوش مرکب راست کرده. چون پیش حید رسید، بر حید حمله کرد. حید گفت:

۱۲. اصل: هر چه که خواهم.

۱۳. قربان = دوالی باشد که در ترکش دوخته، حمایل وار در گردن اندازند؛ به طوری که ترکش پس دوش می ماند، و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاهدارند؛ کماندان.

بگو که چه نام داری که بی نام بر دست من کشته نشوی!
او گفت: مرا زیاد دمشقی می گویند.

و بر حید حمله کرد. حید پیش حمله او باز شد و بر میان زیاد زد که او را به دو پاره کرد.
نصر سیار در غضب شد و گفت: حمله کنید!

چون ابومسلم دید که نصر سیار حمله کرد، با مردم خود گفت: شما هم حمله کنید!
پس، هر دولشکر حمله کردند، بانگ دار و گیر برآمد. نصر سیار با پسرش طاهر گفت:
زود باش و سی هزار کس را بر دار و بر عقب ایشان رو، بنگاه ایشان را آتش بزن و از عقب
ایشان درآی!

طاهر گفت: داغولی با من همراه باشد.

نصر سیار، داغولی را طلب کرد و گفت: همراه طاهر باش، و این لشکر را بشکن!
داغولی گفت: منت دارم.

این بگفت و با طاهر در بیابان درآمدند. داغولی با طاهر گفت: یا امیرزاده، تو اینجا باش
تا من درین لشکرگاه روم و باز آیم!

طاهر را با سی هزار کس آنجا گذاشت و خود به صورت ساربان برآمد و، بر شتری
نشسته، در لشکرگاه ابومسلم درآمد. قاسم کوزه گر بر سر بنه بود، شتربانی دید که می آید،
گفت: چه کسی؟

داغولی گفت: من ساربان خواجه سلیمان کشیرم، سی شتر بار می آوردم، هزار سوار
رسیدند و بارها را گردانیدند. من آمدم که مدد از برای ایشان ببرم.

قاسم گفت: ای یاران زود باشید، تا نگذاریم که آن بارها را ببرند!

آن هزار جوان را برداشت و داغولی به پیش افتاد، ایشان را برد تا آنجا که [۹۸-ب]
طاهر بود، فریاد کرد که: ای امیرزاده خراسان، زود باش کار این ابوتراییان^{۱۴} را بساز!

طاهر، با سی هزار کس، خود را بر ایشان زد. قاسم کوزه گر با یاران خود گفت: ای
دوستان، این ساربان عیار بوده، اکنون، بغیر از جنگ کردن چاره نیست، مردانه باشید!

این بگفت و خود را بر آن خارجیان زد و جنگ بضرر کرد. آخر، زخمدار شد. خود را به
ابومسلم رسانید و گفت: یا امیر، طاهر با سی هزار کس، خود را بر ما زد، و داغولی مرا بازی
داد.

چون ابومسلم این بشنید، گفت: ای یاران، بنه از دست رفته، زود باشید که خود را از
میان این خارجیان بیرون ببریم!

این بگفت و خود را بر خارجی ای رسانید، بر میانش زد که به دو پاره شد. خواجه سلیمان و خردک آهنگر، و ابوعلی، و ابوالحسن، و ابوعطای شمیرانی، و ابوالعلای همدانی، و سهلان اردبیلی، و ابوسهل ماهرو، و عبید بن سلمه، و حید علیابادی خود را بر آن خارجیان زدند.

از آن جانب، نصر سیار و خارجیان جنگ می کردند تا شب، نصر سیار با محتاج مرورودی گفت: چند شب شد که خواب نکردم تا این ابوترابی را نگیری، دست از ایشان باز نداری. و فرمود که هر که بگذارد این ابوترابی از پیش او به در رود، او را گردن بزنند. چون این بگفت، خود رفت و در بارگاه قرار گرفت. اما محتاج با خارجیان گفت: زود باشید این ابوترابیان را دستگیر کنید، تا به پیش امیر خراسان بریم!

چون خارجیان از محتاج این سخن بشنیدند، حمله کردند. چون ابومسلم آن حمله خارجیان بدید، گفت: ای دوستان، مردانه باشید که خود را از میان این خارجیان بیرون اندازیم! و خود را بر آن لشکر زد و در یک ساعت، دو هزار مروانی را بر زمین زدند. محتاج مرورودی بانگ بر لشکر زد که: زود باشید و این ابوترابی را بگیرید تا از امیر خراسان خلعت و زر یابید!

خارجیان ابومسلم را در میان گرفتند. نعمان دمشقی راه بر ابومسلم گرفت. ابومسلم بر میان او زد و او را دو پاره کرد. خارجیان از پیش امیر گریختند [۹۹-الف] و مؤمنان حمله کردند، خارجیان را بر عقب بردند. جنگ کنان جنگ کنان، بر بالای پشته ای برآمدند و خارجیان، بر گرد آن پشته برآمدند و آن مؤمنان را در میان گرفتند.

حید علیابادی با یاران خود خارجیان را تیرباران کردند. به ضرب تیر، هزار خارجی را کشتند. ابومسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت: ای خواجه، محتاج مرورودی کجا ایستاده است؟

سلیمان کثیر گفت: آنجا که علمهای بسیار هست.

ابومسلم نگاه کرد، محتاج را دید، با هزار کس که صاحب طبل و علم بودند، یک جا قرار گرفته بودند. ابومسلم گفت: ای دوستان حضرت علی، یک حمله مرا مدد کنید تا از میان این خارجیان بیرون رویم!

پس، آن غلامان علی حمله کردند و از آن پشته، خود را بر مروانیان زدند، تیغ و تیر و تبر در خارجیان نهادند؛ و لشکر نصر سیار را زیر و زبر کردند. چهار هزار کس را بر زمین زدند.

ابومسلم خود را به محتاج رسانید. محتاج گفت: ای روستایی، کجا می روی؟
ابومسلم گفت: به خدمت تو می آیم.

محتاج گفت: من خدمتکار نمی خواهم.

امیر گفت: روا باشد، من خدمتکار توام.

این بگفت و بر محتاج حمله کرد. او هم بر امیر حمله کرد. ابومسلم تبر را حواله او کرد. او سپر پیش داشت. ابومسلم بر سپر او زد که سپر به دو پاره شد. محتاج سر را دزدیده، تبر بر دوش او آمد که چهار انگشت بنشست؛ از دوش محتاج گذشته، بر سر مرکب آمد که سر مرکب جدا شد، مرکب درهم گشت. محتاج افتاد، غلامان محتاج را سوار کردند و از پیش امیر گریخت.

ابومسلم با یاران خود از میان خارجیان به در رفت. چون دو فرسنگ راه رفتند، بر بالای پشته ای برآمد، یاران را دید که حاضر شدند، اما خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر را ندید. احوال ایشان پرسید. گفتند: ایشان گرفتار شدند.

ابومسلم غمناک شد. ابونصر شبرو گفت: غم نیست، خدا ایشان را نگاه دارد. ابومسلم با ابونصر درین سخن بودند که ذولابی جاسوس آمد و دعای امیر به جای آورد و گفت: [۹۹-ب] یا امیر، خواجه سلیمان با خواجه عثمان، هر دو را نصر سیّار به شهر فرستاد که بند کردند.

راوی گوید که چون خواجه سلیمان و عثمان گرفتار شدند، و خارجیان آن مؤمنان را در پیش نصر سیّار بردند، [نصر] گفت: ای خواجه سلیمان، من با تو چه کردم که تو با من این کار کردی، و روستایی را در برابر من بداشتی؟

خواجه سلیمان گفت: ای نصر سیّار، اگر تو دوستی علی را اختیار کنی، من غلام تو باشم. نصر سیّار گفت: این ابوترابی را گردن بزنی که من تاب دیدن این ابوترابیان ندارم! خواجه محمد بن طاهر گفت: یا امیر خراسان، اینها را بند می باید کردن تا زرها را به دست ما دهند. که از زمان صخره بن عبدالله تا این زمان، در خراسان، اینها و پدر ایشان وزیر بوده اند و مال مروان بسیار در پیش ایشان هست.

پس، نصر سیّار فرمود تا خواجه سلیمان را با خواجه عثمان کثیر در شهر برند و در بند کنند.

اما راوی گوید که چون ابومسلم شنید که خواجه سلیمان و خواجه عثمان گرفتار شدند، بسیار پریشان شد و گفت: ای دوستان، درین مهمّ خواجه ها چه می گوئید؟ ابونصر شبرو گفت: یا امیر تو غم مخور که من بروم و ایشان را خلاص کنم.

امیر گفت: دیگر که با ابونصر همراهی می کند؟
 که حید علیابادی برخاست، گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، اگر امر باشد، من با او همراهی
 کنم.

ابومسلم بسیار شادمان شد. پس، ابونصر شبرو با حید علیابادی یراق عیّاری بر خود
 راست کردند و روی به شهر مرو نهادند.

اما ازین جانب، چون نصر سیّار، سلیمان کثیر را در بند کرد، نامه ها فرستاد به اطراف
 خراسان و از همه جا مدد طلب کرد.

اما ابونصر شبرو با حید به شهر رفتند و بر در زندان رسیدند. خارجیان بر در زندان
 بسیار بودند. ابونصر گفت: ای برادر، این خارجیان واقف مؤمنان اند. پس، اوّل، امشب
 دست بردی به اینها باید نمودن.

حید علیابادی گفت: خوب باشد.

پس، هر دو بر در خانه خواجه خورد دمشق رفتند. ابونصر آواز داد که: خواجه را بگوئید
 که از پیش امیر خراسان پیکی آمده و شما را می طلبد.

خواجه خورد را خبر کردند که از پیش [۱۰۰-الف] امیر خراسان پیکی آمده و شما را
 می طلبد. خواجه خورد از خانه بیرون آمد. ابونصر او را کشت و خانه اش را آتش زدند؛ و از
 آنجا بر در خانه نصر مرورودی آمدند و آواز دادند که: خواجه نصر را بگوئید که از پیش امیر
 خراسان سرهنگی آمده و ترا می طلبد.

خادمان رفتند و خبر دادند. چون خواجه از خانه به در آمد، او را هم کشتند و خانه او را هم
 آتش زدند. غوغا در شهر افتاد. اما عورتی در شهر مرو بود که او را بی بی ستی می گفتند،
 دوستدار آل علی بود؛ و زنی دیگر بود که او را اسما نام بود و دوستدار^{۱۵} حضرت فاطمه بود.
 در آن شب، بی بی ستی خود را بدو رساند و گفت: ای خواهر، امشب روح محمد و علی را از
 خود شاد می کنیم و این دوستانی که در زندان بندند، خلاص می کنیم.

اسما گفت: من درین فکر بودم.

بی بی ستی گفت: زود باش که محل می گذرد!

پس، اسما پیش زندانبان رفت و گفت: این چه غوغاست درین شهر؟
 گفتند: ما نمی دانیم.

اسما گفت: خبری بیاورید، مبدا که آقای شما را مدد باید!

چون پاسبانان رفتند که معلوم کنند چه غوغاست، اسما و بی بی ستی در زندان را باز

کردند. سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر و هر که در بند بود، همه را خلاص کردند که، درین محل، ابونصر شبرو و حید علیابادی رسیدند. بر بی بی ستی دعا کردند و روی به دروازه نهادند؛ و خود را از دروازه بیرون انداختند. * همه جا می رفتند تا به زرق آباد رسیدند. ابومسلم چون سلیمان کثیر را با خواجه عثمان، و دیگر یاران [که] رسیدند، دیدند، شاد شدند. بی بی ستی پیش رفت و دست ابومسلم [را] ببوسید. امیر گفت: این عورت چه کس است؟

ابونصر شبرو گفت: یا امیر این عورت را ستی تکل باز می گویند. امیر او را دعا کرد. بعد از آن، ابومسلم گفت: این زمان چه می گوئید، به کجا می رویم؟ بی بی ستی تکل باز گفت: یا امیر، ازینجا به کشمیهن می باید رفت، که آب و علف بسیار هست.

ابومسلم گفت: نیک می گویی. پس، دل را یکی کردند،^{۱۶} به جانب کشمیهن رفتند. اما نصر سیار چون غوغا شنید، گفت: این چه غوغاست؟ که درین محل، زرقی از شهر [۱۰۰-ب] آمد که: خواجه خورد را کشتند و خانه اش را آتش زدند؛ و خواجه نصر مرورودی را هم کشتند و خانه اش را آتش زدند؛ و سلیمان کثیر را و خواجه عثمان کثیر را از زندان برده اند. نصر سیار دست بردست زد و گفت: هر که این روستایی را پیش من آرد، هر چه خواهد، بدو بدهم!

محتاج مرورودی از جای خود برخاست و گفت: اگر امیر خراسان رخصت دهد، من این بار آن روستایی را دست بسته، به خدمت امیر خراسان آورم. نصر سیار گفت: سی هزار کس را با موسی بن ارغم، همراه بردار و برو! داغولی گفت: من هم با ایشان می روم. نصر سیار گفت: خوب باشد. پس، محتاج روان شد.

شکست دادن ابومسلم روخان و فرزند پارسی را

اما چون ابومسلم بر در کشمیهن رسید، مردم کشمیهن بیرون آمدند و پیشکش آوردند. ابومسلم نگاه کرد، ابونصر شبرو را ندید، از اخی خردک پرسید که: ابونصر کجاست؟ خردک گفت: ای امیر، یک زمانی هست که من او را ندیده ام. ابومسلم گفت: او را پیدا کنید!

درین بودند که ابونصر شبرو می آمد و یکی را دست بسته، می آورد. چون ابومسلم، ابونصر شبرو را دید، خوشحال شد. اما ابونصر شبرو پیاده شد، دست امیر را ببوسید. امیر گفت: ای شیرمرد، کجا بودی و این پیاده چه کس است؟

ابونصر گفت: یا امیر، من از دنبال روباهی رفته بودم، ناگاه، پیاده ای دیدم. چون از دنبال رفتم، این مرد را دیدم. بسیار زحمت کشیدم تا این را گرفتم. چون نگاه کردم زرقی جاسوس بود. او را گرفتم و پیش شما آوردم.

امیر روی به جانب زرقی کرد و گفت: ای ناپاک، راست بگو که به چکار آمده بودی؟ زرقی گفت: اگر مرا نکشی، من راست بگویم و سی هزار کس را به دست تو دهم؛ و چهار هزار شتر زر و اسباب به دست شما بدهم.

ابومسلم گفت: اگر راست بگویی، ترا نکشم.

زرقی گفت: قسم بخور، تا من راست بگویم!

امیر گفت: به روح حضرت محمد که اگر راست بگویی، ترا نکشم.

زرقی گفت: روخان فارسی با پسرش فرزند فارسی، با بخت کن وزیرش، و عوسجه، دمشقی، با چهل هزار خارجی از شیراز می آیند. مرا نصر سیار فرستاده بود که ببینم تو کجایی، او را بر سر تو [۱۰۱-الف] آورم تا کار شما را بسازد.

ابومسلم گفت: اگر ایشان را به دست من دهی، ترا نکشم.

ذولابی گفت: یا امیر، به دولت شما من ایشان را در دام تو اندازم.
پس، ابومسلم با خواجه سلیمان گفت: تو با پانصد کس اینجا باش تا ما بیاییم. زنهار که
روز و شب حاضر باش که دشمن خود را بر تو نزنند!

پس، دو هزار کس را برداشت و زرقی را در بند کرد و خود با لشکر رفت. چون یک روزه
راه رفت، ذولابی را پیش فرستاد که خبر بیارد. چون ذولابی رفت، نماز شام بود که آمد و
گفت: یا امیر، ایشان کوچ کرده اند و می آیند.

ابومسلم روی به خردک آهنگر کرد و گفت: ای برادر، چه می گویی؟
ذولابی گفت: یا امیر، در میان این درّه کمین می باید کرد. چون ایشان برسند، خود را
[بر ایشان] بزنیم.

امیر را خوش آمد و با اسحق کنده شکن گفت: تو با دویست کس درین عقب کوه باش.
چون ما خود را بر ایشان زدیم، تو از عقب درآی!

چون اسحق از امیر این سخنان بشنید، پانصد کس را برداشت و در عقب آن کوه رفت.
ابومسلم با دو هزار مرد در آنجا قرار گرفت. چون خارجیان رسیدند، امیر گفت: یا محمد یا
علی، بزنید این مروانیان را!

و آن تبرافعی طلعت را به کار درآورد؛ هر که را بر سر می زد، تا ناف می شکافت؛ و هر
که را بر میان می زد، دو پاره می کرد. اخی خردک آهنگر و ابوسهل ماهروی، و ابونصر
صیقلگر، و سهلان اردبیلی، و عبید سلمه، و ابوعطای شمیرانی، و ابوالحسن زندقانی، و
ابوالعلائی همدانی، و دیگر یاران که بودند، تیغ را در مروانیان^۱ نهادند و، در یک ساعت،
دو هزار خارجی را کشتند و جنگ بضرع شد.

روخان فارسی نگاه کرد، اندک لشکری دید، گفت: من خیال کردم که این لشکر بسیار
است، اینها اندک مردمی بوده اند. بزنید این ابوترابی را!

و خود سر راه بر ابومسلم گرفت. چون امیر نگاه کرد، خارجی ای را دید که زره تنگ حلقه
پوشیده، و کمر مرصع بر میان، و دو کمان در ترکش، و تیغی چون تخته دکانی بر میان بسته،
خود را به چهار صد و چهل و چهار پاره سلاح آراسته کرده. ابومسلم گفت: ای مروانی، چه نام
داری؟

او گفت: مرا روخان فارسی [۱۰۱-ب] می گویند.

ابومسلم گفت: چه گویی در امامت حضرت علی؟

او گفت: من علی را دوست ندارم.

این بگفت و بر ابومسلم حمله کرد. قضای کردگار، مرکب ابومسلم به سر درآمد و امیر از مرکب افتاد. آن خارجی ضربتی بر دوش امیر زد که دو انگشت در دوش امیر نشست که، درین محل، اسحق موصلی رسید. بر میان روخان زد که چون خیار تر به دو پاره کرد و امیر را سوار کرد.

ابونصر شبرو با عوسجه برابر افتاد. بعد از جنگ بسیار، ابونصر شبرو بر فرق عوسجه زد که تا ناف او بشکافت. چون بخت کن وزیر دید که روخان با عوسجه کشته شد [ند،] با فرخزاد گفت: پدرت کشته شد، عوسجه کشته شد، ما هم کشته می شویم؛ بیا که خود را پیش نصر سیار رسانیم!

این بگفت و هر دو مرکب بگردانیدند، با پانزده هزار مرد، روی به گریز نهادند. ابومسلم پاره ای راه از دنبال آنها رفت و برگشت. مال و اسباب گرفته، روی به کشمیه نهادند. چون سلیمان کثیر خبر دار شد که ابومسلم آمد، به پیشواز امیر آمد. امیر او را دید که رنگش زرد شده بود،^{۱۷} پرسید: ترا چه شده؟

خواجه گفت: تا شما رفته اید، من خواب نکرده ام.

امیر گفت: خوب کردی، خدا ترا نگهدارد!

بفراغت قرار گرفتند. چون [امیر] در خواب رفت، حضرت محمد را دید [که] گفت «ای ابومسلم، برخیز که ما ترا شفا دادیم! بر کنار آب زمج^۳ رو که آنجا یک دوستی هست که نام او احمد زمجی است، پیش تو خواهد آمد. باید که او را حرمت بداری و چون ترا از خارجی مشکلی پیش آید، او بگشاید؛ و چند سال در رکاب تو با خارجیان حرب خواهد کرد. چون از مروانی شکست بر تو رسد، خود را در ریگ خوارزم^۴ کش که از خوارزمشاه ترا مدد می رسد!» این بگفت و از نظر امیر ناپدید شد.

چون امیر از خواب بیدار شد، زخم ابومسلم به شده بود. خردک آهنگر و خواجه سلیمان

۲. امیر او را که دید که رنگش.

۳. زمج یا زمج (به فتحه یا کسره 'ز') نام موضعی است در خراسان که امروزه تعیین آن دشوارست. بنا بر «فرهنگ جغرافیای ایران، ج ۹» زمج تابع شهرستان سبزوار است و از مرو بسیار دور.

۴. همه جا خوارزم؛ همچنین است خارزمی و خارزمشاه و... مراد از ریگ، بیابان خشک و ریگزار است؛ ریگ خوارزم «بیابانی است مشرقی وی بر حدود مرو بگذرد تا به جیحون رسد، جنوب وی بر حدود باورد و نسا و فراو، و دهستان و دریای خزران بگذرد تا به حدود آتل و مغرب وی رود آتل است و شمال او رود جیحون است و دریای خوارزم و حدود غور، تا به حد بلغار و این بیابان را، بیابان خوارزم و غور خوانند، و اندرین بیابان ریگ است از حدود بلخ بر آورد و بر جنوب جیحون بگذرد تا به دریای خوارزم کشد، و پهنانش جای هست که یک منزل است و جای هست کی هفت منزل.» حدود العالم (تألیف ۳۷۲ هـ. ق.)، بکوشش دکتر منوچهر ستوده، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۲، ص ۵۵.

را طلب کرد، خواب خود را با ایشان بگفت. ابومسلم جای زخم بنمود، چون ایشان نگاه کردند، زخم نبود. شاد شدند.

صبح مردم ابومسلم شنیدند که امیر شفا یافته است. شاد شدند و طبل بشارت بزدند. ابومسلم گفت: زود باشید و سوار شوید که به کنار [۱۰۲-الف] آب زمج می روم! پس، بار کردند و روی به آب زمج نهادند. اما زرقی جاسوس در بند بود، گفت: ابومسلم گفته بود که مرا آزاد کند، پس مرا ببخشید. خردک گفت: زرقی می گوید که امیر گفته بود که مرا آزاد کند، این زمان چرا آزاد نمی کنید؟

امیر گفت تا زرقی را آوردند، گفت: ای زرقی، بیا و دوستی علی اختیار کن! زرقی گفت: یا امیر، چون وقت می رسد، من دوستی علی اختیار می کنم. [امیر] زرقی را آزاد کرد.

اما راوی گوید که چون محتاج، با چند هزار کس از دنبال ابومسلم رفت، داغولی را گفت: از ابومسلم خبری بیار!

داغولی رفت که خبر گیرد، بدان درّه رسید که فرخزاد فارسی فرود آمده بود. خیال کرد که ابومسلم است که آنجا فرود آمده است. خود را به محتاج رسانید و گفت: ای امیر، دریاب که آن روستایی در میان این کوه، بی خیمه و بی سایبان، قرار گرفته است؛ و در خواب رفته. چون محتاج از داغولی این شنید، گفت: ای هواداران مروان، زود باشید تا خود را بر ابوترا بیان زنیم؛ و یکی را از ایشان زنده نگذاریم!

این بگفت و مرکب از جای برانگیخت و خود را بر لشکر فرخزاد فارسی زد؛ و تیغ در ایشان نهادند. فرخزاد از خواب بیدار شد، گفت: ای [دوستان مروان]، ابوترا بیان بر ما زدند! زود باشید و جهد کنید، و یک تن را از ایشان زنده مگذارید!

پس، خارجیان تیغ در هم نهادند و مرآن مروانیان را می کوفتند؛ [و فرخزاد «مروان، مروان!» می گفت.] داغولی می گفت: ای دوستان مروان، آن مرد دروغ می گوید؛ پس، شما بکشید ازین ابوترا بیان!

پس، آن دو لشکر از هم می کشتند تا صبح شد. هر دو لشکر هم را شناختند، دست از جنگ بازداشتند. ده هزار کس از مردم فرخزاد کشته شده بودند؛ و از محتاج شش هزار خارجی کشته شده بودند. فرخزاد فارسی گفت: بارک الله ای محتاج! ما چه کرده بودیم که با ما این کار کردی؟

محتاج گفت: ای امیرزاده، ما را داغولی بر سر شما آورده و گفت «اینها ابوترابی اند!» داغولی ناپیدا شد. هر چند طلب کردند، نیافتند. به حال سگان پیش رفتند. نصر سیار قرار گرفته بود [۱۰۲-ب] که فرخزاد فارسی از در بارگاه نصر سیار آمد و بنیاد داد کرد. نصر سیار گفت: از دست که داد می زنی؟

فرخزاد گفت: ای امیر خراسان، ابومسلم تاخت بر سر ما آورد؛ و پدرم را کشته، مال و اسباب را تمام برد. هر که^۵ از پیش ابومسلم جان برده بودند، محتاج کشت. چون نصر سیار این شنید، گفت: کجاست؟ آن حرامزاده را طلب کنید! محتاج از در بارگاه درآمد و گفت: ای امیر خراسان، ما را داغولی بر سر ایشان برد و گفت «اینها ابوترابی اند.»

نصر سیار گفت: داغولی کجاست؟

محتاج گفت: پیدا نیست.

درین سخن بودند که زرقی جاسوس از در بارگاه درآمد رنگ از روی رفته. نصر سیار گفت: ای ناپاک، کجا بودی، این بلا را تو بر سر امیر فارس آورده باشی؟ زرقی گفت: یا امیر خراسان، من به دست ابومسلم گرفتار شده بودم. آخر، به صد حیل از دست ایشان خلاص شدم.

نصر سیار گفت: این زمان ابومسلم در کجاست؟

زرقی گفت: در کنار آب زمج قرار گرفت.

داغولی پیدا شد. نصر سیار گفت: ای بد بخت کجا بودی؛ و این کاری که تو کردی، چندین هزار مروانی را به کشتن دادی؟

داغولی گفت: یا امیر، شب تاریک بود و من غلط کرده بودم. من این عوض وا کنم.

نصر سیار گفت: این زمان این روستایی کجاست؟

داغولی گفت: در کشمیهن.

نصر سیار رو به خواجه محمد کرد و گفت: من سخن که را قبول کنم؟ زرقی گفت که «ابومسلم به زمج رفته است.» و داغولی می گوید که «این روستایی در کشمیهن^۶ است.» من سخن که را قبول کنم؟

خواجه محمد طاهر خجندی گفت: زرقی راست می گوید، از برای آن که زرقی بعد از همه [از پیش ابومسلم] آمده.

نصر سیار روی به جانب محتاج مرورودی کرد و گفت: زود باش و هشتاد هزار کس را

بردار، و از دنبال آن روستایی برو که من هم از عقب تو می آیم!
 پس، محتاج هشتاد هزار خارجی را برداشت؛ و یک خارجی بود که او را دامغانی می گفتند^۷
 و در آن زودی از پایتخت مروان آمده بود؛ و بسیار زبردست بود. او نیز همراه محتاج شد و
 بر سر ابومسلم رفتند.

چون ایشان رفتند، [۱۰۳-الف] نصر سیار پدر محتاج را گفت: ای عبدالله، تو هم تا
 بیست هزار کس را بردار و از عقب او می رو!

پس، عبدالله مروودی با بیست هزار خارجی از عقب محتاج رفت. بعد از آن، نصر سیار
 با پسر خود گفت: ای طاهر، تو هم سی هزار کس بردار و از عقب عبدالله برو!
 پس، طاهر با سی هزار خارجی از عقب رفت. بعد از آن، نصر سیار با سی هزار مروانی از
 عقب طاهر روان شد.

اما راوی داستان ابومسلم چنین روایت می کند که چون امیر ابومسلم به کنار آب زمج
 رسید، مردم خبر دار شدند که ابومسلم در کنار آب فروز^۸ آمده است. همه به اتفاق پیشکشها
 برداشتند و به پیش ابومسلم آمدند؛ و خدمت کردند. او همه را خلعت داد و حرمت بسیار
 داشت و گفت: در میان شما احمد زمجی کدام است؟

خواجه محمد زمجی که رئیس زمج بود، گفت: یا امیر صاحب الدعوة، آن احمد بن
 محمد، سید است و دایم در بیشه زمج می باشد و به میان مردم نمی آید. کسی نمی داند که
 جای او کجاست.

امیر گفت: او را پیدا کنید!

خواجه محمد زمجی گفت: منت داریم.

۷. اصل: که دامغانی می گفتند.

۸. چنین است در اصل و در چندین جای پیشوند «فروز» معادل «فرو» به کار رفته است که گویشی محلی
 و عامیانه است.

پیدا شدن احمد زمجی

اما ابوطاهر بن حسین طرطوسی گوید که امیر به کنار آب زمج رفت. روز شکار و شب نماز می کرد.^۱ که ذولابی در بارگاه ابومسلم درآمد و دعای امیر را به جای آورد و گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، بدان که نصر سیّار با دویست هزار کس خارجی بر سر شما می آید. چنانکه اول، محتاج مرورودی با هشتاد هزار کس پیش افتاده، اینت^۲ رسید! عبدالله مرورودی با سی هزار کس، از عقب او می آید؛ و طاهر نصر سیّار با سی هزار کس، از عقب او می آید؛ و نصر سیّار خود هم می آید!

ابومسلم گفت: ای هواداران حضرت علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، غم مخورید که خدا نگهدار شماست!

اخى خردک آهنگر گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، اگر لشکر روی زمین بیاید، که ما ازیشان اندیشه نداریم.

امیر با دیوتاز بیابانی گفت: امروز روز مردی است. پس، مردانه باش که مبدا [۱۰۳] - ب [خارجیان تاخت بر سر ما آورند!

پس، دیوتاز هزار مرد مردانه برداشت و کارسازی ایشان کرده، به طلایه گاه رفت. چون صبح شد، لشکر محتاج^۳ رسیدند. اما ابومسلم فرمود تا لشکر سوار شدند و صف کشیدند.

۱. در اصل این چند جمله بسیار گنگ و مغشوش است و گمان می رود که چیزی از متن افتاده باشد؛ و کوشش برای مرتّب کردن آن به نتیجه نرسید. اصل: ... طرطوسی گوید که در کنار آب زمج که امیر به کنار آب زمج رفت چنانکه روز شکار و شب نماز می کرد.

۲. اصل: اینست؛ که به هر حال نادرست است، و اینت (= ترا این، اینت می رسد - صوت تحسین نیز باشد همچون: زهی! - در هنگام تعجّب هم به کار رود.) به دنبال افعال و یا نفهمیدن کاتب، اینست شده است؛ این احتمال نیز هست که کلمه در ابتدا اینک بوده، به معنی اکنون، این زمان، و معادل آن چه امروزه به زبان محاوره گفته می شود: ایناهاش!

۳. اصل: لشکر مختار!

امیر ابومسلم، حید علیابادی را طلب کرد و گفت: ای شیر مرد، تو با پانصد کس برو به میمنه^۴ لشکر، و آن موضع را تو نگاهدار!

پس، حید با هزار مرد به میمنه رفت. بعد از آن، ابوسهل ماهروی را گفت: تو هم هزار مرد را بردار، و به میسره قرار گیر!

دیوتاز بیابانی را گفت: تو در کمین بنشین، و واقف باش که خارجیان خود را بر ما نزنند؛ و تاخت بی محل بر سر ما نیارند!

و خود در قلب قرار گرفت و خواجه سلیمان کثیر بر دست راست امیر قرار گرفت؛ و خواجه عثمان کثیر در دست چپ امیر قرار یافت. دیگر محبان که بودند، جا به جای خود قرار گرفتند.

چون محتاج مرورودی رسید و نگاه کرد، ابومسلم را دید که در قلب قرار گرفته، و لشکر خود را به طریقی آراسته کرده که هیچ پادشاهی را به آن طریق قرار نتوان دادن. با خود گفت که «این روستایی را ببین که چون در صف کارزار ایستاده است؟ اما این بار از دست ما جان نمی برد!»

این بگفت و روی به لشکر خود کرد و گفت: اول، یک کس می خواهم که در میدان رود و میدان را بر ما مبارک گرداند!

سخن در دهان محتاج بود که داقانی^۵ دمشق در میدان رفت و بر مرکب تازی سوار، گرز گرانسنگ در زین کوهه^۵ مرکب فروخته، نیزه^۵ چون زبان مار در بن گوش مرکب راست کرده، مبارز طلب کرد.

هنوز سخن در دهان او بود که شریح آسیابان در پیش ابومسلم خدمت کرد و گفت: یا امیر صاحب الدعوه، رفتم که این خارجی را دستبرد بنمایم.

امیر گفت: برو که رفتن تو، انشاء الله، به فرخی و آمدنت به فیروزی باشد! پس، شریح سر راه بر داقانی گرفت و نیزه حواله^۵ آن خارجی کرد. داقانی دست دراز کرد و سنان نیزه را گرفت، از دست او بیرون کرد و، به دست دیگر، کمر بند شریح را گرفت و او را از صدر زین در ربود؛ و او را همچنان بر سر دست می آورد تا در پیش محتاج [۱۰۴- الف] مرورودی بر زمین زد؛ و هر دو دست او را بستند.

داقانی دیگر باره، در میدان آمد و باز مبارز طلب کرد که، درین محل، خورشید چهار استرآبادی سر راه بر آن خارجی گرفت و زوین بر داقانی انداخت. داقانی آن زوین او را رد

۴. اصل: داقان؛ و به نظر می رسد که همان دامغانی است که در برگ ۱۰۳- الف، از وی گفتگو بود که «در آن زودی از پای تخت مروان آمده بود و بسیار زبردست بود.»

۵. زین کوهه (زین کوده) = برآمدگی جلو و عقب زین اسب؛ قربوس زین.

کرد و خود را بدو رسانید، هی بر خورشید [چهر] زد. بعد از طعن چند، دست دراز کرد و کمر بند خورشید چهر را گرفت؛ او را از مرکب در ربود و بر، سر دست، در پیش صف لشکر برد و بر زمین زد. ملازمان آن خارجی، خورشید چهر را بر بستند؛ و دیگر باره، روی در میدان نهاد و مبارز طلب کرد.

ابومسلم می خواست که خود در میدان رود که ابوسهل ماهروی در میدان آمد و سر راه بر داقانی گرفت. چون داقانی ابوسهل را دید،^۶ نیزه را حواله^۷ سینه^۸ ابوسهل کرد. ابوسهل ماهروی نیزه^۹ او را رد کرد، که داقانی نیزه را بر سینه^{۱۰} اسب ابوسهل زد، که ابوسهل با مرکب درهم غلطید؛ و ابوسهل بر زمین افتاد. آن خارجی خود را بر بالای ابوسهل انداخت و خنجر از نیام برکشید که سر ابوسهل را جدا کند که خروش از جان مؤمنان برآمد.

ناگاه، به امر خدا، از جانب بیشه^{۱۱} زمج گرد برخاست و، از میان گرد، یک پیاده بیرون آمد. کلاه نمدی بر سر نهاده، و قبای نمدی پوشیده، پاتابه^{۱۲} مازندرانی پیچیده، و چند چوبه تیر در میان فرو برده، و دو کمان در بازو افکنده، یکی از آن دو کمان گروه^{۱۳} بود، و یکی از آن تیر، و نی تفک^{۱۴} در گریبان زره فرو برده، و فلاخن در گرد کلاه پیچیده، بدین نوع رسید و فی الحال، سنگ فلاخن بر صورت داقانی زد که صورت او در یکدیگر خورد شد؛ و از سینه^{۱۵} ابوسهل به دور افتاد و جان بداد.

آنکه، آن پیاده التماس کرد و گفت: ای ابوسهل، و ای شیر مرد، یک زمان این میدان را به من واگذار تا خارجی چند را بکشم؛ و روح پیغمبر و امیرالمؤمنین را از خود شاد گردانم! پس، ابوسهل ماهروی از میدان بیرون رفت؛ و آن پیاده روی را به جانب خارجیان کرد و گفت: ای مروانیان، صد هزار لعنت بر مروان [۱۰۴-ب] و مروانیان باد؛ و بر نصر سیار، فرزند زاده^{۱۶} شمر ذوالجوشن باد! ای محتاج مرورودی، خوش باشد تو خود به میدان من در آیی که من خون حضرت امام حسین علی، علیه السلام، را از شما می طلبم! چون محتاج این سخن را بشنید، گفت: یک کس در میدان این پیاده رود و کار او را بسازد!

هنوز سخن در دهان آن حرامزاده بود، خارجی صلبی بود که او را محراب نام بود، بسیار دوست محتاج بود و تیرانداز خوب بود. روی در میدان نهاد. چون پیش آن پیاده برسید، تیر آن خارجی از سنگ می گذشت، پس، تیری در بحر کمان نهاده، بر آن پیاده انداخت. آن

۶. اصل: دیده.

۷. کمان گروهه (کمان گرهه) = کمانی که با آن گلوله و مهره گلین اندازند.

۸. اصل: تیر نی و تفک: که منظور کمان تیر است در برابر کمان گروهه و نی تفک.

تفک = چوب دراز میان خالی که با گلوله و زور نفس بدان پرندگان را شکار کنند.

پیاده، فی الحال، رد کرد و سنگی بر روی او زد که صورت او در هم خورد شد. خروش از هر دو سپاه برآمد و آن پیاده سر آن خارجی را از بدن جدا کرد و بر سر چوب کرد و باز به میدان آمده، مبارز طلب کرد. احمد خراسانی در میدان آمد و زوبین بر احمد بن محمد زمجی انداخت. او از جای خویش جست و آن زوبین را رد کرد. باز آن خارجی زوبین دیگر انداخت، پیاده آن را هم رد کرد و یک سنگ بر پیشانی آن خارجی زد که روی و سر او به هوا رفت. محتاج را آه از نهاد^۹ برآمد و گفت: این پیاده دیوانه از کجا پیدا شد؟

این احمد خراسانی را برادری بود که او را معاد می گفتند. چون برادر را کشته دید، فی الحال، در میدان آمد و بر آن پیاده حمله کرد و زوبین بر پیاده انداخت. پیاده زوبین برادر احمد خراسانی را رد کرد و سنگی بر پیشانی او زد که تمام روی او خورد شد، نعره ای زد و جان را به مالک دوزخ سپرد.

احمد زمجی در میدان آمده، مبارز طلب کرد. خارجی دیگر در میدان آمد. هنوز ده قدم مانده بود که پیش آن پیاده برسد، سنگی بر سینه او زد که آن خارجی افتاد. آن پیاده پیش رفت و سر آن خارجی را از بدن جدا کرد و در فلاخن نهاده، بر جانب لشکر محتاج انداخت. محتاج مرورودی مرکب را بر یک جانب جهانید و آن سر بر سینه غلام محتاج آمد که از [۱۰۵-الف] مرکب افتاد و، فی الحال، مرد. محتاج را آه از جان برآمد و گفت: ای باران، به یکبار حمله کنید و آن پیاده را در میان گیرید؛ و زنده بگیرید و به پیش من بیارید! پس، آن خارجیان، به یکبار حمله کردند. چون ابومسلم دید که از آن جانب، لشکر حمله آور شد، گفت: ای شیر مردان،^{۱۰} شما نیز حمله کنید!

پس، لشکر ابومسلم حمله کردند. اما آن پیاده در میان آن خارجیان افتاده بود و هر که را بر سر می زد تا بر روی سینه می شکافت؛ و هر که را بر میان می زد، دو پاره می کرد. خارجیان چون چنان دیدند، از پیش آن پیاده می گریختند. محتاج گفت: شما را چه شده است که می گریزید؟

گفتند: ای امیر، همه از پیش این پیاده می گریزیم. محتاج بانگ بر سپاه خود زد که: زود باشید و این پیاده را در میان بگیرید و دست بسته، در پیش من آرید تا شما را خلعت دهم!

اما آن خارجیان را چشم از آن پیاده ترسیده بود، به گرد آن پیاده نمی رفتند. اما ابومسلم با حید علیابادی و اخی خردک آهنگر، و ابوطاهر صیقلگر، و ابوعلی خراط، و

۹. اصل: محتاج را آه از نهادش.

۱۰. اصل: ای شیر مردان.

ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و بهرام گورزاد،^{۱۱} و بخت آزمای صفاهانی، و پهلوان سهلان اردبیلی، و عبید بن سلمه،^{۱۲} و اسحق کنده شکن، چون فیلان مست خود را بر آن لشکر زدند و در میان آن خارجیان افتادند، از آن منافقان می‌کشتند تا آن خارجیان را بازپس بردند و، در آن حمله، تا ده هزار خارجی کشته شدند.

اما آن پیاده چون شیر در میان آن مروانیان افتاده بود. گاه به تیغ دمار از آن خارجیان بر می‌آورد و گاه به تفک خارجی را کور می‌کرد. گاه نیزه می‌انداخت و مرد را با مرکب درهم می‌گردانید.

چشم آن خارجیان، هم از حمله آوردن مؤمنان بترسید و هم از جنگ کردن آن پیاده. فی الحال، محتاج مرورودی فرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند. اما فی الحال، آن پیاده ناپیدا گردید.

چون امیر ابومسلم دست از آن کارزار برداشت، بیامد و در کنار لشکر بایستاد؛ [۱۰۵-ب] و یاران خود را ملاحظه می‌کرد. اما آن پیاده پیدا نشد و هر که می‌آمد، ابومسلم احوال آن پیاده را می‌پرسید. هیچ کس نگفت که «من دیدم.» امیر را غمی پیدا شد و در فکر فرو رفت که ناگاه، ذولابی رسیده و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، من آن پیاده را دیدم که در جانب بیشه زنج می‌رفت.

ابومسلم شاد شد و در بارگاه درآمد، فرمود که مؤمنان دست و روی از گرد و غبار میدان بشستند. بعد از آن، وضو ساخته نماز گزار شدند؛ و امیر، دیوتاز بیابانی را به طلایه لشکر فرستاد.

از آن جانب، محتاج مرورودی که در بارگاه درآمد، روی به خارجیان کرد و گفت: درین آخر روز، آن پیاده از کجا پیدا شد و اینهمه ماتم در پیش ما نهاد؟

زرقی گفت: آن پیاده از جانب زنج آمده بود، باز ناپیدا شد.

محتاج گفت: شما آن بندگان را خوب نگاه دارید تا آمدن امیر خراسان، آن روز ایشان را سیاست کنیم!

پس، آن مؤمنان را در بند کشیدند و باز طبل جنگ زدند. از آن جانب، ابومسلم گفت تا

۱۱. همان گونه که پیش ازین اشاره رفت، پیدا شدن بهرام گورزاد در داستان ناگفته مانده است. به نظر می‌رسد که بهرام به همراه برادران، محمد و احمد، از گاورد ماهی به یاری ابومسلم آمده باشد. نسخه‌های دیگر بهرام را در کنار علی گورزاد قرار می‌دهد که این گمان را شدت می‌بخشد.

۱۲. اصل: عبدالله مسلمه یعنی. تا اینجا سخن از این کس نبود، و به گمان قوی، باید همان عبید بن سلمه، برادر سلمان بن سلمه باشد که مؤمن گشته برادر خارجی خود را کشت و به ابومسلم پیوست؛ و یک بار دیگر، راوی یا کاتب دچار آشفتگی در نامها شده است.

طبل جنگ زدند. اما دم صبح بود که ابومسلم در خواب دید^{۱۳} که از جانب مرو ابری پیدا شد و باران سیاه می بارید. بعد از آن، سیلی پیدا شد و لشکر امیر را برداشت و در ریگ خوارزم برد.

چون ابومسلم از خواب بیدار شد، خواجه سلیمان کثیر را طلب کرد و گفت: ای پدر، بدان که من این خواب را دیده ام.
خواجه سلیمان کثیر گفت: انشاءالله که خیر باشد!

اما چون نماز گزاردند، سوار شدند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. مبارزان چشم خود را در میان میدان گماشتند که کدام دلاور عزم میدان کند. ناگاه، از بیشه زمج، باز آن پیاده پیدا شد و درختی چند در هم بسته بر دوش گرفته، در میدان آمد؛ و آن درختها را بر زمین زد و دارها ساخت؛ و در پای دارها چاهها کند. مدح علی ابن ابی طالب خواند و گفت: صد هزار لعنت بر مروان و بر نصر سیار باد! ای خارجیان، من خون حضرت حسین بن علی، علیه السلام، را از شما می خواهم. پس، زود باشید [۱۰۶-الف] و در میدان من آیید تا کین آل محمد را از شما بستانم!

بعد از آن، روی به لشکر ابومسلم کرد و گفت: السلام علیکم، ای دوستاران آل رسول!

ابومسلم گفت: علیک السلام، ای دوست حضرت محمد و علی!

ایشان درین سخن بودند که از لشکر محتاج، خارجی ای در میدان آمد که او را نام رافع دمشق بود. هنوز پنجاه قدم مانده بود که پیش آن پیاده برسد که به یکبار افتاد. دیگری در میدان آمد، چون به نزدیک آن خارجی اول رسید، همانجا افتاد. و یک-یک می آمدند و بر هم می افتادند. تا هفتاد مروانی را بر روی هم انداخت. محتاج مرورودی پرسید: این مردم را چه می شود که آنجا می رسند، بر روی هم می افتند؟

یکی گفت: آن پیاده نی بر دهن می نهد و اینها در آن موضع می افتند!

یکی گفت: آن پیاده جادو خواهد بود!

دیگری گفت: مگر ملک الموت است!

هر یکی سخنی می گفتند. آن پیاده، آنها را که انداخته بود، همه را بر آن دارها کشید و

بعد از آن، گفت: ای خارجیان زود باشید و در میدان من درآیید!

یکی گفت: این پیاده نی را خوب می نوازد، هر که می شنود، بیخود می شود!

خارجی ای گفت: من می روم تا ببینم که چون می نوازد.

این بگفت و روی در میدان نهاد. چون پیش آن پیاده رسید، گفت: بنواز تا ببینم چون

می نوازی!

آن پیاده گفت: خوب می نوازم.

او گفت: بینم که چون می نوازی!

آن پیاده مهره ای بر چشم راست او زد که در کاسه چشمش جای کرد. آن خارجی گفت: آه، مرا کور کردی.

فی الحال، افتاد و جان سپرد. آن پیاده پای او را گرفت و کشید تا لب چاه؛ و سرش را در آن چاه بریده، آن سر را در فلاخن^{۱۴} نهاده، بر جانب لشکر محتاج انداخت. محتاج سر مرکب را بر یک جانب کشیده، آن سر بر سینه رکابدار آمد. رکابدار از مرکب افتاده، جان سپرد. محتاج را آه از جان برآمد.

القصة، محتاج مرورودی خارجیان را می فرستاد و آن پیاده می کشت؛ تا صد و بیست مروانی را آن پیاده کشت. [۱۰۶-ب] ابومسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت: آیا این پیاده که باشد؟

خواجه گفت: این پیاده آن کس خواهد بود که حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، در خواب با تو گفته است!

ابومسلم گفت: پس، چرا پیش ما نمی آید؟

خواجه سلیمان کثیر گفت: خواهد آمدن.

ایشان درین سخن بودند که محتاج مرورودی لشکر را حمله فرمود. ابومسلم گفت: ای شیر مردان، آن پیاده را تنها مگذارید!

پس، لشکر مؤمنان نیز حمله کردند. اما آن پیاده خود را بر آن خارجیان زد؛ گاه جمعی را [به سنگ] می کشت و گاه به نیزه دمار از جان خارجیان برمی آورد. خارجیان^{۱۵} [از] او می رمیدند. آن روز، تا نماز شام، جنگ بود. چون شب شد، محتاج فرمود تا طبل بازگشتن زدند، هر دو لشکر عنانهای مرکبان را بازکشیدند.

ابومسلم از جنگگاه بازگردیده، بر کنار لشکرگاه ایستاد. هر که می آمد، احوال آن پیاده را می پرسید. همه می گفتند که «او در جنگ بود، اما بعد از آن، دیگر او را ندیدیم.» که درین محل، ذولابی در رسید. ابومسلم پرسید: ای ذولابی، هیچ خبری از آن پیاده داری؟ ذولابی گفت: یا امیر صاحب الدعوة، او را دیدم که به جانب بیشه زمج می رفت. هر چند از دنبال او رفتم، هیچ بدو نرسیدم.

امیر گفت: آیا چرا آن پیاده پیش ما نمی آید؟

خواجه سلیمان کثیر گفت: البته، پیش ما خواهد آمدن.

پس، امیر با مؤمنان همه به بارگاه در آمدند و لباس جنگ را از بدن بیرون کردند. وضو ساخته، همه به اتفاق نماز ادا کردند. امیر، دیوتاز بیابانی را به طلایه فرستاد و خود فرمود تا خوان در آوردند و مؤمنان طعام را خوردند؛ و حکایت جنگ آن روز و حرب کردن آن پیاده^{۱۶} زمجی [را] بیان می نمودند. همه تعریف می کردند. بعد از زمانی، همه پراکنده شدند و در یراق روز دیگر مشغول شدند.

اما از آن جانب، محتاج مرورودی در بارگاه خود در آمد و خارجیان جای به جای خود، قرار گرفتند که زرقی جاسوس از در بارگاه در آمد. محتاج گفت: ای زرقی، چه خبر داری از آن پیاده؟

زرقی گفت: ای امیر، چون جنگ مغلوبه شد، آن پیاده ناپیدا شد، من ندانستم [۱۰۷- الف] که او به کجا رفت.

محتاج گفت: هیچ کس را ازین بلا^{۱۷} در پیش نیامده است که در پیش ما می آید. امروز دیدید که آن پیاده چه بلا بر سر ما آورد، آن همه مردم ما را کشت؟

درین زمان ماهیار مرورودی را گفت: امشب ترا به طلایه^{۱۸} لشکر می باید رفت؛ و واقف می باید بودن که ابوترایان خود را بر لشکر ما نزنند! او گفت: فرمان بردارم.

پس، با شش هزار کس به طلایه رفتند. محتاج فرمود تا طبل جنگ زدند. روزی دیگر، هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند و مبارزان چشم در عرصه^{۱۹} میدان نهادند که امروز که، اوّل بار، آهنگ میدان می کند؛^{۲۰} و نام خود را عیان و بیان می سازد؟ که درین محل، از جانب مرو، گرد شد و سی علم پیدا شد؛ و [از] همه علمها پیشتر، علم زردی می آوردند و در سایه آن علم، عبدالله مرورودی می آمد. چون محتاج پدر خود را بدید، بسیار شادمان شد. فی الحال، پیشباز پدر رفت و پیاده شد. دست پدر را بوسیده، عبدالله گفت: ای جان پدر، کار ابوترایان را ساخته ای؟

محتاج گفت: ای پدر، بدان که دوازده هزار کس با آن روستایی بیشتر نیستند. اما دوروز است که پیاده ای ازین بیشه^{۲۱} زمج می آید و، هر روز، چندین کس از مردم ما می کشد؛ و چون شب می شود، باز ناپیدا می شود.

ایشان درین سخن بودند که از جانب مرو، باز گرد شد و نصر سیار با پنجاه هزار خارجی رسیدند. چون محتاج مرورودی و عبدالله مرورودی علامت نصر سیار را بدیدند، با تمام

۱۶. مراد بلایی ازین گون، بلایی این چنین است.

۱۷. اصل: مبارزان چشم را در عرصه^{۱۹} میدان نهادند که آیا امروز هر که اوّل بار آهنگ میدان می کند.

خارجیان پیشباز آمدند. چون به نصر سیار رسیدند، پیاده شدند و دست نصر سیار را بوسیدند،^{۱۸} نصر سیار گفت: چه کردید؟ آن روستایی را گرفتید که شما را خلعت دهم و آن چه خواهید، بدهم؟

محتاج مرورودی گفت: یا امیر خراسان، محل آن شد که همه را دست بسته، به پیش تو آوریم.

نصر سیار، آن سگ نابکار، بسیار شادمان گردید و آمد در برابر ابومسلم، صف کار زار برکشید؛ نگاه کرد، ابومسلم را دید که در قلب لشکر قرار گرفته [۱۰۷-ب] و سلیمان کثیر بردست راست ایستاده، و خواجه عثمان کثیر بردست چپ قرار یافته، و اخی خردک آهنگر در عقب سر امیر ایستاده، و دیگر محبان علی ابن ابی طالب، علیه السلام، جا به جای خود قرار گرفته [اند].

آه از جان نصر سیار برآمد و گفت: این روستایی را تماشا کنید، و ببینید که چون ایستاده است؟ خیال می کنید که هفتاد پشت ایشان پادشاه بوده اند!

خواجه محمد بن طاهر خجندی گفت: سلیمان کثیر او را پادشاه کرده است. نصر سیار گفت: راست می گویی. اگر روزی این سلیمان کثیر به دست من گرفتار شود، او را به نوعی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال او گریه کنند! ایشان درین سخن بودند که از جانب بیشه زمجی، آن پیاده زمجی پیدا شد. محتاج مرورودی گفت: یا امیر خراسان، این پیاده دو روز است که می آید و چندین مرد ما را می کشد، و باز ناپیدا می شود.

چون نصر سیار نگاه کرد، پیاده ای را دید که قبا نمدی پوشیده، و کلاه نمدی بر سر خود نهاده، و فلاخن بر گرد آن کلاه پیچیده، و میان را عیاروار درسته، و پاتابه مازندرانی پیچیده، و چند چوبه تیر در میان خود فرو برده، و دو کمان در بازو افکنده، و پاره ای از آن تیر در میدان ریخته، و یک کمان گروه در گردن افکنده، و نی تفک در گریبان خود فرو برده، بدین نوع در میدان آمد. نمره ای زد و قصیده ای در مدح و مناقب علی ابن ابی طالب، به آواز بلند بر خواند، لعنت بسیار بر مروان و آل مروان کرد و گفت: ای نصر سیار، من خون حسین ابن علی ابن ابی طالب، علیه السلام، را از شما می طلبم. پس، زود باش یکی را از آن خارجیان در میدان من فرست یا خود در میدان من آی!

چون نصر سیار این سخنان را شنید، گفت: یک تن در میدان روید و زبان این دیوانه زمجی را کوتاه کنید!

چون نصر سیار این بگفت، محراب گوزگردان در میدان رفت. هنوز پنجاه قدم مانده بود که به پیش آن پیاده زمجی برسد که فی الحال، افتاد. نصر سیار پرسید: این محراب را چه شد که افتاد، مگر مست بود؟ [۱۰۸-الف] یکی برود و او را بیدار سازد؛ و سر آن پیاده را پیش من آرد تا هر چه می خواهد، بدو بدهم!

خارجی ای بود که او را با ده هزار کس برابر می گرفتند. او را فضل بن معاد نام بود. روی در میدان نهاد. هنوز ده قدم مانده بود که به پیش محراب برسد که مهره ای، احمد زمجی بر چشم او زد که در کاسه سر او جای کرد. آن خارجی آهی کرد و بر روی در افتاد.

نصر سیار گفت: این هم در پهلوی دیگران خسبید. پنداری که اینها شب خواب نکرده اند و، در میان میدان، ایشان را خواب می گیرد! عبدالله مرورودی پیش رفت و ملاحظه کرد و گفت: یا امیر خراسان، بدان که این پیاده به نی تفک این جوانان را می کشد!

نصر سیار گفت: این چه سخن است که تو می گویی، به نی تفک که را می توان کشتن؟ عبدالله گفت: اگر باور نداری، یکی را بفرست تا ببیند و بر تو معلوم سازد! پس، نصر سیار روی خود را به زیاد دمشقی کرد، گفت: ای زیاد، تو برو به میدان این پیاده و ببین که او به نی تفک چون می کشد این جوانان را؟

زیاد دمشقی، به مبالغه نصر سیار، در میدان رفت و گفت: ای دیوانه، راست است که تو به نی تفک یکی را کور می کنی؟

احمد زمجی چون آواز او را شنید، بر عقب نگاه کرد، خارجی را دید. احمد گفت: ببین! او دو چشم را وا کرده بود که احمد یک مهره بر چشم زیاد زد، گفت: دیدی؟ زیاد گفت: آه، مرا کور کردی.

فی الحال، افتاد و بمرد. احمد زمجی گفت: ای نصر سیار، تو خود بیا، ملاحظه کن و ببین!

که نصر سیار لشکر خود را گفت که: حمله کنید! پس، لشکر محتاج، و لشکر عبدالله، و لشکر نصر سیار، همه به یکبار، حمله کردند. چون امیر ابو مسلم آن چنان بدید، گفت: ای شیر مردان، شما هم حمله کنید و دمار از جان این مروانیان برآورید!

پس، اول خود حمله کرد. اما احمد زمجی به هر جای که روی می نهاد، از کشته پشته بر روی هم، مرد و مرکب را می انداخت؛ و کسی نمی توانست که سر راه بر او گیرد. از جانب دیگر، ابو مسلم با یاران خود بر آن خارجیان زده بودند، می کشتند [۱۰۸-ب] و می انداختند

و با مردان خود جنگ مردانه می کردند.^{۱۹}

چون نصر سیار آن چنان دید، هی بر مردم خود زد و گفت: زود باشید، این روستایی را دست و گردن بسته، به پیش من آرید!

اما خارجیان را چشم از ابومسلم ترسیده بود، پیش نمی رفتند. و مؤمنان خارجیان را می کشتند تا آن وقت که آفتاب پر را در چاهسار مغرب زد. چون عالم تاریک شد، نصر سیار بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر، دست از جنگ بازداشتند.

چون امیر ابومسلم بازگشت، در کنار لشکر بایستاد. هر که می آمد، احوال احمد زمجی را می پرسید. می گفتند: او را در اول حرب دیدیم، اما درین محل، ندیدیم. تا آخر ذولابی آمد و گفت: من او را دیدم که در بیشه زمج رفت، اما چون در بیشه رفت، ناپیدا شد.

امیر ابومسلم گفت: چرا پیش ما نمی آید؟

خواجه سلیمان کثیر گفت: آخر، خواهد آمد.

و در بارگاه قرار گرفتند^{۲۰} و یراق جنگ، که به خون آلوده بود، از بر به در کردند و یراق پاک پوشیدند. نماز، همه به اتفاق، گزاردند. چون طعام خوردند، [ابومسلم،] دیوتاز بیابانی را به طلایه جای فرستاد و خود با دوستان به آرامگاه رفتند.

۱۹. اصل: جنگ مردانه با مردان خود می کردند.

۲۰. اصل: قرار گرفت.

پیوستن احمد زمجی به امیر ابومسلم

از آن جانب، چون نصر سیار در بارگاه خود درآمد، محتاج مرورودی و موسی بن کنعان، و موسی بن ارغم، و قاسم خزیمه،^۱ و دیگر خارجیان که بودند، در بارگاه نصر سیار قرار گرفتند. نصر سیار گفت تا خوان کشیدند و چون از طعام خوردن فارغ شدند، محمد بن اردشیر را به طلایه لشکر فرستاد؛ که داغولی از در بارگاه درآمد. نصر سیار داغولی را دید، گفت: ای خواجه داغولی، از آن پیاده چه خبر داری؟

داغولی گفت: یا امیر خراسان، آن پیاده ناپیدا شد.

نصر سیار گفت: ای شیخ داغولی، آن پیاده را پیدا می باید کردن!

داغولی قبول نمود تا آن که روزی دیگر، چون آفتاب عالمتاب سر بر زد، هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفها برکشیدند. از هر دو جانب، مبارزان چشم در میدان گماشتند تا ببینند که کدام پر دل آهنگ میدان می کند. که از میان دو لشکر گرد شد [۱۰۹-الف] و از میان گرد، چهار علم بیرون آمد که نشان چهار هزار مرد باشد.

در پیش پیش آن علم، جوانی می آمد که هر چه پوشیده، مرصع پوشیده بود. دو کمان در یک قربان، و ترکش مرصع بسته، و گریزی بر دوش نهاده، و مرکب تازی نژادی در زیران کشیده [بود]. و آن چهار هزار جوان که با او می آمدند، همه مرصع پوش بودند.

چون آن جوان نگاه کرد، آن لشکرها را بدید، خود روی به لشکرگاه ابومسلم نهاد. چون حید علیابادی او را بدید، در حال، بشناخت. در پیش امیر رفت و خدمت کرد و گفت: یا امیر

۱. اصل: ابراهیم خزیمه و قاسم خزیمه. و می دانیم که ابراهیم خزیمه به ابومسلم پیوسته است و آوردن نام وی در میان امرای نصر سیار نادرست است. یک قاسم خزیمه نیز در آغاز جنگهای چهارذولاب، به عنوان تنبیه، به فرمان نصر سیار به مکافات رسید. و این قاسم خزیمه در همه نسخه ها امیر بلخ است که مدتها در رکاب نصر سیار شمشیر می زند و سرانجام به دست امیر ابومسلم کشته می شود. ابراهیمی که به ابومسلم پیوسته بود، به دست فراموشی سپرده شده و از داستان ناپدید می گردد.

صاحب اللّٰعوه، بدان که این جوان را عبید رود باری می گویند؛ و این جوان خواهرزاده^۲ من است.

چون ابومسلم دانست که او عبید رودباری است، بسیار شادمان شد. با تمام دوستان، به پیشباز او رفت. چون عبید دید که ابومسلم به پیشواز آمده، فی الحال، از مرکب پیاده شد و پیش دویده، دست امیر را بوسید. ابومسلم او را دعا کرد و در صف کار زار قرار گرفت. اما نصر سیار گفت: این چه کس بود که آمد و با این روستایی گاو بند ملحق شد؛ و از من هیچ اندیشه نکرد؟

زرقی جاسوس پیش آمد و گفت: یا امیر خراسان، این جوان را عبید رودباری می گویند؛ پادشاهزاده^۳ رودبار^۴ است.

نصر سیار را عالم در چشم تاریک شد. ایشان درین سخن بودند که از بیشه^۵ زمج آوازی برآمد که یکی گفت «یا علی مدد!»

چون مؤمنان و خارجیان نگاه کردند، آن پیاده که هر روز می آمد، آن روز هم پیدا شد؛ و از گرد راه در میدان آمد و گفت: ای نصر سیار، بدان که من خون امام حسین بن علی، علیه السلام، را از تو می طلبم. پس، زود باش و خود در میدان من آی!

چون این بگفت، آن درخت را که آورده بود در زمین فرو برد و یک دار بر پای کرد؛ و در پای آن دار، یک چاه کند. بعد از آن، در میان میدان بایستاد و یک فصل از فضایل علی ابن ابی طالب، علیه السلام، بر خواند، آنکه، مبارز طلب کرد.

نصر سیار گفت: هر که [۱۰۹-ب] در میدان رود و سر این پیاده را پیش من آرد، هر شهر که خواهد ازین ولایت خراسان، من بدو دهم!

که درین محل، خارجی ای بود که نام او زبیر بود، در پیش نصر سیار خدمت کرد و گفت: یا امیر خراسان، من سر این پیاده را پیش تو آورم.

این بگفت و روی در میدان نهاد. چون پیش آن پیاده رسید، تیر در کمان نهاد و بر آن پیاده انداخت. پیاده آن تیر خارجی را از خود رد کرد و مهره^۶ تفک بر چشم آن خارجی زد که در کاسه^۷ سر او جای کرد، و از پای درآمد و جان بداد.

احمد زمجی نعره زد و گفت: زود باشید که روزگار می گذرد!

۲. اصل: و خواهرزاده من، این جوان است. راوی گاه نام او را عبید، و گاه عبیده می خواند؛ که برای هماهنگی متن ازین پس همه جا «عبید» ثبت می شود.

۳. رود بار به چندین مکان گفته می شود و، ازین جمله، نام چند موضع است در خراسان: ناحیه ای در بلخ، و موضعی از مرو شاهجان. (ن. ک. به: معجم البلدان و لغت نامه)

۴. اصل: در چشم او تاریک شد.

و پای آن خارجی را گرفت و کشید تا کنار آن چاه برد. سرش را در آن چاه برید و ریسمان در پای او بست و بر آن دار کشید. نصر سیار گفت: این مرد دیوانه است یا قصّاب است؟ خارجی دیگر در میدان رفت و زوین بر احمد انداخت. احمد زوین او را رد کرد و مهره‌ای بر چشم راست آن خارجی زد که در کاسه سر آن خارجی جای کرد، و از پای در افتاد. احمد پای او را گرفت، بر آن سر چاه برد و سرش را برید. لاشه او را بر آن دار زد و گفت: زود باشید و در میدان من آیید!

بعد از آن، خارجی‌ان در میدان می آمدند و احمد زمجی ایشان را می کشت، تا آن که هفتاد مبارز را کشت. آنکه، کسی در میدان او نمی آمد. پس، احمد زمجی در میان میدان نشست و پاره‌ای نان و گوشت بیرون آورد؛ و بنیاد خوردن کرد.

چون نصر سیار آن چنان بدید، روی را به جانب خواجه محمد بن طاهر کرد و گفت: ببین که این پیاده چون در میان میدان نشسته است و نان و گوشت می خورد! نصر سیار را دو غلام بود که در تیر انداختن، هر دو نظیر نداشتند. این هر دو غلام، به یکبار، روی در میان میدان نهادند. یکی را زید نام بود و دیگری را ضیغم. نصر سیار گفت: آه که این هر دو غلام در دست این دیوانه کشته خواهند شد!

اما چون هر دو غلام را احمد زمجی دید، آن چنان که نشسته بود، [۱۱۰-الف] نی تفک را برداشت. قضا را مرغی از بالای سر احمد آواز داد، احمد زمجی نی تفک را بر آن راست کرد و مرغ را زد. آن غلام نگاه کرد، دید که آن پیاده مرغ را زد. توجه آن غلام بر آن مرغ بود که در هوا چون زد! که احمد زمجی فرصت یافته، یک مهره دو مثقالی بر چشم آن غلام زد که در کاسه سرش جای کرد. آن غلام دست بر چشم نهاد و از پای در افتاد. آن غلام دیگر تیری بضر بر احمد انداخت. احمد، همچنان که نشسته بود، آن تیر را رد کرد و یک مهره دیگر بر چشم آن غلام دیگر زد که در هر دو چشمش جای کرد، در حال افتاد. احمد برخاست و هر دو را کشیده، بر بالای هم انداخت، بر روی سینه ایشان نشست. کارد کشید و سر هر دو را برید.

اما چون نصر سیار آن چنان دید، آه از نهاد او برآمد و گفت: این دیوانه، دو غلام مرا کشته که با دو هزار مرد برابر بودند؛^۵ و ببین که چون نشسته است؟ پس، حمله کنید و جهد بر آن کنید که درین حمله، این پیاده را به دست آورید!

چون لشکر نصر سیار حمله کردند، همه را قصد چنان بود که احمد زمجی را دستگیر کرده، به پیش نصر سیار برند، و از وجایزه نیک بستانند. پس، خارجی‌ان حمله کردند و همه

روی به احمد زمجی نهادند.

احمد زمجی دید که خارجیان حمله آوردند، از جای خود برخاست و گفت «یا علی مدد!» و بر آن خارجیان حمله کرد و، به ضرب سنگ، تا بیست خارجی را کشت. چون ابومسلم آن چنان دید، گفت: ای دوستان علی ابن ابی طالب، این شیرمرد را دریا بید! پس، لشکر مؤمنان حمله کردند و، در یک ساعت، دو هزار خارجی را بر زمین زدند. ابومسلم چون شیرنر در آن خارجیان افتاده بود. به هر جای که روی می نهاد، از کشته پشته می ساخت. نصر سیار دست بر دست می زد که، ناگاه، از برابرش، احمد زمجی پیدا شد؛ گفت: هر کس این دیوانه را گرفته، پیش من آرد، هر مراد که دارد، حاصل کنم! خارجیان به گرد احمد زمجی درآمدند که او را بگیرند. احمد در میان ایشان افتاد، در یک ساعت، صد خارجی را [۱۱۰-ب] کشت. دیگران گریختند. چون احمد زمجی آن چنان دید، روی بر نصر سیار نهاد و گفت: ای خارجی، اگر بر آسمان رفته باشی، آخر در دست من کشته خواهی شد!

اما نصر سیار گفت تا طبل بازگشتن زدند. چون آواز طبل آسایش برآمد، ابومسلم بازگشت و در کنار لشکرگاه ایستاد. هر که می آمد، احوال احمد زمجی را می پرسید. می گفتند «او را دیدیم که سلامت از میان لشکر به در رفت؛ اما دیگر ندانستیم که کجا رفت؟» ابومسلم با خواجه کثیر گفت: ای خواجه، آیا او را چون به پیش خود آوریم؟ خواجه سلیمان کثیر گفت: او خود پیش ما خواهد آمدن. بعد از آن، به بارگاه خود درآمدند و نماز گزارند؛ و از طعام خوردن و خوان کشیدن چون فارغ شدند، دیوتاز را به طلایه جای فرستادند.

اما از آن جانب، چون نصر سیار به بارگاه خود درآمد و بر جای خود قرار گرفت، خارجیان در پیش نصر سیار حاضر شدند که نصر سیار با خواجه محمد بن طاهر خجندی گفت: ای خواجه، من از دست این روستایی به جان رسیدم. ایشان درین سخن بودند که داغولی از در بارگاه درآمد. نصر سیار چون داغولی را دید، گفت: ای داغولی، از کجا می آیی، و از آن دیوانه چه خبر داری؟ داغولی گفت: یا امیر خراسان او را پیدا کردم، در بیشه زمج، تنها نماز می کرد. چون نصر سیار از داغولی این سخن بشنید، بسیار شاد شد. بعد از آن، روی را به نوفل کوفی کرد و گفت: ای نوفل، زود باش دو هزار مرد بردار و برو بر سر آن دیوانه، او را بگیر و در پیش من آور تا هر آرزوی که داری، من برآورم!

نوفل گفت: یا امیر، منت دارم، اما تو او را بیک می دانی.

داغولی گفت: یا امیر، دو هزار کس با او بر نمی آیند.

نصر سیار، محتاج مرورودی را هم گفت: تو هم با دو هزار کس برو!

پس، محتاج و نوفل با چهار هزار خارجی بر سر آن محبّ خاندان، احمد بن محمد زمجی رفتند. چون ایشان رفتند، خواجه محمد بن طاهر نامه به پیش [۱۱۱-الف] امیر ابومسلم فرستاد و گفت «بدان و آگاه باش که نصر سیار چهار هزار کس را بر سر احمد زمجی فرستاد. پس، تو او را مدد کن!»

اما راوی اخبار و ناقل آثار، در کتاب ابومسلم نامه، چنین روایت می کند که چون ابومسلم نمازها را گزارد و خواست که در خواب راحت رود، هنوز در خواب نرفته بود که در برابرش نور حضرت محمد و علی پیدا شدند و گفتند که «ای ابومسلم برخیز و خود را به احمد زمجی برسان که خارجیان بر سر او رفتند!»

امیر از خواب بیدار شد. فی الحال، برخاست و از بارگاه بیرون آمد. که درین محل، قاصد خواجه محمد بن طاهر رسید و نامه را به دست امیر داد. چون امیر نگاه کرد، نوشته بود که «نوفل کوفی و محتاج مرورودی، با چهار هزار کس، بر سر احمد رفتند.»

پس، ابومسلم هم مکمل شد که، درین محل، حید علیابادی با یاران خود رسیدند. ابومسلم گفت: یا حید، تو در کجا بودی؟

حید علیابادی گفت: یا امیر صاحب الدعوة، شما می روید که احمد زمجی را مدد کنید. من هم با شما می آیم!

امیر گفت: تو چون دانستی؟

حید علیابادی گفت: در خواب بودم که حضرت محمد و علی را در خواب دیدم، که با من گفتند که «مدد کنید، احمد بن محمد زمجی را!»

ابومسلم بسیار شاد شد. با پانصد کس رفت به مدد احمد زمجی.

اما داغولی، نوفل کوفی را با محتاج مرورودی بر سر احمد بن محمد زمجی برد. چون در بیشه رفتند، احمد زمجی را دیدند که در نماز ایستاده است. پس، آن چهار هزار خارجی به یکبار نعره زدند که: ای ابوترابی، دست بر روی هم نه تا دست ترا بسته، به پیش امیر خراسان ببریم؛ باشد که ما شفاعت کنیم که او جنگ نکرد؛ از سر گناه تو در گذرد!

اما چون احمد زمجی آواز آن خارجیان را شنید، از جای خود برجست و روی بر آن مروانیان نهاد و گفت: به دولت محمد و آل محمد، دمار از شما برآورم!

و دست به سنگ کرد، یکی را بر صورت زد که سر و رویش درهم خرد کرد؛ دیگری را بر بناگوش زد که سر او گرد بر هوا [۱۱۱-ب] رفت. القصّه، در یک زمان، ده خارجی را کشت و چشم خارجیان از احمد زمجی بترسید و در جای خود قرار گرفتند. نوفل کوفی گفت: ای یاران، این کس یک تن خود بیش نیست! پس، زود باشید و گرد او را بگیرید تا زنده اش به پیش امیر خراسان بریم!

پس، خارجیان حمله کردند. احمد چون آن حمله دید، خود را بر عقب درخت کشید. چون خارجیان پیش رفتند، احمد از عقب درخت بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد؛ تا بیست خارجی را کشت و باقی گریختند. داغولی گفت [تا] آتش در بیشه زدند.

ناگاه، باد از پشت سر احمد برآمد و آتش روی به خارجیان نهاد. مرکبهای ایشان رم کردند و خارجیان را از پشت خود می انداختند.^۷ چون احمد زمجی آن چنان دید، خدا را شکر کرد و بر ایشان^۸ حمله کرد که ناگاه، در آن گرمی جنگ، چشم احمد زمجی بر نوفل کوفی افتاد که لشکر را حمله می فرمود؛ گفت: ای سگ، آوردم از برای تو کوفته ضربتی که تا دوزخ هیچ جا قرار نیابی!

این بگفت و سنگی، خراشیده تراشیده، از کیسه خود بیرون آورد و در کفّه فلاخن نهاد، گشاد داد. آن سنگ آمد و بر یک طرف سرش خورد که روی و سرش بر هوا رفت.

خروش از جان خارجیان برآمد. همه به یکبار بر احمد زمجی حمله کردند که، درین محل، آواز نعره^۹ «الله اکبر» ابو مسلم برآمد. بعد از آن، حید علیابادی رسید و حمله کرد و گفت: ای خارجیان، ازین یک شخص تنها چه می خواهید؟

و یکی را بر میان زد که همچون خیار ترش به دو پاره کرد؛ دیگری را بر سر زد که تا پیش ناف شکافت. چون خارجیان چنان دیدند، روی به گریز نهادند. محتاج مرورودی نعره زد و مبالغه کرد و گفت: شما را چه شد؟

یکی گفت: یا امیر، نوفل کوفی را احمد زمجی کشت؛ و ابو مسلم با لشکر آمد؛ و آتش در بیشه افتاد!

محتاج چون این سخن شنید، گفت: لعنت بر داغولی باد که او گفت آتش در بیشه زدیم! او درین سخن بود که ابو مسلم از برابرش پیدا شد. اما چون ابو مسلم را با آن تبر گران و آن جمع محبّان بدید، لرزه بر بدنش [۱۱۲-الف] افتاد و، فی الحال، گریخت. ابو مسلم تبر در ایشان نهاد. یاران ابو مسلم نیز حمله آور شدند و، در یک ساعت، تا دو هزار خارجی را کشتند و دویست کس را زنده گرفتند؛ باقی بگریختند. ابو مسلم با یاران بر گردیدند.

۷. اصل: از پشت خود مرکبان می انداختند.

۸. اصل: و احمد بر ایشان.

اما راوی داستان گوید که چون احمد زمجی، ابومسلم را بدید، پیش آمد که دست امیر ابومسلم را ببوسد. ابومسلم نگذاشت، روی احمد زمجی را ببوسید. یک-یک می آمدند و دست احمد را می بوسیدند. احمد بر همه دعا می کرد. بعد از آن، گفت: یا امیر صاحب اللعوه، می خواستم که سر نصر سیار را برای شما آرم؛ گویا که اجلش نرسیده بود! ابومسلم گفت: چون اجلش برسد، البته کشته خواهد شد.

احمد زمجی گفت: یا امیر، التماس دارم که یک ساعتی، شما به سعادت فرود آیید تا با هم نان و نمکی بخوریم!

ابومسلم گفت: چه باشد؟

پس، امیر با یاران فرود آمد. چهار صقه^۹ ای^۱ دید که از سنگ خدای آفریده و پوست تخته ای چند دید که در آن صقه افتاده، اما چیزی دیگر نبود.

احمد زمجی نی تفک را برداشت و، در یک ساعت، مرغی چند از درخت فرود آورد، چنانکه ابومسلم هزار آفرین کرد. القصه، کباب کردند و همه یاران به اتفاق خوردند. * چون از چیزی خوردن فارغ شدند، احمد زمجی گفت: یا امیر، چون شما به سعادت در لشکر نباشید، مبدا که خارجیان خود را بر لشکر مؤمنان زنند یا مگری کنند که موجب پریشانی لشکر شود!

ابومسلم گفت: راست می گویی.

پس، برخاستند و روی در لشکرگاه نهادند.

اما چون محتاج از پیش ابومسلم گریخت، می رفت تا به پیش نصر سیار. چون نصر سیار شنید که محتاج آمد، گفت «بارک الله!» پرسید: محتاج، احمد زمجی را زنده آورده است یا سرش را آورده؟

که درین محل، محتاج مرورودی زخم دار به بارگاه نصر سیار درآمد و گفت: ای امیر خراسان، محل بود که آن دیوانه را دستگیر کنیم که در آن محل، ابومسلم آمد و خود را بر ما زد؛ نوفل کوفی کشته شد و من با ابومسلم به حرب درآمد و، بعد از جنگ بسیار، [۱۱۲- ب] از ابومسلم زخم خوردم؛ و مردم او رسیدند. لشکر ما شکست خوردند و بسیاری کشته شدند. بعد از مبالغه بسیار، جمعی سلامت گریختیم.

چون نصر سیار این احوالها را بشنید، آتش در جان آن سگ جهنمی افتاد. در حال، از سر غضب فرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند و گفت: اگر امروز همه به اتفاق جنگ

بضرب نکنید، البتّه همه را به قتل رسانم؛ و اگر من امروز آن روستایی را نکشم، مرد نباشم! اما از آن جانب، چون ابومسلم با احمد زمجی به کنار لشکرگاه رسیدند، خواجه سلیمان کثیر با تمام مؤمنان پیشباز احمد زمجی و ابومسلم آمدند؛ و از جهت آن فتح و گرفتاری آن خارجیان، نقاره بشارت زدند. مؤمنان شادی بسیار کردند و به اعزاز هر چه تمامتر، احمد زمجی را و ابومسلم را به لشکرگاه درآوردند.

چون ابومسلم به بارگاه خود درآمد، ارکان دولت او همه، جا به جای خود، قرار گرفتند. ابومسلم بفرمود تا از برای احمد زمجی خلعت آوردند. احمد را چون چشم بر آن خلعت افتاد، گفت: یا امیر صاحب اللّٰعوه، مرا این نمد بس است؛ به روح آن شاهی که یک نام خوشش علی ابن ابی طالب است، که این تکلیف بر من مکن!

هر چند که امیر مبالغه کرد، احمد زمجی عذرهای آورد و آن خلعت را نپوشید. *
القصّه، آخر طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در کارسازی جنگ بودند تا آن وقتی که آفتاب عالمتاب سر زد. هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند و هر کدام، جا بر جا، قرار گرفتند که اوّل کسی که در میدان کارزار قدم نهاد، احمد بن محمّد زمجی بود. اوّل، در میدان بایستاد و قصیده ای در مدح و مناقب علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، بر خواند. بعد از آن، صلوات بر محمّد و آل محمّد فرستاد؛ و لعنت بسیار بر مروان و آل مروان کرد، و بر آن سگ نابکار، نصر سیّار منافق. بعد از آن، گفت: ای نصر، خوش باشد امروز تو خود به میدان من درآی، تا خون حضرت امام حسین بن علی، علیه السّلام، را از تو باز خواهم!

نصر سیّار گفت: ای یاران، هر که امروز سر این [۱۱۳-الف] دیوانه زمجی را پیش من آورد، هر چه او خواهد، من بدو بدهم!

خارجی ای بود که او را عمروی بن حارث می گفتند. خارجی زبردست بود، عزم میدان کرد. چون به پیش احمد زمجی رسید، زوبین بر احمد انداخت. احمد آن زوبین او را رد کرد و یک مهره تفک را بر چشمش زد که در کاسه سرش جای کرد. آن خارجی دست بر چشم خود نهاد و از پای در افتاد و جان بداد.

احمد زمجی سر او را جدا کرد و در فلاخن نهاد؛ و بر جانب نصر سیّار انداخت که، درین محل، نصر سیّار عنان مرکب خود را بر یک جانب کشید؛ آن سر بر سینه غلام آمد که در عقب سر نصر سیّار ایستاده بود. آن غلام از اسب درافتاد و گردنش در هم شکست و مرد. چون نصر سیّار آن حال را مشاهده کرد، آه از جان او برآمد و گفت: صد هزار حیف ازین بی چاره که کشته شد!

احمد زمجی نعره ای زد و صلوات بر محمّد و آل محمّد فرستاد و گفت: ای نصر سیّار، من

خون امام حسین، علیه السلام، را از شما می‌طلبم؛ پس، زود باش و تو خود امروز در میدان من آی!

نصر سیّار، باز مبالغه کرد که: هر که در میدان رود و این ابوترابی را زنده یا سرش را به پیش من آورد، من البته صد دینار سرخ، با یک مرکب خاصه خود بدو بدهم. چون نصر سیّار این سخن بگفت، خارجی ای بود که او را عبید دمشقی می‌گفتند. زرهی داودی پوشیده، و خود عادی بر سر نهاده، و تیغ مصری بر میان بسته، و براسب باد پای سوار شده، و تیری یازده مشتی^{۱۰} در کمان عاج قبضه نهاده، به این طریق در میدان آمد؛ و تیری چند بر احمد انداخت.

احمد آن تیرهای او را به دامن قبایند خود رد کرد و آخر یک مهره تفک بر چشم راست آن خارجی زد که در کاسه دو چشمش ناپیدا شد. او از پای در افتاد و جان بداد. احمد زمجی سرا او را جدا کرد، در فلاخن نهاد و بر جانب لشکر نصر سیّار انداخت؛ و بر صورت آن کس آمد که بر عقب سر نصر سیّار ایستاده بود. صورت او در یکدگر خورد شد، از مرکب در افتاد و جان سپرد.

آه از جان نصر سیّار [۱۱۳-ب] برآمد و باز گفت: هر که این دیوانه را بکشد، هر مرادی که داشته باشد، برآورم!

خارجی ای بود، مرکب در میدان جهانید؛ و او را ابوالمطلع می‌گفتند. چون پیش احمد رسید، در حال افتاد. القصه، یک-یک می‌آمدند و احمد زمجی ایشان را می‌کشت. تا هفتاد خارجی را کشت. نصر سیّار نهیب داد به لشکر که: به یکبار حمله کنید و این دیوانه را بگیرید، به پیش من آرید!

پس، لشکر نصر سیّار حمله کردند. چون احمد زمجی آن چنان بدید، گفت «یا علی مدد!» و بر آن هفتاد هزار خارجی حمله کرد. ابومسلم گفت: ای یاران، زود باشید و داد دل خود را ازین مروانیان باز خواهید!

حید علیابادی و محشان نوقجی و نوح وارجی، با شیر مردان، بر خارجیان حمله کردند. ابومسلم و خواجه سلیمان کثیر، و ابوسهل ماهروی، و اخی خردک آهنگر، و ابونصر شبرو، و بخت آزمای صفاهانی، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و عبید بن سلمه یمنی^{۱۱} خود را بر آن خارجیان زدند و جنگ بضرپ شد. و در آن جنگ، غلامان نصر سیّار جنگ بضرپ می‌کردند که ناگاه، احمد زمجی را دیدند که از برابر پیدا شد.

۱۰. تیر یازده مشتی = تیری که درازای آن برابر یازده مشت باشد.

۱۱. اصل: عبید بن سلمه یمنی.

اما غلامان نصر سیار، احمد زمجی را در میان گرفته بودند. احمد زمجی چون آن چنان دید، یک نعره از جگر برکشید و گفت «یا علی مدد!» و آن قبانم را بردوش افکنده، و توبره پراز سنگ در حمایل انداخته، و فلاخن و نی تفک و کمان گروهه برداشته، هر دم سنگی از توبره بیرون می آورد و بر سواری می زد و او را هلاک می کرد. اما غلامان نصر سیار را چشم از احمد زمجی ترسیده بود و از پیش او می گریختند که احمد روی به جانب نصر سیار نهاد.

اما ابومسلم، در آن دریای لشکر، خود را انداخته بود و، به ضرب تبر، مرد و مرکب را پاره پاره کرده، بر خاکدان دنیا می افکند.

چون نصر سیار این زور و پهلوانی را از ابومسلم و احمد زمجی و مؤمنان می دید، می گفت: آه ازین ابوترابیان، ای یاران ببینید که چون مرد و مرکب را به دو پاره می کنند؟ آیا کی باشد که او را دست بسته، پیش من آورده باشند!

القصه، [۱۱۴-الف] تا شب جنگ بود. نصر سیار فرمود تا طبل بازگشتن زدند و، هر دو لشکر، از حرب و کارزار به تنگ آمده بودند، هر دو لشکر، بازگشتند و به آرامگاه درآمدند. اما راوی داستان ابومسلم گوید که بخت آزمای صفاهانی، و عبید بن سلمه یمنی، و اسحق موصلی، و ابراهیم موصلی، و سهلان اردبیلی،^{۱۲} و خورشید چهار استرابادی، و ابوالخیر لاکمالانی در جنگ به دست غلامان نصر سیار گرفتار شده بودند.

چون نصر سیار در بارگاه درآمد، فرمود تا بندگان را آوردند. بعد از مباحثه بسیار که میان بندگان و نصر سیار گذشت، آخر از روی قهر فرمود که: ایشان را بیرون برید و همه را بر در بارگاه گردن زنید!

اما زمزمه دمشق گفت: یا امیر خراسان، چون مرا مروان حمار بدین جانب می فرستاد، با من مبالغه بسیار کرد که «با نصر سیار بگوی که البته ابوترابی چند بگیرد [و] از برای من بفرستد تا من ایشان را ببینم؛ و به مدّعی خود ایشان را بکشم.» پس، این ابوترابیان از جهت آن خوب اند تا از جهت مروان حمار بفرستید.

نصر سیار در جواب گفت: اینها را که تواند بردن که البته، این ابوترابیان از پی می روند و ایشان را خلاص می کنند؟ آنکه، همه رنج ما ضایع خواهد بود!

زمزمه دمشق در جواب گفت: اگر امر امیر خراسان باشد، من این ابوترابیان را ببرم، چنان که کسی نتواند ایشان را بردن!

پس، نصر سیار گفت: تو پنج هزار مرد همراه ببر!

القصه، زمزمه دمشقی ایشان را برداشت و راه دمشق را در پیش گرفت. اما راوی داستان گوید که چون ابومسلم در بارگاه قرار گرفت، فرمود تا نماز به جماعت ادا کردند. بعد از آن، خوان آوردند و طعام کشیدند. ابومسلم با یاران طعام بخوردند و خوان برداشتند. ابومسلم گفت: صد هزار حیف از آن دوستان که در دست آن خارجیان گرفتار شدند!

حید علیابادی گفت: اگر امر صاحب الدعوة بوده باشد، من امشب بروم و آن [۱۱۴-ب] مؤمنان را از بند زمزمه دمشقی خلاص سازم، به ولایت شاه ولایت، یعنی علی ابن ابی طالب. اما زمزمه دمشقی چنان که کس ندانست، [همراه بندیان روی به دمشق نهاده بود.] نصر سیار فرمود تا آن که راهها را گرفتند، و هر چند حید علیابادی جهد کرد که خود را در لشکرگاه نصر سیار اندازد، نتوانست. چون روز شد، پیش امیر آمد و گفت: یا صاحب الدعوة، راهها را گرفته بودند، چنان که هر چند جهد کردم که شاید خود را در لشکرگاه نصر سیار اندازم، نشد.

اما راوی گوید که بعد از سه روز، خواجه محمد طاهر خجندی کس فرستاد و ابومسلم را خبر کرد که «یاران ترا زمزمه دمشقی به جانب دمشق، پیش مروان حمار برد.» چون ابومسلم ازین احوال خبردار شد که مؤمنان را پیش مروان حمار بردند، گفت: ^{۱۳} البته، مروان آن مؤمنان را بخواهد کشت!

رفتن احمد زمجی به جانب مازندران به خلاصی بخت آزمای و پهلوانان دیگر و به فتح و فیروزی باز آمدن

اما راوی اخبار چنین روایت می کند که چون احمد زمجی [این سخن بشنید،] از جای خود برخاست و گفت: من بروم و ایشان را خلاص کنم، به توفیق الله تعالی! پس، احمد زمجی یراق خود را گرفت و باز به مجلس امیر آمد و گفت: البتّه، امیر صاحب الدّعوة غم را به خود راه ندهد، که من بروم و ایشان را خلاص کنم، اگر حتّی ایشان را به پایتخت مروان حمار برده باشند!

ابومسلم گفت: ای شیر مرد، من هنوز ترا سیر ندیده ام. پس، چون ترا بگذارم؟ خواجه سلیمان کثیر گفت: یا امیر، بگذار که این کار اوست.

پس، امیر گفت: خدای تعالی ترا مدد کند!

احمد زمجی گفت: یا امیر، دعای شما را هم همراه من می باید کرد.

امیر گفت: چند کس را همراه خود می بری؟

احمد گفت: کسی را همراه نمی برم.

مؤمنان بر احمد جمعی دعا کردند. پس، احمد کسی را همراه خود نبرد. اما چون احمد روان [می] شد، امیر گفت: ای احمد، اگر به سرخس می روی، مسجدبان آن شهر دوستِ حضرت علی ابن ابی طالب است؛ پس، باید که در سرخس پیش او روی و احوال را ازو معلوم کنی!

القصّه، احمد بن محمّد زمجی رفت به خلاصی یاران. اما [۱۱۵-الف] چون احمد به سرخس رسید، به مسجد رفت و آن مسجدبان را دید. ازو پرسید: بندی چند را پیش مروان حمار می بردند، ازینجا رفتند؟

بابا صفای مسجد بان^۲ گفت: دیروز از اینجا بردند.

پس، احمد را از آنجا به خانه برد و از برای احمد طعام آورد. چون طعام خوردند، احمد برخاست و گفت: ای بابا صفا، دعایی همراه من کن!

بابا صفا بر احمد دعا کرد. احمد زمجی از سرخس بیرون آمد و روی به نیشابور نهاد. همه جا می‌رفت؛ چون به نیشابور رسید، در هیچ جای زمزمه را ندید. رفت به خانه^۳ خواجه [محمد] ماهان مشتری زر. چون خواجه را خبر کردند که یک مردی آمده است بر در خانه و شما را می‌طلبد، پس، خواجه فرمود تا احمد را پیش خواجه بردند.

چون خواجه، احمد زمجی را بدید، پرسید: از کجا می‌آیی؟
احمد زمجی گفت: از مرو می‌آیم.

و نامه^۴ ابومسلم را به دست خواجه داد. خواجه محمد بر نامه نگاه کرد، نوشته بود که «ای خواجه، بدان که این مردی که نامه دارد، احمد بن محمد زمجی است. او را مدد کن که هر که احمد را مدد کند، چنان باشد که ابومسلم را مدد کرده باشد!»

چون خواجه دانست که او احمد زمجی است، برخاست و پیش رفت و دست احمد را ببوسید؛ و او را در جای نیکو فرود آورد. چون احمد قرار گرفت، احوال زمزمه [را] پرسید. خواجه گفت: از اینجا نگذشت.

احمد گفت: پس، از کجا رفته باشد؟

خواجه محمد گفت: می‌تواند بودن که از راه مازندران رفته باشد.

احمد زمجی از جای خود برخاست. خواجه محمد گفت: چرا برخاستی؟

احمد گفت: می‌روم که مبادا زمزمه از آن سرحد بیرون رود.

خواجه محمد گفت: حالیا، طعامی در راه است؛ دیگر آن که من، از مردم، چند کس را همراه تو کنم و نامه ای پیش شاه طالبه فرستم و سفارش کنم تا او شما را مدد کند.

پس، احمد زمجی قرار گرفت و چون از طعام خوردن فارغ شدند، مکین خوشکام و فردق بن نوح اسفراینی را همراه احمد کرد؛ و سفارشنامه به شاه طالبه نوشت که «احمد زمجی را مدد کن که از پیش ابومسلم آمده است!»

احمد بر خواجه محمد دعا کرد و روی به مازندران نهاد. [۱۱۵-ب] چون به بکرآباد^۵

۲. قابل یادآوری است که آن مسجدبانی که ابومسلم، در سفر نخست خود به عراق، دیده و با یاران مهمان او شده بود، فضل سمرقندی نام داشت و نه بابا صفا!

۳. بکرآباد بخشی از شهر گرگان قدیم بوده است: «گرگان به وسیله رودی پرآب و بزرگ به دو بخش تقسیم شده است و پلی این دو بخش را به هم می‌پیوندد. سمت مشرق، گرگان و سمت مغرب، بکرآباد است که از گرگان کوچکتر است و بیشتر ابریشمی که به عمل می‌آید، از بکرآباد است.» ابن حوقل، صورة الارض

رسید، برادر خانه شاه طالبه آمد، با یاران مثل: مکین خوشکام و فرزندق بن نوح؛ که مکین پیش رفت و شاه طالبه را خبر کردند که از پیش خواجه محمد بن ماهان، سه کس آمده‌اند. شاه طالبه ایشان را طلب کرد. چون احمد زمجی و مکین خوشکام را بدید، احوال پرسید. احمد نامه خواجه محمد را بداد. شاه طالبه چون نامه را برخواند، احمد زمجی را در کنار گرفت و روی او را ببوسید؛ و مکین خوشکام و فرزندق را پرسید. ایشان را در جای نیکو فرود آورد و طعام و شربت از برای ایشان آورد.

چون از طعام خوردن فارغ شدند، گفت: ای شیر مردان، زمزمه ازینجا نرفته [است]. احمد زمجی گفت: ای شاهزاده، او از سرخس گذشته، از کجا رفته باشد؟ طالبه گفت: می‌تواند بود که از دریواز (؟) رفته باشد؛ شما قرار گیرید تا من معلوم کنم! احمد گفت: زودتر باش!

پس، شاه طالبه یکی را فرستاد که: برو و بین که کسی از دریواز رفته؟ روز دیگر، آن پیاده آمد و گفت: یا شاهزاده، زمزمه دمشقی در دریواز فرود آمده و بندی چند را در بند کرده.

چون احمد زمجی این بشنید، از جای خود برخاست. شاه طالبه گفت: ای شیرمرد، کجا می‌روی؟

احمد زمجی گفت: می‌روم که آن محبان را خلاص کنم.
شاه طالبه گفت: تو تنها چون ایشان را خلاص خواهی کرد؟
احمد گفت: خدا مدد کند.

طالبه گفت: مرا چیزی به خاطر رسیده است.
احمد زمجی گفت: چون؟

شاه طالبه گفت: من مردم خود را بگویم که آنجا کمین کنند، و ما پاره ای خوردنی برداریم که پیشکش آورده‌ایم. چون در بارگاه زمزمه درآییم، زمزمه را ما بکشیم، مردم من خود را بر لشکر زنند، ما بندیان را خلاص کنیم.

احمد زمجی را خوش آمد و بر طالبه دعا کرد. پس، شاه طالبه یاران خود را طلب کرد چون: خسرو شیروین،^۳ و امیر علی شیرافکن، و کیای متنها، و کیای شورانگیز، و کیای

[از تألیفات نیمه دوم سده چهارم]، ترجمه دکتر جعفر شعار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۲۴. و نیز در حدود العالم آمده است که «گرگان ... به دونیم است، شهرستانست و بکراآباد، و رود هرند کز طوس برود، بمیان این هر دو نیمه بگذرد.» حدود العالم، بکوشش دکتر منوچهر ستوده، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۲، ص ۱۴۳.

۴. اصل: خسرو شیرونی؛ هر دو صورت آمده است، و برای هماهنگی متن شکل غالب، یعنی شیروین برگزیده شد.

بوالملا، و کیای روزافزون، و ابوالفتح همدانی،^۵ و بهزاد رازی، و شهرآرای اسنابادی، و آتیکن چپ انداز، و اورنگ اصفهانی، [۱۱۶-الف] و فرزدق بن نوح،^۶ و شوق منجیقی. القصه، گفت: ای دوستان آل محمد، روز مردی است. خود را به دربیواز برسانید و در کمین باشید؛ چون آواز ما بشنوید، خود را بر مروانیان زنید و دمار از ایشان برآرید! ایشان گفتند: منت داریم.

پس، شاه طالبه با احمد زمجی، و ده کس دیگر از یاران خود، رفتند. چون زمزمه را خبر کردند که شاهزاده مازندران از برای تو پیشکش آورده است، زمزمه خوشحال شد. چون شاه طالبه بر در بارگاه رسید، زمزمه از بارگاه بیرون آمد؛ طالبه را دست گرفت و در بارگاه برد. بر دست راست خود او را جای داد و گفت: در حق تو پیش مروان بد گویی کردند. چون من پیش مروان بروم، نیکویی ترا پیش او خواهم [گفتن].

شاه طالبه گفت: این ابوترا بیان را می خواهم بینم.

زمزمه گفت تا بندگان را آوردند. چون احمد زمجی، مؤمنان را بخواری دید، بی تاب شد. راوی گوید که احمد زمجی در عقب شاه طالبه ایستاده بود؛ دست به تیغ برد و گفت «آل محمد!» و برگردن زمزمه زد که سرش در میان بارگاه افتاد.

شاه طالبه با آن ده کس، دست به تیغ بردند و، هر که آنجا بود، همه را کشتند و بندگان را خلاص کردند. مردم زمزمه خبردار شدند و به جنگ درآمدند. شیر مردان شاه طالبه از کمین به درآمدند و خود را بر خارجیان زدند؛ و جنگ در گرفت.

القصه، آن پنج هزار خارجی را کشتند، چنان که یک کس زنده نماندند. شاه طالبه فرمود تا همه را در خاک کردند [و] گفت: مبدا این خبر را عبدالله کعب بشنود!

پس، کشته ها را در خاک کردند و اسباب ایشان را با مرکبهای ایشان، در بیشه بردند و نهان کردند؛ و راه بکرآباد را در پیش گرفتند.

چون به خانه شاه طالبه رفتند، احمد زمجی گفت: ما را می باید رفت که ابومسلم را در برابر نصر سیار، با دو هزار کس گذاشته ام.

شاه طالبه گفت: تو دو-سه روز اینجا باش تا من هم بیایم!

احمد زمجی گفت: یا شاهزاده، بسیار خوب باشد. پس، [۱۱۶-ب] زودتر باش!

۵. این همدانی گاه ابوالفتح، و گاه ابوالفرج خوانده می شود؛ چون استنباط دو شخص متفاوت نمی شود، صورت غالب آن، یعنی ابوالفتح، برگزیده شد.

۶. یاد آوری شود که فرزدق بن نوح از نیشابور همراه احمد زمجی بوده، و نه از مردم شاه طالبه، بلکه از مردم خواجه محمد ماهان است.

اما راوی داستان گوید که روزی دیگر، احمد زمجی گفت: می‌خواهم به شکار بروم و تنها می‌روم، مبادا که کسی از حال ما خبردار شود.

القصة، احمد زمجی به شکار رفت؛ و چون به درون بیشه رفت، مرغ بسیار شکار کرد. چون از بیشه بیرون آمد، یکی از سرهنگان عبدالله کعب او را دید.

اما راوی گوید عاصم بن عروه [کس] پیش عبدالله کعب فرستاد و گفت: می‌گویند که زمزمه دمشقی از جاجرم^۷ گذشته است و بسیار دیر کرد و نیامد! مبادا که او را شاه طالبه با مردم بکرا باد کشته باشند و بندیان را خلاص کرده باشند! پس، باید معلوم کنید که زمزمه ازینجا رفت!

پس، به طلب زمزمه رفتند. وسواس جاسوس به دریواز^۸ رسید. یکی را که در خاک کرده بودند، و باد آمده بود و خاک را از بالای او دور کرده بود و جسد او نمایان شده بود، [بدید]. چون وسواس آن را بدید، گفت «البته، دیگر خواهد بود!» می‌گردید و در پای هر درخت یکی را در خاک دید، ترسید و به پیش عبدالله کعب رفت و احوال را گفت. چون عبدالله کعب این احوال شنید، فی الحال، سوار شد. چون به آن مقام رفت، [دید که] در پای هر درخت یکی را کشته، در خاک کرده بودند.

القصة، آن پنج هزار خارجی را با زمزمه دمشقی از خاک به درآوردند. چون عبدالله آن احوال را دید، قسم یاد کرد و گفت: البته، این کار شاه طالبه بکرا بادی است. و آن مرد، که احمد زمجی را در بیشه و در شکار کردن دیده بود، او پیش آمد و گفت: من مردی خراسانی را درین بیشه دیدم که شکار می‌کرد. مرغ بسیار در شکار گرفته بود و به خانه شاه طالبه رفت.

عبدالله کعب گفت: او را پیدا کن و به پیش من آر تا من ازو معلوم کنم!

۷. جاجرم: «شهرکیست بر راه گرگان بر سرحد، و بارکده گرگان است و آن کومش و نشابورست.» حدود العالم، پیشین، ص ۸۹.

۸. اصل: دریواس.

جنگ شاه طالبه با عبدالله کعب در مازندران

پس، روزی دیگر که احمد زمجی به بیشه رفت، چون مرغ بسیار زد، برداشت و از بیشه بیرون آمد. سه کس در کمین بودند، پیش آمدند و گفتند: این را تو گرفته ای؟ احمد زمجی گفت: آری.

آن سه کس گفتند: ترا امیر مازندران می طلبد.

احمد گفت: مرا با عبدالله [۱۱۷-الف] کعب چه کار، و او را با من چه مهم؟

آن خارجیان گفتند: اگر نیایی، البته، ترا دست بسته می بریم.

القصه، جنگ شد. احمد زمجی دو کس را کشت. این خبر پیش عبدالله کعب بردند؛ و عبدالله کعب آذر نخجیری را با صد کس فرستاد.

راوی گوید که احمد زمجی، آن خارجیان را در پیش انداخته بود؛ و خارجیان از پیش احمد زمجی می گریختند که آذر نخجیری رسید و گفت: از پیش یک کس می گریزید؟

احمد زمجی آواز او را شنیده، سنگی در فلاخن نهاد و بینداخت، بر سینه آذر نخجیری زد که صندوق سینه او خورد شد، در حال بمرد. اهل بکرآباد بر احمد زمجی آفرین کردند. آنگاه، خارجیان را بگریزانند^۱ و صد و پنجاه مرد را کشته، و دیگران روی به هزیمت نهادند که ناگاه، گرزگردان رسید با پانصد مرد. احوال پرسید، گفتند: مردم بکرآباد با این [مرد] یکی شده اند و آذر نخجیر را کشتند. ما را طاقت ایشان نبود، گریختیم.

او گفت: باز گردید که من جواب ایشان بگویم!

همه را باز گردانید. چون به میان بکرآباد رسید، احمد زمجی را دید که با بکرآبادیان چون: شیرسار گرگانی، و شیرآرای اسنابادی^۲ و نعمان ساوجی، و این نوع دلاوران هشتاد

۱. اصل: بگریختند. درین نسخه، گهگاه مصدر لازم به جای مصدر متعدی به کار رفته است.

۲. پیش ازین (۱۱۶-الف) از شیرآرای اسنابادی، از مردم شاه طالبه گفتگو بود. آیا مراد همان پهلوان است یا دیگری؟

مرد [بودند.] چون گرزگردان ایشان را بدید، بانگ برلشکر زد که: دهید،^۳ این ابوترایان را!

پس، آن پانصد مرد، همه، به یکبار، بر احمد زمجی حمله کردند و گرد او را گرفتند که احمد زمجی به پیش حمله^۱ ایشان باز شد و جنگ سخت دریوست. اما گرزگردان گری داشت، و وزن آن گرز پنجاه من بود؛ آن گرز از فولاد ناب بود. پس، آن گرز را در کار درآورده بود و شیرمردان بکرا^۲ باد از پیش آن مردم روی به هزیمت نهادند. احمد زمجی چون چنان دید، گفت: ای شیرمردان، همه پشت بر یکدیگر باز دهید و هیچ اندیشه از دشمن مدارید!

پس، همه یاران به حرب درآمدند و حربی سخت شد؛ و ده کس از مردمان احمد زمجی کشته شدند که، ناگاه، از پس پشت گرزگردان، صد مرد مؤمن پدید آمدند؛ [۱۱۷-ب] و پنج مرد در پیش پیش می آمدند. چون ایشان برسیدند، نعره زدند و آن خارجیان را به زخم تیر گرفتند. بعد از آن، تیغ در ایشان نهادند. یکی گفت: منم بخت آزمای صفاهانی!

دیگری گفت: منم ابراهیم موصلی!

دیگری گفت: منم اسحق موصلی!

دیگری گفت: منم سهلان اردبیلی!

دیگری گفت: منم عبید بن سلمه!

نامهای خود بگفتند و در آن ملعونان افتادند و، به یک زمان، هفتاد مرد خارجی را بر زمین زدند. ناگاه، بخت آزمای به گرزگردان رسید، بانگ بر وی زد و گفت: ای خارجی ملعون، حاضر باش که ملک الموت تو رسید!

گرزگردان با وی برآویخت. پس، بخت آزمای یکه گری بر سر وی زد که سرش در صندوقه^۱ سینه پنهان شد و جان به مالکان دوزخ سپرد. چون مردان او، او را کشته دیدند، خواستند که بگریزند، راه نیافتند، همه کشته شدند.

بعد از آن، احمد زمجی پیش یاران آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند. احمد زمجی پرسید: ای یاران، شما را چون خبر شد که ما جنگ می کنیم؟

بخت آزمای گفت: ای سرهنگ، ما در خانه^۲ شاه طالبه بودیم، شنیدیم که شما با مردم عبدالله کعب در حربید؛ پس، آن بود که ما به خدمت آمدیم.

احمد زمجی بر ایشان دعای بسیار کرد. آنگه، روی به خانه^۳ شاه طالبه نهادند. چون بر در

۳. دهید = فعل امر است به معنی «بزنید و بکشید!» از مصدر «دادن». (فرمانی که در قدیم به هنگام جنگ داده می شد.)

خانه شاه طالبه رسیدند، دو هزار مرد آنجا جمع بودند. شاه طالبه ایشان را اسب و یراق داد. چون شاه طالبه، احمد زمجی را دید با یاران دیگر، برخاست، همه را در کنار گرفت و گفت: ای جوانمردان، ما را کاری پیش آمد در چنین وقتی که عزم خراسان کرده بودیم. پس، بدانید که ملک مازندران، عبدالله کعب، فردا به حرب من خواهد آمدن. شما در پیش امیر صاحب الدّعوة روید و ما را با این خارجیان بگذارید تا ببینیم که کار من با ایشان به کجا رسد؟ احمد زمجی گفت: ای امیر، روا باشد که ما درین وقت که تواز جهت ما جانبازی کرده باشی، [برویم؟] اکنون، دل ما کی قرار یابد که ترا بگذاریم؟ شاه طالبه چون این سخن از احمد زمجی [۱۱۸-الف] بشنید، بروی آفرین کرد و گفت: رحمت بر شما باد! بعد از آن، بفرمود تا کوسها را فرو کوفتند و لشکر جمع شد.

اما راوی گوید که این خبر به عبدالله کعب رسید که گرزگردان کشته شد. دانست که زمزمه را نیز ایشان کشته اند؛ سوگند خورد که: من البته، خون گرزگردان را باز خواهم؛ و شاه طالبه را با مردم ابومسلم گرفته، همه را هلاک سازم! پس، بفرمود تا کوسها را فرو کوفتند. روزی دیگر، شاه طالبه با دو هزار [و] پانصد سوار و پیاده، از بکراآباد بیرون آمد و صف بر کشیدند، با مبارزان خود چون: خسرو شیروین، و امیر علی شیرافکن، و کیای منتها، و کیای شورانگیز، و کیای بوالعلا، و کیای روزافزون، و ابوالفرج همدانی، و بهزاد رازی، و شهرآرای اسنابادی، و آتیکن چپ انداز، و مقبل راست انداز، و اورنگ اصفهانی، و فرزدد بن نوح، و شوق منجیقی، و مکین خوشکام، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و بخت آزمای صفاهانی، و سهلان اردبیلی، و احمد بن محمد زمجی، و عبید سلمه یمنی. القصّه، با چنین مردان دویست مرد بودند. از آن جانب، عبدالله کعب با ده هزار سوار و پیاده، از گرگان بیرون آمد با سپه آرای لشکرکش؛ و او برادر گرزگردان بود. چون به بکراآباد رسیدند و لشکر شاه طالبه را دیدند، حیران بماندند، چرا که لشکر او زیاده شده بود.

القصّه، جنگ در پیوست و اوّل، [پیاده ها] درهم افتادند. سردار پیاده های شاه طالبه، احمد زمجی بود؛ و او پانصد مرد داشت. و پیاده های خارجیان دو هزار بودند. احمد، با مردان خود آن دو هزار پیاده را برگرفت، تا پیش صف عبدالله کعب برد، و بسیاری از ایشان کشته شدند.^۴

عبدالله کعب در حرب کردن احمد زمجی حیران شده بود، که چون شیر حمله می کرد و چون آهو می دوید. با دل خود گفت که «کی باشد این دیوانه زمجی به دست من افتاده باشد؛ و من او را به زاری زار، بکشم!»

اما نقیبان لشکر پیادگان را از یکدیگر جدا کردند. ناگاه، شیروین دلاور به پیش شاه رفت و گفت: ای امیر، اجازت بده که من در [۱۱۸-ب] میدان روم و داد دل خود را ازین خارجیان بستانم! شاه طالبه گفت: برو!

و این شیروین کمند انداز خوب بود؛ و خواست که در میدان رود که، ناگاه، آن دو لشکر [دیدند که] از مردم عبدالله کعب، مردی اسب در میدان جهانید که او را معین بن شاد مهر می گفتند. چون به میدان رسید، آواز داد که: ای طالبه، بدان که من به جنگ نیامده ام. ملک مازندران می گوید که «احمد زمجی را با آن کسانی که زمزمه را کشته اند، پیش من فرست؛ اگر خلاف این کنی، نه ترا گذارم نه ایشان را!»

چون احمد زمجی این سخن بشنید، در میدان رفت. کلاه پشمینی بر سر نهاده، و قبانمدی پوشیده، و پاتابه پیچیده، و چند چوبه تیر در میان فرو برده، و دو کمان در بازو افکنده، یکی از آن تیر، و یکی از آن کمان گروهه، و نی تفک در گریبان زده، و فلاخن در گرد کلاه پیچیده، بدین نوع برابر معین بن شاد مهر آمد و گفت: ای جوان، منم که پیغام ترا جواب بگویم.

او گفت: جواب چه داری؟ بگو تا بشنوم!

او درین سخن بود که احمد مهره تفک بر پیشانی او زد که در پیشانیش غرق شد؛ افتاد و بمرد. چون شاه طالبه احمد را مظفر دید، نشاط کرد و تکبیر گفتند.

اما عبدالله کعب گفت: این مرد جادوست!

احمد زمجی مبارز خواست. شورانگیز مازندرانی اسب در میدان جهانید؛ و او بزرگزاده مازندران بود؛ با عبدالله هم دوستی می کرد. چون پیش احمد رسید، بانگ بر وی زد که: ای دیوانه، حاضر باش که جادویی ترا به تو بنمایم!

زوبین در دست داشت، خواست که بر وی اندازد، که احمد زمجی زوبین او را رد کرد. شورانگیز زوبین دیگر انداخت. احمد او را هم رد کرد، مهره ای بر میان هر دو ابروی شورانگیز زد که در مغز او غرق شد؛ نعره زد و افتاد. احمد سر او را ببرید. سپاه طالبه، به یکبار، تکبیر گفتند، طالبه خرم شد.

اما عبدالله کعب دل‌تنگ شد. کارانجام در میدان رفت، او هم کشته شد. یک-یک می رفتند، تا دوازده مبارز هلاک شدند؛ و دیگر کسی به حرب نیامد. احمد دید که کسی به

حرب او نمی آید، سه چوبه [۱۱۹-الف] تیر، به رسم تیراندازان، انداخت: یکی بر قلب، یکی بر میمنه، یکی بر میسر و یکی بر جناح؛^۵ و به هر تیر یک سوار بینداخت. بعد از آن، بازگشت.

طالع با جمله مردان خراسان بر وی آفرین کردند. پس، شیروین دلاور اسب در میدان جهانید، بر اسب باد رفتاری سوار، جولان کرد و گفت: ای خارجیان، بدانید که منم شیروین دلاور، چاکر امیرالمؤمنین حیدر، هر که از شما دلاورتر است، در میدان من آید!

عبدالله کعب گفت: یکی در میدان رود و کار این گلگه بان را سازد! عبدالله درین سخن بود که ماهروی گیلی در میدان آمد و بانگ بر شیروین زد و گفت: ای عاصی بدکار،^۶ این حرب را پایدار تا دیگر میدانداری نکنی!

و تیری بر وی انداخت. شیروین دلاور آن تیر او را رد کرد، که ماهروی دست کرد و زوبین بیرون آورد و بر شیروین انداخت. شیروین آن را هم رد کرد. ماهروی عجایب بماند که هیچ آفریده هرگز زوبین او را رد نکرده بود. پس، زوبین دیگر انداخت، شیروین آن را هم رد کرد. خواست که باز دیگری بیندازد که شیروین گفت: ای بد کردار، یک ضرب من نیز بر تو بزنم!

ماهروی سپر پیش داشت و گفت: بیار تا ببینم چه^۷ هنر داری؟ که شیروین دلاور زوبین بر سپر او زد، چنان که از سپر بگذشت و بر سینه او آمد، که از پشتش بگذشت و از مرکب درافتاد و بمرد. شاه طالع بسیار شاد شد. اما عبدالله کعب را آه از جان برآمد که مردافکن گیل در میدان رفت. بعد از حرب بسیار، او نیز کشته شد. بعد از آن، از لشکر عبدالله کعب، مبارز در میدان شیروین می رفت و کشته می شد. [شیروین دلاور] تا چهارده مبارز را کشت.

عبدالله کعب بغایت غمناک شد و زیاد بن عروه^۸ شامی^۹ را بخواند و گفت: ای پسر عروه، می خواهم که در میدان روی و کار این را بسازی تا من دختر خود را به تو دهم! این زیاد، دلاور تمام بود و اسباب بسیار داشت؛ و گفت: همین دم او را با شاه طالع و دیگران [۱۱۹-ب] به پیش تو آرم.

و زیاد در دل داشت که دختر عبدالله کعب را در بغل گیرد. چون کوه پاره ای در میدان رفت.

۵. راوی در بیشتر موارد، در شمارش و عدد دچار کم حافظگی و اشتباه می شود. درینجا احمد چهار تیر انداخته است، در حالی که راوی، با اشاره به رسم تیراندازان، تاکید دارد که او سه تیرها می کند.

۶. اصل: ای عاصیان بدکار.

۷. اصل: بیار تا ببینم تا چه.

۸. اصل: زیاد بن عروه^{۱۰} شامی. نسب او گاه عروه و بیشتر عروه آمده است؛ وجه غالب برگزیده شد.

در بند افتادن احمد زهمجی

اما چون شاه طالبه او را بدید، بر جان شیروین بترسید و با یاران گفت: ای جوانمردان، بدانید که این مبارز تمام است، می ترسم که مضرتی به شیروین برساند.

چون شاه طالبه این سخن را گفت، سه مبارز مرکب را در میدان تاختند: [اول،] بخت آزمای صفاهانی بود و دویم، خسرو شیروین و سیم، شوق منجنیقی.^۱ با یکدیگر مناظره می کردند که ما با او حرب می کنیم. شیروین دلاور بدانست که ایشان را چه بوده است. پیش رفت و گفت: بدان خدایی که شما را آفریده است، که حرب این ملعون را به من بگذارید! ایشان گفتند: ای دلاور، سوگند عظیم دادی!

پس، بازگشتند و پیش شاه طالبه رفتند و احوال را گفتند. شاه طالبه بر وی دعای بسیار کرد. شیروین چون ایشان را باز گردانید، در برابر زیاد عروه رفت و بانگ بر وی زد و گفت: ای خارجی ملعون، بیا تا بینم چه هنر داری؟

و با هم به جنگ درآمدند. شیروین حمله او را رد می کرد و کمند از فتراک باز می کرد که به یکبار کمند را بینداخت؛ و در گردن زیاد استوار کرد. زیاد چون آن حال را بدید، هر دو پای خود را در رکاب محکم کرد، که یعنی خود را بر مرکب نگاه دارد، نتوانست، چرا که شیروین بقوت بود. اسب را پاشنه ای زد و زیاد را از پشت اسب بر روی خاک کشیده، می آورد او را تا پیش شاه طالبه. مردان درآمدند و هر دو دست او را بر بستند. در پیش شاه طالبه بداشتند و از گرفتاری او طالبه شادی کرد.

اما عبدالله کعب را نفس فرو رفت. مردم او می گفتند: مبارزی چون زیاد به دست این گله بان گرفتار آید؟

عبدالله کعب از قهر حمله کرد و شاه طالبه چون حمله ایشان را بدید، او نیز بانگ بر

مردان خود زد. ایشان نیز حمله کردند. پس، مؤمنان به یکبار حمله کرده، دست به تیغ و زوبین کردند و در یکدیگر افتادند. اما شاه طالع فرمود که زیاد بن عروه را سر پل بکراآباد آویختند و با مبارزان بکراآباد، بر خارجیان زدند. [۱۲۰-الف]

بانگ ده و دار و گیر بر فلک شد. اما شاه طالع با مبارزان مازندران در میان خارجیان افتاده بودند و حرب می کردند؛ بدان صفت که تعریف او راست نیاید. از یک گوشه، ابراهیم و اسحق موصلی و بهرام گورزاد^۲ و بخت آزمای صفاهانی و، از جانب دیگر، سهلان اردبیلی و عبید سلمه چون پیلان مست در خارجیان افتاده بودند و ایشان را می کشتند تا آن ده هزار مرد را بازپس بردند. عبدالله کعب بانگ بر سپه آرای زد و گفت: ای اسفندیار، وقت آن است که هنر خود را بنمایی!

پس، سپه آرای گرز خود را از قریوس زین برآورد و بانگ بر لشکر زد و گفت: ای نامردان، این چه حرب کردن است؟

و خود حمله کرد و مؤمنان را باز پس بردند تا نزدیک پل بکراآباد. احمد زمجی و مکین خوشکام و ابوالخیر [لاکمانی] از سپاه دور افتاده بودند؛^۳ و احمد تنها حرب می کرد. چون سپه آرای او را تنها بدید، خرم شد. سبب آن که برادر او را احمد زمجی کشته بود. او بانگ بر احمد زد و مردم او احمد را در میان گرفتند.

احمد به [هر] سنگی مردی را می انداخت، تا سنگش تمام شد. بعد از آن، به کمان گروه و تفک حرب می کرد. آخر، او را به خم کمند گرفتند و پیش عبدالله کعب بردند. عبدالله خرم شد و گفت: ای سپه آرای، عاقبت کین برادران خود را بازخواستی!

از آن جانب، [از] مؤمنان هیچ کس ندیده بود که احمد را گرفته اند؛ و همچنان حرب می کردند تا شب شد. عبدالله کعب فرمود تا طبل آسایش زدند و، هر دو لشکر، از هم جدا شدند. عبدالله کعب^۴ با مردم خود به گرگان درآمدند و طالع با مؤمنان به بکراآباد درآمدند؛ و بخت آزمای را با صد کس، بر سر پل بکراآباد بداشت تا طلایه را نگاه دارد.

عبدالله کعب، ضیغ بن منظر را با پانصد کس به طلایه فرستاد. بعد از آن، فرود آمدند و چیزی بخوردند. عبدالله کعب، سپه آرای را گفت: اگر تو امروز این دیوانه را نمی گرفتی، من از غصه هلاک می شدم!

اما راوی گوید که آن روز از لشکر [۱۲۰-ب] عبدالله کعب هزار و پانصد مرد کشته

۲. مشخص نیست که بهرام گورزاد از کجا سر درآورده است؟ او نه از جمله بندیان بود و نه از همراهان احمد زمجی!

۳. اصل: از احمد زمجی دور افتاده بودند.

۴. اصل: عبدالملک کعب.

شده بودند؛ و از لشکر شاه طالبه صد مرد شهید شده بودند.

اما عبدالله کعب بفرمود تا نامه ها نوشتند، از همه جای لشکر خواست. اول، نامه به امیر اسفراین،^۵ به آصف بن راشد، نوشت؛ و نامه دیگر به جاجرم، به عاصم بن عروه؛^۶ و نامه دیگر به امیر استرآباد^۷ نوشته، از همه جا مدد خواست. بعد از آن، بفرمود تا احمد زمجی را بیاوردند، گفت: ای خراسانی، تاختن آوردی و شاه طالبه را برداشتی و رفتی زمزمه دمشقی را کشتی، و مردم ابومسلم را از بند خلاص کردی، بس نبود که در بکرآباد آذرنجیری را کشتی، با گرز گردان؟ اکنون، ترا به صفتی بکشم که از آن بدتر نباشد!

احمد زمجی گفت: بیا و اگر کاری خواهی کردن بکن که من دیدار ملعون ترا نمی توانم دیدن!

عبدالله کعب در خشم شد، بانگ بر جلاّد زد که: زود باش و گردن این دیوانه را بزن!

جلاد خواست که گردن احمد را بزند، عبدالله کعب را وزیری بود که او را نیک رأی^۸ نام بود؛ و محب اهل بیت بود. با خود گفت که «وقت خاموشی نیست.» برخاست و گفت: ای خداوند، او را نگهدار که فردا برابر طالبه او را بردار کنیم که ایشان زیاد عروه را کشتند.

عبدالله گفت: نیک می گویی.

بفرمود تا احمد را بردند و در بند گران کردند. چون نیک رأی از پیش عبدالله بیرون آمد، او را خدمتکاری بود که او را معدان حجازی^۹ می گفتند. نیک رأی گفت: ای فرزند، به بکرآباد رو و طالبه را خبر کن از گرفتار شدن احمد زمجی، تا او را خلاص کنند!

معدان روی به بکرآباد نهاد و با طالبه احوال احمد زمجی را بگفت. طالبه چون از حال احمد خبردار شد، غمناک گردید. بعد از آن، طالبه گفت: ای جوانمردان، کیست که برود و احمد را خلاص کند؟

مکین خوشکام گفت: من بروم، اما یکی را می خواهم که کوشک عبدالله را به من نماید!

معدان گفت: من به تو بنمایم.

۵. اسفراین: از توابع نیشابور است. «نیشابور حدود پهناور و روستاهای آباد دارد و شهرهای معروف آن عبارتند از: ... اسفراین.» ابن حوقل، صورة الارض، صص ۱۶۹-۱۶۸.

۶. اصل: قاسم ابن عروه. اما پیش ازین وی را عاصم خوانده بود که همین نام حفظ گردید.

۷. استرآباد: ناحیتی است در دیلمان و «شهریست بردامن کوه نهاده و با نعمت و خرم و آبهای روان و هوای درست، و ایشان بدو زبان سخن گویند: یکی به لوترا [ی] استرآبادی، و دیگر به پارسی گرگانی.» حدودالعالم، پیشین، ص ۱۴۴. (لوترا = لوترة زبان قراردادی میان جمعی را گویند که دیگران آن را فهم نکنند، زبان شکسته.)

۸. اصل: نیک را.

۹. اصل: معدن حجازی؛ و سپس همه جا معدان، در یک مورد معدان مجازی ثبت شده است.

پس، با مکین خوشکام روان شدند؛ و کوشک را به وی نمود و خود رفت. مکین در گرد کوشک می‌گشت تا جایی پیدا کرد، و کمند انداخت و بالا رفت. [۱۲۱-الف] پاسبانی را دید که چوبک می‌زد. از عقب او درآمد و حلقش بگرفت و او را کشت. آنگاه، در کوشک رفت. احمد را طلب می‌کرد. ناگاه، به در خانه ای رسید و در اندرون نگاه کرد. تختی دید، بر بالای وی دختری چون ماه خفته.

مکین خوشکام چون در آن دختر نگاه کرد، دل از دست داد و بر صورت او حیران شد. همچنان ایستاده بود تا صبح برآمد. چون روشنی روز دید، با خود گفت «بروم که مبادا من نیز گرفتار شوم!»

خواست که برود، پایش به کنیزکی برآمد، کنیزکان بیدار شدند و مکین خوشکام را دیدند، فریاد برآوردند. دختر بیدار شد، گفت، او را گرفتند. چون دختر نگاه کرد، جوانی را دید چون آفتاب.

روح افزا که آن حسن را دید، عاشق شد؛ مکین خوشکام را بس جوانی نیک دید. پس، گفت: این دزد را بیارید تا ببینم چه کس است!

چون او را پیش روح افزا بردند، پرسید که: ای جوان، درین قصر من چون آمدی؟ اما مکین خوشکام حیران مانده بود و جواب نمی‌داد. روح افزا دانست که گرفتار حسن او شده است. دختر گفت: [او را] پیش پدرم برید تا ازو معلوم کند که در قصر من به چکار آمده بود!

خادم رفت و عبدالله کعب را خبر کرد. عبدالله کعب فرستاد تا مکین خوشکام را آورند. گفت: ای نابکار، در حرم من چکار داشتی؟ مکین گفت: ای عبدالله، بدان که من هرگز دروغ نگفته‌ام؛ بدان که من یار احمد زمجی‌ام؛ آمده بودم که او را خلاص کنم، خود گرفتار شدم.

عبدالله کعب گفت: من ترا به علامتی بکشم [که] تا جهان باشد از آن بازگویند! بفرمود تا در کنار میدان دو درخت را در زمین فروبردند. بعد از آن، کوس فرو کوفتند و، با لشکر، روی به مضاف-جای نهادند.

از آن جانب، شاه طالبه با سپاه خود در برابر عبدالله کعب بایستاد. از برای مکین خوشکام در غم بود. چون آن درخت را بدید، گفت: ای دوستان، عجب دارم که مکین خوشکام را هم گرفته‌اند!

او درین اندیشه بود که، درین محل، پيله کیای گرگانی در میدان [۱۲۱-ب] آمد؛ و او دلاوری تمام بود. اول، در میدان لعبی چند کرد و گفت: ای ابوترابیان، هر که از جان خود سیر شده است، به میدان من درآید!

که یکی از مردمان شاه طالبه در میدان رفت، در حال، شهید شد. دیگری در برابر او رفت، او هم شهید شد. شاه طالبه غمناک شد و خود اسب در میدان جهانید و بانگ بر پيله کيای زد و گفت: ای خارجی لعین، آمدم!

چون او نگاه کرد، شاه طالبه را دید، گفت: بیا تا ببینم که چه هنر داری؟ به حرب مشغول شدند. هیچ کدام بر هم ظفر نیافتند. آخر، دست به تیغ بردند. پيله کيای در خشم رفت و تیغ را بر بالای سر برد که بر سر شاه طالبه زدند که شاه طالبه زیر بغل او را خالی دید، تیغ برآورد و یک ضرب تیغ بر زیر بغل او زد که هر دو دست با سر از بدن او جدا شد. سپاه شاه طالبه نشاط کردند.

اما چون عبدالله کعب پيله کيای را کشته دید، دهانش خشک شد، گفت: بروید و احمد زمجی را با آن پیاده، که شب به دزدی آمده بود گرفتیم، هر دو را بیارید تا بردار کنیم! خارجیان رفتند و آن هر دو جوانمرد را آوردند و در پای دار بداشتند. چون شاه طالبه ایشان را بدید، بازگشت و روی به یاران خود کرد و گفت: ای شیرمردان، احمد زمجی را با مکین خوشکام بردار خواهند کرد؛ پس، همه به یکبار حمله کنید، باشد که ایشان را خلاص کنیم!

پس، آن مؤمنان به یکبار، حمله کردند و نعره زدند و تیغ و گرز در آن خارجیان نهادند؛ و در یکدیگر افتادند. عبدالله کعب چون آن حال را بدید، با سپه آرای گفت: مبادا بندیان را باز ستانند!

سپه آرای بانگ بر لشکر زد و خود هم حمله کرد. راوی داستان گوید که خارجیان هشت هزار کس بودند و مؤمنان دو هزار. جنگ بضرب شد. عبدالله کعب بترسید و [با خود] گفت «مبادا که احمد زمجی را با مکین خوشکام ببرند!» گفت: اینها را به شهر برید!

چون ایشان را بردند، نیک رأی نهروانی با معدان حجازی گفت: شاه طالبه را خبر کن؛ باشد که ایشان را بازستانند!

معدان رفت و شاه طالبه را خبر کرد. چون طالبه دانست که ایشان را به شهر بردند، بخت آزمای [۱۲۲-الف] صفاهانی را و ابراهیم موصلی را و اسحق موصلی را و سهلان اردبیلی را با معدان حجازی همراه کرد، تا ایشان را خلاص کنند.^{۱۰} چون معدان ایشان را برد به شهرستان، خود در حال بازگشت.

آزاد شدن احمد زمجی و مکین از بند

اما^۱ در مسجد آدینه بدیشان رسیدند؛ نعره ای زدند. مؤمنان گفتند: ای خارجیان، پای دارید!

و خود را بر آن ملعونان زدند. و اهل شهر تمام به تماشا آمده بودند؛ و هر چه مؤمنان بودند، باز مؤمنان را مدد می کردند که، ناگاه، بخت آزمای صفاهانی با سپه آرای در برابر افتاد، گفت: بیا ای خارجی، تا ترا پیش برادرت فرستم!

چون سپه آرای، بخت آزمای را دیده بود و دانسته، گفت: بیا ای ابوترابی، تا من خون برادر خود را از تو باز خواهم!

این بگفت و به جنگ مشغول شد. بسیاری با گرز با هم جنگ کردند، اما هیچکدام بر هم ظفر نیافتند. گرزها را بینداختند و کمر بند یکدیگر را بگرفتند. سپه آرای هر چند قوت کرد، نتوانست که بخت آزمای را از جای خود بجنباند. بخت آزمای قوت کرد و سپه آرای را از صدر زین کند، در ربود و بر سر دست آورد. آنگاه، او را چنان بر زمین زد که استخوانهای او در همدیگر خورد شد و جان بداد.

خارجیان، چون او را کشته دیدند، زینهار خواستند؛ و از آن پانصد مرد، صد مرد بیش

۱. متن از اینجا افتادگی اندکی نشان می دهد. متأسفانه نسخه های دیگر، از آنجا که در جریانهای فرعی و گسترش داستان، و نیز در شخصیت های درگیر درین بخش، با هم اختلاف و گاه مغایرتهایی دارد، کمکی به باز سازی بخشهای افتاده نمی کند. آشکارا چنین برمی آید که پهلوانانی که، به راهنمایی معدان حجازی، برای آزاد کردن احمد زمجی رفته بودند، کامیاب نگشته و دست خالی برگشته اند؛ و عبدالله کعب احتمالاً در صدد سیاست کردن احمد زمجی و مکین خوشکام برآمده است و، بدین منظور، در فردا روز جنگ، سپه آرای را با پانصد کس برای آوردن زندانیان فرستاده است تا ایشان را در مصافگاه به دار زند. شاه طالبه و یاران خبردار شده، به شهر می روند و در نزدیکی مسجد آدینه با مردان سپه آرای جنگیده، احمد زمجی و مکین را آزاد می کنند.

نماندند؛ و آن صد مرد را نیز بر بستند. بعد از آن، شاه طالبه بفرمود تا بند احمد زمجی را بشکستند و او را در کنار گرفت.

آنگاه، شاه طالبه نگاه کرد. خارجیان باز لشکر بیاراستند و در آنجای که بودند، باز پیشتر آمدند؛ و اتفاق کردند و زور آور شدند؛ باز سپاه شاه طالبه را پس بردند. شاه طالبه گفت: ای مؤمنان، من پیش شما آمدم؛ و خارجیان فرصت دانستند و سپاه مرا شکستند.

احمد زمجی، چون این سخن شنید، گفت: ای شیرمردان، حمله کنید! پس، دوستان محمد و آل محمد فریاد برآوردند و حمله کردند. یکی گفت: منم بخت آزمای صفاهانی!

دیگری گفت: منم پهلوان عالم، سهلان اردبیلی!

دیگری گفت: منم ابراهیم موصلی!

دیگری گفت: منم اسحق موصلی!

دیگری [۱۲۲-ب] گفت: منم احمد بن محمد زمجی!

جمله حمله کردند و از آن خارجیان کشتن گرفتند؛ و بسیاری ازیشان بکشتند. تا عاقبت خارجیان دیدند که حریف نیستند، همه روی به گریز نهادند. در شهر درآمدند و در دروازه ها را بستند.

بعد از آن، شاه طالبه بازگشت و چون بر سر پل بکرآباد رسید، سه امیر با پانصد کس رسیدند: یکی شهریار آملی بود، و دیگری عمران بن سهل بود، و دیگری عقیل بن عاصم دهستانی بود.

چون شاه طالبه ایشان را بدید، خرم شد و ایشان را دلداری کرد. همه به خانه شاه طالبه رفتند؛ نمازهای قضا را بگزاردند. بعد از آن، خوان درآوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند و سفره برداشتند، شاه طالبه ایشان را عذر خواست.

اما از آن جانب، چون عبدالله کعب به کوشک خود رفت، با یاران خود گفت: ای دوستان، چون کنیم با این ابوترابیان که، روز به روز، ایشان بر ما غالب می شوند؟ او درین سخن بود که وسواس جاسوس درآمد و خدمت کرد و گفت: ای امیر، بدان که سه امیر، حال به مدد ابوترابیان رسیدند، هر یکی با پانصد مرد.

عبدالله کعب، از غایت غصه و غضب، از دست رفت. نیک رأی نهروانی، چون آن حال بدان نوع دید، با دل خود گفت که «وقت آن است که رنگی برانگیخته^۲ شود که این نام

۲. رنگ برانگیختن = مکر، حيله، دستان برانگیختن.

ناسزا برافتد؛ و شاه طالبه را قوتی باشد!» اما در مجلس عبدالله کعب بر پای خاست و گفت: ای خداوند، بدان که درین ولایت ابوترابیان بسیارند؛ چون ابوترابیان خبر می شوند که شاه طالبه با تو درافتاده است، همه پیش او جمع می شوند. آنگاه، نتوان دانست که عاقبت چون می شود؛ خاصه این ساعت که ایشان را صاحب الدعوة ای پدید آمده است که او را ابومسلم می گویند. پس، مصلحت آن است که حال با او صلح کنی، و ایشان را از خود ایمن گردانی تا این جماعت که آمده اند، همه باز گردند. چون ما دیدیم که ابوترابیان همه رفتند و شاه طالبه تنها بماند، ما بر سر او تاخت بریم و او را از پای درآریم!

عبدالله کعب را خوش آمد، گفت: ای خواجه، [۱۲۳-الف] تو برو و این کار را تمام کن!

نیک رأی نهروانی گفت: فرمان بردارم.

در حال، برخاست با معدان حجازی در پیش شاه طالبه آمد. چون شاه طالبه نیک رأی را بدید، او را در کنار گرفت. بعد از آن، نیک رأی گفت: ای شاه طالبه، از من این سخن بشنو، و دست ازین ماجرا بردار!

شاه طالبه گفت: هر چه بگویی، من بشنوم!

نیک رأی گفت: بدان که من یکی از چاکران اهل بیت رسولم. پس، درین وقت، شما را طاقت عبدالله کعب و لشکر او نخواهد بود؛ سبب آن که صد هزار مرد، از ولایت و از شهر، جمع شده اند؛ و من با وی قرار داده ام که شما با وی صلح کنید؛ اما دل خود را امن نکنید، و به زودی کار خود را بسازید، و به خدمت امیر صاحب الدعوة روید تا او قوی گردد!

شاه طالبه بر وی آفرین کرد و گفت: چنین کنم که خواجه نیک رأی فرماید!

بعد از آن، نیک رأی بازگشت و با عبدالله کعب گفت: ای امیر، من رفتم و این کار را تمام کردم. اما شاه طالبه می گوید که امیر سوگند بخورد که قصد من نکند.

عبدالله گفت: اینک رأی تو بود، از نیابت من سوگند بخور به دروغ. بعد از آن، من می دانم که با او چه باید کرد!

نیک رأی بازگشت و احوال با طالبه بگفت. طالبه به کار سازی مشغول شد و هر چه داشت، همه را برداشت و بار کرد؛ شیروین گله بان، و یاران ابومسلم را گفت: بروید و بر دشت نهروان^۳ فرود آید تا همه جمع شویم و، از آنجای، به خراسان رویم!

مکین خوشکام فریاد برآورد و گریه کرد. طالبه گفت: ای برادر، ترا چه شد؟

مکین گفت: ای امیر، من چه گویم، که از گفتن آن شرم دارم؟

۳. اصل: شیروان؛ و نام این دشت گاه شیروان، و بیشتر نهروان آمده است. صورت غالب برگزیده شد.

طالبه گفت: البته بگوی!

مکین زبان بگشاد و هر چه بر سر او گذشته بود، همه را بگفت که: در کوشک [عبدالله کعب،] بر دختر او عاشق شدم.

چون شاه طالبه این شنید، دلش بر مکین بسوخت. در حال، روی به یاران کرد و گفت: ای جوانمردان، از شما که با مکین یاری خواهد کرد، تا که روح افزای را به دست آورد؟ [۱۲۳-ب]

سه کس برخاستند، گفتند: با او یار باشیم.

یکی اورنگ اصفهانی، دویم آهویای رازی،^۴ و سیم فرزوق بن نوح. شاه طالبه بر ایشان آفرین کرد؛ و معدان حجازی ایشان را به خانه خود برد.

اما یاران ابومسلم، با شاه طالبه بارها را برداشتند و روی به دشت نهروان نهادند.

روز دیگر، از جاجرم و از ولایات^۵ ده هزار مرد به مدد عبدالله کعب آمدند: [یکی] عاصم بن عروه بود، امیر جاجرم؛^۶ دویم امیر اسفراین، آصف بن راشد؛ سیم امیر آمل، هریک با سه هزار مرد آمده بودند.^۷

عبدالله کعب را چون از آمدن ایشان خبر شد، پشیمان شد از صلح کردن. در حال، برخاست و پیش ایشان رفت. همه را در کنار گرفت و به کوشک خود برد. بعد از آن که شربت و طعام خوردند، سرداران پرسیدند: ای امیر، ترا با شاه طالبه چه شده بود؟ عبدالله زبان برگشاد و هر چه بر سر او گذشته بود، گفت. عاصم بن عروه گفت: ای امیر، طالبه را چه حد آن باشد که با تو این کار کند؟

ایشان درین سخن بودند که وسواس جاسوس درآمد، خدمت کرد و گفت: ای امیر، شاه طالبه با لشکر گریختند و در دشت نهروان فرود آمده [اند].

عبدالله کعب دست بر دست زد و گفت: دریغا!

عاصم بن عروه گفت: ای خداوند، بفرمای تا لشکر بر نشیند؛ و همه را دست بسته پیش

۴. آهویای رازی یکی از عیاران نیشابور است که بنا بر روایت این نسخه، همراه احمد زمجی به مازندران نیامده است و بعدها در داستان پدیدار می گردد؛ اما در پاره ای از نسخه ها این اوست که، به جای احمد زمجی، برای رهایی یاران در بند، به مازندران می رود و کارها می سازد؛ به نظر می رسد که دو روایت با هم آمیخته شده است.

۵. اصل: ولایت.

۶. اصل: عاصم بن عمران؛ و در چند سطر بعد عاصم بن عامر. پیش ازین، امیر جاجرم را عاصم بن عروه ثبت کرده بودیم [ن. ک. ۱۱۶-ب] و همان نام نگهداشته شد.

۷. عبدالله کعب، پیش ازین، از جمله امرا، به امیر استرآباد نامه نوشته و یاری خواسته بود، اما نام امیر آمل در میان آنان نبود.

تو آریم!

پس، پنج هزار مرد بدو داد و بر مقدمه سپاه فرستاد؛ و پنج هزار دیگر به آصف بن راشد داد و از دنبال او فرستاد؛ و پنج هزار دیگر خود برداشت و از عقب ایشان برفت. وسواس جاسوس را فرستاده بود که احوال شاه طالبه را باز داند.

اما مکین خوشکام به خانه معدان حجازی رفته بود. [پس، معدان به او] گفت: ای برادر، غم مخور که روح افزای محب اهل بیت رسول است. چون مکین خوشکام بشنید، عشقش زیاده شد و گفت: اگر چنین باشد، او را زود به دست توان آورد!

درین سخن بودند که ناگاه، گفتند که «عبدالله کعب، با پانزده هزار مرد رفت که طالبه را با دیگران بگیرد.» معدان حجازی غمگین شد. اما مکین گفت: ولایت علی، علیه السلام، نگذارد که ایشان را مضرت رسد.

چون شب شد، آن چهار عیار سلاح پیوشیدند و روی به کوشک عبدالله کعب نهادند. چون رسیدند، کمند انداختند و، هر چهار [عیار،] بالا رفتند، دو پاسبان را کشتند. بعد از آن، به حجره ای رفتند که وثاق روح افزای بود. او را دیدند که بر بالای تخت در خواب بود. اما راوی گوید که از آن شب که روح افزای، مکین خوشکام را دیده بود، میل تمام با مکین پیدا کرده بود؛ و با دل می گفت که «بروم با این محبان اهل رسول پیش ابومسلم؛ و در خدمت او شمشیر زنم!» این روح افزای، در میدان داری و عیاری نظیر خود نداشت.

اما چون عیاران او را بدیدند، با مکین خوشکام گفتند: برو، آن چنانچه دانی، او را بالا آور! چون مکین [به] دختر رسید، آن دم روح افزای در خواب حضرت علی، علیه السلام، را دیده بود [که] گفت «ای دختر، چرا غم می خوری؟ برخیز که آن کس آمده است، با او برو پیش ابومسلم که خدا و رسول از تو خشنود باشند!»^۸

چون روح افزای از خواب درآمد، نگاه کرد، مکین را دید که پیش او ایستاده بود؛ گفت: تو کیستی، و به چکار آمده ای؟

مکین را زبان نبود که جواب گوید، در روی وی حیران مانده بود. روح افزای دانست که از عشق او سخن نمی تواند کرد، از روی لطف، چاره ساز او شد و گفت: ای جوانمرد، مترس و احوال خود با من بگوی!

۸. اصل: چون به معدان گفت. و این جمله کمی نارسا و مغشوش به نظر می رسد.

۹. اصل: خشنود باشد.

مکین خوشکام، چون دلداریِ او را بدید، گفت: ای جان و جهان من، آن مردی که پیش ازین به طلبِ احمد زمجی آمده بود، من بودم. ناگاه، درین کوشک آمدم و روی مبارک ترا بدیدم؛ دل من از دست برفت، تا روز اینجا بماندم. چون روز شد، مرا بگرفتند، اما از ولایت علی، علیه السّلام، مرا مضرتی نرسید و خلاصی یافتم، اما گرفتار دام توام. امروز، شنیدم که تو محبّ پیغمبری، صلی الله علیه و آله و سلّم. ۱۰ عشقم یکی در صد شد. از برای خاطر تو، از یاران باز ماندم.

روح [۱۲۴-ب] افزای گفت: ای جوان، دل را فارغ دار که من کمترین چاکرم از چاکران حضرت رسول و اهل بیت او، علیهم السّلام؛ اما به شرطی با تو می آیم که تا پیش ابومسلم نرسیم و او کار ما را قراری ندهد، تو از من خدمتی طلب نکنی!

مکین خوشکام گفت: ای جان و جهان من، بدان که من غلام تو باشم!

پس، روح افزای گفت: آن شمشیر را بردار تا پیشکشِ ابومسلم کنم!

القصّه، آن چه از روح افزای بود، از لعل و گوهر، برداشت و با مکین خوشکام بیرون آمدند؛ و رو به خانهٔ معدان حجازی نهادند. چون به خانهٔ معدان حجازی رفتند، به پیش نیک رأی فرستاد که: از برای من چند اسب و استر بفرست!

چون نیک رأی واقف شد که روح افزای پیش ابومسلم می رود، اسب و استر فرستاد. ایشان سوار شده، روی به دشت نهروان نهادند.

اما تو داستانی از شاه طالبه بشنو که چون عبدالله کعب با آن سه امیر و پانزده هزار مرد بر سر شاه طالبه و یاران ابومسلم رفت

راوی داستان گوید که شاه طالبه با احمد زمجی نشسته بود که لشکر عبدالله کعب پیدا شد. شاه طالبه گفت: ای احمد زمجی، دیدید که ما می خواستیم به خدمت امیر صاحب الدعوة رویم، این زمان این خارجیان سر برمی آرند! احمد زمجی گفت: باکی نیست، به ولایت حضرت علی ابن ابی طالب، علیه السلام، دمار از جان ایشان بر می آوریم.

چون این سخن احمد زمجی بیان فرمود، فی الحال، لشکریان صف برکشیدند؛ و شاه طالبه در پیش صف لشکر بایستاد. احمد زمجی با یاران ابومسلم بر دست راست قرار گرفتند؛ و کیای منتها و امیر علی شیراوژن،^۱ و دیگر یاران شاه طالبه بر دست چپ بایستادند. از آن جانب، عبدالله کعب با خارجیان صف آراستند و مبارزان، از هر دو جانب، چشم در میدان گماشتند که چه کس آهنگ میدان می کند؟

درین محل، از لشکر عبدالله کعب، پيله کیای گرگانی که از پهلوانان مردم عبدالله کعب بود، مرکب را در میدان راند و انواع [۱۲۵-الف] سلحشوری^۲ را به جای آورد. آنگه، زبان را برگشاد و با یراق تمام گفت: ای ابوترابیان بخت برگشته، البته، گور شما در [این] صحرا خواهد بود. پس، خوش باشد، از شما هر که پهلوانتر است، در میدان من آید!

هنوز سخن در دهن او بود که احمد زمجی در پیش شاه طالبه رفت و گفت: مرا دستوری

۱. پیش ازین شیرافکن آمده بود؛ چون اوژن مترادف افکن، واز یک ریشه است، هر دو شکل را نگاه داشته و سهو راوی به شمار نیاورده ایم.

۲. اصل: صلح شوری. سلحشوری (سلاحشوری) = جنگاوری، سپاهیگری، ورزشدگی در به کار بردن سلاح.

ده تا در میدان این مرد روم!

شاه طالبه گفت: برو که خدا باشد نگهدار تو!^۳

احمد زمجی با قبا نمد و پای تابه خوب پیچیده، و چند چوبه تیر در کمر خود فرو برده، و کلاه پشمین بر سر نهاده، دو کمان در بازو افکنده، یکی از آن [دو] کمان گروهه بود و دیگری [تیر]، نی تفک در گریبان زده، و فلاخن در گرد کلاه پیچیده، بر این نوع در برابر پيله کیا آمد.

اما چون پيله کیا، احمد زمجی را با آن یراق بدید، گفت: ای گدای بی سامان، تو که باشی که در برابر من آیی و با من جنگ کنی؟

او درین سخن بود که احمد زمجی مهره تفک بر پیشانی او زد، چنان که آن مهره در پیشانی او غرق شد. در حال، آن خارجی بمرد.^۴

سپاه شاه طالبه نشاط کردند. اما عبدالله کعب دلتنگ شد. خارجیان گفتند که: البته، این مرد جادوست!

اما احمد زمجی در میدان ایستاده بود و مبارز می خواست. خارجی دیگر، که از بزرگزاده ها بود، در میدان آمد. چون در پیش احمد زمجی رسید، بانگ بر احمد زد و گفت: ای دیوانه، حاضر باش که هم اکنون جادویی ترا به تو بنمایم!

زوبین در دست داشت که بروی اندازد، احمد زمجی حاضر خود می بود؛ چون او زوبین را انداخت، احمد زمجی آن را رد کرد. باز زوبین دیگر انداخت، احمد زمجی بر یک جانب جست تا زوبین او در گذشت. هر دو سپاه، در حرب کردن احمد حیران مانده بودند که ناگاه، احمد زمجی او را غافل کرده، مهره بر میان هر دو ابروی او زد، چنان که در مغز سر او غرق شد. آن خارجی از مرکب در افتاد؛ نعره ای بزد و جان را به مالکان دوزخ سپرد. احمد زمجی درآمد و سر او را از بدن برید. سپاه، به یکبار، نعره زدند.

عبدالله کعب را دم فرو رفته بود که، ناگاه، [۱۲۵-ب] دید که از [لشکر] اسفراین، یک سواری در میدان رفت که او را مرشد نام بود. چون اسب در پیش احمد زمجی جهانید و بنیاد ناسزا کرد، احمد او را امان نداد و یک مهره در کار او کرد که، فی الحال، جان بداد. احمد زمجی سر او را بریده، در فلاخن نهاد و بر سینه دیگری زد که او در پیش صف ایستاده بود. آه از جان او برآمد و او نیز بمرد.

۳. چون این جمله، در عین نادرستی از دیدگاه دستوری، نشانگر سبک و سیاق نقالان است. اصلاح آن صلاح دیده نشد.

۴. لازم به یاد آوری است که پهلوانی، به نام پيله کیای گرگانی، از مردم عبدالله کعب، در جنگهای پیشین به دست شاه طالبه کشته شده بود. [ن.ک. : ۱۲۲-الف] راوی باز هم دچار فراموشی شده است؟

قصه مختصر، یک-یک در میدان می آمدند و احمد زمجی ایشان را می کشت؛ تا ده مروانی را کشت، دیگر کسی در میدان احمد نمی آمد. احمد زمجی از میان میدان پیشتر آمد و گفت: ای مروانیان، چرا در میدان نمی آید؟ پس، من خود به خدمت آیم! که عبدالله کعب را تفاوت شده و گفت: ای سپاه، به یکبار حمله کنید و این خراسانی را دستگیر کنید؛ و در پیش من آورید!

پس، آن سپاه خوارج حمله کردند. احمد در پیش حمله ایشان باز شد. چون شاه طالع آن چنان دید، گفت: دریابید احمد زمجی را!

پس، بخت آزمای صفاهانی، و سهلان اردبیلی، و عبید سلمه، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و دیگر یاران حمله کردند. شاه طالع با مردم خود حمله کردند و جنگ بضرع شد. احمد زمجی در میان ایشان افتاده بود و جنگ بضرع می کرد، چنان که ملک و قلع بر دست و بازوی [او] آفرین می کرد؛ و خارجیان را به ضرب سنگ گرفته بود و، به یک حمله، هشتاد و هفت مرد را از آن خارجیان انداخت.

عبید سلمه، و شوق منجیقی، و سهلان اردبیلی، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و خورشید چهار استرآبادی، و یاران ابومسلم در آن خارجیان افتاده بودند و، از کشته پشته، از آن خارجیان بر روی یکدیگر می انداختند.

از جانب دیگر، شاه طالع با مردم خود در میان مروانیان افتاده بودند و بسیاری از آن خارجیان کشتند. چون عبدالله کعب آن چنان دید، بانگ بر مردم خود زد که: شرم ندارید که با اندکی مردم این چنین حرب می کنید؟

چون مروانیان این سخن را شنیدند، پای را سخت کردند و آن روز تا به شب جنگ بود. چون شب شد، طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر از هم جدا شدند. [۱۲۶-الف]

چون عبدالله کعب بازگشت، گفت: از مردم ما چند کس کشته شدند؟ چون دیدند، دو هزار کس کشته شده بودند. [عبدالله کعب] دست بر دست می زد و می گفت: اگر شاه طالع بکراآبادی به دست من افتد، من او را به یک زاری زار بکشم که مرغان هوا، و ماهیان دریا، بر حال او بگریند!

اما چون شاه طالع بازگشت، معلوم کردند [که] از مردم او صد کس شهید شده بودند. فرمود تا همه را حاضر کردند و نماز بر جسد مؤمنان گزاردند. آنگاه، امیر علی شیراوژن به طلایه رفت.

اما راوی این داستان گوید که عاصم بن عروه، با عبدالله کعب گفت: مرا یک چیز به خاطر آمده.

عبدالله کعب گفت: بگوی!

گفت: چون آب از پیش ایشان می رود، پس، آب را بر ایشان ببندیم؛ چون ایشان آب نداشته باشند، زود تواند بود که گرفتار آیند.

عبدالله کعب را ازین سخن بسیار خوش آمد، بفرمود تا آب را بر آن مؤمنان بستند. اما چون روز شد، شاه طالبه با یاران دیگر برخاستند که نماز بگزارند، آب نبود. ایشان دانستند که خارجیان آب را بر ایشان بسته اند. احمد زمجی گفت: خدا یار ماست.

ایشان درین سخن بودند که آواز طبل جنگ برآمد. شاه طالبه بفرمود تا مردم او نیز طبل جنگ بزدند. هر دو لشکر، در برابر یکدیگر، صف برکشیدند. اول کسی که در میدان رفت، شاه طالبه بکراآبادی بود. در میان میدان بایستاد و بر محمد و آل محمد درود فرستاد؛ بر مروان حمار لعنت بی شمار کرد و گفت: ای عبدالله کعب بی دین، آب بر مؤمنان بسته، کار یزید کردی؟ پس، اکنون خود در میدان من درآی تا دستبرد غلامان آل محمد را ببینی!

چون شاه طالبه این سخن بگفت، عبدالله کعب گفت: ای یاران، هر که سر این ابوترابی را به پیش من بیارد، هر چه او خواهد، من بدو دهم!

چون عبدالله کعب این سخن را بگفت، ماهان استرآبادی، با یراقی تمام، در برابر طالبه آمد و گفت: ای ابوترابی، ترا چه حد آن باشد که با امیر مازندران برابری کنی؛ و خواهی که از پیش او بیرون روی، و نزد ابومسلم شوی؟ [۱۲۶-ب]

شاه طالبه زویننی، او را بر سینه زد که از پشتش مجرّد به در رفت و از اسب درافتاد و، در حال، بمرد. دیگری آمد، امان نیافت، در حال، کشته شد. یک-یک می آمدند و کشته می شدند؛ تا ده خارجی مروانی را شاه طالبه کشت.

عبدالله کعب را دم فرو رفت، که عاصم بن عروه گفت: ای امیر، بفرما تا لشکر به یکبار حمله کنند، که من با هزار مرد از عقب ایشان درآیم؛ ایشان را در میان بگیریم و همه را دستگیر کنیم!

عبدالله کعب را خوش آمد و لشکر را بفرمود که: حمله کنید!

پس، به یکبار حمله کردند. بعد از آن، شاه طالبه با مؤمنان به یکبار حمله کردند؛ نعره مبارزان بر فلک می رفت. احمد زمجی، و ابوالخیر لاکمالانی، و عبید سلمه، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و بخت آزمای صفاهانی، و دیگر مؤمنان که بودند، در پیش درآمدند و جنگ بضرع می کردند و خارجیان را در پیش انداخته بودند.

از جانب دیگر، شاه طالبه بکراآبادی و مردم خود در میان مروانیان افتاده بودند؛ تیغ و تیر

و زوبین در آن خارجیان نهاده بودند.

اما عاصم بن عروه، با هزار مرد، از عقب مؤمنان در آمدند و لشکرگاه مؤمنان را غارت کردند؛ و از عقب ایشان در آمدند و خود را بر آن مؤمنان زدند و ایشان را در میان گرفتند. چون شاه طالع، آن چنان بدید، با یاران خود گفت: ای شیرمردان، از هم جدا شوید، و اتفاق کنید تا دمار از جان این خارجیان برآوریم!

اما چون احمد زمجی آن حال را دید، گفت: ای دوستان و محبان علی ابن ابی طالب، علیه السلام، خود را بر بالای آن پشته رسانید!

پس، مؤمنان جنگ می کردند، خارجیان را بسیار بر عقب بردند. خود را بر آن پشته رسانیدند و بر بالای آن پشته بر آمدند. اما احمد زمجی با ابوالخیر لاکمالانی، پشت بر پشت یکدیگر داده بودند و خارجیان را به ضرب سنگ گرفتند. شاه طالع مردم خود را به جنگ حریص می کرد.

اما عبدالله کعب با خارجیان گرد آن پشته را در میان گرفته بودند و مؤمنان را [۱۲۷- الف] در میان داشتند. آن روز تا به شب جنگ بود، و آن شب تا به روز می کوشیدند. چون صبح شد، مؤمنان از بی آبی عذاب داشتند. آخر، خارجیان پای بر آن پشته نهادند که ایشان را دستگیر کنند.

شاه طالع دست به درگاه بی نیاز برداشت و گفت «بارخدا یا، به عزت محمد، و علی، و پنج نام که بر ساق عرش نوشته است، این مؤمنان را دستگیری کن و از جفای این خارجیان فرجی ده!»

شاه طالع، درین دعا بود و گریه داشت به درگاه اله تعالی که ناگاه، از عقب سر ایشان آوازی برآمد که: ای دوستان آل محمد و علی، غم مخورید که رسیدم!

چون شاه طالع نگاه کرد، پنج علم دید، که نشانه پنج هزار مرد است؛ و در پیش-پیش آن علمها، یک علم سیاه می آوردند و یک دلاور در زیر علم می آمد، هر چه پوشیده، همه سیاه پوشیده؛ و یک جوان در دست راست، و دیگری بر دست چپ، هر دو چون آفتاب تابان. چون رسیدند، خود را بر آن سپاه عبدالله کعب زدند و، در حمله اول، ده هزار خارجی را به قتل آوردند؛ و سپاه عبدالله کعب را زیر و زبر کردند. خارجیان چون چنان دیدند، همه به یکبار، روی به گریز نهادند. آن لشکر از عقب خارجیان می رفتند و می کشتند تا بر درِ گرگان؛ و از آن لشکر، شانزده هزار خارجی را کشته بودند.^۷

۷. جای یادآوری است که عبدالله کعب و دیگر امرای مازندران، تنها با پانزده هزار مرد به دنبال شاه طالع آمده بودند!

بعد از آن، برگشتند. چون بر آن پشته برآمدند، شاه طالبه را با آن مؤمنان و محبان دیدند از بی آبی، زبانها از دهن بیرون آمده، و از هوش رفته. آن جوانان گفتند تا محبان را همه آب دادند. شاه طالبه، آب خورده، از جای خویش برخاست و پرسید: ای شیرمرد،^۸ و ای جوان آفتاب طلعت، تو چه کسی، و از کجا می آیی، و چون به این موضع افتادی درین درماندگی ما؟

آن جوان گفت: بدان که مرا سید قحطبه بن شیب شیبانی می گویند.^۹ چهار سال پیش ازین، به حج رفته بودم که باشد امام محمد باقر را ملازمت کنم، و باشد که ازو منشوری بگیرم، به خراسان روم، خروج کنم؛ و این ناسزا را از خاندان آل محمد بر اندازم! [۱۲۷- ب] درین چهار سال، امام را نتوانستم که ملازمت کنم، تا امسال در کوه عرفات بودم، به یکبار اعرابی ای را دیدم که دست مرا گرفته، گفت: «درین عقب کوه، یکی ترا می طلبد.» چون من رفتم، بارگاهی دیدم عالی، و دو جوان را دیدم که در سایه آن بارگاه عالی نشسته بودند. چون مرا دیدند، پیش خود طلبیدند. چون من پیش ایشان رفتم، از من پرسیدند که: «تو چه نام داری؟»

من گفتم: «مرا سید قحطبه شیب می گویند.» چون نام مرا دانستند، برخاستند و تعظیم نمودند؛ مرا پیش خود جای دادند و گفتند: «درینجا چه می گردی، و مراد تو چیست؟»
من گفتم: «از خراسان آمده ام.»

ایشان پرسیدند: «در خراسان، سردار محبان محمد و علی، علیهم السلام،^{۱۰} کیست؟»
من گفتم: «آن وقت که من در خراسان بودم، خواجه سلیمان کثیر بود؛ اما این زمان می شنوم که جوان تبرداری پیدا شده است. اما شما چه کنید؟»

که ایشان گفتند: «ما هر دو برادرانیم، و پسران حارث بن عبدالرحمن بن ابراهیم مالک اشتربیم. ما پیش امام محمد باقر رفتیم که ازو منشور بگیریم و خروج کنیم. چون پیش امام رفتیم، آن حضرت فرمود که: «جوانی آمده که اصل او از عرب بود، اما در خراسان بزرگ شده است. ما او را منشور دادیم، رفت که در آنجا آن جوان خروج کند. هر که او را مدد کند، چنان باشد که ما را مدد کرده باشد.» انشاءالله، که ما هم خواهیم آمدن!»

چون ازیشان شنیدم، قبول کردم که به خراسان روم. من ازیشان پرسیدم که: «شما را چه

۸. اصل: شیر مردان؛ این جمله اندکی معشوش است. خطاب گاه به جمع و گاه به فرد می باشد.

۹. اصل: قحطبه بن شب شیبانی. توضیح آن که سید قحطبه از انگشت شمار شخصیت های تاریخی داستان است. نام او قحطبه بن شیب طایی، و برخلاف آن چه درین متن آمده، مرد جوانی نیست!

۱۰. اصل: علیه السلام.

نام است؟»

ایشان فرمودند که: «یکی را محمد حارث نام است، دیگری را عبدالرحمن.» با من گفتند که: «چون به خراسان می روی، ترا کاری می فرماییم!»

من گفتم: «چه باشد؟»

پس، ایشان نامه ای به من دادند که: «این را از برای پدر ما حارث بن عبدالرحمن می باید برد!»

من گفتم: «منت دارم.»

ایشان گفتند که: «او در صفهان می باشد.»

پس، من به جانب صفهان شدم. چون به اصفهان رسیدم، احوال حارث پرسیدم. گفتند: «او در دهی^{۱۱} می باشد که او را کیاسه می گویند.» *

القصة، رفتم و امیر حارث را دیدم که بر تخت قرار گرفته بود و گرز راشد [۱۲۸-الف] بن صعصعه^{۱۲} را در پیش خود نهاده، صلابتی ازو در دل من پیدا شد. پیش رفتم و سلام کردم. جواب سلام مرا باز داد و گفت: «از کجا می آیی؟»

من گفتم: «از حج می آیم.»

او مرا در پیش خود جای داد. بعد از آن، نامه ای را که پسران حارث داده بودند، پیش او بر زمین نهادم. چون نامه را بر خواند، نوشته بود که «ای پدر، باید دانسته باشی که دارنده نامه را سید قحطبه شیب شیبانی می گویند...» چون حارث نام مرا دانست، مرا پیش خود طلب کرد و روی مرا بوسید. بعد از آن، نامه را بر خواند. ایشان احوال ابومسلم را نوشته بودند، و سفارش امام را در باره او که «... او از جانب خراسان پیش امام محمد باقر رفته و منشور گرفته است؛ و امام مبالغه کرده که هر که او را یاری کند، چنان باشد که مرا مدد کرده باشد. پس، ای پدر، او را مدد کن!»

پس، امیر حارث مرا و مردم مرا خلعت داد، و اسب و زر و شمشیر، و دو هزار مرد دلاور همراه من کرد؛ و خود یک منزل راه همراه من آمد. چون او بازگشت، من رایت خود را چون

۱۱. اصل: در ده.

۱۲. این راشد بن صعصعه دانسته نشد که کیست و از سخن راوی چنین برداشت می شود که وی برای شنوندگان داستان کسی شناخته شده است. ظاهراً راشد بن صعصعه، در ادبیات شیعه، می باید یکی از سران خارجی باشد که با حارث بن عبدالرحمن بن ابراهیم مالک اشتر جنگ می کرده و گرز گران و مشهور خود را باخته است. اما چون داستانهای مربوط به پهلوانی حارث، همچنان که از روایت های گوناگون ابومسلم نامه مستفاد می شود، و در نسخه اساس نیز اشاراتی بدان شده، به دست ما نرسیده است، نمی توان به درستی او را باز شناخت. تنها اشاره کنیم که در نسخه های دیگر، چند امیر ولایات نسب به «راشد» می برند، و ازین جمله است امیر اسفراین، آصف بن راشد، در همین نسخه اساس.

رایت مروانیان ساختم و روی به خراسان نهادم. چون به دامغان رسیدم، شب در خواب، حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، را دیدم، با من گفت: «به جانب مازندران برو، که دوستان ما را مدد کنید!» آن بود که من به جانب شما آمدم.*

پس، شاه طالبه و احمد زمجی، و دیگر یاران، دست سید قحطبه را بوسیدند. بعد از آن، سید قحطبه بفرمود تا طعام آورده شد. چون طعام خوردند، ناگاه، مکین خوشکام با روح افزا پیدا شدند؛ دست احمد زمجی را بوسیدند. القصه، سید قحطبه گفت: به مدد ابومسلم رویم! این بگفت و با لشکر روی به خراسان نهادند. چون به جاجرم رسیدند، لشکری دیدند که از دور پیدا شد. صف برآراستند، گفتند که: پیاده ای را پیش بفرستید که اول خبری بگیرد. چون آن پیاده رفت و معلوم کرد، گفتند که: ابوالحسن کویانی، و خواجه شهریار ابادوستان^{۱۳} است.

چون پیاده پیش ایشان آمد، ازو پرسیدند که: [۱۲۸-ب] تو پیاده چه کسی؟ او گفت: من نوکر امیر قحطبه شیب شیبانی ام. چون ابوالحسن نام قحطبه را بشنید، گفت: برو، بگوی که این جوان ابوالحسن کویانی است با خواجه شهریار ابادوستان.

آن پیاده بازگردید، هر چه شنیده بود، همه را بازگفت. چون سید قحطبه و شاه طالبه بدانستند که آن جوان، ابوالحسن کویانی، و شهریار ابادوستان است، همه شاد شدند. ایشان درین سخن بودند که ابوالحسن با شهریار ابادوستان، با پیشکش آمدند و یکدیگر را دریافتند.^{۱۴} احمد زمجی گفت: ای سید قحطبه، و ای شاه طالبه، دریابید یکدیگر را! پس، یاران پیش آمدند و یکدیگر را دریافتند. بعد از آن، احمد زمجی گفت: ای دوستان، شما درین صحرا چکار می کنید؟

ابوالحسن گفت: یا امیر احمد، چون ملک زاد خروج کرد و نیشابور را گرفت، امیری نیشابور را به من داد؛ و خود شنید که مروان لشکر به ترکستان فرستاده، مرا در نیشابور گذاشت و خود زفت بر سر ایشان. من با خواجه شهریار به شکار رفته بودم که خارجیان با امیر نیشابور جنگ کردند، و مردم ما را کشتند و شهر را گرفتند. این زمان می خواهیم که روز آدینه، خود را در شهر اندازیم و شهر را بگیریم. احمد گفت: ما هم با تو می آییم.

القصه، روز جمعه خود را در شهر انداختند؛ دو هزار خارجی و مروانی را کشتند و شهر را بگرفتند؛ و روی به جانب امیر ابومسلم نهادند.

۱۳. اصل: شهریار ابادوستانی. وازین به بعد، ابادوستان آمده است.

۱۴. دریافتن = در اینجا معنی اظهار مهربانی، دوستی و آشنایی کردن دارد.

اها آمديم به سر قصه ابو مسلم

راوی گوید که چون احمد زمجی از دنبال زمزمه رفت، ابو مسلم شب خواب دید که باران بارید و سیلی پیدا شد، و تمام لشکر را در پیش انداخت و برد. خواب را با خواجه سلیمان گفت. خواجه گفت: خیر باشد!

اما نصر سیار فرمود تا طبل جنگ زدند و، هر دو لشکر، در برابر هم صف کشیدند. اول، پیاده ها در میدان آمدند. و سردار پیاده های نصر سیار، مختار حلبی^۱ بود و بسیار زبردست. و سردار پیاده های ابو مسلم، حید^۲ علیابادی بود. چون پیاده ها بر هم ریختند، [۱۲۹-الف] ابو مسلم گفت: ای آزاده مردان، بکوشید به دوستی خاندان علی، علیه السلام! چون این بگفت، حمله کرد که، درین محل، بهادران در آن خارجیان افتادند و چون شیر غران جنگ می کردند. نصر سیار با تمام لشکر حمله کرد و قیامت پیدا شد.

ناگاه، ابو مسلم، عبید رودباری و خردک را دید که [خارجیان] در میان گرفته اند. خود را بدیشان رسانید و خارجیان را درهم درید؛ ایشان را از آن میان بیرون آورد و خود هم از میان خارجیان بیرون آمد. نصر سیار گفت که: تیرباران کنید!

پنجاه هزار خارجی، به یکبار، تیرباران کردند و دو هزار مؤمن را شهید کردند؛ و مؤمنان ده هزار خارجی را کشته بودند. شب شد، نصر سیار با محتاج مرورودی گفت: تا این روستایی را نگیری، پیش من نیایی!

خود رفت و در بارگاه قرار گرفت. [آن شب، تمام شب جنگ بود که] ابو مسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت: تدبیر چیست؟
خواجه سلیمان گفت:

۱. اصل: مختار حلبی؛ و در جاهای دیگر، بیشتر مختار حلبی آمده است.

۲. اصل: صید.

نظم

از مرگ حذر کردن ، دور روز روا نیست
 روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد ، کوشش نکند سود
 روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست^۲

پس، ابومسلم گفت: ای خواجه، محتاج مرورودی در کجا ایستاده است؟
 خواجه سلیمان گفت: با او چکار دارید؟
 ابومسلم گفت: می خواهم خود را بدو رسانم.
 نشان داد که آنجایی که علم بسیار است. ابومسلم گفت: ای آزاده مردان، حمله کنید!
 پس، حمله کردند، چهار صف را از هم دریدند. ابومسلم خود را به محتاج مرورودی
 رسانید و آن تبر را حواله سر محتاج کرد. او خود را از اسب انداخت، تبر بر زمین آمد که زمین
 را با اسب به چهار پاره کرد. ابومسلم با یاران به در رفتند.
 چون روز شد، نصر سیار پرسید که: ابومسلم کو؟
 گفتند: نیم شب بود که از جانب محتاج به در رفت.
 نصر سیار فرمود تا محتاج را گردن بزنند. پدر محتاج برخاست و گفت: ای امیر خراسان،
 او را به من ببخش تا من با او بروم و آن روستایی را [۱۲۹-ب] دست بسته، به خدمت تو
 آوریم!

نصر سیار گفت: به سر مروان،^۳ که اگر او را پیش من نیارید، من شما را بکشم!
 پس، عبدالله مرورودی با پسرش محتاج مرورودی، و موسی بن کنعان، و موسی بن ارقم،
 با پنجاه هزار مرد از عقب [ابومسلم] رفتند.
 اما چون ابومسلم از میان خارجیان به در رفت، تا روز می تاختند. چون روز شد، دو
 فرسنگ رفته بودند؛ سیزده کس زخم‌دار بودند، هفت کس جان بردند. ابومسلم با یاران
 گریان شدند، به خنجر، قبر کردند و ایشان را در گور کردند.

چون فارغ شدند، هوا گرم بود، دوستان تشنه و گرسنه بودند. از دور جوی می نمود، چون
 پیش رفتند، جویهای قدیم بود، اما آب نداشت؛ نا امید شدند. ابومسلم سر در کنار خردک

۳. اصل: ... برو مرگ روا نیست. این دو بیت از بندار رازی، از تربیت یافتگان صاحب بن عباد و شاعر
 دربار دیلمی است (م، ۴۰۱ ه.ق.) و ترجمه قطعه‌ای است منسوب به حضرت علی (ع) بدین شرح:

أَيُّ يَوْمَیْ مِی الْمَوْتِ أَفَرَّ یَوْمَ مَا قَدَّرَ ام یَوْمَ قَدَّرَ
 یَوْمَ مَا أَخْشَى الْكَرْدَى فَإِذَا أَقْدَرَ فَالْخَوْفُ هُدَرَ

۴. اصل: و سر مروان.

نهاده بود، در خواب دید که ازدهایی ایشان را به دم درکشید. با خواجه سلیمان گفت.

[خواجه گفت:] ازدهای سفید، این بیابان است که ما درین بیابان خواهیم رفت.

گفت: برخیز، تا درینجای رویم!

القصه، یکدل شدند که درین محل، سه پیاده پیدا شدند. چون رسیدند، سلام کردند:

اول، بی بی ستی بود و دویم، محمود شادبادی و سیم، هام عیار بود. ابومسلم احوال پرسید.

ایشان در جواب گفتند که: چون شما به در رفتید، نصر سیار بر محتاج غضب کرد. آخر، مردم

نصر سیار درخواست محتاج کردند. این زمان، پنجاه هزار مرد به محتاج داده، از عقب شما

می آیند؛ و سرکردگان^۵ این لشکر، مختار حلبی، و حمق کوفی، و موسی بن کنعان، و موسی

بن ارقم [هستند].

ابومسلم باز آن سه عیار را برگردانید که: البته، شما به مرو بروید و این احوال را با

محبان بگویید تا ایشان ما را به دعای خیر یاد کنند! ^۶ *

۵. اصل: سر کرده.

۶. گمان می رود که درین بخش داستان افتادگی اندکی رخ داده باشد، چون گریختن ابومسلم و یارانش مبهم مانده است. در نسخه های دیگر دلایلی برای توجیه این شکست و گریز آمده است که حيله گری و فريبکاری داغولی عیار، در آن بارزتر است.

رفتن ابومسلم به ریگ خوارزم

اما راوی این داستان چنین گوید که چون ایشان رفتند، ابومسلم با دوستان در بیابان در آمدند. ناگاه، بر سر راه رسید، پشته ای دید. ابومسلم با دوستان گفت: شما بروید بر بالای این پشته، تا من دستبندی به این خارجیان بنمایم!

یاران ابومسلم همه گریان شدند. امیر آنجای [۱۳۰-الف] بایستاد و چشم در آن راه نهاد، تا ببیند که چه می شود؟ ناگاه، مختار حلبی پیدا شد، و گرز پنجاه من را بردوش نهاده، آن خارجی ابومسلم را از دور بدید و گفت: ای ابوترابی، تو جان از دست من به کجا خواهی برد؟

این بگفت و، در حال، گرز خود را حواله سر امیر کرد که ابومسلم دست دراز کرد و سر دست او را در هوا با گرز گرفت، گرز را از دست او بیرون کرد و پرتاب داد؛ و تبر خود را حواله او کرد که مختار سپر در سر کشید. امیر تبر را بر سپر او زد که او را با سپر به دو پاره کرد؛ و خدای عالم را سجده کرد، و از عقب یاران خود روان شد.

اما چون خارجیان به آنجا رسیدند و مختار را کشته دیدند، همه انگشت تحیر به دندان گرفتند و گفتند که: کسی از پی امیر ابومسلم نرود!

اما جسد مختار را برداشتند و به پیش نصر سیار بردند. چون نصر سیار آن ضرب تبر ابومسلم را بدید، حیران شد. کسی گفت: ای امیر، چاره این کار چیست؟ این مرد، با هزار کس، سه شبانه روز با هشتاد هزار مرد جنگ می کرد و، این زمان، قدم در بیابان خوارزم نهاد، اما از عقب او می باید رفت!

آن خارجیان، هر یک رأیی می زدند. اما خواجه محمد بن طاهر خجندی گفت: البته، بگذارید تا او از آن بیابان بیرون آید، که مبادا شاه خوارزم از حال او خبر یابد، و او را مدد کند؛ که او چهار صد هزار مرد دارد!

عقیل اعظم گفت: این زمان او را می باید گرفت که بی آب و نان است.
نصر سیار گفت: راست می گوید!

القصّه، نصر سیار گفت تا پنجاه هزار خارجی با پنج امیر چون: عبدالله مروودی، و محتاج مروودی، و موسی بن کنعان، و موسی بن ارقم، و حمق کوفی، و حمار آزاری،^۱ هر یک با دو هزار شتر نان و آب، روی در بیابان خوارزم نهادند.
اما راوی گوید که چون ابومسلم با یاران، بی آب و بی نان، در بیابان خوارزم درآمدند، آن روز و آن شب رفتند، به جایی نرسیدند. القصّه، چهار روز آن مؤمنان [۱۳۰-ب] رفتند، به جایی نرسیدند.

وقت نماز می شد، تیمّم می کردند و ابومسلم امامت می کرد. چون نماز می کردند، روان می شدند. تا پنج روز، حال آن چنان بود. پنجاه جوان، از بی آبی، جان دادند. ابومسلم بر ایشان نماز گزارد و ایشان را دفن کرد. ابومسلم حکایت کربلا بگفت که امیرالمؤمنین حسین و هفتاد و دو تن که خارجیان با ایشان چه ها کردند. پس، آن مؤمنان از گرسنگی و تشنگی قرار یافتند.

القصّه، روز ششم بود که نماز صبح گزاردند و می رفتند تا به تل ریگ روان رسیدند؛ در آن ریگ تا زانو فرو می رفتند. به هر طریقی که بود، بر آن بلندی برآمدند. ناگاه، رباط کهنه ای دیدند. ابومسلم گفت: ای یاران، بیایید تا خود را بدان رباط اندازیم!
پس، دوستان بدان رباط رفتند. دویست سال بود که آدم بدانجای نرسیده بود، هر چند که آن مؤمنان گردیدند، آب نبود؛ همه بر زمین افتادند.

ابومسلم بر بلندی برآمد، از دور حوضی دید که خاک بر روی او نشسته بود. چون نیک در آن نگاه کرد، بقرب هزار من آب بود. با آن مؤمنان گفت که: ای دوستان، آنجا آب هست. چون پیش رفتند و آن آب را دیدند، خوشحال شدند؛ از آن آب خوردند. در سایه دیوار در خواب شدند. چون از خواب بیدار شدند، نماز کردند و روی به راه نهادند، تا شب رفتند. چون روز شد، بر بالای تل رفتند، دیدند که از جانب مرو گرد عظیم پیدا شد. دوستان گریان شدند.

چون ابومسلم آن گرد بدید، گفت: من در سایه آن دیوار، خواب دیدم که پیری سبزیوش مرا گفت که «فردا شما را آرزوچه پیدا می شود!»

ایشان درین سخن بودند که عبدالله مروودی رسید. چون نگاه کرد، ابومسلم را دید،

۱. نخست این که راوی نام شش سردار را می آورد، در حالی که خود می گوید سپاه خارجی از پنجاه هزار مرد و پنج امیر تشکیل شده است. دیگر این که زمانی «حماد» و زمانی «حمار» نامیده شده و نسب او گاه «آزوری» و گاه «آزری» آمده است.

گفت: ای ابوترابی، فردا جواب خدا چه خواهی داد که این همه مردم را در بیابان هلاک کردی؟

چون این بگفت، صف کشیدند و، هر دو لشکر، میمنه و میسره آراسته کردند. خواهرزاده حید علیابادی، که او را عبید رودباری^۲ می گفتند، در میدان آمد، مرد طلب کرد. از لشکر خارجیان، حرامزاده ای که او را عبید شامی نام بود، مَطْهَرَه^۳ پر از آب بر مرکب بسته، در میدان آمد [۱۳۱-الف] و نیزه حواله^۴ سینه عبید رودباری کرد. عبید نیزه او را قلم کرد و بر میان او زد که چون خیار تر قلم کرد؛ مَطْهَرَه آب را برداشت و پیش امیر آورد. یاران لب تر کردند و مرکب او را پیش خواجه سلیمان کثیر برد [ند] تا خواجه سوار شد. چون ابونصر شبر و چنان دید، از تل پایین آمد و گفت: ای عبدالله مروودی، به میدان آی! و مبارز طلب کرد. عبدالله، یعقوب رونده را طلب کرد و گفت: برو و این ابوترابی را دست بسته، پیش من آور!

آن حرامزاده در میدان آمد و تیری بر ابونصر شبر و انداخت. قضا را مرکب او به سر آمد و یعقوب از مرکبش افتاد. ابونصر شبر و، فی الحال، خود را بدو رسانید و سر او را بریده، مرکب او را گرفت و پیش امیر برد.

ابومسلم بر آن مرکب سوار شد و بر خارجیان حمله کردند؛ و جنگ بضرع شد. ابومسلم روی به پای علم عبدالله نهاد و تا بیست خارجی را کشت. باقی دیگر را در پیش انداخته بود و می برد که چهار پیاده را دید: یکی حید علیابادی، و محشان نوقجی، و عبید رودباری، و ابونصر شبر و، و اخی خردک [که] خوش جنگ مردانه می کردند.^۴

خردک خارجی ای را از اسب انداخت و بر اسب او سوار شد، دید که عبدالله مروودی از پیش ابومسلم می گریخت. خردک از عقب او رفت. چون عبدالله بر عقب خود نگاه کرد، خردک را دید که به عقب او می رود. از مرکب پیاده شد و اسب را سرداد، و خود در سوراخ کفتاری رفت.

خردک از عقب او رفت و او را در آن سوراخ دید، بانگ بروزد که: ای خارجی، بیرون آی! عبدالله از آن سوراخ بیرون آمد و با خردک جنگ بضرع کرد. آخر، خردک او را گرفت، بینی اش را سوراخ کرد و خود سوار شد؛ و پیاده در پیش انداخت، پیش ابومسلم آورد.

۲. اصل: عبید رودباری. ۳. مَطْهَرَه = آفتابه، ابرق، ظرفی که بدان وضو گیرند.

۴. راوی در شمارش پیادگان به خطا افتاده است و، به جای چهار، پنج پیاده را نام می برد.

کشته شدن عبدالله مرورودی به دست ابومسلم

اما راوی این داستان گوید که چون ابومسلم علم عبدالله را با علمدار قلم کرد، و لشکر او روی به هزیمت نهادند، امیر در بارگاه او قرار گرفت؛ آب و کلوچه^۱ آوردند [۱۳۱-ب] و خوردند. ابومسلم نگاه کرد، خردک را ندید، گفت: خردک کجا رفته باشد؟

ابونصر شبر و از بارگاه بیرون آمد. یکی را دید که بر مرکب سوار شده و یکی را سوراخ در بینی کرده، می آورد. امیر را خبر کرد. چون ابومسلم بیرون آمد، خردک را دید، شاد شد. اما عبدالله را پیش امیر آوردند. سلیمان کثیر گفت که: او را نگاه دارید تا اوّل طعام بخوریم! چون طعام خوردند، او را پیش آوردند. خواجه سلیمان گریان شد. امیر گفت: ای خواجه، چرا گریه می کنی؟

خواجه گفت: در زمان عبدالملک، در بلخ، شمعون بن مقاتل، به سخن این خارجی، یحیی بن زید علی را پوست کند.*

امیر فرمود تا او را پوست بکنند. و دو هزار خارجی را گرفته بودند، ابومسلم گفت: هر که علی [را] دوست می دارد، خوب و هر که مسلمان نشود، تیر باران کنید! آن کافران، یک کس مسلمان نشدند. پس، همه را تیرباران کردند و عبدالله را پوست کنده، سرنگون از دار آویختند؛ و از آنجا کوچ کردند.

راوی گوید که چون ابومسلم آن دستبرد بنمود، لشکر گریخته، دو روز راه رفتند، به محتاج رسیدند. محتاج لشکر را دید، خوشحال شد، گفت «پدرم بر ابوترابیان دست یافته است.» او درین فکر بود که لشکر گریخته رسیدند. محتاج گفت: شما را چه شده است؟ گفتند: ابومسلم پدرت را کشت، ما گریختیم.

۱. کلوچه (کلوچ، کلوج، کلیچه) = قرص نان روغنی بزرگ، نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد، و در میان آتش پخته شده باشد.

و احوال را تمام شرح کردند.^۲ محتاج گریان شد، رفت تا جایی که پدرش را کشته بودند. در میان کشتگاه لاشه^۳ پدر نیافت. ناگاه، چشم محتاج بر عبدالله افتاد که او را از دار آویخته بودند؛ گریه و زاری کرد.

حمق کوفی و حمار آزری، و موسی بن کنعان، و موسی بن ارقم گفتند: ای امیر، زاری کردن سود ندارد. سوار شو تا از دنبال ایشان برویم، هر جای که ایشان را پیدا کنیم، دمار از جانشان برآریم!

پس، محتاج پدر را در تابوت نهاد و به مرو فرستاد؛ و نامه پیش نصر سیار فرستاد و سفارش کرد که «باید از برای من علوفه بفرستی!» و خود روان شد.

اما از آن جانب، چون مؤمنان آن دستبرد نمودند، روان شدند؛ هفت روز رفتند. [۱۳۲- الف] ناگاه، از روی بیابان گرد برخاست. ابونصر شبرو بر بالای پشته ای برآمد، دید که لشکر سرکرد. خود را به امیر رسانید و گفت: یا امیر، اینک خارجیان رسیدند.

پس، ابومسلم گفت: ای دوستان آل علی، مردانه باشید که خارجیان رسیدند! القصه، آن مؤمنان صف برکشیدند. از جانب محتاج مرورودی، موسی بن کنعان و موسی ارقم و حمق کوفی و حمار آزری صف برکشیدند. مبارزان چشم در میدان نهادند تا که آهنگ می کند میدان را.

از لشکر مؤمنان، ابونصر شبرو بر مرکب گرانمایه سوار شد، با یراق تمام در میدان آمد و مبارز طلب کرد. از لشکر محتاج، خارجی ای در میدان آمد که نام او فضل شامی بود.^۴ با ابونصر شبرو، جنگ بضرپ کرد. آخر، کشته شد. دیگری آمد، کشته شد. یک-یک [به میدان می آمدند و بر دست ابونصر شبرو] کشته می شدند. محتاج گفت: هر که این دزد را بکشد، من دختر خود را بدو دهم.

خارجی ای بود که او را صامع می گفتند. آن خارجی مروان را و تمام خلیفه ها را لعنت می کرد و می گفت که «خلیفه از نسل یزید می باید.» درین محل، پیش محتاج آمد و گفت: ای بد کردار، من بروم و این ابوترابی را بکشم؛ بعد از آن، ترا با نصر سیار بکشم؛ بعد از آن، یکی را پیدا کنم و بر امامت بنشانم!

چون این بگفت، روی در میدان نهاد؛ پیش ابونصر شبرو رسید؛ بر ابونصر حمله کرد. ابونصر هم بر او حمله کرد. تا هفتاد حمله در میان ایشان رد شد. آخر، ابونصر شبرو او را

۲. اصل: شرح کرد.

۳. پیش ازین، در جنگ چهارذولاب، (ن.ک: به: ۸۴ - ب) پهلوانی خارجی به نام فضل شامی، همراه برادرش فاخر شامی هر دو به دست ابومسلم کشته شده اند.

گرفت و پیش ابومسلم برد؛ بر زمین زد و هر دو دستش را بست. امیر گفت: چرا این یکی را نکشتی؟

ابونصر گفت: یا امیر، شاید که دوستی علی ابن ابی طالب را قبول کند.

ابومسلم گفت: ای ملعون، که را امام می دانی؟

او گفت: بعد از محمد، یزید و معاویه را امام می دانم.

امیر فرمود تا او را گردن زدند. ابونصر شبرو باز در میدان رفت و مبارز طلب کرد. محتاج حرامزاده فرمود تا به یکبار، حمله کردند. ابونصر در پیش حمله ایشان باز شد. چون ابومسلم آن چنان بدید، حمله کرد و گفت: ای شیر مردان، همه مردانه باشید! [۱۳۲-ب] پس، آن هر دو لشکر بر هم زدند و تیغ و تیر و تبر بر یکدیگر نهادند؛ و جنگی بضر شد تا به شب؛ و آن شب تا سه روز. القصه، تا سه روز و سه شب جنگ کردند. آخر، موسی بن کنعان از عقب امیر ابومسلم درآمد و بنه گاه ابومسلم را غارت کردند؛ و از عقب امیر درآمد. چون ابومسلم آن چنان دید، گفت: ای یاران، زود باشید تا از میان این خارجیان خود را بیرون اندازیم!

پس، آن دوستان محمد و علی همه اتفاق کردند و خود را بر مروانیان زدند؛ و بسیاری از ایشان را بکشتند. ابومسلم در پیش افتاد و از میان ایشان به در رفتند؛ و روی در بیابان نهادند. چون روز شد، ابومسلم بر بالای پشته برآمد تا یاران او همه جمع شدند. امیر ابومسلم گفت: ای دوستان، تا قوت داریم، در بیابان می باید رفت، باشد که خدای تعالی ما را به آبادانی برساند!

همه گفتند: این چنین باشد، اما راه نمی دانیم.

امیر گفت: بر جانب مشرق برویم!

چون سه شبانه روز رفتند، مرکبان ماندند و مؤمنان بی طاقت شدند. افتان و خیزان، می رفتند. تا شش روز رفتند، همه به یکبار، بر روی ریگ افتادند. حید علیابادی دید که خواجه سلیمان کثیر بیهوش افتاده، او را بر دوش گرفته، پاره ای راه برد. بعد از آن، او نیز بی طاقت شد، افتاد. بعضی از یاران از بی آبی جان بدادند. ابومسلم گریان شد و گفت: دریغ از این مؤمنان!

بعد از آن، تیمم کرد و نماز گزارد؛ و خود را از سر برداشت، بر زمین نهاد و دعا کرد. دعای وی قبول افتاد و ابری پیدا شد و باران بضرر ببارید. ابومسلم پاره ای از آن آب باران در گلولی ایشان کرد تا بهوش آمدند. آنکه، برخاستند و کلاه خود ها را پر از آب کردند؛ و دعا بر جان ابومسلم کردند.

اسب و شتری که زنده مانده بود، بکشتند و کباب کردند و خوردند؛ و از آنجای روان شدند. تا نیم روز رفتند. هوا سخت گرم شد، فرود آمدند، دستارها بر بوته های طاق^۴ انداختند و سایبان ساختند.

اما سی کس دیگر جان دادند. [۱۳۳-الف] امیر همه را در خاک کرد و آن شب آنجا بودند. چون روز شد، از قفای ایشان، گردی عظیم برخاست و آواز طبل و نای برآمد. بعد از ساعتی، محتاج مرورودی با شش هزار کس رسیدند؛ و از قفای او، موسی بن ارقم و موسی بن کنعان با ده هزار مرد رسیدند. بار دیگر، گرد شد، حمق کوفی و حمار آزاری با ده هزار کس رسیدند. اما چون ابومسلم خارجیان را بدید، گفت: ای محبان، خود را بر بالای آن تل رسانید!

یاران، از هول جان، خود را به هر نوع که بود، بر بالای آن تل رسانیدند. اما راوی اخبار گوید که هفتصد مرد با ابومسلم مانده بودند. بر بالای آن پشته صف برکشیدند و محتاج با لشکر گرد آن پشته را در میان گرفتند. محتاج آواز بلند کرد و گفت: ای روستایی، اکنون، به کجا خواهی رفت؟

ابومسلم گفت: ای بدبخت، ما لشکر امام حسینیم، با گرسنگی و تشنگی ساخته ایم! محتاج گفت: ای ابله، او در کربلا و تو در اینجا! ترا با او چه نسبت است؟ ابومسلم گفت: ما از جان دوستاران اویم، تا جانی داریم، خواهیم کوشیدن! القصه، مؤمنان را در میان گرفتند و بر مؤمنان تیرباران کردند. دوستان هم، در بالای آن پشته، دست به تیر کردند و جنگ بالا گرفت. به ضرب چوبه تیر، دو هزار خارجی را بر زمین افکندند، اما هفتاد مؤمن نیز شهید شدند.

اما بعد از آن، ابومسلم دامن مردی بر میان زد و آن تیر آسمان رنگ خارجی گداز را بر سر دست درآورد؛ و باز غوغا در میان خارجیان افتاد. مؤمنان، جنگ کنان، در عقب ابومسلم از آن بالای پشته به زیر آمدند، که ابومسلم به سواری رسید، آن چنان تبری بر میانش زد که چون خیار تر او را قلم کرد. فی الحال، بر اسبش سوار شد و بر دیگران حمله کرد. هر که را بر میان می زد، دو پاره می کرد.

اما محتاج بدان سواری رسید که ابومسلم او را به دو پاره کرده بود، آواز برآورد که: دستت بریده باد، ای روستایی دیو صفت!

امیر از یکی پرسید که: این که بود؟

گفتند: محتاج مرورودی بود. [۱۳۳-ب]

۴. طاق = درختان و بوته های بی شاخ و برگ، و در خراسان به تاک و مونیز گفته می شود.

ابومسلم نعره ای زد که: ای خارجی، سپهسالاری از ابومسلم پیاموز، که همه کارها به دست خود می کند؛ که چون [تو] حرامزاده ای، مردم را به کشتن دهی!^۵

اما در میان آن خارجیان ناپاک، حرامزاده ای بود که نصر سیار او را بی نظیر می گفت و، در پیش مروان حمار، یک جفت نعل بر روی یکدیگر می نهاد و به زور، پاره می کرد. بسیار زبردست بود. درین محل، سر راه بر ابومسلم گرفت و با هم به جنگ در آمدند. ابومسلم یک تبری بر میان او زد که او را چون خیار تر به دو پاره کرد. آه از جان محتاج برآمد.

القصه، تا شب مؤمنان جنگ کردند. چون شب شد، محتاج حمله بضرب کرد و مؤمنان را از یکدیگر پراکنده کردند؛ و هفتاد مؤمن را زنده گرفتند و همه را دست بستند و پیش محتاج بردند.

محتاج چهار کس را گوش و بینی و زبان بریده، ایشان را بر چهار شتر نشانند؛ دستها و پایهای ایشان را از زیر شکم شتران، با ریمان بر بستند و در آن صحرای بیابان سر دادند. آن هفتاد مؤمن دیگر را بند کردند و ایشان را به پیش نصر سیار فرستادند.

چون ابومسلم از پیش محتاج به دررفت، از خواجه سلیمان کثیر جدا افتاد. چون روز شد، امیر خواجه سلیمان را ندید. همه مؤمنان گریان شدند و روی به آفتاب برآمدن، روان شدند. تا که حال ایشان به کجا برسد.

تو ایشان را بگذار تا به سخن ایشان برسیم.

راهنمایی کردن آهو ابومسلم را به چشمه آب

تو از جای دگر سخن بشنو که چون محتاج آن هفتاد مؤمن را به پیش نصر سیار فرستاد. راوی گوید که روزی نصر سیار نشسته بود و سخن محتاج در میان بود که نصر سیار گفت: مدتی شد که از محتاج خبری نیامد!

که ناگاه، پیکی آمد و این خبر آورد که محتاج هفتاد ابوترابی را گرفته، فرستاده است. نصر سیار خوشحال شد و بفرمود که ایشان را پیش بردند. بفرمود تا ایشان را چوب بسیار زدند و گفت: زود باشید و اینها را گردن بزنید!

که درین محل، داغولی از در بارگاه نصر سیار درآمد و گفت: ای خداوند، بدان و آگاه باش که نیک رأی نهروانی از مازندران آمده است. پس، کشتن یاران ابومسلم را [۱۳۴- الف] بگذار تا ببینیم که نیک رأی چه خبر آورده است!

درین محل، نیک رأی نهروانی از در بارگاه درآمد و گفت: ای امیر خراسان، [نامه ای از عبدالله کعب دارم.

و نامه را به نصر سیار بداد. نصر نامه را برخواند، نوشته بود که] «بدان و آگاه باش که احمد زمجی آمد به مازندران، و شاه طالبه بکربادی با او یار شد، و زمزمه دمشقی را بکشتند؛ یاران ابومسلم را از بند خلاص کردند. من خبردار شدم، بر سر ایشان رفتم و با ایشان جنگ بضر کردم. آخر، محل بود که ایشان را دستگیر کنم که، در آن محل، امیر قحطبه شیبیب شیبانی از پیش حارث بن عبدالرحمن آمد و ایشان را مدد کردند؛ و ده هزار مرد مرا کشتند و، بعد از آن، به جانب خراسان آمدند. تا امیر خراسان داند!»

چون نصر سیار نامه عبدالله کعب را برخواند، بسیار پریشان شد. که نیک رأی گفت: ای امیر، این بندگان چه کس اند؟

نصر سیار گفت: مردم آن روستایی اند که در ریگ خوارزم، محتاج مرورودی گرفته است.

پس، فرمودند که ایشان را بکشند. خواجه نیک رأی گفت: ای امیر، ایشان را نگاه دار تا امیر قحطیه بیاید، چرا که ابوالحسن کویانی و شهریار ابادوستان با او یار شده اند! پس، چون ایشان بیایند، این بندگان را از برای سیاست، آن روز بکشیم؛ و شما خود هم به شهر روید! پس، نصر سیار بفرمود تا مؤمنان را در بند کردند؛ و ایشان را به شهر بردند و بند کردند. نصر سیار با مردمان خود به شهر رفتند.

اما راوی داستان ابو مسلم چنین روایت کند که چون ابو مسلم از خواجه سلیمان کثیر دور افتاد، با دوستان علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، در آن بیابان، بی آب و بی نان، سرگردان می رفتند. تا یک روز و یک شب، در آن ریگ روان آن مؤمنان رفتند. روز دیگر، از تشنگی قوت در ایشان نمانده بود. همه به یکبار افتادند و جان بر هلاکت نهادند.

بعد از ساعتی، از روی نا امیدی، سر بر آوردند و با یکدیگر وصیت می کردند. ابو مسلم از برای ایشان گریه می کرد که ناگاه، صدایی برآمد. امیر ابو مسلم نگاه کرد، آهویی را دید که از آن بیابان پیدا شد. [۱۳۴-ب]

آن آهو به دست اشارت می کرد. امیر گفت «البته، هر جا که این آهو می رود، آب خواهد بود!»*

پس، برخاست و دو مطهره را بر هم بست و بردوش انداخت و از دنبال آهو روان شد. هرگاه که آهو ناپیدا می شد، باز خود را بر پشته ای بلند بر می آورد و به ابو مسلم می نمود؛ و باز ابو مسلم چون آن آهو را می دید، بر اثر آن می رفت. تا چهار فرسنگ آن آهو امیر را برد، تا امیر ابو مسلم نگاه کرد، تلّ بلندی را دید و درختی چند که بر بالای آن تل پیدا شد.

امیر چون آن درختها را بدید، بسیار شادمان شد. چون خود بر آن تل برآمد، حوضی را دید که از سنگ بسته، و چشمه آبی [در آن می ریخت.] و آن تل را مسجدان می گفتند.*

پس، ابو مسلم آن چهار مطهره را از آب پر کرد؛^۱ و آن مطهره ها را بردوش خود نهاده، قدم در راه نهاد. همه جا می آمد تا به پیش یاران رسید. همه را دید که بیهوش افتاده بودند و زبان از دهن، به ضرب تشنگی، بیرون افتاده و از غایت تشنگی، زبان ایشان سیاه شده.

ابو مسلم هر یکی را اندکی از آن آب در دهن می چکانید تا همه به حال خود آمدند و برخاستند. ابو مسلم گفت: ای یاران، برخیزید تا به آهستگی برویم که اینک راه راست است؛ خود را بر سر آن چشمه رسانیم!

ایشان، از مبالغه امیر صاحب الدّعوة، قدمی چند راه برفتند، باز بی تاب شدند و بیفتادند.

۱. ده خط بالاتر راوی گفت که ابو مسلم تنها دو مطهره با خود برداشت.

باز دیگر باره، امیر ابومسلم آن مطهره‌ها را برداشت و روان شد که حید علیابادی و ابونصر شبرو، هر یک مطهره‌ای برداشتند. امیر در پیش افتاد تا برسیدند و آن تل و درختها را با آن چشمه آب بدیدند. شکر حضرت واجب الوجود را به جای آوردند و مطهره‌ها را پر آب کردند.

اما راوی داستان گوید که ابومسلم جامی را پر از آب کرد، و خواست که بر لب خود نهد، چون تشنگی یاران خود را یاد کرد و از گرسنگی [آنان]، آن آب را نخورد. دامن خود را پر از سنجد کرد، سبب آن که آن درختها، درخت سنجد بودند.

اتفاقاً که سنجد به مدعا رسیده بود،^۲ از برای دوستان خود آورد. * چون مؤمنان آب خوردند، [۱۳۵-الف] و هر کدام را مشتی از آن سنجد داد و ایشان خوردند، یک مرتبه، قوتی در ایشان پیدا شد. همه دستها را برداشتند و شکر خدای عزوجل را به جای آوردند که باز آن آهو پیدا شد. ابونصر شبرو خواست که آن آهو را به تیر بزند که ابومسلم نگذاشت که: این آهو مرا بر سر آب برد. پس، این آهو دلیل ما بود.

پس، آن آهو نزدیک ابومسلم بیامد. ابومسلم چون نگاه کرد، دید که نامه‌ای بر شاخ آن آهو^۳ بسته بود. ابومسلم بیامد و آن نامه را از شاخ آهو باز کرد؛ نوشته بود که «این آهو را نکشید، که او شما را^۴ بر سر آب خواهد برد!»

ابومسلم نامه‌ای دیگر نوشت و بر شاخ دیگر بست که «زینهار، این آهو را کسی نکشد، که این آهو دلیل سر آب بردن ابومسلم است؛ که هر که او را بکشد، خونس در گردن خواهد بود!» و آن آهو را سر داد.

چون آهو پاره‌ای راه برفت، بانگی کرد و به دست خود، اشارتی می کرد. ابومسلم گفت: ای یاران، من از دنبال این آهو می روم.

این بگفت و از دنبال آن آهو روان شد. چون پاره‌ای راه رفت، تلی دید؛ بر بالای آن تل برآمد. خواجه سلیمان کثیر را دید که با یاران دیگر، بر روی ریگ روان افتاده بودند، از غایت تشنگی بیهوش شده. امیر یک مطهره پر از آب با خود برده بود، پیش رفت و آب را در گلوی خواجه ریخت. چون گلوی خواجه سلیمان کثیر تر شد، برخاست و شکر خدای را به جای آورد.

ابومسلم مؤمنان دیگر را آب داد. همه برخاستند. امیر گفت: بر خیزید که خدا ما را آب داد، تا بر سر آن چشمه رویم؛ و درخت سنجد بسیار است!

۲. مراد از به مدعا رسیدن، درینجا رسیده، پخته و خواستنی بودن است.

۳. اصل: بر آن شاخ آهو.

۴. اصل: ترا.

پس، خواجه سلیمان کثیر با آن یاران دیگر، همه برخاستند تا پیش آن یاران دیگر آمدند و همه روی بر تل سنجدان نهادند. بر آن بالا برآمدند و شکر خدای تعالی را به جای آوردند و، آن شب، در آن بالای تل سنجدان بودند.

چون روز شد، همه برخاستند و از آنجا روان شدند که از بیابان کوس حربی برآمد. ابونصر شبرو پیش رفت، لشکر محتاج مرورودی را دید که از آن بیابان می آمدند. پس، ابومسلم را خبر کرد [۱۳۵-ب] که: یا امیر، محتاج مرورودی با موسی کنعان و موسی بن ارقم و حمار آزاری رسیدند.

پس، ابومسلم گفت: ای دوستان آل محمد، مردانه باشید که این خارجیان باز آمدند! پس، آن مؤمنان برخاستند و صف برکشیدند. محتاج با بیست هزار خارجی رسیدند. چون [محتاج] نگاه کرد، ابومسلم را با آن چهار صد کس دید. با خود گفت «این ابوترابیان، این تل را چون پیدا کردند، اما این زمان جان را به کجا برند؟»

پس، بفرمود تا صف برکشیدند و باز آن پشته را در میان گرفتند؛ و جنگی بضرپ شد. حید علیابادی، و ابونصر شبرو، و خردک آهنگر، و ابوسهل ماهروی از پشته فرود آمدند و به جنگ مشغول شدند. اما چون خارجیان بسیار بودند، آن مؤمنان را در میان گرفتند و جنگی بضرپ کردند و محل آن بود که مؤمنان گرفتار شوند.

چون ابومسلم چنان دید، دامن مردی را بر میان زد و یک نعره «الله اکبر» از جگر برکشید و خود را در میان آن خارجیان انداخت که غوغا در میان آن خارجیان افتاد. اگر به سوار می رسید، او را چنان بر میان می زد که او را با مرکب چون خیار تر به دو پاره می کرد. و بر دیگری رسید، دید که مرکب خوبی دارد، بر سرش زد که تا کمرش به دو پاره شد. جسد او را از آن مرکب انداخت و خود بر آن مرکب سوار شد؛ و بر دیگری حمله کرد و، به ضرب تبر، او را هم به دو پاره کرد.

القصه، ابومسلم چهل خارجی را بکشت که محتاج بدان سوار رسید که امیر او را به دو پاره کرده بود. محتاج حرامزاده گفت: دست بریده باد، ای روستایی دیو صفت که یک امیر را در خراسان نگذاشتی!

ابومسلم پرسید: این شخص که بود؟
گفتند: این محتاج بود.

ابومسلم گفت: ای خارجی خوش باشد، خود در میدان من بیا، اگر مردی داری!
این محتاج حرامزاده ای بود در میان سپاه خراسان که او را با دو هزار کس برابر می گرفتند؛ و [مرد] دیگری بود همچون محتاج که او را نیز با دو هزار کس برابر می گرفتند و او را نام

سرخ سبلت بود؛ پیش محتاج آمد و گفت: ای سردار، می خواهی ترا از قید این روستایی فارغ کنم؟

محتاج گفت: اگر تو او را بکشی، من دختر خود را [۱۳۶-الف] به تو دهم.
سرخ سبلت، به دلخوشی تمام، پیاده به سوی ابومسلم روان شد. محتاج گفت: چرا سواره نمی روی؟

او گفت: بر روی ریگ مرکب نیک نمی رود.
پیاده بر آن خامه^۵ ریگ برآمد. چون نزدیک ابومسلم رسید، گفت: منم سرخ سبلت مرورودی!

این بگفت و زوبینی بر جانب ابومسلم انداخت که بر سینه^۶ مرکبش آمد، که تا دسته، نشست و امیر ابومسلم با مرکب درهم غلتید. ابومسلم را پای در رکاب بماند و اسب بر بالای امیر افتاد؛ و آن حرامزاده زوبینی دیگر انداخت که از یاران ابومسلم، مؤمنی در پیش ابومسلم ایستاده بود، خود را بر بالای امیر انداخت. آن زوبین در راه بود، بر آنگاه آن مؤمن آمد و آن محب خاندان شهید شد.

ابونصر شبر و حید علیابادی خود را به امیر رسانیدند و پای امیر را از رکاب خلاص کردند. چون امیر برخاست، ریگ بود، آزاری به امیر نرسیده بود. اما از برای آن مؤمن گریان شد و ازو حلالی خواست و گفت: هرگز درد تو از دل من بیرون نخواهد شد.

چون این بگفت، روی به سرخ سبلت نهاد. اما سرخ سبلت دید که امیر از مرکب افتاد، نعره زد که: ای محتاج، دختر را به من ده که ابومسلم را کشتم!

او درین سخن بود که ابومسلم خود را به او رسانید و یک تبر بر میان او زد که او را به دو پاره کرد؛ و نعره زد که: ای محتاج، بیا و دامادت را دریاب!

محتاج، از آن غصه^۷، بانگ بر سپاه خود زد و گفت: حمله کنید!
پس، مؤمنان جنگ می کردند تا شب شد. القصه، خارجیان مؤمنان را شکست دادند و همه را پراکنده کردند. مؤمنان از میان به در رفتند.

اما ابومسلم می رفت تا روز شد، پشته ای دید؛ بر آن پشته برآمد؛ دوستان برو گرد آمدند. ابومسلم گفت: ای دوستان آل محمد، بیایید تا درین بیابان رویم!
پس، روی به آفتاب برآمدن می رفتند و همه بی آب و بی توشه بودند.^۷
اما تو ایشان را در راه بگذار تا حال ایشان به کجا رسد!

۵. خامه = توده و تل ریگ.

۶. اصل: قصه.

۷. اصل: همه آب بی آب و بی توشه بودند.

رسیدن اعلیص و طلحه زرنقی به خوارزم

اما راوی این داستان گوید که [۱۳۶-ب] چون محتاج مرورودی، علای زرنقی و طلحه^۱ زرنقی،* هریکی را دو سر در گردن آویخته، و ایشان را بر شترها بسته، و در آن صحرا سر داد،^۲ آن شترها را خدای تعالی چنان بشتاب در آن بیابان ببرد که تو گویی آن شتران پر پیدا کرده بودند.

اما راوی چنین روایت می کند که شاه خوارزم را سپهسالاری بود بغایت پهلوان که در روز حرب صد و شصت من گرز کار می فرمود؛ و آن پهلوان را نام مضراب جهانگیر خوارزمی می گفتند و او دایم در شکار می بود.

اتفاقاً، آن روز هم در شکار بود که ناگاه، آهویی پیدا شد و لوحی در گردن. چون مضراب آن آهو را بدید، از دنبال او مرکب را گرم کرد و بسیاری بتاخت تا آن که آهو غایب شد؛ خواست که باز گردد، آهو باز پیدا شد و آوازی از آهو برآمد و در آن بیابان روان شد.

مضراب از عقب او رفت؛ باز آهو غایب شد. ناگاه، دو شتر دید که پیدا شدند.^۳ مضراب پیش رفت، دو جوان را دید گوش و بینی و زبان بریده. مضراب پیاده شد و آن شتران را بخوابانید؛ ایشان را از شتر گشود. آن جوانان، از غایت تشنگی، بر زمین افتادند. مضراب مطهره^۴ آب از فتراک^۵ باز کرد و ایشان را آب داد. بعد از آن، از ایشان احوال پرسید. ایشان بر سر انگشت بر زمین نقش کردند. مضراب نتوانست خواند؛ فرمود تا کاغذ و دوات و قلم بیاوردند و به ایشان دادند. آن مومنان احوال خود را به تمامی نوشتند.

چون مضراب جهانگیر این حکایت را مطالعه کرد، زار زار بگریست و ایشان را طعام داد

۱. اصل: سر دادند. این دو کس، از جمله آن هفتاد مؤمن هستند که در جنگ پیشین به دست محتاج افتادند؛ (برگ ۱۳۳-ب) و محتاج، چهار نفر از آنان را گوش و بینی و زبان بریده، بر شتر نشاند، و در بیابان خوارزم سر داد.

۲. اصل: ناگاه شتری دید که پیدا شد.

۳. فتراک = تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند، سموت زین، ترک بند.

و سوارشان کرد و خود هم سوار شد. به جانب خوارزم آمد و ایشان را پیش شاه خوارزم برد؛ و احوال را مضراب با شاه خوارزم بگفت.

قضا را، آن روز عاشورا بود و شاه خوارزم به تعزیت امام حسین بن علی، علیهم السلام، به ماتم مشغول بود. شاه خوارزم از تخت فرود آمده بود و بر روی خاک نشسته، و لعل جبهه بلند کمان در پهلوی او قرار [۱۳۷-الف] گرفته بود. چون ایشان را دیدند، همه گریان شدند. شاه خوارزم گفت: چه توان کرد که ایشان سخن نمی توانند کرد؟

اسحق کولقی، حکیم شاه خوارزم بود، گفت: زبان ایشان را کم بریده اند؛ بیشتر می باید بریدن، تا سخن توانند کرد.

شب بود، گفت: امشب باشد تا فردا زبان ایشان را ببریم!

[علا و طلحه زرقی] چون در خواب شدند، دیدند در خانه گشاده شد و [یک] عماری^۴ از نور فرود آمد. حضرت محمد با حضرت علی و امام حسن و امام حسین، علیهم السلام،^۵ در میان آن عماری نشسته بودند. دست بر گوش و بینی و زبان ایشان مالیدند. و اما حضرت علی انگشت مبارک در دهن ایشان کرد، در حال، شفا یافتند. از جای خود برخاستند و در پای حضرت رسول افتادند. حضرت محمد فرمود که «شاه خوارزم را بگویند که محمد و علی و حسن و حسین ترا سلام می رسانند و می گویند که: اگر تو امید به شفاعت ما داری، ابومسلم را مدد کن، که او به دست خارجیان گرفتار است!»

چون ایشان از خواب بیدار شدند، بوی مشک و عبیر آن خانه را معطر کرده بود و ایشان را گوش و بینی و زبان درست شده بود. آن جوانان خدای را شکر کردند و نماز گزاردند. به خدمت شاه خوارزم آمدند و آن چه رسول گفته بود، با شاه خوارزم بگفتند.*
شاه خوارزم ایشان را خلعت داد، و ایشان را بر مرکب سوار کرد و برگرد خوارزم بگردانیدند. بعد از آن، شاه خوارزم بر تخت نشست و مؤمنان را طلب کرد.

چون همه امرا و اهل خوارزم آمدند، شاه خوارزم سلام محمد و علی، و امام حسن و امام حسین، علیهم السلام، [را] به اهل خوارزم رسانید. در حال، در خزانه را گشود و پنج هزار مرد را مکمل گردانید؛ و هفتاد شتر آب و علوفه، و حلوی قند و نبات برای ابومسلم بفرستاد. مضراب خوارزمی را خلعت داد و گفت: می خواهم زودتر خود را به ابومسلم رسانی!

مضراب گفت: ای پادشاه، من نمی دانم که ایشان در کجایند.

حمزه سعید گفت: ای پادشاه، به دولت شما من مضراب را پیش ایشان برم!

پس، شاه خوارزم او را هم خلعت داد. القصه، یاران روی به راه [۱۳۷-ب] نهادند.

۴. عماری = هودج ماندی که بر پشت جانوران بارکش بندند، و بر آن نشینند و سفر کنند؛ کجاوه، محمل.

۵. اصل: علیه السلام.

رفتن مضراب بن جهانگیر خوارزمی به خدمت امیر ابومسلم

اما راوی گوید که چون ابومسلم از پیش محتاج به دررفت، هفت شبانه روز رفت؛ از دور، بلندی پیدا شد. ابومسلم گفت: ای یاران، خود را بدان بلندی رسانیم!

به هر طریقی که بود، افتان و خیزان، خود را بدان بلندی رسانیدند و خود را در سایه ریگ کشیدند. چون یک زمانی برآمد، زبان از تشنگی از دهن ایشان بیرون افتاد. ابومسلم گریان شد که آواز طبل برآمد. ابومسلم گفت: ای شیر مردان، زود باشید که خارجیان رسیدند! مؤمنان برخاستند و تشنگی را فراموش کردند؛ و صف کشیدند که محتاج با خارجیان دیگر رسیدند. چون محتاج نگاه کرد، ابومسلم را دید که صف آراسته کرده. گفت: ای روستایی، از دست من جان به در نخواهی برد، و خون پدرم را از تو می خواهم!

ابومسلم گفت: امید دارم که ترا به صد خواریِ پدرت بکشم! درین محل، محتاج فروود آمد و بفرمود که در طشت آب کردند. اسبان را آب می دادند و خود طعام می خوردند.

القصة، آن شب قرار گرفتند تا روز شد. خارجیان طبل جنگ زدند. ابومسلم با مؤمنان تیمم کردند و نماز گزاردند. سه شب و سه روز بود که آب و نان نخورده بودند. ابومسلم گفت: ای محبّان، امروز، اینجای کربلای ماست؛ هر که خارجی بکشد، غزا کرده باشد. این بگفت و ابومسلم با جمله مؤمنان حمله کردند؛ و آن جنگ بود تا آن که آفتاب بر قطب فلک راست بایستاد و هوا گرم شد، و کار بر مؤمنان به تنگ آمد.

پس، مؤمنان دیگر باره، با خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر، بر بالای پشته برآمدند و همه به زانو درآمدند؛ و خارجیان را تیرباران کردند، و جنگی بضرع شد. آخر، مؤمنان بر زمین افتادند.

چون ابومسلم آن حال را بر مؤمنان بدید، دلش بر ایشان بسوخت؛ روی را بر زمین نهاد و

بنیاد مناجات کرد که دعای امیر ابومسلم به درگاه حق تعالی، به قبول [و] اجابت رسید. به امر خدای عزوجل، از راه بیابان خوارزم گرد شد، و آن گرد [۱۳۸-الف] عظیم شد و، از میان گرد و دل گرد، آواز نفیر و کژنای و سنج و کوس و بوق برآمد، چنان که آن کوه و دشت و بیابان هولناک به لرزه درآمد؛ و دل در بدن خارجیان به طپیدن درآمد.

بعد از ساعتی که آن گرد و صاعقه شکافته شد، از میان آن گرد، پنج علم بیرون آمد که نشانه پنج هزار مرد بوده باشد. در پای یک علم، جوان بلند بالایی، سرخ مویی، خوب چهره‌ای، دراز رکیب که هر دو زانویش از بناگوش مرکب به کرده بود، و غرق آهن و فولاد بود، و بر مرکب چون کوهی سوار بود، و صد و هشتاد منی گریزی بودوش نهاده، از آن پره بیابان بیرون آمد.

چون به نزدیک آن سپاه رسید، بایستاد و نگاه کرد. بقرب شش هزار خارجی را دید که آن پشته را در میان گرفته اند؛ و بسیاری از مردم، بر بالای آن پشته افتاده، و یک کس در میان ایستاده و تیر می اندازد. بقرب پنجاه جوان گرد آن یک جوان گرفته اند؛ و آن جوانمرد، هر بار که آن خارجیان به نزدیک آن جوانان می رسیدند، او برخاسته و آن تبر آسمان رنگ آینه کردار خارجی گداز بر دوش نهاده، نعره می زد و می گفت: محمد و آل محمد، علی و آل علی، شما مدد این مشت درمانده بیچاره بی کس بکنید!

اما چون مضراب خوارزمی آن حال را بدید، دلش بر آن مؤمنان بسوخت؛ و با مردان خود گفت: ای دوستان آل محمد، در عجب محلی رسیده ایم؛ و خدای تعالی از فضل خود ما را درین محل، به اینجا رسانیده است!

چون آن جوانمرد این سخن را بگفت، اول خود حمله کرد. آن پنج هزار محب خاندان رسول، صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند و، به یکبار، حمله کردند؛ و به یک ساعت، سه هزار خارجی را به ضرب تیغ از پای درآوردند. به یکباره آن نامردان خوارج از مرکب درافتادند؛ و جان به مالکان دوزخ سپردند؛ و شکست خوب [ی]، در اول حمله، بر آن خارجیان آمد.

محتاج مرورودی و حمار آزاری را که چشم بر قد و قامت مضراب افتاد، عنانهای مرکب را بگردانیدند؛ که موسی بن ارقم راه را بر مضراب [۱۳۸-ب] جهانگیر گرفت. آن پهلوان آل محمد، مضراب جهانگیر، او را به ضرب گرز، در حمله اول، نرم کرد. آن بود [که] هر که آن ضرب دست مضراب را بدید، از ضرب گرز مضراب بگریخت.

اما مضراب تا دو فرسنگ از دنبال ایشان برفت، با آن یکرنگان خاندان نبوت؛ و از آن

خارجیان می کشتند؛ می بستند؛ و می انداختند چنان که پانصد خارجی را دستگیر کردند. آنگاه، باز گشتند و روی به آن پشته نهادند که ابومسلم آنجا بود.

اما چون امیر شکست خارجیان را بدید، بسیار خوشحال شد؛ و روی نیازبه درگاه بی نیاز بمالید، پیشانی بر زمین نهاد و شکر خدای تعالی را به جای آورد؛ بر بالای پشته رفت و نگاه کرد تا لشکر خوارزم باز گردیدند؛ و روی به خدمت ابومسلم نهادند.

اول مضراب از مرکب پیاده شد و پیش آمد، دست بر سینه نهاد و بر ابومسلم سلام کرد و زمین را بوسه داد. ابومسلم او را در کنار گرفت. آن خارجیان را که دستگیر کرده بودند، آوردند و در پیش امیر باز داشتند.

بعد از آن، بارگاه عالی بزدند؛ و مسندهای نیک بینداختند. ابومسلم را به اعزاز هر چه تمامتر، بر جای نیک بنشانند. مضراب جهانگیر در پیش ابومسلم قرار گرفت؛ و مضراب بفرمود تا آن خارجیان را که در آن جنگ گرفته بودند، در پیش ابومسلم باز داشتند. ابومسلم فرمود که هر که منقبت حضرت علی بخواند، او را بگذارند و هر که نخواند، بکشند. آن خارجیان گفتند: ما از دین مروان بر نمی گردیم.

امیر بفرمود تا همه را گردن زدند. چون مؤمنان دل از دغدغه خارجیان فارغ کردند، مضراب بفرمود تا طعامی که آورده بودند، در خوانهای رنگین، کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ گشتند، همه نماز به جماعت گذاردند. بعد از آن، ابومسلم پرسید: ای پهلوان جهان، تو حال خود را با ما بگوی تا ما بدانیم که این نیکی با ما کرده است؟

مضراب حکایت شکار کردن، و از دنبال آهورفتن، و شتر دیدن، و آن دو مؤمن، علای زرتقی و طلحه زرتقی را دیدن، و ایشان را پیش پادشاه خوارزم [۱۳۹-الف] بردن، غرض که تمام احوالها [را] مضراب با ابومسلم بگفت و نامه به ابومسلم بداد.

[ابومسلم] بدانست که مضراب است، از جای خود برخاست و مضراب را در کنار گرفت. مضراب نامه شاه خوارزم را به ابومسلم داد. چون امیر آن نامه را باز کرد، نوشته بود که مضراب خوارزمی چون خارجیان را جواب دهد، باید که ابومسلم با او بدین جانب آید تا من فکری درباره او بکنم! ابومسلم گفت: ای پهلوان، اگر من به خوارزم روم دیر می شود؛ می خواهم که به زودی ازین بیابان بیرون روم!

پس، مضراب گفت: ای امیر، نامه ای بنویس تا من به پیش شاه خوارزم ببرم؛ و احوال ترا با او بگویم؛ و از برای تو مدد بفرستم. اگر شاه خوارزم مدد نکند، من خود سی هزار مرد دارم، همه را برداشته، به خدمت امیر بیایم!

پس، ابومسلم بفرمود تا خواجه سلیمان کثیر نامه ای، به انشای تمام، از زبان ابومسلم به

خوارزمشاه نوشت که، بعد از بندگی، آن بود که: «ای شاه جهان و دوست علی عمران، بدان که با مروانیان بسیار مجادله کردیم و جانی که داریم، فدای آل محمد کرده ایم!» و به انشای تمام، آن نامه را خواجه سلیمان نوشت، بوسید و به دست ابومسلم داد. امیر برخواند و مهر کرده، به دست مضراب داد؛ و حمزه سعید با مضراب روان شدند. ابومسلم گفت: چند روز دیگر می آیی؟

حمزه سعید گفت: دوازده روز دیگر می آیم!

مضراب گفت: یا امیر صاحب الدعوة، این حمزه سعید مرا پیش شما آورد، اگر نه، هزار سال دور بود که ما راه بر سر شما بیاوریم!

پس، ابومسلم بر حمزه سعید آفرین کرد. مضراب^۳ با حمزه روان شدند و روی به خوارزم نهادند. روز چهارم بود که به خوارزم رسیدند، مضراب در بارگاه شاه خوارزم رفت و دعای شاه به جای آورد؛ و نامه ابومسلم را به دست شاه خوارزم داد. شاه خوارزم بفرمود تا زر بر سر نامه نثار کردند و نامه را خواند. بعد از آن، بفرمود تا خلق در مسجد جمعه جمع شدند و خطبه ای بلیغ خواند.

بعد از آن، گفت: ای خلق خوارزم، در ایامی که من به حج رفته بودم، در طواف بودم که [۱۳۹-ب] اعرابی ای آمد و مرا گفت که «درین عقب کوه ترا سیدی طلب می کند!» چون من رفتم، در زیر سایبان، سیدی دیدم که نشسته است؛ مطالعه می کرد. چون من رفتم، سلام کردم. او جواب مرا داد و گفت «ترا از برای آن طلب کردم که تو دوست مایی! بدان که من امام محمد باقرم؛ و فرزند امام زین العابدینم، علیه السلام. ای خوارزمشاه، زنهار چون بشنوی که جوانی ابومسلم نام، از نصرسیار شکست یافته، و در ریگ خوارزم درآمده، او را مدد کن تا ما از تو خشنود باشیم. هر که او را مدد کند، چنان باشد که ما را مدد کرده باشد!» * پس، من قبول کردم و پای مبارک آن حضرت را ببوسیدم و باز گشتم. من دایم درین فکر بودم تا این زمان که این دو جوان را مضراب آورد - و من آن روز، از هیبت امام، نتوانستم پرسیدن که این جوان که خواهد بود - چون ایشان نام ابومسلم را گفتند، مرا سخن حضرت امام به خاطر رسید. این زمان ابومسلم را مدد خواهیم کرد؛ اکنون، شما چه می گوئید؟

همه بر پای خاستند و دعای خوارزمشاه را به جای آوردند؛ و گفتند: ای شاه جهان، ما همه به جان می کوشیم، تا جان در بدن داریم؛ چرا که هم دنیا داریم و هم آخرت!

شاه خوارزم بر همه دعا کرد و از منبر فرود آمد و رفت در بارگاه خود نشست. مضراب را طلبید و از احوال ابومسلم پرسید که: او چگونه مردی است؟

مضراب گفت: ای شاه جهان، ابومسلم مردی است بلند همت، بلند بالا، با هیبت و صلابت؛ اما نه طبل دارد و نه عَلم. بدان که اوست با یک تبری! چون من به او رسیدم، او با هفتاد و دو تن مانده بود. اما آن جوانان همه جگردار و دلاور [ند]!

چون شاه خوارزم این سخن از بشنید، روی به جانب وزیر کرد، که او را خواجه محمد نهاوندی نام بود، گفت: ای خواجه، تو درینجا چه می‌گویی؟

خواجه از جای خود برخاست و گفت: ای شاه عالم، یک زمان تا من باز آییم! این بگفت و از بارگاه بیرون رفت. چون باز آمد، کتابی آورد، گفت: ای پادشاه با جاه، این جاماس نامه است؛ نوشته است که در آخر زمان، چون امام حسین را شهید کنند، البته، [۱۴۰-الف] هفتاد و دو تن خروج کنند؛^۴ و در آخر این صاحب خروجان، جوانمردی پیدا شود، اصل او از عرب باشد؛ و نام او ابومسلم باشد؛ و او را ازین درگاه مددی برسد؛ و کار آن جوان از شاه خوارزم بالا گیرد. پس، اگر شما او را مدد کنید و اگر نکنید، او به توفیق حق تعالی این ناسزا را از خاندان برخواهد انداخت؛ پس، اگر شما نام نیکومی خواهید، او را مدد کنید و تا قیامت این نام نیک در خاندان شما بماند؛ و مؤمنان بر شما دعای خیر کنند. البته، از مدد شما عَلم ناسزا سرنگون گردد و شما نیکنام دو جهان باشید! *

چون شاه محمد بن داود شاه این سخنان را بشنید، او را بسیار خوش آمد و بفرمود تا دهن خواجه را پر از زر کردند. بعد از آن، بفرمود تا لشکر را جمع کردند، تا صد هزار مرد جمع شدند و، از میان ایشان، سی هزار مرد با اعتبار جدا کرد. همه را سه ساله موجب داد؛ و هر یک را سه اسب داد و سه استر، که سواری کنند. هر یکی را یک قطار شتر و سرا پرده، بارگاه و یراق، و آن چه که ایشان را به کار آید، به ایشان داد.

شاه خوارزم را بارگاهی بود که، از برای او، خاقان چین فرستاده بود که در سر و کار هیچ پادشاهی نبود. آن بارگاه چهار در داشت و چهار هزار خشت طلا و نقره در آن بارگاه می‌انداختند؛ و چهار صد فراش داشت. همه را شاه خوارزم سه ساله موجب داد و گفت تا آن بارگاه را زدند و سی هزار اسب از برای ابومسلم حاضر کردند تا هر که پیش او باشد، و به هر که خواهد، بدهد.

دوازده هزار کمان چاچی،^۵ و چندین هزار تیر، و دوازده هزار سپر، و خود وزره و خفتان

۴. اصل: خروج کنند. خروج مناسبتی می‌نماید چون مراد قیام و عصیان است و جمله بعد هم برین معنی دلالت دارد؛ اگر چه خروج نیز این معنی را می‌رساند، اما ضعیفتر به نظر می‌رسد. و دیگر این که در همه جا برای بیان این منظور «خروج» به کار رفته است.

۵. اصل: چاه چین. و کمان چاچی کمانی است که در شهر چاچ (تاشکند امروزی) نزدیک رود سیحون ساخته می‌شد و در سختی و مرغوبیت شهره بود.

شستری، از برای ابومسلم، که در زرّاد خانه باشد؛ و پانصد استر همه را زر بار کرده بود؛ و سی خروار کوس^۶ و نقاره^۷ و کزنای^۸ و صرنا^۹ و طبل و علم و چهارقب^{۱۰}، که، از برای شاه خوارزم، خاقان چین فرستاده بود که هیچ پادشاهی نداشت.

صد غلام و صد کنیزک ماهروی، و غلام زنگی بهادر چهار صد نفر که شب و روز بر در بارگاه شاه ایستاده باشند؛ و از برای خردک آهنگر و آن هفتاد و دو کس، که [۱۴۰-ب] با ابومسلم در بیابان ریگ خوارزم مانده بودند، از برای همه بارگاه و سراپرده و آن چه ضروری بود، فرستاد؛^{۱۱} و از برای خواجه سلیمان کثیر یک بارگاه علی حده^{۱۲} و ده غلام و ده کنیز و ده هزار جوان؛ و یراق از سپر و شمشیر و زره و خود و خفتان فرستاد.

بعد از آن گفت: کیست که آرزوی بهشت داشته باشد و این هفتاد هزار اسب و شتر؛ و این سی هزار مرد [را] بردارد و از برای ابومسلم ببرد؟

چون این سخن را شاه خوارزم بگفت، پنج کس از جای برخاستند و دعای شاه را به جای آوردند و گفتند: ای شاه با جاه، اگر رخصت باشد، ما این خدمت را به جای آوریم! از آن سرداران، یکی پهلوان مضراب جهانگیر بود؛ و دیگری لعل جبّه بلند کمان بود؛ و دیگری سونکشاه مزدقانی بود؛ و دیگری خمیر خوارزمی^{۱۳} بود؛ و دیگری اسماعیل خوارزمی؛ و مضراق خوارزمی.^{۱۴}

روایت است که همه همراه شدند. شاه خوارزم بر ایشان دعا کرد؛ و همه را خلعت داد و گفت: می باید که فردا همه روانه شوید! ایشان گفتند: فرمان برداریم!

اما راوی گوید که در شهر خوارزم مردی بود، به گرز و دلاوری بی نظیر خوارزم بود؛ و او

۶. کوس (کوست، کوشت) = نقاره بزرگی که عبارت است از یک پارچه پوست که بر روی دهانه بدنه ای به شکل کاسه ای بزرگ کشیده شده؛ طبل کلان.

۷. نقاره = نوعی طبل کوچک دوتایی.

۸. کزنای (کرنای، خرنای، کارنای) = نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار می رفت، آنتی بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی شود و تنها برای دم دادن به کار می رود.

۹. صرنا [معر. سرنا] = سازی است بادی که از چوبی مخصوص ساخته شود و آن را همراه دهل نوازند.

۱۰. چهارقب = به معنی جامه پادشاهانه و بزرگانه آمده است.

۱۱. اصل: از برای همه فرستاد.

۱۲. اصل: الاحده. علی حده = جدا، جدا گانه.

۱۳. اصل: همه خمیر خوارزمی. و مراد از «همه» درینجا دانسته نشد.

۱۴. راوی یا کاتب باز در شمارش کسان به اشتباه افتاده است و شش مرد را اسم می برد. از آن گذشته اسماعیل خوارزمی را که در میان سرداران خوارزم نام برده شده، هیچگاه در داستان یاد نمی کند.

را محمد بن اسماعیل نام بود؛ و دایم سر او برهنه می بود و خوش طبع^{۱۵} شاه خوارزم بود؛ و از اعمالها مثل قمار باز بود؛ و هر چه پرتو بدو دارد و چیزهایی که بدو ماند. هر چه مادرش بدو می داد، باز چون به خانه می رفت، آن را باخته بود.

اما این محمد بن اسماعیل، چون آن روز به خانه رفت، مادرش گفت: ای فرزند، روا باشد که تمام مردم خوارزم به جنگ مروانیان می روند و تو هیچ اراده نمی کنی، و نمی روی؟ روز قیامت جواب خدا چه خواهی داد؟

محمد بن اسماعیل گفت: ای مادر، تو غم مخور که من در پیش شاه خوارزم بودم، اول کسی که قبول کرد^{۱۶} به جنگ مروانیان رود،^{۱۷} من بودم؛ و یراق خود بسته ام که با مضراب جهانگیر به جنگ مروانیان روم!

اما آن شب^{۱۸} چون بگذشت و صبح شد، محمد بن اسماعیل پیش شاه خوارزم رفت و گفت: ای شاه، من هم با مضراب می روم، یراق جنگ به من ده! چون شاه [۱۴۰-الف] خوارزم این سخن شنید، گفت: ای دیوانه، آن یراقی که به تو دهم، چرا به دیگری ندهم که تو البته می روی و این یراق را می بازی!

محمد بن اسماعیل، چون این سخن شنید، گفت: من هم یراق تو را نمی خواهم! این بگفت و از خدمت شاه خوارزم بیرون آمد و رفت.

اما راوی داستان گوید که محمد بن اسماعیل چون به خانه رفت، گریه بسیار کرد و در خواب شد؛ دید که از برابرش حضرت شاه نجف، علی ابن ابی طالب علیه السلام، پیدا شد و دست مبارک را بر سر او کشید و گفت «بر خیز!»

چون محمد اسماعیل از خواب برخاست، به ولایت علی ابن ابی طالب، خود را بسی بقوت دید. سنگی آنجا نهاده بود، محمد برداشت و [به] سرزد، و آن سنگ پاره پاره شد؛ و سر اسماعیل درد نکرد. مادر خود را بیدار کرد و خواب خود را به او گفت. مادرش شادمان شد و بر محمد اسماعیل دعا کرد.

چون روز شد، بر در خانه شاه خوارزم رفت، دید که شاه خوارزم نشسته است و مردم بسیار در پیش او ایستاده اند. محمد اسماعیل پیش رفت و سلام کرد. جوابش به خوبتر وجهی داد و گفت: ای دیوانه، کجا بودی؟

محمد گفت: یا پادشاه با جاه، اگر تو مرا یراق ندادی، حضرت علی ابن ابی طالب (ع) به

۱۵. مراد از خوش طبع در اینجا باید مسخره و دلفک یا بذله گو باشد.

۱۶. اصل: اول کسی قبول کرد که.

۱۷. اصل: می روم.

۱۸. اصل: امشب؛ و درین متن امشب به معنی آن شب چند بار به کار رفته است.

من یراقی داده است که هیچ کس را نداده؛ پادشاه تماشا کند!
چون این بگفت، گاوی داشت شاه خوارزم که جنگ می کرد، در آن نزدیکی بسته بود،
محمد پیش دوید، تا ده کله بر آن گاو زد که کله گاو نرم شد. شاه خوارزم را خنده گرفت و
گفت: ای دیوانه، این گاو را چرا کشتی؟
محمد اسماعیل گفت: این چنین کردم تا بدانی که حضرت علی، علیه السلام، مرا نظر
کرده است.

پس، شاه خوارزم او را زر داد، و یراق خوب؛ و نوازش بسیار کرد و گفت: هر چه، از یراق
و اسباب، محمد خواهد، بدهید تا بر سر نهد!^{۱۹}
[محمد اسماعیل] گفت: یک نمد زره آکنده از برای من بسازند!
شاه فرمود هر چه او خواهد، بدو بدهند.

اما راوی داستان گوید که چهل مرد میدانی دایم با محمد اسماعیل می بودند، [۱۴۱-
ب] گفتند: ما هم با تو می آییم.
پس، محمد سر برهنه گفت: شما نیز توبه کنید!
پس، همه آن چهل مرد میدانی توبه کردند. پس، محمد فرمود تا از برای ایشان نمدهای
زره آکنده ساختند.

القصه، روزی دیگر، شاه خوارزم مضراب را طلبید و گفت: دیر شد، می باید که روانه
شوید و بارگاه و اساسه را ببرید؛ و مردانه باشید!
و پسر خود لعل جبه را نیز طلبید و گفت: ای فرزند دلبد، می باید که با مروانیان
کارزاری بکنی که در داستانها باز گویند؛ و من از تو راضی باشم که فردا در نظر محمد و
علی، علیهم السلام،^{۲۰} شرمنده نباشم!

درین سخن بودند که محمد اسماعیل خوارزمی درآمد، با آن چهل مرد مکمل که با او
بودند، همه یراق بسته، دعای خوارزمشاه را به جای آوردند. خوارزمشاه چون محمد اسماعیل
را با آن دلاوران دید، ذوق کرد و ایشان را همه خلعت داد و لطفها کرد.
القصه، آن روز به سر کردند. روز دیگر، مضراب خوارزمی و لعل جبه و محمد اسماعیل،
با سی هزار مرد، متوجه به جانب ریگ خوارزم شدند و شب و روز راه طی می کردند که
زودتر خود را برسانند.

از آن جانب، محتاج مرورودی با موسی کنعان، و آن لشکر در نزدیکی ریگ خوارزم فرود
آمده بودند که، روز دیگر، تاخت بر سر ابو مسلم بیرند؛ و همه در خواب بودند که، درین

۱۹. اصل: تا محمد بر سر نهد. ۲۰. اصل: علیه السلام.

محل، مضراب با لشکر رسیدند و آنها را دیدند؛ دانستند که خوارجند، خود را برایشان زدند و، در یک ساعت، ایشان را زیر و زیر کردند.

محتاج روی ایستادن ندید، روی به گریز نهاد. مضراب با لشکر، از عقب محتاج به در رفتند و می کشتند و می خستند. محتاج با موسی ارقم و اندک مردی به در رفتند. مضراب روانه به جانب ابومسلم شد. از آن جانب، ابومسلم به سوی راه نگاه کرد، لشکر را دید، خیال محتاج کرد؛ ابومسلم، خود با دوستان سوار شد و صف برکشید^{۲۱} که از برابر گرد شد و، از میان گرد، آواز کوس می آمد.

چون ابومسلم نگاه کرد، علم پهلوان آل محمد، مضراب جهانگیر را دید، بسیار خوشحال شد. آنکه، با تمام امرا پیشباز رفتند. چون مضراب امیر ابومسلم را بدید، فی الحال، [۱۴۲- الف] پیاده شد و پیش رفت؛ دست ابومسلم را بوسه داد و گفت: یا امیر، دریاب شاهزاده خوارزم، لعل جبّه بلند کمان را که سلطان محمد شاه بن داود، شاه خوارزم، پسر را به مدد شما فرستاده است!

[ابومسلم] پیش رفت، نگاه کرد، جوانی را دید چون آفتاب. اما چون لعل جبّه را چشم بر ابومسلم افتاد و آن یال و قد و قامت او را بدید، در حال، از مرکب پیاده شد که پای امیر را ببوسد. امیر نگذاشت. آخر، دست ابومسلم را بوسید. امیر روی لعل جبّه را بوسید. القصّه، یک-یک می آمدند و دست امیر را می بوسیدند تا تمام امرای خوارزم دست ابومسلم را ببوسیدند.

مضراب بفرمود تا بارگاه خاقان را بر پای کردند. امیر چون آن بارگاه را بدید، بسیار شادمان شد و گفت: این بارگاه از که باشد؟ مضراب پیش رفت و گفت: یا امیر، این بارگاه را سلطان خوارزم از برای شما فرستاده است!

ابومسلم بر سلطان خوارزم دعای بسیار کرد و آنکه، به بارگاه در آمد و بر روی تخت قرار گرفت. پس، مضراب نامه شاه خوارزم را به دست امیر داد. امیر آن نامه را بوسید و بر سر نهاد. چون باز کرد، نوشته بود که «ای امیر صاحب الدّعوة، در کار خود مردانه باش^{۲۲} که من هر چه دارم، در راه تو دارم!»

پس، امیر گفت: فردا به جانب مرو می رویم!
چون روز شد، سوار شدند و روی در بیابان نهادند.

اما ازین جانب، چون محتاج مرورودی از پیش مضراب گریخت، تا به کشمیهن هیچ جا قرار نگرفت. چون به کشمیهن رسیدند، فرود آمدند. محتاج با موسی بن کنعان گفت: ای امیر، دیدی که روستایی را چون مدد رسید؟ اکنون، ما چون پیش امیر خراسان برویم؟ من خود نمی روم!

موسی بن کنعان گفت: من می روم و احوال را با نصر سیار می گویم. پس، سوار شد، روی به مرو نهاد. چون او رفت، محتاج قرار گرفت تا چه شود. اما راوی گوید که نصر سیار در بارگاه نشسته بود و می گفت «مدتی شد که از محتاج خبری نیامد!» که درین محل، جمعی خارجیان [۱۴۲-ب] درآمدند که: یا امیر، موسی بن کنعان آمد.

نصر سیار شاد شد و فرمود تا او را در آوردند. چون موسی کنعان درآمد، دعا و ثنای نصر سیار را به جای آورد. نصر سیار گفت: ای موسی، کار شما با آن روستایی چون شد؟ او را گرفته اید یا نه؟

موسی کنعان سر برآورد و گفت: یا امیر خراسان، کار آن روستایی به جایی رسیده بود که با هفتاد و دو تن مانده بود. می خواستیم که همه را دستگیر کنیم که از جانب خوارزم لشکری پیدا شد و لشکر ما را شکست داد؛ و موسی بن ارقم را کشتند؛ و حمار آزاری را هم کشتند. من با محتاج مرورودی مردانه گریختیم؛ و حال محتاج در کشمیهن قرار گرفته است و من آمدم تا ببینم که امیر خراسان چه می فرماید؟

چون نصر سیار، آن سگ بی اعتبار، آن سخن را از موسی بن ارقم بشنید، عالم در مدّ نظرش سیاه و تاریک گردید. از غصّه پشت دست را به دندان کند و گفت: ببینید که آن خوارزمی این روستایی را چه مدد رساند؛ و آن روستایی را چگونه بلند مرتبه گردانید؟ ما چه کنیم درین باره؟

و از قهری که داشت، فرمود که موسی کنعان را دست بستند با آن مردمی که با او آمده بودند. همه را نشانده که گردن بزنند که، درین محل، خواجه محمد طاهر خجندی بر پای خاست و گفت: از کشتن ایشان چه فایده؟ مددی می باید فرستادن که محتاج مرورودی پستی پیدا کند و با آن روستایی جنگ کند. و این مردمی که در پیش تو آمد، و همه ساله موجب می خورند، چندی از اینها را بفرست تا با آن روستایی جنگ کنند!

غرض خواجه آن بود که چندی ازین خارجیان عمده را به دام امیر ابومسلم اندازد. نصر سیار چون آن سخنان از خواجه محمد طاهر بشنید، غضبش وانشست. بعد از آن، گفت: ای دلاوران، برخیزید و لشکر بردارید و به جنگ آن روستایی روید؛ و این گاو بند را با آن خوارزمی نیست گردانید!

که از جای خویشتن مغفر بن الیاس و ابراهیم بغدادی برخاستند [۱۴۳-الف] و گفتند: ما هر دو می رویم، و دمار از روستایی و آن خوارزمی برمی آریم!

نصر سیار خوشحال شد و موسی بن کنعان را به آن مردم بخشید؛ و هفتاد هزار مرد از لشکر خود جدا کرد و به مغفر بن الیاس^{۲۳} و ابراهیم داد؛ و هر دو را خلعت داد و از برای محتاج نیز خلعت فرستاد؛ و موسی بن کنعان را هم خلعت داد و گفت: اگر تا در خوارزم باید رفتن، بروید تا آن روستایی را نگیرید، باز نگردید که من از برای شما آب و آذوقه می فرستم!

پس، آن خارجیان، با هفتاد هزار مروانی روی به کشمیهن نهادند. چون محتاج مرورودی خبردار شد، پیشواز ایشان رفت و خود خلعت پوشید. مغفر بن الیاس و ابراهیم بغدادی دست محتاج را بوسیدند و آن روز آنجا بودند. چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب سرزد، با لشکر سوار شدند و روی در بیابان خوارزم نهادند؛ و می رفتند تا بر لب چاهسار محمودی رسیدند و آنجا فرود آمدند تا چه شود؟

رفتن ابومسلم و مضراب به جنگ محتاج

تو این زمان قصهٔ امیر ابومسلم گوش کن که چون مضراب و لعل جبّه با لشکر از پیش سلطان خوارزم آمدند، ابومسلم [از] آنجا سوار شد و روی به مرو نهاد. چون به محتاج رسید، ابراهیم بغدادی در طلایه بود، دید که از روی صحرا گرد شد. چون نگاه کرد، لشکر پیدا شد. یکی را فرستاد پیش محتاج که لشکری بضراب از روی بیابان پیدا شد. چون محتاج این سخن بشنید، با تمام لشکر، سوار شد؛ و صف بر کشیدند و بایستادند. دیدند که از روی صحرا علمهای سرخ و زرد و بنفش بیرون آمد و، در پیش پیش، یک علم می آوردند؛ و سایهٔ آن علم چون شهرستانی بود؛ و در پای آن علم مضراب می آمد با پنج گرز قد و قامت، و آن گرز صد و هفتاد من بر دوش نهاده، و دو کمان در یک قربان، و بر مرکب چون کوه سوار؛ و چهار صد شتر مایهٔ باد پای^۱ می آمدند که بارگاه خاقان بار ایشان بود.

مضراب جهانگیر بفرمود تا آن بارگاه عالی را بر سر پای کردند. چون محتاج مرورودی را چشم بر آن بارگاه خاقانی افتاد، گفت: یا رب، این بارگاه عالی از آن که باشد؟ او درین سخن بود که ابومسلم پیدا شد، بر یک دست او لعل جبّه بلند کمان [۱۴۳-ب] می آمد و بردست دیگر، خواجه سلیمان کثیر؛ و سی هزار جوان خوارزمی، همه محب خاندان رسول، می آمدند.

چون ابومسلم رسید، مضراب به پیشباز رفت. امیر چون به نزدیک آن سراپرده رسید، پیاده شد و در آن بارگاه عالی درآمد. محتاج مرورودی که آن کوکبه و دبدبهٔ ابومسلم را بدید، آه از جان نا مبارک آن خارجی برآمد و گفت: ای یاران، شما نیک ملاحظه کنید که این روستایی گاو بند را آن خوارزمی کم عقل چه بارگاه پادشاهانه داده است؛ و بلکه در سر و کار هیچ پادشاه هم چنین بارگاهی نباشد!

۱. مایه = ناقه؛ ماده شتر.

گویند که بر در آن بارگاه مدح علی ابن ابی طالب، علیه السلام، نوشته بود که هر که از دور نگاه کردی، آن مدح و مناقب را برخواندی.

القصه، محتاج در بارگاه خود درآمد و گفت تا نامه به پیشِ نصرسیار، آن سگ نابکار، نوشتند و احوال آن بارگاه خاقان را در نامه نوشت. محتاج نوشته بود و گفته که [خوارزمشاه] با مضراب و لعل جبه بلند کمان از جهتِ امیر ابومسلم چه چیزها فرستاده است؛ و سی هزار مرد هم همراه فرستاده است.

چون این نامه به نصرسیار رسید، آه از جان آن نابکار برآمد و، از روی اعراض و غصه، از روی تخت برخاست و گفت: ای هوادارانِ مروانِ حمار، کیست از میان شما مردوار، به مدد محتاجِ مرورودی رود؟

که از رویِ کرسی پهلوان حفره الانفِ اعرابی برخاست و گفت: ای امیر خراسان، من بروم و آن روستایی را دست و گردن بسته، به پیشِ تو بیاورم!

نصرسیار گفت: بسیار خوب باشد!

مرد آویز شامی نیز گفت: من هم با سیدِ عرب می روم.

القصه، این دو امیر، با هفتاد هزار خارجیِ یراقِ خود کردند و بر سر امیر ابومسلم رفتند.

اما راوی این داستانِ ابومسلم نامه چنین روایت می کند که چون حفره الانفِ اعرابی دوستارِ حضرتِ علی ابن ابی طالب، علیه السلام، بود،^۲

[او را] در راه نگاهدار و این زمان تو قصهٔ امیر ابومسلم را گوش کن که چون، در برابر محتاجِ مرورودی، آن محبِ خاندان ولایت فرود آمد، دیوتاز بیابانی را به طلایهٔ لشکر فرستاد و حمزه خوارزمی با دیوتاز بود.

از جانبِ محتاج، ابراهیم بغدادی [۱۴۴-الف] به طلایهٔ لشکر رفت. اما از جانبِ طلایهٔ مؤمنان، چون حمزه خوارزمی آن شب همراهِ دیوتاز بود، ناگاه،^۳ ناپیدا شد. دیوتاز بیابانی پریشان شد، گفت: ای شیر مردان، این پیاده ناپیدا شد؛ پس، شما قرار گیرید تا من بروم و او را پیدا کنم!

پس، حمید خونخوار^۴ را با ظهیر روغنگیر، با پانصد مرد در طلایه-جای گذاشت و خود با اسحق کنده شکن گفت: ای برادر، این پیاده ناپیدا شد، مبدا که جاسوس باشد و او را به قیدی گرفتار کند! پس، بیا تا او را پیدا کنیم!

۲. به نظر می رسد که متن در اینجا افتادگی دارد و میزان این افتادگی قابل تخمین نیست.

۳. اصل: ناگاه به یکبار.

۴. اصل: حمید خوار.

پس، این بگفت و مرکب را برانگیخت. چون پاره ای راه رفت، دید که آن پیاده پیدا شد. دیوتاز هی بر روی زد. حمزه بن سعید خوارزمی پیش آمده و نام خود را گفت. دیوتاز گفت: تو به کجا رفته بودی؟

او گفت: یا امیر، من راه گم کرده بودم، رفتم که راه را پیدا کنم، لشکری دیدم؛ چون معلوم کردم، مردم نصر سیار بودند که از برای محتاج مرورودی آب و آذوقه می آوردند. پس، بدان که هزار شتر است، همه پر از آب و نان و آذوقه، چنان که به راه نمی توانند رفت. چون دیوتاز این سخن را بشنید، به اسحق کنده شکن گفت: ای شیر مرد، بیا تا خود را بر آن لشکر زنیم و همه را بکشیم؛ و آن اسباب را از مروانیان همه بگیریم! اسحق گفت: مردانه باش و ما را بر سر ایشان بر تا آن اسباب را از آن خارجیان بستانیم! سعید در پیش افتاد و روانه بر سر اسبابی که نصر سیار فرستاده بود، توجه نمودند.

اما راویان این داستان چنین گویند که خسرو دارچین آن یراق را از برای محتاج مرورودی می برد. ناگاه، دید که از برابرش لشکر پیدا شد. مرکب را پیش تاخت و دست به شمشیر کرد و هی بر دیوتاز بیابانی زد و گفت: به کجا می روی؟

دیوتاز گفت: ای جوانمرد، بدان که مرا دیوتاز بیابانی می گویند، ترا چه نام است؟ او گفت: مرا خسرو دارچین نام است.

دیوتاز گفت: ای جوانمرد، چه گویی در امامت حضرت علی ابن ابی طالب (ع)؟ او گفت: من علی را دوست نمی دارم.

دیوتاز گفت: لعنت بر تو باد، ای خارجی پای دار!

و حمله برد. او نیز بر حمله خود قایم شد و حمله کرد. ناگاه، دیوتاز تیغ بر میان خسرو دارچین زد که او را [۱۴۴-ب] چون خیار تر به دو پاره کرد. چون او کشته شد، بعد از آن، مردم او را در پیش انداخت و تا پانصد خارجی را کشت. از آن مردمان، جمعی به طلایه-جای محتاج رسیدند و فریاد برآوردند.

ابراهیم بغدادی در طلایه بود، خبر دار شد و با مردم خود گفت: بسی نامردی باشد که ما بگذاریم این اسباب را این ابوترا بیان ببرند!

چون این بگفت، با مردم خود روی به حرب دیوتاز نهاد. چون برسید، بر دیوتاز حمله کرد و گفت: ای ابوترا بی، ترا چه حد آن باشد که خود را بر مردم امیر خراسان زنی؟ بگیر این تیغ

۵. اصل: حمزه بن سعید خوارزمی گفت پیش آمد.

۶. اصل: گفت ای خارجی پای دار.

۷. قایم شدن = ثابت، برقرار، پایدار شدن.

از دست من!

که دیوتاز آن ضربت او را رد کرد و آن تیغ را بر سر ابراهیم بغدادی انداخت؛ بر سپر او آمد که سپر به دو پاره شد؛ و آن حرامزاده سر خود را دزدید از دم تیغ او که آن تیغ حمایل آمد و بردوش آن حرامزاده آمد که زره را بر شکافت، و دوانگشت در دوش ابراهیم بغدادی جای کرد.

چون ابراهیم زخم خورد، بر عقب جست. دیوتاز مردم او را بر داشت و در آن صحرا پراکنده کرد؛ و با آن یراق روی به لشکرگاه خود نهاد.

اما چون دیوتاز رفت، ظهیر روغنگیر با حمید خونخوار گفت که: ای برادر، دیوتاز رفت؛ چون صبح می شود، مال و اسباب را از برای امیر خواهند برد. ما هم دستبردی بنماییم که نام ما نیز مذکور شود!

او گفت: چه ایستاده ای؟ زودتر باش!

پس، آن هزار مرد که با ایشان بودند، روی به لشکرگاه محتاج نهادند. چون به طلایه مردم نصر سیار، یعنی محتاج رسیدند، کسی را ندیدند. خود را بر لشکر محتاج زدند و بر در سراپرده مغفرین الیاس رسیدند. آن سراپرده را غارت کردند و آتش در بارگاه او زدند. خارجی بسیار کشته شد و اسباب بی نهایت سوخت. چون محتاج این خبر شنید، آه از جان آن خارجی برآمد. مردم بسیار سوار شدند؛ هر چند تفحص آن مؤمنان کردند، کسی را ندیدند؛ سبب آن که چون مؤمنان خارجی بسیار را کشتند، بر یک دست لشکر زدند و همه به سلامت به در رفتند.

اما مغفرین الیاس گفت: من مرد نباشم که فردا این ابوترا بیان را زنده بگذارم! این بگفت و محتاج [۱۴۵-الف] خارجی بفرمود تا طبل جنگ بزدند.

اما تو قصه از جای دیگر بشنو! که چون آن محبب خاندان، دیوتاز بیابانی آن یراق و اسباب را از خارجیان گرفت و به در رفت، صبح بود که بر در بارگاه ابومسلم رسید؛ و آن اسباب را پیش امیر ابومسلم آورد و هر چه در آن شب کرده بود، جمله را باز گفت. امیر بر جان دیوتاز دعای بسیار کرد که، درین محل، ظهیر روغنگیر رسیده و آن چه در آن شب کرده بود، همه را باز گفت. ابومسلم بر ایشان دعای بسیار کرد و بفرمود تا طبل جنگ زدند.

چون روز شد، هر دو لشکر در برابر هم صف برکشیدند و، آن روز، اول کسی که در میدان رفت، پیاده ای بود؛ قصیده ای در مدح و مناقب حضرت مرتضی علی ولی [الله] علیه السلام،

خواند چنان که مؤنان خوشحال شدند و خارجیان ماتم گرفتند. بعد از آن، مبارز خواست. ابومسلم با آن پهلوان جهان، مضراب خوارزمی گفت: ای دلاور، چرا این پیاده را در میدان فرستادی، سبب آن که این مصافِ اوّل است؟ مضراب گفت: یا امیر، این پیاده نظر کرده، حضرت امیرالمؤمنین، علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، است!

ابومسلم گفت: چرا در پیش من او را نیارودی تا من او را ببینم؟ مضراب گفت: یا امیر، در پیش پادشاه سخن بی محل نباید گفت! ایشان درین سخن بودند که فضل بن ابراهیم، از دست راست محتاج مرورودی، در میدان آمد و سر راه بر محمد بن اسماعیل خوارزمی گرفت و تیغ حواله، فرق محمد کرد. محمد انداز کرد^۸ و یک کله بر صورت فضل بن ابراهیم زد که تمام صورت او را نرم کرد. آن خارجی از مرکب در افتاد و جان را به مالکان دوزخ سپرد. محمد بن اسماعیل نعره زد و مبارز طلب کرد. خارجی دیگر در میدان آمد؛ محمد او را مجال نداد و او را کشت. دیگری آمد، محمد او را به ضرب مشت کشت. یک - یک می آمدند و محمد بن اسماعیل ایشان را به ضرب سر و مشت می کشت. تا دوازده مروانی را کشت که ابومسلم حیران او شد.

باز مبارز طلبید که، از پیش محتاج، مغفرن الیاس در میدان آمد و بانگ بر محمد بن اسماعیل زد که: بیا ای ابوترابی اهل بدعت! مرا می شناسی؟ محمد اسماعیل گفت: ای خارجی، ترا [۱۴۵-ب] مغفرن الیاس می گویند. من آن روز در مرو بودم که سیدزاده را می بردی که بکشی! آن سید زاده از تو آب طلب کرد، تو آب به آن سید زاده ندادی و آن چنانش زنده در گور کردی!^۹ من می خواستم که آن روز ترا بکشم، آن بود که من خسته شدم، و مرا به خوارزم بردند. الحال، مرخدای را شکر که باز زنده ترا به دست من انداخت.

این بگفت و بروی حمله کرد. آن خارجی هم پای کم نیارود و به تیغ حمله کرد. محمد بن اسماعیل پیش دوید و یک سر برهنه بر سینه او زد که نفس گیر شد و از مرکب در افتاد. محمد اسماعیل آمد و بر سینه او نشست، ریش او را گرفت و سر او را از بدن جدا کرد؛ و

۸. انداز [ه] کردن = قیاس کردن، حساب کردن.

۹. مراد ازین سیدزاده معلوم بنده نشد. اگر منظور یحیی بن زید باشد، او در جوزجان، در جنگ با نصر سیار، کشته شد و سپس پیکرش را به دار کشیدند؛ و در میان قاتلان او کسی به نام مغفرن الیاس وجود ندارد. این مطلب شاید اشاره به داستانی دارد که، در افواه شایع بوده و برای شنونده داستان در آن زمان آشنا بوده است و داستان این سید زاده شهید با مغفرن الیاس بعدها از میان رفته و به دست ما نرسیده است.

بر سر نیزه کرد. یراق او را کند و بر بدنش آتش زد؛ و مرکبش را گرفته، برداشت.^{۱۰}
 ابومسلم با مضراب جهانگیر در سخنِ محمد بن اسماعیل بودند که، درین محل، رسید و
 ابومسلم را دعا و ثنای بسیار گفت و تعظیمِ امیر را به جای آورد. ابومسلم بر وی آفرین کرد و
 گفت: ای محمد، بر این اسب سوار شو و برو در میدان؛ و دمار از این خارجیان برآور!
 محمد اسماعیل گفت: یا امیر، من پیاده حرب می کنم.
 امیر گفت: برو که خدا ترا نگهدارد!

پس، آن یراقها که از مغفر گرفته بود، در پای مرکبِ امیر بریخت و، بار دیگر، در میدان
 آمد و بر مروان حمار، و بر نصر سیارِ نابکار لعنتِ بیشمار کرد و مبارز طلب نمود.
 تمام لشکر محتاج را چشم از محمد بن اسماعیل ترسیده بود و هیچ کس در میدان نمی رفت.
 که ناگاه غوغایی در میانِ لشکر محتاج افتاد. ابومسلم با سلیمان کثیر گفت: مگر آن که
 خارجیان را باز مدد رسید؟
 خواجه سلیمان کثیر گفت: یا امیر، اینهمه غوغای خارجیان از برای این پیاده است که در
 برابر محمد اسماعیل آمده است.

امیر نگاه کرد، پیاده ای را دید که قد بلند خود را به همه یراق آراسته، کمر به جنگِ
 محمد بن اسماعیل بسته. ابومسلم چون قد و قامت او را بدید، گفت: حیف ازین جوان که
 خارجی است!

این بگفت و مرکب را پیش راند تا تماشای جنگِ ایشان کند. چون محتاج دید که
 ابومسلم پیش آمد، بفرمود که لشکر حمله کردند. ازین جانب نیز، مؤمنان حمله کردند؛ و هر
 دو لشکر در هم [۱۴۶-الف] تیغ و تبر و تیر نهادند.

فولاد غوری با محمد اسماعیل گفت: ای خوارزمی، بیا تا ما و تو [از] این میان لشکر به
 در رویم و، در کنار لشکر، با هم جنگ کنیم!
 محمد اسماعیل گفت: چه باشد؟

پس، هر دو از هم جدا شدند و از میان لشکر به در رفتند؛ و در کناره لشکر با هم به جنگ
 مشغول شدند که، به یکبار، محمد بن اسماعیل گفت «یا علی مدد!» چون محمد نام حضرت
 علی بر زبان راند،^{۱۱} فولاد غوری گفت: ای محمد، ترا با علی چه نسبت؟
 محمد گفت: من حضرت علی را از هر دو چشم خود دوست تر دارم.

فولاد غوری گفت: پس چرا تو ابوتراب را دوست می داری؟
 محمد اسماعیل گفت: ای فولاد غوری، بدان که ابوتراب، علی ابن ابی طالب است!

۱۰. اصل: مرکبش را گرفت. برداشته.

۱۱. اصل: چون نام حضرت علی محمد بر زبان راند.

فولاد غوری، چون این سخن را از محمد اسماعیل شنید، گفت: فردای قیامت پیش حضرت محمد و علی توانی گفت؟
او گفت: آری.

القصه، فولاد غوری گفت: امشب مرا بگذار تا فردا پیش امیر ابومسلم آیم.
محمد گفت: برو!

پس، فولاد به جانب لشکر خود رفت. محمد بن اسماعیل هم روی به لشکر خود نهاد. اما آن دو لشکر با هم در جنگ بودند تا شب شد. آنکه، از هم جدا شدند. ابومسلم در کنار لشکر قرار گرفته بود که محمد اسماعیل در رسید. امیر را چون چشم بر وی افتاد، گفت: ای برادر، ترا با آن پیاده کار چون شد؟

پس، [محمد] هر چه در میان ایشان گذشته بود، جمله را بگفت. پس، امیر بسیار شاد شد و در بارگاه خاقان چین در آمد. چون از نماز فارغ شدند، دیوتاز به طلایه رفت.
اما چون محتاج مرورودی در بارگاه خود در آمد، با فولاد غوری گفت: تو با آن پیاده چه کردی؟

فولاد گفت: کار او را ساختم.
محتاج شاد شد و گفت: امشب که را به طلایه می فرستید؟
فضل بن ابراهیم بغدادی بر پای خاست و گفت: من بروم.
محتاج گفت: واقف باشید که ابوترا بیان شما را بازی ندهند!
القصه، از هر دو جانب طلایه به در کردند.

شکست خارجیان و فرستادن نصر ستار حفرة الانف را

اما راوی داستان گوید که چون دیوتاز به طلایه-جای رفت، با^۱ ظهیر روغنگیر گفت: امشب نیز می‌خواهم که به لشکرگاه محتاج روم! او گفت: خوب باشد!

پس، دیوتاز رفت. چون به لشکرگاه محتاج رسید، بر در بارگاه [۱۴۶-ب] جمعی را دید که سرهای ایشان را از بدن جدا کرده اند. از آنجا درگذشت، بر در بارگاه دیگر رسید، آنجا هم جمعی را کشته بودند. دیوتاز دید که از آن بارگاه سگی بیرون آمد. دیوتاز حیران شد. آن سگ نا پیدا گردید. باز دیوتاز هم از آنجا روان شد، بر در بارگاه دیگر رسید. آنجا هم جمعی را کشته دید، گفت: خدایا، درین چه رسیده باشد! که باز آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت: ای شیر سگ، این خارجیان را تو کشتی؟

او درین سخن بود که باز آن سگ نا پیدا شد. دیوتاز از دنبال او روان شد؛ بر در بارگاه محتاج رسید؛ جمعی را دید که سر بریده بودند. چون پیش رفت، آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت: ای عیارِ زمان، به سرِ مردانِ عالم که علی ابن ابی طالب است، که خود را بر من آشکارا کن!

چون از دیوتاز سوگند بمبالغه شنید، از آن پوست بیرون آمد. دیوتاز یک عیار را دید که علم شد، که چنان عیاری را ندیده بود؛ گفت: ای عیارِ زمان، چه نام داری؟ او گفت: اول، تو نام خود را بگویی!

دیوتاز گفت: مرا دیوتاز بیابانی می‌گویند، غلام حضرت علی ابن ابی طالب، علیه السلام، طلایه^۱ ابومسلم!

او گفت: مرا فولاد غوری می گویند.

چون دیوتاز دانست که او فولاد غوری است، بسیار شاد شد و گفت: ای دوست، در پیشِ امیر ابو مسلم تعریف تو بسیار کردند؛ اما این بارگاه از آن کیست؟

فولاد غوری گفت: این بارگاه از محتاجِ مرورودی است. رفته بودم که سرش را از بدن بردارم و از جهتِ امیر ابو مسلم ببرم، اما چه کنم که در بارگاه نیست. این زمان می روم که سرِ حمق کوفی را ببرم!

دیوتاز گفت: من هم با تو می آیم!

پس، هر دو بر در بارگاه حمق کوفی رفتند. تا دیوتاز چشم بر هم می زد، که فولاد غوری حاجبان را سر بریده بود. چون در بارگاه درآمدند، حمق کوفی را دیدند که بر روی تخت در خواب رفته بود. دیوتاز گفت: ای برادر، کشتن این خارجی را به من بگذار تا من سرش را جدا کنم!

فولاد غوری گفت: پس، مردانه باش!

پس، دیوتاز بر سینه حمق کوفی نشست. حمق بر سینه خود سیاه پوشی دید که [۱۴۷-

الف] نشسته است؛ گفت: هی، تو چه کسی؟

که دیوتاز متوجه به جواب او نشد، سر او را بریده و هر چه در آن بارگاه بود، برداشته بیرون آمدند؛ و روی به لشکرگاه امیر ابو مسلم نهادند. چون به کنار لشکر ابو مسلم رسیدند، فضل بن ابراهیم را دیدند که از طلایه-جای می آمد. دیوتاز گفت: بد شد که این ما را می بیند!

فولاد غوری گفت: تو قرار گیر تا من با او سخن کنم!

پس، فولاد پیش رفت و سلام کرد و گفت: ای امیر، امشب آمده اند و چند کس را کشته اند؛ و در بارگاه محتاج مرورودی رفته اند و هر چه بود، برده اند. پس، مرا فرستاده است که سرِ تو را بشکنم. این زمان تواز سر راه به یک جانب رو تا من بگویم که او را ندیدم!

فضل بن ابراهیم بر فولاد غوری بسیار دعا کرد و از راه به در رفت. فولاد غوری با دیوتاز گفت: ای برادر بیا تا برویم!

پس، هر دو از آنجا روان شدند. صبح بر در بارگاه ابو مسلم رسیدند. دیوتاز بیابانی پیشتر رفت و دعا و ثنای امیر ابو مسلم را به جای آورد. چون امیر نگاه کرد، فولاد غوری را دید؛ امیر پرسید از دیوتاز که: این جوان کیست؟

دیوتاز گفت: یا امیر، بدان که این را فولاد غوری می گویند!

پس، فولاد پیش رفت، دست امیر را بوسید و سرهایی که آورده بود، همه را در پای امیر انداخت؛ و هر چه در آن شب کرده بود، جمله را باز گفت. مضراب و لعل جبه و جمله امیران را خوش آمد و بر فولاد غوری دعا کردند. امیر ابومسلم او را خلعت داد؛ و بارگاه و سراپرده و آن چه او را به کار آید، به وی بخشید.

اما چون از این جانب روز شد، محتاج مرورودی بر در بارگاه کسی را زنده ندید. آه از جان آن خارجی برآمد که درین مجال، غوغا شد. محتاج پرسید: چه بوده است؟ گفتند: ای امیر، چه می پرسی که امشب کسی را درین لشکر زنده نگذاشته اند؟ محتاج گفت: مگر فضل بن ابراهیم امشب مرده بوده است؟ که از یک جانب، فضل پیش آمد و گفت: ای امیر، به نان و نمک تو که از اوّل شب تا این زمان نیاسوده ام؛ و هیچکس را ندیده ام، بغیر از فولاد غوری که شما فرستاده بودید که سر مرا بشکند؛ [۱۴۷-ب] غرض که دیگر کسی را ندیده ام! محتاج گفت: من کی با فولاد غوری گفتم که این کار کن؛ و من کی او را دیدم؟ او کجاست؟ بطلبید تا ما ازو پیرسیم! چون طلب کردند، او را نیافتند. وزیر محتاج گفت: ای امیر، این کارها فولاد غوری کرده است!

درین سخن بودند که زرقی جاسوس در آمد و گفت: ای امیر، من بر در بارگاه ابومسلم بودم که فولاد غوری آمد و سری چند بر در بارگاه ابومسلم انداخت و به اندرون بارگاه آمد و دست ابومسلم را بوسید. آن چه کرده بود، جمله را در پیش ابومسلم باز گفت. پس، آن چه درین لشکر شده است امشب، البته، فولاد غوری کرده است. ابومسلم فولاد را خلعت داد؛ و بارگاه و سرا پرده داد.

غرض که آن چه در بارگاه ابومسلم گذشته بود، جمله را باز گفت. محتاج را آه از جان ناپاکش برآمد و گفت: امیر خراسان، نصر سیّار را خبر دار باید کردن! پس، نامه ای نوشت و آن احوالها که، در آن شب و در آن روز، گذشته بود، از اوّل تا به آخر، تمامی را نوشتند و به دست پیکی دادند و روانه مرو کردند؛ و از قهر محتاج فرمود تا طبل جنگ زدند. ابومسلم با امرا در بارگاه قرار گرفته بود که آواز طبل جنگ، از در بارگاه محتاج، برآمد. امیر ابومسلم نیز بفرمود تا طبل و کُرّنا و تبیره^۲ را به نوازش درآوردند. روزی دیگر، هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفها برکشیدند و مبارزان، از هر دو جانب،

چشم در میدان گماشتند که اوّل عزم میدان که کند؟

۲. تبیره = دهل، کوس، طبل، نقاره.

بعد از جنگ پیاده ها، رافع نمین در میدان آمد و نام خود را گفت که: منم رافع بن نمین، بنده مروان حمار، خوش باشد ای ابوتراییان، از شما هر که پهلوان و زبردست تر است، در میدان آمده تا زور دست مردان را ببیند!

هنوز سخن در دهن آن خارجی بود که پهلوان آل محمد، مضراب خوارزمی سر راه بر او گرفت. او نیزه حواله مضراب کرد. مضراب دست دراز کرد و سنان نیزه او را بگرفت و زور کرد، نیزه را از دست آن خارجی بیرون کرد و به دور انداخت. گریزی بر کله سر او زد که سر و گردن او را نرم کرد. سرش را از بدن جدا کرد و در پیش امیر ابومسلم برد و در پای مرکب امیر انداخت؛ [۱۴۸-الف] و دعای بسیار بر جان ابومسلم کرد.

ابومسلم نیز گفت: رحمت خدای بر تو باد که هیچ تقصیر نمی کنی! پس، مضراب دیگر باره در میدان آمد و بانگ بر آورد و مبارز طلب کرد که بهزاد نمین در میدان آمد و بانگ بر مضراب زد که: ای خوارزمی، یکی را کشتی که چون تو چندین نوکر داشت!

مضراب چون نگاه کرد، خارجی ای را دید که قد چون مناری [داشت]. زره تنگ حلقه در بر، خودی عادی بر سر نهاده، کمر گرنامه بر میان بسته، گرز چون کوه پاره ای بر دوش نهاده، بر مضراب حمله کرد. مضراب سپر در سر کشید که آن خارجی در آمد و یک عمود بر سر مضراب زد که دود از کله مضراب به در رفت. چون نگاه کرد، مضراب را به سلامت دید که^۲ بر آن خارجی حمله کرد. آن خارجی ملعون گفت: ای خوارزمی، مگر تو جادوگر بوده ای؟ مضراب گفت: لعنت بر تو باد و بر تمام جادویان عالم، اما تو نیز بگیر این ضرب از من؛ اگر زنده بمانی، شکر کن!

این بگفت و گرز خود را حواله سر آن خارجی کرد که او سپر در سر کشید. مضراب بر سر او زد که سر و گردن او در یکدیگر نرم گردید. آن صد هزار مروانی را ازین ضرب، چشم از مضراب ترسید؛ در غوغا در آمدند.

اما مؤمنان تکبیر گفتند و شادی کردند. مضراب باز مبارز طلب کرد که مره بن هارون از پیش مروان آمده بود و صاحب ده هزار مرد بود، مرکب از جای برانگیخت و، با یراق تمام، در برابر مضراب جهانگیر آمد. نیزه خود را بر روی مضراب راست کرد.

مضراب نیزه او را رد کرد و نیزه را از دست او به در کرد و نیزه خود را بر سینه او زد که [از] پشت او سر برون کرد؛ و او را از صدر زین ربوده، چنان بر زمینش زد که خروش از هر دو لشکر برآمد.

القصّه، یک-یک در میدان می آمدند و مضراب ایشان را می کشت. تا سی خارجی را کشت و چشم آن ملعونان از مضراب بترسید و کسی دیگر در میدان نمی آمد. مضراب مبارز طلب می کرد، کسی در میدان او نمی رفت. آخر، محتاج شرمنده شد و بفرمود تا به یک بار حمله کردند.

مضراب خود را بر آن صد هزار خارجی زد. ابومسلم گفت: ای دوستان، [۱۴۸-ب] مضراب را دریابید و خود را بدو برسانید!

آن هر دو لشکر در هم افتادند. ابومسلم مروزی آن تبر آینه کردار آسمان رنگ را به کار در آورد و هر که را یک ضرب می زد، فی الحال، به دورخ می فرستاد. ناگاه، خارجی ای را دید که تیغ چون تخته دگان عصّاران در دست دارد و جمعی را در پیش انداخته. امیر گفت: بیا ای خارجی که کار تو بسازم!

او چون ابومسلم را به آن تبر دید، گفت: بیا ای روستایی که من ترا می خواستم! این بگفت و بر امیر حمله کرد. امیر گفت: تو چه نام داری؟ او گفت: مرا معاد مصری می گویند!

امیر ابومسلم گفت: چه گویی در امامت حضرت علی ابن ابی طالب، علیه السلام! او گفت: امامت از مروان است.

امیر در قهر شد و آن تبر را بر سر وی حواله کرد. او سپر در سر کشید. ابومسلم تبر را بر سر او زد که سپر دو پاره شد و به خود رسید، نایستاد، در گذشت تا به سینه او را بر شکافت. دو هزار خارجی که معاد مصری را کشته دیدند، بر امیر حمله کردند.

ابومسلم در میان ایشان افتاد. هر که را بر سر می زد، به دو پاره می کرد و هر که را بر میان می زد، چون خیار تر قلم می کرد؛ و هر که را بر دهن می زد، کاسه سرش را می پرانید که ده هزار خارجی ابومسلم را در میان گرفتند.

درین محل، لعل جبّه بلند کمان خود را به امیر رسانید. امیر را دید که دست و بازویش به خون آلوده شده بود؛ و خارجیان در گرد امیر در آمده بودند. لعل جبّه نعره از جگر بر کشید و خود را بر ایشان زد که مَرّه بن داوود سر راه بر لعل جبّه گرفت و گفت: ای خوارزمی، نیک به دست من افتادی!

و بر شاهزاده حمله کرد. لعل جبّه بلند کمان یک تیر بر سینه او زد که از پشتش به در رفت، آهی بکرد و از مرکب در افتاد و جان به حق تسلیم کرد. چون او را کشت، خارجی دیگر را دید که از عقب ابومسلم در آمده بود و تیغی بر آورده که بر امیر زد. لعل جبّه تیری در کمان نهاد و بزد بر پشت دست او که با تیغ در هم دوخت. آه از جان او بر آمد. امیر بر عقب نگاه

کرد، او را بدید. یک تبر بر دوش او زد که از بغل او سر بیرون کرد. او در هم گشت. از جانب دیگر، خردک آهنگر، و ابو نصر شبرو، و حید [۱۴۹-الف] علیابادی، و دیگر مؤمنان کاری می کردند که رستم در زمان خود نکرده بود. القصه، خارجیان را برکنند و بر عقب نشانند. محتاج مرورودی بانگ بر سپاه خود زد که: ای نامردان، شرم ندارید که از پیش یک روستایی می گریزید!

هر چند خواست که ایشان را باز دارد بر جای خود، هیچ سودی نداشت. بناچار، فرمود که طبل بازگشتن بزدند. چون آواز طبل بازگشتن برآمد، ابومسلم نیز دست از جنگ باز داشت و برگردیدند.

امیر بر در بارگاه بایستاد تا پهلوانان در بارگاه خاقان در آمدند و گفت تا لباس رزم را مبدل کردند و نماز ادا کردند. چون از نماز فارغ شدند، دیوتاز به طلایه رفت. اما محتاج چون در بارگاه درآمد، بر روی تخت قرار گرفت، گفت: از مردم ما چه کشته شده باشد؟

گفتند: ده هزار کس!

محتاج را آه از جان ناپاک برآمد؛ فرمود تا طبل جنگ زدند. آن هر دو سپاه همه شب در یراق جنگ بودند تا روز شد.

ابومسلم از نماز فارغ شد. لعل جبه و مضراب و تمام مؤمنان بر در بارگاه امیر حاضر شدند. امیر تبر را بر دوش نهاد، از بارگاه بیرون آمد. امرا سجده کردند. امیر بفرمود که سوار شوند. پس، همه دلاوران بر مرکبها سوار گردیدند و روی به مصاف-جای نهادند. از آن جانب، محتاج مروروزی با مردم خود روی به مصاف-جای نهادند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. محتاج فرمود که حمله کردند و آن هر دو لشکر در هم افتادند؛ و جنگ بضرع شد.

درین محل، از جانب مرو، گرد شد. سی علم نشانه سی هزار مرد نمودار شد. حال آن بود که چون محتاج مرورودی نامه پیش نصر سیار فرستاد و احوال فولاد غوری که ابوتراپی شده است، نوشته بود، نصر سیار را آه [از] جان ناپاک برآمد و گفت: کیست که سی هزار مرد بردارد و به مدد محتاج رود؟

اول کسی که برخاست، حفرة الانف اعرابی بود و دویم، عزاده موصلی بود. نصر سیار هر دو را خلعت داد و با حفرة الانف گفت: ای سید عرب، مگر کار این روستایی را تو تمام کنی! القصه، سی هزار خارجی را همراه ایشان کرد و روان شدند.^۴ [۱۴۹-ب] در آن محل

۴. راوی یا کاتب یک بار دیگر دستخوش فراموشی و نسیان شده و کارش به تناقض گویی کشیده است. این تناقض در چند نکته آشکار است: نخست آن که در نامه مورد گفتگو، که بی درنگ پس از آمدن مضراب

رسیدند که محتاج با ابومسلم در جنگ بود. بر بلندی برآمدند؛ آن دو لشکر را در جنگ دیدند. عَزَّادَه موصلی گفت: خوب وقتی رسیدیم، حمله باید کرد!

راوی گوید که حفرة الانف دوستار حضرت محمد و علی بود؛ و دو هزار مرد از خود داشت؛ همه مؤمن بودند. با خود گفت «مبادا که ما حمله کنیم، این لشکر را بشکنیم!» با عَزَّادَه گفت: اگر ما حمله می کنیم، اینها را زیر و زبر می کنیم، فردا به نام محتاج خواهد بود! فردا کار این لشکر را تمام کنیم، پس آنگه، به نام ما باشد!^۵
او گفت: راست می گویی!

پس، قرار گرفته بودند و تماشا می کردند؛ ابومسلم را دیدند که در میان آن خارجیان افتاده بود. هر که را یک ضرب می زد، حاجت به ضرب دیگر نبود. حفرة الانف اعرابی بر دست و بازوی امیر آفرین می کرد.

مضراب و لعل جبّه و شیر مردان، جدا جدا، آن چنان حربی می کردند که ملک و فلک بر ایشان آفرین می کرد. درین محل، معاد مغربی راه بر ابومسلم گرفت و گفت: ای روستایی، نیکت یافتم!

و آن تیغی که در دست داشت، حواله امیر کرد. امیر تیغ او را رد کرد و یک تبر بر کمرگاه او زد که چون خیار تر او را به دو پاره کرد و هر دو لشکر بر او آفرین کردند. حفرة الانف بر امیر، در دل، دعا می کرد که در آن جنگ مضراب، مردانشاه دمشق را دید که جمعی را در پیش انداخته بود؛ آن جوانمرد بر وی بانگ زد که: ای مروانی، پای دار که اینک رسیدم! و راه بر او گرفت و آن خارجی گری حواله مضراب بکرد. مضراب آن گرز را از دست مردانشاه گرفت و بر یک جانب انداخت و گرز خود را حواله او کرد. او گرز مضراب را رد کرد. مضراب در قهر شد و گرز دیگر بر سر او زد که سر و گردن او را با مرکب نرم کرد. حید علیابادی و ابونصر شبزو، خردک آهنگر و دیگر پهلوانان که اگر نام ایشان را، یکان-یکان، ببریم، قصّه دور کشد، همه جنگ عظیم می کردند، چنان که ملک در فلک بر دست و بازوی ایشان آفرین می کرد. لشکر خارجیان را بر عقب نشانددند.

لرزه بر بدن محتاج افتاد. القصّه، محتاج بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند و، هر دو لشکر،

به یاری ابومسلم نوشته و روانه شده بود، محتاج مرورودی سخنی از ابوترابی شدن فولاد غوری نرانده بود، چون هنوز این موضوع رخ نداده بود. دیگر آن که نصر سیار پیش ازین حفرة الانف را به کمک محتاج فرستاده بود؛ و سؤم این که آن سرداری که همراهی حفرة الانف را پذیرفته و با سپاه روان شده بود، مرد آویز شامی بود و نه عَزَّادَه موصلی. سرانجام آن که این دو سردار نه با سی هزار، بلکه با هفتاد هزار کس به یاری محتاج رفتند! (ن. ک. به: ۱۴۴-الف)

۵. در اصل جمله بیان ضمیر حفرة الانف دو بار آمده است. یک بار خطاب با خود و دیگر بار خطاب به عَزَّادَه.

[۱۵۰-الف] دست از جنگ بازداشتند. چون محتاج برگردید، او را خبر کردند که حفرة الانف اعرابی با عراده موصلی و سی هزار مرد آمدند.

پس، محتاج با تمام لشکر پیشواز رفت. چون حفرة الانف دید که محتاج به پیشواز آمد، از مرکب پیاده شد و همدیگر را دریافتند؛ و در بارگاه قرار گرفتند. محتاج احوال نصر پرسید. حفرة الانف گفت: لشکر بسیار جمع کرده است.

اما محتاج بفرمود که طعام حاضر کردند و خوان بکشیدند. چون از طعام پیرداختند، محتاج گفت: کیست که امشب به طلایه رود؟

حفرة الانف از جای برخاست و گفت: من می روم!

محتاج گفت: ای سید عرب، تو از راه امروز رسیده ای؛ باش تا دیگری برود! حفرة الانف گفت: باکی نیست!

محتاج گفت: دیوتاز بیابانی مردی زبردستی است، واقفِ او باش!

حفرة الانف اعرابی گفت: من با مردم خود می روم! پس، او با دو هزار و پانصد مرد به طلایه رفت.

اما تو این زمان قصه از مهمّ ابومسلم بشنو! چون امیر از مصاف-جای باز گردید، با تمام امرا در بارگاه قرار گرفتند. آنکه، بفرمود تا لباس رزم را تغییر دادند و نمازی بجماعت گزارند؛ و دیوتاز بیابانی را به طلایه فرستادند با حمید خونخوار، و اسحق کنده شکن، و امیرک جرّار، و دیگر یاران مثلِ ظهیر روغنگیر.

در بارگاه قرار داشتند که از در بارگاه ذولابی عیار در آمد و دعای امیر را به جای آورد و گفت: یا امیر، بدان و آگاه باش که حفرة الانف اعرابی از پیشِ نصر سیّار آمده است با عراده موصلی، و سی هزار مرد همراه ایشان است!

ابومسلم گفت: مدد ما از خدا می رسد!

شیخون بردن ابومسلم و حفرة الانف و کشتن محتاج

اما چون حفرة الانف به طلايه رفت، با مردم خود گفت: شما واقف باشيد تا من درين بيابان و در مردم اين ابوترا بيان نگاهي کنم!

مرکب خود را برانگيخت. چون اندک راهي رفت، پيرمردی راديد که می رفت و عصايی در دست [داشت]. حفرة الانف بانگ بر وی زد که: تو چه کسی؟

او گفت: من بنده خدا و غلام حضرت علی ابن ابی طالب و اولاد پیغمبر! آن پير مرد گفت: 'رحمت بر تو باد!

حفرة الانف گفت: تو به کجا [۱۵۰-ب] می روی؟

آن پير مرد گفت: به خدمت امير ابومسلم می روم!

حفرة الانف گفت: چه باشد که اين عرضه داشت مرا به ابومسلم دهی؟ درویش گفت: خوب باشد!

پس، حفرة الانف نامه را به او داد و خود باز گرديد. اما ديوتاز در طلايه بود. سياهی ديد که از دور پيدا شد. مرکب را پيش تاخت و نيك ملاحظه کرد؛ پيرمردی راديد؛ بانگ بر وی زد که: از کجا می آیی؟

آن پير مرد گفت: مرا پيش ابومسلم بر تا آن چه هست، در خدمت وی بگويم!

پس، ديوتاز آن پير مرد را پيش ابومسلم برد و احوال را با امير گفت. بعد از آن، امير از او پرسيد: از کجا می آیی؟

او گفت: از پيش حضرت محمد می آيم.

امير گفت: تو حضرت محمد را کجا ديده ای؟

۱. اصل: پيره مرد. درينجا بايد سطری و يا چند سطری از متن افتاده باشد. ظاهراً حفرة الانف سخنی گفته است که پير مرد، اين جمله را در پاسخ به وی می گوید.

او گفت: هفت سال بود که دایم با پدر خود به خدمت حضرت رسول رفته بودم و در خدمت آن حضرت بودم. یک روز، مرا گفت که «یا عبدالله، خدای تعالی ترا آنقدر عمر دهد که تا زمان ابومسلم باشی. پس، این عصا را بگیر و چون بشنوی که ابومسلم از ریگ خوارزم بیرون آمده است، تو پیش او رو، سلام مرا به او برسان؛ و تمامی مردمی که در سرو کار او باشند، سلام برسان و بگویی که: حضرت رسول شما را سلام رساند و می گوید که مردانه باشید در کار خود!»

آنکه، دست در بغل کرد و نامه بیرون آورد و به دست ابومسلم داد. چون نامه را باز کردند، در آن نامه نوشته بود که «ای مؤمنان، بدانید که این شیر مردی که نام او ابومسلم است، خون فرزندان مرا از مروانیان خواهد گرفت! هر که او را مدد کند، آن چنان باشد که ما را مدد کرده باشد.»

پس، تمام آن دوستان که در آنجا حاضر بودند، همه خوشحال شدند و ابومسلم آن پیرمرد را خلعت داد و زر بسیار. آن پیرمرد آن عصا را در پیش ابومسلم نهاد و گفت: این عصا را حضرت محمد مصطفی از برای شما فرستاده است. دیگر، یا امیر، حفرة الانف اعرابی مرا درین راه دید و این عرضه داشت را به من داد که به خدمت شما برسانم!

چون ابومسلم آن نامه را باز کرد، نوشته بود که «یا امیر، بدان که من از جان و دل غلام آل محمد و، امشب و فردا شب، در طلایه خواهم بود؛ باید که امیر ابومسلم شیخون بر لشکر محتاج آورد؛ باشد که [۱۵۱-الف] او را از میان بردارد!»

چون ابومسلم این عرضه را برخواند، بسیار شادمان شد؛ با مضراب و لعل جبّه بلندکمان گفت. ایشان شادمان شدند. پس، اتفاق کردند که فردا شب این شیخون بر لشکر محتاج بریم!

درین سخن بودند که آواز طبل جنگ، از سپاه محتاج، برآمد. امیر بفرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند و هر دو لشکر در کار سازی جنگ بودند تا روز دیگر، در برابر هم صف برکشیدند.

چون یک کس در میدان نیامد، پس، امیر بفرمود تا لشکر حمله کردند. پس، هر دو لشکر بر هم زدند و تیغ و تبر در هم نهادند. ابومسلم در جنگ نگاه کرد، خارجی ای را دید که تیغ در دست و زره تنگ حلقه داوودی در بر کرده، خود عادی بر سر نهاده، بر مرکب چون کوهی بر نشسته و کارزاری بضر در میان آن مؤمنان می کند که امیر ابومسلم بانگ بر وی زد که: ای مروانی، پای دار که مرد میدان تو منم!

چون آن خارجی ابومسلم را دید که تبرگران بر دوش [دارد]، دانست که او امیر است:

گفت: بیا ای روستایی گاوبند که نیک به دست من افتادی که منم بهرام بن اردشیر کوفی!^۲
چون امیر نام او را دانست، گفت: ای خارجی، بدان که من ترا می خواستم! چه گویی در حق حضرت علی ابن ابی طالب (ع)?^۳

آن خارجی ناسزا گفت. امیر ابومسلم در غضب شد و بروی حمله کرد. بهرام پیشدستی کرد و آن تیغ که در دست داشت، بر امیر حواله کرد. امیر تیغ او را به تبر رد کرد و گفت «یا علی مدد!» و زد بر میان او که چون خیار ترش به دو پاره کرد. مردم او بر امیر حمله کردند و ابومسلم را در میان گرفتند.

چون ابومسلم آن چنان دید، یک نعره زد که تمام کوه و صحرا به لرزه درآمد. خود را بر ایشان زد؛ یکی را بر سر زد که تازین و نمد زین^۴ در هم شکافت؛ دیگری را بر میان زد که او را دو پاره کرد.

از جانب دیگر، لعل جبّه کاری می کرد که ملک و فلک بر دست و بازوی او آفرین می کرد. ضحاک بربری را دید، عمودی در دست دارد و جمعی را در پیش انداخته بود. یک تبر بر سینه اش زد که از پشتش به در رفت. [۱۵۱-ب] اما مضراب خوارزمی، به ضرب گرز گران، مرد و مرکب را در هم نرم می کرد که قاهر شامی راه بر مضراب گرفت و عمودی حواله مضراب کرد. مضراب عمود او را رد کرده، گرز خود را حواله او کرد. او سپر در سر کشید. مضراب بزد بر سپر او که سر و گردن او را نرم کرد؛ مردم او را در پیش انداخت. القصه، مؤمنان اتفاق کردند و لشکر محتاج را بر کردند و، تا یک فرسخ، در آن صحرا بردند. محتاج بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر برگردیدند.

ابومسلم بر در بارگاه قرار گرفت تا تمام دلاوران آمدند و همه را بسلامت دید، شکر خدای به جای آورد. آنکه، امیر در بارگاه در آمد؛ بفرمود تا لباس رزم را به لباس بزم تغییر دادند و نماز گزارند. آنکه، دیوتاز به طلایه رفت. ابومسلم با مضراب و لعل جبّه گفت: یراق شیخون کنید که امشب بر لشکر محتاج زنیم!

و خواجه سلیمان کثیر را گفت: تو باید که از حال لشکر با خبر باشی!
ده هزار مرد جنگی برداشت و روی به لشکر محتاج نهاد.

اما چون محتاج در بارگاه قرار گرفت، گفت: کیست که امشب طلایه را نگاه دارد؟

۲. اصل: ارده شیر کوفی.

۳. این جمله در اصل کمی آشفته است: ای خوارجی که من ترا می خواستم بدان که چه گویی در حق حضرت علی ابن ابی طالب (ع).

۴. نمد زین (بدون اضافه) = نمدی که بر پشت اسب و زیر زین افکنند، تکتلو، آدرم، آدرمه.

حفرۃ الانف اعرابی بر پای خاست و گفت: من می روم!

پس، محتاج بروی آفرین کرد. حفرۃ الانف با مردم خود به طلایه-جای رفت. چون ساعتی شد، دید که از جانب لشکر ابو مسلم گرد شد؛ دانست که ابو مسلم است. چون پیش رفت، امیر را دید، تبر بر دوش نهاده، پیش پیش می آمد. خود را از مرکب انداخت و پیش رفت که رکاب امیر را ببوسد، امیر نگذاشت و گفت: ای سید عرب، رحمت خدای بر تو باد!

دیگر، مضراب و لعل جبهه بروی آفرین کردند. بعد از آن، حفرۃ الانف گفت: یا امیر، من پیش می روم و می گویم که ابو مسلم آمد و شما از عقب [بیاوید]؛ امیدوارم که محتاج را گرفته، پیش شما آورم!

امیر گفت: مردانه باش!

پس، حفرۃ الانف پیش افتاد و امیر از عقب. چون به کنار لشکر محتاج رسیدند، حفرۃ الانف فریاد برآورد که: ابو مسلم شیخون آورده است!

درین محل، آواز نعره ابو مسلم برآمد که: آل محمد!
لشکر محتاج بر هم خورد. محتاج گفت: چه می شود؟
گفتند: ابوترایان شیخون آورده اند!

که درین محل، حفرۃ الانف اعرابی در رسید و گفت: ای امیر، چه [۱۵۲-الف] ایستاده ای که تمام لشکر ابوترایان شیخون آورده اند!

پس، محتاج روی به گریز نهاد و حفرۃ الانف اعرابی نعره می زد که: ای مروانیان، جان خود به در برید!

القصه، همه خارجیان لعین بارگاه را به جای گذاشتند و، به اتفاق، می گریختند. ابو مسلم و دیگر مؤمنان که با او بودند، تیغ در ایشان نهادند و می کشتند و می بستند و می انداختند تا آن که روز شد، دیدند که از مروانیان کسی نمانده بود.

ابو مسلم بر بلندی برآمده، دید که ده هزار از آن مروانیان کشته شده بودند. چون ابو مسلم به بارگاه درآمد، نماز صبح همه مؤمنان، به اتفاق، بگزارند. بعد از آن، مؤمنان جا به جا قرار گرفتند. امیر نگاه کرد، محمد بن اسماعیل خوارزمی سر برهنه را ندید؛ احوال او را پرسید. خردک آهنگر گفت: من او را دیدم که با سواری در جنگ بود، دیگر نمی دانم که حال او چون شد!

امیر ابو مسلم گفت: او را پیدا باید کرد!

هر چند او را طلب کردند، ندیدند. امیر غمناک شد که ناگاه، از برابر گرد شد؛ از میان گرد، سواری بیرون آمد؛ پیش ابو مسلم رسید. امیر چون نیک نگاه کرد، محمد اسماعیل را

دید که یکی را دست بسته، انداخته می‌آرد.

اما چون سر برهنه از دور امیر را دید، پیاده شد؛ پیش رفت و دست ابومسلم را بوسید. امیر گفت: ای محمد، این خارجی چه کس است؟

گفت: یا امیر، امشب این خارجی را دیدم که جنگ بضر می‌کرد؛ من نیز با او به جنگ درآمدم. از پیش من گریخت و من بسیار تردستی کردم و زحمت بسیار به من رسانید تا او را گرفتم. یا امیر، راست نمی‌گویند که چه کس ام!

امیر نگاه کرد، تمام روی او را شکسته دید؛ گفت: چرا روی او را تمام شکسته‌ای؟

گفت: شکنجه اش کرده‌ام!

امیر گفت: چون شکنجه کرده‌ای؟

محمد بر عقب آمد و یک سر بر صورت او زد، گفت: شکنجه این چنین بود!

امیر با مضراب خنده بسیار کردند. ابومسلم گفت: این محمد مردی شیرینی بوده است!

اما خواجه سلیمان کثیر، چون نیک ملاحظه صورت آن بندی کرد، آخر گفت: یا امیر، این خارجی محتاج مرورودی است!

ابومسلم شاد شد و از روی تخت برخاست و نشست؛ بر محمد سر برهنه دعای بسیار کرد و در [۱۵۲-ب] بارگاه خاص درآمد؛ قرار گرفت و بفرمود که بانگ نماز کردند.

بعد از آن، بفرمود تا محتاج را بیاورند و در پیش تخت بداشتند. بعد از آن، محتاج سر برآورد و گفت: ای روستایی، تو آن کدخدا شدی که بر روی تخت نشسته باشی و مرا، دست بسته، پیش خود باز داشته باشی؟

ابومسلم گفت: ای محتاج، بیا و دوستی علی را اختیار کن تا من نصر سیار را بکشم و تمام خراسان را به تو ارزانی دارم!

محتاج مرورودی بخندید و گفت: ای روستایی، تو چه کدخدا باشی که امیر خراسان را بکشی و جایش را به کسی توانی داد؟ مگر مروان حمار مرده است؟

القصه، هر چند که محتاج را نصیحت کردند، و مبالغه بر دوستی علی کردند، محتاج قبول نکرد. خردک آهنگر گفت: یا امیر، پدرش را من کشتم، این را هم به من ده تا به سیاست تمام بکشم!

امیر گفت: به تو دادم!

پس، خردک آهنگر او را پوست کند و در سر چهار راه بردار کرد تا هر که به هر راه که رود، خبر ببرد که محتاج را کشتند. بعد از آن، ابومسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت: ای خواجه، نیک رأی، این زمان به کجا می‌رویم؟

خواجه سلیمان گفت: یا امیر، ما را به کنار آب زمج می باید رفت!
پس، از آنجا، به جانب آب زمج رفتند و بر لب آن آب بارگاه زدند. امیر در لب آب قرار گرفت.

اما تو بیا و این زمان قصه نصر سیار بشنو که در مرو قرار گرفته بود که حفرة الانف اعرابی آمد. نصر سیار را خبر کردند که حفرة الانف اعرابی آمده! نصر سیار شاد شد و گفت «رحمت باد ای سید عرب! ابومسلم را زنده آوردی یا سرش را آورده ای؟» درین بود که حفرة الانف رسید. نصر سیار گفت: ای سید عرب، چون آن روستایی را گرفتی؟
او گفت: یا امیر خراسان، کار آن روستایی از آن گذشته است که توان او را گرفتن! پس، بدان که آن روستایی شیخون بر ما زد و لشکر ما را در هم شکست، ما از پیش او گریخته، آمده ایم!

آه از جان نصر سیار برآمد و پاره ای ریش خود را کند و بر باد داد. بعد از آن، گفت: این زمان محتاج در کجا باشد؟

حفرة الانف گفت: من ازو خبر ندارم!
درین محل، داغولی رسید. نصر سیار گفت: [۱۵۳-الف] ای داغولی، از محتاج چه خبر داری؟

داغولی گفت: ای امیر خراسان، شما زنده باشید که محتاج را پوست کنند و بر سر فلان چار راه از دار بیاویختند!

چون نصر سیار این سخن بشنید، جامه بر تن خود پاره کرد، و خاک بر سر کرد، و ریش خود را تمام برکند. خواجه محمد بن طاهر خجندی از جای خود برخاست و گفت: ای امیر خراسان، اینها کردن چه فایده دارد؟ پس، لشکر طلب باید کردن^۵ از تمام شهرها و کار این روستایی را ساختن!

پس، نصر سیار بفرمود تا نامه ها نوشتند به شهرها و دنبال لشکر فرستادند که درین محل، زرقی جاسوس در رسید. نصر سیار گفت: ای زرقی، تو چه خبر داری؟
زرقی دعا و ثنای نصر سیار به جای آورد و گفت: آن روستایی در لب آب زمج قرار گرفته است؛ بارگاه خاقان را شاه خوارزم برای او فرستاده که هیچ پادشاه آن بارگاه ندارد و لشکر بسیار بر سر آن روستایی جمع شده!
پس، نصر سیار پیشخانه به جانب آب زمج زد.

۵. اصل: لشکر طلب کرد باید کردن. ۶. اصل: و به شهرها.

اما ابومسلم روز به شکار می رفت و شب به طاعت می بود.

اما راوی گوید که داغولی در لشکر ابومسلم بود؛ خبرها معلوم کرد و به جانب مرو روان شد. چون به کنار آب رسید، خواجه سلیمان کثیر را دید، در لب آب سایبان زده بود. مردم با هم می گفتند که سه روز اینجا خواهیم بود. از آنجا گذشت؛ چون در گزستان درآمد، لشکری دید که آنجا قرار گرفته بودند؛ به صورت مبدل برآمد. چون در میان آن لشکر درآمد، پرسید: این لشکر از آن کیست؟

گفتند: از آن معاد کزه است.

پس، داغولی پیش معاد رفت و آشنایی داد و گفت: ای پهلوانِ عالم، عجب صیدی به دست درآمده است؟

معاد گفت: آن چه صید است؟

داغولی گفت: سلیمان کثیر است که تمام کارهای ابومسلم به دست او تمام است؛ در کنار آب شکار می کند. اگر او را بگیری، داغی بر جانِ ابومسلم نهاده باشی و با امیر خراسان دوستی کرده باشی!

گرفتار شدنِ خواجه سلیمان در کنار بیشهٔ زمج در دستِ معاد کزه با صد شیعهٔ فدوی از یارانِ سلیمان

اما راوی داستان گوید که معاد کزه حرامی^۱ بود. از [۱۵۳-ب] نصر سیّار یاغی بود. از آنکه، در مرو هر جا حرامی بود، از مردم معاد کزه بود؛ تا در مصر، هر جا دزدی و حرامی ای بود، باز گشت با معاد کزه داشت. چون از داغولی این سخن بشنید، با یاران گفت: شما دربارهٔ این خواجه چه می گویند؟ ایشان گفتند: خوب باشد!

راوی گوید که معاد را هفت برادر بود، همه گفتند: زودتر می باید رفت و سلیمان را گرفتن!^۲

القصّه، معاد یازده هزار مرد برداشت و بر سر سلیمان رفت. داغولی پیش افتاد و ایشان را برد به جایی که سلیمان کثیر بود. از چهار جانب، دزدان آمدند. تا سلیمان را خبر می شد، جمعی را گرفتند و جمعی را کشتند و خواجه سلیمان را گرفتند. داغولی گفت: زودتر خود را پیش نصر سیّار اندازیم که ابومسلم خبردار می شود و یکی از ما زنده نمی گذارد! معاد گفت: ای خواجه داغولی، تو ازین روستایی ترسیده ای؛ من او را دست بسته، از برای امیر خراسان ببرم!

القصّه، خواجه سلیمان را برداشتند و بردند. معاد برادری داشت که او را نوح کزه نام بود. سلیمان را به او داد که برای نصر سیّار ببرد. پس، داغولی با نوح کزه خواجه سلیمان را برداشتند و بردند.

راوی گوید که نصر سیّار در بارگاه، بر در مرو، قرار گرفته بود که داغولی در آمد؛ دعا و

۱. حرامی = دزد، راهزن. ۲. اصل: گرفتند.

ثنای نصر سیار را به جای آورد؛ گفت: مژده باد که معاد کز خواجه سلیمان را گرفته، به برادر خود داد و از جهت شما فرستاد!

آن چه کرده بود، جمله را باز گفت و بعد از آن، گفت که: معاد کز را نیز با تورام کردم! نصر سیار شادی بسیار کرد و آنکه بفرمود تا مرکب او را^۳ با زین و لجام، طاهر نصر سیار بر دارد و به پیشباز نوح کز برود. القصه، طاهر رفت و سلیمان را بعد از ساعتی به بارگاه نصر سیار درآوردند؛ و در پیش نصر سیار باز داشتند.

اما خواجه سلیمان چون به بارگاه نصر سیار درآمد، سلام نکرد. نصر سیار را بسیار بد آمد و گفت: ای خواجه، چرا سلام نکردی؟ دیگر آن که من با توجه بد کردم که تو آن روستایی را می خواهی که پادشاه سازی؟

خواجه سلیمان سخن نکرد تا نصر سیار سخن را تمام کرد. بعد از آن، سر برآورد و گفت: ای نصر سیار، این که گفתי که چرا سلام نکردی، بدان که سلام [۱۵۴-الف] بر مسلمان باید کرد و دیگر خدای واقف است که من او را بر این نداشته ام. خدای تعالی او را بر سر شما فرستاده است که خون آل محمد را از شما باز خواهد. اگر تو دوستی حضرت علی را قبول کنی، من خراسان را به تو دهم!

نصر سیار گفت: ای روستایی، تو که باشی که نوکر من همچون تو صد نوکر دارد؟ تو چون خراسان را به من می دهی؟

بانگ بر جلاّد زد و گفت: زود باش و این نمک حرام را بکش!

پس، جلاّد خواجه سلیمان را در پای تیغ نشانند تا گردن بزند که درین محل، خواجه نیک رأی از جای برآمد و گفت: یا امیر خراسان، این ابوترابی را مکش! او را می باید زد تا آن که آن زرها که در خاک دارد، البته به دست دهد؛ بعد از آن، حساب خراسان را به ما دهد! چون این همه کارها کرده باشد، بعد از آن، او را به زاری زار بکشیم.

خدای تعالی در دل وی انداخت و [نصر سیار] گفت: که او را نگاه می دارد که عیاران او را نبرند؟

کوهیار شهرستانی از جای خود برخاست و گفت: یا امیر خراسان، من او را نگاه دارم در قلعه شهرستان!

نصر سیار را خوش آمد. راوی گوید که این قلعه شهرستان را بهمن بن اسفندیار ساخته بود. دیگری گوید داراب بن داراب بنا نهاده بود و سکندر تمام کرد. و این قلعه شهرستان جایی سخت بود.

پس، نصر سیّار درین بود که از در بارگاه زرّقی جاسوس در آمد و گفت: یا امیر خراسان، ابومسلم با تمام لشکر رسید!
نصر سیّار با کوهیار گفت: سلیمان را به تو سپردم!
اما لشکر نصر سیّار بر هم خوردند.

اما تو این زمان قصّه ابومسلم را بشنو!
در بارگاه قرار گرفته بود که مردم خواجه سلیمان پیدا شدند و خود را بر زمین می زدند و خاک بر سر می کردند و گریه و زاری می نمودند. چون ابومسلم ایشان را دید، گفت: چه می شود؟

گفتند: یا امیر، خواجه سلیمان در کنار آب شکار می کرد که لشکری از میان گزستان بیرون آمدند؛ تا سلیمان را خبر می شد، سواران آن لشکر جمعی را کشتند و جمعی را با سلیمان کثیر گرفتند و بردند.

ابومسلم را آه از نهاد بر آمد و گفت: هر چند که من او را گفتم واقف باش که داغولی شما را بازی ندهد، آخر کار خود کردند! [۱۵۴-ب]

ابومسلم درین سودا بود که از در بارگاه ذولابی عیّار در آمد و گفت: یا امیر، این دستبرد را معاد کزه نموده است؛ آن حرامزاده داغولی، به مکر، سلیمان کثیر را به دست معاد کزه انداخته؛ معاد خواجه سلیمان را برای نصر سیّار فرستاده!

چون ابومسلم شنید که خواجه سلیمان را از برای نصر سیّار برده اند، گفت تا لشکری سوار شوند، مبادا که سلیمان را بکشد.
پس، تمام لشکر سوار شدند و روی به مرو نهادند.

اما چون نصر سیّار خواجه سلیمان را به قلعه شهرستان فرستاد، قاسم خزیمه را سردار لشکر کرد و گفت: این لشکر را بردار و برو بر سر آن روستایی که من هم از عقب می رسم!
پس، قاسم هشتاد هزار مروانی را برداشت و به سر ابومسلم رفت. نصر سیّار، خود با هشتاد هزار خارجی یراق کرد که از عقب برود.

اما راوی گوید که چون ابومسلم به کشمیهن رسید، سید ذولابی در رسید و گفت: یا امیر، قاسم خزیمه با هشتاد هزار خارجی در کشمیهن قرار گرفته است و نصر سیّار، خود با هشتاد هزار کس از عقب خواهد آمد!

پس، ابومسلم در برابر قاسم خزیمه فرود آمد و احوال پرسید که خواجه سلیمان را چه کرده اند؟

ذولابی گفت: او را به قلعهٔ شهرستان فرستاد که در بند کند.
مضارب و لعل جبّه گفتند: یا امیر، خدا او را خلاص کند.
حید علیابادی و ابونصر شبرو برخاستند و دعای ابومسلم به جای آوردند و گفتند: یا
امیر، به ما رسید که دوست شما خواجه سلیمان کثیر را از بند خلاص کنیم!
پس، ابومسلم بر ایشان دعا کرد.

تو این زمان قصّه از جای دیگر بشنو!
چون خواجه سلیمان را نصر سیّار به قلعه فرستاد که در بند کند و خود یراقِ جنگ کرد که
بر سر ابومسلم رود، حفرة الانف گفت: من بیمارم، شما بر سر آن روستایی روید تا من نیک
شوم؛ از عقب شما می رسم.

نصر سیّار گفت: ای سیّد عرب، باید که زودتر خود را به ما رسانی!
او گفت: آن چنان بیایم که شما را خوش آید!
چون حفرة الانف از نصر جدا شد، به امرای خود گفت: من می خواستم که نصر سیّار را
بگیرم و از برای امیر ابومسلم ببرم، راست نمی آید؛ این زمان می رویم که سلیمان کثیر را از
بند بیرون آوریم و پیش ابومسلم [۱۵۵-الف] ببریم!

همه را خوش آمد. پس، حفرة الانف روی به قلعهٔ شهرستان نهاد. چون به قلعه رسید،
یکی را از مردم خود طلب کرد و گفت: برو به قلعه پیش ماهیار و بگوی که حفرة الانف
می گوید که امیر خراسان فرموده که من سلیمان کثیر را پیش مروان برم؛ به قلعه درآیم یا آن
که سلیمان را بیرون می آوری؟

چون ماهیار این بشنید، از قلعه بیرون آمد و پیش حفرة الانف رفت و گفت: ای سیّد
عرب، شما به قلعه درآیید و یک دو روزی باشید تا یراقِ خود بگیرید؛ بعد از آن بروید!
پس، حفرة الانف را به قلعه برد و جای نیکو فرود آوردند. چون حفرة الانف قرار گرفت،
گفت: سلیمان کثیر را بیاورید!

رفتند که او را بیاوردند. اما حفرة الانف با مردم خود گفته بود که: می باید همه یراق
پوشیده باشید؛ چون نعرهٔ من برآید، تیغ در ایشان نهید!
چون سلیمان کثیر را پیش حفرة الانف آوردند، بفرمود که بند از دست و پای خواجه
برداشتند و سلیمان را گفت: بیا، ای خواجه!
ماهیار گفت: ای سیّد عرب، چرا بند از او برداشتی؟

حفرة الانف گفت: ای ماهیار، تو چه گویی در حق امامت علی ابن ابی طالب، علیه السلام؟ ماهیار گفت: من علی را دوست نمی دارم.

حفرة الانف اعرابی پیش جست و، از روی قهر، تیغ از غلاف بر کشید و بزد بر کمر ماهیار که چون خیار تر او را به دو پاره کرد؛ و مردم حفره الانف تیغ در آن خارجان نهادند. در یک ساعت، دو هزار و پانصد مروانی را به جهنم فرستادند و مال و اسبابی که در آن قلعه بود، همه را برداشتند و با سلیمان کثیر از آن قلعه بیرون آمدند و روی به لشکرگاه ابومسلم نهادند.

اما راوی داستان گوید که زرقی عیار که آن احوال را معلوم کرد، در پیش نصر سیار رفت و احوال حفره الانف را، از اول تا به آخر، بگفت. نصر سیار در خشم رفت و گفت: خرابی کار ما از مردم ماست!

در حال، هزار مرد با سهل بن داوود داد که حاکم نیشابور بود و گفت: شما بروید به پیش طاهر تا من با این بیست هزار مرد بروم و کار حفره الانف اعرابی را بسازم! بعد از آن، نصر سیار زرقی را [۱۵۵-ب] گفت: برو و بین که حفره الانف در کجاست؟ زرقی گفت: خدمت کنم!

روان شد و می آمد تا از دور حفره الانف را دید با لشکر فرود آمده بود. باز گشت و احوال را با نصر سیار گفت. بعد از آن، نصر سیار با بیست هزار مرد بر سر حفره الانف رفت و چون شب شد، قصد حفره الانف کرد.

اما حفره الانف در خواب جمال با کمال حسین ابن علی را، علیه السلام، دید که گفت «ای دوست ما، بر خیز که نصر سیار قصد تو دارد!» حفره الانف بیدار شد و احوال خواب خود را با سلیمان کثیر گفت. پس، هر دو سوار شدند و از میان لشکر به در رفتند.

چون نصر سیار برسد، حفره الانف با لشکر از یک جانب در آمدند و خود را بر نصر سیار زدند؛ تیغ در آن خارجیان مروانی نهادند و بسیار بکوشیدند.

چون روز شد، مؤمنان ده هزار از لشکر نصر سیار کشته بودند. چون نصر سیار دید که روز شد و آن مردم اندکی بودند، هی بر غلامان خود زد و گفت: ای فرزندان، دهید این ابوترابیان را! غلامان دست به تیر کردند و در آن مؤمنان افتادند. چون حفره الانف دید که خارجیان غالب خواهند شد، دست به مناجات برآورد و دیده خود را گریان کرد. هنوز مناجات را تمام نکرده بود که ناگاه، از دست راست مؤمنان، گرد شد و صدای کوس حربی و ناله نای رزمی برآمد. هشت هزار مرد از میان آن گرد بیرون آمدند و در نزدیک آن لشکر بایستادند و ملاحظه نیک به جای آوردند تا علم نصر سیار را بشناختند و، آنکه، همه به یکبار، نعره زدند

و گفتند که: ای خارجیان، پای دارید! ای بد کردارانِ مروانی، عمر شما به آخر رسید!
تیغ در آن خارجیان نهادند.

یکی گفت: منم قحطبه شیببِ شیبانی!

دیگری گفت: منم اظهر بن جریر!

دیگری گفت: منم عمرو بن بکری!

دیگری گفت: منم شاه طالبه بکرآبادی!

دیگری گفت: منم خسرو شیروین!^۵

دیگری گفت: منم کیای بن منتها!

دیگری گفت: منم علی شیر اوژن!

دیگری گفت: منم آتیکن چپ انداز!

دیگری گفت: منم مقبل^۶ راست انداز!

دیگری گفت: منم کیای بوالعلا!^۷

دیگری گفت: منم [۱۵۶-الف] کیای شورا نگیز!

دیگری گفت: منم کیای روزافزون!

دیگری گفت: منم کیای مردآویز!

دیگری گفت: منم شیروین دلاور!

دیگری گفت: منم اسحق خبّاز!

دیگری گفت: منم ابوالفتح همدانی!

دیگری گفت: منم بهزاد رازی!

دیگری گفت: منم شیروین گلّه بان!^۸

این مؤمنان دلاور، از یک جانب لشکر، همه نعره زدند و تیغ و تیر و خنجر، و زوین و نجق^۹ در آن خارجیان نهادند و بکش بکش در آن منافقان درافکندند و خارجیان را دست پاچه کردند که، دیگر باره از دست دیگر، نعره برآمد.
یکی گفت: منم بخت آزمای صفاهانی!

۵. اصل: خسرو شیرگیر: و به گمان قوی خسرو شیروین است.

۶. اصل: عقیل.

۷. اصل: کیای بن علا.

۸. از کسانی که نام برده شد، پاره ای ناشناس اند چون: اظهر بن جریر، عمرو بن بکری، کیای مردآویز، اسحق خبّاز، و شیروین گلّه بان.

۹. نَجَق = همان ناچخ و ناجک است و نیز نوعی چوبدستی.

دیگری گفت: منم ابراهیم موصلی!

دیگری گفت: منم خورشیدچهر [استرآبادی]!

[دیگری گفت: منم] ابوالخیر لاکمالانی!

دیگری گفت: منم پهلوان سهلان اردبیلی!

دیگری گفت: منم اسحق موصلی!

دیگری گفت: منم عبید سلمه یمنی!^{۱۰}

دیگری گفت: منم مکین خوشکام نیشابوری!

و حمله بر لشکر نصر سیار کردند: و چنان اتفاقی کردند و در میان مردم نصر سیار در افتادند. در حمله اول، آن خارجیان را سراسیمه ساختند. نصر سیار حیران آن مردمان شده بود و این جماعت نام همه آن یاران که در بند بودند، بردند و گفتند: ای دوستان، غم مخورید!

باز، از یک جانب لشکر، صدایی برآمد که: منم احمد بن [محمد] زمجی!

دیگری گفت: منم روح افزای، دختر عبدالله کعب!

این چنین مبارزان که نام برده شد، همه به یکبار، خود را بر آن خارجیان زدند. حفرة الانف خوشحال شد و مؤمنان در آن خارجیان درافتادند؛ هر که را حربه می زدند، در حال، می انداختند. احمد زمجی را دیدند که در میان آن خارجیان^{۱۱} افتاده بود با قبانمد، کلاه پشمین، توبره، پر از سنگ و فلاخن و کمان گروهه؛ دم به دم، سنگ از توبره بیرون می آورد و بر هر که می زد، در دم هلاک می کرد.

در جنگ احمد زمجی خارجیان عجایب مانده بودند. چون خارجیان آن چنان جنگی را بدیدند، همه روی به گریز نهادند. نصر سیار هم گریخت و دلاوران مؤمنان از عقب می رفتند؛ خارجیان را می کشتند و می خستند و اسبان رُمیده را می گرفتند. تا چندین [۱۵۶-ب] راه از عقب رفتند و آخر باز گشتند؛ با حفرة الانف اعرابی به هم رسیدند و یکدیگر را در کنار گرفتند و از آنجا، همه با اتفاق، روی به خدمت ابومسلم نهادند.

۱۰. اصل: عبید مسلمه یمنی. ۱۱. اصل: در آن میان خارجیان.

خلاص کردن عیاران محبان را از بند

اما چون نصر سیّار بازگشت و به شهر مرو رفت، احوال گذشته را با پسر خود طاهر بگفت. بعد از آن، باز لشکر عظیم جمع کرد و روی را به جنگ ابومسلم نهاد؛ و نصر سیّار با طاهر گفت که^۱ خواجه عثمان^۲ را با آن هفتاد مؤمن، که از ریگ خوارزم محتاج فرستاده بود، بکشند.^۳

چون نصر سیّار، طاهر با محمد بن حامد را گفت که تو بندگان را بر سر چهارسوی برو، در حال، بر دار کن که ما چون از نماز جمعه بیرون آییم، ایشان را سیاست کنیم، صد تایی دیگر [که] در شهر گرفته بودند [و] ایشان را در بند نگاه [می] داشتند، این محمد حامد بندگان را به دست شورانگیز داد و گفت: ایشان را بر سر چهارسوی برو درختها^۴ بر زمین زن و ایشان را بر دار کن!

راوی گوید که زرقی جاسوس در آنجا بود و به هر جانب نگاه می کرد. ناگاه، چشم زرقی بر ابونصر شبرو افتاد. با شورانگیز گفت: ای سرهنگ، آن مردی که در پیش دکان فقاعی ایستاده است، او از یاران مخصوص امیر ابومسلم است، او را بگیرد!

شورانگیز مردی را به گرفتن ابونصر فرستاد. ابونصر شبرو چون دید که خارجیان قصد او دارند، شمشیر از زیر جامه بیرون آورد و دو سرهنگ را بکشت که شورانگیز را خبر شد؛ بانگ بر مردان خود زد و گفت: دهید این ابوترابیان را!

حید علیابادی و حمید خونخوار در آن خارجیان افتادند و بسیاری از ایشان را بر زمین زدند. حید علیابادی به شورانگیز رسید و تیغ بر میان او زد که چون خیار تر به دو پاره شد.

۱. اصل: و با طاهر گفت نصر سیّار که.

۲. اصل: خواجه عبدالله؛ و مراد البته خواجه عثمان، برادر سلیمان کثیر است.

۳. اصل: فرمود بکشند.

۴. اصل: درختها را.

زرقی پیش محمد حامد رفت و احوال را با او بگفت. محمد حامد بفرمود تا ابوالمطیع بن ازهر با هزار مرد بر سر ایشان رفت.

ابونصر شبرو قصد آن کرد که یاران را خلاص کند که ناگاه، ابوالمطیع با هزار مرد رسید، دید که آن شیر مردان از آن خارجیان بسیاری کشته اند؛ [۱۵۷-الف] عجایب بماند که هفت مرد این همه مردم را کشته اند. بانگ بر لشکر خود زد و گفت: دهید این ابوترا بیان را! هزار مرد حمله کردند و آن مؤمنان را تا سر کوی کله پزان بدوانیدند. ابونصر شبرو با حید علیابادی در پیش ایشان ایستادند و نگذاشتند که آن خارجیان قدم پیش نهند. حرب عظیم می کردند چنان که صد کس را بر زمین زدند. تیرهای خارجیان را برمی داشتند و بر ایشان می زدند که ناگاه، محمد حامد با هزار مرد رسید؛ در برابر هفت مرد ایستادند.

حید علیابادی و حمید خونخوار و علی کامران بر جانب راست ابونصر شبرو بایستادند. ابوالقاسم آبگینه گر با محمود شادبادی و سعید خباز بر جانب چپ بایستادند. ناگاه، از دست راست محمد حامد سواری در میدان آمد، چون زنده پیلی، و روی به حید نهاد. چون حید دید که آن خارجی قصد او دارد، راه بر وی گرفت و بانگ بر وی زد که: ای خارجی، آفتابِ عمرت به آخر رسیده!

در حال، به وی درآمد و کمرش را بگرفت و قوت کرد و او را در ربود؛ خارجی دیگر مرکب بدوانید که او را خلاص کند که حید علیابادی آن خارجی را بر زمین زد که نرم شد. آن خارجی، عمزاده ابوالمطیع بود، او را ابوسباع نام بود. چون حید علیابادی او را بکشت، ده پیاده یکبار بر حید حمله کردند که ناگاه، پیاده [ای] از میان لشکر خارجیان بیرون آمد و در میدان دوید و آن ده پیاده را کشت. بعد از آن، پیش حید رفت و گفت: ای سرهنگ، تو پیش یاران خود رو تا من خارجی چند [ی] را بکشم!

حید بر وی دعا کرد و پیش ابونصر شبرو گفت: هر کسی که هست، دوستار علی ابن ابی طالب خواهد بود.

ایشان درین سخن بودند که آن پیاده نعره زد و مبارز خواست. کسی به میدان آن پیاده نیامد؛ آن پیاده جولان می نمود و می گفت: ای پسر حامد بد کردار، در میدان من آی تا دستبرد محبان اهل بیت را ببینی!

محمد حامد بانگ بر لشکر زد که: یکی بروید در میدان و خون ابوسباع را باز خواهید! درین بودند که سواری اسب در میدان جهانید، پیش آن پیاده [۱۵۷-ب] آمد و گفت: ای ابوترا بی، حاضر باش که من ترا ازین لاف زدن باز رهانم!

و نیزه راست کرد بر آن پیاده مؤمن که آن پیاده نیزه را رد کرد و هر دو دست اسب او را

قلم کرد. آن سوار از مرکب افتاد و خواست که برخیزد، آن پیاده درآمد و آن تیغ را زد؛ و سر او را از بدن به دور انداخت. ابونصر شبرو و حید هر دو خوشحال شدند.

آن پیاده نعره زد و مبارز طلب کرد که پیاده ای در میدان درآمد و گفت: ای عاصی، با تو کاری کنم که ابوتراییان را بر تو عبرت آید!

آن مؤمن گفت: بیا ای خارجی، من ترا درین دم به دوزخ فرستم!
این بگفت و بروی حمله کرد. آن خارجی تیری بر آن پیاده مؤمن انداخت. آن مؤمن آن تیر را رد کرد و تیری در کمان نهاد و زد بر سینه آن پیاده که مجرد از پشتش بیرون رفت. آن خارجی نعره زد و بمرد. ابونصر شبرو با یاران خرم شدند و آن پیاده باز نعره زد و مبارز خواست که به یکبار ده خارجی قصد او کردند.

آن مؤمن هریکی را به یک چوبه تیر کشت. ابوالمطیع گفت که «دولت مروان برگشته است که این مردان دلاور به دست این ابوتراییان برگشته بخت کشته می شوند!»
اما خارجیان یک-یک می آمدند تا سی خارجی کشته شدند. محمد حامد بانگ بر لشکر زد که به یکبار حمله کنید! و خود نیز حمله کرد. ابونصر شبرو با یاران گفت: ای شیر مردان، مردانه باشید!

مثل حید علیابادی، و حمید خونخوار، و ابوالقاسم آبگینه گر، و علی کامران، و محمود شادبادی،^۵ و سعید خباز، این جمله جوانمردان چون سد سکندر بایستادند. ابونصر شبرو گفت: ای شیر مردان، مردانه باشید!

پس، مؤمنان پشت بر پشت یکدیگر دادند و از خارجیان می کشتند. تا صد مرد را بر زمین زدند. محمد حامد در خشم رفت و بانگ بر لشکر زد و گفت: ای نامردان، شرم ندارید که چند مرد سلطانی با هشت مرد بازاری بر نمی آید؟

ده مبارز خود داشت که هر مردی بر صد کس برابری کردی، روی بدان هشت مرد نهادند و آن مؤمنان را تا سر [کوی] کله پزان دوانیدند. ابونصر شبرو با ایشان گفت: با من باشید تا اینها را نگذاریم که قدم [۱۵۸-الف] پیش نهند!

پس، سپرد سر کشیدند و حمله کردند چون شیران درنده. ابونصر شبرو با یال بن خیال برابر افتاد، یک تبر بر سر او زد که چون خیار تر به دو پاره شد؛ نعره زد که «یا محمد، یا علی!» حید علیابادی هم به شروربن شاپور رسید، تیری بر سینه او زد که از پشتش به در رفت؛ آن خارجی افتاد و بمرد. حمید خونخوار به بهرام شورانگیز رسید، بر میانش زد که به دو پاره شد.

کمند اندازان قصد ابونصر شبرو کردند و کمند در گردن ابونصر شبرو انداختند و قوت کردند؛ نتوانستند که ابونصر را در خاک کشیدن. آن پیاده، که اول ذکر او کردیم، تیری بر سینه آن خارجی زد که سر کمند داشت، که از پشت آن خارجی به در رفت. ابونصر شبرو از میان کمند بیرون جست و یک تبر بر میان آن خارجی زد که به دو پاره شد. آن پیاده تیر دیگر بر سینه سپرافکن زد که از پشتش به در رفت. ابونصر شبرو پیش آن پیاده رفت و او را دعا کرد؛ چون نیک نگاه کرد، ذولابی عیار را دید. بعد از آن، نعره زد که: ای خارجیان خر، زود باشید و در میدان آیید!

مؤمنان شادی کردند و بر خارجیان حمله می کردند؛ هر یک را از سرداران خارجی کشتند. ابوالمطیع دیگر باره هزار مرد^۶ برگرفت و به جنگ آن هشت مؤمن آمدند. چون آنجا رسیدند، محمد حامد می خواست که به هزیمت شود. آن مؤمنان هزار و هشتاد خارجی را کشته بودند. ابوالمطیع حمله کرد [و] آن هشت مرد را^۷ تا [کوی] کله پزان بردند. آن مؤمنان بایستادند؛ هر که پیش می آمد، به یک چوبه تیر هلاک می کردند.

چون یک ساعت بیاسودند، دیگر باره، حمله کردند و از آن خوارج بیست کس را بر زمین زدند. آن خارجیان در کار ایشان حیران مانده بودند. آن مؤمنان گرسنه و تشنه شدند؛ ابونصر شبرو گفت: شما قرار گیرید تا من مبارز خواهم! در میدان رفت و سه خارجی را بکشت، باز گردید. یاران بر وی آفرین کردند. حمید خونخوار^۸ در میدان رفت، نعره زد و گفت: ای خارجیان بد کردار، هر کدام از شما که مبارزتر است، در میدان من در آید تا دستبرد مردان را ببیند!

راوی گوید که هنوز این [۱۵۸-ب] سخن را تمام نکرده بود که در پیش ابوالمطیع سواری ایستاده بود، در میدان آمد؛ چون نزدیک حمید خونخوار رسید، دست کرد و نیزه را دربر بود و بر حمید انداخت. حمید خونخوار نیزه او را قلم کرد که در انداخت و گرز را از قریوس زین بر آورد و حواله^۹ فرق حمید خونخوار کرد. حمید از پیش گرز بیرون جست؛ گرز او بر سر اسب آمد چنان که مغز اسب پریشان شد و از مرکب در افتاد، که حمید خونخوار خود را بر سر او رسانید و یک تیغی بر گردن آن خارجی زد چنان که ده قدم سر او را به دور انداخت. [حمید] مرکب را به جولان در آورد و باز مبارز خواست؛ دیگری در میدان آمد و در دم کشته شد. او هم سه مبارز را کشت که حید علیابادی را در میدان دیدند. ابوالمطیع بانگ بر لشکر زد و گفت: همه به یک بار دهید این ابوترابیان را!

۶. اصل: هزار مرد را.

۷. در اصل «آن هشت مرد را» مکرر آمده است.

۸. اصل: احمد خونخوار.

پس، لشکر همه، به یک بار، حمله کردند. ابونصر شبرو چون آن حمله، خارجیان^۹ را بدید، او هم با یاران و محبان خود حمله کرد. سپرها را در سر کشیدند و، چون ازدهای دمان، به حرب در آمدند. در حمله^{۱۰} اول، خارجیان را تا به دوری دوانیدند که طاهر نصر سیار با هزار غلام نصر سیار رسیدند.

دیگر باره، خارجیان پای را سخت کردند و مؤمنان را به زخم تیغ گرفتند. ابونصر شبرو گفت: مترسید که خدای تعالی بزرگ است! شما سپرها را در جای^{۱۱} رها کنید و در کوچه^{۱۲} کله بزبان روید تا من و حید علیابادی با این خارجیان حرب کنیم و، چون تاریک شود، در کوچه را ببندیم و از عقب شما بیاییم!

آن شش تا در کوچه رفتند. ابونصر شبرو با حید علیابادی پیش این کوچه در آمدند و دست به چوبه^{۱۳} تیر کردند و می انداختند و در کوچه [می]رفتند.

از قضای کردگار، گرمابه ای در آن کوچه بود و در آن حمام جوانمردی بود، پیش ایشان آمد و گفت: ای مردان، بیایید و در این حمام روید که شما را چون جان خود نگهدارم! ابونصر شبرو او را بشناخت و دانست که او دوستار علی ابن ابی طالب است؛ گفت: «ای اسماعیل، ما را کجا نکه خواهی داشت؟»

او گفت: ای ابونصر شبرو، بدان که من در چاه حمام طاقی زده ام چنان که صد مرد می توانند [۱۵۹-الف] نشست.^{۱۴}

پس، مؤمنان را خوش آمد و در ساعت به حمام رفتند و در آن چاه رفتند. اسماعیل از برای ایشان طعامی آورد؛ ایشان بخوردند و بیاسودند.

اما چون از آن جانب، محمد حامد و ابوالمطیع و طاهر نصر سیار نگاه کردند، آواز از آن مؤمنان بر نیامد؛ بانگ بر لشکر خود زدند که: پیش روید و این ابوترابیان را ببندید! جماعتی پیش رفتند و از آن مؤمنان اثری ندیدند؛ سپرها آن چنان بر جای بودند و در کوچه را بسته دیدند. طاهر نصر سیار بفرمود تا در آن کوچه را شکستند و در آن کوچه رفتند و خانه ها را جستند؛ کسی را نیافتند. زرقي جاسوس هر چند گردید، کسی را نیافت؛ در پیش طاهر آمد و گفت: ای امیرزاده، تمام خانه های این محله را گردیدم، کسی را نیافتم! اهل شهر بر آن مؤمنان دعا می کردند که عجب گردان بودند که با سه هزار کس کوشیدند و عاقبت سلامت به در رفتند! اما طاهر بازگشته، به خانه رفت و با ابوالمطیع گفت: تو دویست مرد را بر دار و بر سر چهار سو حاضر باش که آنها را که بر دار کرده [ای نبرند!]

۹. اصل: چون آن حمله، آن خارجیان.

۱۰. اصل: از جای.

۱۱. اصل: می تواند نشست.

۱۲. اصل: حید گفت.

مقصود ایشان آن بود که آن مؤمنان از گرسنگی هلاک شوند. ابوالمطیع گفت: فرمان بردارم!

بر سر چهارسوی رفت، دید که جمعی آنجا بودند؛ همه آنجا قرار گرفتند. اما در کوچه کله پزان مردی بود زشت روی و او را زید غمّاز نام بود. آن منافق با خود گفت که «این ابوترابیان در چاه حمّام اسماعیل پنهان اند، سبب آن که او ابوترابی است!» پیش رفت و گفت: یا امیرزاده، بدان که آن ابوترابیان، که آن جنگ کردند، در حمّام اسماعیل چاهی است، پنهان شده اند!

طاهر گفت: زرّقی چاه را جسته است.

آن غمّاز گفت: ای امیرزاده، اگر ایشان در آن چاه نباشند، خون من بر تو حلال! بدین سخن قرار دادند. طاهر باز زرّقی را گفت و محمّد حامد را هم مبالغه کرد که: تو هم با پانصد مرد برو و آن ابوترابیان را از چاه بیرون آور؛ اسماعیل حمّامی را بگیر و پیش من آور!

محمّد حامد گفت: فرمان بردارم!

همه با زید غمّاز روان شدند تا بر سر آن چاه رسیدند؛ ریسمان در میان یکی بستند و در آن چاه در آویختند. [۱۵۹-ب] چون به فرش آن چاه رسید، نگاه کرد و هیچ کس را ندید؛ آواز داد و گفت: مرا بالا کشید که کسی درین چاه نیست! چون بالا آمد، احوال گفت. طاهر در خشم رفت و گفت زید غمّاز را گردن زدند.

جنگ عیاران در شهر مرو و کشتن خارجیان

اما بدان و آگاه باش که احوال آن مؤمنان آن بود [که] زنی بود که او را بی بی ستی تکلباز نام بود؛^۱ هشت چادر برداشت و به آن موضع آمد که آن جوانمردان قرار گرفته بودند. این زن پیش ایشان رفت و احوال گذشته را به ایشان گفت و مبالغه کرد که: بودن شما درین موضع درست نیست؛ این چادر را بر سر کنید!

به این صورت، ایشان را چادر بر سر کرد و ایشان را از آنجا بیرون آورد و به خانه نصر زرگر برد که او مردی مؤمن بود و خانه ای داشت که یک درش به اندرون مسجد آدینه پیوسته داشت. اتفاقاً این نصر زرگر،^۲ درین محل، در غم آن مؤمنان بود. چون ایشان را بسلامت دید، بسیار خرم شد.

بعد از آن، بی بی ستی پرسید که: ای جوانمردان، بیایید و بگویید که شما به چکار در این شهر درآمده اید؟

ابونصر شبرو گفت: ما آمده ایم که آن مؤمنان را از بند نصر سیار خلاص کنیم! پس، [بی بی ستی] گفت: ای یاران، حاجت به آمدن شما نبود، من ایشان را از آن بند خلاص می کردم!

ابونصر شبرو بروی آفرین کرد. بی بی تکلباز گفت: این زمان چه خواهی کرد؟ ابونصر شبرو گفت: اول، آن مؤمنان را که این خارجیان بردار کرده اند، خلاص باید کرد!

بی بی ستی گفت: اول، بر خیزید تا امشب این کارها را قایلیم! ابونصر شبرو گفت: ای نیک زن، ما هشت مردیم و تو سر همه ای؛ عیاری دو قسم

۱. گویا راوی فراموش کرده است که پیش ازین بی بی ستی را درین داستان نقشی بوده است و سهمی!

۲. اصل: که این نصر زرگر.

می باشد؛ هر قسمی تو بگویی، ما پیروایم.

بی بی ستی تکلپاز گفت: ما دو فرقه می شویم؛ هر چهار [کس] پی یک مهم می رویم! مؤمنان گفتند: چنین کنیم!

پس، ابونصر شبرو، و حید علیابادی، و حمید خونخوار، و ابوالقاسم، این هر چهار جوانمرد قبول کردند که بر سر چهارسوی روند و آن جوانمردان را خلاص کنند. بی بی ستی با علی کامران، و ذولابی عیار، و محمود شادبادی گفتند: ما می رویم و آن صد کس که در زندان در بندند، خلاص کنیم!

این نصر زرگراز برای ایشان یراق شبروی [۱۶۰-الف] آورد؛ مؤمنان پوشیدند و از خانه بیرون آمدند؛ و هر قسمی روی به کاری که قرار شده بود، نهادند و وعده دره بخشاباد^۳ کردند.

چون پاره ای راه رفتند، مردی بر بی بی ستی سلام کرد. بی بی ستی جواب سلام او را باز داد. آن مرد گفت: ای آزاده مردان، مترسید که مرا خواهید دانستن! سبب آن که آن مرد را نوشیروان نام بود؛ گفت: «خواهید دانستن قصه مرا!» و نام بی بی ستی را با آن عیاران بگفت؛ و بعد از آن، گفت: شما آمده اید که یاران ابومسلم را خلاص کنید.

ایشان عجایب بماندند؛ گفتند: تو از کجا می گویی؟

نوشیروان گفت: اینجا نتوان گفت تا به خانه رویم، بیایید!

پس، ایشان را به خانه برد و طعام از برای ایشان آورد. بی بی ستی تکلپاز گفت: ما این طعام نخوریم تا وقتی که تو با ما بگویی که نام ما را با تو گفت؛ و نشان ما را به تو که داد؟ نوشیروان خندان خندان گفت: ای جوانمردان، بدانید که من این ساعت به خواب دیدم مرغزار خوش و خرم و آبهای روان، و در میان آن مرغزار، ورنایی^۴ را دیدم جفت گیسوی سیاه در برانداخته، و با روی چون ماه بر روی آن سبزه نشسته، من پیش رفتم و گفتم که «ای جوانمرد، بگوی که شما چه کسید؟» او سر بر آورد و گفت که «ای نوشیروان، منم خاتم پیغمبران، و نام من محمد مصطفی است» چون من ازو این سخن را شنیدم، گفتم «یا محمد، ایمان بر من عرضه کن!» آن حضرت ایمان بر من عرضه کرد تا من مسلمان شدم. بعد از آن، فرمود که «ای انوشیروان، از خانه بیرون رو که چهار مرد و یک زن [در راه اند و برای خلاصی یاران ابومسلم آمده اند!] و نامهای شما را به من گفت. من از خواب جستم و چون از

۳. اصل: بختیار. نام این ده گاه بختیار و بیشتر بخشاباد آمده است که هیچ یک را در کتب جغرافی نیافتم؛

وجه غالب بر گزیده شد.

۴. وُرنا = بُرنا، جوان.

خانه بیرون آمدم، شما را دیدم. آن چه مقصود شماست، ازین سرای من بر می آید؛ سبب آن که دیواری که شما برو پشت داده اید، دیوار زندان است.

چون این سخن مؤمنان بشنیدند، طعام بخوردند. بعد از آن، دیوار را سوراخ کردند و به اندرون رفتند؛ سی خارجی را دیدند که همه در خواب رفته بودند. عیاران کاردها کشیدند و همه را سر بردند؛ بندها از دست و پای مؤمنان برداشتند و از آنجا بیرون آمدند که ابونصر شبرو گفته بود با بی بی ستی که: چون مؤمنان را خلاص کنید، ایشان را [۱۶۰-ب] به ده بخشباد فرست که ما همه آنجا خواهیم رفتن به خانه ابوالقاسم خباز.

پس، بی بی ستی ایشان را از حصار به زیر کرد و خود با عیاران به خانه نصرزرگر رفتند. اما چون ابونصر شبرو با حید علیابادی بر سر چهارسور رسیدند، خارجیان شراب می خوردند و ابوالمطیع آنجا نبود. او در شهر می گشت، اما هر ساعت پیش ایشان می رفت و ایشان را وصیت می کرد. اما چون ابونصر شبرو آن حال را بدید که ایشان شراب می خوردند، [با یاران] گفت: شما اینجا باشید تا من بینم که چه کار می توانم کرد!

پیش رفت و گفت: ای ناجوانمردان، شما اینجا مشغولید، امیر شما با هشت ابوترابی در پای ماخان جنگ می کند. اگر او را در نیابید، البته، او هلاک شود؛ و من به طلب شما آمده ام.

پس، هر چه بیدار بودند، برفتند. ابونصر با یاران گفت: زود باشید تا ما کار خود را بسازیم!

پس، کاردها بر کشیدند و آن خارجیان مست که خوابیده بودند، همه را سر بردند و آن مؤمنان را از دارها فرود آوردند. ابونصر شبرو گفت: بروید تا برویم!

پس، روی به خانه نصرزرگر نهادند. چون به خانه نصرزرگر رفتند، بی بی ستی تکل باز را دیدند. ابونصر شبرو گفت: چه کردی؟

بی بی ستی تکل باز گفت: آن مؤمنان را خلاص کردیم و به ده بخشباد فرستادیم! احوال نوشیروان [را] گفت. آن مؤمنان همه خرم شدند و بروی آفرین کردند. سه شبانه روز بود که نیاسوده بودند؛ و طعام نیز نخورده بودند. چون بیاسودند، روز شد. نصرزرگر بر در خانه نصر سیار رفت که احوال را بداند.

اما چون مؤمنان را خلاص کردند و از شهر بیرون رفتند، ابوالمطیع بن ازهر به پای دار رسید؛ نوکران خود را کشته دید. بند در بند او بلرزید و چون بر دار نگاه کرد، بندیان را بر دار ندید؛ گفت «دریغا که ابوترابیان آخر کار خود کردند و بندیان را بردند!»

بعد از آن، گفت: ای خارجی چند، من شما را بازداشته بودم که بندیان را نگاه دارید؛

شما به کجا رفته بودید؟

ایشان گفتند: مردی پیش ما آمد که امیر در پای ماخان جنگ می کند و شما را می خواند؛ چون ما به پای ماخان رفتیم، ترا ندیدیم.

ابوالمطیع گفت تا ایشان را همه گرفتند، گفت «ایشان را به دست طاهر نصر سیار دهم و بگویم که ایشان موکل بندگان ابوترابی بودند [۱۶۱-الف] و ایشان را به این طریق رها کرده اند. تا او هر چه خواهد، با ایشان بکند!»

زرقی جاسوس آنجا بود، احوال را معلوم کرد و برفت؛ و احوالها را با طاهر نصر سیار بگفت که: ابوترابیان را از دارها باز کرده، برده اند!

طاهر نصر سیار بسیار غمناک شد؛ با محمد حامد^۵ گفت: برو و ابوالمطیع را بگیر! او درین سخن بود که ابوالمطیع برسد با نوکران خود. در ساعت، طاهر نصر سیار بفرمود که همه را بگیرند و، در دم، بکشند. درین گفتگوی بودند که ناگاه، فریاد برآمد. طاهر پرسید: چه می شود؟

گفتند: یا امیرزاده، سی مرد زندانبان را کشته اند و صد و پنجاه مرد که در زندان بودند، همه را برده اند!^۶

طاهر نصر سیار با مردمان خود همه بترسیدند و کشتن ابوالمطیع در توقف افتاد. پس، طاهر ابوالمطیع را سپرد و خود در کوشک رفت. اما مردم شهر همه دعا می کردند و می گفتند که آن چه آن جوانمردان کردند از دست هیچ کس بر نمی آید! اما نصر زرگر پیش آن مؤمنان رفت و همه احوالها را باز گفت. همه خرم شدند. ابونصر شبرو گفت: ای جوانمردان، مرا آرزویی در دل است؛ با شما بگویم، اگر مصلحت دانید. آن مؤمنان گفتند: بفرمای!

گفت: ای یاران، بدانید که هزار کم پنجاه ماه است که این خارجیان در مسجد آدینه، بر سر منبرها ناسزا می گویند؛ می خواهیم که فردا خروج کنیم، اما اندیشه می کنم که بیرون نتوان رفت!

نصر زرگر گفت: ای جوانمرد، تو هر چه خواهی بکن که من ترا خلاص کنم! پس، دست ابونصر را گرفت و آورد بر سر چاهی و ابونصر شبرو را در آن چاه برد. راوی گوید که یک فرسنگ رفتند، سوراخی پیدا شد. آن سوراخ در بیرون شهر بود. چون ابونصر شبرو آن چاه را بدید، خرم شد. در حال، بازگشت و خانه نصر زرگر در نزدیک مسجد بود. حید علیابادی نقم زد که از پای منبر سر بیرون کرد.

۵. اصل: محمد حمید.

۶. پیش ازین در دو جای [۱۵۷-الف، ۱۶۰-الف] سخن از صد زندانی رفته بود و نه بیشتر.

چون روز شد، محبّانِ یراق را در زیر جامه پوشیدند و پیش از همه کس از خانه نصرزرگر بیرون آمدند؛ در مسجد رفتند و در پیش منبر قرار گرفتند. چون خطیب ناسزا را آغاز کرد، ابونصر شبرو بر بالای منبر دوید و ریش خطیب را گرفت؛ سرش را برید و نعره‌ای زد و گفت: ای خارجیانِ بد کردار، منم ابونصر شبرو، چاکر حضرت [۱۶۱-ب] محمّد و علی! حید علیابادی، حمید خونخوار و یارانِ دیگر هشت تن بودند با بی بی ستی و نصرزرگر؛ همه نعره زدند که «محمّد و آلِ محمّد!» و تیغ در آن خارجیان نهادند.

اما مردم شهر دیدند که خطیب را کشتند؛ همه از مسجد بیرون گریختند. غوغایی غربی در شهر مرو افتاد که مردمان ابومسلم خطیب را کشتند. زرقی جاسوس رفت و طاهر نصر سیّار را خبر کرد. طاهر گفت: ای زرقی، محمّد حامد را بگوی تا مردمان خود را بردارد و بباید که من پیشتر می روم با غلامان خود!

زرقی گفت: خدمت کنم!

در حال، برفت و این پیغام را با محمّد حامد بگفت. اما چون طاهر نصر سیّار با دوستان غلام خود به مسجد رفت و خلقِ بسیار دید که از هر جانب می گریختند، همه را باز گردانید و گفت: چوب و سنگ بردارید و مگذارید که اینها از مسجد بیرون روند!

عامة شهر باز گشتند. طاهر بفرمود تا سواران بر در مسجد بایستادند و با آن مؤمنان به حرب مشغول شدند. محمّد حامد هم رسید با هزار مرد، دید که آن مؤمنان بسیار خلق را کشته اند. بر آن مؤمنان حمله کرد. ناگاه، ابونصر شبرو به محمّد حامد رسید، تیری در کمان نهاد و بزد بر سینه محمّد حامد که مجرّد از پشتش به در رفت.

آن جوانمردان حمله کردند، سی چهل مرد را بر زمین زدند. [از] آن ملعونان، چون آن ضرب دست مؤمنان را بدیدند، کسی را زهره نبود که پیش رود. طاهر گفت: دریغ که مردی چون محمّد حامد کشته شد!

جنگ می کردند تا شب شد. طاهر نصر سیّار هزار مرد را فرمود که: شما بر در این مسجد بایستید؛ اما ای دوستانِ مروانِ حمار، هشیار و بیدار باشید تا آن که فردا شود، کار این هشت ابوترابی را بسازیم!

پس، طاهر سفارشِ بسیار کرد. بعد از آن، آمد به کوشکِ خود.

اما راوی داستانِ ابومسلم نامه چنین روایت می کند که آن روز چهار صد خارجی را آن مؤمنان کشته بودند. بعد از آن، ابونصر شبرو گفت: ای شیرمردان و محبّانِ خاندانِ محمّد و علی، امروز شما کار خود را کردید، اما بدانید که حالا وقتِ رفتن است!

پس، همه مؤمنان بدان تقم درآمدند و به اتفاق می رفتند تا سر از خانه نصر زرگر به در آوردند. بی بی ستی تکلباز با ابونصر شبرو گفت: من می خواهم که سر طاهر [۱۶۲-الف] نصر سیار را پیشکشِ امیر ابومسلم کنم!

ابونصر شبرو گفت: خوب باشد، اما بدان که اکنون مصلحت آن است که من با حید علیابادی، هر دو همراه تو باشیم و این مؤمنان دیگر به ده بخشابد روند و در آن ده، در خانه ابوالقاسم خباز باشند تا آن که ما به ایشان برسیم!

سخن را بر این قرار دادند و بعضی از مؤمنان روی به بخشابد نهادند. بعد از آن، ابونصر شبرو با بی بی ستی تکلباز و حید علیابادی از خانه نصر زرگر، به اتفاق بیرون آمدند. چون بر در مسجد رسیدند، شنیدند که خارجیان همه، به اتفاق، آواز به آواز انداخته اند و «حاضر باش» و «بیدار باش» می گویند.^۷

پس، مؤمنان از آنجا هم گذشتند تا به کوشک طاهر رسیدند؛ کمند بر قصر آن لعین زاده انداختند و با کمند بالا رفتند. خادمی را دیدند که آنجا خفته است. خواستند که او را بکشند، او از جای خود برخاسته، پیش آمد که: ای جوانمردان، شما مرا مرنجانید که من نیز چون شمایم، [یک] محب از محبان آل محمد؛ و بدانید که این لعین زاده هر شب تا صد بار ناسزا می گفت و آنکه خواب می کرد؛ چون امشب از پیش شما گریخت و آمد به این منزل خود، در محل خواب، امشب ناسزا بیشتر کرد. من با او گفتم که «چون تو با آن ابوترایان بر نمی [آیی]، پس آن خاندان پاک را چرا ناسزا می گویی؟» آن خارجی زاده را بد آمد و خواست که مرا هلاک کند؛ من از پیش وی بگریختم.

اما ابونصر شبرو، بی بی ستی تکلباز و حید علیابادی کاردها کشیدند و هر که را می دیدند، می کشتند. هر چند گردیدند، کسی را ندیدند و طاهر نصر سیار پیدا نبود. آخر، پسر میانه نصر سیار، که او را سیار نام بود، آن حرامزاده در آن خانه خوابیده بود.

بی بی ستی تکلباز چون او را بدید، خوشحال شد و پیش آمد؛ کارد را از غلاف بر کشید و بر حنجره آن لعین زاده نهاد و سر او را از بدن جدا کرد؛ یراقی او که در بالین او بود، همه را پوشید و از آن حجره بیرون آمد. سر آن حرامزاده را برداشته، همه خوشحال شده، روی به خانه نصر زرگر نهادند. از آن تقم بیرون رفتند و روی به بخشابد نهادند. [۱۶۲-ب] چون آمدند، به خانه ابوالقاسم رسیدند.

ابوالقاسم نان و حلوا از برای آن جوانمردان آورد. چون پاسی از شب درگذشت، آن محبان ابوالقاسم را وداع کردند و روان شدند. چون به کنار آب کیرنگ رسیدند، دیدند که

۷. اصل: و می گویند حاضر باش و بیدار باش می گویند.

در آن کنار آب صد و هفتاد خارجیان خفته بودند؛ مؤمنان تیغها کشیدند و همه را سر از پیکر جدا کردند.^۸ سرهای ایشان را در آب انداختند و بر مرکبهای ایشان سوار شدند و روی به راه نهادند.

اما راوی گوید که چون روز شد، خارجیان از بام مسجد نگاه کردند، از آن مؤمنان اثری ندیدند. اما شمس، که زن نصر سیار بود. با کنیزان از خواب بیدار شدند و از حال سیار بن نصر سیار خبردار شدند. بر بالین سیار آمدند و او را کشته دیدند؛ همه مویهای را بردند و فریاد برآوردند و ناله می کردند.

بعد از آن، شمس غلامی را پیش نصر سیار فرستاد و هر چه در آن شهر، در آن چند روز، آن مؤمنان کرده بودند، همه را نوشت و مبالغه کرد که «زنهار کسی را بفرست تا سر پست را که سیار بود، از آن جماعت ابوترا بیان بگیرد،^۹ و بفرست تا بر بدن برسانیم و در خاک دفن کنیم!»

اما راوی داستان گوید که چون ابومسلم در کنار آب زمج فرود آمد، در آن روز، قاسم خزیمه با ابراهیم خزیمه^{۱۰} و حماد آذربایجانی با بیست هزار مرد از راه رسیدند که نصر سیار ایشان را فرستاده بود و خود بر سر حفرة الانف اعرابی رفته بود، چنان که پیش ازین یاد کردیم.

چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند، دیگر باره گرد شد و نصر سیار خود با لشکر گران رسید، چنان که آواز کوس عالم را گرفته بود و حساب لشکر آن خارجی چنان بود که چهل و پنج هزار خارجی در قلب قرار گرفته بودند.

اما چون نصر سیار نگاه کرد و ابومسلم را با آن امیران و آن بارگاه آراسته بدید، حیران بماند و گفت «آیا این عاصیان در کجا بودند که این زمان بر سر این روستایی جمع شدند؟» اما او درین فکر و اندیشه بود که درین محل، پیاده ای پیدا شد و در پیش ابومسلم رفت. [۱۶۳-الف] چون امیر نیک نگاه کرد، ذولابی عیار را دید. او خدمت امیر را به جای آورد. امیر گفت: ای سر عیاران، چه خبر داری؟

ذولابی گفت: یا امیر صاحب الدعوة، بدان و آگاه باش که حفرة الانف اعرابی و سید قحطبه شیب شیبانی و شاه طالبه بکرآبادی و احمد بن محمد زمجی و یاران دیگر، مؤمنان

۸. اصل: سر از پیکر بدن جدا کردند. ۹. اصل: بگیرند.

۱۰. اصل: که قاسم خزیمه با ابراهیم خزیمه. یاد آوری شود که یک قاسم خزیمه، پیش ازین، به دست نصر سیار سیاست شده بود و کسی به نام ابراهیم خزیمه در جنگ چهار ذولاب ایمان آورده و به ابومسلم ملحق گشته بود. ظاهراً راوی دچار اشکال در نامها شده است.

را از بند زمزمه دمشق خلاص کردند؛ و همه به اتفاقِ بندیان نیز که در مرو در بند بودند،^{۱۱} با عیاران بلکه فردا می رسند با پانزده هزار مرد!

ابومسلم بسیار خرم شد و مضراب و لعل جبه با دیگر یاران همه خوشحال شدند، با تمامی مردم خوارزم. اما چون شب شد، طلایه لشکر از هر دو جانب بیرون کردند. چون روز شد، امیر ابومسلم با یاران نماز کرد و بعد از آن بفرمود تا کوسها را فرو کوفتند و، از هر دو جانب، روی به مصاف-جای نهادند و در برابر یکدیگر بایستادند. ناگاه، از هر دو جانب کوسها را فرو کوفتند و چشمها در میدان نهادند که [گرد شد و] از میان گرد، سه علم بیرون آمد. یکی شیر پیکر، دیگری اژدها پیکر و دیگری پلنگ پیکر. سه مرد در زیر آن علمها می آمدند. یکی حفرة الانف اعرابی بود، یکی سید قحطبه بود، و دیگری شاه طالبه بکرآبادی بود چون آفتاب تابان، و خطی سیاه به گرد عارض چون ماه کشیده، شیر مردان مازندران از چپ و راست او می آمدند.

بعد از آن، شیروین دلاور، و خسرو شیروین، و کیای ابوالعلا، و کیای منتها،^{۱۲} و کیای شورانگیز، و کیای مردآویز، و کیای روزافزون، و آتیکن چپ انداز، و شهریار آملی، و شهریار استرآبادی، و این مبارزان می آمدند. از عقب ایشان،^{۱۳} احمد بن محمد زمجی می آمد، قبانمدی را بردوش انداخته و چندین اسلحه جنگ همراه او. بعد از آن، بخت آزمای صفاهانی، و فرزندق بن نوح، و مکین خوشکام، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و سهلان اردبیلی و عبید بن سلمه [می آمدند.]

القصه، چون ابومسلم آن بدید، مرکب از جای برانگیخت، پیش ایشان رفته، با خواجه سلیمان کثیر^{۱۴} و مضراب خوارزمی و لعل جبه [۱۶۳-ب] بلند کمان؛ چون این مؤمنان به هم رسیدند، همه پیاده شدند و همدیگر را در کنار گرفتند. بعد از آن، سوار شدند و در قلب قرار گرفتند.

اما ابومسلم هر دم روی احمد را می بوسید. اما از آمدن این لشکر و با مردم ابومسلم قرار گرفتن،^{۱۵} لشکر ابومسلم بسیار قوت گرفت، چنان که حساب کرده شد، سی هزار سوار بود [ند] و هفت هزار پیاده بودند.

۱۱. اصل: و همه باتفاق و بندیان که در مرو بودند نیز در بند بودند.

۱۲. اصل: کیای بی منتها.

۱۳. اصل: که از عقب ایشان.

۱۴. قاعدتاً خواجه سلیمان کثیر باید همراه حفرة الانف باشد که او را از بند آزاد کرده و می آورد، نه در کنار ابومسلم!

۱۵. اصل: و با مردم ابومسلم که قرار گرفتند.

گرفتار شدن لعل جبه و آزاد کردن ابومسلم او را

اما راوی این داستان چنین گوید که نصر سیار [چون] دید که ابومسلم را مدد رسید، قولنجِ مرگش گرفت^۱ و با خود گفت که «این روستایی را ببین که چندین هزار لشکر بر سرش جمع شدند!»

اما از هر دو جانب، پیاده ها قصد حرب کردند و احمد زمجی سردار پیاده های امیر بود؛ و از جانبِ نصر سیار حماد آذری سردار پیاده های خارجی بود. همه بر هم ریختند و در یک زمان، دو هزار پیاده بر زمین ریخته شدند. آخر، تقیان از هر دو جانب پیاده ها را از هم جدا کردند.

بعد از آن، آن محبّ خاندان محمد و علی، بخت آزمای صفاهانی در میدان آمد و نعره زد که: ای نصر سیار بد کردار، بدان و آگاه باش که منم بخت آزمای صفاهانی که به زمزمه^۲ دمشق داده بودی که پیش مروان برَد! این ولایتِ حضرتِ مرتضی علی، علیه السّلام، بود که ما را خلاص کرد و او را کشت! پس، اکنون مردی را به میدان من فرست تا کینه آلِ رسول را ازو باز خواهم؛ و تو شنیده باشی که در مازندران با عبدالله کعب چه کرده ایم؛ این زمان نوبتِ توست. انشاءالله، با تو کاری کنیم که، تا جهان باشد، از آن باز گویند!

نصر سیار چون این سخنان را بشنید، بر خود بلرزید و بسیار بیچید و سردر پیش انداخت. سهیل بن الیاس که از مبارزانِ مرصع بن معمر بربری بود، مرکب در میدان جهانید تا آن که به بخت آزمای رسید و بانگ بر وی زد و گفت: حاضر باش ای عاصی که با تو کاری کنم که، تا جهان باشد از آن باز گویند!

بخت آزمای گفت: ای خارجی، چه خواهی کردن؟

و هر دو به حرب مشغول شدند و با هم [۱۶۴-الف] نیک می کوشیدند. عاقبت بخت

۱. اصل: قولنج به مرگش گرفت.

آزمای صفاهانی درآمد و نیزه بر ناف او زد که مجرد از پشتش سر بیرون کرد؛ و او از مرکب در افتاد و، فی الحال، جان بداد.

ابومسلم بسیار شاد^[ی] کرد که بخت آزمای در میدان درآمد و دیگر مبارز خواست. داوود بن عسگری در میدان آمد و گفت: ای عاصی، هیچ می دانی که مردی را کشتی که صد بار بهتر از تو بود؟

این بگفت و بر بخت آزمای حمله کرد. بخت آزمای با او می کوشید تا آن که بخت آزمای فرصت یافت، نیزه ای بر کمرش زد که او از مرکب در افتاد؛ خواست که برخیزد، نیزه دگر بر پهلوش زد که از آن جانب سر به در کرد. داوود در حال، جان بداد. نصر سیار گفت «یک بار این چرخ و فلک به مراد ما نگردد!»

او درین فکر بود که صفاهان بن رعد در میدان آمد و، به اندک حمله ای، او نیز کشته شد. غرض که یک یک در میدان می آمدند و بخت آزمای ایشان را می کشت؛ تا آن که بیست و هفت خارجی را کشت. دیگر کسی در میدان نمی آمد.

چون بخت آزمای آن گرز هفتاد من را بر سر دست بر آورد، گفت: ای مبارزان شام و شامات و سرداران عراق، شما چرا در میدان نمی آید؟ اگر یک و دو نمی آید، هزار و دو هزار در میدان بیاید تا زور مردان را ببینید!

نصر سیار را بیم بود که از غصه هلاک شود از بیم سخنهاى او. صنع^۲ با اسعد بن شعیب گفت: ای برادر، مرا بیش ازین طاقت نماند؛ پس، اکنون من به میدان می روم؛ اگر مرا این ابوترابیان بکشند، باید که تو خون مرا البته باز خواهی!

این بگفت و روی در میدان نهاد. اسعد گفت: ای برادر، من می خواستم که در میدان این عاصی روم، چون تو می روی، پس رفتن بفیروزی!

القصه، این خارجی یراق را بر خود راست کرد و روی در میدان بخت آزمای صفاهانی نهاد. چون به پیش بخت آزمای رسید، گفت: ای عاصی، تو را چه حد آن باشد [که] امیر خراسان را لعنت کنی؟

این بگفت و بر بخت آزمای حمله کرد که بخت آزمای با خود گفت که «این مرکب و یراق از برای امیر خوب است!» و بر وی حمله کرد و گفت: بیا ای مروانی که خون حسین بن علی را از تو باز می خواهیم!

هر دو با هم به حرب درآمدند و هر دو سپاه [۱۶۴-ب] چشم نهاده بودند که کدام ظفر خواهد یافت. آن دو مبارز با یکدیگر، به تیغ و نیزه، حرب می کردند که آن حرب ه ها در دست

ایشان پاره پاره شد. بعد از آن، کمر بند هم را گرفتند. چندان قوت کردند که بند کمر هر دو پاره شد که بخت آزمای او را در بغل زد؛ چنان بر گردن او قوت کرد که هر دو چشم او از حدقه بیرون افتاد؛ چندان نگاه داشت که او جان سپرد.^۳ بعد از آن، یراق او را از براو به در کرد و برداشته، پیش ابومسلم آورد که امیر ابومسلم بر بخت آزمای دعای بسیار کرد.

اما راوی داستان گوید که نصر سیار بسیار غمناک شد. بخت آزمای چون اسب و یراق پیش امیر برد، امیر ابومسلم گفت: ای برادر، می دانی که من در بند زینت نیستم؛ و من اینها را از تو قبول کردم، اما باز به تو بخشیدم؛ پس، تو این یراق را بیوش و بر این مرکب سوار شو؛ و بار دیگر در میدان رو؛ و داغی بر دل نصر سیار بنه که تا قیامت بماند!

بخت آزمای آن یراق را پوشید و بر مرکب او سوار شده، در میدان درآمد و گفت: ای پسر سیار، نیکو کردی که مرکبی و یراقی از جهت من^۴ فرستادی؛ اکنون، مرد دلاوری را در میدان فرست تا از جهت خاطر تو او را بکشم!

اما برادران^۵ آن خارجی اسب برادر خود را دیدند که بخت آزمای^۶ سوار است. [یکی از ایشان] مرکب را هی کرد و در میدان جهانید؛ بانگ بر بخت آزمای زد که بخت آزمای او را به یک گرز بر زمین نرم کرد.

پس، نصر سیار بفرمود تا لشکر به یکبار حمله کردند. آن دو لشکر، و آن دو دریای تیر و تبر، همه بر هم افتادند. آواز مبارزان بر آسمان می رفت. نود هزار خارجی بودند و سی و پنج هزار مؤمن بودند؛ گاهی خارجیان مؤمنان را بر می کنند و گوشمالی می دادند و گاهی مؤمنان با یکدیگر اتفاق می کردند و خارجیان را در توی خیمه گاه می کوفتند. غرض تا شب این چنین جنگ بود؛ بعد از آن که از هر دو جانب به تنگ آمدند، کوس بازگشتن زدند و هر دو لشکر از هم جدا شدند.

ابومسلم بیامد و در بارگاه خاقان قرار گرفت. بعد از آن، فرمود تا خوان بیاوردند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، [۱۶۵-الف] امیر با احمد زمجی گفت: بیا بگوی تا از ما جدا شدی چه ها بر سر تو گذشت؟

احمد زمجی زبان برگشاد و هر چه وی را افتاده بود، در آن مدت در مازندران، و آن کارها که کرده بود، از حرب کردن با عبدالله کعب و زمزمه و شاه طالبه و روح افزا، که دختر عبدالله کعب بود، و عاشقی مکین خوشکام نیشابوری [باز گفت]. درین محل، [مکین خوشکام] فرصت یافت آن شمشیری که روح افزا از برای امیر ابومسلم آورده بود، در پیش امیر نهاد.

۳. اصل: که او جان را سپرد.

۴. اصل: یراقی را از جهت من.

۵. اصل: اما آن برادران.

۶. اصل: که بر او بخت آزمای.

امیر چون نگاه کرد که مکین شمشیری مرصع و تیغی بغایت پادشاهانه [آورده است]، آن هر دو را^۷ به شاه طالبه بکربادی بخشید. شاه طالبه آن را در میان بست و [امیر به مکین خوشکام] گفت: انشاءالله چون مرو را بگیرم، عروسی و دامادی شما را آنجا بکنم! اما از آن جانب، چون نصر سیار در بارگاه خود درآمد، بفرمود تا خوان در آوردند و آن خارجیان، آن طعام را به زهر مار کردند. بعد از آن بفرمود تا کوس جنگ را زدند و هر دو لشکر در کار سازی جنگ مشغول بودند.

چون روز دیگر صبح طلوع کرد و لشکرها در برابر هم صف کشیدند. ناگاه،^۸ گرد شد و از میان گرد شصت سوار و هشتاد مرد پیاده در پیش اسب ایشان می آمدند. چون نزدیک رسیدند، همه پیاده شدند و حید علیابادی، حمید خونخوار و دیگر یاران [همه به خدمت امیر آمدند. ابونصر شبرو، نوشیروان و نصر زرگر را به پیش ابومسلم آورده، نیکبهای آنان را همه بگفت. امیر ابومسلم آفرین کرد و]^۹ نصر زرگر را و نوشیروان را در کنار گرفت. خواجه عثمان دست برادر را بوسید. امیر از آمدن یاران خرم شد. بعد از آن، ابونصر شبرو زبان بر گشاد و هر چه کرده بود، جمله را بگفت: از جنگ سر کوچه^{۱۰} کله پزان، و خلاص کردن آن جوانمردان، و رفتن بی بی ستی تکل باز در زندان، و نقم از خانه^{۱۱} همسایه، و خروج در مسجد آدینه و خطیب را کشتن، و رفتن بی بی ستی به کوشک نصر سیار و بسیار سرها را بردن، غرض که جمله را باز گفت.

ابومسلم و جمله امیران خرم شدند و بر آن جوان آفرین کردند. بی بی ستی تکل باز پیش دوید و سر سیار نصر سیار را در پیش امیر ابومسلم انداخت. ابومسلم چون آن سر را بدید، خوشحال شد و گفت: ای نیک زن، فاطمه^{۱۲} زهرا از تو خوشنود باشد! نوشیروان نومسلمان را پیش آوردند تا دست [۱۶۵-ب] امیر را بوسه داد. بعد از آن، احمد زمجی مبالغه^{۱۳} بسیار کرد و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، رخصت میدان رفتن نصر سیار را به من ده که می خواهم اول داغی بضرب، بر دل نصر سیار نهم! همه امیران حیران شدند؛ التماس احمد زمجی آن بود که سر پسر نصر سیار به من ده! امیر گفت: سر این سگ بچه را چه می کنم؟

پس، امیر آن سر را به احمد زمجی داد. احمد آن سر را برگرفت و در میدان رفت. چون به میان میدان رسید، نیزه را بر زمین زد و سنگ در فلاخن نهاد؛ بدان جانب نصر سیار و

۷. اصل: اما امیر ابومسلم آن هر دو را.

۸. اصل: که ناگاه.

۹. تمامی این جمله مغشوش بود و آشکارا پیدا است که چیزی افتاده است. از روی گمان، عبارات داخل قلاب به متن افزوده شد.

لشکر او انداخت. چنان که بر پیشانی مردی خارجی آمد و^{۱۰} مغز او را پریشان کرد؛ او از مرکب در افتاد و، در حال، بمرد.

آنگه، احمد در برابر میمنه آمد و سوار دیگر را هلاک کرد؛ و به میسر رفت و سوار دیگر را بکشت. خارجیان از وی بترسیدند. آنگاه، در برابر نصر سیّار رفت و گفت: ای نصر سیّار، برگرد از میدان و فکر نیکی بکن؛ و کسی که مبارز تمام باشد، در میدان من فرست تا او را از جهت خاطر تو و از جهت پیروی مروان حمار، به زودی، به دوزخ فرستم!^{۱۱}

درین سخن بود که سوار تمامی در میدان آمد که او را اسود بن ابراهیم شامی نام بود. چون پیش احمد زمجی رسید، بر وی حمله کرد. احمد زمجی سنگی بر روی وی زد که مغز سر او پاشان شد و، در حال، بیفتاد و بمرد.

مؤمنان چون احمد را مظهر دیدند، همه به یکبار تکبیر گفتند که احمد زمجی باز مبارز خواست. این بار سمیدع بن حنظله پرسید که: این پیاده چه کس است؟ گفتند: ای پهلوان، احمد زمجی این جوان است.

او گفت: من احوال مردانگی او را شنیده‌ام.

ایشان درین سخن بودند که مرّه بن اسلم دمشق در میدان رفت؛ و این مرّه از خاصان مروان حمار بود. اما چون به احمد زمجی رسید، اوّل بانگی بر وی زد و گفت: ای دیوانه، حاضر باش که جان از دست من نخواهی بردن!

پس، تیغ را از میان بر کشید و بالا برد که بر احمد زند. احمد تیغ او را رد کرد و سنگی بر وی اوزد که چشم او از حدقه بیرون افتاد و، در حال، بمرد. باز احمد مبارز خواست. [۱۶۶-الف] کسی در میدان نیامد که احمد این بار سر سیّار بن نصر سیّار را در فلاخن نهاد و گرد سر بگردانید و بزد بر سینه غلام نصر سیّار که او را نفس در قفس پیچید؛ از مرکب در افتاد و، در حال، بمرد.

نصر سیّار را چیزی در دل افتاد و گفت «این سر چه بود؟» یکی آن سر را در پیش نصر سیّار برد؛ نیک در آن سر که نگاه کرد، سر پسر خود را دید که ناگاه، درین محل، از راه مرو غلامی که در حرم نصر سیّار می بود، بیامد و کاغذی را به دست نصر سیّار داد. چون آن کاغذ را بخواند، دانست که آن سر سیّار، پسر اوست. بعد از آن، سر را به مرو فرستاد و آن منافق را آتش اندر نهاد افتاده، فرمود: ای مردمان، حمله کنید و برای قتل پسر من بکوشید که امروز داد فرزند مرا ازین ابوترابیان بستانید!

نصر سیّار آن روز به تن خود هم حمله کرد. چون ابومسلم بدانست که [در] آن حمله، از

همه روز، اتفاق^{۱۲} خارجیان زیاده تر است، گفت: ^{۱۳} شما نیز امروز مردانه تر باشید که خارجیان را امروز، از همه روز، حرب و تعصّب زیاده [تر] است! یاران ابومسلم گفتند: یا امیر صاحب الدّعوة، تا جان در بدن داریم، در راه خاندان محمّد و علی با این خارجیان تیغ می زنیم!

این را بگفتند^{۱۴}، و، بعد از آن، حمله کردند؛ بانگ ده و دار و گیر برآمد و نعره مبارزان بلند شد. لعل جبّه در حرب بود که عبید گاوچشم سر راه بر شاهزاده گرفت. لعل جبّه کاهلی نکرد و بزد بر سینه آن خارجی که مجرّد از پشتش به در رفت؛ عبید گاوچشم از مرکب درافتاد و جان سپرد. مردم او لعل جبّه را در میان گرفتند و آخر مرکب او را تیرباران کردند؛ و شاهزاده را از مرکب بینداختند. او پیاده ماند؛ آخر، او را گرفتند و یاران او هر یک در گوشه ای حرب می کردند تا شب شد؛ طبل آسایش بزدند و مؤمن و خارجی از هم جدا شدند. آن روز، هفت هزار کس از خارجی کشته شده بودند و هزار مرد مؤمن^{۱۵} به درجه شهادت رسیده بودند.

چون [ابومسلم] در بارگاه درآمد، همه یاران در بارگاه حاضر آمدند، امّا [۱۶۶-ب] شاهزاده لعل جبّه را ندید. یاران او درآمدند، همه سر برهنه و خاک بر سر کنان، و احوال را گفتند. امیر ابومسلم گریان شد و گفت: ای دلاوران، امشب خواب را بر خود حرام خواهم کردن، باشد که لعل جبّه را از آن خارجیان خلاص توانم کردن! امیران همه گفتند: همه با تو موافقت می کنیم.

ابومسلم گفت: شما بر جای خود قرار گیرید که لشکر کفّار در شب کاری نکنند که موجب پریشانی ما باشد؛ پس، من با یاران خود بروم و این کار را تمام کنم!

این بگفت و پانصد مرد را اختیار کرد، چون ابوسهل ماهروی، و ابونصر شبرو، و حید علیابادی، و علی کامران، و حمید خونخوار، و خورشیدچهر استرابادی، و خردک آهنگر، و ابوعطای شمیرانی، و ابوطاهر صیقل گر، و اسحق کنده شکن و دیوتاز بیابانی، مثل این مردان را برداشت و روی به لشکرگاه نصر سیّار نهادند.

امّا چون نصر سیّار از حرب بازگشت، مردم عبید گاو و چشم پیش نصر سیّار آمدند و گفتند: ای امیر خراسان،^{۱۶} بدان که لعل جبّه بلند کمان [را]، که آقای خوارزمیان است، درین حرب گرفته ایم!

نصر سیّار گفت تا آن شاهزاده را درآوردند. نصر سیّار گفت: ای لعل جبّه خوارزمی،

۱۲. اصل: تفاق؛ و بیشتر این چنین آمده است. ۱۳. اصل: ابومسلم گفت.
۱۴. اصل: این را بکشتند. ۱۵. اصل: هزار مرد مؤمن آن روز.
۱۶. اصل: بدان ای امیر خراسان.

پدرت به چه سبب شما را به حرب من فرستاده است؛ و من با او، یا مروان حمار نسبت به او، چه بد کرده ایم؟^{۱۷}

لعل جبهه گفت: سبب آن که شما ناسزا می گوئید بر اولادِ محمّد و علی، علیهم السّلام.^{۱۸} نصر سیّار، آن سگ بد کردار، در خشم شد؛ گفت تا جلاد را حاضر کردند. نصر سیّار گفت: این خوارزمی را گردن بزن!

در آن ساعت، ابومسلم با یاران خود آنجا رسیدند و نعره زدند. [ابومسلم] آن تبر خارجی کش را در کار در آورد و بزد بر گردن جلاد که سرش در پیش نصر سیّار انداخت و گفت: ای خارجیان، بدانید که منم ابومسلم، چاکر حضرت امیرالمؤمنین علی، علیه السّلام! و آن پانصد مؤمن از چپ و راست درآمدند و خود را بر آن خارجیان زدند. اما چون نصر سیّار، امیر ابومسلم را بدید، خود را در سراپرده انداخت و ابومسلم^{۱۹} مردانه قدم پیش نهاد و لعل جبهه را از بند آن خارجیان خلاص کرد. اما غلامان نصر سیّار هجوم بضرب آوردند؛ و ابومسلم با یاران [۱۶۷-الف] تبر و تیغ در آن غلامان و خارجیان نهادند.^{۲۰} بسیاری از آن غلامان [را] در آن حرب مؤمنان بکشتند، چنان که از کشته پشته کردند.

بعد از آن، ابومسلم با یاران خود از میان لشکر نصر سیّار بیرون آمدند، چنان که خارجیان را یکی زهره نبود که از عقب بروند؛ و مؤمنان در حرب دو هزار خارجی را کشته بودند. چون به لشکرگاه رسیدند، سیّد قحطبه و شاه طالبه و مضراب، به پیشباز امیر، از لشکر بیرون آمدند و رکاب امیر را بوسه دادند. ابومسلم بر همه دعا کرد و در بارگاه خود درآمد و طلایه را بیرون کرد.

۱۸. اصل: علی السّلام.

۲۰. اصل: نهاد.

۱۷. اصل: چه بد کرده است.

۱۹. اصل: ابومسلمه.

آمدن روح افزای به میدان و در بند افتادن

اما چون نصر سیار دید که لعل جبّه را بردند، بر بخت برگشته خود نفرین کرد و فرمود تا آن که طبل جنگ بزدند. روز دیگر، هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند. از لشکر ابومسلم سواری آراسته در میدان آمد، بر اسب چون کوهی نشسته، نقاب بر روی و کمان در دست، و تیر در کمان نهاده، بر جانب میمنه لشکر نصر سیار انداخت که آن تیر بر سینه یکی از آن خارجیان افتاد که از پشتش به در رفت؛ از مرکب در افتاد و جان بداد. تیری دگر به میسر انداخت و یکی را کشت.

راوی گوید که دوازده تیر انداخت؛ به هر تیری، یکی را کشت. بعد از آن، به میدان در آمد و مبارز خواست که از لشکر مردم هری، سواری در میدان آمد و سر راه بر آن نقابدار گرفت و گفت: ای ابوترابی، ترا چه حذّ آن باشد که با مردمان امیر خراسان این چنین حرب کنی؟^۱

او درین سخن بود که آن نقابدار یک تیغ بر میان آن هرّوی زد که چون خیار تر او را به دو پاره کرد. دیگری در میدان آمد، او را به نیزه اش کشت. امیر ابومسلم گفت: این جوان چه کس است؟

کسی ندانست که آن جوان چه کس بود. اما دیگری در میدان آمد، آن نقابدار او را به ضرب گرز کشت. از آن خارجیان یک-یک به میدان در می آمدند و آن نقابدار ایشان را می کشت؛ تا چهل مرد از لشکر امیر هری کشته شدند که سهیل بن معاد،^۲ که امیر هری بود، یراق بر خود راست کرد و در میدان آمد؛ بانگ بر آن [۱۶۷-ب] نقابدار زد.

۱. اصل: حرب کنید.

۲. اصل: سهیل بن معاد. این نام گاه اسهل، زمانی سهل و سپس سهیل آمده است. سهیل که وجه غالب آن است و در نسخه های دیگر نیز بیشتر دیده می شود، برگزیده شد.

آن نقابدار نگاه کرد، خارجی ای را دید چندان کوهی، نیزه را بر بناگوش مرکب راست کرده، همه یراق ملوکانه پوشیده و بر مرکب کوه پیکری سوار شده؛ گفت: ای سوار برقع دار، امروز چهل مرد مرا کشته ای؛ من این زمان خون ایشان را از تو باز خواهم!

[سهیل] این بگفت و بروی حمله کرد که آن نقابدار تیغ او را رد کرد و شمشیری حواله وی کرد. او سپر در سر کشید که آن نقابدار زد بر سپر وی که او سر از دم تیغ او زدیده، [شمشیر] بر سر مرکب آمد؛ او با مرکب درهم گشت. اما آن جوان خود را بر زمین گرفت و دست به تیغ برد و بر سر مرکب آن نقابدار زد که از مرکب جدا شد و افتاد؛^۳ و خود از سر آن نقابدار افتاد. آن خارجی نگاه کرد، دختری دید چون آفتاب جهانتاب.

چون سهیل بن معاد بر وی نگاه کرد، به یک دل نه، که به هزار دل عاشق جمال او شد؛ تا آن که او خود بر سر می نهاد، آن خارجی خود را بر بالای او انداخت، او را بر بست و از میدان به در برد که درین محل، پیاده ای برهنه از کناره میدان درآمد، گریه کنان و روی در میدان نهاد و خاک بر سر می ریخت. امیر ابومسلم که او را دید، گفت: ای یاران، این نقابدار که بود و این پیاده کیست؟

پندار عقیل در پیش ابومسلم خدمت کرد و گفت: ای امیر صاحب الدعوة، بدان و آگاه باش [که] آن نقابداری که در میدان بود، روح افزا بود، دختر عبدالله کعب، زن مکین خوشکام نیشابوری است^۴ که از اوّل صبح تا حال با این خارجیان جنگ می کند. ابومسلم را بر حال مکین خوشکام گریه آمد و گفت: ای مؤمنان، دریابید مکین را که بسی گرفتار این رعناست!

احمد زمجی^۵ آن توبره سنگ را در گردن انداخت و در میدان رفت. چون پیش مکین خوشکام رسید، گفت: ای شیر مرد، غم مخور که خدا مراد ترا حاصل کند! پس، یک ساعت بر یک جانب رو تا کینه ترا ازین خارجیان باز خواهم!

مکین خوشکام گفت: من خود را هلاک می کنم، اگر مرا به حرب نگذاری!

پس، احمد زمجی [۱۶۸-الف] دانست که او را جنون عشق گرفته است، بر یک جانب رفت،^۶ بایستاد و چشم در عرصه میدان نهاد تا ببیند که کار مکین با آن سگ خارجی چون خواهد شد. اما بدان که مکین خوشکام پیشتر رفت و گفت: ای نصر سیار، نابکار بدکردار، کو آن خارجی که در میدان بود؟ بگوی تا در میدان آید تا ضرب دست عاشقان صادق را ببیند!

۳. اصل: از مرکب جدا شد و آن نقابدار از مرکب افتاد.

۴. اصل: دختر عبدالله کعب بود زن مکین خوشکام نیشابوری است.

۵. اصل: که احمد زمجی.

۶. اصل: پس بر یک جانب رفت.

نصر سیار چون این کلمات را از مکین خوشکام بشنید، گفت: ای هواداران مروان حمار، اگر من این احوالها را در خواب می دیدم که حال ازین ابوتراییان می شنوم و می بینم، در حال، دلم می ترکید! پس، وقت مرا خوش کنید و، اکنون، یکی در میدان روید و این دیوانه برهنه را بکشید تا دل من خوش شود!

درین محل، قاسم جامع، که یکی^۷ از سرهنگان مروان حمار بود، در میدان مکین خوشکام نیشابوری درآمد و بانگ بر مکین زد. احمد زمجی از دور ایستاده بود، مهره ای زد بر چشم راست جامع که آهی بکرد و دست بر چشم نهاد. مکین از عقب او درآمد و یک تیغ بر پس سر او زد که سر او را ده قدم به دور انداخت. دیگر باره مبارز خواست که ادهم شامی، آن مردک خارجی، در میدان آمد بر مرکب دونده جهنده ای سوار شده و زرهی غوریانه پوشیده. چون پیش مکین خوشکام رسید، تیری بر وی انداخت که احمد زمجی یک مهره بر چشم او زد که از مرکب در افتاد و جان بداد.

چون نصر سیار آن حال را بدید، لشکر را حمله فرمود. ابومسلم، و مضراب جهانگیر، و لعل جبّه بلند کمان، و سونگشاه مزدقانی، و سید قحطبه همه به یکبار حمله کردند. اما آن خارجیان احمد زمجی را و مکین خوشکام را در میان گرفته بودند که احمد با مکین خوشکام گفت: تو از میان این مردمان بیرون رو!

مکین^۸ خود را به نصر رسانید و گرفتار شد. پس، احمد با آن خارجیان خوش به حرب در آمده بود و می کوشید. آن هر دو سپاه با هم جنگ می کردند تا آن که محل شب شد و از هر دو جانب کوس بازگشتن [۱۶۸-ب] زدند و هر دو لشکر از حربگاه باز گشتند. ابومسلم در بارگاه خود درآمد و با امرای خود^۹ قرار گرفت که شاه طالبه بکرا بادی گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، بدان و آگاه باش که البتّه مکین خوشکام را آن خارجیان هلاک خواهند کرد!

ابومسلم ذولابی را طلب کرد و گفت: ای جوانمرد، تو برو و خبری از روح افزا و از مکین خوشکام، از جهت من بیاور تا بدانم که چه می باید کردن! ذولابی گفت: منّت دارم و این خدمت به جای آرم! چون این بگفت، از بارگاه بیرون آمد و روی به بارگاه لشکر نصر سیار روان شد.

اما تو سخن نصر سیار بشنو که چون آن لعین ابن لعین، یعنی نصر سیار، در بارگاه خود درآمد و قرار گرفت، با امیر هری، سهیل بن معاد گفت: یا امیر، آن سواری که امروز در

۸. اصل: کمین.

۷. اصل: که او یکی.

۹. اصل: بامرای خود.

میدان گرفتی چه شد، او را چه کردی؟

او گفت: یا امیر، آن سوار دختر عبدالله کعب بوده است!

چون نصر سیار بدانست که آن سوار دختر عبدالله کعب است و آوازه حسن او را شنیده بود، گفت: برو و او را بیاور تا آن که او را به پیش پدرش فرستیم! اتفاقاً سهیل بن معاد بر دختر عبدالله کعب عاشق شده بود، با خود گفت «چون نصر سیار این دختر را از من بستاند، البته من از فراق این دختر هلاک شوم؛ پس، اکنون تدبیر من آن باشد که با لشکر خود روح افزا را برداشته، روی به هرات نهم و بنگرم که کار نصر سیار با ابومسلم به کجا خواهد رسید!»

پس، از بارگاه نصر سیار بیرون آمد به بهانه آن که دختر عبدالله کعب را بیارم، با مردمان خود گفت: ای یاران، امیر خراسان با من گفت که «جاسوسی آمده و از جهت من خبر آورد که امیر ابومسلم چهار هزار مرد به هری فرستاده است تا آن که هری را بگیرند. پس، تو با لشکر خود برو و ایشان را اگر در راه بینی، جمعی را بکش و باقی را بگیر و بیاور!» پس، اکنون من میروم.

لشکر هری دست ضرب^{۱۰} امیر ابومسلم و مردمان او را دیده بودند، همه ترسیده بودند؛ چون این سخن را بشنیدند، خوشحال شدند و غنیمت دانستند و، همان در شب، همه روی به هری نهادند.

چون روح افزا [۱۶۹-الف] دانست که او را به هری خواهند برد، بنیاد گریه و زاری کرد و بیتابی چنان که امیر هرات، سهیل بن معاد، فرمود تا بند بر پای روح افزا نهادند و او را بر داشتند و روی به شهر هرات نهادند. از ترس نصر سیار، سهیل بن معاد تا هری هیچ جای قرار نگرفت. چون به هرات رسیدند و مردن سهیل بن معاد از آن مردم امیر ابومسلم هیچکس را ندیدند، حیران ماندند.

امیر هرات بر لب جوی فرود آمد و فرستاد و همه بزرگان هری را بخواند و گفت: ای مردمان هرات، بدانید که ابومسلم و مردمان او قصد هری کرده اند و مرا نصر سیار فرستاده است که هری را نگاه دارم!

آن بزرگان همه بر وی آفرین کردند. آنگاه، سهیل بن معاد نامه فرستاد به پیش امیر هوشنگ و از وی مدد طلبید و روح افزا را به حصار شمیران^{۱۱} فرستاد که او را در کوشکی باز

۱۰. اصل: دست و ضرب.

۱۱. شمیران تلفظ دیگری است از «شمیرم» و دژهایی چند به این نام خوانده شده است، از جمله حصار معروف شهر هرات که حمدآله مستوفی درباره آن می گوید: «و در آنجا [هرات] قلعه محکمی است و آن را شمیرم خوانند.» نزهة القلوب، ج ۳، ص ۱۵۲.

داشتند. اما آن لشکریان همه با هم گفتند که این مردک دیوانه شده است! سهیل بن معاد چون از لشکر بیرداخت، عشق روح افزا در دلش شعله زدن گرفت؛ خادمی داشت نام وی قابل، گفت: برو و روح افزا را بیاور! پس، قابل بدانجای رفت که روح افزا آنجا بود؛ گفت: ای رعنا، برخیز که ترا امیر هری می خواند!

او گفت: برو و امیر هری را بگوی که من به خدمت تو نشایم. خادم گفت: ای گیسو بریده، تو که باشی که نام امیر هری را به بدی بر زبان توانی برد که او چون تو صد خادمه دارد؟ و چوبی در دست داشت بر روح افزای زد که روح افزای از جای خود جست و یک مشتی بر خادمه زد که در افتاد و در ساعت بمرد.

سهیل بن معاد را خبر کردند. او پنج خادمه دیگر را فرستاد. چون ایشان رسیدند، بعد از مبالغه، درشتی کردند که روح افزای، از آن خادمه ها، یکی را کشت و خواست که دیگری را هم بکشد که آن چهار دیگر گریختند و به پیش سهیل بن معاد رفتند و احوال را گفتند؛ و تعریف بسیار از زبردستی دختر گفتند، چنان که سهیل در پهلوانی و خیرگی^{۱۲} آن دختر حیران بماند [۱۶۹-ب] و به خود فرو رفت؛ و با خادمه های دیگر گفت: ^{۱۳} من عاشق این دخترم و او بی فرمانی می کند، نمی دانم که به چه نوع او را راضی کنم؟ دوستی او را گفت که: مگر این خادمه ها با او درشتی کرده اند!

سهیل بن معاد را خادمی بود که او را فرّخ نام بود؛ گفت: ای فرّخ، برو به هر طریق که دانی، به ملایمت، آن دختر را پیش من بیاور! او گفت: خدمت کنم!

رفت بر در آن خانه که روح افزای در آنجا بود؛ در بیرون در بایستاد و از روی ملایمت سلام کرد و دعای روح افزای را به جای آورد، چنان که روح افزا از او شرمند شد و گفت: ای خادم، مراد تو چیست؟

آن خادمه گفت: برخیز که ترا امیر هری طلب کرده است! روح افزا گفت: برگرد و با سهیل بگوی که از آتش سردی طمع مدار که البته دم به دم بُود که پدرم، یا مردم پدرم در رسند و، از آن جانب دیگر، مکین خوشکام با لشکر امیر ابومسلم در رسند و دمار از روزگار شما بر آرند! فرّخ گفت: به آن چه گفתי فرمان بردارم!

در حال، باز گردید و در پیش سهیل آمد و آن چه شنیده بود، جمله را باز گفت. پس، امیر هری برخاست و گفت: کار خود به دست خود باید کرد!

در پیش روح افزای [آمد]. روح افزا آستین بر روی خود نهاد که سهیل آن سه خادمه را دید که در پیش روح افزا افتاده اند و [وی] سه گره در میان دو ابرو در آورده، چون مار سر و دم کوفته نشسته است. پس، از روی ملایمت زبان برگشاد و گفت: ای راحت جان من و ای نور دیدگان من، بدان که از جهت خاطر تو با امیر خراسان مخالفت کردم؛ اکنون، تو با من این چنین می کنی؟ رحمی به حال من کن و سر به فرمان من در آور تا پنج روزی که داریم به خوشحالی بگذرانیم!

بعد از زمانی، روح افزا سر برآورد و گفت: اگر می خواهی که روزگار تو شوریده نشود، پیش چشم را به خود دار و بدان که من زن مکین خوشکامم که تنها با ده هزار مرد بزند؛ و در مذهب ما یک زن به دو شوی روا نیست!

سهیل را آن سخنان بسیار ناخوش آمد؛ پیش آمد و گفت: ای دختر عبدالله کعب، بفرمایم که گوشت را بکنند!

روح افزای [۱۷۰-الف] گفت: مرا هزار بار مرگ خوشتر است که روی ترا ببینم.

سهیل بن معاد گفت: دانم که با تو چه باید کردن!

این سخن را بگفت و از آن خانه بیرون آمد.

رفتن عیاران به خلاصی روح افزای

اما تو داستان امیر ابومسلم بشنو که چون ابومسلم در بارگاه خود قرار گرفت، احوال مکین خوشکام را گرفت. احمد زمجی گفت: بی بی ستی^۱ رفت و مکین را نجات داد، و عبوس بن جزّاره را کشت، و مکین را از ستون خیمه گشود، و یازده نفر را سر جدا کرد و به خدمت امیر آورد. یا امیر،^۲ مکین را در بند می باید کردن که سخت بی تاب می کند!

درین سخن بودند که از در بارگاه فرّخ جاسوس درآمد و گفت: یا امیر، سهیل بن معاد روح افزا را برداشته، با لشکر، متوجّه هرات شده است.

چون ابومسلم از فرّخ جاسوس این سخن را شنید، فرمود تا مکین را بیاورند و آن بند را از پای وی برداشتند؛ و گفت: ای شیرمرد، تو غم مخور!

بعد از آن روی به عیاران خود کرد و گفت: ای مؤمنان، علاج کار این مؤمن چیست؟ ابونصر شبرو برخاست و گفت: یا امیر، من علاج کار او را بکنم؛ اگر آن دختر در دهنِ اژدها باشد، که من به توفیق الله تعالی بیرون آورم!

فرّخ جاسوس گفت: یا شیرمرد، چرا سوگند خوردی که امیر هری همان ساعت دختر را برداشت و برفت؟

ابونصر شبرو گفت: یا امیر، من آن چنان کنم که به اندک روزگاری دختر را به مکین خوشکام برسانم!

ابومسلم گفت: ای یاران، که با ابونصر شبرو همراهی می کند؟

در آن مجلس هفت مرد برخاستند و قبول کردند که ما با وی همراهی می کنیم. از آن مردان، اوّل حید علیابادی بود، و سپس ابوالقاسم آبگینه گر، و فولاد غوری، و پندار عقیل، و محشان نوقجی، و نوح وارجی، و گرد مرد رضابندی. مکین خوشکام گفت: من نیز با ابونصر

۲. اصل: احمد زمجی گفت یا امیر.

۱. اصل: بی بی پرستی.

شبرو می روم.

امیر ابومسلم مروزی بر همه آفرین کرد و گفت: خدای تعالی شما را به سلامت به من رساند!

اما چون ابونصر شبرو با آن هفت عیار روی به شهر هری نهادند، همه جا می رفتند تا به اندک مدتی به هری رسیدند و در سرخیابان فرود آمدند که از میان [۱۷۰-ب] ایشان، ابونصر شبرو برخاست و گفت: ای یاران، شما اینجا باشید تا من بروم و اوّل معلوم کنم که این چه لشکر است؟

پس، ابونصر شبرو می آمد تا آن که به سرا پرده بزرگ آن لشکر رسید و از عقب آن بارگاه رفت؛ دو کس را دید که بر روی تخت خوش خوابیده اند. دامن بارگاه را برداشت و نگاه کرد، حید حیات را دید که بر روی تخت خوابیده است و نامه ای در دست دارد.

ابونصر پیش رفت، نیک نگاه کرد. در آن نامه نوشته بود که «این نامه ای است از امیر خراسان به نزدیک حید حیات، بدان که سهیل بن معاد در چنین وقتی با من بی وفایی کرد و حکم مروان حمار را خلاف کرد و از برای زنی مرا در دهان چنین اژدهایی گذاشت. پس، ای یار من، چون نامه من به تو برسد، در حال باید که لشکر برداری و بروی بر سر سهیل بن معاد؛ او را بگیری و دختر عبدالله کعب را از جهت من بفرستی که امیری هری را به توارزانی داشتم!»

چون ابونصر شبرو آن نامه را برخواند، گفت «صواب آن است که اینها را می باید به هم گذاشت که با هم جنگ کنند تا ببینیم که کار به مدّعی که سامان می یابد.» پس، درین بارگاه طشت زرّین بود، برداشت و کمر مرصّع در بالین آن جوان نهاده بود، برداشت و از آن بارگاه بیرون آمد.

چون پیش یاران آمد، احوال را با یاران بگفت و از آنجا روی به شهر نهاد تا جایی ببیند. پندار عقیل گفت: خواجه یعقوب خرما فروش در پهلوی مسجد آدینه خانه دارد. پس، بدان که آنجا می رویم!

پس، با هم قرار دادند که هر یکی از دروازه ای به اندرون می رویم و همه را وعده گاه در مسجد آدینه است. همه به این قرار دادند و روی به شهر نهادند. چون به شهر رفتند، ابونصر شبرو به در دروازه خشک رسید؛^۳ دروازه بانان نمی گذاشتند که او به شهر رود. ابونصر شبرو گفت: چرا نمی گذارید؟

گفتند که: تا مهر و نشان امیر هری ننمایی، ما کسی را در شهر نگذاریم!

۳. اصل: چون به در دروازه خوش رسید. نام این دروازه در دنباله داستان اغلب «خشک» آمده و یک نام تاریخی است. در همه جا دروازه خشک برگزیده شد.

ابونصر شبرو گفت: من از ده آمده ام و امیر هری را ندیده ام. ایشان گفتند: ما نمی گذاریم!

ابونصر شبرو یکی را مثنی [۱۷۱-الف] بر گردن زد که دراز به دراز افتاد. دیگران به گرد ابونصر شبرو درآمدند و جنگ رستمانه شد. القصه، ابونصر شبرو در میان آن دروازه بانان افتاد؛ یکی را سر شکست و دیگری را روی شکست. در یک ساعت، غوغای بضرپ شد. اما چون عیاران به شهر رفتند و در خانه خواجه یعقوب خرما فروش فرود آمدند، خواجه ایشان را در جای نیکو بنشانند. پندار بن عقیل گفت که ابونصر شبرو نیامد! درین بودند که غلام خواجه یعقوب آمد و گفت: در دروازه خشک یک پیاده جنگ می کند. عیاران از جای خود برجستند که البته ابونصر شبرو خواهد بودن. خواجه یعقوب گفت: شما باشید من بروم و او را بیاورم!

پس، یاران مؤمن بر خواجه یعقوب آفرین کردند و خواجه سوار شد و برفت. چون به در دروازه رسید، دید که ابونصر شبرو شش هفت کس را سر و دست و پای را شکسته است. خواجه بانگ بر دروازه بانان زد که: نوکر مرا چرا می زنید؟ ایشان گفتند: ما ندانستیم که نوکر شماست.

پس، روی را به ابونصر شبرو کرد و گفت: چرا نگفتی که من نوکر خواجه یعقوب؟ ابونصر شبرو گفت: ای خواجه، من هر چند می گویم، مگر کسی می شنود! القصه، دروازه بانان عذر بسیار خواستند و خواجه، ابونصر شبرو را برداشته به خانه برد و در پیش یاران آورد. ابونصر شبرو احوال خود را بگفت و همه یاران بر خواجه آفرین کردند. بعد از آن، خواجه بفرمود تا غلامان طعام به مجلس درآوردند. چون مؤمنان از طعام فارغ شدند، خواجه یعقوب پرسید: ای یاران به چه کار آمده اید؟ ایشان احوال مکین خوشکام و گرفتاری روح افزای بگفتند.^۴ خواجه یعقوب گفت: شنیدم که آن دختر را سهیل بن معاد آورده است، اما نمی دانم که در کجا او را در بند کرده است. پس، اول معلوم باید کرد!

تو ایشان را آنجا نگاهدار و قصه از جای دیگر بشنو که چون نامه نصر سیار به حید حیات [برسید،] بر مردم خود آن نامه را بر خواند و آن حکایت را با ایشان بگفت: همه را خوش آمد و گفتند: چنین باید کرد!

پس، روزی دیگر، شش هزار مرد سوار شدند و روی [۱۷۱-ب] به حرب سهیل بن معاد

نهادند. قضا را این سهیل بن معاد، با سواری دویست، به سوی لشکر خود می رفت و حید حیات با آن شش هزار سوار رسید. سهیل بن معاد حیران ماند که آن لشکر برسیدند و تیغها را از میان کشیدند و آن غلامان، که همراه سهیل بن معاد بودند، همه را کشتند؛ سهیل بن معاد را گرفتند و او را دربند کردند که امیر پوشنگ و امیر بقشور، که برادر زاده های او بودند، این حکایت را بگفتند و ایشان را در حصار شمیران در بند کردند.^۵

پس، حید حیات بفرمود تا لشکر گرد آمد و نامه نصر سیار را بخواند. چون نامه نصر سیار را بدیدند، همه شاد شدند و مال و اسبابش را به لشکر بخش کردند.

پس حید حیات در حصار آمد با خاصان خود و بر تخت بنشست؛ فرّخ خادم را بخواند و گفت: برو و دختر را بگوی که سهیل را گرفتیم، پس، تو دیوانگی را از سر به در کن! فرّخ خادم آمد و آن سخن حید حیات را با روح افزا بگفت. روح افزا بسیار شاد شد و آنگه، با خود گفت که «چون مرا پیش نصر سیار برند، مرا در آنجا بودن البته آسان بود؛ بعد از آن، توجه کنم به پیش ابومسلم رفتن!» پس، روح افزا گفت: ای مرد، سلام من برسان و بگوی روح افزا می گوید که «من امیر خراسان را فرمان بردارم!»

بعد از آن، فرّخ از آن منزل که بود، بیرون آمد و آن چه شنوده بود با حید حیات بگفت. پس، حید حیات از فرّخ خادم پرسید که: این دختر سه خادم را چرا کشته است؟^۶

خادم گفت: ای امیر، این دختر بسیار صاحب جمال است چنان که درین زمان، و بلکه در زمان پیش هم، چنین جمالی کس ندیده است و نشان نیز کسی ندهد!

چون حید حیات این همه تعریف از آن خادم بشنید، گفت: من خود می روم تا جمال او را ببینم!

پس، برخاست، در پیش روح افزا رفت و سلام کرد. اما چون روح افزا را بدید، نه به یک دل که به صد هزار دل، بر جمال روح افزا عاشق شد. بعد از آن، با روح افزا گفت: ای نازنین، من نیز که ترا دیدم، دل به تو دادم!

غرض که چون روح افزا را بدید، آتش بر سرش دوید و خواست که نمره زند. اما روح افزا با دل خود گفت «حیله کن!» پس، روح افزا روی را به سوی حید حیات کرد [۱۷۲-الف]

۵. این واپسین عبارتها مبهم است. شاید چیزهای از آن افتاده باشد. با تمام کوششی که شد، ویرایش میسر نگردید. در نسخه های دیگر نیز این شخصیتها دیده نشدند و از آنجایی که نقش آنان تعین کننده نیست، جمله به همان شکل نگهداری شد. از ظاهر متن چنین برمی آید که این دو امیر برادرزاده های سهیل بن معاد هستند، چون امیر پوشنگ دوباره در کنار سهیل بن معاد در صحنه پدیدار می شود و با حید حیات می جنگد.

۶. اصل: کشت است.

و گفت: ای امیر، بدان و آگاه باش که به از راستی هیچ چیزی در دنیا نیست. آن روز که سهیل معاد مرا به لشکرگاه آورد، من ترا دیدم و دل من مایل تو شد. اگر یک کار بکنی، من حلال تو باشم؛ مرا برداری و به پیش امیر خراسان ببری؛ او مرا پیش پدر فرستد و من از پدر درخواست کنم مرا به تو دهد؛ و من حلال تو باشم!

حید حیات شاد شد و گفت: من چنان کنم!

از پیش روح افزا بیرون آمد و گفت: ای یاران، کار سازی کنید تا روح افزا را برداشته به راه خراسان ببریم!

بیرون آوردن عیاران روح افزای را از بند

اما راوی داستان گوید که چون ابونصر شبرو بشنید که سهیل بن معاد را گرفتند، شاد شد که درین محل، یکی در خانه یعقوب را زد. چون معلوم کردند، سعیده عنبر فروش بود. خواجه یعقوب گفت: ای مؤمنان، این سعیده در عیاری دستی تمام دارد، بلکه کار شما از پیش او برآید.

چون ابونصر شبرو نام سعیده را بشنید، بسیار شاد شد. سبب آن که ابونصر شبرو از بی بی ستی تکل باز بسیار تعریف سعیده عنبر فروش شنیده بود. او گفته بود که «زنی در هرات هست، او را سعیده می گویند: اگر شما را کاری افتد، او را طلب کنید!» پس، عیاران در گشادند. سعیده با خواجه یعقوب گفت: من اکنون شش روز شد که شنیده ام از پیش ابومسلم مروزی هفت مبارز عیار آمده اند؛ چون در خانه شما بوده اند، سبب چه بوده است که تو مرا خبر نکرده ای؟ او گفت: تو از کجا می گویی؟

سعیده گفت: تو مرا پیش آن مؤمنان بر تا بگویم!

پس، خواجه یعقوب، سعیده را پیش آن مؤمنان برد. سعیده چون آن هفت عیار را دید،^۱ پیش رفت و سلام کرد. ابونصر شبرو و آن مؤمنان جواب سلام سعیده را باز دادند و بسیاری تعظیم آن مؤمنه را به جای آوردند. سعیده گفت: ای مؤمنان، شما خوش آمدید! ابونصر پرسید: ای سعیده، شما از که شنیدید که ما درین شهر آمده ایم؟ سعیده گفت: ای دوستاران آل محمد (ص)، بدانید که جمال حضرت محمد مصطفی،

۱. یک بار دیگر راوی درینجا و نیز در صفحه های پس از این، دچار اشتباه در شمار عیاران گشته است. در حقیقت، هفت عیار و نیز مکین خوشکام ابونصر شبرو را همراهی می کنند؛ و شمار آنان نه نفر است و نه هفت کس!

صلی الله علیه و آله وسلم، را در خواب دیدم و از شما آن حضرت مرا خبر داد؛ اکنون، شما به چکار آمده اید؟

ابونصر شبرو گفت: [۱۷۲-ب] ای مؤمنه، ما از برای این مرد آمده ایم.

چون سعیده نگاه کرد، مکین خوشکام را دید که سر در پیش انداخته بود و گریه می کرد. سعیده احوال را پرسید. ابونصر شبرو احوال مکین خوشکام نیشابوری، عاشقی او در مازندران با دختر عبدالله کعب و آن پهلوانیهای او که در مازندران کرده بود تا آن دختر را به دست آورده [بود]، همه را بگفت و تعریف حسن روح افزای همچنان بیان نمود که سعیده غایبانه عاشق شد. سعیده را دل بر حال مکین خوشکام بسوخت. پس، سعیده قبول کرد که: من بروم و احوال روح افزای را معلوم کنم که او را در کجا بند کرده اند؛ و من یک بار شنیدم که او دیوانه شده است.

ابونصر شبرو گفت: ای سعیده، روح محمد و علی، علیهم السلام، از تو شاد باشد! پس، سعیده از آن مؤمنان همت خواست و از خانه خواجه یعقوب بیرون آمد و به خانه خود رفت؛ طبله^۲ عنبر و مشک را برداشت و روی به قلعه شمیران نهاد. در آن قلعه، خانه به خانه، به رسم عادت برآمد و در همه جا آواز می داد که «عنبر دارم، مشک دارم، عبیر^۳ دارم» و زنان آن قلعه از سعیده چیزی می خریدند. او پیشتر می آمد تا آن که به نزدیک آن کوشک رسید که روح افزای در آن کوشک بود. سعیده فریاد برآورد و گفت «سرخاب دارم، مشک دارم، عبیر و عنبر دارم.»

روح افزای بر بام کوشک بود و کنیزکان خدمت می کردند. اما چون سعیده نعره زد، روح افزای گفت: این زن را بخوانید!

خادمه رفت و سعیده را بخواند. چون سعیده در آمد، جمال روح افزای را بدید؛ بسیار شاد شد و پیشتر آمد و خدمت کرد. بعد از آن، روح افزای پرسید: چه داری؟ سعیده سر طبله را باز کرد و سخنان آغاز کرد؛ نافه مشک را در پیش روح افزای نهاد و گفت: به روح امیرالمؤمنین که مشک پاک است و بوی خوب دارد!

روح افزای پرسید که: کدام امیرالمؤمنین را می گویی؟

گفت: آن امیرالمؤمنین که کننده در خیبر است و نام او را درینجای نتوان بردن! اما چون روح افزای نام امیرالمؤمنین را شنید، فی الحال، آن خادمان را از خانه بیرون کرد و گفت: این زمان بگوی!

سعیده [۱۷۳-الف] گفت: [آن] امیرالمؤمنین [که] کشنده عمر و عنتر است، و نام

۲. طبله = بویدان؛ طبق چوبین برای عرضه مواد خوشبو.

۳. عبیر = نوعی خوشبوی مرگب از مشک، گلاب، صندل و زعفران.

پاکش حضرت علی ابن ابی طالب است.*

روح افزای را خوش آمد و گفت: ای مادر، هیچ یاران امیر ابومسلم را می شناسی؟
سعیده گریان شد و گفت: ای یار عزیز، من یک پسر دارم و او در پیش امیر ابومسلم تیغ می زند.

روح افزایی گفت: پسر تو چه نام دارد؟

سعیده گفت: ابونصر شبرو نام دارد.

روح افزای گفت: مکین خوشکام نیشابوری را می شناسی؟

سعیده گفت: می گویند که او بر جمال روح افزای عاشق شده است؛ و آن دختر دوستار محمد و علی است؛ و او دختر عبدالله کعب است.

روح افزای گریان شد و گفت: مدت مدید شد که من در فراق مکین خوشکام عمر خود می گذارانم؛ اکنون، کسی داری که او را از حال من خبردار گردانی؟
درین گفت و گوی بودند که خادمه ای در آمد. [روح افزای] گفت: از برای هر کدام فالی بگیر!

سعیده گفت: بگیرم.

چون دفتر برداشت و فال بگشود، گفت: ترا چشم زخم رسیده است.

او گفت: چه باید کردن؟

سعیده گفت: هر که اینجا ایستاده است، می باید که چهل قدم ازین موضع واپس رفتن و از زیر پای خود اندک خاکی را برگزید و بیاورید تا من یک افسونی بر روی بخوانم تا تو امروز ازین علت خلاصی یابی!

روح افزای با کنیزکان گفت تا چهل قدم بازپس رفتند و از زیر پای خود خاک برگرفتند. اما چون ایشان برفتند، سعیده گفت: ای روح افزای، مرا مکین خوشکام فرستاده است؛ با هفت عیار به اینجا آمده اند و مرا از برای پیدا کردن تو فرستاده اند. اکنون، واقف باش که امشب ترا خواهند برد!

چون سعیده این سخن را بگفت، کنیزکان بیامدند و خاک را بیاوردند. پس، سعیده آن خاک را بگرفت و چیزی بر آن می خواند و بر آن خاک می دمید. بعد از آن، به روح افزای داد و گفت: این خاک را به آب روان یدِه تا از چشم زخم خلاص شوی!
روح افزای گفت: چنین باشد!

و عقد مرواریدی^۴ به وی داد. پس، سعیده برخاست و بیرون آمد و روی به حصار نهاد.

۴. عقد = گردن بند، گلو بند، رشته مروارید، حمیل.

سهیل بن معاد را دید که در میان حصار [۱۷۳-ب] ایستاده با مردم خود، همه در سلاح، و بانگ کوس حربی و نعره مردان بر فلک می رفت. سعیده حیران بماند.

کوتوال^۵ آن حصار فتاح فیروزی بود که او چاکر سهیل بن معاد بود. چون [حید حیات] این سهیل را در [بند] کرد، او را به^۶ امیر خود، پوشنگ بهروز، که بزرگ آن کوتوالان بود، سپرده بود؛ و این حید حیات بر در آن حصار فرود آمده بود و عرض لشکر می داد که فتاح در حصار را بر بست و گفت که «سهیل بن معاد آقای ماست.» پس، سهیل بن معاد را از بند خلاص کردند و کوسها را فروگرفتند.

چون حید حیات آواز کوس را بشنید، آهی از جان او برآمد؛ در حال، سوار شد و با لشکر بر در حصار آمد. دروازه ها را دید که بسته اند و از بالای آن حصار حید حیات را دشنام می دادند. حید حیات بانگ بر لشکر زد و گفت: هر که سر حصار را بیاورد، همسنگ آن مرد، من زر می دهم!

پس، پای را از مرکب بگردانید و دامن زره را در کمر خود استوار کرد و روی را به حصار نهاد. سهیل بن معاد بفرمود تا در آن حصار را بگشادند و [لشکر] او بیرون آمد. حید حیات پیش رفت و گفت: شما از برای زنی بر امیر خراسان عاصی می شوید!

پس، لشکر از حصار بیرون آمد و در هم افتادند. اما سعیده کار خود را تمام کرده بود، به پیش سهیل بن معاد آمد و دعا و ثنای او به جای آورد. سهیل بن معاد گفت: ای مادر مردان، تو چونی؟

سعیده گفت: ای امیر، بفرمای تا یک دست سلاح^۷ بیاورند تا در پوشم؛ آنگه، تو بین که من با ایشان چه می کنم!

اما یاران او در حرب بودند. سهیل بن معاد بفرمود تا یک دست سلاح خوب به سعیده دادند. پس، سعیده آن یراقها را درپوشید. [سهیل بن معاد،] فتاح کوتوال را همراه او کرد؛ بفرمود تا در حصار را باز کردند. آن دو تن از حصار بیرون آمدند. حید حیات ایستاده بود، دید که دو سوار از حصار بیرون آمدند. اما سعیده با فتاح گفت: تو پس سر مرا نگاهدار! چون سعیده از قلعه بیرون آمد، نعره بزد و تیغ بزد بر گردن فتاح کوتوال^۸ که سر او را ده قدم به دور انداخت؛ و در پیش حید حیات آمد. [۱۷۴-الف] چون حید حیات نگاه کرد،

۵. کوتوال (هندی - کوتوال) = نگهبان قلعه، قلعه دار، قلعه بیگی، دژبان.

۶. اصل: او را با.

۷. اصل: سلاح.

۸. اصل: بر گردن یکی از آن بزرگان. و این نادرست است، چون سعیده تنها با فتاح بیرون آمده بود و بزرگان دیگری همراه او نبودند. از سوی دیگر، خود متن نیز به این معنی صراحت دارد و در چند جمله پس ازین سعیده به کشتن کوتوال اشاره می کند.

سعیده را دید؛ بسیار شاد شد و گفت: ای سعیده، من غلام توام و شکر ترا در نزد امیر خراسان خواهم گفت.

سعیده خدمت کرد و گفت: از برای تو از پیش روح افزای خبری خوب آورده‌ام. او گفت: ای دوست جانی، آن خبر را زودتر بر گوی!

سعیده گفت: بدان و آگاه باش که روح افزای با من گفت که «من رازی با تو در میان می‌نهم.» من گفتم که «بگوی!» او گفت که «با حید حیات بگوی که غم مخور، من از آن توام.» و دیگر بدان که من در کوشک در پیش سهیل بن معاد نشسته بودم که فتاح کوتوال در آمد و نامه‌ای در پیش او نهاد از زبان فرهاد و حصان دراز رکیب، و چیزی چند در آن نامه نوشته بود. یکی آن بود که تو سهیل بن معاد را از بند خلاص کن که من در بیرون حید حیات را می‌کشم. دیدی که من چگونه فتاح کوتوال را به یک ضرب کشتم؟ پس، اکنون ترا خبر کردم!

حید حیات را بسیار خوش آمد؛ فرمود تا هزار دینار زر سرخ با اسب نیک به سعیده دادند. پس، سعیده روی به شهر نهاد و رفت تا به خانه‌ی خواجه یعقوب خرما فروش.

چون چشم عیاران اسلام بر روی سعیده افتاد، همه شاد شدند. سعیده پیش رفت و سلام روح افزای رسانید؛ خود نیز سلام بکرد و آن هزار دینار و آن تخته جامه در پیش آن یاران نهاد؛ و آن عقد مروارید روح افزای را در پیش مکین خوشکام نهاد. مکین خوشکام چون نیک در آن عقد مروارید نگاه کرد، بشناخت؛ سبب آن که در دست روح افزای دیده بود. گریان شد و محل بود که در پای سعیده درافتند؛ گفت: ای مادر، بگوی که او در کجاست؟ سعیده بنشست و تمام احوالها را در پیش عیاران بگفت و آن چه کرده بود و دیده بود، بیان نمود. پس، عیاران بسیار خوشحال شدند و بر سعیده صد هزار آفرین کردند. آخر سعیده گفت: امشب نقم بر قلعه‌ی شمیران می‌باید زد و آن دختر را خلاص کردن!

حید علیابادی در حال بر خاست و گفت: به من رسید که اگر [۱۷۴-ب] در سنگ این نقم را می‌باید بریدن، که امشب به توفیق الله تعالی ببرم!

آن مؤمنان بر حید علیابادی صد هزار آفرین کردند و روی به قلعه‌ی شمیران نهادند. چون برسیدند، سعیده گفت: ^۱در پهلوی حصار دگانی هست، و آن دکان رنگریزی است و چاهی در آن دکان هست؛ سر نقم در آنجا می‌زنیم و خاکش را در آنجا می‌ریزیم! پس، عیاران بر وی آفرین کردند. در آن دکان ^۲رفتند و در آنجا نگاه کردند؛ همه خوشحال شدند. حید علیابادی بنیاد نقم زدن کرد.

۹. اصل: چون سعیده برسیدند گفت. ۱۰. اصل: پس در آن دکان.

اما راوی داستان / ابومسلم نامه چنین روایت می کند که چون سعیده، حید حیات را در آتش عشق انداخت، چون روز شد، حید حیات فرمود تا فرهاد را گردن زدند؛ و حصان دراز رکیب را نیز گردن زدند. خود سوار شد و لشکر را پیش برد و جنگ را آغاز کردند. هر دو لشکر درهم افتادند و جنگ بضرع شد. همچنان جنگ می کردند تا شب شد، آنکه، از هم جدا شدند. حید حیات^{۱۱} با سه هزار مرد در بیرون حصار فروز آمدند و سهیل بن معاذ به اندرون آن حصار رفت.

اما حید علیابادی نقم می زد تا از میان حصار شمیران بیرون آمد؛ نگاه کرد، خرابه ای را دید. سر آن نقم از میان آن خرابه بیرون آمده بود. ابونصر شبرو بر حید علیابادی صد هزار آفرین کرد و با سعیده گفت: آن دختر در کجاست؟ سعیده گفت: روح افزای در آن کوشک ساکن می باشد.

و قضا را بام آن کوشک تخته پوش بود. پس، حید کارد را بر کشید و از آن بام کوشک یک تخته برداشت. نگاه کرد، کسی را ندید؛ کمند در کمر مکین خوشکام بست و از آن سوراخ تخته، مکین به زیر رفت؛ خانه ای دید تاریک. اما در پیشگاه آن روشنایی می نمود. مکین آهسته آهسته برفت و آن چراغ را بیاورد و از همه جانب آن کوشک ملاحظه کرد؛ روح افزای را دید که بر روی تخت در خواب رفته است. مکین خوشکام آهسته بر بالین وی رفت. روح افزای چون چشم خود را باز کرد، سیاه پوشی را [۱۷۵-الف] دید؛ خواست که فریاد کند. مکین خوشکام پیش آمد و دست خود را بر دهانش نهاد. چون روح افزای نیک نگاه کرد، مکین خوشکام را دید، برخاسته او را در کنار گرفت. راوی گوید که هر دو بیهوش شدند. اما ابونصر شبرو با سعیده گفت: خطا کردیم که این دیوانه را به زیر فرستادیم.

سعیده گفت: ای برادر، کمند استوار کن تا من بروم! سعیده دست در کمند زد و، فی الحال، در آن سوراخ رفت و نگاه کرد؛ دو تن را دید که دست در گردن هم کرده اند و هر دو بیهوش افتاده. سعیده چون ایشان را بدید، گفت: ای یاران، این زمان نه وقت خواب و راحت است! از آواز سعیده هر دو از خواب بر جستند که سعیده با روح افزای گفت: ای یار جانی، زودتر بر این بام کوشک برآی!

روح افزای دست خود را بر آن کمند زد و بر بام برآمد و بعد از مکین خوشکام برآمد؛ بعد از ایشان سعیده برآمد. چون هر سه بر بالا آمدند، بعد از آن، روی به جانب خانه خواجه

یعقوب خرما فروش نهادند. چون به خانه، خواجه یعقوب آمدند، ابونصر شبر و با حید علیابادی گفت: ای برادر، این زمان می باید به در رفتن!

که درین محل، آواز در برآمد و چون در گشادند، عطای معروف را دیدند. خواجه یعقوب خرما فروش را خبر کردند که عطای معروف آمده است. این عطای معروف از بزرگزاده های شهر هرات بود.

پس، یعقوب خرما فروش بیرون آمد و بر عطای معروف سلام کرد. او جواب داد و گفت: ای سرهنگ، امروز ده روز است که عیاران از پیش ابومسلم آمده اند و تو مرا خبر نکرده ای، خوب می باشد؟

خواجه یعقوب گفت: ای دلاور زمانه، درین مدت ترا ندیدم.

خواجه یعقوب او را برداشته، به خانه در آورد و پیش یاران آورد. اما چون آن مؤمنان مثل: ابونصر شبر و حید علیابادی، و پندار عقیل،^{۱۲} و فولاد غوری، و گرد مرد رضابندی، و مکین خوشکام، و ابوالقاسم آبگینه گر،^{۱۳} عطای معروف [را] دیدند، از جای برخاستند؛ پیش آمدند و سلام کردند. عطای معروف جواب [۱۷۵-ب] سلام ایشان را باز داد و همه را در کنار گرفت.

بعد از آن بنشستند. بعد از عذر خواهی بسیار، عطای معروف گفت: ای مؤمنان، شما خوش آمدید؛ بر خیزید تا به خانه ما رویم!

ابونصر شبر و گفت: یا برادر، می باید که ما به خدمت امیر صاحب الدعوة رویم که مدتی شد از خدمت او باز مانده ایم؛ و او را در برابر آن سگ نابکار، نصر سیار بدکردار، گذاشته ایم!

ابوعطا گفت: این زمان نتوان رفتن که من امشب در خواب حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی را، علیهم السلام،^{۱۴} دیدم که مرا گفتند^{۱۵} «بر خیز و برو به خانه یعقوب خرما فروش که یاران چند از پیش امیر ابومسلم آمده اند و به حصار شمیران رفته اند، و دختر عبدالله کعب را از بند خلاص کردند؛ ایشان را بیاور و مدد کن که خارجیان قصد ایشان دارند!» و نام شما را آن حضرت به من گفت.

آنکه، بر سعیده آفرین کرد و عیاران را برداشت و به خانه خود برد؛ در جای نیکو ایشان را فرود آورد و از دنبال عیاران هرات فرستاد و همه را بخواند.

۱۲. اصل: پندار عقيله.

۱۳. اصل: ابوالقاسم مروودی که مراد می تواند آبگینه گر باشد؛ اما راوی نام دو عیار دیگر، یعنی محشان نوقجی و نوح وارجی را از قلم انداخته است.

۱۴. اصل: که مرا گفت.

۱۵. اصل: علیه السلام.

گشودن عیاران شهر هرات را

اما تو بیا و قصه از جای دیگر بشنو!

چون روز شد، خادمان به خانه درآمدند و از روح افزای هیچ اثری ندیدند و آن خانه را سوراخ کرده دیدند. همه فریاد برآوردند، به آن مراتب که هر مردی در آن حصار بودند، همه واقف شدند. آن خادمان به پیش سهیل بن معاد آمدند و گفتند: ای امیر، امشب آمده‌اند و بام کوشک را سوراخ کرده‌اند و روح افزای را از آن سوراخ به در برده‌اند!

اما چون سهیل بن معاد این سخن را از آن خادمان بشنید، از جای خود برخاست و، فی الحال، سلاح در پوشید و از حصار بیرون آمد و گفت: این کار حید حیات است! اما حید حیات می‌خواست سوار شود که جاسوس رسید و گفت: امشب آمده‌اند و روح افزای را برده‌اند.

او گفت: این کار سهیل بن معاد است. پس، من با او کاری کنم که جمله جهانیان از وی عبرت گیرند!

این بگفت و سوار شد و روی به در حصار نهاد. چون برسید، سهیل بن معاد را دید که با لشکر ایستاده است؛ نعره زد و گفت: ای سگ، توجه [۱۷۶-الف] کس باشی که روح افزای را توانی پنهان کرد؟

سهیل بن معاد گفت: تو کوشک را سوراخ کردی و روح افزای را برده‌ای؛ اکنون، به این بهانه می‌خواهی که روح افزای را از میانه ببری؟

این بگفتند و برهم حمله کردند و لشکرها برهم ریختند. تیغ و تبر و نیزه و تیر در هم نهادند و از هر دو لشکر جوی خون روان شد. در میانه سه هزار خارجی کشته [شده] بودند. آخر حید حیات گریخت. بعد از آن، تدبیر کرد که پیش نصر سیار رود و از آنجا لشکر بیاورد و با سهیل بن معاد جنگ کند. پس، از آن موضع، روی به سرخس نهادند.

اما سهیل بن معاد چون حید حیات را بهزیمت کرد، بازگشته، وزیر خود را طلب کرد و پرسید: این کار که کرده باشد؟

وزیر گفت: البته، امیر حصار این را می داند.

پس، ابوالفضل که کوتوال آن قلعه بود، او را طلب کردند و گفتند: این کار که کرده باشد؟

او گفت: من پیدا کنم!

و از مجلس بیرون آمد و شمعی بر گرفتند و یک-یک خانه ها را می گردیدند تا بدان خانه رسیدند که آن مؤمنان نقم زده بودند. کوتوال گفت: امیر را خبر کنید که نقم یافتیم! پس، سهیل بن معاد را خبر کردند. او از جای برجست و بر در آن خانه آمد که نقم زده بودند. ابوالفضل گفت: یا امیر، چنان می دانم که این را پیدا کردم؛ و آن کسی که این کار را کرده، پیدا کنم!

پس، در نقم در آمد و سر از آن دکان بیرون کردند که آن رنگریزی بود. اما هر چند که صاحب آن دکان را طلب کردند، نیافتند. یکی گفت: مردم غریب بسیار به خانه عطای معروف می روند و بیرون می آیند.

پس، ابوالفضل کوتوال بیست مرد را برداشته، راست می آید تا به خانه عطای معروف. سر راست به اندرون رفتند و در راه مردم بسیار با ابوالفضل جمع شده بودند. اما تا سی کس بر بام خانه عطای معروف برآمدند و دیگران بر در سرای بایستادند. ابوالفضل به درون خانه عطای معروف رفت و گرد خانه هائی گردید تا آمد بر در خانه ای که مؤمنان همچنان در صف نشسته بودند و، در آن محل، می خواستند که نماز شام بگزارند. عطای معروف [۱۷۶-ب] نگاه کرد، ابوالفضل را دید با مردم سلاحدار، دانست که کار افتاده است. در حال، ابوالفضل گفت: ای عطا، برخیز که امیر شهر ترا می طلبد!

عطای معروف، ابوالفضل را به سخن گرفت تا یاران سلاح در پوشیدند. عطا همچنان با او در سخن بود که، به یکبار، دست در زیر جامه کرد و کاردی چون زبان مار بیرون آورد. ابوالفضل گفت: ای عطا، تو سخت خود را فراموش کرده ای!

عطا گفت: من باری همراه تو نخواهم آمد.

کوتوال خواست به جنگ درآید که عطای معروف پیش دستی کرد و کاردی بر شکم ابوالفضل زد که سر کارد از آن جانب بیرون آمد و گفت: ای دلاوران، بکشید و مردانه باشید تا نام مردی بر ما بماند!

آن سی کس که در خانه عطای معروف بودند، بعضی بر بام برآمدند و بعضی از آن خانه‌ها که بودند، بیرون دویدند و، در یک ساعت، آن مردمی که به همراهی ابوالفضل آمده بودند، همه را بکشتند.

اما چون سهیل بن معاد از حرکت عطای معروف خبردار گردید، لشکر خود را برگرفت و بر در خانه عطای معروف آمد و امیر پوشنگ را گفت: تو بر بالای حصار برآی و کوس را بنواز تا مردم ما بدانند که در خانه عطای معروف جنگ است، آنکه، همه بیایند! اما راوی گوید که چون بانگ کوس عالم را گرفت، آن مردم و آن مؤمنان که در خانه عطای معروف آسوده بودند، همه مکمل شده، به حرب درآمدند. محتاج گریزی با بیست مرد خود به مدد آمدند و جنگ سلطانی در گرفت. ابونصر شبرو و حید علیابادی با یاران گفتند: ای مؤمنان، مردانه باشید که امروز، روز مردی است!

آن جوانمردان به حرب درآمدند و، در یک ساعت، تا صد خارجی را بر زمین زدند. ابونصر شبرو گفت: ای سهیل بن معاد، از پی روح افزای آمده ایم، الحمدلله که او را به دست آوردیم! اما اکنون ترا خواهیم کشت که این همه مشقت از برای تو کشیدیم. این بگفتند و همه مؤمنان اتفاق کردند. حید علیابادی از آن خارجیان تا بیست کس را بکشت. بعد از آن، گفت که: مرا حيله ای به یاد آمده است که این حصار را بگیریم. عطای معروف [۱۷۷-الف] گفت: ای سرهنگ، این عظیم کاری است!

گفت: تو سهیل بن معاد را به جنگ مشغول کن! پس، ابونصر شبرو [با] ده مرد را برداشت و از آن راه نغم درآمدند؛ و از آن خرابه سر بیرون کردند که اصلا خارجیان را از آن خبر نبود. [حید] با گرد مرد رضابندی گفت: ای برادر، تو با فولاد غوری در دروازه را نگاهدارید تا کسی از آن در بیرون نرود! آن دو مؤمن بر در دروازه رفتند. ابونصر شبرو با حید علیابادی در میان حصار در آمدند و نعره می زدند و می گفتند که «ناصر و منصور باد ابومسلم مروزی حاجی غازی!» و تیغ در میان خارجیان نهادند؛ هر که را می دیدند، می کشتند.

اما گرد مرد رضابندی [و فولاد غوری] در دروازه^۲ با خارجیان کاری می کردند که فلک و ملک بردست و بازوی ایشان آفرین می کردند. ناگاه، امیر پوشنگ را خبر کردند که پیاده ای چند در حصار آمده اند؛ هر که را می بینند، در حال، می کشند و هیچ کس حریف ایشان نیست! او از بالای حصار به زیر آمد و بانگ بر گرد مرد رضابندی زد که: ای ابوترابی، ترا چه حد آن باشد که این حصار را خواهید که بگیرید؟

این بگفت و بروی حمله کرد که فولاد غوری از عقب او درآمد، یک تیغ بر کمرگاه آن خارجی زد که همچون خیار تر او را به دو پاره کرد؛ در میان خارجیان افتاد و، در یک زمان، ده مرد را بر زمین زد.

گرد مرد بر در دروازه ایستاده بود، هیچ کس را در اندرون نمی گذاشت که ابونصر شبرو و حید علیابادی و محشان نوقجی جنگ می کردند. ناگاه، پلنگ غوری سر راه بروی گرفت. ابونصر شبرو نگاه کرد، پیاده ای را دید که یراق غوریان پوشیده و حربه ای در دست آورده. ابونصر شبرو چون آن حربه را بدید، حیران شد. سبب آن که به این طریق حربه هرگز ندیده بود؛ گفت «این حربه از برای احمد زمجی خوب است.»

این بگفت و بروی حمله کرد و، در میان ایشان، جنگ بضرپ شد. آخر ابونصر شبرو او را کشت و آن حربه را برداشت و بر مروانی ای حمله کرد. از جانب دیگر، حید علیابادی هر که را می دید، می کشت. غوغای غربی در میان بود.

اما ابوعطای معروف [۱۷۷-ب] با سهیل بن معاد در جنگ بود و هر کجا دوست علی که در هری بود، در پیش عطا می آمدند. تا چهار صد و هشتاد دلاور در پیش عطا جمع آمده بودند که، درین محل، خبر آمد که ابونصر شبرو حصار را گرفت و امیر قلعه را کشت. عطای معروف بسیار خوشحال شد و صد جوان را به مدد ابونصر فرستاد، از راهِ نغم رفتند و خود به حرب درآمد.

اما آن عیاران که آن حصار را گرفتند، بسیار خارجی را کشته بودند. عیاران در آن نغم درآمدند و از آن خرابه سر بیرون آوردند؛ آمدند به مدد ابونصر شبرو و حید علیابادی. آن مؤمنان دیگر را کار به تنگ آمده بود که این مؤمنان تازه زور نعره زدند و گفتند «محمد و آل محمد و علی، دهید این مروانیان را!» و، در حمله اول، صد و هفتاد مروانی را بر زمین زدند.

ابونصر شبرو و حید علیابادی قوت گرفتند و جنگ بضرپ در گرفت و هر دم حمله کردند.^۳ ابونصر شبرو نگاه کرد، خارجی ای را دید که بر اسب چون کوه پاره ای سوار گردیده، خود عادی بر سر نهاده، زره تنگ حلقه داوودی در بر کرده و نیزه خطی بر بیخ بناگوش مرکب راست کرده [و حمله می آورد]. ابونصر، از غایت چابکی، نیزه او را رد کرد و یک تیغ بر میان آن خارجی زد که چون خیار تر او را به دو پاره کرد.

اما خارجیان را چشم از ابونصر ترسیده بود؛ همه به اتفاق روی به گریز نهادند. حید علیابادی گفت: ای دلاوران، زود باشید و خود را بر در دروازه رسانید!

۳. اصل: و هر دم که حمله کردند.

پس، عیاران روی به دروازه نهادند. اما بر در دروازه، گرد مرد رضابندی و فولاد غوری هر دو در جنگ بودند که ابونصر شبرو با عیاران [حمله آوردند]. آن خارجیان که با آن مؤمنان در حرب بودند، به پیش حمله^۴ ایشان باز شدند. در یک زمان، از مروانیان صد و سی تن را بر زمین زدند و باقی که مانده بودند، همه به یکبار گریختند.

ابونصر شبرو با مؤمنان دیگر بر بالای بام دروازه درآمدند. اما از آن مروانیان پنج تن خود را از بالای بارو به زیر انداختند. از آن جمله، سه تن مردند و دو تن دیگر رفتند تا به پیش سهیل بن معاد رسیدند، گفتند: ای امیر، ابوترایان حصار^۵ [۱۷۸-الف] شمیران را گرفتند. او گفت: ده تن چون آن نوع حصاری را گرفتند؟

آن دو تن گفتند: ای شهریار، بدان که شهریان با ایشان یار شدند تا این حصار را گرفتند. سهیل بن معاد چون این را شنید، صفرا بر سرش دویده، گفت: ای مهران لشکر من، مرا بزودی به فریاد رسید که آن ابوتراییان مرکبان و خزینه^۶ مرا غارت کردند و حصار را گرفتند؛ و مرا بیجان کردند!

ایشان گفتند: تو بر جای خود باش که اتفاق کرده، حصار را بازستانیم! چون سهیل بن معاد این سخن را از ایشان شنید، گفت: چون شما این حصار را بگیرید، غارت کنید و هر که را بباید، در دم بکشید!

چون خارجیان این سخن را شنیدند، همه تیغها را برداشتند و بیامدند به حرب. راوی گوید که جنگی عظیم شد و آتش در دروازه زدند. پانصد مرد از آن خارجیان کشته شد که حید علیابادی بر مرکب^۷ چون کوه سوار، آن خنجر چون زبان مار در دست، پیش سهیل بن معاد رفت و گفت: ای خارجی، ترا زنده واسطه^۸ همین گذاشتیم؟ سبب آن بود که ما به گرفتن حصار مشغول بودیم. اکنون، ای خارجی، مردی را بفرست تا ما کینه^۹ خاندان رسول، علیه السلام، را از او باز خواهیم!

سهیل بن معاد روی به لشکر خود کرد و گفت: خواهم [که] یک تن بیرون روید و داد دل مرا ازین ابوتراییان باز خواهید!

در میان مردم آن خارجی مردی بود که او را عمر گرگانی نام بود. اما چنان بود که در میان مردمان آن خارجی [در] پهلوانی نظیر نداشت و نوکر قدیم سهیل بن معاد بود؛ مرکب از جای خود برانگیخت^{۱۰} و در برابر حید علیابادی آمد. چون به نزدیک رسید، با هم در حرب گردان شدند. آن خارجی تیغی را حواله^{۱۱} حید کرد که حید آن تیغ او را رد کرد؛ جست از جای خود و خنجر زد بر کمرگاه آن خارجی چنان که او را به دو پاره کرد و باز در میان میدان بایستاد و مبارز طلب کرد.

۴. اصل: آن حصار. ۵. اصل: که او مرکب را از جای خود برانگیخت.

ابوشحنه در میدان آمد و، در اندک زمانی، حید علیابادی او را کشت. جهان در چشم سهیل بن معاد تاریک شد که ناگاه، از میان آن لشکر آواز طبل جنگ برآمد [۱۷۸-ب] و گرد شد. چون گرد از هم بشکافت، از میان گرد علمی پیدا شد و در زیر علم ابوالحسن کویانی بود که با علم بیرون آمد. چون آن اندک مؤمنان را بدید و آن خارجیان [را که] به گرد مؤمنان در آمده‌اند، ابوالحسن کویانی نعره از جگر بر کشید و گفت: ای مؤمنان، دهید این خارجیان را!

مؤمنان دست به حربه‌ها کردند؛ بعضی سنگ و بعضی تیغ، و هر چه به دست مؤمنان آمد، برگرفتند و تیغ در آن مروانیان نهادند. در یک ساعت، هزار مروانی را بر زمین زدند. عطای معروف چون بدانست که از پیش ابومسلم مدد آمد، بانگ بر مردان خود زد و گفت: این زمان مردانه باشید و کینه چندین ساله خود را ازین خارجیان باز خواهید!

اما راوی داستان / ابومسلم نامه چنین روایت کند که هزار خانه مؤمنان را خارجیان خراب کرده بودند. پس، مؤمنان شهر هرات حمله کردند و حمله‌ای بضرپ کردند. ابونصر شبرو که آن علامت را بدید، از بالای حصار کوسها را فرو کوفت.^۶

اما ابوالحسن کویانی، در یک ساعت، چندان از آن خارجیان بکشت که صفت نتوان کرد. امیر هری که آن حال را بدید، دانست که او را روی ایستادن نیست. پس، روی به گریز نهاد و به در رفت.

اما مؤمنان از آمدن ابوالحسن کویانی [قوت یافتند و تا] حمله آوردن [او] در آن محل شش هزار از آن خارجیان کشته بودند. پس، ابوالحسن کویانی بازگشت و ابونصر شبرو با آن یاران از آن حصار بیرون آمدند. ابوالحسن همه را در کنار گرفت و از ابونصر شبرو پرسید: احوال شما چون بود؟

[ابونصر] هر چه بر سر ایشان گذشته بود، همه را بگفت. بعد از آن، ابونصر از ابوالحسن پرسید: سبب آمدن شما چه بود؟

ابوالحسن به سخن درآمد و گفت: چون شما آمدید، امیر ابومسلم خواب دید و، هم در آن شب، در بارگاه درآمد و بیان کرد که من خواب شوریده‌ای از جهت آن یاران دیدم که به جانب هری رفتند از برای خلاصی روح افزای. پس، اکنون کسی را خواهیم از شما که دو هزار مرد بردارد و به یاری آن عیاران رود. من بر خواستم [۱۷۹-الف] و گفتم «یا صاحب الدعوة، من بروم!» پس، این دو هزار مرد را برداشتم و از راه بیابان بیرون آمدم. چون نگاه کردم،

۶. آن کوسها را فرو کوفت. ۷. اصل: و ابوالحسن از ابونصر شبرو.

حید حیات را دیدیم. ما با این دو هزار مرد خود را بر وی زدیم و او را گرفتیم. پس، همه مؤمنان شاد شدند از گرفتاری حید حیات. ابوعطای معروف پیش رفت و دست ابوالحسن کویانی را ببوسید. آنگه، ابونصر شبرو تعریف ابوعطای معروف [را] کرد و ابوالحسن بر وی دعای بسیار کرد. یکی یکی دلاوران هرات می آمدند و دست ابوالحسن را می بوسیدند.

ناگاه، مردی روستایی پیش آمد و سلام کرد و گفت: من از غورم؛ سهیل بن معاد را دیدم که پیش من آمد و گفت «مرا در جایی پنهان کن تا ترا صد دینار بدهم!» من او را بر دم در خانه خود و اکنون آمدم و شما را خبر کردم.

یاران همه شاد شدند. ابوالحسن گفت تا صد هزار دینار به وی دادند؛ و گفت: کسی برود و آن خارجی را بیاورد!

عطای معروف از میان آن یاران برخاست و گفت: من بروم و او را بیاورم که از وی آزار بسیار دیده‌ام!

پنجاه مرد برداشت و با آن روستایی رفتند تا آن خانه که سهیل بن مهاده بود. [روستایی] گفت: اکنون، شما درآیید!

پس، عطای معروف به اندرون آن خانه درآمد و بسیار رنج دید تا آن که او را گرفت و در پیش ابوالحسن کویانی آورد. ابوالحسن گفت: در پیش حید حیات او را بند کنید! *

پس، وی را در پیش حید حیات در بند کردند. هر دو بر هم لعنت می کردند. اما روح افزای با مکین خوشکام گفت: مرا بدانجای ببرید که آن خارجیان در بندند تا من دل خود را خالی کنم!

پس، مکین خوشکام با ابونصر شبرو هر کدام چوب برداشتند^۸ و گفتند: خوش باشد برویم.

پس، روح افزای چوب بر گرفت تا به آن خانه رفتند که خارجیان در بند بودند. [روح افزای به سهیل بن مهاده] گفت: ای خارجی، مرا در میدان گرفتی به نامردی، آنگاه مرا می گویی که بیا و زن من شو! در کدام مذهب رواست یک زن و دو شوهر؟ مگر در مسلمانی شما درست باشد! [۱۷۹-ب]

آن ملعون هیچ نگفت. روح افزای را بسی اعراض بود، پانصد چوب بروی زد. بعد از آن، مکین خوشکام را گفت: تو هم دل را خالی کن!

مکین گفت تا حید حیات را آوردند و رگ جنون مکین به حرکت درآمد و چوب را

برگرفت و چندان بر حید حیات بزد که او بیخود شد. ابونصر شبرو بر مکین صد آفرین کرد. پس، مومنان باز گردیدند و به اتفاق، دیگر باره، آمدند^۹ به بارگاه ابوالحسن کویانی. در بارگاه، مثل ابونصر شبرو و حید علیابادی با تمام عیاران حاضر بودند؛^{۱۰} و دیگر جوق جوق مردم هری می آمدند و دست ابوالحسن کویانی را می بوسیدند. او بر عیاران هری دعا می کرد و ابوعطای معروف و یعقوب خرما فروش را خلعت داد. بعد از آن، بفرمود تا خزینه شمیران را بیرون آوردند: صد استر خزینه بود و هزار شتر زرّاد خانه بود.

۹. اصل: آمدند دیگر باره.

۱۰. اصل: در بارگاه ابوالحسن بودند حاضر مثل ابونصر شبرو و حید علیابادی با تمام عیاران.

کشتن یاران خصب سرخس را و به سوی امیر رفتن

بعد از آن، کارها را راست کردند و ابوعطای معروف، و یعقوب خرما فروش، و قاسم دوشابی، و عبدالرشید خارکن، و یاران و سرهنگان که بودند، همه کارهای خود را راست کردند؛ یکی را در هری از جانب ابومسلم امیر کردند، و طبل رحیل را فرو کوفتند. مردم هری را وداع کردند و یاران، همه به اتفاق، روی به خدمت ابومسلم نهادند.

چون به سرخس رسیدند، ابوالحسن لشکر را فرود آورد. روز آدینه بود که ابونصر شبرو و حید علیابادی و پندار عقیل، این سه دلاور، به شهر رفتند. ماهان بن ماهیار که امیر سرخس بود؛^۱ و آن حرامزاده ظالمی بود؛ و مردم سرخس ازو به جان آمده بودند. اما حید علیابادی با ابونصر شبرو گفت: ای برادر، به مسجد آدینه نمی رویم؟

ابونصر شبرو گفت:^۲ چرا نرویم؟

آن هر سه عیار آمدند به مسجد آدینه و هر سه در پای منبر قرار گرفتند. خطیب شهر سرخس را رافع بن عمار نام بود و از دمشق آمده بود.^۳ چون خطیب بر بالای منبر برآمد، خطبه آغاز کرد تا آن که به دعای مروان رسید. چون از آن بگذشت، زبان را^۴ به ناسزا گشود.

۱. در آغاز، امیر سرخس مالک عشر بود که پیش از این [برگ ۸۷- الف و ب] خواندیم که با سپاه خویش به یاری نصر سیار و به جنگ ابومسلم آمد. مالک، عباس خراسانی را که مردی مؤمن بود، به جای خود در سرخس نشانید. به نوبه خود، خراسانی نیز با سعید خیرآبادی مردان خود را برداشتند و به کمک ابومسلم آمدند و خالد بن طلحه سرخسی را در سرخس گذاشتند. این کسان، یکی پس از دیگری، از صحنه بیرون رفتند و دیگر نامی از سرخس و امیر آن به میان نیامد. آن چه از دنباله داستان بر می آید، چنین گواهی می دهد که سپس امیر تازه ای، یعنی ماهان بن ماهیار، به سرخس فرستاده شده و خالد سرخسی بر شارسنان امارت داشته است.

۲. اصل: حید گفت.

۳. اصل: و او از دمشق آمده بود.

۴. اصل: بعد از آن زبان را به ناسزا گشود.

ابونصر طاقت نیاورد [۱۸۰-الف] و تیغ خود را از نیام کشید و، در آن پایه منبر، برگردن خطیب زد که سر آن خارجی را در میان مسجد انداخت.

آنگه، حید علیابادی و پندار عقیل کاردها را برکشیدند. ابونصر شبرو نعره ای زد که: ای مردم سرخس، بدانید که ما یاران ابومسلم مروزی ایم!

غوغای تمام در مسجد افتاد. خارجیان قصد آن مؤمنان کردند. آن سه جوانمرد، در یک ساعت، پنجاه خارجی را بر زمین زدند. خالد سرخسی، که حاکم آنجا بود، چون آن حال را بدید، و او امیر شارستان بود، از مسجد بیرون آمد و به خانه خود رفت: یراق بر خود راست کرد. او دو یار دیگر داشت، هر دو را بیرون آورد. ایشان با یراق حلواگری در مسجد در آمدند؛ نعره زدند و گفتند: ای خارجیان، شما امیر المؤمنین علی را، علیه السلام، چرا ناسزا می گوید؟

این سخن را بگفتند و بر آن مروانیان حمله کردند تا در یک زمان، سی خارجی را کشتند. بعد از آن، خود را به ابونصر شبرو رسانیدند. آنگه، [خالد] گفت: ای شیر مرد، بگیر این سپر و شمشیر را!

چون سپر و شمشیر به ابونصر داد، ابونصر بر وی دعای بسیار کرد؛ آنگه، به جنگ درآمد با یاران خود. اما خالد سر راه بر فرهاد گرفت و گفت: ای خارجی، پای دار!

اما یاران خالد، پندار عقیل و حید علیابادی را چون سپر و شمشیر دادند، در یک زمان، پنجاه خارجی را بر زمین زدند و آن خارجیان را از مسجد بیرون کردند. مردان فرهاد را تا میان شارستان بیرون بردند و جوی خون^۵ از آن خارجیان روان کردند. فرهاد گفت: در دروازه ها را بگیرید و مگذارید این ابوترا بیان را!

کوتوال حصار سرخس با پانصد مرد از حصار بیرون آمدند و خود را بر آن مؤمنان زدند. القصه، آن جنگ بود تا آن که شب شد. آخر، آن هشت مؤمنان را گرفتند و ایشان بر دار کردند که از بی آبی و بی نانی آن مؤمنان بمیرند.

اما راوی داستان گوید که ابوالحسن کویانی چون از نماز شام فارغ شد، نگاه کرد، ابونصر شبرو [۱۸۰-ب] و حید علیابادی و پندار عقیل را ندید: احوال ایشان را پرسید. گفتند: ایشان به شهر سرخس رفتند.

ابوالحسن بسیار غمناک شد. قاسم کنوکردی^۶ گفت: من بروم و از ایشان خبری بیاورم! چون پاره ای راه رفت، روستایی را دید که از شهر می آمد. قاسم احوال پرسید که: ای یار، از کجا می آیی؟

او گفت: از شهر.

قاسم گفت: در شهر چه خبر است؟

او گفت: از یاران ابومسلم جمعی را گرفتند و بردار کردند.

چون قاسم کنوکردی آن سخن را بشنید، باز گردید و در پیش ابوالحسن آمد؛ آن چه شنیده بود، جمله را باز گفت. آهی از جان ابوالحسن برآمد و بفرمود تا لشکر همگی سوار شدند. یعقوب خرما فروش را در لشکر گذاشت و با عطای معروف روی به شهر سرخس نهادند. آمدند تا به پای آن دار رسیدند. نگاه کردند، آن مؤمنان را دیدند. ابوالحسن تیر در کمان نهاده داشت، آن تیر را بزد بر سینه یکی از آن خارجیان که از آن جانب او به در رفت. [ابوالحسن] نعره ای زد که: یا محمد، یا علی، دهید این سگان را!

چون خارجیان آن چنان دیدند، از جای خود برجستند و سلاحها بر خود راست کردند و بر آن مؤمنان حمله کردند. غوغا در شهر سرخس افتاد. راوی داستان/بومسلم نامه گوید که در یک زمان صد خارجی را بر زمین زدند و مشعل و شمع و چراغ روشن کردند. مردم شهر سرخس به نظاره آمدند. هر زمان ابوالحسن را مدد می رسید که فرهاد کیلی با پانصد مرد رسید و بانگ بر ابوالحسن زد و به جنگ درآمد. کارزار غربی شد تا آن وقت که آثار خورشید جهانتاب از افق مشرق پدید آمد. ابوالحسن کویانی با آن جوانمردان پانصد مروانی را بر زمین زدند. فرهاد خود را بر دارها رسانید و از کوتوال مدد طلب کرد. او گفت: مرا حصار خود نگه می باید داشت!

مردمان سرخس را گمان چنان بود که ابومسلم خود آمده است. ناگاه، ابوالحسن با فرهاد برابر افتاد. چون فرهاد را چشم بر ابوالحسن افتاد، گفت: بیا که من ترا می خواستم.

در حرب درآمدند و حرب سخت کردند. [۱۸۱-الف] آخر، ابوالحسن گفت «یا علی مدد!» و آن تیغی که در دست داشت بر سر او زد که تا سینه اش در هم شکافت و با مردم او در حرب درآمد؛ قوت کرد و مردم او را تا دور بیرد و باز گردید و پیامد به پای دار. آن مؤمنان را از دار باز کردند و فرود آوردند. آن مؤمنان تا دیرگاه بیهوش افتاده بودند.

پس، بفرمود تا ایشان را دستها باز کردند. بعد از آن، گفت تا شربت آوردند و چون آن مؤمنان شربت بخوردند، قوت گرفتند.

چند روز آنجا بودند. بعد از آن، یراق خود را گرفته، به جانب ابومسلم روانه شدند. آنکه، ابوالحسن گفت: هر که اسب ندارد، من زر به وی بدهم و او از جهت خود مرکب بخرد! چرا که آن مرکبان مؤمنان در شهر هرات و سرخس کشته شده بودند. مؤمنان گفتند: یا امیر، زر هست، اما مرکب نیست.

چون خالد این سخن را بشنید، از جای خود برآمد و گفت: ای یاران، بدانید که درین دو فرسنگی مرغزاری هست و، در آن مرغزار، دو هزار مرکب نصرسیار هست.^۷ پس، مؤمنان شاد شدند و گفتند: ما را آنجا می باید رفتن تا اسبهای نصرسیار را بگیریم! پس، از آن موضع روان شدند. نماز دیگر بود که مؤمنان آنجا رسیدند. سیصد مرد گله بان آن دو هزار گله اسب را نگاه می داشتند. اما چون ابوالحسن و یاران آن اسبهای نصرسیار را بدیدند، نعره زدند که: دولت، دولت آل محمد و محبان علی دایم مظفر و منصور باد!

و به نام ابومسلم مروزی حمله کردند. اما چون گله بانان آن حال را بدیدند، از جای برآمدند و، همه به اتفاق، دل بر حرب نهادند. [یاران] به جنگ درآمدند و، ساعتی نیک، جنگی بضرپ کردند و پنجاه تن را از آن گله بانان کشتند.

اما راوی گوید که در میان آن گله بانان مهتری بود که او را کرّه تاز نام بود و او مردی مردانه بود؛ درین محل، آن کرّه تاز با ابونصرشبرو برابر افتاد، به جنگ درآمدند و تا شب همچنان جنگ می کردند. آخر، این کرّه تاز به دست ابونصرشبرو [۱۸۱-ب] گرفتار شد. گله بانان، آنکه به اتفاق، زنهار خواستند. ابوالحسن بفرمود تا همه را دست بستند و فرود آمدند و طعام بخوردند.

ابوالحسن فرمود تا کرّه تاز را پیش آوردند. ابوالحسن گفت: چرا ناسزا می گوئید بر خاندان محمد و علی، علیهم السلام!^۸

این کرّه تاز با یاران خود همه به فریاد درآمدند و مبالغه کردند که: ما هرگز در عمر خود ناسزا بر خاندان محمد و علی نگفته ایم؛ اما می شنویم که ابوتراب مردی بوده است که او خون بسیار کرده است؛ و مردمی بسیار را به ناحق کشته است.

ابوالحسن گفت: این ابوتراب، امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است، علیه السلام.

ایشان گفتند: ما علی را از دو دیده خود دوست تر داریم.

پس، ابوالحسن کویانی فرمود تا همه را دست باز کردند و دلداری بسیار نمودند و همه به بیعت ابومسلم درآمدند.

آمدن صفوان بن منذر به امارت خراسان و کشته شدن او

اما راوی داستان چنین روایت می کند که [چون] ابوالحسن رفت، ابومسلم بفرمود^۱ تا طبل جنگ بزدند و، روزی دیگر، در برابر هم دو لشکر صف کارزار آراسته کردند و میمنه و میسره را بیاراستند. بعد از آن، مبارزان چشم در عرصه میدان گماشتند تا ببینند که سبقت میدان می کند. دیدند از لشکر مؤمنان، ناگاه، مضراب جهانگیر خوارزمی در میدان آمد و گفت: ای جماعت خارجیان، هر که از شما مردانه تراست، در میدان من آیید که منم مضراب خوارزمی!

هنوز سخن در دهان مضراب بود که نصر سیار غلامی داشت که او را خراسانی می گفتند. او^۲ بانگ بر مرکب زد و در میدان آمد. مرکب می راند تا در پیش مضراب رسید و بروی حمله کرد که مضراب درآمد و یک گرز چنان بر کله آن حرامزاده زد که او را با مرکبش، به آن یک گرز، نرم کرد؛ و باز گشت و در پهلوی ابومسلم بایستاد.

ابومسلم بروی هزار آفرین کرد که ناگاه، از جانب عراق، گرد شد و گردی عظیم شد. از میان آن گرد آواز کوس حربی و ناله نای رزمی می آمد. چون ابومسلم نیک نگاه کرد، علمی از میان آن گرد پیدا شد و، در زیر آن علم، مردی [۱۸۲-الف] می آمد، یک خارجی بردست راست او و یکی بردست چپ؛ و آرامیده می آمدند و بر مرکب چون کوهی قرار گرفته بودند و بر آن مرکبان سوار و در میان فولاد و آهن نهان گشته بودند.

آن مرد خود را به زیب و زینت تمام آراسته کرده بود و دو کمان در قریان^۳ و ترکش پرتیری، و گرز گران سنگ بر دوش خود نهاده. [آن که] بردست راستش می آمد، برادرش

۱. اصل: اما ابومسلم بفرمود.

۲. اصل: که او.

۳. قریان = دوالی است که در ترکش دوخته، حمایل وار در گردن آویزند به طوری که ترکش پس دوش می ماند و سواران گاه کمان خود را در آن دوال نگاه می دارند.

بود؛ و [آن مرد زیر علم] را^۴ صفوان بن منذر^۵ نام بود و از پیش مروان حمار با سی هزار مرد می آمد که امیری خراسان، مروان بدو داده بود.

پس، نصر سیار چون از آمدن این حرامزاده واقف شد، با تمام امرا به پیشواز بیرون رفت. چون به هم رسیدند، هر دو پیاده شدند و یکدیگر را در کنار گرفتند. بعد از آن، باز سوار شدند و، عنان بر عنان، می رفتند تا به لشکرگاه رسیدند و در برابر امیر ابومسلم قرار گرفتند.

اما راوی گوید که این خارجی از پیش مروان آمده بود، او را صفوان بن منذر می گفتند. چون چشم آن حرامزاده بر ابومسلم افتاد،^۶ با نصر سیار گفت: ای امیر خراسان، این جوان تبردار که در پیش صف بوتربیان ایستاده است، او کیست؟

نصر سیار گفت: آن روستایی است که اینهمه غوغا در عالم، او انداخته است، و ابومسلم نام این جوان است.

صفوان بن منذر گفت: چه کنم، امروز^۷ شب شده است؛ فردا دانم که با ایشان چه باید کرد!

پس، بفرمود تا طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر چون نور و نار از هم جدا گردیدند. چون صفوان در بارگاه با نصر سیار، هر دو بر روی تخت پهلوانی قرار گرفتند در مقابل هم، بعد از آن، نصر سیار بفرمود تا خوان سالاران طعام را حاضر کردند و این هردو منافق نمک به نفاق با یکدیگر بخوردند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، بعد از آن، طلایه را به در کردند.

از آن جانب، چون ابومسلم در بارگاه خاقانی، که امیر خوارزم فرستاده بود، قرار گرفت، از در بارگاه،^۸ درین محل، ذولابی عیار [۱۸۲-ب] درآمد؛ دعا و ثنای امیر را به جای آورد.

ابومسلم گفت: ای عیارِ زمانه، چه خبر داری؟

ذولابی گفت: یا امیر صاحب الدعوة، بدان و آگاه باش که صفوان بن منذر از پایتخت مروان حمار، با سی هزار مرد آمده است و امیری خراسان را مروان حمار به وی داده است؛ و سی هزار مرد همراه دارد و بسی حرامزاده زبردست است!

امیر ابومسلم گفت: خدای تعالی بر حق است.

القصة، آن شب از هر دو جانب به سر کردند. روزی دیگر، آن دو لشکر بر مثال نور و نار

۴. اصل: که او را.

۵. گاه منذر و زمانی منظر ثبت شده است، شکل درست آن برگزیده شد.

۶. اصل: که بر ابومسلم افتاد. ۷. اصل: چه کنم حالا امروز.

۸. اصل: که از در بارگاه.

در برابر هم صف برکشیدند. نصر سیّار و صفوان بن منذر در قلبگاه، در پهلوی یکدیگر، ایستادند و آن مبارزان هر دو سپاه چشم در میدان گماشتند تا ببینند که آهنگِ میدان که می‌کند؟^۹

درین محل، ازپَرهٔ بیابان گرد شد و، در میان آن گرد، نالهٔ نای رزمی و سنج و دمامه و کَرَنای می‌آمد. بعد از ساعتی، علمی از آن میان گرد بیرون آمد و مردی در سایهٔ آن علم می‌آمد که او را عبدالرزّاق پاشانی^{۱۰} می‌گفتند و سه هزار از روستاییان مرو با او همراه بودند.

ابومسلم، چون آن محبّان را بدید، بسیار شاد گردید که باز گرد شد. چون نیک نگاه کردند، سردار آن لشکر عبید رودباری بود که با دو هزار جوان به مددِ ابومسلم آمد و پیش رفت و دستِ ابومسلم را ببوسید.

چون نصر سیّار و صفوان بن منذر از آن حال خبر یافتند، بانگ بر لشکر زدند که: ای هوادارانِ مروانِ حمار و معاویه و یزید، حمله کنید که امروز می‌خواهیم این روستاییانی که به مددِ این روستاییِ گاوبند آمده‌اند، از روی زمین براندازیم!

پس، سپاهِ نصر سیّار اوّل حمله کردند و، از این جانب، ابومسلم هم بفرمود تا مؤمنان، جمله به یکباره، حمله کردند. هر دو سپاه در، هم افتادند و جنگی عظیم شد. امیر با سرهنگانِ خود چون مضارب جهانگیر، و احمد زمجی، و لعل جبّه بلند کمان، و سونکشاه مزدقانی، همه به اتفاق روی را بدان لشکر نهادند.

آن روز، نصر سیّار و صفوان بن منذر هر دو به تنهٔ خود حرب می‌کردند. [۱۸۳-الف] تا آن که وقتِ زوالِ آفتاب شد، آن دم باز گشتند و ساعتی بایستادند و آسایش کردند. بعد از آن، انتظار کشیدند که ببینند چه کس در میدان در می‌آید که عبدالرزّاق روی در میدان نهاد، بر کرّه مرکبِ عربی رعنائی برنشته بود. چون به میدان درآمد، آواز داد که: ای قوم خوارج، هر کو مرا داند، خوب و هر که نداند، منم عبدالرزّاق پاشانی، غلامِ حضرتِ علی ابن ابی طالب، علیه السّلام! اکنون، هر که از شما مردانه تر است، در میدان من درآید!

نصر سیّار گفت: یکی در میدان روید و شرّ آن روستایی را از سر ما دور کنید! هنوز سخن در دهانِ نصر سیّار بود که یکی، از قلبِ سپاهِ نصر سیّار،^{۱۱} مبارز تمام مرکب

۹. اصل: که که آهنگِ میدان می‌کند.

۱۰. اصل: پاسبانِ آبادی؛ و کمی دروتر (۱۸۴-الف) پاشانی. جایی به نام پاسبانِ آباد شناخته نشد و دیگر آن که در نسخه‌های دیگر نیز پاشانی آمده است که منسوب است به شهرکِ پاشان یا پاشان از توابع مرو به سوی مرغاب رود. ن. ک. به: جغرافیای تاریخی سرزمینهای شرقی، ص ۴۲۶.

۱۱. اصل: قلبِ لشکر سپاهِ نصر سیّار.

را در میدان راند و نیزه را بر سینه عبدالرزاق راست کرد. آن محبّ خاندان نیزه او را رد کرد و نیزه خود را بر سینه آن خارجی زد که مجرّد از پشتش بیرون رفت. آن خارجی از مرکب در گشت و جان بداد و باز مبارزی دیگر طلب کرد.

از کشتن این مبارز نصر سیّار و صفوان بن منذر بسیار غمناک شدند. اما ابومسلم و جمله مؤمنان خوشحال شدند و، بعد از آن، تکبیر گفتند. صفوان خواست که خود در میدان رود که نصر سیّار مبالغه کرد و گفت: ای امیر، ترا نباید خود در میدان رفتن!

ایشان درین سخن بودند که سواری مرکب از جای خود برانگیخت و راه را بر عبدالرزاق گرفت و گفت: ای روستایی، مبارزی تمام را به این آسانی هلاک می کنی؟ اکنون، من کینه آن مبارزان را از تو باز خواهم.

این بگفت و حمله کرد. هر دو با هم به حرب درآمدند. عاقبت آن خارجی تیغ انداخت که بر سر عبدالرزاق زد که آن محبّ خاندان زیر بغل او را خالی دید، درآمد و تیغ خود را بر زیر بغل دغل آن خارجی زد که، سر زیر و پای زیر، از مرکب به مثابه دو لخت دیوار به دو پاره شد.

[عبدالرزاق] باز در میدان آمد، مبارز طلب کرد. باز دیگری در میدان آمد، به اندک زمانی او نیز کشته شد. همچنان مبارزان، پی در [۱۸۳-ب] پی، می آمدند و کشته می شدند. تا آن که، آن روز، آن جوانمرد سی خارجی از آن خارجیان بکشت. ۱۲ بعد از آن، هر چند مبارز می خواست کسی بیرون نمی آمد. نصر سیّار با صفوان گفت: چشم مردم ما ازین ابوترایان ترسیده است؛ مبادا که لشکر ما به هزیمت شوند!

صفوان بن منذر گفت: تو دل را جمع دار، من چنان کنم که در همه ملک خراسان یک ابوترابی از برای دارو و درمان به دست در نیاید؛ اکنون که امیری خراسان به من قرار گرفت، دامن چه باید کرد با این جماعت روستایی!

راوی گوید که او درین سخن بود که عبدالرزاق پاشانی ۱۳ باز گردید از میدان و به پیش امیر ابومسلم آمد که امیر، از جهت او، از مرکب پیاده شد و او را در کنار گرفت. بعد از آن، بفرمود تا طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر از میدان حرب بازگشتند و به آرامگاه خود درآمدند.

از جانب خارجی، آن سگ نابکار، یعنی نصر سیّار بی وقار، با صفوان بن منذر در بارگاه خود قرار گرفتند. صفوان گفت: یا امیر، بدان که بعد ازین از ابوترایان که ما بگیریم، باید که در دم کشتن؛ و دیگر شنیده ام که جمعی از ابوترایان به دست ما گرفتارند.

۱۲. اصل: تا آن که سی خارجی آن جوانمرد آنروز از آن خارجیان بکشت.

۱۳. درینجا نام درست او، یعنی عبدالرزاق پاشانی آمده است.

نصر سیار گفت: راست است، هفتاد کس حالا در بند من اند.
صفوان گفت: می باید فرستادن که ایشان را فردا بردار کنند^{۱۴} و، بعد ازین، خطبه را به نام من بخوانند!

نصر سیار گفت: چنین باشد!
آنکه،^{۱۵} پسر خود را طلب کرد و گفت: ای جان پدر، بدان که امیر صفوان چنین می فرماید؛ پس، ترا به شهر می باید رفت و آن بندگان را از بند بیرون آورد؛ فردا چون روز شود، جمعی را از آن ابوترابیان بر سر بازار صرافان ببر و بفرمای تا آن که روغن را جوشان کنند، آنکه، بر سر ایشان ریزند؛ و دیگر پروانه صفوان بن منذر، که از پیش مروان آورده است، ببر به شهر و بر مردمان بخوان؛ و بفرمای تا بعد ازین، خطبه را به نام صفوان بن منذر بخوانند!

طاهر نصر سیار گفت: فرمان بردارم!
پس، هزار مرد از مردمان صفوان برگرفت و روی [۱۸۴-الف] به مرو نهاد. از هر دو لشکر طلا به به در کردند.

اما چون روز شد، خارجیان بفرمودند تا کوس حربی و نای رزمی فرو کوفتند و روی به آوردگاه نهادند. مضراب، آن روز لشکر را آراسته کرد؛ بعد از آن، لعل جبه بلند کمان را به میمنه فرستاد و میسر را به شاه طالبه بکراآبادی قرار داد. آنکه، ابومسلم و خواجه سلیمان و یاران دیگر در قلب قرار گرفتند.

از آن جانب، نصر سیار و صفوان منذر آمدند و قرار دادند که فرخزاد را به میمنه فرستند و قاسم خزیمه را به میسر فرستند.^{۱۶} صفوان بن منذر و نصر سیار در قلب قرار گرفتند؛ نصر سیار بر یک دست [صفوان] و بر دست دیگر، محمد بن یوسف قرار یافتند.

چون هر دو صف راست کردند، اول پیاده ها در قلب بایستادند و بعد از آن، مبارزان از هر دو جانب، چشم در میدان نهادند. درین محل، فرخ جاسوس آمد در پیش امیر ابومسلم و خدمت کرد؛ رکاب امیر را بوسه داد و آب از دیده می بارید و زار زار می گریست. امیر پرسید: چه بوده است؟

فرخک گفت: یا امیر، بدان و آگاه باش که نصر سیار، به گفته صفوان بن منذر، طاهر پسر خود را فرستاد که مؤمنان را از بند و زندان بیرون آرد و، فردا در سر چهارسو، بردار بکشند!

امیر گریان شد؛ نگاه کرد، امیر قحطبه را دید که ایستاده است. امیر قحطبه را بر جای خود نشاند و با پانصد مرد از عقب طاهر روان شد.

۱۴. اصل: بردار کند. ۱۵. اصل: پس آنکه.

۱۶. اصل: فرخزاد را به میمنه فرستادند و قاسم خزیمه را به میسر فرستادند.

ازین جانب، چون صف کارزار برآ راستند، مضراب در میدان آمد و مرد طلب کرد. از جانب نصر سیار، سلسله بن زیاد شامی در میدان آمد. اما علی شیراوژن را با او مخالفتی بود، اسب را برانگیخت و راه بر سلسله شامی گرفت؛ و فی الحال، او را به جهنم فرستاد و میدان را از مضراب درخواست کرد. مضراب خوارزمی از میدان باز گردید.

علی شیراوژن مرد طلب کرد. عبد اکرم خارجی در میدان آمد و بر دست علی شیراوژن کشته شد. صفوان گفت: مگر مرد در [۱۸۴-ب] لشکر ما نیست؟

برادرش نعمان بن منذر در میدان رفت و ساعتی بر هم آویختند. آخر، علی شیراوژن او را نیز به جهنم فرستاد. صفوان که برادر را کشته دید، خاک بر سر کرد و خواست که حمله کند، سپهسالار او احواق مغربی در میدان رفت، مثال دیوی، و بر علی شیراوژن حمله کرد. علی شیر اوژن، در حمله اول، آن خارجی را به جهنم فرستاد.

نصر سیار بخندید. صفوان بن منذر^{۱۷} در قهر رفت و گفت: بروم و کار علی شیراوژن را بسازم؛ بعد از آن، دانه که با توجه باید کردن!

و هی بر مرکب زده، به میدان درآمد. نصر سیار بترسید و گفت: «باشد که کشته شود!» اما علی شیراوژن با صفوان بن منذر به جنگ درآمد و در دل خود نذر کرد که اگر صفوان را بکشد، ده هزار دینار از مال خود به درویشان خیر کند. اما صفوان زخمی بر علی شیراوژن زد و علی شیراوژن، در آن زخم‌داری، تیغی بر سپر صفوان زد که از سپر گذشت و بر سر رسید؛ و راست تا صدر زینش بر شکافت.

از هر دو طرف، بشارت زدند. نصر سیار از برای حکومت خراسان زد و محبان از برای فتح که صفوان به جهنم رفت.

نصر سیار، فی الحال، کلنگ پای را فرستاد با دو اسب که: برو و مگذار که نامه حکومت صفوان را بخوانند که صفوان کشته شد؛ و باز من حاکم خراسانم! کلنگ پا روان شد.

ازین جانب، احمد و محبان علی شیراوژن را نثار کتان پیش قحطبه آوردند و زخمش را بستند.

خطبه خواندن امیر در شهر مرو

اما از آن جانب، طاهرک به مرو آمد. مردم در فکر شدند که به چه کار آمده است؟ طاهر بزرگان مرو را جمع کرد و گفت نثار بیارید برای نامه صفوان! و فرمود که در سر بازار صرافان هفتاد و پنج دار بر سر پای کردند. فرستاد که عدنان بن صالح، عباس خراسبانی، خورشید چهار استرآبادی، عثمان کثیر^۱ و گرد مرد رضابندی را با جمیع محبتان از قلعه بیرون آوردند و گفت که هر کدام را پانصد چوب بزنند و، بعد از آن، بردار کشند.

مؤمنان را به پای دار آوردند. [۱۸۵-الف] محبتان گریان بودند که امیر را ندیدند. اما خطیب نامه را خواند. نثار کردند و نماز گزار شدند. درین محل، معدان کلنگ پا رسید و نامه آورد و حال را گفت. طاهرک از شادی، از خود رفت؛ بر منبر خطبه خواند و پدر خود را بستود. زود پایین آمد و نامه را خواندند.

درین محل، امیر صاحب الدعوة با پانصد مرد الغار کرده،^۲ رسید. لشکر را به چهار قسم کرد؛ دیوتاز را با صد مرد به دروازه شارستان فرستاد. خردک را نیز با صد مرد به دروازه ماخان فرستاد. حمید خونخوار را به دروازه دیگر و خود به دروازه پای ماجان روان گردید. القصة، در شهر ریختند و تیغ در خارجیان نهادند. داغولی طاهرک را پیاده به در برد. اما خارجیان که با طاهر آمده بودند، تمام را کشتند. امیر یاران را خلاص کرد و به حمام فرستاد و خود به منبر برآمد.^۳ گویند که آن روز سه خطبه خواندند.

۱. اصل: عبدالله کثیر.

۲. الغار کردن (= ایلغار) = تاخت آوردن، هجوم بردن.

۳. اصل: درآمد.

اما امیر بیرون آمد از مسجد و آن روز، مردم مرو شادی می کردند که در عقب امیر نماز گزارده بودند. درین محل، محبان از حتام بیرون آمدند. امیر تمامی را خلعت داد و خانه نصر سیار را آتش زدند.

امیر گفت: دلم از لشکر در دغدغه است و اگر علی شیراوژن، صفوان را کشته، غریب فتحی روی نموده؛ چرا که آن حرامزاده از نصر سیار زیاده است! امیر با محبان روانه شدند.

اما از این جانب، تنه صفوان را در دم اسب بسته می دوانیدند که قاسم بن خزیمه در قهر شد؛ در میدان رفت و علی شیراوژن با او در جنگ بود که طاهر آمد و گفت: اگر ابومسلم را به چنگ نیاوردی، هرگز نخواهی آورد که با پانصد مرد به جانب مرو رفته [است]! طاهر ک سقا گفت: امیر در سایه علم ایستاده [است]!

طاهر گفت: من هم این گمان داشتم؛ اما چون داغولی به شهر رفت، من معلوم کردم. محمد ثقفی گفت: او مرد بی باک است؛ سه امیر از عقب بفرست که تا بنه او را غارت کنند و من از عقب بروم که کار تو بد می شود!

لیث^۴ بن عمرو و اسحق [۱۸۵-ب] مردانشاه و عصیان بن طفیل که اعتماد بر ایشان داشت، ده هزار سوار بدیشان داد که از عقب لشکر بیرون رفتند؛ و محمد به جنگ امیر رفت. نصر سیار سه مرد دیگر طلب کرد: عفیف دمشقی، و اسلم بن زیاد و کعب بن خالد. گفت: شما در عقب سر محمد ثقفی [در] کمین باشید؛ از مکر ابوترابیان غافل نباید بود! پنج هزار مرد همراه ایشان کرده، از عقب محمد ثقفی فرستاد. اما با محمد ثقفی چهار پهلوان بودند: یکی خزیمه بن عبدالله، یکی کعب بن عمر، یکی نوفل طراز گیتی و یکی یزید بن عبدوی شامی. همه متوجه به جنگ امیر ابومسلم گردیدند.

اما راوی گوید که چون علی شیراوژن چند خارجی را به جهنم فرستاد، بعد از آن، قاسم خزیمه به میدان آمد و نیزه در نیزه علی شیراوژن انداخت. جنگ می کردند تا مرکبان به جای کف خون روان کردند.

علی شیراوژن پیاده شد؛ قاسم خزیمه نیز پیاده شد و با تیغ بر یکدیگر دویدند و ساعتی نیک بکوشیدند. قاسم خزیمه گفت: این جنگ را فردا تمام می کنیم!

هر دو از هم جدا شدند و هر دو لشکر بر هم ریختند. نصر سیار گفت: امروز کار بر ابوترابیان آخر خواهیم کرد و زن و فرزند ایشان را خواهیم کشید.^۵

۴. اصل: لیس؛ در بیشتر موارد لیس و به ندرت، لیث آمده است؛ در همه جا املاء درست آن برگزیده شد.

۵. خواهیم کشت (۴)

آن [دو] لشکر، القصّه، در جوش و خروش آمدند و گرد بر فلک رفت و سیلابِ خون روان گردید. لعلِ جبّه بلند کمان با مردانِ خوارزم کارزار خوبی کردند؛ چنانچه چهارده پهلوانِ عمده از خارجیّان در دستِ لعلِ جبّه بلند کمان کشته شدند. حسن قحطبه و حمید قحطبه مردانگی می نمودند تا شب شد؛ از هر دو جانب، مشعلها روشن کرده، به جنگ مشغول بودند که ابوالحسن کویانی با لشکر از سرخس رسیدند و از عقبِ کفّار درآمدند؛ بر کمینگاه کفّار رسیدند و بر هم ریختند و جنگ ضرب شد.

اما از آن جانب، چون امیر ابومسلم مؤمنان را از بند خلاص کرد و خارجیّان را کشت، روانه به جانبِ لشکر خود شد؛ به محمد ثقفی رسید، او را زخم زد.

ازین جانب، اسحق مردانشاه و عصیان [۱۸۶-الف] و لیث بن عمرو با لشکر از چهار طرف درآمدند و آتش در خیمه های مؤمنان [زدند]. مضراب خوارزمی با هزار پیاده همین^۶ بارگاه امیر را نگه می داشت. چون آن چنان دیدند، زرادخانه و بعضی اسباب را برداشته، از گوشه ای به در رفتند. آن خارجیّان روی در بیابان نهادند.

ازین جانب، ابوالحسن جمعی را در پیش انداخته بود؛ می زد و می کشت که درین محل، امیر رسید. خبر آوردند که از آن روزی که شما رفته اید، محبّان همچنان در جنگ اند.

امیر آفرین بر محبّان کرد. درین حالت، ابوالحسن و امیر ابومسلم به هم رسیدند. امیر او را گفت تا با لشکر سراپرده و اسبابِ نصر سیّار را غارت کردند. امیر خود را بر نصر سیّار زد و بسیاری را از غلامان او از پای درآورد. کفّار باز گشتند، بنه را بر جای ندیدند؛ و نصر سیّار هم روی ایستادن ندید؛ بر یک جانب زده، با لشکر به در رفت. مال و اسباب را به خدمتِ امیر آوردند. امیر فتحنامه نوشت و به شاهِ خوارزم فرستاد.

۶. اصل: چهارده پهلوان از خارجیّان عمده.

۷. چنین است در اصل؛ و به گمان «همچنین» باید باشد.

آمدن معاد کزه به یاری نصر سیّار

اما چون فتحنامه به شاه خوارزم رسید، خوشحال گردید و پسر خود، یوسف زرّین لقا را با تحفه و اسباب بسیار فرستاد و پانزده هزار مرد همراه کرده، متوجّه گردیدند.* اما چون که زمستان بود، از دو جانب جنگ نشد تا فصل بهار شد. نصر به زرق آباد مرو آمده، قرار گرفت. یوسف زرّین لقا به خدمت ابومسلم آمده، تحفه های شاه خوارزم را گذرانید. ابومسلم لشکر در برابر نصر سیّار کشیده، فرود آمدند و شب دیوتاز، در طلایه، با ابراهیم خزیمه جنگ کرده، [او را] شکست داد و برگردید. نصر که این خبر را شنید، در قهر شد و طبل جنگ زد.

روز دیگر، هر دو لشکر^۱ صف کشیدند. احمد زمجی به میدان درآمد و چند کس را کشت. پیک ترک آمده، میدان را از احمد در خواست کرد و پاره ای خارجی را به جهنّم فرستاد. این پیک ترک غلام نصر بود و شیعه بود. چون جنگ مغلوبه شد، در جنگ [۱۸۶- ب] مغلوبه شهید شد. چون لشکرها برگردیدند، نصر خشک دماغ^۲ در بارگاه نشسته بود که پیاده ای رسید و گفت: اینک، تا سه روز دیگر^۳ معاد کزه با بیست هزار [کس] به مدد شما می آید.

نصر که این سخن را شنید، خوشحال گردید و همچون سرگین شکفت. نصر سیّار، خواجه فضل بن عمّار را فرستاد که سه روز از امیر ابومسلم مهلت طلب کن تا معاد کزه بیاید! خواجه فضل خود حضرت امیرالمؤمنین را در خواب دیده بود و مؤمن گردیده؛ چون به لشکر امیر رسید، به بارگاه درآمد؛ اظهار خواب خود کرد. داغولی آنجا نشسته بود، شنید.

۱. اصل : هر دو لشکرها.

۲. اصل : دماغ خشک؛ درست آن خشک دماغ است به معنی اندوهناک، غمناک، مغموم و اوقات تلخ.

۳. اصل : تا سه روز دیگر اینک.

خواجه فضل فهمید و از امیر خلعت گرفت و کاغذی برزانوی امیر نهاد و به پیش نصر آمده، بگفت: ای امیر خراسان، ابومسلم را بازی دادم و این خلعت را ازو گرفتم.

درین محل، داغولی رسید و گفت: خواجه فضل این چنین خوابی دیده است!

نصر سیار گفت: من بدو گفته بودم که چنین بگوید.

پس، چون سه روز برآمد، گفتند: اینک، معاد کزه می آید!

نصر جمعی از امرا را به استقبال معاد کزه فرستاد؛ او را با بیست هزار کس به اردو درآورد. چون معاد کزه به بارگاه درآمد، نصر او را دریافت؛ فرمود تا صندلی آوردند و معاد کزه قرار گرفت. نصر از دست امیر ابومسلم شکایت کرد. معاد کزه گفت: طبل بزن که من این ابوترایان را با این روستایی از پیش بردارم!

القصه، طبل جنگ زدند و روز دیگر، هر دو لشکر، به مصاف-جای آمدند. معاد به میدان درآمد؛ جمعی از مردم گریزان شدند. معاد کزه گفت: یا امیر خراسان، شیخون بر این روستایی می باید زد!

لشکرها بر گردیدند. چون دو پاسی از شب گذشت، نصر سیار با لشکر سوار گردیدند و معاد کزه، عطای کزه را در گزستان مرو در کمین کرد با ده هزار مرد.

اما ازین جانب، خواجه فضل بن عمار امیر را از شیخون زدن کفار واقف گردانید. امیر پهلوانان را در کمین نشاند و چون نصر و معاد کزه بر سپاه امیر ریختند، [۱۸۷-الف] ایشان خارجیان را در میان گرفتند و عطای کزه بر دست احمد زمجی کشته شد؛ و چهل هزار کس [از] نصر سیار کشته گردید.

چون لشکرها باز گردیدند، نصر سیار، آن سگ بی اختیار، خشک دماغ گردید. معاد کزه گفت: غم مخور که من فردا به میدان روم و دمار از جان آن روستایی برآرم!

نقاره جنگ زدند و، روز دیگر، معاد کزه به میدان آمد و مرد طلبید. حفرة الانف اعرابی به میدان آمد، بعد از مجادله بسیار، معاد کزه را بگرفت و جنگ مغلوبه شد. در جنگ مغلوبه، احمد کارهای خوب کرد. لشکرها برگشتند و حفرة الانف، معاد کزه را به بارگاه درآورد؛ در پیش امیر آمد و کاغذی به دست امیر داد و گفت: روزی با پدرم در مجلس پیغمبر بودم، پیغمبر گفت که «این خط را بده به دست ابومسلم که در خدمت او خواهی رسیدن!» امیر باز کرد؛ نوشته بود «ای یاران، یاری ابومسلم کنید؛ هر که یاری او کند، چنان است که یاری من کرده باشد!»

یاران شاد گردیدند و معاد کزه گریان شده، لعنت بر یزید کرد. امیر او را خلعت داد و روز دیگر، باز لشکر صف کشیدند؛ معاد کزه تاخت بر جانب سپاه نصر. احمد زمجی به

دنبال او تاخت، بدو نرسید.

معاد کزه نزدیک نصر آمده، پیاده گردید و دعای نصر گفت: ازو خلعت گرفته، با یک سوار دیگر، به میدان آمد و برگردید و زد برگردنش که سرش پرید. در یک دم، بیست خارجی را کشت و به نزدیک ابومسلم آمده، گفت: نصر را بازی دادم! امیر او را خلعت داده، لشکرها برگردیدند. معاد کزه از سر زمان مسلمان گردیده بود و در سپاه امیر بود.

اسیر شدن ابومسلم به دست ترخان خضری و رهایی او

اما شب امیر در خواب دید که در میان دریای آتشی است و آخر به مرغزاری رسید و بیدار گردید. بیرون آمده، خواب را به یاران گفت؛ و با خردک و حید، و ابونصر و محشان، و ابوعطا و ابوالحسن مزدقانی و سی کس، به کنار طلایه آمدند. دیوتاز در طلایه بود؛ ازو گذشتند. اندکی راه که رفتند، خلجی^۱ رسید. قضا را او داغولی بود؛ گفت: ابومسلم را [۱۸۷-ب] می خواهم!

گفتند: این است.

او گفت: یا امیر، درین عقب پشته، ملک زاد خاقان بن قزل ارسلان با ترخان خضری در جنگ است؛ خود را برسان!

امیر با یاران روان شد. داغولی ایشان را به کمینگاه لشکر ترخان آورد. ترخان با سی و پنج هزار کس دور ابومسلم را گرفتند؛^۲ و یک شبانه روز جنگ بود. آخر، ابومسلم را با دوازده کس گرفتند؛ باقی را کشتند و متوجه لشکر نصر گردیدند. داغولی خبر به نصر رسانید؛ نصر سیار شاد شد.

اما چون روز شد، یاران امیر برای پیدا نشدن او پریشان بودند که درین محل، باد یلدای سمرقندی آمد و گفت: ابومسلم کدام است؟ گفتند: ابومسلم گرفتار شده است.

او گفت: فردا ملک زاد خاقان با بیست و پنج هزار کس می رسد! اما راوی گوید که چون روز دیگر لشکرها صف کشیدند، گرد شد؛ و ترخان خضری

۱. خلجی = منسوب به قبیله خلج یا خلج که قبیله ای ترک است که در حدود سده چهارم ه. ق. در سیستان و افغانستان کنونی ساکن شدند.

۲. اصل: دور ابومسلم را در میان گرفتند.

رسید. و تعریف باید کرد: ^۲ ابومسلم را سر برهنه بر شتری انداخته بود و می آورد. احمد زمجی رسید و آن را دید، گریان شد. ترخان به سپاه نصر آمد.

درین محل، ملک زاد خاقان با آیتکین شهنشاهی و گوهرآیین خاقانی رسیدند. ملک زاد به سپاه آمد و یاران را دریافت. احمد در میدان بود؛ باد یلدا به میدان آمده، احمد زمجی را قسم داد که برگردد. او برگردید و ملک زاد را دریافت.

اما باد یلدا جمعی را کشت و خود را به شتر ابومسلم رسانید؛ خواست بریاید، او را محکم بر شتر بسته بودند. [جنگ] مغلوبه شد و ملک زاد جنگ خوب کرد. چون طبل بازگشتن زدند، نصر سیار می خواست که ابومسلم را در بارگاه بکشد، ترخان نگذاشت؛ و میان او و ترخان مباحثه شد. ترخان گفت: من ابومسلم را پیش مروان حمار می برم!

و در شب ابومسلم را برداشت و با دوازده هزار مرد به جانب دمشق به در رفت. روز دیگر، ملک زاد میدان داری کرد و جنگ سخت شد. چون برگردیدند، شب شد. بی بی ستی به خانه طاهر رفته، او را به در برد و مفتی سراج را که نصر در طلایه گرفته بود، او را نیز خلاص کردند و به لشکر آمدند. روز دیگر، طاهر را نزد ملک زاد آورد [ند]. [۱۸۸- الف] او می خواست که بکشد، گفتند: ابومسلم در بند است.

پس، معاد کزّه گفت: بنده طاهر نصر سیار را مهمانی می کنم! طاهر را به او سپردند. روز دیگر، طاهر را از بند خلاص کرده، به لشکر نصر گریخت. یاران خشک دماغ شدند و جنگی چند شد.

اما از آن جانب، چون ابومسلم را برد [ند]، بعد از سه روز، ملک زاد خبردار شد؛ می خواست که خود از دنبال برود، نگذاشتند. آیتکین شهنشاهی را با پنج هزار مرد فرستاد. چون ترخان، ابومسلم را به نیشابور رسانید، از برابرش گرد شد. محمد حارث و عبدالرحمن حارث رسیدند که نبیره های مالک اژدر بودند؛ گفتند: ما غلامان مروانیم و به جنگ ابومسلم می رویم!

ترخان صاحب مذاقی ^۴ سر داد و گفت: بیایید که من ابومسلم را گرفته، به نزدیک مروان می برم!

۳. عبارت «و تعریف باید کرد.» خارج از داستان است و دستور العملی است که به راوی به قصه خوانان می دهد که درینجا سنگ تمام بگذارند و شرح آوردن ابومسلم را به حالت اسیران اسلام سر برهنه، دست بسته و بر شتر انداخته مشروح بخوانند.

۴. منظور از «صاحب مذاقی سر داد» درینجا روشن نیست. صاحب مذاق صفتی است که به شخص یتاش و شهوت پرست و با شکم پرست می دهند. گمان می رود که مراد راوی ازین عبارت لطیفه سر دادن و تلافیت به خرج دادن باشد.

ایشان برگشتند و در راه باد یلدا، که با آیتکین همراه بود، به جاسوسی رسید، محمد و عبدالرحمن حارث^۵ را دید. ایشان باد یلدا را فرستادند که چون نعره^۶ ما بشنوید، بیایید در دره^۷ نیشابور!

القصة، آیتکین خود را برسانید و محمد حارث، ترخان را به جهنم فرستاد. ابومسلم مرتضی علی را در خواب دیده، بندش ریخت؛ تبر برداشت و وزیر ترخان، بیلاق را کشت. لشکر خوارج را شکست دادند و ابومسلم متوجه نصر سیار شد. * اما نصر می خواست که حید و یاران را بکشد. خواجه گفت: مبادا که مروان به طلب ایشان فرستد!

ایشان را در بند کردند. درین محل، ابومسلم رسید و نصر را شکست داد. نصر برگشته، آمد و در ده فرسنگی مرو قرار گرفت.

اما راوی اخبار چنین گوید که در آن ولایی^۸ که ترخان خضری به مدد نصر سیار آمده بود، یک اسبی از برای نصر سیار آورده بود که آن اسب چهار گوش داشت و عجایب مرکبی بود! در آن وقتی که نصر سیار - گفتم که - در کنار مرو قرار گرفت. آن بود که معاد کزه در آن وقت، پیش نصر رفت^۹ و گفت: این اسب چهار گوش را میل دارم امروز سواری بکنم! نصر گفت: ای معاد، کسی بر این اسب سواری نمی تواند کردن.

معاد [۱۸۸-ب] گفت: اگر امر شما باشد، من سواری کنم!

نصر گفت: چرا نه؟

معاد گفت: خورجین زری^{۱۰} بیارید تا بار این اسب کنیم که او بارش سنگین باید، شاید که من سواری توانم کردن.

بعضی گفتند: خورجین را پراز ریگ کن.

معاد گفت: روا باشد که اسب امیر خراسان را ریگ بار کنم؟

۵. اصل: محمد حارث و عبدالرحمن.

۶. اصل: او بادیلدا را فرستاد که چون نعره^۶ من.

۷. معنی درست «ولا» درینجا روشن نشد. ولا، در لغت به معنای نزدیکی، دمام و اوان است؛ و نیز همچون تابع «هول» در زبان عوام، به شکل «هول و ولا» معنی «بحبوحه» دارد. مصحح ارجمند عالم آرای شاه اسماعیل اصغر منتظر صاحب، آن را مترادف «ولایت» گرفته اند. (همانجا، ص ۱۳۳) درین عبارت واژه بیشتر قید واقع شده است و همان معانی برشمرده مناسبتر می نماید.

۸. این عبارات اگرچه از هم گسسته و سنگین می نماید، بیان کننده شیوه نقل شفاهی است و به همین دلیل به ترکیب آن دست برده نشد.

۹. اصل: خرجینی زری.

پس، آن بود که خورجین را پر از زر کرد. معاد سوار شد و چون از سپاه نصر جدا شد، رو به لشکر ابومسلم نهاد. آه از جانِ نصر سیّار برآمد و به مردم خود گفت: ^{۱۰} معاد را ببینید که چه مکاری بر ما زد و زر و اسب مرا به اردوی روستایی برد؟

اما معاد کزه چون به نزدیک اردوی امیر رسید، مردم امیر را خبر کردند که معاد می آید و اسب چهار گوشِ نصر را با خورجینِ پر زر می آرد. امیر حیران شد که آیا دیگر این حرامزاده را چه به خاطر رسیده باشد؟

القصّه، معاد به اندرون بارگاه امیر آمد؛ دعا کرد و گفت: یا امیر، چون که چند مرتبه شما مرا خلعت دادید و من گوش به سخنِ مروانیان کردم و از شما رو باز گرفتم، حالا ^{۱۱} شرمنده شما شده ام. امشب حضرت شاه مردان را در خواب دیدم و حضرت به من گفت که «دیگر با ابومسلم در مقام مکر مباش!» پس، حالا ترجمان، ^{۱۲} این خورجین زر را و این اسب چهار گوش را از جهت شما آورده ام، و می خواهم که حالا از گناه من درگذرید!

امیر، دیگر باره، از گناه او در گذشت و باز او را خلعت داد. آن شب در خدمت امیر بود؛ همچنین که نصف شب شد، آن حرامزاده از سراپرده ای که شب [در آنجا] بود بیرون آمد. چند منافق دیگر را - وقتی که می آمد به اردوی امیر - وعده کرده بود که نصف شب خود را به کنار اردوی روستایی به من برسانید که مرا مدّعی است.

پس، آن بود که چون معاد از آن سراپرده بیرون آمد، ^{۱۳} آن چهار خارجی خود را به معاد رسانیدند. القصّه، معاد آمد بر در خیمه خواجه سلیمان کثیر، دید که پاسبانان در خواب اند؛ به اندرون رفت و داروی بیهوشی در کار خواجه کرد و او را بیهوش کرده، بر بست و به دست رفیقان خود سپرد. بعد از آن، به خیمه ابوسهل ماهرورفت و او را نیز بیهوش کرده، به دست رفیقان خود سپرد. دیگر به خیمه حفرة الانف اعرابی [۱۸۹-الف] رفت، او را نیز بیهوش کرده، به دست رفیقان سپرد و از خیمه بیرون آمد؛ و امیر سهلان را نیز برد.

القصّه، در آن شب آن حرامزاده، معاد کزه چهار مؤمن را بیهوش کرده، بر بست و باز بر همان اسب چهار گوش ^{۱۴} سوار شده، همان خورجین زر را - در وقتی که پیشکش امیر می کرد، امیر به او بخشید. چرا که می دانست که آن حرامزاده دروغگوست - [برداشت].

القصّه، درین نصف شب معاد این چهار مؤمن را بیهوش کرده، با رفیقان بر عقب اردوی امیر زد و پخته (?) همچون دزدان به در رفت و همه جا می رفت. اتفاقاً در آن شب، راه را گم

۱۰. اصل: گفت به مردم خود که. ۱۱. اصل: اما حالا.

۱۲. ترجمان = نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند.

۱۳. اصل: چون بیرون آمد معاد از آن سراپرده.

۱۴. اصل: باز همان بر اسب چهار گوش.

کرد و در آن صحرا سرگردان بود که به یکبار داغولی پیدا شد؛ معاد را دید شناخت. معاد هم داغولی را شناخت. القصه، داغولی گفت: ای پهلوان گریزه پا، کجا بودی؟ معاد احوال را گفت. داغولی حیران مکر او شد. اما گفت: درین چادر شبها چه دارید؟ معاد گفت: جماعتی از مردم روستایی گرفته ام و به خدمت امیر خراسان می برم! داغولی ذوق کرده، گفت: خوب کاری کرده ای، بارک الله؛ روح یزید و معاویه از تو شاد باد! القصه، در آن محل به اتفاق روی به لشکر نصر سیار نهادند.* چون روز شد و امیر خبردار شد که معاد آن مؤمنان را برده است، آه از جانش برآمد و گفت: سوار شوید!

مضرب گفت: ای امیر، این زمان از تاخت آمده ایم!
احمد گفت: عیاروار می باید رفت.

چهل عیار یراق کردند. ابومسلم گفت: من هم می آیم؛ مضرب و لعل جبه و قحطبه و محمد حارث با پنج هزار مرد از دنبال بیایند!^{۱۵} ابومسلم با چهل عیار به در رفتند و مضرب با مؤمنان از عقب رفتند. اما نصر غمناک بود که معاد رسید و مؤمنان را آورد. نصر از شادی او را در کنار گرفت و گفت: ترا بخشیدم که سلیمان کثیر را گردن بزنی!

که درین محل، ابومسلم «محمد و آل محمد!» گفت و، از جانب دیگر، احمد با آن چهل عیار خود را بر آن خارجیان زدند و جنگ عظیم در گرفت. مردم ابومسلم را در میان گرفتند که، درین محل، مضرب و دلیران رسیده، با لشکر حمله کردند و، در [۱۸۹-ب] یک ساعت، بسیار مروانی را بکشتند. معاد کزه بندیان را در بارگاه خود در بند کرد و ابومسلم با یاران جنگ کنان به در رفتند.

امیر آمد و در بارگاه قرار گرفت و روز دیگر، هر دو لشکر صف کشیدند. نصر فرمود تا مؤمنان را در پیش صف باز داشتند. امیر می خواست در میدان رود که مضرب در میدان آمد و مبارز خواست. اسود حاجب در میدان آمد و تیری بر مضرب انداخت. بر تیر نوشته بود که «ای مضرب، بیا به پیش من؛ هر شهری که خواهی به تو دهم!»

مضرب آن را آورد و به امیر نمود؛ و به میدان آمد و گفت: صد هزار لعن بر تو و بر مروان و بر شهرت؛ ای خارجی، مردی در میدان فرست!

و چهار تیر بر [لشکر] نصر انداخت و چهار کس را کشت. گرین ترک از غلامان نصر بود، به میدان رفت و حمله بر مضرب کرد. بسیاری با هم بگردیدند. ابومسلم آمده، درخواست

میدان از مضراب کرد و با آن غلام به حرب درآمد. فی الحال، یک تبر بر فرقش زد که تا زین کوهه بشکافت. باز مبارز خواست. آه از جان نصر برآمد، چرا که غلام را دوست می داشت. عبید بن ظهیر در میدان رفت، کشته شد. نصر گفت: حمله کنید و این روستایی را ناچیز کنید!

احمد با عیاران خود را به پای دار رساندند و سلیمان و بندیان را خلاص کردند. امیر، قانوس را کشت و حفرة الانف را نیز خلاص کرد. هر دو لشکر باز گشتند. اما خبر به نصر بردند که حفرة الانف را بردند؛ نصر پریشان شد و فرمود تا طبل جنگ زدند و صف کشیدند. حفرة الانف با سلاح تمام در میدان رفت. نصر که او را دید، حیران شد و گفت: یکی بروید و او را بکشید!

بوسعید خضری در میدان آمد. حفرة الانف او را به جهنم فرستاد. ابوسعید گاوچشم در میدان آمد. حفرة الانف نیزه ای بر چشمش زد که از طرف دیگر به در رفت. معاذ کزه در میدان آمد. ابومسلم میدان را درخواست کرد از حفرة الانف و سر راه بر معاذ گرفت؛ و جنگ بسیار کردند. معاذ از پیش امیر گریخت و لشکر حمله کردند. تا ده هزار خارجی کشته شد؛ لشکرها باز گشتند. [۱۹۰-الف]

ابومسلم، حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، را در خواب دید. ابومسلم گفت «یا حضرت، سلیمان کثیر از جفای خارجیان رنجور است.» حضرت فرمود که «آن چوب خضران که رشید بن عبدالله به تو داده است، آن را بتراش و [به سلیمان کثیر] بده!»^{۱۶} امیر از خواب بیدار شد و آن چوب را بتراشید؛ سلیمان و هر که بود شفا یافتند و خدای را شکر کردند. امیر احوال خواب را به یاران گفت. ایشان به سجده افتادند.

ازین جانب، نصر، معاذ کزه را طلب کرد و گفت: برین ابوترایان ظفر نمی یابیم. معاذ گفت: من پنج سال است که جنگ می کنم، مثل ابومسلم کسی را ندیده ام! معاذ خویشی داشت که او را صالح زشت رو^{۱۷} می گفتند. او را طلب کرد و گفت: ده هزار مرد بردار، چون ما خود را بر لشکر ابومسلم زنیم، تو از عقب او درآی و بارگاه ابومسلم را آتش بزنی!

و طبل زدند. روز دیگر، صف کشیدند. خردک در میدان آمد و مرد خواست. معاذ کزه

۱۶. چوب خضران شناخته نشد و به گمان باد چوب خیزران باشد. همچنین کسی به نام رشید بن عبدالله را نمی شناسیم. به گمان باید همان پیری، به نام عبدالله، باشد که از سوی حضرت رسول (ص) عصایی (به گمان همان خیزران) با نامه ای از پیامبر برای ابومسلم آورده بود. (گ ۱۵۱-الف)

۱۷. نام این کس نخست صالح زشت و سپس، صالح زشت روی آمده است.

در میدان آمد. خردک او را فی الحال، قلم زد.^{۱۸} نصر سیّار حمله فرمود و جنگ سخت شد. صالح روی به لشکرگاه ابومسلم نهاد و بسیاری را کشت. مال و اسباب را بر شترها بار کرد و آتش در لشکرگاه زده، به در رفت.

اما ابومسلم آن آتش را دید، پریشان شد و گفت: ای یاران، شما نیز جهد کنید که لشکر نصر را آتش بزنیم!

القصّه، آن شب جنگ کردند تا روز شد. چون آفتاب راست ایستاد، لشکر نصر را شکست دادند و بر جای نصر فرود آمدند. اما صالح زشت رو مالها را برده، راه را غلط کرد؛ فرود آمده، در خواب رفتند.

مردم باورد از برای محمد آذوقه می آوردند. حارث کلنگ پا بود با هزار و چهار صد مرد؛ چون آن خارجیان را دید، آن مال را بار کردند و پیش ابومسلم آمدند و احوال گفتند. مؤمنان مال خود را گرفتند و آفرین بر حارث کردند.

اما چون صالح بیدار شد، مال و جهاز^{۱۹} را ندید؛ پریشان شده، به حال سگان روان شدند. مرد پیری رسید سواره، احوال پرسیدند. او احوال حارث را گفت. اسب پیر را گرفته، کشتند [۱۹۰-ب] و خوردند. خود را به باورد رساندند و غارت کردند؛ زن و مرد مسلمانان را گرفتند و روی به لشکر نصر سیّار نهادند.

چون به نزدیک رسیدند، دیوتاز بیابانی در طلایه بود. لشکری را دید که گاو، گوسفند، شتر، اسب، و زن و مرد می آوردند. خبر به امیر فرستاد و بر صالح زد و جنگ سخت شد. چون خبر به امیر رسید، احمد را با پانصد کس به مدد فرستاد. احمد خود را بر صالح زشت روی زد و به سنگ^{۲۰} روی صالح را خورد کرد. آن لشکر را زیر و زبر کرد و مردم باورد را گفت تا مال خود را گرفتند.

احمد پیش امیر آمد و احوال را گفت. ابومسلم شاد شد و شش روز آنجا بودند؛ روز هفتم روی به لشکر نصر سیّار نهادند.

اما چون نصر سیّار به در مرو رسید، لشکر بر وی جمع شد. معاد کزه به گزستان رفت. نصر سیّار فرستاد که: چرا نمی آیی؟

گفت: تا من مراد خود را حاصل نکنم، نمی آیم.

۱۸. قلم زدن = کتابه از محو و ناپدید کردن است و در جنگ مترادف با قلم کردن، به معنی دو پاره کردن آید. اما در اینجا ابهامی وجود دارد و آن این است که معاد کزه سپس ظاهر می شود و شرارتها می کند! بنابراین، معنی درست قلم زدن در اینجا چندان روشن نیست.

۱۹. جهاز = ساز و برگ، اسباب و لوازم خانه و مسافر.

۲۰. اصل: و احمد به سنگ.

نصر سیّار نامه ها به تمام خراسان فرستاده، مدد خواست. هشتاد هزار مرد [سوار] و سی هزار پیاده بر سر نصر سیّار جمع شد.

اما لشکر ابومسلم هشتاد و سه هزار مؤمن بودند. [امیر،] مضراب و حفرة الانف را بر مقدمه لشکر فرستاد و گفت هر روز بیشتر از یک فرسنگ نروند؛ و خود از دنبال روان شد. خبر به نصر سیّار رسید که امیر رسید. خارجیان غمناک شدند و مؤمنان مرو شاد شدند. اما نصر پریشان بود. معاد کزه با چهار هزار مرد از عقب لشکر ابومسلم درآمد. امیر با یاران رفته بودند و یوسف زرّین لقا بر سر بنه بود. معاد چهار هزار کس را به چهار قسم کرد و از چهار جانب خود را بر ایشان زدند. یوسف به جنگ درآمد و بسیار مؤمن کشته شد. معاد، یوسف زرّین لقا را زخم سختی زد. لعل جبّه رسید و تیر باران کردند. معاد کزه بگریخت و لعل جبّه، یوسف زرّین لقا را پیش امیر آورد.*

امیر و مؤمنان گریه کردند و در برابر نصر صف کشیدند که به یکباره معاد کزه رسید و دویت مؤمن را سر و پای برهنه آورد. فغان از جان محبّان برآمد. مردمان مرو به تماشا آمده بودند. چون آن مؤمنان را دیدند، غمناک شدند. [۱۹۱-الف] نصر از شادی معاد کزه را در کنار گرفت و آن خارجی، از برای سیاست، صد مؤمن را گردن زد. مؤمنان گریه کردند. امیر خود در میدان رفت و مبارز خواست. عبدالله بن ماهیار، که خویش معاد بود، در میدان آمد. ابومسلم یک تبر از قهر بر فرقش زد که تا نافش بشکافت. معاد چون آنچنان دید، آن صد کس دیگر را گردن زد.

ابومسلم لشکر را حمله فرمود. احمد با مردم بر سپاه معاد کزه زد و جنگ سخت کرد. احمد آن مؤمنان را که در بند معاد کزه بودند،^{۲۱} خلاص کرد و به جنگ درآمد. ناگاه معاد را دید، خود را به معاد کزه رساند و تیری بر سینه اسبش زد که از اسب درافتاد. معاد خواست که بگریزد، احمد نیزه ای بر ران او زد که هر دو ران او را بر هم دوخت. معاد افتاد و مردم او حمله کردند که او را به در برند، نتوانستند. احمد او را بست. مضراب و لعل جبّه دست احمد را بوسیدند و احمد معاد را فرستاد تا در لشکرگاه در بند کردند و خود به حرب درآمد. خبر به نصر بردند که احمد، معاد را گرفت. نصر به هم برآمد و محل بود که دیوانه شود، اما چاره ای نداشت. بنیاد جنگ کردند تا شب شد، هر دو لشکر باز گردیدند.

ابومسلم به بارگاه درآمد و طعام خوردند و نماز ادا کرده، معاد را درآوردند. امیر عتاب بسیار کرد و گفت: باشد که فردا او را بر دار کنیم! دیوتاز به طلایه رفت و مؤمنان شاد بودند.

۲۱. توضیح این که دیگر کسی زنده در بند معاد باقی نمانده بود و هر دویت کس کشته شده بودند!

کشودن ابو مسلم شهر مرو را

چون روز شد، هر دو لشکر صف کشیدند. معاد را با آن زخم در پیش صف بداشتند. نصر حمله فرمود و هر دو لشکر جنگ کردند تا شب شد؛ باز گردیدند. امیر در بارگاه قرار گرفت. لعل جبّه گریان پیش امیر آمد و گفت: برادرم [از] زخمی که از معاد خورده است جان نمی‌برد.

امیر گفت: حشر او با شهدای کربلاست.

لعل جبّه گفت: معاد را پاره ای سیاست کنیم!

امیر فرمود تا معاد را بیاوردند. امیر گفت: ترا دل برآمد که چنین مؤمنی را بکشی؟ معاد گفت: پهلوانی کرده‌ام.

احمد گردنی^۱ چند بروزد که: صد هزار لعن بر پهلوانی تو!

امیر خواست که او را بکشد، احمد گفت: یا امیر، او را به من ده که بر در شهر مرو

[۱۹۱-ب] بر دار کنم!

روز دیگر، هر دو لشکر صف کشیدند که احمد زمجی با تیر و کمان و فلاخن و کمان گروه به میدان آمد و مبارز خواست. مغفرن قیس در میدان رفته، کشته شد. آبان بن تمیم در میدان آمد، احمد تیری بر پهلوی وی زد که از جانب دیگرش به در رفت. نافع بن معروف در میدان رفت، احمد او را به سنگ کشت. نصر سیار گفت: هر که این دیوانه را بکشد، اسبی با هزار دینار و هر شهر که خواهد بدهم!

بیستون زوبین انداز در میدان رفت و زوبین بر احمد انداخت. احمد زوبینهای او را رد می‌کرد؛ تا سه زوبین از آن خارجی رد کرد. در بدل سنگ فلاخن بر وی زد که در حال، بیافتاد و جان بداد.

۱. گردنی = پی سر، پس گردنی، ضربتی که با کف دست بر پشت گردن زنند.

نصر، از قهر، حمله فرمود. برهم زدند و تا شب جنگ بود. طبل زده، باز گردیدند و نصر، از غصه، نمی دانست که چه کند. آخر، گفت: آن ده ابوترابی که ترخان خضری گرفته بود بیارید تا ایشان را بکشیم؛ تا باشد که تسلی در خاطر من پیدا شود!

پس، رفتند و ابونصر شبرو، وحید، و ابوسهل ماهرو، و ابوالخیر [و دیگر یاران] را آوردند. ابونصر شبرو، نصر سیار را دشنام داد. ابوزیاد مسخره خاک در دهن او نهاد و ذولابی کینه او را در دل گرفت. نصر سیار، خواجه عمار بن فضل را گفت: باید اینها را فردا بردار کنیم!

آنکه، ایشان را به ابراهیم خزیمه سپرد. اما ذولابی در پیش ابومسلم آمد و آن چه در بارگاه گذشته بود، جمله را باز گفت؛ و [قصه] ابوزیاد [که] آن خاک را در دهن ابونصر می کرد، گفت. ابومسلم متوش شد. احمد از جای برآمد و گفت: انشاء الله تعالی که امشب من به خلاصی آن عیاران دین می روم!

و عیاران دیگر نیز قبول این معنی نمودند، مثل عبید رودباری، بهرام کرد لوکری و ذولابی. آن چهار نامدار روی به اردوی نصر سیار نهادند. عباس شابرنجی در طلایه اسلام بود؛ چون آن مؤمنان را بدید، احوال را معلوم کرد و برایشان دعا کرد.

مؤمنان می آمدند تا به طلایه نصر رسیدند. فضل بن عمرو در طلایه نصر سیار بود [۱۹۲-الف] با چهار هزار کس؛ و احوال عیاران مؤمن را معلوم کرد، اما عیاران را ندید.^۲ در آن صحرا می گشت، به طلایه اسلام نزدیک شد؛ بر سر عباس شابرنجی رفت و جنگ شد. فضل بن عمرو بغدادی کوشش بسیار کرد و آخر در دست عباس شابرنجی کشته شد؛ و [عباس] مردم او را شکست.

اما احمد داغولی را در راه دید، او را گرفت و بست؛ در چاهی انداخت و روان شدند. بر در بارگاه ابراهیم خزیمه رسیدند؛ پاسبانان را کشته، به اندرون رفتند. ذولابی، ابوزیاد مسخره را کشت و ابراهیم خزیمه را دست بستند. بهرام کرد لوکری، ابراهیم خزیمه را برداشت و گفت: من این حرامزاده را می برم!

مؤمنان را همه از بند خلاص کردند. احمد گفت: شما هر کدام از برای خود اسبی پیدا کنید!

و آن عیاران پراکنده شدند. احمد با بارگاه نصر رفت و پاسبانان را کشت؛ به اندرون بارگاه نصر سیار رفت. هارون بن عمران بر جای نصر خوابیده بود، او را کشت و یراق نصر را پوشیده، پیش یاران آمد. همه عیاران بر احمد آفرین کردند.

اما چون احمد، داغولی را در چاه انداخت و رفت، صفوان بن حرب با بیست کس بدان چاه رسید، احوال را دانسته، داغولی را خلاص کرد. داغولی احوالها را گفت و از پی احمد آمدند؛ درین محل، رسیدند. صفوان گفت: توجه کسی؟ او گفت: منم احمد زمجی.

صفوان دست به شمشیر کرده، بر احمد حمله کرد که احمد از عقب سر او درآمد و حلقش را گرفت؛ و داشت تا جان بداد. آن بیست مرد احمد را در میان گرفتند؛ ده تن را کشت و باقی گریختند.

اما احمد می آمد تا به طلایه نصر سیار رسیدند. کوسج بن ایوب خبر یافته، سر در پی احمد نهاد. نزدیک طلایه ابومسلم به هم رسیدند؛ احمد به ضرب سنگ او را کشت و مردمی که در طلایه بودند، با عیاران حمله کردند و، در یک ساعت، هزار کس را دست بستند و باقی گریختند.

اما بهرام کرد، ابراهیم خزیمه را پیش ابومسلم برد و احوال را [۱۹۲-ب] گفت که عباس شابرنجی رسید و سرهای خارجیان را در پیش ابومسلم ریخت؛ و احوال فضل بن عمرو را گفت. درین بودند که احمد زمجی با عیاران رسیدند. ابومسلم همه را در کنار گرفت و آفرین بر جان احمد کرد. احمد آن یراقها که از بارگاه نصر سیار آورده بود، همه را در پیش امیر بر زمین نهاد. ابومسلم شاد شد و فرمود تا نقاره بشارت زدند.

از صدای نقاره نصر با خبر شد و احوال را دانست. با خود گفت «اگر من در بارگاه می بودم، مرا نیز می کشتند!» سه روز جنگ نکردند، روز چهارم طبل جنگ زدند. روز دیگر صف کشیدند. ابومسلم فرمود: صندوقهای زر که [از] ترخان خضری گرفته ام بیارید تا بخش کنم!

خزینۀ نصر سیار را هم آوردند و، آن روز، ابومسلم آن همه مال را در میان مردم خود بخش کرد. نصر سیار آن همه احوالها را می دید و دم نمی زد؛ و بیم بود که دیوانه شود که، درین محل، فرّخ جاسوس آمد و گفت: یا امیر، بدان که نصر سیار زن و فرزند خود را از شهر به در آورده است که اگر واقعه ای او را دست دهد، بگریزد.

چون امیر این بشنید، شکر خدای به جای آورد و فرمود که ابراهیم خزیمه را سر و پای برهنه در میان بارگاه گذاشتند. خواجه سلیمان کثیر گفت: ای حرامزاده، یاد داری که یحیی بن زید را شهید کردی؟

او گفت: به خاطر ندارم.

خواجه گفت: به خاطر داری که تازیانه بر سر بریده او می زدی؟

گفت: بلی.

فرمود تا دست او را ببرند. احمد، معاد کزه را با ابراهیم هردو بردار کرد.^۳ درین محل، جوان مرصع پوشی در میدان آمد و پیاده شد؛ دار ابراهیم خزیمه را در بغل گرفت و گریه بسیار کرد و، بعد از آن، مبارز خواست. بهرام کرد لوکری در میدان رفت. آن جوان اسب بهرام را کشت و او پیاده شده، تیغ کشید و اسب آن جوان را پی کرد. هردو گریبان یکدیگر را بگرفتند و به حرب درآمدند. ناگاه، بند دبلقه اش^۴ بند شده، خود از سرش جدا شد. [۱۹۳-الف] بهرام نگاه کرد، دختری دید در غایت زیبایی، فی الحال، عاشق گردید و از کار برفت و گفت «آیا این حور است یا پری؟»

او دختر ابراهیم خزیمه بود و عذرا نام داشت. او هم بر بهرام عاشق شد و بهرام آن دختر را گرفته، از میان به در برد؛ و به خیمه خود آورد و حیران جمال او شده بود.

غلام نصر سیار در میدان آمد و مرد خواست. حید به میدان رفته، تیری بر سینه اش زد که از پشتش به در رفت. نصر سیار حمله کرد و ابومسلم هم با مؤمنان حمله کرد. نصر خردژ خود را به پای دار رسانید که باشد ابراهیم خزیمه را به در برد. اما چون^۵ بسیار از دست رفته بود و ابراهیم از هوش رفته بود، نتوانست او را ببرد.

معاد کزه، در بالای آن دار، گفت: مرا خلاص کن که او مرده است!

او خواست معاد را خلاص کند که امیر او را دیده، تیری در کمان نهاد، از شصت قدم راه، بر پشت او زد که بر چوبه دار دوخته شد؛ چنان که هر دو سپاه حیران شدند.

اما احمد و مضراب و یاران حمله کردند و نصر را بر عقب نشانند. شمعان بن عشر گفت: ملاحظه کنید که من این ماخانی را چون می کشم!

و سر راه بر امیر گرفت. این شمعان صاحب بیست مرد بود؛ پهلوانی داشت که او را فتح زورآبادی نام بود. از عقب ابومسلم درآمد که زخمی بر امیر زند که احمد خراسانی، به ضرب تیغ، سرش به دور انداخت. هژبر بن خلیل از عقب احمد خراسانی درآمد که او را بکشد، ابوالخیر لاکمالانی بدید و او را به جهنم فرستاد.

بسیار خارجیان را این چنین بکشتند و ابومسلم با شمعان در جنگ بود. آخر، به یک تیر او را به جهنم فرستاد. [مؤمنان] لشکر نصر را ربودند و می دوانیدند. نصر گفت: تیر باران کنید!

چون لعل جبه آن چنان دید، با پنج هزار غلام پیاده شد و تیر باران کردند و لشکر نصر را بر جای خود بداشتند که درین محل، از عقب نصر سیار گرد شد؛ عبدالله و عباس با چهار

۳. اصل: بردار کردند. ۴. دبلقه (دولقه) = کلاهخود.

۵. چنین است در اصل؛ و به گمان باید «خون» باشد.

هزار مرد رسیدند و مردم نصر را از جای کنده، و مردم ده رسیدند و حمله کردند. سلیمان ایشان را [۱۹۳-ب] طلب کرده بود. [باز] از دست راست گرد شد و سه هزار مرد رسیدند. فضل متوکل با برادرش قاسم [بودند که] از نیشابور می آمدند؛ خود را بر لشکر نصر زدند و جنگ سخت شد. از جانب سرخس گرد شد و ابوالحارث رسیده، با دو هزار مرد حمله کرد. دیگر باره گرد شد؛ ساعد بن سعد زورآبادی و محمود و احمد بن سعد رسیده، خود را بر لشکر نصر زدند.

ملک زاد سر راه بر نصر سیار گرفت و در میان ایشان گفتگوی بسیار واقع شد. [ملک زاد] زخمی بر دوش نصر زد. نصر به جانب مرو گریخت و لشکر شکسته از عقب می رفتند. اما ابومسلم فتح کرده، باز گردید و گفت تا معاد کزه را بکشند. احمد گفت: او را به من ده تا در مرو بکشم!

امیر گفت: خوب.

اما ابراهیم خزیمه مرده بود و هزار مروانی را گرفته بودند؛ همه را تیر باران کردند. نصر به در مرو رسید؛ مردم علوفه آوردند و باز لشکر بر سر او جمع شد؛ و آن چه گریخته بودند، بر در مرو حاضر شدند.

ابومسلم لشکر را برداشته، بر در مرو آمد و [چنان] لشکرکشی کرد که مردم مرو حیران شدند؛ در برابر لشکر نصر سیار صف آراست و هر دو لشکر یسل بستند.^۶ نصر سیار که ابومسلم را با آن لشکر دید، بیم بود که بمیرد.

احمد در میدان آمد و مبارز خواست که خوشکام گاوزور در میدان آمد. احمد [با] نیزه او را چنان بر زمین زد که نرم شد. جهانسوز بیابانی به میدان آمد. هنوز به پیش احمد نرسیده بود که احمد او را به تیر انداخت. نصر پریشان شد و گفت: یکی در میدان روید و این غرجه^۷ را هلاک کنید!

ابراهیم قاینی در میدان آمد که: چه گویی در حق مروان؟

احمد لعن کرد و گفت: توجه گویی در حق امیرالمؤمنین علی؟

او گفت: من علی را از جان خود بیشتر دوست دارم.

احمد خاطر نشان او کرد که ابوتراب علی است. چون او دانست، روی به لشکر نصر سیار کرد و لعن بر مروان کرد. سه چوبه تیر بر لشکر نصر انداخت، سه کس را کشت. شمعان تیرانداز در میدان آمد. احمد او را به تیر کشت و سر او را به ابراهیم داد که: این را به تحفه به پیش ابومسلم بر!

۶. یسل بستن = صف بستن.

۷. غرجه = اهل غرجستان (میان هرات و کابل)، به کنایه: نامرد، ابله، زبون.

او پیش ابومسلم [۱۹۴-الف] آمد و آن سر را در پای مرکبش انداخت و دوید و رکابِ امیر را ببوسید. امیر او را نوازش کرد.

احمد همچنان مبارز می خواست. احمد قاینی آمد، کشته شد. عبدالحمید آمد، کشته شد و دیگر کسی نیامد. معاد کزه بر بالای آن چوبه^۸ دار فریاد می کرد. احمد فرمود که کرسیها نهند و معاد کزه را بند از بند جدا کردند و او زاری می کرد و بر نصر لعن می کرد. اما نصر سیار فرمود تا لشکر او به یکبار حمله کردند و جنگ بضرع شد. آخر نصر سیار به شهر مرو گریخت و ابومسلم بر دور شهر مرو بنشست. مردم شهر به امیر نوشتند که تا جان داریم، در راه علی، از برای تو می کوشیم. امیر از آن نامه بسیار شادمان شد. نصر در اندرون شهر مرو قرار گرفته بود که داغولی آمد و گفت: یا امیر، بدان که امیر بلخ با ده هزار مرد به مدد تو می رسند.

نصر سیار گفت: برو و بگویی که به شهر اندر آید! پس، در شب داغولی آن خارجیان را به شهر درآورد. [ایشان] شهریار آملی، عدنان بصری، شورانگیز آملی و قحطان بغدادی بودند. نصر سیار ایشان را حرمت داشت که از بلخ آمده بودند و، بعد از دو روز، از شهر بیرون آمده، در برابر امیر صف کشیدند. شهریار آملی به میدان آمد. احمد به میدان آمده، او را کشت. نصر لشکر را حمله فرمود. ابومسلم سر راه بر عدنان بصری گرفت و او را به ضرب تبر دو نیم کرد. جنگ سخت شد و مؤمنان لشکر نصر را زیر و زبر کردند.

اما از بالای بارو سنگ و تیر می انداختند و آتش در لشکر نصر زدند. باز نصر در شهر گریخت و دروازه ها را بستند.

بعد از دو روز، امیر فرمود تا بر در مرو مقابل کوب^۹ ساختند. احمد جایی از برای خود بر آن بالا ساخت که صد کس توانستی نشستن. نصر سیار خبر دار شده، پربشان شد و نامه ها فرستاده، مدد خواست.

روز دیگر، امیر فرمود که مضراب و لعل جبّه و آیتکین بر مقابل کوب رفتند و جنگ انداختند؛ نردبان ساختند و بر آن برج و بارو نهادند که حارث قدم بر سر دیوار [۱۹۴-ب] نهاد. ازین جانب، قابوس کشتی گیر^{۱۰} تیری بر وی زد چنان که افتاد. خواست که بر خیزد، قابوس تیر دیگر خواست که بر وی زند که احمد او را دید، تیری بر سینه او زد که از بالای بارو^{۱۱} در افتاد.

۸. مقابل کوب = قلعه ای موقت که در مقابل قلعه سازند برای گرفتن و تسخیر آن؛ باره و قلعه ای که در برابر قلعه راست کنند تا از آنجا توانند آن را با منجنیقها ویران کنند.

۹. اصل: قابوس کشتی گیر. ۱۰. اصل: که قابوس از بالای بارو.

ابونصر شبرو، حید علیابادی، مکین، بهرام کرد و ابوعطا از بارو به شهر درآمدند. احمد نیز خود را به شهر انداخت و جنگ بضرپ شد. ابومسلم با تبرداران حمله کردند؛ در دروازه‌ها را شکستند و به اندرون آمدند. شمعون با نصر بود که ابومسلم خود را به شمعون رسانید و مهره تبر بر پشت او زد که او از پشت مرکب درافتاد و مؤمنان دست او را بستند. القصه، پانزده هزار مرد را زنده گرفتند و نصر به در رفت و هر زری که داشت، انداخت. مؤمنان برگشتند و به شهر درآمدند. در میان آن پانزده هزار مروانی، اسحق بن نعیم خارجی نسب بود، از ترس مسلمان شد. ابومسلم او را پیشنهاد کرد و فتحنامه با مال بسیار^{۱۱} از برای شاه خوارزم به محمد اسماعیل داده، فرستاد و [خود] قرار گرفت.

مکین، روح افزا و بهرام کرد از دنبال نصر سیار رفته بودند، آمدند و گفتند: یا امیر، نصر درین هشت فرسنگی قرار گرفته است که بر شما شیخون بزند!

ملک زاد لشکر برداشت و بر سر نصر سیار رفت؛ خود را بر نصر زد و بسیاری از آن خارجیان را کشت. در آن جنگ معاد بن عبید کشته شد و نصر گریخت و به دشت خاوران رفت. ملک زاد فتحنامه به امیر فرستاد و خود از عقب نصر روان شد.

امیر فرمود که آن اسیران را آوردند و همه را گردن زد و گفت: عورتانی که در نقم کرده ایم، بیرون آوریم!*

نقم را باز کرده، عورتان را بیرون آوردند. آوازه در شهر افتاد و مردم مرو به تماشا آمدند و آیین بستند. امیر به تماشا آمد و همه نثارها کردند. امیر به دکان عثمان زرگر رسید. آن خارجی دوست نصر سیار بود و مال بی حساب داشت؛ دویست اسب، چهارصد شتر و مال عالم پیشکش امیر کرد و سه روز خدمت کرد. آخر، گفت: می خواهم که به خانه من آیی. و هزار مرد در [۱۹۵-الف] خانه پنهان کرده بود. ابومسلم را با جمعی به خانه برد و خانه بر سر امیر فرود آمد. آن خارجیان دست به تیغ بردند و به مردم که همراه ابومسلم آمده بودند، حمله کردند.

ابومسلم نقم زده، از خانه نصر بن ماهان بیرون آمد و او از برای امیر گریه می کرد. امیر مهر او در دل گرفت، بیرون آمده، مؤمنان شاد گردیدند. ابومسلم در فکر عثمان زرگر بود؛ شب در خواب پیغمبر را دید که گفت در کجاست.

چون روز شد، ابومسلم با مضراب به خانه عثمان رفتند و حضرت گفته بود که: «چون به خانه عثمان می روی، مرغی پیدا می شود و بر زمین می نویسد که عثمان کجاست!» چون مضراب و ابومسلم به خانه عثمان رفتند، مرغ نوشت که «تخته سنگی در میان خانه است،

بردارید!» چون آن سنگ را برداشته، به اندرون رفتند، دری پیدا شد. چون آن در را باز کردند، عثمان را با سیصد کس گرفتند و به پیش ابومسلم بردند. امیر فرمود که همه را با عثمان پوست کنند و مال عالم از آن زیرزمین به درآوردند.*

امیر روز جمعه بر بالای منبر رفت و خطبه خواند. شریف بن افضل را قاضی کرد و عبدالله بن اظهر مروزی را خطیب کرد. درین محل، محمود شادآبادی درآمد و گفت: یا امیر، نصر سیار در دشت خاوران^{۱۳} قرار گرفته است و صد و پنجاه هزار مرد بر وی جمع شده اند. ابومسلم بفرمود تا یراق کردند. سلیمان کثیر گفت: بنده درخواست می کنم که ماه رمضان در مرو باشیم؛ بعد از آن، بر سر نصر رویم!

امیر قبول کرد. چون عید شد، امیر لشکر را یراق کرده، به جانب دشت خاوران رفت که در آن محل، خبر به نصر رسید که اینک ابومسلم با دریای لشکر آمد. نصر سوار شد و بر بلندی برآمد؛ لشکر امیر را دیده، حیران شد.

القصه، لشکر می آمدند و صف بر می کشیدند و آن روز باز برگردیدند. امیر فرمود که نامه نوشتند و به دست ابوسهل داده، [به همراه ابونصر شبرو] پیش نصر فرستادند. داغولی خبر آورد و نصر پریشان گردید.

اما چون ابوسهل و ابونصر به بارگاه درآمد، نامه امیر را دادند، نصر خواست که نامه را بدرد. ابوسهل و ابونصر شبرو سخنان درشت گفتند. نصر سیار [۱۹۵-ب] جواب جنگ گفت و مؤمنان بیرون آمدند. عشرين خزیمه سر راه بر ایشان گرفت؛ ابونصر او را کشت. مردم او به جنگ درآمدند و دور آن مؤمنان را گرفتند. خبر به لشکر اسلام رسید، شاه طالبه و لعل جبّه، درین محل، رسیدند و خود را بر آن خارجیان زدند و لشکر نصر را بشکستند. مؤمنان را برداشته، آمدند به پیش امیر و نصر سیار از کشتن عشر غمناک شد.

۱۳. دشت خاوران ولایتی است در خراسان که ابیورد، نسا، میهنه، رونه و دره گز از شهرهای معروف آن است و مرکز آن ابیورد که، در گذشته، خاوران نیز خوانده می شده است، و ازینجاست که انوری ابیوردی را خاورانی نیز می خوانند و شاعر در آغاز خاوری تخلص می کرده است.

جنگ ابومسلم با نصر سیار در دشت خاوران

ابومسلم فرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند و روز دیگر، هر دو لشکر صف کشیدند. سعد کوفی از لشکر نصر به میدان آمد. احمد به میدان آمده، سنگی بر صورت او زد که خورد گردید. دیگری هم آمد، در دم کشته شد. غلام نصر سیار در میدان آمد و او را نوشتکین نام بود؛ و قاروره انداز ضرب بود. آتش در احمد انداخت. احمد خود را در چاه انداخت. غلام بر سر چاه آمد و نگاه می کرد که احمد مهره ای بر چشم او بزد که افتاد و جان بداد. احمد از چاه درآمد و سر او را جدا کرد.

فغان از جان نصر سیار برآمد و فرمود که حمله کردند. داغولی آمد و گفت که: ناطق کوفی و پسر تو هر دو با شصت هزار کس می آیند.

نصر از خوشحالی طبل بازگشتن زد. ناطق و طاهر رسیده، دست نصر بوسیدند و [نامه ای از مروان حمار به وی دادند.] در نامه مروان نوشته بود که بلخ را به طاهر دادیم. پس نصر، طاهر را به بلخ فرستاد و طبل زد.

روز دیگر، لشکرها صف کشیدند که از لشکر نصر، سعد بن شعیب با یراق به میدان آمده، مبارز خواست. از پیش صف امیر، سعد غازی در میدان آمد. امیر گفت: این کیست؟ مضراب گفت: این را سعد غازی می گویند و در سپاهیگری شاگرد اویم.

سعد غازی به نیزه آن خارجی را کشت. پسرش آمده، کشته شد. خارجی دیگر آمده، کشته شد که درین محل، گرد شد و از میان گرد هفت امیر با چهل هزار مرد رسیدند؛ ملک یار طالقانی، سعد بن محمد و اسفندیار [بودند.] نصر شاد شد و طبل بازگشتن زد. روز دیگر طبل زده، هر دو لشکر صف کشیدند و اوّل پیاده ها بر هم ریختند.

احمد و ابونصر شبرو [۱۹۶-الف] و حید خود را بر پیاده های نصر زده، بسیاری بکشتند. بعد از آن، از لشکر خوارج قیس زرقی در میدان آمد و مبارز خواست. مضراب در میدان

آمده، او را به ضربِ گرز نرم کرد و هشتاد کس را قلم قلم کرد و جنگ شده، تا شب شد، باز گردیدند. از لشکر نصر سیار هشتاد هزار مرد کشته شده بودند.

راوی گوید که در دشت خاوران هفت جنگ نصر با ابومسلم کرد. چون شب شد، احمد با ابوسهل و ابونصر شبرو و ابوالخیر و ابوعطا با هم بیعت کرده، به سپاه نصر رفتند. او را بر تخت ندیدند. احمد نوشت «ای نصر سیار، چرا گریخته ای که مرا امیر سوگند داده که ترا در خواب نکشم؟ ترک دشمنی علی بکن و اگر نه، سرت را چون سر سگ از بدن جدا می کنم!»

اما چون روز شد، نصر از آن احوال پربشان شد و -دویست کس را کشته بودند- فرمود تا طبل جنگ زدند و هر دو لشکر صف کشیدند. احمد در میدان آمده، سلیمان غرجه در میدان آمد. احمد او را به تفک کشت. دیگری آمد، کشته شد؛ تا هفتاد کس را در میدان کشت.

آخر، خالد بن سیار با دو هزار مرد بر احمد حمله کردند. از این جانب، امیر نیز حمله کرد و جنگ بضر شد و مغلوبه شد. خارجیان زیادتی می کردند که سه سوار مرصع پوش پیدا شدند. در ساعت، دویست خارجی را بر زمین زده، از آن راهی که آمده بودند، به در رفتند. اما راوی گوید که مضراب را مرکب [از پای درآمده و او] پیاده شده بود. ابومسلم رسید، او را سوار کرد؛ و همچنان جنگ بود [تا] طبل زده، باز گشتند.

چون شب شد، ابونصر با حید به سپاه نصر رفتند. صالح و ماهیار، که امیر غرجستان بود، و امیر هری را گرفتند و آنکه، به بارگاه نصر درآمدند. دو کنیز نصر را دست بستند و از منزل نصر سیار بیرون آمدند و روی به لشکر نهادند. دیگر مردی را در راه دیدند. او فریاد کرد چنان که تمام لشکر سوار شدند و از چهار جانب عیاران درآمدند. چون عیاران چنان دیدند، بندگان را گذاشته، به در رفتند. پیش امیر آمده، احوال را گفتند. از آن جانب، نصر با خبر شده، بند از [۱۹۶-ب] بندش بلرزید.

چون روز شد، در برابر هم صف کشیدند و امیر، محمد حارث را با برادرش در کمین نشاند و جنگ مغلوبه شد. محمد با برادرش بیرون آمده، خود را بر آن خارجیان زدند؛ تا شب جنگ بود. آخر باز گشتند و هر دو لشکر در بارگاه قرار گرفتند. نصر، شیبان را به طلایه فرستاد و ازین جانب، دیوتاز در طلایه بود. شیبان بر سر دیوتاز رفت و دیوتاز او را کشت و مال بسیار گرفت و پیش امیر آمده، احوال را گفت. امیر خوشحال شده، روز دیگر صف کشیدند.

از لشکر نصر، سلیمان بن مقاید در میدان آمد و این سلیمان از پهلوانان پایتخت مروان

بود. احمد به میدان آمده، او را کشت. درین محل، عبدالله مشهور با ده هزار مرد از جانب زمج آمد و در پیش ابومسلم آمد. احمد از میدان به دیدن عبدالله آمد و مضارب در میدان رفت. نصر گفت: هر که این خوارزمی را بکشد، من دختر خود را به وی دهم.

خارجی ای به میدان آمد، کشته شد. صفوان به میدان آمده، کشته شد. جنگ مغلوبه شد و ملک زاد عزم جنگ کرد و حکیم بن ناقه را به دو پاره کرد؛ و ابومسلم اسلم کوفی را کشت. مؤمنان جنگ بضرع کردند و نصر را به هزیمت کردند. امیر دو فرسنگ از دنبال رفت و غنیمت بسیار گرفته، باز گردید.

آن شب، امیر علی با دیوتاز در طلایه بودند و در طلایه نصر، قاسم خزیمه بود. آن خارجی، آن شب لشکر را برداشته، بر سر دیوتاز آمد و جنگ بضرع در گرفت. داغولی چون همراه بود، رفت به لشکرگاه و محمد یوسف را خبر کرد. آن حرامزاده با لشکر به مدد قاسم خزیمه آمد.

القصّه، امیر علی شیراوژن را گرفتند. ذولابی خبر آورد. امیر سوار شد. دیوتاز با یاران گفت: مردانه باشید که امیر علی را خلاص کنیم!

پس، اسحق کنده شکن و حمید^۱ خونخوار نعره بر مردان خود زدند که مگذارید! دیوتاز خود را بدان مروانی رسانید که امیر علی را داشت، او را به جهنم فرستاد و امیر علی را خلاص کرد که درین محل، امیر رسید و حمله کرد؛ [۱۹۷-الف] و آن خارجیان را برکندند و، زدن، ایشان را کوفتند و تا نصر خبر دار می شد، روز شده بود؛ صف کشیدند.

امیر علی در میدان آمد. خارجی ای به میدان آمد، کشته شد. نصر بر بخت خود نفرین کرد. امیر علی زوبین در دست داشت، آن را به جانب نصر انداخت. آن زوبین از نصر گذشت و بر سینه غلامش آمد که مجرّد به دررفت. نصر سیّار از قهر حمله فرمود و بر هم زدند. نصر با حجاج بن لام گفت: ^۲زن و فرزند و مال مرا برداشته، بدان جانب آب رو و پل را نگهدار!

امیر با خواجه سلیمان گفت: برو و پل را نگهدار که نصر نگذرد!

پس، خواجه کثیر و امیر قحطبه و محمد حارث بر لب آب رسیدند. محمد یوسف از آب بر آن جانب رفته بود و مالش می آمد؛ و پل را شکسته بود که سید قحطبه و خواجه کثیر خود را بر ایشان زدند و آن مالها را از آن خارجیان گرفتند که درین محل، نصر رسید. سید قحطبه و خواجه و محمد حارث با نصر جنگ بضرع کردند^۳ و آخر نصر از پل گذشت. چون امیر

۱. اصل: حید. ۲. اصل: با حجاج بن لام را گفت.

۳. اصل: جنگ بضرع کرد.

رسید، نصر از پل گذشته بود. سید قحطبه و خواجه کثیر و محمد حارث پیش امیر آمده، احوال را گفتند و فرود آمدند.

از آن جانب، نصر در بارگاه قرار گرفته، به خواجه محمد گفت: مصلحت چون می بینی؟ خواجه گفت: من اول بار گفتم که لشکر از پی ابومسلم در ریگ خوارزم مفرست؛ تو قبول نکردی. خوارزمشاه او را مدد کرد و کارش بدینجا رسید!

نصر بر خواجه آفرین کرد و گفت: من دیگر به سخن تو کار می کنم. خواجه گفت: اول نامه به خیاطین بربری بنویس به ولایت سیستان تا بیاید؛ و نامه دیگر به ورمش غوری؛ و نامه دیگر به عبدالملک بغشوری.

و خواجه سخن بلند می کرد و ذولابی شنیده، خبر از برای امیر آورد. ملک زاد گفت: اول از آب بگذریم و تا رسیدن آن لشکر، نصر را از پیش برداریم. شوق منجیقی رفت که کشتی بیاورد که فاخرک از نیشابور آمد و گفت: از پیش مروان ده سر امیر به مدد نصر آمده اند و در بیابان رخ با صد و ده هزار مرد [۱۹۷-ب] فرود آمده اند؛ و نامشان ابراهیم قاینی،^۴ و ناصر بن فتح، و سعد بن مره، و زین بن هانی، و سعد بن هاشم، و مسعود و قاسم دامغانی، و مره کعب، و کعب مره و عبدالملک [است]. امیر گفت: کیست که بر سر ایشان رود؟

ملک زاد قد راست کرد. ابومسلم بر وی آفرین کرد و [ملک زاد] با پنج هزار کس روان شد. چون به نزدیک رسید، باد یلدا خبر آورد که همه در شراب خوردن اند. ملک زاد لشکر را پنج قسم کرد و خود را بر آن لشکر زد و سر راه بر ابراهیم قاینی گرفت و او را به دو پاره کرد و آیتکین، سعد بن مره را دو نیم زد و سعد بن هاشم را به جهنم فرستاد. ابوالحسن کویانی، مره بن کعب را قلم زده و عبدالؤمن، ناصر بن فتح را کشت و کعب بن مره به بخشabad گریخت.

عبدالملک، امیر قم، سر راه بر ملک زاد گرفت. ملک زاد او را هم بکشت و مال و اسباب گرفته، پیش امیر آمد؛ و تقاره بشارت زدند.

خبر به نصر سیار بردند، نزدیک بود که بمیرد. از قهر فرمود که طبل زده، صف کشیدند. امیر، بندیانی که ملک زاد آورده بود، فرمود که بردار کردند. ابومسلم طبل بازگشتن زد و فرود آمدند و آن مال را بر لشکر بخش کرد و در بارگاه قرار گرفت.

۴. چنین است در اصل؛ اما پیش ازین (۱۹۴-الف) بر در مرو، ابراهیم قاینی ایمان آورده و به ابومسلم ملحق شده بود!

۵. درینجا از قلم زدن معنی قلم کردن (= دو پاره کردن چیزی به یک ضرب) افاده شده است.

۶. اصل: او را هم بکشت و ملک زاد.

روز دیگر، شوق منجیقی آمده، بیست کشتی آورد. ابومسلم شاد گردید. چون نصر دانست که کشتی از برای امیر آورده اند، غمناک شد و محمد یوسف را طلب کرد که فکر گریختن بکن!

او گفت: عبدالقادر نطف انداز را طلب کن و خلعت بده که کشتیها را بسوزاند! پس، نصر او را طلب کرده، وعده ها داد و او یراق آتش بازی کرد. روز دیگر، ده کشتی را با ده مؤمن بسوخت. مؤمنان باز گردیده، به ماتم قرار گرفتند. خارجیان در شب آمدند و کشتیهایی که مانده بود، بردند. شب دیگر، احمد زمجی، و ابونصر شبرو، و خردک، و حید، و دیوتاز، و ذولابی با ده عیار دیگر خیک بستند و از آب گذشتند.

شمسه، زن نصر، به حصار مرو [رود] می رفت، ابونصر شبرو با ذولابی همراه او به قلعه درآمدند؛ بر برج قلعه نقاره به نام ابومسلم زدند^۶ و هر کدام به نام امیری [۱۹۸-الف] اشتلم کردند. لشکر نصر از جای درآمدند و تیغ در هم نهادند. چون روز شد، هفت هزار خارجی همدیگر را کشته بودند.

عیاران پیش ابومسلم آمده، احوال را گفتند. امیر شاد گردید. ملک زاد گفت دیگر کشتی بسازند. روز دیگر، هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و شوق منجیقی کشتی از جهت مؤمنان آورده بود، آن کشتیها را در نمد گرفتند و در هر کشتی دویست کس نشستند. چون به کنار رسیدند، هر چند که خارجیان آتش می انداختند، در کشتی کار نمی کرد. احمد تیری بر سینه آن قاروره انداز زد که از پشتش به در رفت.

القصة، دفعه-دفعه، لشکر در کشتی می نشستند و از آب بیرون می آمدند. نصر سیار بر در مرور گریخت و کوچ را در شب به محمد یوسف داده، به بلخ فرستاد.

فاخرک خبر به خردک و دیوتاز داد که نصر کوچ را به بلخ فرستاد. خردک و دیوتاز و امیر علی با سیصد کس از دنبال رفتند و شبیخون بر خارجیان زدند. محمد یوسف از پیش خردک گریخت. غلام او سر راه بر خردک گرفت، خردک او را به جهنم فرستاد. غلامان دیگر سر راه بر خردک گرفتند و محمد یوسف به دررفت. چون غلامان نصر سیار بودند، مؤمنان را در میان گرفتند و کار بر مؤمنان تنگ شده بود که درین محل، گرد شد و از میان گرد ابوالقاسم طالقانی با هفتصد کس رسیدند و خود را بر خارجیان زده، سیصد مروانی را بر زمین کوفتند؛ و زن نصر به دست خردک افتاد.

محمد یوسف به دهی رسید. داغولی رسید و گفت: شاه غرجه با چهار هزار مرد می آید. درین سخن بودند که شاه غرجه با غرجه ها رسیدند. داغولی غرجه ها را بر سر خردک

۷. اصل: بر برج قلعه و نقاره را به نام ابومسلم زدند.

برد. ایشان غافل [بودند،] غرجه ها بر سر ایشان ریختند و جنگ در گرفت. آن شب جنگ کردند تا صبح؛ و بزغنج غرجه خود را به خردک رسانیده، او را در ربود و دست بست. مردم خردک را پراکنده کرد و مالها را گرفت. و ده کس دیگر را زنده گرفتند و روی [۱۹۸-ب] به بلخ نهادند.

چون این خبرها به ابومسلم رسید، پربشان گردید. آنگه، ابومسلم گفت: ای یاران، کیست که خردک را خلاص کند؟

ملک زاد برخاست و گفت: من می روم.

فی الحال، روان شد به خلاصی خردک. و مؤمنان در راه غرجه ای را دیدند، احوال پرسیدند که: هیچ کس را دیدی؟

آن غرجه گفت: لشکری فرود آمده اند.

ملک زاد گفت: ما را بر سر ایشان بر!

خواجه محمد خُزاعی را با دو هزار مرد به دست راست فرستاد و خود از پی آن غرجه رفت. چون به پای کوهی رسید، آن غرجه گفت: باشید تا خبری بگیرم.

او خود داغولی بود. رفت و غرجه ها را خبر کرده، بر سر ملک زاد آورد و جنگ در گرفت. اما چون خواجه محمد خُزاعی با دو هزار کس برفت، به بنه غرجه ها رسید. دوستان کس از غرجه ها آنجا بودند، باقی به جنگ رفته بودند. صد کس را دستگیر کردند و صد کس دیگر را کشتند و بندگان را طلب کردند. ایشان گفتند: همراه ما بیایید!

تا بدانجا رسیدند که ملک زاد جنگ می کرد. چون خواجه محمد چنان دید، خود را بر غرجه ها زد و به جنگ درآمد تا روز شد. بزغنج غرجه راه بر ملک زاد گرفت. ملک زاد مغزش را پربشان کرد و خارجیان را شکست داد. محمد یوسف بندگان را برداشت و به بلخ رفت. اما ابومسلم بر در مرو [رود] قرار گرفته بود و در اندیشه گرفتن بود. اما در شهر مرورود، مردی بود از محبان علی و او را کنارنگ نام بود و سه هزار مرد داشت و مؤمن بود. می خواست که نصر را بگیرد، نصر در شب گریخت.

زید بن عماد^۸ امیر شهر بود، با کنارنگ گفت: صد مرد بردار و برو برج و بارو را نگهدار!

او گفت: مرا با جنگ کاری نیست.

زید گفت: تو ابوترابی ای؟

او گفت: بلی.

۸. اصل: زید بن حماد که سپس «عماد» می شود؛ وجه غالب آن برگزیده شد.

و دست به تیغ کرد. درین محل، سه هزار کسِ کنارنگ رسیدند و جنگ شد. جمعی خود را به دروازه رساندند و در را باز کردند و ابومسلم را به شهر درآوردند. زید بن عماد به قلعه رفت. ابومسلم کنارنگ را خلعت داد و به پای قلعه آمد، خندق را پر از آب دید. ابومسلم جنگ انداخت تا شب شد. [۱۹۹-الف]

آنکه، فرود آمدند.^۹ حید گفت: نقم می زنم. امیر آفرین گفت و عیاران نقم زدند، به آب رسیدند. پیش امیر آمده، احوال را گفتند. شاه طالبه گفت: من جنگ را پیش می برم تا چند کس را از مردم این شهر بگیرم و ایشان را در نقم کنیم. اگر آب نقم را سوراخ کند، ایشان را هلاک کند. امیر بر وی آفرین کرد. پس، روز دیگر شاه طالبه جنگ بر قلعه انداخت؛ چهار کس را گرفته، به پیش ابومسلم آوردند. یکی ابوطاهر زاغ پا، یکی ابوالقاسم، یکی عدنان وارجی^{۱۰} و دیگری ابوطالب نام ایشان بود. حید گفت: اندک کاری به شما داریم، آن را بکنید ما شما را آزاد کنیم.

ایشان را به نقم فرستادند. چون ایشان در نقم رفتند، با هم گفتند که: ابوترابیان ما را درین نقم فرستادند که آب ما را هلاک کند!

القصّه، چاه کردند و از میان قلعه سر به در کردند.^{۱۱} زید بن عماد هر چهار را گرفته، در بند کرد. یاران نقم را دیده، پیش ابومسلم احوال را گفتند. حید گفت: ما نیز از آنجا می رویم. پس، لعل جبّه و ابراهیم و محمد اسماعیل و احمد با صد کس در آن نقم درآمدند. بر در نقم سنگی دیدند؛ سنگ را برداشتند. چون مؤمنان از آن نقم بیرون آمدند، آن حرامزاده ها تله گرگ نهاده بودند، لعل جبّه در تله افتاد. احمد او را در ربود. اما ابراهیم را شهید کردند. سبب آن که در بیرون آن نقم خار و خشک ریخته بودند، عیاران که پای می نهادند، آن خار از پشت پاشان سر به در می کرد. پس، یاران باز گردیده، پیش ابومسلم آمدند و احوالها را گفتند. احمد گفت: من راه را دیدم، می روم! مضراب گفت: من هم با شما می آیم.

سید قحطبه نیز همراه شد با دویست کس بدان راهی که احمد دیده بود رفتند. القصّه، قلعه را گرفتند و ابومسلم به قلعه درآمد. زید بن عماد گریخته، به قلعه دویم رفت. احمد با عیاران می گردیدند، ناگاه، به خانه ای رسیدند، چاهی دیدند. چهار کس در آن چاه در بند بودند. آن چهار کس را پیش امیر آوردند. ابوطاهر زاغ پا و ابوالقاسم [۱۹۹-ب] و عدنان

۹. اصل: فرود آمدند تا شب شد.

۱۰. اصل: عدلان وارجی که سپس «عدنان» می شود، چنان که در دیگر نسخه ها آمده است.

۱۱. اصل: به در کرد.

وارجی و ابوطالب مرورودی [بودند؛] هر چهار مسلمان شدند.

امیرایشان را خلعت داد و ابوطاهر گفت: ما هم اینجا نقم می زنیم که از قصرزید بن عماد بیرون آییم.

ابومسلم بر جان ایشان آفرین کرد. ابونصر شبرو و باد یلدا گفتند: ما نیز با شما می آییم. نقم زده، از پیش قصرزید بن عماد سر به در کردند. در قلعه را باز کردند و ابومسلم به قلعه درآمد و آن قلعه را گرفت. زید بن عماد را دست بسته پیش ابومسلم آوردند و مردم شهر از دست او به جان آمده بودند، رخصت از امیر گرفته، او را پاره پاره کردند.

آنگاه، امیر به پای قلعه، سیّم آمد. در آن قلعه صالح بن شعیب بود و سیصد کس داشت. ابومسلم نگاه کرد، آن قلعه را از آن قلعه ها محکمتر دید. احمد گفت: من امشب بدین حصار خواهم رفت.

ابونصر شبرو گفت: من هم می آییم.

ابومسلم آفرین کرد. القصّه، چون روان گردیدند، به کنار آب رسیدند. راوی گوید که پیش صالح بن شعیب دو عیار بودند؛ یکی را بختیار نام بود و دیگری را کامکار. آن عیاران با صالح بن شعیب گفتند: ما می رویم که سر ابومسلم را بیاریم.

این هر دو عیار بر لب آب آمدند. کامکار جامه را از تن بیرون کرد و با بختیار گفت: تو اینجا قرار گیر تا من بدان جانب روم و خبری بگیرم.

راوی گوید که احمد با کامکار^{۱۲} در آن آب چنان از هم گذشتند که هم را ندیدند. چون احمد به کنار رسید، بختیار گفت: چون بودی که باز گردیدی، مگر که تو ابوترابیان را دیدی؟

دست دراز کرد که دست احمد را بگیرد. احمد دانست که او خارجی است، او را گفت: [نزدیکتر بیا تا در گوشت بگویم که چه دیده ام.

پس، بختیار نزدیک پیشتر آمد و احمد گریبان او را بگرفته، در میان آبش کشید و او را کشت.]^{۱۳} ازین جانب ابونصر شبرو، کامکار را کشت. احمد پیش ابونصر شبرو آمد و احوال را گفتند و از آب گذشته، به پای حصار آمدند. از بالای حصار یکی از آن یاران فرود آمد. چون نیک نگاه کرد، سیاه پوشی را دید. پس، آواز بدان دیگری داد؛ او نیز فرود آمد. در میان قلعه سیاه پوشی را دیدند، پرسیدند: تو کیستی؟

او گفت: من محبّ علی ام، مرا پیش [۲۰۰-الف] ابومسلم ببرید تا حال خود را بگویم!

۱۲. اصل: با بختیار. راوی دچار خطا گشته است، چون این کامکار است که از آب می گذرد. و نیز فراموش کرده بگوید که از آن سو احمد زمجی هم با همین خیال به آب زده است.

۱۳. عباراتی از متن افتاده است؛ به قیاس افزوده شد.

او را پیش ابومسلم بردند. امیر نگاه کرد، دختری دید چون ماه. امیر گفت: کیستی؟ او گفت: من دختر صالح بن شعیب، و مرا ربیعہ نام است. آن سه نقابدار که در دشت خاوران آمدند، من بودم^{۱۴} و آن دیگر میمونه، و آن دیگر دختر ورمش غوری بود. آمده ایم که قلعه را به دست شما دهیم.*

مضرب برخاسته، از امیر رخصت گرفته، با صد کس همراه دختر شد. در پای حصار، سنگی دید. دختر گفت: این نعم سر از قصر پدرم در می آرد. مضرب سنگ را برداشت و در آن نعم درآمدند. القصه، صالح را مضرب گرفته، به خدمت امیر آورد. او از سر صدق مسلمان شد. امیر سه روز آنجا بود و قلعه را به صالح داد و مرور را به کنارنگ داد و خود به جانب بلخ روان شد؛ و به ملک زاد رسیده، با هم روان شدند.

روز دیگر، در برابر نصر صف کشیدند و اوّل جنگ پیاده ها شد. احمد در جنگ شار غرجه^{۱۵} را کور کرد. نصر سیار فرمود تا چشم او را بستند و پلنگان غرجه در میدان آمد و حربه ای به طریق مشته^{۱۶} کفشدوزان در دست داشت به وزن پنج من. کیای فرخ در میدان آمد، شهید شد. تا چهل مؤمن شهید شدند. احمد به میدان آمد و صورتش را به سنگ خورد کرد. مؤمنان تکبیر گفتند. نصر بیم بود که دیوانه شود. غرجه دیگر در میدان آمد، کشته شد؛ دیگری آمد، کشته شد. تا چهل غرجه را کشت. شهبال غرجه در میدان آمد و احمد را بر سر دست درآورده، باز گردید. احمد حلقش را گرفت و به جهنمش فرستاد. جنگ مغلوبه شد و شب باز گشتند.

امیر، احمد را در کنار گرفت که ذولابی رسید و گفت: یا امیر، ناصر بن شریح از رودبار با پنج هزار مرد می آید.

اما نصر سیار در بارگاه بود که پیاده ای نامه به دست او داد، نوشته که «ای نصر، بدان که هر چه در لشکر تو می شود، فضل بن عمار، ابومسلم را خبر می دهد؛ و ناصر بن شریح با پنج هزار مرد به مدد ابومسلم از رودبار می آید.»

نصر سیار، فضل را گردن زد و محمد یوسف را [۲۰۰-ب] با ده هزار مرد بر سر ناصر فرستاد. ناصر غافل [بود] که خارجیان بر سر او ریختند. ناصر سوار شد و با مردم خود گفت: ای دلاوران، مترسید که خدا ناصر است!

۱۴. اصل: دشت خاوران آمدیم ما بودیم.

۱۵. این یادآوری لازم می نماید که «شار» لقب عام است برای تمامی پادشاهان غرجستان، همچنان که «غفور» لقب شاهان چین باشد.

و بر هم ریختند و ناصر شریح پسر محمد یوسف را به جهنم فرستاد و حمله کرد که گرد شد و عبدالله بن طاهر با هشت هزار مرد «علی» گفته، خود را بر آن خارجیان زدند و آن لشکر را در هم شکستند. محمد یوسف گریخت. ناصر اسبابها را گرفت و آمد به پیش عبدالله طاهر. این عبدالله طاهر از عمزاده های امیرکون بود و هر دو اتفاق کرده، به پیش ابومسلم آمدند. ابومسلم خوشحال شده، ایشان را در کنار گرفت. از آن جانب، نصر سیار در بارگاه بود که محمد یوسف درآمد و احوال را گفت. نصر غمناک شد و جنگ نشد.

راوی گوید امیر را پیشنهادی بود که او را اسحق بن نعیم می گفتند و دشمن خاندان بود. به بارگاه آمد، کسی را ندید. در حال، ابومسلم کاسه شربت نهاده بود، زهر بدانجا ریخت و از آنجا به در رفت. بعد از آن، ابومسلم به بارگاه درآمد و خواست که از آن شربت بخورد که آهویی پیدا شد؛ خود را بر آن کاسه شربت زد و کاسه را بینداخت و شربت بریخت. ابومسلم حیران شد.

فتح لوايح به دست امير قحطبه

امير در بارگاه قرار گرفته بود که پيکی از جانب لوايح^۱ آمد و نامه ای از پيش زید بن قاسم آورد. اين زید بن قاسم بزرگزاده لوايح بود؛ نوشته بود که سعد بن عبدالله، که امير لوايح است، يراق کرده، با سی هزار مرد به مدد نصر سيّار می آید. ابومسلم گفت: کیست آن مؤمن را مدد کند؟

سيّد قحطبه برخاست. امير بروی دعا کرد. پس، سيّد قحطبه با ده هزار مرد به جانب لوايح رفت.

اما سعد بن عبدالله قاضی لوايح را گرفته بود که: بيا و ناسزای مرتضی علی بگو و گرنه، ترا می کشم!

قاضی گفت: مرا به دوستی علی می کشی، سهل باشد.

امير علی قرا صوفی دانست که ابوتراب مرتضی علی است، گفت «يا علی» و، دست به تیغ کرده، ده-پانزده خارجی را کشت و قاضی را خلاص کرد. سعد بن عبدالله [۲۰۱-الف] سوار شد و آمد در برابر لشکر اسلام صف کشید. علی قرا صوفی در میدان آمده، مبارز طلبید. خارجی ای در میدان آمد، کشته شد.

درین محل، گرد شد و از میان گرد دو هزار مرد بیرون آمدند و زید بن قاسم، که رئیس لوايح بود، و مقاتل بن نصر، که قاضی لوايح بود، آمدند و به [لشکر] اسلام پیوستند. جنگ مغلوبه شد و تیغ درهم نهادند؛ امير علی قرا صوفی چون شیر در خارجیان افتاده بود و آن خارجیان می گریختند. به هر جانب که روی می نهاد، از کشته پشته می ساخت.

۱. در کتب جغرافیا، جایی به نام لوايح شناخته نشد و بنا بر مشخصاتی که در متن داده می شود، به گمان قریب به یقین، باید شهر ولوالج باشد که شهری است از اعمال بدخشان، پشت بلخ و تخارستان. در «حدود العالم» (ص ۱۰۰) آمده است که: «شهری است خرم و قصبه تخارستان، با نعمتهای بسیار و آب روان و مردمان آمیزنده.»

در آن محل، سید قحطبه رسید. احوال را معلوم کرده، خود را بر مروانیان زد و بکش بکش در خارجیان انداخت که سعد بن عبدالله سر راه بر سید گرفت. بعد از جنگ بسیار، قحطبه او را گرفت و لشکرش بگریختند^۲ و مؤمنان زر و مال بسیار گرفتند.

امیر علی قرا صوفی با سید قحطبه هم را در کنار گرفتند و مؤمنان همه پیش آمدند و دست سید قحطبه را بوسیدند. بعد از آن، همه به اتفاق روی به خدمت ابومسلم نهادند. اما نصر در بارگاه قرار گرفته بود، پیاده ای آمد و نامه ای به نصر سیار داد. آن چه پیشنهاد کرده بود، از زهر در کاسه کردن، همه را در آن نامه نوشته بود. نصر چون بخواند خوشحال شد.

راوی گوید که ابومسلم در بارگاه خود قرار داشت که قاصد آمد و خبر آورد که فضل بن عمار را نصر سیار کشت؛ و سبب کشتن او آن بود [که] پیشنهاد ابومسلم نامه به نصر سیار فرستاده بود که «هر چه در بارگاه تو می شود، فضل بن عمار ابومسلم را خبر می دهد.» پس، سبب کشتن فضل همین بود. اما چون ابومسلم بشنید که فضل را کشته اند، از قهر بفرمود تا طبل جنگ زدند.

چون روز دیگر شد، آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کارزار برآراستند. مبارزان

۲. درینجا متن آشکارا، شاید بر اثر شبانزدگی راوی، دچار گنگی شده است و نه تنها علی قرا صوفی معرفی نمی شود، بلکه سپاه گرد آوردن او و سرکشی اش در برابر سعد بن عبدالله ناگفته می ماند. این حادثه در نسخه مهدوی با آن که بسیار مختصر آمده، اما در توضیح برخی از ناگفته ها سودمند است و نقل می شود: «اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین می فرماید که امیر در بارگاه قرار گرفته بود که شاطری در آمده، نامه ای به دست ابومسلم داد. نوشته بود که «بسم الله الرحمن الرحيم. این نامه ای است از مقاتل لواجی (=لواجی) به نزد ابومسلم مروزی که ای امیر، بر شما روشن باشد که مردم لواج محب علی (ع) اند، [مهدوی-۲، ۱۳-ب] مدتی است مردی خارجی با سپاه به لواج آمده که او را سعید بن عبدالله می گویند و در لواج فرود آمده، و مردم را می طلبد و هر کدام را بهانه ای می گیرد. قاضی لواج، عیسی ابن منصور را طلبیده که تو ابوترابی ای. او حاشا کرد. آورده بود سر او را از بدن جدا کند که سرهنگ لواج، که او را امیر علی قارا صوفی گویند، با دویست کس به اندرون بارگاه درآمد و گفت: این مردی است قاضی و قتل بر او واجب نیست. گفت: خیر، من او را می کشم. امیر علی چهار صد کس او را به قتل رسانیده و قاضی را به دربرد. من هم برج و بارو آراسته کردم و آن حرامزاده تمام سرحد را سوخت و دور لواج را محاصره کرد. به فریاد مؤمنان برس!» ابومسلم گفت: که می رود؟ حسن قحطبه و حمید با پنج هزار مرد روان شدند، به لواج آمده، بر لشکر عبدالله ریختند، تا نماز شام برگشتند و از هر دو جانب طلایه بیرون کردند که امیر حسن بر طلایه منافقان زد و امیر طلایه، محمد ابراهیم را به قتل رسانیده و لشکرش را به قتل رسانیدند. روز دیگر، باقی که مانده بودند، صف کشیدند و لشکر امیر حسن نیز صف کشیدند که دیدند مقاتل لواجی و امیر علی از شهر بیرون آمدند و به لشکر حسن ملحق شدند. ابوسهل کابلی به میدان درآمد. امیر علی سر راه بر او گرفته، او را به قتل رسانید. جنگ مغلوبه شد و سید حسن نیزه بر شکم سعید زد که از پشتش به دررفت، و او را به جهنم رسانیده و لشکرش به هزیمت رفتند؛ و سید با گردان روانه بلخ شدند. [مهدوی-۲، ۱۴-الف]

چشم در میدان داشتند که تا که آهنگ میدان کند که از لشکر نصر سیار، مهران کوفی با یراق و اسلحه تمام روی در میدان نهاد و طرید نبرد به جای آورد^۳ و مبارز خواست. از قلب سپاه امیر ابومسلم، [۲۰۱-ب] مضراب جهانگیر در میدان راند و سر راه بر آن خارجی گرفت و بر هم حمله کردند. او با همه اسلحه با مضراب جنگ سخت کرد و آخر کشته شد. نصر گفت: آن بندیان را بیارید تا بکشم!

خارجیان رفتند و خردک آهنگر را و دیوتاز بیابانی را با آن ده کس دیگر آوردند. نصر سیار، آن سگ بی اختیار، فرمود که ایشان را گردن بزنند که درین محل، ابومسلم حمله آورد و عیاران اسلام شیروار نعره الله اکبر از جگر برکشیدند؛ محمد و آل محمد گفته، خود را بر خارجیان زدند و جنگ سختی بکردند. چنان که آن خارجیان را برهم ریختند. یک عیاری درآمد و خردک آهنگر را در ربود و جنگ کنان او را از میان به در برد.

القصه، راوی گوید که هر کدام^۴ از عیاران اسلام یکی را ازین بندیان در ربودند و بر گردن گرفتند و از میان لشکر کفار به در بردند. درین محل، ملک زاد جنگ کنان سر راه بر نصر سیار گرفت و ابومسلم نیز راه بر طاهر بن سعید کوفی گرفت. امیر او را به ضرب تبر کشت. اما مردم او بر امیر حمله کردند و جنگ بضر در گرفت. داغولی سلیمان کثیر را در دام محمد یوسف انداخت با شهریار ابادوستان، و هر دو گرفتار گردیدند.

اما ملک زاد و نصر سیار با هم در جنگ بودند. آخر، نصر سیار از پیش ملک زاد گریخت. اما مردم ابوطاهر بن سعید، ابومسلم را در میان گرفته بودند که درین محل، مضراب و لعل جبه و احمد زمجی رسیدند و ابومسلم را از میان آن خارجیان بیرون آوردند. در آن جنگ، داغولی خواجه سلیمان کثیر را در دام محمد یوسف انداخت و سلیمان کثیر را گرفتند. ابومسلم از گرفتن خواجه کثیر خبر نداشت؛ سبب آن که در جنگ بود. اما نصر سیار بفرمود که طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر باز گردیدند.

چون ابومسلم در بارگاه درآمد و خواجه سلیمان کثیر را ندید، احوال پرسید. مردم او گفتند که او را در جنگ مغلوبه خارجیان گرفتند. ابومسلم بسیار پشیمان گردید. پس، ذولابی [۲۰۲-الف] را فرستاد که خبری بیاورد.

اما از آن جانب، نصر سیار چون در بارگاه قرار گرفت، محمد یوسف و ابوالقاسم بن ماهان درآمدند و سلیمان کثیر و شهریار ابادوستان را دست بسته آوردند. نصر سیار ایشان

۳. طرید نبرد به جای آوردن = هنر رمزی خود را نشان دادن و رجز خوانی کردن به طوری که بیننده و شنونده را هیبتی در دل آید و از میدان حریف بگریزند.

۴. اصل: که چنان که هر کدام.

۵. اصل: اما ملک زاد با.

را در بند کرد و ابوالقاسم بن ماهان را پهلوان لشکر کرد. حید علیابادی و ابونصر شیرو رفتند که ایشان را از بند خلاص کنند. هر چند گردیدند، خواجه سلیمان کثیر را نیافتند. آخر، دو کس می آمدند و با هم می گفتند که بندگان را به ترمذ^۶ فرستادند.

سید قطبه و امیر علی قراصوفی از لواحق می آمدند و شبیخون^۷ بر لشکر نصر سیار زده بودند و چهار هزار مروانی را در آن شبیخون کشته بودند. آنگه، پیش ابومسلم آمدند و آن چه کرده بودند، همه را باز گفتند.

ابومسلم، امیر علی قراصوفی را در کنار گرفت. حید علیابادی آمد و گفت: یا امیر، بدان که خواجه سلیمان کثیر را نصر سیار به ترمذ فرستاد.

درین محل، لعل جبّه از جای خود برخاست و گفت: من می روم که خواجه سلیمان را خلاص کنم.

امیر علی قراصوفی و سونکشاہ مزدخانی گفتند: ما هم با تو همراه می آییم. القصّه، با ده هزار مرد به جانب ترمذ رفتند. نصر سیار از رفتن ایشان واقف شد، نامه فرستاد به پیش خلیل عطف^۸ که «واقف باش که لعل جبّه به گرفتن ترمذ آمد!»

چون نامه به او رسید، کشتیها بدان جانب آب برد و قلعه را استوار کرد. چون لعل جبّه بر لب آب آمد، یک کشتی در کنار آب نبود. اما ذولابی از آب گذشت [و] به پیش حسن بن اعلم آمد. چون حسن، ذولابی را بدید، او را به خانه برد. ذولابی احوال را گفت که لب رود قرار دارد.^۹

حسن [کس] فرستاد به محمد بن حامد که «[هر] چند کشتی که می توانی بردار و بر لب آب بیایی که لعل جبّه بلند کمان از پیش ابومسلم آمده است و در کنار آب بلخ کشتی نیست!» چون محمد حامد این احوال را شنید، چهار کشتی داشت، برداشت و بر کنار آب آمد. لعل جبّه او را خلعت داد. [۲۰۲-ب] محمد بن حامد شب از آب گذشت و ده کشتی را از

۶. ترمذ شهری معروف و از شهرهای بزرگ است بر کنار نهر جیحون از جانب شرقی آن، و عمل آن به صغانیان (= چغانیان) متصل است و آن را کهندژی است، و دیواری گرداگرد آن شهر است که بارویی آن را فرامی گیرد و بازارهای آن به آجر فرش شده است. لغتنامه دهخدا

۷. اصل: که ایشان شبیخون.

۸. این کس نخست «عطیف» و سپس «عطریف» و سرانجام بیشتر «عطف» خوانده شده است که همه جا وجه غالب نوشته شد.

۹. اصل: لب قرادارود؛ و این عبارت فهمیده نشد و به گمان تصحیح گردید. شاید چیزی از متن فوت شده باشد.

خارجیان برداشت و در پیش لعل جبّه آورد. لعل جبّه، در همان شب، با لشکر در کشتیها نشست که خارجیان بر این روی آب آمدند و آخر جنگ شد. لعل جبّه ده کشتی خارجیان را سوراخ کرد و از آب گذشت و در برابر خارجیان صف کشید.

علی قرا صوفی در میدان آمد و مبارز طلب کرد. رحیق شامی در میدان آمد. امیر علی تیری بر سینه اوزد که از پشت او به در رفت. بهرام بن سراق در میدان آمد، کشته شد. عمروی بن شمر ذوالجوشن آمد به میدان، امیر علی بر میان اوزد که چون خیارش به دو پاره کرد.

درین محل، حسن اعلم با دو هزار سوار رسید و لشکرها بر هم ریختند و جنگ شد. خلیل عطف گریخته، به حصار رفت.

روز دیگر، لعل جبّه به پای حصار آمد. حسن اعلم به دروازه جیحون رفت، علی قرا صوفی به دروازه کشتنگاه، جنگ انداختند. و سونکشا به دروازه گورستان رفت و اوّل کسی که به میدان آمد، ابوالمثل بود. مبارز طلب کرد، داوود واسطی در میدان به دست ابوالمثل کشته گردید. دیگر باره مغلوبه شد و خارجی بسیار کشته گردید.

خلیل عطف در قلعه رفت. ابوالمثل منجنیق ساخت و بر حصار نهاد و رخنه در حصار زد. شب ذولابی رفت به حصار و عبدالصّمد با بیست کس از مردم ملک زاد در بند بودند، خلاص کرد.^{۱۰} کوتوال را پیش لعل جبّه آورد. لعل جبّه گفت با کوتوال که: دوستی علی قبول کن!

او مسلمان شد. حسن اعلم را امیر ترمذ کرد. هر چند سلیمان کثیر را طلب کردند، نیافتند. و سلیمان کثیر را نصر سیّار، خفیه به جانب سرخس فرستاد که در بندش کنند؛ چون آن حصار استحکامی داشت. پس، لعل جبّه متوجه به جانب ابومسلم شد.

چون خبر این فتح به نصر سیّار رسید، پریشان شد. ابومسلم شاد شد و در بارگاه قرار گرفته بود که ابوطاهر زاغ پای گفت: باغی هست، آن باغ را خرم بهار می گویند. هر شب، جمعی مثل بهرام، که امیرزاده بلخ است، [۲۰۳-الف] با دختر ابوالقاسم بن ماهان و طاهر نصر سیّار با خاصه پدر صحبت می دارند.

ابونصر شبرو، نوح وارجی و ابوطاهر زاغ پای رفتند به آن باغ. چون در باغ رسیدند، به صورت اردو بازاری^{۱۱} بودند. بهرام با دختر عیاران را دید، گفت: شما چه مردمید؟

۱۰. اصل: در بند بود خلاص کردند.

۱۱. اردو بازاری (اردو بازاری) = منسوب به اردو بازار که فروشگاه سیّار همراه اردوست، و به مجموع کالایی که همراه لشکر است نیز گفته می شود.

ابونصر شبرو گفت: ما مردم اردوبازاریم، آمده ایم که ازین باغ میوه بخریم. او گفت: از برای من دوییتی بخوان!

ابونصر شبرو چیزی خواند. بهرام را خوش آمد و ایشان را به باغ برد. چون مست شدند، ابونصر شبرو، بهرام را و ماه عذرا را گرفته، پیش عیاران آمد و آن هر دو را به ایشان داد و خود رفت که طاهر را بیارد؛ طاهر را گرفته، آورد و به عیاران آواز داد^{۱۲} که: این را بگیرد تا من دیگری را بیارم!*

درین محل، داغولی در آن سوراخ ایستاده بود، در یافت و گفت: به من ده! ابونصر شبرو، طاهر را به داغولی داد و رفت. داغولی فریاد کرد. حاجبان خبردار شدند و غلامان بیرون دویدند و ابونصر را گرفتند و پیش طاهر بردند. شمسه گفت: او را پیش امیر خراسان برید!

ابونصر شبرو را در بند کردند. اما ابونصر شبرو دست را قايم گرفته بود؛ چون که غلامان رفتند، ابونصر شبرو دست خود را باز کرد و بیرون آمد. غلامان طاهر بیدار بودند، دیگر بار ابونصر شبرو را گرفتند و صبح او را پیش نصر سیار بردند. نصر سیار گفت: او را بکشید! ابوالقاسم بن ماهان گریه کرد. نصر سیار گفت: چرا گریه می کنی؟ او گفت: مرا دختر و پسر^{۱۳} در دست ابوتر بیان است.

پس، نصر سیار گفت: او را نگاه دارید تا دختر و پسر بدهند و این را بگیرند. پس، ابونصر شبرو را به دست ایشان داد. اما ابومسلم صبح دربارگاه قرار گرفته بود که عیاران آمدند و بهرام و [ماه] عذرا را آوردند. ابومسلم نگاه کرد و جوانی خوش صورتی دید؛ گفت: تو امیرزاده بلخی؟ او گفت: بلی.

امیر گفت: بیا و دوستی علی، علیه السلام، قبول [۲۰۳-ب] کن! او گفت: قبول کردم!

القصه، بهرام و عذرا هر دو مسلمان شدند.

اما نصر سیار پیش ابومسلم فرستاد که بهرام و عذرا را بده و ابونصر شبرو را بستان! ابومسلم گفت: این هر دو مسلمان شده اند و پیش شما نمی آیند؛ اگر یک مواز سر ابونصر شبرو کم کرده باشی، من دمار از روزگار تو برآورم!

ایلچی رفت و هر چه شنیده بود، با نصر سیار بگفت. نصر سیار پریشان گردید و فرمود تا طبل جنگ زدند. اما شب احمد زمجی رفت و ابونصر شبرو را خلاص کرد.

۱۲. اصل: به عیاران ده آواز داد. ۱۳. اصل: دختر و پسر مرا.

روز دیگر، هر دو لشکر صف کشیدند. اوّل پیاده ها جنگ کردند. چون پیاده ها از هم جدا شدند، حامد بلخی در میدان آمد و مبارز خواست که مضراب سر راه بر وی گرفته، بعد از جنگ نیزه و شمشیر، مضراب او را به گرز کشت. طاهر دربندی در میدان آمد. چون او را در برابر مضراب دیدند، ترسیدند. اما مضراب با او به جنگ درآمد و آخر او را به شمشیر دو پاره کرد. یک-یک می آمدند و مضراب می کشت؛ تا سی کس را کشت و جنگ مغلوبه شد. از هر دو لشکر بسیار کس کشته گردیدند و باز گشتند.

اما آمدیم به قصه امیر کون و گلستون

این گلستون دختر صالح بن شعیب بود و زن امیر کون بن طاهر بلخی بود.^۱ طاهر، پسر نصر سیار آوازه حسن او را شنیده بود و نادیده عاشق او بود؛ و در راه حمام او را دید. گلستون را گرفته، او را به خانه خود برد. صالح بن شعیب را خبر کردند که دخترت را طاهر برد. صالح پیرشان گردید، با ابوسعید، که رئیس بلخ بود، بر در بارگاه نصر سیار آمدند و داد زدند.

خواجه محمد طاهر ایشان را مدد کرد و گفت: درین محل این کار خوب نیست: مردم بلخ می رنجند.

نصر سیار گفت: تو برو و دختر را بستان و به ایشان بده!

خواجه محمد بن طاهر به خانه نصر سیار رفت که به طاهر بگوید که دختر را بدهد؛ طاهر گریه کرد. هر چند خواجه گفت «این خوب نیست، پدرت را خوش نمی آید.» طاهر، گلستون را نداد. خواجه باز گردید و به پیش نصر سیار آمد و احوال گفت. اما طاهر پیش [۲۰۴- الف] گلستون آمد. گلستون سرش را شکست و گفت: با ادب باش!

شمسه از ترس گلستون را جایی بند کرد که طاهر نداند. نصر سیار با طاهر گفت: بیا تا به عیاری به سپاه ابومسلم رویم؛ باشد که ابومسلم را بکشیم! طاهر گفت: نیک می گویی.

پس، هر دو یراق روستاییان پوشیدند و هر کدام پشته خاری بر دوش گرفتند و به اردوی ابومسلم آمدند.

۱. این صالح بن شعیب را نباید با کوتوال قلعه مرورود، که همنام اوست و در آغاز خارجی بود و سپس دوستار خاندان گردید، اشتباه کرد. دختر صالح بن شعیب مرو رودی «ربیع» نام دارد که از دل هوادار خاندان بود.

ابومسلم با ملک زاد به شکار می رفت. چون نصر سیار را دید، فی الحال، بشناخت. با ملک زاد گفت: این مرد که پشته خار بردوش دارد، نصر سیار نیست؟

ملک زاد گفت: یا ابومسلم، آدم به آدم بسیار می ماند.

چون آن خارجی به خار کشیدن مشغول شد، امیر با ملک زاد رفتند به شکار. اما احمد بن محمد زمجی پیدا شد. نصر سیار چون احمد را دید، در حال، گریخت. اما احمد زمجی، طاهر نصر سیار را گرفت.

اما نصر سیار به لشکرگاه خود رفت و در حال، فرمود تا طبل جنگ زدند. ازین جانب، ابومسلم طاهر را در بند کرد و گفت: در پیش صف کارزار، طاهر را بکشیم!

بعد از آن، بفرمود تا طبل جنگ بزدند و هر دو لشکر صف کشیدند. آخر جنگ مغلوبه شد تا آن که شب به سر دست درآمد و هر دو لشکر باز گردیدند.

حید علیابادی به صورت بلخی ای به پیش شمشه، که زن نصر سیار بود، آمد و گفت که: اگر من طاهر را از جهت تو بیاورم، تو گلستون را در عوض به من می دهی؟ شمشه گفت: چرا نمی دهم که صد هزار گلستون، من در برابر طاهر نمی دانم؟ غرض که می دهم و منت می دارم!

پس، چون شمشه قبول کرد این معنی را، حید علیابادی نیز قبول کرد که طاهر را بیارد و بدهد و گلستون را بستاند. پس، چون شب شد، حید علیابادی آمد و نقم زد و طاهر را از بند خلاص کرد و در پیش شمشه برد. چون شمشه خبردار شد که حید رفته و طاهر را آورده است، بهرام شترخوار را گفت:^۲ بزنی این حید علیابادی را!

پس، چون حید دید که خارجیان بسیار شدند، [۲۰۴-ب] دست از بهرام برداشت و طاهر خود را در خانه انداخت. بهرام شترخوار با پانصد کس خود را به حید زدند. حید به دررفت.

اما از آن جانب، چون روز شد، ابومسلم خبردار گردید که طاهر را برده اند؛ پریشان گردید و بر سر نقم آمدند. بی بی ستی تکلپاز گفت: این کار حید علیابادی است. ابومسلم گفت: او این کار نکند.

بی بی ستی گفت: بر شما معلوم خواهد شد.

القصة، هر چند حید را طلب کردند، پیدا نبود. ابومسلم به صحرا رفت، حشمی^۳ دید. امیر ایشان بهرام و شیرزاد بودند. ابومسلم را به خانه بردند و از ابومسلم احوال مروان و ابوتراب را پرسیدند که کدام بهتر است. ابومسلم احوال را تمام با ایشان بگفت که امام

۲. اصل: شمشه بهرام شترخوار را گفت.

۳. حشم = مردم صحرا نشین؛ مجموعه اسب، استر، خر، گاو و گوسفند یک قبیله را نیز گویند.

حسین را شهید کردند و ناسزا گفتند. پس، بهرام و شیرزاد با امیر بیعت کردند و گفتند: یا امیر، حید علیابادی را به ما ببخش!

ابومسلم گفت: بخشیدم.

پس، حید را پیش آوردند. دست امیر را بوسید.^۴ بهرام گفت: یا امیر، من پیش نصر سیار می روم که امیر کون را خلاص کنم!

ابومسلم بر وی دعا کرد و حید علیابادی را برداشت و به لشکر آمد.*

اما از آن جانب، نصر سیار از خلاصی طاهر شاد شد که بهرام صحرا نشین آمد و گفت: ای امیر خراسان، امیر کون بلخی را به من ده تا او را بکشم.

نصر سیار را خوش آمد و گفت: به تو دادم.

پس، بهرام امیر کون را گرفت. راوی گوید که امیر کون را جنان بن هژبر ترمذی، که شهنه بلخ بود، گرفته بود.* چون امیر کون از بند خلاص شد، رفت و داوود سالار را با چهار هزار مرد برداشت و متوجه به جانب ابومسلم شد.

اما بهرام و شیرزاد با شصت هزار خانه به لشکر ابومسلم آمدند و در عقب لشکر فرود آمدند.^۵ ابومسلم شاد شد که طاهر سقا خبر به نصر سیار برد که: امیر کون را بهرام خلاص کرد و هر دو اتفاق کردند^۶ و امیر کون چهار هزار مرد به هم رسانیده، و حال هر دو پیش ابومسلم می روند.

نصر سیار غمگین شد و، در حال، بفرمود که قاسم خزیمه با معدان پلنگ پای ده هزار مرد همراه کرده [۲۰۵-الف] بروند.^۷ ایشان در راه به امیر کون رسیدند و جنگ شد. رعد اعرابی و ابوطغای قاضی به مدد امیر کون آمدند و جنگ بضرع شد. اما خارجیان بسیار بودند که، درین محل، گرد شد و هر دو لشکر حیران شدند که محمد حارث رسید و خود را بر خارجیان زد.

آمدن محمد حارث [را] سبب آن بود که فاخرک ابومسلم را خبر داده بود از خلاص شدن امیر کون و از لشکر فرستادن نصر سیار.^۸ ابومسلم [محمد] حارث را فرستاد و در جنگ مغلوبه معدان پلنگ پای سر راه بر محمد حارث گرفت و بعد از جنگ بسیار، کشته شد. قاسم خزیمه، درین محل، رسید و به جنگ مشغول شد. بعد از جنگ بسیار، محمد حارث، قاسم خزیمه [را گرفته، بیست؛] و امیر کون را برداشت و به پیش ابومسلم آمد.

۴. اصل: بوسیده. ۵. اصل: ابومسلم آمد و فرود آمد.

۶. اصل: تفاف کردند؛ و این وجه مکرر آمده است.

۷. اصل: همراه کرده فرستاد.

۸. اصل: و نصر سیار لشکر فرستاد.

روزی دیگر صف کشیدند. امیر کون به ساطور صد و شصت و یک منی جنگ می کرد و در میدان آمد. جنان بن هژبر سر راه بر وی گرفت و امیر کون بعد از جنگ بسیار، او را کشت. ناطق بن رشید آمد، او نیز کشته شد. آن روز امیر کون در میدانِ مردی هفتاد کس را از آن خارجیان کشت.

بعد از آن، جنگ مغلوبه شد و آن روز تا نمازِ پیشین رسید، جنگ می کردند که مضراب جهانگیر، عبید صادق را دید که در میان مؤمنان افتاده است و بیدادی سخت می کند. پس، او را به ضربِ گرز نرم کرد. بعد از آن، طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر از حربگاه باز گردیدند.

چون شب شد، امیر کون با چهل هزار مرد شیخون بر لشکر نصر سیار نابکار زد و تا روز جنگ کردند و چهل هزار خارجی در آن جنگ کشته بودند. نصر سیار کسی را پیش ابومسلم فرستاد که سه روز جنگ نباشد. ابومسلم قبول کرد.

اما احمد زمجی آتش در بیشه زد که درختها بسوزند. خوکان آن بیشه چون آتش دیدند، به لشکر نصر سیار درآمدند و روی در آن خیمه ها نهادند. مرکبان چون خوکان را دیدند، پایندها را پاره کردند و در آن میان خیمه ها افتادند و به هر طرف می دویدند. خارجیان [۲۰۵-ب] گمان شیخون بردند و از جای جستند و در هم افتادند؛ و از یکدیگر می کشتند تا آن که روز شد. چون نگاه کردند، کسی را در میان خود ندیدند. مرکب چند دیدند که پابند پاره کرده، می دویدند. نصر سیار چون بر احوال واقف شد، آه از جانش برآمد و گفت: خوکان نیز ابومسلم را مدد می کنند!

اما روستاییان علوفه به اردوی ابومسلم می آوردند، ایشان را گرفتند و به پیش نصر سیار بردند و آن خارجی جمعی از آن روستاییان را کشت. اما شهرمد علیابادی را با جمعی در بند کرد و ایشان را به عدنان بن قحطبه، امیر سمرقند داد که نگاه دارد.

چون این خبر به ابومسلم رسید، پریشان شد. حید علیابادی گفت: یا امیر، شما غم مخورید که من با سعید حفره بر بروم و ایشان را خلاص کنم.

پس، رفتند و امیر سمرقند را کشتند و بندیان را خلاص کردند و همه را پیش ابومسلم آوردند. امیر بر ایشان آفرین کردند. چون نصر سیار ازین حال خبردار شد که امیر سمرقند، عدنان بن قحطبه را کشته اند و بندیان را برده اند، در ماتم نشست.*

نوح وارجی رفت که مؤمنانی که در ده های بلخ بودند، همه را جمع کنند. چون رفت، از مؤمنان آن ده ها^۱ دو هزار مرد جمع کرد. امیر ایشان طاهر علانان بود؛ فضل بن یزید به او

گفت: شنیده ام به مدد آن ماخانی می روی؟
طاهر گفت: «من به مدد امیر خراسان می روم.
او را رخصت داد و گفت: همراه من باش!

و این فضل بن یزید با چهل هزار کس به مدد نصر سیار می رفت. چون به دشت افتح رسید، آنجا قرار گرفت که پسر شیر مرد علیابادی، که او را مقاتل نام بود، با شش هزار کس در چهار فرسنگی فرود آمده بود. طاهر علانان، «نوح وارجی را پیش مقاتل فرستاد که: امشب شیخون بیارید که من هم ازین جانب خود را بر فضل بن یزید می زنم!
القصه، نیم شب بود که مقاتل با شش هزار کس خود شیخون بر مروانیان زدند و، در شب، تیغ در آن خارجیان نهادند و بکش بکش در ایشان انداختند که [۲۰۶-الف] آن مروانیان از خواب برخاستند و سراسیمه روی به گریز نهادند. القصه، چون صبح شد، آن خارجیان گریخته بودند. پس، مؤمنان لشکرگاه ایشان را غارت کردند و روی به خدمت ابومسلم نهادند.

اما ابومسلم^{۱۰} سه روز جنگ نکرد. بعد از آن، بفرمود تا طبل جنگ زدند. اول، جنگ پیاده ها شد که ازین جانب، داغولی در میدان آمد و ذولابی را طلب کرد. ذولابی هم در ساعت به میدان آمد و هر دو با هم جنگ کردند تا شب شد. پس، هر دو جنگ را قایم کردند^{۱۱} و باز گردیدند.

روز دیگر باز صف کشیدند. امیر کون در میدان آمد و مبارز خواست که عبدالملک بن معاش در میدان آمد و کشته شد. و شش مبارز دیگر در میدان آمدند و در دست امیر کون کشته شدند. درین محل، نقیب نصر سیار در میدان آمد و گفت: قاسم خزیمه را بدهید و گلستون را بستانید!

امیر کون بغایت شاد شد، پیش ابومسلم آمد و احوال گفت. امیر ابومسلم گفت: خوب باشد، چنان کنید!

اما راوی گوید که احمد زمجی در میدان آمد و مبارز خواست. خوبزن غرجه در میدان آمد، احمد او را به ضرب سنگ کشت. دیگری هم آمد، کشته شد. تا دوازده کس را کشت.

۱۰. اصل: فضل گفت.

۱۱. اصل: علانان بن طاهر. نام این شخص دو بار، و هر بار به شکلی آمده است؛ چون امکان تحقیق نبود، شکل نخست ترجیح داده شد.

۱۲. اصل: اما چون ابومسلم.

۱۳. جنگ را قایم کردن = معنی درست آن یافته نشد. به گمان به بعد انداختن جنگ یا چیره نشدن هیچ کدام از دو حریف بر دیگری را می رسانند. (قایم کردن به معنی مساوی کردن در بازی شطرنج به کار می رود.)

بعد از آن، جنگ مغلوبه شد و در آن جنگ ابوالقاسم بن ماهان سر راه بر ابومسلم گرفت. بعد از جنگ بسیار، ابومسلم او را زخمی بر دوش زد.

و محمد یوسف از دست ملک زاد زخم خورده، امیر کون با مشتری بن ماهان برابر افتاد. [مشتری،] بعد از جنگ بسیار، دید که حریف او نیست، روی به گریز نهاد. امیر کون از پی او درآمد؛ [مشتری بن ماهان] به رودخانه [پیر] آب رسید، از ترس، خود را در آن آب انداخت. امیر کون آن خارجی را در آب کشت. در برگشتن، مرکب امیر کون در گل ماند؛ نوکران او^{۱۴} رسیدند و امیر کون را گرفتند و به پیش نصر سیار بردند. او گفت: این را به دست طاهر دهید تا او را به هر طریق که خواهد بکشد.

امیر کون را پیش طاهر بردند. آن سگ زاده نشسته بود و شراب بزهر مار می کرد. [۲۰۶-ب] طاهر گفت: این را دوست می دارم که پیش من آورده، پس او را در آن خانه در بند کنید!

پس، امیر کون را در بند کردند. طاهر غلام خود را گفت که: حاضر این مرد باش! اما حید علیابادی با محشان نوقجی رفتند که امیر کون را خلاص کنند. چون ابومسلم در بارگاه درآمد، احوال امیر کون را پرسید. گفتند: گرفتار شد. و رفتن حید علیابادی به خلاصی [را] گفتند.

اما حید و محشان به حصاری رسیدند. بر بالای آن حصار رفتند و در آن حصار می رفتند تا به خانه طاهر رسیدند. طاهر را دیدند که شراب می خورد. چون مست شد، در خواب رفت. حید گفت: اگر این سگ بچه را بکشم، کار گلستون بد می شود.

پس، امیر کون را خلاص کردند و یراق طاهر را پوشیدند و بر در دروازه آمدند. احمد شترخوار را کشتند و از خندق گذشتند. پیش ابومسلم آمدند و احوال گفتند. امیر آفرین کرد. راوی گوید که امیر ابومسلم در بارگاه قرار گرفته بود که از در بارگاه عمران دونده^{۱۵} در

آمد و دعای امیر را به جای آورد. ابومسلم پرسید: تو از کجا می آیی؟

عمران گفت: یا امیر، از مرو می آیم؛ خالد بن ابراهیم، و اسامه^{۱۶} بن منجوق، و لیث بن اشرف^{۱۷}، و عاصم دینوری^{۱۸}، و قیس بن ضراره، و محمد بن ابراهیم، و داوود بن ابراهیم، و

۱۴. منظور نوکران مشتری است.

۱۵. در بخشهای پایانی داستان از عیار دیگری به نام عمروی دونده سخن می رود که نمی دانیم همین کس است یا نه.

۱۶. اصل: اسامی؛ و سپس اسامه آمده است.

۱۷. اصل: اینجا و همه جا لیس نوشته شده است.

۱۸. اصل: عاصم بن یتوری، که از این پس عاصم دینوری نامیده می شود و به نظر می رسد که همین درست است.

اسلم بن سلم عاد با شصت هزار سوار از جانب دمشق آمدند از پایتخت مروان؛ و در شهر مرو رفتند و آن مروانیان مرو را گرفتند.

ابومسلم گفت: تدبیر این کار چه باشد؟

ملک زاد گفت: یا امیر، من به توفیق الله تعالی آن مؤمنان را مدد کنم و آن دشمنان را دفع کنم!

پس، امیر گفت: ای خاقان، نمی خواهم که شما از من دور باشید.

ملک زاد گفت: ای خداوند، اول مروانیان را دفع باید کرد، بعد از آن با هم نشستن!

این بگفت و بفرمود تا پنج هزار سوار نامدار یراق کردند و با امیران روان گردید. باد یلدا و فاخرک در رکاب روان شدند.

آمدن سپاه مروانی به مرو و گشودن شهر

اما از آن طرف، خالد بن ابراهیم^۱ مرو را گرفت. * برادر خود، که او را محمد بن ابراهیم نام بود، با عبدالله خزری، و سفیان خزری، [۲۰۷-الف] و عبدالرحمن عبقری، و زرّاده دمشقی، و سالم بن زیاد، و لیث بن اشرف، و ملایم بن حجاج^۲ در مرو گذاشت و گفت: باید مرو را چنان کنید که اگر چهار کدخدا با هم بنشینند، نان نداشته باشند! چون این بگفت، با اسلم و برادر دیگر، که او را داوود بن ابراهیم نام بود، از مرو بیرون آمدند و روی به بلخ نهادند.

اما چون ملک زاد از پیش ابومسلم رفت، فاخرک را فرستاد که خبری بیارد. چون فاخرک یک - دو روز راه رفت، اردویی دید که از ماه تا ماهی کشیده. راوی گوید که چون خالد بن ابراهیم از مرو بیرون آمد، لشکر را به سه بخش کرد. یک بخش را به داوود بن ابراهیم داد و گفت: تو یک فرسنگ پیشتر فرود آی!

و یک بخش دیگر به اسلم داد و گفت: تو از دنبال باش!

و خود بخش دیگر را برداشت و در میانجا فرود آمد و گفت: مبدا کسی بر ما بزند. اما فاخرک احوال معلوم کرده، پیش ملک زاد آمد و احوال را تمام بگفت. ملک زاد سوار شد. نیم شب بود که خود را بر لشکر داوود بن ابراهیم زد. اوّل تیرباران کردند و بعد از آن، دست به تیغ بردند و تیغ در آن خارجیان نهادند. ناگاه، داوود بن ابراهیم سر راه بر ملک زاد گرفت و گفت: ترا چه حذر آن باشد که تاخت بر سر من آوری؟ ملک زاد یک گرز حواله^۳ او کرد، او سپر در سر کشید. ملک زاد بر سپر او زد که دست

۱. اصل: ابراهیم بن خالد. در اینجا و در چند جای دیگر.

۲. نام این شخص به گونه های متفاوت ثبت شده است: حجاب ابن ملایم، ملال ابن حجاج، حجاج ابن ملایم، ملایم بن حجاج. وجه اخیر، بنا بر کثرت، برگزیده شد.

داوود تاب نیاورد و بر سر او آمد که از مرکب افتاد و بیخود شد. او را برداشتند و در بارگاه بردند؛ اما لشکرش در هم افتادند. چون ملک زاد آنچنان دید، از میان ایشان به در رفت. خالد بن ابراهیم از آن غوغا خبردار شد و با تمام لشکر سوار شد و بر کنار لشکرگاه ایستاده بود؛ سالارانش گفتند: به مدد داوود می باید رفت!

ایشان درین سخن بودند که آواز «علیاً ولی الله» ملک زاد برآمد که خود را در لشکرگاه خالد انداخت و تیرباران کردند. چون خالد آنچنان دید، گفت: هی، دهید این ابوترابیان را! و به جنگ درآمد. [۲۰۷-ب] شیر مردان ملک زاد تیغ و تبر در آن خارجیان نهادند که ناگاه، ملک زاد از برابر خالد پیدا شد. [خالد] بروهی زد^۳ و تیغ حواله^۴ ملک زاد کرد. ملک زاد تیغ او را رد کرد و عمود حواله^۵ خالد کرد. خالد سپر بر سر کشید. ملک زاد بر سپر او زد که تمام غیبه^۶ های سپر از هم به در رفت. بر سر مرکب آمد که با خالد در هم گردید. خالد افتاد و بیخود شد. راوی گوید که چهل روز خون از حلق او بیرون می آمد. اما آن دو لشکر در هم افتادند و از هم می کشتند. چون ملک زاد آنچنان دید، از میان ایشان به در رفت.

اما اسلم از آن غوغا خبردار شده بود و سوار گشته،^۷ بر کنار لشکرگاه خود ایستاده بود. سالارانش می گفتند که: به مدد می باید رفت! اسلم گفت: مبدا که آن لشکر بر ما زنند!

ایشان درین سخن بودند که ملک زاد خود را بر لشکر اسلم زد که اسلم از جای برآمد و گفت: ای مردم چه شده است؟ گفتند: لشکری بر ما زدند.

اسلم را تفاوت شد^۸ و از جای برآمد و خود را بر آن لشکر زد که ناگاه، ملک زاد سر راه بر اسلم گرفت [و] گفت: بیا ای عادی^۹ که نیکت یافتم! این بگفت و عمود خود را حواله^{۱۰} او کرد. اسلم سپر خود را بر سر کشید که ملک زاد کوفت آن گرز خود را بر سپر او که سپر تاب نیاورد و بر سر مرکب آمد که نرم شد؛ و اسلم با مرکب

۳. اصل: و بروهی زد.

۴. اصل: غیبه. غیبه = دایره هایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند.

۵. اصل: سوار گشته بود.

۶. تفاوت شدن = در فرهنگها دیده نشد. ظاهراً باید واژه ای محلی یا عامیانه باشد به معنی گران آمدن، ناگوار آمدن.

۷. عادی = منسوب به قوم افسانه ای عاد که مردمی عظیم الجثه و ظالم بودند؛ و به این دلیل در قصه های عوام «عادی» گاه معنی غول آسا و غول پیکر را افاده می کند و گاه معنی دزد، دشمن، ستمکار و متجاوز را می رساند.

در هم گشت. ملک زاد یک عمود دیگر بر میان هر دو شانه^۸ اسلم زد که شانه^۹ او از جای به در رفت. لشکر اسلم در هم افتاده بودند، سبب آن که ملک زاد از میان ایشان به در رفته بود. اما ملک زاد چون یک فرسنگ رفت، عنان مرکب را باز کشید تا آنکه که لشکر همه به یک جا جمع شدند. بعد از آن، گفت که: ای شیر مردان، مردانه باشید تا آن که مرو را بگیریم!

همه گفتند: یا خاقان، بدان که تا جان در بدن داریم، در راه محمد و علی می کوشیم. پس، ملک زاد بر ایشان آفرین کرد و روی به مرو نهاد.

اما چون روز شد، اسلم را خود شانه از جای رفته [بود]، پیش خالد بن ابراهیم رفت [۲۰۸-الف] و گفت: دانسته باش که امشب درین موضع لشکری خود را بر من زدند و شانه^{۱۰} مرا از جای به در کردند.^{۱۱}

خالد بن ابراهیم^{۱۲} گفت: مرا نیز زخم منکر^{۱۳} زده است.

پس، هر دو به بارگاه خود رفتند. داوود را دیدند که افتاده، خون از حلق [اش] بیرون می آید؛ گفتند: آیا این چه کس بود که چنین عمودی را به کار فرموده باشد؟ درین سخن بودند که جاسوسان آمدند که: ابومسلم در بلخ است و این ملک زاد خاقان بود که تاختن آورده بود؛ و این زمان، در یک فرسنگی شما فرود آمده است و می خواهد که تاخت به مرو برد.

پس، خالد گفت: ما تاخت بر سر او بریم!

که اسلم از جای برآمد و گفت: شما هنوز کودکید و ریو و رنگ^{۱۴} دلاوران ندیده اید؛ پس، بدانید که ما را از جهت این آفت رسید که پراکنده فرود آمده بودیم. پس، اکنون ما را به بلخ می باید رفت!

راوی گوید که چشم اسلم از ملک زاد ترسیده بود، از برای این می گفت. پس، از آن منزل کوچ کردند و راه بلخ را در پیش گرفتند. اما نامه از برای محمد ابراهیم فرستادند که «ملک زاد خاقان بر ما شبیخون زد و به جانب مرو آمد. اگر تو توانی، جواب او را بگوی و اگر نتوانی، تو هم به راه بلخ بیا و خود را به زودی به ما رسان!»

۸. اصل: به در کرد.

۹. اصل: خالد بن ولید.

۱۰. منکر = زشت، ناپسند، بد. و زخم منکر زخم کاری را گویند.

۱۱. ریو و رنگ = دو واژه مترادف برای مکر، حيله. فریب، دستان.

اما چون ملک زاد آن نوع دستبرد^{۱۲} نمود، به جانب مرو رفت و باد یلدا را اوّل به مرو فرستاد که خبری بیاورد. چون باد یلدا به مرو رفت، در سر بازار صرّافان محمّد بن ابراهیم را دید که قرار گرفته بود؛^{۱۳} و عسس زرّاده، که او را عسس مرو کرده بودند، درین محل رسید و قاضی منصور را و عبدالله روغنگیر را که ابومسلم او را خطیب کرده بود،^{۱۴} آورد^{۱۵} و در برابر محمّد ابراهیم بازداشت و گفت: ای خداوند، بدان که اینها حق را ناحق کرده اند و بر خلیفه زمان لعنت می کنند!

محمّد ابراهیم گفت: ببرید اینها را به بازار صرّافان و بر عقابین کشید و هر کدام را هزار تازیانه بزنید!

پس، ایشان را بردند و بر عقابین کشیدند و هریکی را هزار تازیانه [۲۰۸-ب] زدند و ایشان بیخود شدند.

اما چون باد یلدا آن احوال را معلوم کرد، خود را به ملک زاد رسانید و تمام احوال را چنانکه دیده بود، از اوّل تا به آخر، همه را باز گفت. ملک زاد گفت: چه توان کردن؟ درین فکر و اندیشه بودند که خواجه عثمان کثیر رسید و در پیش ملک زاد رفت و دست ملک زاد را بپوسید. چون ملک زاد خواجه عثمان کثیر را بدید، بسیار خوشحال شد و گفت: ای خواجه، تو کجا بودی؟

خواجه عثمان کثیر گفت: یا خاقان، من به شهر سرخس رفته بودم که در آن محل، شنیدم که برادرم، خواجه سلیمان کثیر را به سرخس برده اند و در بند کرده اند. چون به سرخس رفتم خبر اسلم بن [سلم] عاد را شنیدم، باز گردیدم و حال به خدمت شما رسیدم. ملک زاد گفت: این زمان در گرفتن مرو چه می گویی؟

درین بودند که باد یلدا رسید و در پیش ملک زاد آمد و گفت: من از جهت شما شهر مرو را بگیرم. شما در کمین باشید تا من بروم و محمّد ابراهیم را از شهر بیرون آورم؛ خواجه عثمان او را به جنگ نگاه دارد، شما خود درآیید و شهر را بگیرید.

پس، ملک زاد خاقان بر باد یلدا دعای بسیار کرد و گفت: پس تو زود باش و آن چه می کنی بکن تا ایشان از آمدن من خبردار نگردند.

۱۲. دستبرد = پیروزی، دلیری، فریبکاری.

۱۳. اصل: قران گرفته بود. (که به گمان قوی خطاست و به قیاس تصحیح شد.)

۱۴. بازهم در نامها اشتباهی رخ داده است. پیش ازین (۱۹۵-ب) خواندیم که ابومسلم، شریف بن افضل را قاضی و عبدالله بن اظهر مروزی را خطیب مرو نموده بود. درینجا راوی در باره قاضی به خطا رفته است و در باره خطیب گمان خطا می رود، مگر اینکه بپذیریم که روغنگر، یا روغنگیر، لقب عبدالله بن اظهر مروزی است.

۱۵. اصل: عبدالله روغنگر که ابومسلم او را خطیب کرده بود درین مجال ایشان را آورد.

پس، ملک زاد کمین کرد و خواجه عثمان کثیر با لشکر خود در آن ده قرار گرفت. اما باد یلدا آمد تا به شهر مرو رسید و احوال محمد ابراهیم را پرسید و بعضی یاران او را آوردند تا بر سر بازار صرافان؛ دید که در آنجا بر روی تخت قرار گرفته. باد یلدا به صورت مردی روستایی از مردم مرو برآمده بود، در دم، پیش محمد ابراهیم آمد؛ سلام کرد و گفت: یا امیر، ملک زاد خاقان در ده ما فرود آمده است و می خواهد که در شهر درآید. من آمدم که شما را خبر کنم. اما خلعت می خواهم.

محمد ابراهیم گفت: این مردک را بگیرید؛ البته جاسوس است! پس، باد یلدا را گرفتند که درین مجال، نامه برادرش، خالد آمد که «ای برادر، [۲۰۹- الف] چون این نامه را بر خوانی دانسته باشی که ملک زاد به گرفتن مرو آمده است؛ نیک ملاحظه کن!»

پس، محمد ابراهیم اعتقاد به سخن باد یلدا پیدا کرد و او را گذاشت و گفت: ای مردک، ما را بیر تا آن موضع که ملک زاد آنجاست تا ترا چیزی خوب بدهم! باد یلدا گفت: تا این زمان مرا می زدی!

محمد ابراهیم گفت: سخن مکن و زود باش ما را بر سر آن ترک بر! این بگفت و روی خود را به عبدالرحمن عبقری^{۱۶} کرد و گفت: تو با دو هزار مرد در مرو باش تا من جواب آن ترک را بگویم!

این بگفت و با ملایم بن حجاج و اسامه بن منجوق و فریان بن منصور و شاهوین بن زرّاده دمشقی و لیث بن اشرف و قیس بن اشرف از شهر مرو بیرون آمدند. باد یلدا را پیش انداختند که: تو در پیش ما برو تا به آن موضعی که ملک زاد آنجاست.

باد یلدا در پیش افتاد و این مردم را می برد تا آنجا که خواجه عثمان کثیر در کمین بود. نعره ای زد باد یلدا که: ای دوستان علی ابن ابی طالب، در یابید این خارجیان را!

پس، آن مؤمنان از چهار جانب آن لشکر درآمدند و تیغ در آن مروانیان نهادند. محمد ابراهیم چون احوال را آنچنان بدید، گفت: ای هواداران معاویه و یزید، مردانه باشید که این روستایی عیّاری بوده است که ما را از شهر مرو بیرون آورد! پس، آن خارجیان حمله کردند و به جنگ عظیم درآمدند.

اما شما ایشان را در جنگ نگاه دارید و سخن از ملک زاد خاقان بشنوید که چون باد یلدا، محمد ابراهیم را از مرو بیرون آورد، فاخرک جاسوس پیش ملک زاد رفت و گفت: یا

خاقان، دریاب که شهر مرو خالی است! محمد بن ابراهیم از شهر مرو بیرون آمد و عبدالرحمن عبقری را با دو هزار مرد در شهر مرو گذاشت.

چون ملک زاد این سخن را بشنید، گفت: ^{۱۷} ای دوستان حضرت محمد و علی، مردانه باشید!

پس، از دروازه علمداران به شهر مرو درآمدند و نعره «عَلِیّاً وَلِیَّ اللّٰه» [۲۰۹-ب] از جگر برکشیدند و تیغ در آن خارجیان نهادند. عبدالرحمن عبقری در سر چهار سوی صرافان نشسته بود ^{۱۸} که آواز بوق ترکی برآمد؛ گفت: چه می شود؟

گفتند: ای امیر، بدان که لشکری در شهر آمده اند و به هر که می رسند، در ساعت، می کشند و «ملک زاد، ملک زاد» می گویند.

ایشان درین سخن بودند که ملک زاد رسید و نعره زد و گفت: محمد و آل محمد، ای مروانیان بدانید که منم ملک زاد خاقان و غلام شاه مردان علی ابن ابی طالب، علیه السلام. ای سگان، پای دارید که رسیدم!

چون عبدالرحمن عبقری، ملک زاد را دید، گفت: این ترک از کجا پیدا شد؟ از جای خود برخاست و دیگر او را ندیدند؛ در میان مردم ناپیدا شد. القصه، ملک زاد مرو را گرفت و ابوالحسن کویانی را در مرو گذاشت. گفت: ای ابوالحسن، تو شهر را از خارجیان پاک کن تا من بر سر محمد ابراهیم روم!

پس، ملک زاد روی بدانجا نهاد که محمد ابراهیم با خواجه عثمان کثیر ^{۱۹} بود در جنگ. توقصه بشنو!

چون محمد ابراهیم در برابر خواجه عثمان صف کشید، شاهوی بن زیاد در میدان آمد و مبارز طلب کرد. ابراهیم بلاساغونی ^{۲۰} سر راه بر او گرفت و تیری بر دهان او زد که از پس سرش به در رفت. او از اسب درگزدید، طوق یمنی در میدان رفت. [ابراهیم بلاساغونی] تیری بر سینه اش زد که از پشتش به در رفت. اسامه بن منجوق در میدان رفت، او را هم به یک تیر کشت.

پس، [محمد بن ابراهیم] در قهر شده، حمله فرمود. جنگ عظیم شد و ناگاه، از راه مرو گرد شد. از میان گرد، ملک زاد بیرون آمد آن عمود بر دوش نهاد؛ تو گفتی که افراسیاب است. نعره زد که: ای دوستان آل علی، مردانه باشید که مرو را گرفتیم!

۱۷. اصل: بشنید آنگه ملک زاد گفت. ۱۸. اصل: نشسته بودند.

۱۹. اصل: خواجه عبدالله کثیر. (ایضاً خط بعدی)

۲۰. اصل: پلاث غونی؛ و این نام به شکلهای گوناگون (بلاسفانی، پلاسخونی و...) آمده است و منسوب به شهر بلاساغون، پایتخت خان نشین ترکستان شرقی است، واقع در ساحل رود «جو» در شمال غربی ایسیگ گول.

چون محمد ابراهیم آن بشنود، عنان بگردانید و روی به سرخس نهاد. ملک زاد در جای او فرود آمد. اما مردم ملک زاد از دنبال رفتند و مال گرفته، باز گشتند. ملک زاد بر ایشان آفرین کرد و سوار شد و راه مرو در پیش گرفت. چون به مرو رفت، خواجه عثمان کثیر پیش آمد و گفت: قاضی منصور را [۲۱۰-الف] با عبدالله خطیب در تابوت نهادیم! ملک زاد سوار شد و بر ایشان نماز گزارد. در برگشتن دید که تابوت می آورند؛ چهار کس چهار پایه تابوت بر دوش نهاده. ملک زاد گفت: آن تابوت را پیش آرید! چون آن تابوت را پیش بردند، ملک زاد بفرمود تا سر تابوت را برداشتند. عبدالرحمن عبقری را دیدند که چهل کیسه زر بر یمین و یسار در آن اندرون تابوت نهاده.^{۲۱} خروش از مردم برآمد و بر ملک زاد اعتقاد دیگر پیدا کردند. پس، عبدالرحمن را از تابوت به در آوردند. ملک زاد بفرمود تا او را بر دروازه فیروزآباد از حلق آویختند.

۲۱. اصل: بر یمین و یسار در آن اندرون تابوت بر یمین و یسار نهاده.

گرفتن محمد ابراهیم به سرخس و کشته شدن او

اما آمدیم به قصهٔ محمد ابراهیم. چون به سرخس گریخت، ماهان بن ماهیار را، که امیر سرخس بود، طلب کرد^۱ و گفت: کار و بار سپاهیگری است؛ از مردم سرخس برای من چیزی بستان!

ماهان گفت: امیر خراسان گفته که یک دینار از کسی نستانی! من بی رخصتِ او از کسی چیزی نمی توانم ستاندن. اگر که خواهی، من از خود چیزی برای تو به هم برسانم. ایشان درین سخن بودند که غوغا شد که اینک ملک زاد رسید. محمد ابراهیم نه هزار مرد داشت و در چهار فرسنگی سرخس فرود آمده بود که ملک زاد در آن موضع رسید و در برابر محمد بن ابراهیم فرود آمد. پس، محمد ابراهیم در بارگاه قرار گرفت و با ملایم بن حجاج گفت: ای امیر، تدبیر این کار چیست؟

او گفت: ای امیر، کسی حریفِ این ترک نیست؛ مگر یک کار کنی! محمد ابراهیم گفت: آن تدبیر چیست؟ او گفت: یک عربِ فردی^۲ را بفرستیم که در جامهٔ خواب ملک زاد را بکشد. محمد ابراهیم گفت: او در کجاست؟ ملایم بن حجاج فرستاد تا او را آورند. محمد ابراهیم عربِ سیاهی برهنه دید، گفت: اگر ترا کاری فرمایم، بتوانی کرد؟ عرب گفت: اگر زرم بدهی، آری.

۱. اصل: او را طلب کرد.

۲. فرد = بی همتا، بی مانند. و گاه به معنی عیار نیز به کار رفته است، اگر چه برای این منظور واژهٔ مفرد متداولتر است.

پس، محمد ابراهیم پانصد دینار قرار داد که به او بدهند. اما دویست دینار نقد دادند و گفتند: اگر سر ملک زاد را بیاری، باقی را هم بدهیم.

پس، عرب روی به بارگاه ملک زاد خاقان [۲۱۰-ب] نهاد. چون به بارگاه ملک زاد رسید، خود را در بارگاه ملک زاد انداخت؛ دید که ملک زاد بر روی تخت در خواب است. عرب عیار خنجر کشید و روی بر بالین ملک زاد نهاد که ملک زاد در خواب بود؛ در واقعه دید که سگ سیاهی قصد او کرد. پس، ملک زاد از خواب راحت بیدار شد، یکی را دید که خنجر در دست دارد و روی به بالین او^۳ روانه است.

ملک زاد فریاد کرد. پاسبانان ریختند در اندرون خانه؛ عرب سیاه درازی را دیدند. نوکران ملک زاد آن عرب را گرفتند و حکم کشتن کردند که ملک زاد احوال را پرسید و گفت: راست بگوی تا امان یابی!

عرب عیار گفت: چه گویم؟ درین مهم مرا هشتصد دینار نقصان شد.

ملک زاد پرسید: چون هشتصد دینار نقصان کردی؟

پس، عرب عیار به دو زانو نشست و گفت: از مردان مروان، خصوصاً این مردی که حاکم مرو بود ...

و قصه محمد ابراهیم [را بگفت] وزر قرار دادن و مبالغه کردن که: «اگر تو سر ملک زاد را بیاری، من هزار دینار به تو دهم!» و حال دویست دینارم داده است نقد.

ملک زاد خنده کرد و پرسید: کو آن دویست دینار که نقد داده است؟

عرب عیار گفت: اینک در میان من است.

ملک زاد چون سخن راست از آن عرب بشنید، گفت: بگذارید تا برود.

پس، بزرگان گفتند: این عرب عیار را به سلامت گذاشتن که برود، البته سلطنت را زیان

دارد؛ پس، او را سیاست باید کردن و اگر سیاست نکنی، دیگر عیاران دلیر شوند!

پس، یک دست عرب را بردند و مردم ملک زاد خواستند که آن دویست دینار ازو

بستانند، ملک زاد نگذاشت. پس، باد یلدا را گفت: او را به سلامت ازین لشکرگاه بگذران.

باد یلدا از فرمان ملک زاد نتوانست که تجاوز کند و اگر نه، البته خون آن عرب عیار را

می خورد بدان کاری که او کرده بود. پس، باد یلدا پیامد و آن عرب عیار را از میان لشکر به

سلامت بگذرانید.

[آن عرب] بدان حال پیامد به پیش محمد ابراهیم و احوال را به تمامی باز نمود. محمد

ابراهیم، در حال، [۲۱۱-الف] بفرمود که آن دویست دینار را از عرب عیار بستند و آن چه

خود نیز داشت ازو بگرفتند که: برو، ما دانستیم که از تو کاری بر نمی آید. پس، آن مرد عرب مروانی کاردی در بغل [داشت] و سنگی بر آن دست که نبریده بودند بر سینه می زد و در صحرا می گردید؛ و می گریست و می گفت که «دستم بریده شد به شومی محمد ابراهیم مروانی و دویت دینار زر نقد با رختهای خودم از من گرفت.» و بر خدای تعالی می نالید که «کی باشد که آن خارجی به تیغ ملک زاد گرفتار آید؟»

اما این جانب، ملک زاد چون آن مروانی را به صدقه^۴ سر خود آزاد کرد و نکشت، بعد از آن، بفرمود تا ده هزار دینار از خزینه اش آوردند^۵ و گفت: ای دوستان، امشب خطری عظیم از من درگذشت! پس، این زر را به صدقه خواهیم دادند.

و بزرگان نیز هر کدام چیزی به جهت صدقه دادند [و] از برای ملک زاد آوردند، چنان که پنجاه هزار دینار جمع شد. پس، ملک زاد آن را به وزیر خود سپرد و گفت: چون سرخس را بگیرم، این نقد را به درویشان ایثار کنم!

پس، خبر آن مروانی را^۶ بعد از دو روز، فاخرک جاسوس به ملک زاد آورد که محمد ابراهیم با آن عرب جاسوس چه کرد؛ و آن زر دویت دینار را ازو گرفت با هر رختی که در سر و بر آن مرد عرب بود. پس، ملک زاد گفت: محمد ابراهیم خوب نکرد، در پادشاهی و بزرگی خیلی نیکو نباشد؛ و آن فقیر یک دست هم باخت به جهت دویت دینار؛ و دانسته باشید که محمد ابراهیم را عنقریب است که ازین بخیلی رنجی بدو خواهد رسیدن!

اما راوی گوید که چون آن عرب مروانی دو روز و دو شب بگردید، دایم به ناله و زاری بود. بعد از دو روز که بهتر شد، با خود گفت که «بروم و این قصور خود را از محمد ابراهیم به درآورم!»

پس، همان کارد را برگرفت و به بارگاه محمد ابراهیم آمد. مردم او را همه در خواب دید، پس بیامد به بارگاه و بر بالین محمد ابراهیم، و آن کارد را بر سینه^۷ محمد ابراهیم بزد که او بر جای خواب بود. [۲۱۱-ب] سر کارد بر استخوان گرفت و کارد بردست او بند شد که محمد ابراهیم بیدار گردید. چون چشم را باز کرد، عرب مروانی را بر بالین خود دید، گفت: تو کیستی؟

مروانی گفت: آن که با من ظلم کردی.

اما آن عرب عیار مروانی، از ترس آن که کارد بر جسد محمد ابراهیم فرو نرفته بود، آن کارد را بگذاشت که محمد ابراهیم نعره زد. اما عرب به در دوید. آن حاجبان درآمدند و آن حال را بدیدند که کسی کاردی بر سینه^۸ محمد ابراهیم زده و کارد را گذاشته، و کسی حاضر نه.

۴. اصل: خزینه، ملک زاد آوردند. ۵. اصل: پس آن خبر مروانی را.

پس، تنی چند از پی آن عرب عیار دویدند. از قضای رتانی، حید علیابادی و باد یلدای سمرقندی آنجا حاضر بودند، گفتند: حیف باشد که این عیار را به دست آورند! از پی آن حاجبان محمد ابراهیم دویدند، دیدند که آن حاجبان آن عرب عیار را گرفته، می آورند. پس، حید علیابادی و باد یلدای سمرقندی در آن حاجبان افتادند و آن ده کس را به یک ساعت، بکشتند و تا مردم را خبر شد، باد یلدا آن عرب را برگردن گرفت و در پیش ملک زاد آورد و او یک-یک احوال را باز نمود.

ملک زاد در آن مرد عرب نگاه کرد و گفت: بیا و دوستدار امام معصوم، امام محمد باقر، علیه السلام، شو!

[عرب]، چون آن کرم و مروّت از ملک زاد دیده بود، گفت: تا امروز دوستدار امام نبودم. اما این صفتها که من از تو دیدم، از دل و جان محبّ خاندان محمد و علی (ع) شدم. پس، ملک زاد در حال هزار دینار زرش بداد. از آن زر، آن عرب عیار کدخدا گردید در سرخس؛ و خدایش فرزندان داد. اما یک فرزند را سعید نام کرد و محلتی بخريد و عمارت کرد؛ و آن محلت را سعیدآباد نام کرد.

اما ملک زاد از آن عرب پرسید: زخم محمد ابراهیم کاری است؟ گفت: بلی.

پس، ملک زاد دو هزار سوار بر نشانند در آن شب از برای شبیخون. اما از آن جانب، امیران چون ماهان ماهیار، عاصم دینوری و لیث اشرف گفتند که: این کار را عیاران ملک زاد کردند که آن عرب [۲۱۲-الف] جاسوس عیار را از دست حاجبان خلاص کردند و حاجبان را همه بکشتند؛ همین ساعت، ملک زاد تاختن می آورد! پس، ملایم حجاج گفت: سپاه بی امیری نشود که جنگ کنند و لشکر را سرداری باید! پس، گفتند: لیث اشرف امیر ما باشد!

لیث گفت: اگر من امیر شمایم، پس زود سوار شوید! آن لشکر مکمل شدند و سوار گردیدند. پس، [لیث] مقرر کرد که دو هزار سوار بگیرند و همه گرد بارگاه محمد ابراهیم درآیند و او را نگاه دارند. ایشان درین یراق بودند که ملک زاد بر سپاه دشمن راه گرفت. بنیاد حرب کردند و جنگ عظیم دست داد. چند نوبت آن سپاه را ملک زاد بر هم زد و پراکنده کرد؛ اما باز لیث آن لشکر را به جای خود آورد تا روز نزدیک گردید. پس، ملک زاد باز گردید و در بارگاه خود در آمد و با یاران خود نماز گزارد. اما از آن طرف، امیران بر بالین محمد ابراهیم آمدند که او زخم کارد خورده بود و آن زخم

کاری بود. گفتند: ^۷ نیک است که عالم تاریک است. پس، چون شب گردد، مُحَقَّه^۸ او را بار کنیم و فرسنگی چند به راه بلخ برویم و از شبیخون این ترک باشد که ایمن گردیم. پس، قرار برین کردند و اوّل شب بود که از لشکر محمد ابراهیم فغان وزاری برداشت.^۹ فاخرک جاسوس حاضر بود، در حال، پیش ملک زاد آمد و احوال محمد ابراهیم را باز نمود که آن بمرد. ملک زاد با دو هزار سوار عزم کرد که خود را بر لشکر خوارج زند. ازین جانب، لیث اشرف با امیران عزم بارگاه محمد ابراهیم کردند. اما چون بدانجا رسیدند، عاصم دینوری دید که غلامان محمد ابراهیم گریبانها چاک زده، فریاد می کردند. پس، لیث بانگ بر عاصم زد که: شرم نمی دارید که این خلق را به کشتن می دهید! و غلامان را گفت: خاموش باشید که اگر ملک زاد بداند، همه شما را بکشد. پس، به بارگاه آمدند و بفرمود که: زود سوار شوید و آن دو هزار مرد که معین شده بود، گرد تابوت محمد را در میان گیرید و باقی لشکر بر نشینید و به صحرا درآیید! [۲۱۲-ب] درین جنفی^{۱۰} بودند که ملک زاد خاقان در رسید و حرب عظیم در گرفت. و این شبیخون کردن حقّ ملک زاد خاقان بود، چرا که از دل و جان محبّ خاندان بود؛ و از گذشتِ امیر ابومسلم او سردار مسلمانان بود.^{۱۱}

اما چون محمد ابراهیم مرده بود، لشکرش دل شکسته بودند. ملک زاد آن قوم را برداشت و بسیاری بکشت و بر عقب دوانید. پس، لیث بدانست که حریف ملک زاد نیست؛ ملایم حجاج را گفت: ای برادر، شما این جنگ را پای داری کنی تا من باقی سپاه را، که گریخته اند، باز آورم!

پس، ملایم را بدین حکایت به جای بگذاشت در دست همچون یاغی ای که ملک زاد بود و خود به بارگاه آمد؛ هر چه به کار آمدنی بود، برداشت و با ماهان بن ماهیار راه بلخ را در پیش گرفت و همچون نامردان بگریخت.

۷. اصل: گفتن.

۸. مُحَقَّه (مُحَافَه) = هودج ماندی که بر دوش حمل کنند.

۹. البته مراد «برخواست» است؛ و این چندمین بار است درین متن که فعل متعدی به جای فعل لازم به کار رفته است.

۱۰. جنفی (مص. ترکی) = مشورت کردن با کسی.

۱۱. منظور ازین جمله آن است که: از امیر ابومسلم گذشته او سردار...

فتح سرخس به دست ملک زاد و آزادی خواجه سلیمان

اما بدان که ملایم در حرب کردن سر راه بر ملک زاد گرفت و مردی مردانه بود. بسیاری با ملک زاد بکوشید، چنان که هر دو لشکر دست از جنگ برداشتند و تماشای ملک زاد و حرب کردن ملایم می کردند. آنگه، مرکبان ایشان دوباره و سه باره عرق کردند و باز دست از حرب برداشتند تا آن که عرق ایشان خشک شد. اما مرکبان ایشان به جای آب خون بر تخته زمین ریختند و گردن دراز کردند.

پس، باز در مقابل یکدیگر بایستادند و بر یکدیگر به طریق غوج^۱ جنگی می غزیدند.^۲ پس، ملایم در عقب خود نگاه کرد. نوکرانش گفتند: لیث ترا در دهان ازدها نهاد و خود به در رفت!

ملایم گفت: چون بود، و این چه سخن است که شما می گوئید؟ گفتند: او با ماهان بن ماهیار، هم در سر شب،^۳ به بارگاه خود برفت و هر چه به کار می آمد، برداشت و برفت.

پس، ملایم گفت: لعنت بر مروانیان باد که ایشان خود مرد نیستند! اکنون، شما خود گواه باشید که از مروان و مروانیان بیزار گردیدم!

آن سه هزار کس که با او مانده بودند، همه دوستدار رسول گشتند. پس، ملک زاد چون این سخن از ملایم شنید، بغایت خرم گردید و گفت: ای آزاد مرد، [۲۱۳-الف] با که وفا کردند این قوم مروان شوم که هشتاد سال است که بر امام ناسزا می گویند! روزی حضرت رسالت به خانه امام آمده، گفت که «گرسنه ایم، هیچ داری که اکل کنیم؟»^۴

۱. غوج (قوج) = گوسفند شاخدار جنگی. (قُج هم آمده است)

۲. اصل: بر هم می قزیدن. ۳. اصل: هم در سرِ اوّل شب.

۴. اکل (اسم مصدر عربی) = خوردن خوراک.

امام بنشانند حضرت رسالت را و به در آمد و به جهودی پُر مال رسید و گفت «مرا کاری فرمای و مزد بده!»

جهود گفت که «به نخلستان می باید رفت و درختی چند را پر آب کردن؛ و از چاه آب کشیدن؛ و از آنجا خرما مزد کار ستانند!»

امام قبول کرد و جهود امام را به نخلستان برد و هنوز درخت خرما بار نیاورده بود. پس، گفت که «آب از چاه بکش!»

امیر، در حال، درختها را پر آب کرد و، از آن درختهای خرما، مزد کار بچید و به پیش رسول برد. رسول فرمود که «بنشین تا با هم بنوشیم!»

امیر گفت «شما بنوشید!»

رسول امیر را بنشانند و فرمود که «مقصود ما آن است که با هم بنوشیم.»

پس، بنشست و رسول یک خرما در دهان او می نهاد و یکی در دهان خود. پس، جهود چون به نخلستان رفت، دید که نخلها سر کشیده و بار آورده. حیران ماند و جهودان را به آن نخلستان در آورد و گفت «بینید درختی که تا ده سال دیگر بار نیاوردی، چون این داماد محمّد در آمد، به قدم او خرما بار آورد!»

پس، جهودان گفتند که «زهی سحر و جادو!»

پس، باز از نو خوشه به در کرد و خرما بار آورد. آن جهودان به هوس بچیدند و بخوردند.

آنگه، ایمان در دلشان اثر کرد و به دین محمّدی درآمدند.

اما از آن جانب، آن چه باقی ماند، لیث بن اشرف و ماهان تالان کردند.^۵ پس، ملایم گفت: من از لجاجت مروانیان دوستار شما شدم؛ اکنون، مرا از فضل ابوتراب شمه ای باز نما که او کیست، و او را فضیلت چیست؟

ملک زاد خاقان گفت: فضل او بی نهایت است. و در زمان خلافت ابوبکر، در روضه سید کاینات، قرآن می خواند امام حسن، علیه السلام، بر سر قبر حضرت، و چون به این آیت رسید که و اتیناهم مُلْکاً عَظِیماً،^۶ و از خواندن کلام فارغ [۲۱۳-ب] شد،^۷ با پدر گفت که «بعد از سلیمان پیغمبر، علیه السلام، کسی را این منزلت دادند که شما را؟»

امام فرمود که «هر کسی را بخشی دادند.»

پس، سلمان حاضر بود و نماز پسین بود، گفت «یا علی، از آن چه به تو دادند، امروز

چیزی به ما بنمای.»

۵. تالان کردن = غارت کردن، تاراج کردن.

۶. بخش پایانی آیه ۵۴ از سوره چهارم «التّساء» است به معنی: و بدیشان دادیم پادشاهی بزرگ.

۷. اصل: چون امام حسن از خواندن کلام فارغ شد.

پس، پاره ای ابر در مقابل روضه^۱ [سید] کاینات ایستاده بود؛ امیر المؤمنین علی، علیه السلام، اشارت کرد به ابر و فرمود که «به فرمان خدای تعالی فرود آی!»

آن ابر در روضه^۲ رسول فرود آمد. امیر کل^۳ امیر فرمود که «هر دو بر این ابر نشینید.» پس، امام حسن، و سلمان، و امام تمام بر آن ابر نشستند. امیر فرمود که «باذن ربی ...»، که ابر، در حال، هوا گرفت و چنان برفت که جهان برفت. پس، به جزیره ای امر شد که «فرود آی!» ابر فرود آمد. آن جزیره بر مثال بهشت بود و یک درختی بغایت بزرگ شده بود و زرد شده و پژمرده. پس، امام حسن از امام عالم پرسید «چرا این درخت زرد شده است؟» پس، امیر فرمود «بروی سلام کن و از درخت بپرس!»

امیر المؤمنین حسن سلام کرد و احوال پرسید. درخت به زبان فصیح گفت «یا امامزاده، بدان و آگاه باش که پیش از آن که حضرت رسالت، صلی الله علیه و آله و سلم، به دنیا نیامده بود، هفت هزار سال علی ابن ابی طالب، علیه السلام، در سایه^۴ من عبادت می کرد؛ اما چون سید عالم به دنیا آمد، آنکه امیر از بر من برفت و من از فراق علی ابن ابی طالب، علیه السلام، چنین زرد و زار شدم. اکنون، بفرما تا به مقام خود آید و دوگانه بگزارد.»

پس، امیر المؤمنین علی، علیه السلام، دو رکعت نماز بگزارد؛ درخت سبز و خرم گردید. پس، باز به ابر برنشستند^۵ و به جزیره^۶ دیگر آمدند و صورت مرغهای عظیم با هیبت و پرها ریخته، دیدند. امیر باز به امام حسن گفت «سلام کن!»

امام حسن سلام کرد. امیر گفت «ازینها هم احوالها بپرس!»

امام حسن سؤال کرد که «شما را چه شده است که پرهاتان ریخته است؟» جواب دادند که «ما ملکیم و چند هزار سال [۲۱۴-الف] آفریدگار را عبادت کردیم، و به یک چشم به هم زدن غافل شدیم؛ غیرت حق پرهای ما را بسوخت و اکنون، چندین گاه است که از آسمان درینجا افتاده ایم. اما ملکی در آن ساعت فرود آمد از آسمان که وصی رسول خدا امروز درین موضع می آید، بگوئید تا دعا کند و خدای تعالی پرهاتان بدهد و بر آسمان جای دهد.»

پس، آن حضرت دعا کرد. خدی تعالی پرهاشان بداد و به مقام خود رفتند. پس، بار سیم برابر نشستند و بر لب دریایی فرود آمدند که به آن لطافت دریا کسی ندیده بود؛ و مرغان بسیار در وی همه خوب صورت. سلمان گفت که «این چه دریاست؟» امیر گفت «یا امام حسن، بپرس ازین مرغان!»

پس، امام حسن باز سلام کرد به طریق معهود، و سؤال کرد. مرغان گفتند که «این دریای

رحمت است و ما مرغان رحمتیم؛ و حضرت حق، جلّ و علا، آن گوش و هوش ما را داده که هر بنده که در دنیا بگوید «لا اله الا الله» ما تمام به آب این دریای رحمت سر فرو بریم و غوطه خوریم. چون باز بگوید «محمد رسول الله» ما سرها را برآریم. و چون بگوید که «علیاً ولی الله» ما پرها بر هم زنیم و هر قطره آب که از پره‌های ما جدا گردد، از حضرت حق ملکی بیافریند که تا زمان قیامت تسبیح گوید و ثواب آن را به گوینده این کلمه بخشند که «لا اله الا الله، محمد رسول الله، علیاً ولی الله». و اکنون، بنگر ای ملایم که علی چه نوع کسی باشد! ملایم گفت: ای ملک زاد، سبب این لعنت بر این مروانیان از کجا شد؟

پس، باز ملک زاد احوال مروان حکم، و پیس گردیدن او، و به در کردن از شهر، و خلافت اصحاب، و زمان عثمان شدن، و آیت و تقطعه نوشتن^۹ در باب عبدالله عمر تا به آخر همه را باز نمود. آن سه هزار مرد از دل و جان محبّ خاندان گردیدند.*

ملک زاد، بعد از آن، فرمود که: سرخس قلعه ای محکم دارد و در خندقش آب بسیار هست؛ و سلیمان کثیر درین [۲۱۴-ب] جای در بند است. این فقیر تا این حصار را نگیرد، نتواند رفتن.

حید علیابادی گفت: ما برای گرفتن این حصار آمده ایم و به خلاصی خواجه سلیمان کثیر. پس، ملک زاد را گفت: شما یک- دو روز درین مقام باشید تا ما برویم و از سرخس خبری بگیریم!

پس، باد یلدا نیز همراه گردید و مکین خوشکام و عدنان و محشان، این پنج تن روی به سرخس کردند و رفتند. چون به سرخس رسیدند، درآمدند؛ دیدند که مردم در تعجیل رخت در حصار می کشیدند. مردم چند به احتیاط در دهلیز قلعه نشسته بودند و ایشان در خیال آن که چون به قلعه درآیند؟

ناگاه، از قضای پروردگار و کارساز بنده نواز، پیری [کمر] بر بسته، قبای صوفی پوشیده و کارد بزرگی بر روی ران آویخته پیش حید علیابادی آمد که: بیا به این مسجد که با تو سخنی دارم!

حید با وجود بترسید^{۱۰} که «آیا این شخص دشمن باشد یا دوست!» پس، توگلی شد^{۱۱} و به آن مسجد درآمد. پیر گفت: ای آزاده مرد، چه کسی؟

۹. چنین است در اصل؛ و معنی تقطعه نوشتن معلوم نشد. به گمان «تخطئه نوشتن» است که مراد از آن جعل احادیث است در بدگویی از علی (ع) و پاک سازی معاویه که درین کار عبیدالله بن عمر، که به مخالفت با علی برخاسته، به معاویه پیوسته بود و در جنگ صفین جان بر سر این کار گذاشت، شرکت داشته است، نه عبدالله بن عمر.

۱۱. توگلی شدن = به خدا توگّل کردن؟

۱۰. اصل: با وجود حید بترسید.

حید گفت: از مردم سرخسم.

پیر گفت: دروغ می گویی که من چندین سال است که در سرخسم و تمام مردم ولایت و شهر را می شناسم؛ و خدا مرا آن بصارت داده که هر کس را یک بار ببینم، بعد از سی سال، اگر ببینم می شناسم؛ و من هرگز ترا درین شهر ندیده ام.
حید گفت: شما را چه نام می گویند؟
پیر گفت: مرا زید ماخانی^{۱۲} می گویند.

و این زید از عیاران مشهور بود و حید را بشناخت. از آن جهت نام خود ظاهر کرد. پس، گفت: ای فرزند، چون تعریف تو شنیدم، مرا خدا پسری داد و از دوستاری تو نامش را حید کردم؛ و بر عمر تو هم برکت که او خود نمازند. اکنون، در چه خیالی که من می دانم که خواجه سلیمان کثیر با ابادوستان^{۱۳} در کجا در بندند. این حصار استواری است و مظفر کوتوال بیدار است و مرا پدرخوانده است. اکنون، تو که حیدی، با من درآی به حصار و یاران در مسجد باشند؛ با همدیگر ببینیم که چون در حصار در آییم، چون می تواند بود، و چه قصه روی خواهد نمود؟ [۲۱۵-الف]

پس، ایشان گفتند: همچنین کنید!

حید با زید ماخانی به حصار درآمدند و مردم دهلیز حصار زید را تعظیم کردند، و همراه رفتند تا به خانه رسیدند و بنشستند. زید در پهلوی خانه مظفر کوتوال خانه داشت که آن خانه را مظفر کوتوال بدو داده بود. پس، در آن خانه درآمدند. اما یک دم نگذشته بود که از پیش مظفر کسی آمد و گفت: مظفر گفته است که با این غریب بیایید!

پس، به ناکام زید ماخانی برخاست و با حید علیابادی رفت به خانه کوتوال و هر دو سلام کردند. اما کوتوال شراب می خورد، سر در گوش زید کرد و گفت: این چه کس است؟
گفت: خانه زاد من است و مدتی از من گریخته بود؛ امروز در مسجد آدینه دیدم [اش].
نمی دانم که درین مدت کجا بود.

پس، مظفر پرسید: درین مدت کجا بودی؟

حید گفت: به دمشق رفته بودم و چندگاه در خدمت عمر بن یزید به سر بردم. بعد از آن، مرا ذوق حج شد؛ اجازت خواستم از عمر بن یزید که به حج می روم. او اجازت داد و هیچ نگفت و گر نه، کجا از من دست می داشت؟ چرا که در خانه او خدمت خوب کرده بودم. پس، برفتم و حج گزاردم و در یمن افتادم. چندگاه در یمن بودم، باز به دمشق آمدم و در خدمت عمر بن یزید می بودم؛ تا داوود ابراهیم و اسلم بن سلم را به خراسان فرستادند با

۱۲. اصل: زید بن خالد؛ و سپس همه جا زید ماخانی شده است.

۱۳. اصل: خواجه سلیمان کثیر با دوستان.

شصت هزار سوار و ما را همراه کردند. تا مرو را گرفتیم، ملک زاد آمد و به مکر مرو را از ما گرفت آن ترک شوخ چشم، که بغیر از شبیخون کاری دیگر ندارد. و ما با محمد ابراهیم بدینجا افتادیم؛ و او خود کشته گردید. ما سرگردان به سرخس آمدیم و این خداوند را دیدیم.

مظفر، حید را آفرین کرد و اجازت داد. پس، زید با حید به خانه خود آمد و روی به حید کرد و گفت: رحمت بر سخنان تو باد که فی البداهه تراشیدی؛ اکنون، یاران در مسجدند و ایشان را می باید درآوردن.

پس، حید گفت: خواجه سلیمان کثیر با ابادوستان در کجایند؟
زید ماخانی گفت: در آنجا که کوتوال [۲۱۵-ب] نشسته بود چاهی است؛ و اما یاران در آن چاه اند؛ و شب و روز قنديل پر از روغن می سوزد.

درین سخن بودند که کوتوال درآمد. پس، حید و زید برخاستند و خدمت کردند. کوتوال گفت: می خواستم که بیرسم که سلیمان که با خلیفه یاغی شده بود و عمر بن یزید کارش آخر کرد، راست است؟*

حید علیابادی گفت: بلی، او چه محل دارد که با خلیفه سرکشی کند؟ لاجرم سر نهاد. و اینها هم که در چاه اند، سرکشی می کنند و چندان است که خلیفه از جای خود بجنبند، همه را سیاست می کند!

کوتوال را خوش آمد آن سخنان حید و بدین بهانه آمده بود تا ببیند زید ماخانی^{۱۴} و حید در چه کارند و چه سخن می گویند. پس، ایشان را دلداری کرد و از ایشان ایمن شد و باز گردید. اما زید برخاست و رفت به مسجد جامع و باد یلدا، و مکین، و عدنان، و محشان^{۱۵} را درآورد؛ هر کدام را بار بر پشت نهاد، به طریق حملان، از دروازه بگذراند. چون به خانه درآورد، همه بر زید آفرین کردند. پس، [زید] گفت: دست سبک دارید و همچون که من می گویم نقم ببرید!

پس، یاران رقم نقم بردن کشیدند و بنیاد نقم بردن کردند؛ چنان که در نیم شب به چاهی رسیدند که خواجه سلیمان کثیر با ابادوستان در بند بودند. در حال، آواز قرآن خواندن خواجه سلیمان کثیر به گوش یاران رسید. در حال، حید علیابادی پیش رفت و سلام کرد. خواجه گفت: علیک السلام، چه کسی؟

گفت: بنده ای از بندگان خدا و چاکری از چاکران علی مرتضی.
پس، خواجه سلیمان کثیر را چنان برگرفت که هیچ آزاری به خواجه نرسید؛ و از آن چاه

۱۴. اصل: که تا ببیند که زید ماخانی.

۱۵. اصل: محتاج؛ پیش ازین خواندیم که پنجمین عیار محشان است و نه محتاج.

بیرون آورد. از قضا، آن ساعت مظفر کوتوال را خوابش برده بود. پس، گفتند دوستان خاندان که: سلاح درپوشیم و خود را بر در دروازه اندازیم و در را بگشاییم!

زید، در حال، بند خواجه سلیمان را برگرفت و عیاران دین مکمل شدند که ازین جانب، مظفر کوتوال از خواب بیدار شد؛ در چاه نگاه کرد، آواز خواجه سلیمان کثیر را نشنید. در حال، گفت: دریابید که آن غریبان عیار [۲۱۶-الف] بودند و خواجه سلیمان کثیر را برده اند. در حال، کوتوال با یاران همه مکمل شدند. ایشان نیز بر در خانه زید ماخانی آمدند و دوستان از آنجا به در آمدند، دیدند که مظفر با نوکران خود همه مکمل بر در سرا ایستاده اند. حید علیابادی گفت: ای یاران، کار افتاد!

و به زید گفت: تو خواجه ها را از خانه بیرون میار تا ما با این خارجیان یک سرپای بگردیم و ببینیم که چون می شود؟

پس، از آن خانه به در دویدند. آن پنج عیار پردل و یکجهت خاندان محمد و علی صلوات در دادند و خود را بر آن کوتوال زدند؛ و تا بر در قلعه شان بدوانیدند. فریاد و فرعی برخاست که پنداشتی قیامت خواهد شد.

اما در بیرون حصار، فرخ جاسوس می گردید. چون آن صدا را بشنید، در حال، پیش ملک زاد آمد و گفت: در اندرون حصار فغانی برخاست؛ عجب که باد یلدا و حید و دوستان کاری نکردند و اکنون، ایشان را خبر شده، جنگ در گرفته است! پس، ملک زاد گفت: ای یاران، چه ایستاده اید؟

پس، پسران گوگرد را با حیدر کیرنگی با پیاده ها بفرستاد و خود نیز طاقت نیاورد و سوار گردید. اما محمد علی قاروره انداز سبد های دسته دار را با قاروره های پر نفت بر گردن انداختند و با کمند بر بالای حصار برآمدند؛ دیدند که حربی تمام در گرفته است و مشعلی چند می سوزد.

مظفر کوتوال مردان خود را به حرب می داشت که علی قاروره بر وی انداخت و بر سینه اش زد. مظفر کوتوال پف کرد، بر ریشش گرفت و کوتوال بدان آتش درماند. محمد چند قاروره دیگر در آن غلبه انداخت که ناگاه، باد یلدا ایشان را بدید؛ شاد شد و نعره ای زد که حیدر کیرنگی هم در رسید با مردی پنجاه؛ و بر دویدند و از آن سو به زیر رفتند؛ و نعره زدند که: «علی شیر خدا»

یاران هم قوت گرفتند و بسیاری خوارج را بر زمین زدند و در حصار گشادند. ملک زاد درآمد و در شهر شد و به خانه زید ماخانی رفت.

پس، بزرگان پیش ملک زاد آمدند و خدمت کردند. ملک زاد [۲۱۶-ب] در کنارشان

گرفت و مردان را گفت: دوستار خاندان شوید!

پس، آنهایی که محب بودند، امان داد و آنها که ملحد بودند، به قتل آورد و فرمود که مال خوارج و کوتوال، و از آن نصر سیار و امیرانش به درآوردند. نعمت بی قیاس بود. خواجه سلیمان کثیر را گفت: پنج یک جدا کن!

خواجه چون پنج یک از آن مال جدا کرد، هفتصد هزار دینار زر و چهار صد خروار نیل و بَقَم^{۱۶} به حساب رسید. پس، ملک زاد از آن زر پنجاه هزار دینار و ده اسب، ده غلام، ده شتر در زیر بار، ده استر با بار به سلیمان کثیر داد؛ و آن مقدار دیگر به باد یلدا و آبادستان داد. و چیزی بسیار به ملایم حجاج داد؛ چنان که همه بزرگان بر کرم ملک زاد آفرین کردند. آن پنجاه [هزار] دینار را به درویشان صدقه داد و به مردم سرخس داد.

گویند که، بعد از امیر کل امیر، به سخاوت ملک زاد کسی نبود؛ چرا که او پسر محمد بود، و محمد پسر حسین، و حسین پسر قزل ارسلان، و قزل ارسلان تربیت کرده امام بود. پس، قزل ارسلان پسر تندر، و تندر پسر قراخان، و قراخان پسر افراسیاب، و افراسیاب پسر پشنگ، و پشنگ پسر زادشم، و زادشم پسر تور، و تور پسر فریدون، و فریدون پسر آبتین، و آبتین نبیره جمشید، و جمشید پسر طهمورث دیوبند، و طهمورث پسر هوشنگ، و هوشنگ پسر سیامک، و سیامک پسر کیومرث، و کیومرث پسر و نبیره آدم، علیه السلام، که پشت به پشت همه پادشاه و پادشاهزاده بودند.

اما ملک زاد خاقان چون از آن باز پرداخت، با بزرگان گفت که:^{۱۷} به بلخ رویم! اما زمستان بود و موسم سرما شده بود و اسبان لاغر شده بودند از تاخت بسیار. پس، خواجه سلیمان کثیر گفت: سرخس گرمسیر است و بلخ سردسیر است. حالیا، درین زمستان در سرخس باید بود!

پس، ملک زاد نامه از برای امیر ابومسلم نوشت و سبب نیامدن ذکر کرد؛ و به فاخرک جاسوس داد [۲۱۷-الف] و روان کرد.

۱۶. بَقَم = ماده ای رنگین که از درخت بَقَم به دست می آید و در رنگریزی استفاده می شود.

۱۷. اصل: و گفت که با بزرگان.

رسیدن اسلم سلم به بلغ و زخم خوردن امیر ابومسلم

اما آمدیم به حدیث امیر ابومسلم که چون ملک زاد را فرستاد به مرو، پس جماعت بزرگان را جمع کرد و گفت: پیش از آن که سپاه مروان برسد و به نصر سیار پیوندد، کاری باید کرد که نصر سیار را بگیریم یا بگریزانیم و این مملکت را از جفای لشکر او باز رها کنیم! پس، بزرگان گفتند: هر چه اشارت فرمایید، کار بندیم.

امیر ابومسلم بفرمود تا طبل جنگ زدند و سه مصاف عظیم کردند. چهارم مصاف، ابراهیم موصلی در میدان آمد و دوازده خارجی را، در سه ساعت، بکشت که ناگاه، گردی برخاست و از میان گرد، خالد بن ابراهیم با امیران یمن در رسیدند و محقه داوود بن ابراهیم به لشکرگاه بردند.

نصر سیار تعظیم خالد کرد که اسلم چون پیل مست با بیست هزار مرد در رسید. نصر سیار او را نیز بسیار حرمت داشت و بر پهلوی خودش جای داد. پس، اسلم در میدان نگاه کرد، ابراهیم موصلی را دید؛ پرسید از نصر سیار که: این چه کس است که در میدان است؟ نصر سیار گفت: این خدمتکار من بود و از من مدتی شد که برگردید و ابوترابی شد؛ و از وی جفاهای بسیار کشیدم. امروز دوازده کس را کشته است.

پس، اسلم بر لشکر خود نگاه کرد، کامل اصغر را در میدان فرستاد. تا در میدان رسیدن، ابراهیم مجالش نداد و در آمد و از پشت زینش در ربود و بر هوا انداخت. در فروز آمدن، یک تیغ بر میانش زد که به دو پاره شد. برادرش، دوئل اصغر گریبان پاره کرد و در میدان در آمد و بنان^۱ نیزه اش را بر ابراهیم حمله داد.^۲ چون نیزه را برساند، ابراهیم پهلوی خالی کرد تا نیزه در گذشت؛ و یک گریزی زد بر سرش که اسبش پخش شد. یکی دیگر آمد، او را هم کشت،

۱. اصل: بنین؛ و بنان سر انگشت را گویند و، به مجاز، نوک نیزه را.

۲. اصل: حمله کرد.

تا پنج خارجی را هلاک کرد.

پس، اسلم در غضب رفت و خرّجین جَبّه را طلب کرد و زرّهی داوودی بیرون آورد و در پوشید، و جوشنی شصت و هفت من بر بالاش پوشید، و کلاه خود زرانود چهار پهلوی بر سر نهاد، و کمر شمشیر دودمی بر روی [۲۱۷-ب] جوشن بست، و ترکش پر از تیر خدنگ بر میان بست، و دو کمان عاج قبضه در قریان نهاد، و سپر آسمان کردار به دست چپ درآورد، و نیزه ای چون مار ارقم^۳ در دست گرفت، و گرزى چند گنبدى بر کوهه^۴ زین انداخت، و استری کجیم^۵ انداخته پیش آوردند و سوار گردید، همچو کوهی که بر کوهی نشیند، و در میدان راند.

اما ابراهیم پیشواز آمد و تیغ را حواله^۶ او کرد. اسلم دست بیازید و دست ابراهیم را با تیغ در هوا بگرفت؛ و از روی زینش در ربود و بیرد تا پیش نصر سیار و بر زمین انداخت. ابراهیم را در حال، بستند.

باز اسلم عزم میدان کرد. اسحق موصلی برادر ابراهیم بود، گفت «دریغ که برادرم را وعده به قیامت شد!» و در میدان آمد و دشنام داد اسلم را. بعد از چند حمله، اسلم او را در ربود و بر زمینش زد که خورد گردید.

پس، بهرام کورزاد به میدان رفت، او را هم شهید کرد. بعد از آن، امیر ابومسلم خواست که به میدان رود، امیر قحطبه و فرزندان حارث عنان مرکب^۷ امیر را بگرفتند و نگذاشتند؛ تا بخت آزمای صفاهانی در میدان آمد. با اسلم بسیاری بکوشید. [اسلم] بعد از دوازده حمله، پهلوان مشرق و مغرب را بر زمین انداخت؛ خروش از دوستان برآمد.

پس، امیر همچون که عنانش داشتند، بسیار بیخودی می کرد که معاد طایی در میدان رفت. بعد از چند حمله، شهید گردید در دست آن خارجی؛ و نصر سیار نشاط می کرد [و] می گفت: تحقیق شد که سزای ابومسلم را این خواهد داد.

پس، امیر اضطراب می کرد. لعل جَبّه در میدان رفت و تیری بزد بر سپر اسلم، از سپر بگذشت اما بر زره کار نکرد. بعد از آن، تیری بر پیشانی اسب اسلم زد، اسب در گردید و عنان بگردانید اسلم، که یک تیر بر پهلوی استرش زد که بغلطید. پس، نصر سیار حمله کرد. اما امیر ابومسلم هم حمله کرد. پیش اسلم، استر خوبی داشت، بکشیدند تا او سوار شد و حرب عظیم در گرفت؛ [۲۱۸-الف] چنان که اسدی می فرماید:

۳. مار ارقم = مار پیسه، مار سیاه و سپید.

۴. کجیم (کجین، کترین > کژ = ابریشم) = جامه ای که در درون آن ابریشم می آکنند و در روز جنگ می پوشند، برگستوان کژا کند که در روز نبرد بر اسب پوشانند.

مثنوی

ز نایِ نبردی برآمد خروش
 عَو کوس در کشور افکند جوش
 دمید آتش از خنجرِ آبگون
 چه آتش که جانش تف و دود و خون
 هوا شد چو سوگی زگردِ نبرد
 زمین چون تنِ کشته از خونِ مرد
 ز بس گرد برگرد گردون ز نیل
 تو گفتی هوا شد پر از ژنده پیل^۵

پس، سید قحطبه از امیر جدا نمی شد که ناگاه، امیر ابومسلم، اسلم را بدید که مردی هزار از مؤمنان در پیش انداخته بود. امیر قصد حربِ او کرد و سید قحطبه نمی گذاشت. ناگاه، کیای منتها راه بر اسلم گرفت؛ بعد از چند حمله، شهید شد. پس، امیر گفت «حیف ازین جوان!» بعد از آن گفت: به ولایت و امامتِ علی ابن [ابی] طالب که بگذارید مرا تا در برابر این خارجی روم و داد این فقیران و دوستان ازو بخواهم!

پس، اسلم چون به نزدیک امیر رسید، امیر حمله کرد. چون به اسلم رسید، یک تبرش زد که سپر بردید، فاما بر زره و جوشن کار نکرد. تا بیست و چهار حمله در میان امیر و آن لعین باطل شد. پس، اسلم یک تیغی بر ناف امیر ابومسلم زد که زره و جوشن بردید و پنبه و قباى زیر زره به در آمد؛ و ابومسلم جلور را آنجا به عقب زد.^۶

مؤمنان جنگِ عظیم بکردند و امیر را از میان آن لشکر خارجی به در بردند و دیدند که امیر در پشت اسب بند نمی تواند شد. خردک در پس اسب امیر سوار شد و امیر را در بغل گرفت و به بارگاه درآورد.

اما از آن طرف، اسلم نعره می زد که «ابومسلم را کشتم.» خبر به نصر سیار رسید، نشاط کرد و گفت: من همان ساعت که ابراهیم را گرفت، دانستم^۷ که ابومسلم را هم خواهد کشت.

۵. این چند بیت از اسدی طوسی است در منظومه گرشاسبنامه (ص ۲۹۰) از داستان جنگ گرشاسب با شاه قیروان با اندک تغییری در مصرع ۴: چو آتش که تف جان بدش دود خون: مصرع ۶: زمین چون پر از خون تن کشته مرد: و مصرع ۸: تو گفتی هوا بود پر زنده پیل.

۶. منظور این است که امیر جلوا سب را عقب کشید و باز پس رفت.

۷. اصل: من دانستم.

پس، لشکر را حریص کرد به جنگ و خارجیان قوت کردند و سپاه اسلام را در لشکرگاه در انداختند؛ و دودانگ سپاه را تالان کردند. پس، خوارزمیان و سمرقندیان تیرباران کردند و دشمن را بر جای خود گذاشتند تا شب [۲۱۸-ب] گردید. پس، نصر سیار گفت: بزرگان از راه رسیده اند، امشب باز گردید!

پس، باز گردیدند.

اما ازین جانب، امیران به بارگاه امیر ابومسلم آمدند و بر سر امیر آمدند؛ نفسش بر نمی آمد. خروش از جان دوستان برآمد. پس، احمد زمجی گفت: آهسته باشید که این سپاه خوارج اگر بدانند، یکی از ما بر جای نمی گذارند!

پس، فریاد و فغان خاموش کردند. حاجبان درآمدند که تقیبان آن سپاه آمده اند که فردا جنگ است یا نه؟

امیر قحطبه با بزرگان به درآمدند و بر در بارگاه بنشستند؛ و خوان بنهادند و چیزی خوردند تا کسی گمان بد نبرد. بعد از آن، گفتند: سلام امیر به بزرگان برسانید که فردا جنگ خواهیم کردن، و اندک زخمی به ما رسیده است و ازین غم نیست؛ باید که یراق حرب کنید!

تقیبان برفتند و در بارگاه نصر سیار درآمدند و گفتند: احوال ابومسلم به قیامت افتاد! نصر سیار شادی نمود، چنان که در پوست نمی گنجید.

اما ازین جانب، بزرگان چون از چیزی خوردن بپرداختند، بر سر امیر رفتند. باری دیگر امیر را چنان حال هرگز ندیده بودند. پس، احمد زمجی گفت تا حَجَّام^۸ را حاضر کردند و زره و جوشن از امیر جدا کردند. روده های امیر از شکم بیرون آمده بود. پس، جراح گفت: روده زخم نیافته است.

خواست که روده را به جای خود نهد که احمد گفت: نه چنین است!

پیش رفت و نعره ای زد که: می باید برید!

امیر، در آن محل، نفس به خود کشید و روده ها در شکمش دوید. احمد دست کرد و پوست شکم امیر بگرفت تا جراح بدوخت و دارویی بر آن زخم کرد. آه از جان همه برآمد و هر یک فکری می کردند و می گفتند: حیف از امیر ابومسلم که دیگر خارجیان دست برآرند!

پس، گفتند: چون فردا جنگ می کنیم بی سردار، که لشکر به قوت امیر صاحب الدَّعْوَة به پا ایستاده است؟ چون سردار نباشد، هیچ کدام کوشش نکنند!

پس، هر یک در پی میرفتند و می گریستند. پس، [۲۱۹-الف] یکی گفت: اکنون

۸. حَجَّام = کسی که حجامت کند، آن که خون گیرد؛ و درینجا مراد از آن جراح است.

صبح جنگ خواهد بود و سپاه بی امیر نشود!
 پس، گفتند: مضراب خوب است.
 مضراب گفت: جایی که سید قحطبه باشد، مرا حد آن نیست.
 پس، سید گفت: ملک زاد خاقان خوب است، نامه بنویسید و در زمان روانه کنید!
 پس، در حال، نامه ای نوشت هاشم و به دست فرّخ زاد داد و به جانب سرخس روانه کردند.

اما از این جانب، چون نصر سیّار باز گردید، بزرگان - چون فرّخ زاد موصلی، و محمد یوسف، و مقبل فختان، و داوود طغان، و عقیل اعظم، و خان ایوب، و خواجه محمد طاهر خجندی - درآمدند و اسلم با خالد از عقب ایشان در رسیدند. اما نصر سیّار بر خاست و تعظیم اسلم کرد و بر پهلوی خودش بنشاند، و حرمت بسیارش بداشت.
 اما خالد پادشاهزاده بود، بغایت ناخوشش آمد. پس، چیزی بخوردند و حکایت حرب در میان آوردند. پس، اسلم گفت: آن زخمی که بر پیش ناف ابومسلم زده ام، بی شک مرده باشد!

گفتند: داغولی همین زمان خبر آورد.

پس، پراکنده شدند و آن شب^۹ به سر بردند و روز شد، چنان که می فرماید:

مثنوی^{۱۰}

چو روز از جهان کارسازی گرفت

دمید آتش و زر گدازی گرفت

سفیده دمش گشت و کوره سپهر

هوا بوته زر، گدازنده مهر^{۱۱}

۹. اصل: آن شبش.

۱۰. اصل: بیت.

۱۱. این دو بیت از داستان جنگ فغفور و نریمان نقل شده است از منظومه 'گرشاسبنامه' اسدی طوسی (ص ۴۰۷).

شیخون آوردن اسلم به لشکرگاه ابومسلم

اما خارجیان جمع شدند بر در بارگاه نصر سیّار تا ببینند که چه خبر از اردوی امیر ابومسلم می رسد، که داغولی برسید. ازو سؤال کردند. گفت: خبر صحیح معلوم نتوانستم کرد. اما در شب قحطبه با سالارانش به در آمدند از بارگاه و چیزی بخوردند؛ و گفتند که «یراق حرب فردا بکنید!»

خواجه محمد بن طاهر خجندی^۱ گفت: اگر ابومسلم را اندک ملالی بود، کی ایشان چیزی می خوردند؟

اسلم بخندید و گفت: مرگ او را پنهان می دارند. من امشب به یک شیخون دمار از ایشان برآرم.

و همان ساعت بیست هزار خارجی مقرر کردند. ذولابی حاضر بود و آن اخبار را معلوم کرد. در حال، برفت و دوستان را خبردار کرد. مؤمنان بترسیدند [۲۱۹-ب] که در میان سپاه خودشان آوازه^۲ مرگ امیر ابومسلم بود؛ و لشکر به یک صدایی در گرو بودند که پراکنده شوند و سر خود گیرند.

پس، مضراب با بزرگان بر سر بالین امیر نشسته بودند. مضراب گفت: چه بودی که امیر یک سخن بکردی!

که ناگاه، ابومسلم خود را بیازید^۲ و گفت: دریغ از خاندان آل محمد! همه شاد شدند. مضراب سر پیش برد و گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، الحق دوستان همه به دل مجروح اند؛ تدبیر چیست و چه کنیم؟

امیر گفت که: نامه به ملک زاد خاقان روان کنید. همچنان که من نایب امام بودم، او از

۱. اصل: خواجه طاهر بن محمد خجندی.

۲. خود را یازیدن = خود را کشیدن به سوی، بدن را به سوی کشیدن.

جانب من نایب باشد.

مضراب گفت: هم در شب فرستادیم و اکنون، خبر آوردند که اسلم با بیست هزار مرد شبیخون خواهد کرد؛ چون کنیم؟

امیر فرمود که: در کنار لشکرگاه چاهها فرو برید و کمین سازید.

مضراب برخاست و گفت: بنازم این تدبیرت را!

او بفرمود تا ده هزار چاه کنند، چنان که یک قد و بالای اسب و مرد. و به خاک پوشانیدند. با ده هزار مرد خود در کمین نشستند و گفت که در اردو هیچ جاروشنایی نکنند. پس، ازین جانب، اسلم بن سلم با بیست هزار مرد براند. چون به طلایه رسید، طلایه ندید. تاختن کرد و گفت: همان سخن من راست شد.

و دلیر به لشکرگاه امیر رسید. چون بدان چاهها رسیدند، چهار هزار خارجی در چاهها افتادند؛ تا آن زمان که نعره برخاست که «هی، تیرباران کنید!» یک شَپَه^۳ تیر بدان خارجیان کردند که مرد و اسب چون خارپشت گشتند. نصر سیار، آن حرامزاده طرار بفرستاد که: تمام لشکر بیایید!

پس، ذولابی خبر آورد که: قصه از آن گذشت، اکنون، تمام لشکر نصر سیار به جنگ خواهند آمدن در شب!

پس، لشکر اسلام نیز سوار گردیدند. روز نزدیک شده بود و سفیده صبح صادق دمیده بود که آن هر دو لشکر برهم زدند و تا چاشت سلطانی حرب کردند، چنان که به جای آب خون روان شد. [۲۲۰-الف] و درین باب حرب ببین که استاد چه فرموده است و به نظم آورده است:

مثنوی

ز پولاد ده میل دیوار بود

برو پرز خشت و سنان خار بود

زمین پاک جنبان ز آشوب و شور

زمان خیره از نعره خنگ و بور

هوا از درفشان درفش سران

چو باغ بهاران کران تا کران

۳. شَپَه (شَپْ شَپْ، شپاشپ) = نفیر پرواز انبوهی تیر از کمان، آواز پیکان تیر و برخوردن آن به نشانه.

چو زلف بتان شاخ منجوق باد
 گهی در نَوَشت و گهی در گشاد
 توگفتی که هریک عروسیست مست
 نوان و آستینها فشانان به دست
 گرفتند رزمی گران همگروه
 هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
 چنان کشته بر هر سوی انبار گشت
 که هر جا که بُد دشت دیوار گشت
 ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست
 بهر کشور از خون دو صد چشمه خاست
 زمانه شب و تیغ مهتاب شد
 دل مرد چشم و سنان خواب شد
 برافروخت از نعل اسبان گیا
 بگردید بر کوز خون آسیا

بفرید کوس و بدرید کوه
 ز مان گشت تار و زمین شد ستوه
 بجوشید گرد و بپوشید ماه
 بر آمد ز جان یلان درد و آه^۴
 یلان را جگر بُد ز کین تافته
 شده بانگ سست و لبان کافته
 ز سر سوده تیغ و ز کین سوده ترک
 ز تن جان ستوه و ز جان سیره مرگ
 همه کوه درع و همه دشت نعل
 دل خور کبود و رخ ماه لعل^۵

۴. در گرشاسبنامه به جای مصرع دوم این بیت چنین آمده است: «بشورید قلب و بجنید شاه».

۵. اصل: سید.

۶. این ابیات از اسدی طوسی است و از منظومه گرشاسبنامه داستان جنگ فغفور با نریمان یل. ابیات در اینجا پاره ای اختلاف با اصل دارد که اشاره به تمامی آنها از بحث ما خارج است (ن. ک. به: گرشاسبنامه،

پس، در آن جنگ پانزده هزار خارجی یا در چاه افتاده بودند یا در جنگ کشته شده بودند و به جهنم رفته بودند؛ و از مؤمنان، در آن جنگ، پانصد و پنجاه کس شهید شده بودند. پس، نصر سیار ملول باز گردید.

ازین جانب، دوستان بر سر امیر ابومسلم آمدند و از جرّاحان پرسیدند که: احوال امیر چون است؟

پس، همه جرّاحان آهی سرد از دل پر درد برآوردند و گفتند: نفس نمی زند، اما جسدش گرم است؛ و جان در قبضه قدرت حق تعالی است. باشد به ید قدرت خود به ما بیخشدش تا لام لعنت را براندازد.

پس، مضراب گریان شد و گفت: با آن سخن^۷ که دیروز کرد بر دشمن کام یافتیم، اگر یک بار دیگر سخن بگفتی، نیک بودی!

پس، نیک رأی نهروانی گفت: اگر [۲۲۰-ب] فردا این خارجیان طبل جنگ زنند، تدبیر آن چه باشد که همه سپاه می گویند که دور بادا که امیر نمانده است؟ مضراب گفت: غمی ازین بدتر نیست؛ و این سخن دیگر بار مگوی که جگرم پاره می شود. پس، دیگر باره نیک رأی گفت: ابونجم آهن کوب بسیار به امیر شبیه است. فردا او را در محقه ای بنشانیم تا لشکر او را از دور ببینند و قوتی پیدا کنند. پس، مضراب با دوستان بر نیک رأی آفرین کردند که: بسیار نیک رأیی زدی.

اما چون نصر سیار از حربگاه باز گردید، گفت: ما این شبیخون را بر خود زدیم نه بر دشمنان.

اسلم گفت: فردا عوض راست کنم.

پس، چون شب درگذشت، روز دیگر طبل جنگ زدند و اسلم بن سلم عاد چون دیوی در میدان آمد و مناقب مروان حکم خواندن گرفت. مردی بود از یاران امیر صاحب الدعوه که او را مظفر کرد می خواندند. از غصه مرکب برانگیخت و دشنام داد اسلم را که: هر چه درباره مروان حکم گفتی، گه خوردی!

بعد از آن، مظفر امام را بستود و این گفت که: در جایی که امیر المؤمنین، و امام المتّقین، و یعسوب الدّین^۸ باشد، اینها که باشند که نام ایشان بر زبان برند؟

پس، در قهر شد اسلم و آن لعین به حرب درآمد و، بعد از چند حمله، تیغی زد و دست

۷. اصل: چه بودی که با آن سخن.

۸. اصل: یعسوب الدّین؛ یعسوب به معنی رئیس بزرگ است. یعسوب الدّین یکی از القاب نخستین امام شیعیان علی است و مراد از آن پیشوای دین می باشد.

مظفر را بینداخت. مظفر عنان مرکب را بتافت و از میدان به در رفت و، بعد از سه روز، وفات کرد.

اما ازین جانب، شیروین دلاور در میدان آمد و، بعد از حرب بسیار، شهید شد. امیر علی شیروازن آمد پیش شاه طالبه و گفت: لشکر به یکبار حمله می باید کرد. شاه طالبه گفت: اختیار امیر قحطبه و مضراب دارند.^۹

پس، امیر قحطبه و مضراب هم دیدند که آن لعین زیادتی می کند، پس به یکبار حمله کردند. اما چون امیر طالبه، شریف منتهای، امیر علی شیروازن، میرعلی موسی، خلیل عطف، رعد اعرابی، اسود قاضی (غازی؟)، امیر کون بن طاهر بلخی، امیر عرب حفرة الانف اعرابی، عطای معروف، ابوالحسن کویانی و فرزندان حارث [۲۲۱-الف] عبدالرحمن و محمد، القصه، سی و هشت ازین کسان حمله کردند، همه آن روز زخمدار شدند.

اما سید عرب آمد و به نیزه چهل و سه حمله کرد. آخر آن لعین اسلم مرکب بر سید قحطبه راند و تیغی زد بر سرش و سید قحطبه زخمدار شد.^{۱۰}

سید همچنان با زخم حرب می کرد که امیر حسن قحطبه در رسید و عمودی بر گردن نهاده، در میدان تاخت و پدر را سوگند داد که باز گرد. پس، با عمود چون آتش بر اسلم حمله کرد و چندان گرز پی در پی و گرما گرم بر سر و تارک اسلم فرو کوفت که او حیران ماند. پس، اسلم سوگند دادش که: بر سر آن کس که دوستش داری، بگوی که تو کیستی بدین چستی و چالاکی؟

حسن نام خود را باز نمود. اسلم گفت: حیف است از تو که در پیش اینها می باشی! اکنون، از ابو مسلم خود چه حاصل که مرد یا خواهد مرد درین دو-سه روز؛ پس، بیا پیش من که ترا همچون فرزندان خودم^{۱۱} دامن و به پیش مروانت برم؛ و به جهت تو ولایت و خلعت و همه چیز بستانم!

حسن گفت: هی، بگرد تا بگردیم و هرزه مگوی که صد مرد همچون تو باید که سگبانی من کند!

اسلم در قهر شد و گفت: هی خیره سر، من از برای تو می گویم و گر نه، کسی حریف یک گرز من نیست!

پس، به گرز حمله کردند و طرا قاطراق از میان ایشان برخاست.

۹. اصل: دارد.

۱۰. اصل: تیغی بر سید قحطبه زد بر سرش و زخمدار شد.

۱۱. اصل: فرزندان خودت.

مصرع

تو گویی که آهنگران اند راست^{۱۲}

تا پنجاه حمله قایم کردند. پس، امیر حسن قحطبه در قهر شد و عمودی، به هر ضرب که داشت، بر سپر اسلم زد که سپر چون ناوه^{۱۳} گلکشان خم شد. اسلم سر بدزدید، گرز بر گردن اسب آمد که اسب به سر درآمد و آن لعین خود را بر زمین گرفت. امیر حسن یک گرز دیگرش زد که به روی درافتاد و از سپاه اسلام چنان نعره ای برخاست که جهان در لرزه افتاد.

اما از آن جانب، داغولی حرامزاده در سپاه اسلام رفته بود و می خواست که قاسم خزیمه را بدزد که آن نعره شنود. غلامی چند که نگهبان قاسم خزیمه بودند، آن غلامان از آن امیر کون بن طاهر بودند. چون نعره بشنیدند، بدویدند به جنگگاه که [۲۲۱-ب] ببینند چه می شود. پس، بارگاه خالی شد. داغولی حرامزاده درآمد و قاسم خزیمه را در ربود و بر کناره سپاه آورد؛ بندش برداشت و به در برد.

اما از آن جانب، چون آن عمود حسن قحطبه بزد، نصر سیار دید که کار اسلم خراب است؛ با لشکر حمله کرد. ازین جانب، دوستان نیز حمله کردند و سپاه، از هر دو جانب، به حرب درآمدند.

از قضا اسلم را سوار کرده بودند و [وی] از ضرب عمود حسن در کوفت بود. پس، عزم لشکرگاه کرد که لعل جبّه، سونکشاه، حمید قحطبه، مالک و هاشم با ده هزار مرد راه بر وی گرفتند و، با اسلم جنگ کنان، در صحرایش بردند. هر چند زخم بر وی زدند، از برکت زره داوودی، که در بر وی بود کار نمی کرد و زخم بر وجودش نمی رسید.

اما آن دوستان، اگر چه بیشتر زخم دار بودند، چون^{۱۴} اسلم را بدان صفت در میان گرفتند، وی حربی سخت می کرد که نصر سیار از آن حرب حیران بماند و از آنجا باز گردید و به بارگاه درآمد؛ و امیرانش از عقب او در رسیدند. اما اسلم دیر می آمد؛ نصر سیار ملول گردید و گفت: مگر در میان ابوترایان گرفتار گردید؟

اما نصر سیار درین فکر بود که اسلم بن سلم عاد حرامزاده در رسید. نصر سیار پرسید: چون بود که دیر آمدی؟

اسلم گفت: ابوترایان ده کس بودند. همچون حسن و قحطبه و مالک و هاشم و لعل جبّه

۱۲. اصل: تو گویی که آهنگران اندرست.

۱۳. اصل: ناو؛ ناوه چوب کوتاه و مجوفی است که گلکاران به وسیله آن گل کشند.

۱۴. اصل: اما چون.

و سونکشاه راه بر من گرفته بودند. البته، هر کس دیگر می بود، گرفتار می شد. فاما من به زور دلاوری خود بیرون آمدم و ایشان را همه زخم‌دار کردم.

پس، نصر سیّار بر اسلم آفرین کرد و خرّم گردید که درین محل، داغولی درآمد و قاسم خزیمه را آورد. نصر سیّار از روی خوشحالی گفت: اکنون، دانستم که دولت از ابوترابیان برگشت!

و بر داغولی آفرین خواند.

اما خواجه محمّد طاهر خجندی چون آن سخن از نصر سیّار بشنید، با خود گفت «ای نصر سیّار، تو در خوابِ خرگوشی ای و دل خود خوش می کنی؛ تا ابومسلم جانِ ترا نمی ستاند، او هم نخواهد مردن!»

نصر سیّار به خواجه محمّد بن طاهر گفت: چه اسم است که دایم در زیر زبان [۲۲۲-

الف] می خوانی؟

خواجه گفت: اسمی است که دشمن برافتد.

نصر سیّار پنداشت که دشمنِ او را گفت.

شفا یافتن ابومسلم به دست امیرالمؤمنین (ع)

اما دوستان ازین جانب، در بارگاه امیر ابومسلم حاضر شدند و محقه ای بر در بارگاه بر زمین نهادند. پس، لشکر خرم گردیدند که ابومسلم در محفه است و زنده است. پس، بر سر امیر آمدند و احوال را باز نمودند که چه کردیم. امیر، در آن دو روز، همین جواب داد دو بار که «آلِ محمد، آلِ محمد». و دیگر هیچ نتوانست که دم زند. دوستان بگریستند و گفتند: آلِ محمدش به فریاد رسد!

پس، امیران با یکدیگر گفتند: ما ده کس با تیغهای کشیده، و این همه تیغها بر وی زدیم، هیچ این تیغهای ما بر وی کار نکرد! مگر نبیره اسفندیار بن گشتاسب است این لعین که هیچ چیز بر وی کار نمی کند؟ اما بد آن که اگر فردا جنگ شود، که در برابر آن خارجی می ایستد؟ حسن قحطبه گفت: من او را به ضرب عمود خورد خواهم کرد. غرض که هر کس با او حرب کند، می باید که با او به عمود حرب کند؛ و حق به راست آورد که با او نیک بکوشم. لعل جبه گفت: مگر با او به گرز جنگ کنند و جایی او را بشکنند، چرا که هر چند تیر و تیغ بر زره او می زدند دوشینه، هیچ کار نکرد و بر وجودش زخمی نرسید؛ و او تندرست به در رفت!

حسن قحطبه گفت: اکنون، واجب شد که با گرز با او حرب کنیم. درین سخن بودند که سالار امیر کون بن طاهر آمد که قاسم خزیمه را برده اند. یاران ملول گردیدند و طلایه را بیرون فرستادند.

مصرع

چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت^۱

۱. این مصرع از منظومه گرشاسبنامه از اسدی طوسی است و تمام بیت چنین است:
چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت بر اسب سیه سبز میدان گرفت

چون شب بگذشت و روز برآمد، دگر باره طبل جنگ زدند و آن روز، از خیل ملک زاد خاقان، خلف صابونگر در میدان آمد. و او تیرانداز خوب بود و دوازده تیر، پی در پی، به سپاه نصر سیار انداخت و دوازده خارجی را یا کشته یا زخم‌دار کرد.

پس، اسلم در میدان آمد و خلف تیری از دور زدش بر زره که رفت و کار نکرد. اسلم دلیر درآمد و، دست به دست، بدو رسید و به تیغ حمله بر یکدیگر کردند و شش حمله قایم کردند. پس، اسلم به یک تیغ آن مؤمن را شهید کرد و، بعد از آن، از سپاه [۲۲۲-ب] ملک زاد پنج مؤمن دیگر را شهید کرد که مضراب در میدان درآمد و عمود صد و شصت منی را برآورد.

آن لعین با مضراب چهل و پنج حمله قایم کرد که مضراب در غضب رفت و عمودی بزد بر سپر آن ملعون که سپر در گردید و بر دوشش آمد. اسلم از درد آن عمود آه برآورد؛ آنگه، تیغ برکشید و بر سپر مضراب زد که سپر را ببرید و دو انگشت تیغ در سر مضراب جای کرد. چون زخم خورد برگشت پهلوان مضراب. پس، نصر سیار نعره زد و گفت: ای پهلوان جهان - یعنی اسلم بن سلم عاد- یک ضرب دیگرش بزن و کارش تمام کن!

اسلم از پی مضراب درآمد که درین محل، احمد زمجی با قبا نمد و آن دو وصله آهن، که از پلنگان غرجه گرفته بود که به صورت قالب کفشگران ساخته بودند، برو حمله کرد. ازین جانب، نصر سیار را دود به سر بردوید و کسی روان کرد به پیش اسلم که ازین نمد پوش دیوانه بر خبر باش که بلای آخر الزمان است، و دشمن جان ما و از آن مروان است. اما اسلم چون صفت احمد زمجی بشنید، سبک از بالای مرکب پیاده شد و گفت: بیا ای زمجی که طلبکار توام!

احمد گفت: جوینده یا بنده است.

پس، اسلم با تیغ بر احمد حمله کرد و احمد با آن دو وصله آهن بر پشت و پهلوی او می زد که دَمَش بگرفت؛ و احمد او را به ضرب آن آهن گرد میدانش می دوانید که داغولی در رسید در پیش نصر سیار که چه ایستاده ای؟ ابومسلم نیست که در محفه است! نصر سیار گفت: کیست؟

داغولی گفت: او ابونجم آهنگر است.

نصر سیار گفت: مرگش پنهان می دارند؛ و به اینها کار حرب کی راست می شود؟

پس، حمله کردند و اسلم از دست احمد زمجی به جان رسیده بود. تا او را سوار کردند، احمد زمجی نیز سوار گردید و هر دو سپاه به حرب درآمدند. نقیبان نصر سیار نعره می زدند که: ای دلیران، بکوشید یا مقنعه زنان بپوشید که ابومسلم نیست که در محفه است، ابونجم آهنگر است.

پس، نصر سیّار و لشکر او قوّت گرفتند و سپاه امیر ابومسلم [۲۲۳-الف] دل شکسته شدند. و سپاه خوارج سپاه اسلام را در پیش گرفتند و می‌رانند که حسن قحطبه دید که کار از دست می‌رود و لشکر امیر بخواهد شکست؛ و همه، امرای امیر زخم‌دار بودند.

پس، امیر حسن با چهار هزار مرد در خزانه، ملک زاد درآمد و پنجاه بوقی ترکی به درآورد و بر عقب بنه گاه نصر سیّار گردید که نزدیک بود سپاه را در لشکرگاه اندازند. امیر حسن در رسید و به نام ملک زاد حمله کرد؛ و بوقها را بزدند و بسیاری از خوارج بکشتند و آن سپاه را زیر و زبر کردند.

اما نزدیک شب بود. نصر سیّار بترسید و بفرمود تا کوس بازگشتن بزدند و باز گشتند. لشکر اسلام خرم باز گشتند و بر حسن قحطبه صد آفرین کردند. ولیکن دوستان بدانستند که آن شخص که در محفه بود، ابونجم بوده است؛ و امرا همه مانده، حرب بودند. در فکر فرو رفتند که «آیا فردا باز جنگ خواهد بود؟» [و] «این بار سر خود باید گرفت؟»

اما چون نصر سیّار از میدان کارزار باز گردید، بزرگان در بارگاه درآمدند و چیزی بخوردند که درین محل، داغولی عیار رسید و گفت: آن ملک زاد نبود، حسن قحطبه بود که آن مکر کرده بود؛ [و] اشتلم به نام ملک زاد کرد.

اسلم گفت: باکی نیست که فردا از روزگارشان برآیم.

پس، هر یک به جای خویش رفتند. خواجه محمد طاهر خجندی به بارگاه خود درآمد. داوود طغان، که داماد خواجه محمد طاهر بود، آواز کرد و گفت: عجب چشم زخمی برین دوستان آل محمد آمد!

[خواجه] گفت: برو در پیش نصر سیّار بگوی که چندین مصاف پی در پی رفت؛ و فردا اگر حرب کنید، مبادا که مردم ما زحمت ببینند. پس، یک فردا برآساییم و پس فردا، هم از اوّل روز، کار آن قوم توان ساخت.

و مراد خواجه آن بود- و دانسته بود که نامه امرای امیر ابومسلم به ملک زاد نوشته بودند تا ملک زاد بیاید- روز^۲ را به عقب می‌انداخت که جنگ نکنند؛ تا باشد که ملک زاد برسد. پس، داوود طغان به بارگاه نصر سیّار آمد و آن سخن [۲۲۳-ب] بگفت. معدان پلنگ پا درآمد که داماد خواجه محمد طاهر آمده،^۳ درین وقت، و می‌گوید که خواجه محمد طاهر گفته که «اگر مصلحت دانند، طبل جنگ نزنند تا یک روزی مردم آسایش کنند.»

۲. اصل: خواجه محمد روز.

۳. معدان پلنگ پا در جنگی که میان دو طرف در گرفت، در آن هنگام که امیر کون به سوی ابومسلم می‌آمد، به دست محمد حارث کشته شد و قاسم خزینه‌گیر گردید (۲۰۴-ب). درینجا راوی دچار فراموشی شده است.

نصر سیّار گفت: چنین باشد!

ذولابی در بارگاه خواجه محمّد طاهر خجندی بود، آن خبرها معلوم کرد و بیامد به بارگاه امیر صاحب الدّعوه و دوستان را خبردار کرد که فردا جنگ نیست.

همه لشکر خرم شدند، چرا که همه زخم‌دار بودند از دست آن لعین اسلم بن سلم. پس، دوستان بر جان خواجه محمّد طاهر دعا کردند.

اما چون روز دیگر شد، مردم در تدبیر گریختن بودند که «چون کنیم، و به کجا رویم؟» پس، در بارگاه امیر ابومسلم، اسفندیار یساول با دوستان: خردک و ابوسهل، و با تنی چند گریان بودند و از امیر پنداشتی که نفس بر نمی آید که ناگاه، امیر ابومسلم خود را بیازید و گفت: لا اله الا الله، محمّد رسول الله، علیاً ولی الله.

خوردک با یاران در بارگاه دیدند، دیدند که امیر ابومسلم نشسته. [ابومسلم] گفت: ای دوستان، بگویید تا آب به طهارت خانه برند!

خردک و یاران دست و پای امیر را بوسیدند و از غایت خوشحالی در خاک غلطیدند و گریان شدند. پس، امیر بگفت: هیچ غم مخورید که هر چه بد بود، گذشت.

پس، در حال، آب به طهارت خانه بردند و کوس شادیانه زدند؛ و مردم از هر طرف دوان شدند که «آیا چه می شود؟» پس، امیران کس به بارگاه امیر فرستادند و چون احوال معلوم کردند، در یک ساعت، تمام سپاه به در بارگاه جمع شدند تا امیر ابومسلم، آن سردار مؤمنان و آن کشنده خارجیان و آن برکننده بیخ مروانیان و آن نایب محمّد آخر الزّمان، از بارگاه به درآمد و گفت: السّلام علیک ای دوستان آل علی!

بزرگان^۴ مجالشان نشد از خوشی که جواب گویند و همه بیهوش شدند از خوشی که بدیشان دست داد. پس، چون ساعتی برآمد، بهوش آمدند و گفتند: علیک السّلام [۲۲۴- الف] یا امیر صاحب الدّعوه بر حق و مطلق!

پس، بفرمود تا از بالای شتر، به دستور^۵ امیر کلّ امیر، منبری ساختند و بر بالای آن برآمد و خطبه بخواند. بعد از آن، فرمود که: درین چند روز که مرا زخم زده بودند، هر چه روی می داد، می دانستم، فاما قوّت نداشتم که به الفاظ درآیم؛ تا چندان که یاران قطع طمع از حیات من کردند. و لشکر ویران می شد. و این لام لعنت بر خاندان دیدم که می ماند. پس، به حضرت بی نیاز نالیدم و گفتم «بار خدایا، تو این مخواه که لام لعنت بر خاندان ماند؛ اگر من سبیم و اگر نه. من یک مشت خاکم و مرا این قدر بس که در راه خاندان محمّد و علی شهید شدم!» چون این مناجات و تضرّع و زاری در باطن خود بکردم، در خواب شدم؛ در

۵. دستور = آیین، روش، هنجار.

۴. اصل: بزرگان را.

واقعۀ دیدم خود را که در بطحای مکه زخم‌دار افتاده بودم. امام حسن و امام حسین (ع) رسیدند و مرا در کنار گرفتند و گفتند «بیا که علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، ترا طلب می‌کند!» با ایشان روان شدم تا به امام رسیدم و امام را دریای درختی دیدم. مرا در کنار گرفت و بر در حرم آمد و دست در حلقه در کعبه زد و زمانی مناجات کرد. پس، دست بر زخم من نهاد و بمالید. در ساعت، خدای تعالی مرا صحت داد.

پس، دوستان گفتند: آمَنَّا وَ صَدَقْنَا.^۶

اما از میان دوستان، امیر علی موسی گفت: یا امیر، می‌خواهم که زخم‌ت را ببینم. پس، امیر دامن پیراهن برداشت، زخم چنان بود که تمام روی شکم امیر، از قبرقه^۷ راست تا به چپ، زخم‌دار شده بود؛ و حال اندرونش حضرت پروردگار می‌دانست. پس از آن، از خلاق خروش برآمد و از نزدیکان همه بیخود شدند. اما امیر در بارگاه درآمد و احوال دوستان پرسید که شهید شده بودند و بخت آزمای صفا‌هانی و معاد طایی، که بر در مرو مؤمن شده بودند با پنج هزار کس خود، و بهرام کور زاد را نیز [پرسید]. گفتند: بقای شما باد که ایشان با امام حسین در طواف اند.

پس، امیر ابومسلم پسینی بود [۲۲۴-ب] که سوار گردید و بر سر قبر ایشان رفت؛ و زار زار بگریست و فاتحه خواند و گفت: ای خوش آن روز که ما همچون شما شهید شویم؛ فاما این قدر از حضرت عزّت می‌طلبم حیات فانی را که تا این خارجیان را براندازیم و گر نه،

بیت

دولت دنیا که تمنا کند

با که وفا کرد که با ما کند؟

پس، تکبیر گفت و باز سوار شد و به بارگاه درآمد؛ و آن کوس شادیانه را در هفتاد جای زدند، چنان که زلزله در جهان افتاد.

نصر سیّار گوش کرد، آواز کوس شادیانه شنید، پرسید: ابوترابیّان را چه شده است؟ که داغولی درآمد و گفت: ابومسلم شفا یافته.

۶. بطحا = هامون، رود فراخ، زمین فراخ و گذرگاه سیل.

۷. جمله فعلیه، به معنی: ایمان آوردیم و براسـت داشتیم.

۸. قبرقه (قبرغه) = پهلوی، استخوان پهلوی، دنده.

کشته شدن اسلم سلم به دست احمد زمجی

نصر سیار فرمود که طبل جنگ زدند و روز دیگر، در برابر هم، میمنه و میسره راست کردند و خود در قلب بایستاد.

پس، احمد زمجی قدم پیش نهاد و گفت « بسم الله الرحمن الرحيم » و در میدان آمد و از عقب او محمد بن اسماعیل و غنده نایب و دیوتاز بیابانی و شیروین دلاور^۱ و خردک آهنگر و مسیب طالقانی، اینها در برابر غلچگان^۲ آمدند و تیربارانی کردند چنان که تو گویی که از هوا تگرگ می بارد. و گام در گام نهادند و سپر در سپر یافتند.

احمد روی به غنده کرد و گفت: ای سرهنگ، من امروز درینجا به نشاط دیگر آمده‌ام؛ دست از حرب کردن ایشان بدار و میدان را به دیوتاز بیابانی بگذار تا ما اتفاق کرده، خود را بر شامیان زنیم!

محمد اسماعیل گفت: ای سرهنگ، نیکو می گویی، من نیز می آیم. پس، آن سه سرهنگ روی بدان شامیان نهادند و در کارزار درآمدند؛ نیزه ها را برافراختند و تیغها را در یکدیگر نهادند. احمد زمجی نگاه کرد. شامیان در یک جا جنگ می کردند و شامیان احمد زمجی را در میان گرفتند. شامی [ای] بر احمد دوید. احمد با اسماعیل گفت: تو بگذار تا من در برابر روم!

هنوز این سخن در دهان داشت که شامی درآمد و کمندی در گردن محمد اسماعیل انداخت و به سوی خود کشید. احمد گفت: بکش که نیکو چیزی می کشی.

هنوز این سخن احمد در دهان داشت [۲۲۵-الف] که محمد اسماعیل در دوید و بزد سری بر روی آن شامی چنان که آن خارجی در افتاد و جان بداد.

۱. شیروین دلاور، پیش ازین به دست اسلم سلم کشته شده است. (ن. ک. به: ۲۲۱-الف)

۲. غلچه (غرچه) = از ساکنان غرجستان؛ و به کنایه: روستایی، رند و اوباش، نامرد.

احمد زمجی سنگی در دست داشت که هر که را می دید، به یک زخم کار او را تمام می کرد که ناگاه، به قاهر دمشق رسید. و این قاهر دمشق از سرهنگان خاص مروان بود و با خالد بن ابراهیم آمده بود؛ و پیوسته جنگ او با چوب دستی بودی. و چوب دستی داشت پانزده من، و آن چوب را سر و بن در آهن گرفته بود و هر که را یکی ازین چوب بزدی، به دیگری حاجت نبود، چنان که آن مؤمنان از پیش او می گریختند. تا که احمد زمجی بانگ بر وی زد و گفت: بیا حرامزاده که تو همنبرد منی!

قاهر دمشق گفت: بگیر این زخم چوب دستی را تا باز رهی از دنی! آن چوب را بر احمد فرو گذاشت و احمد از زیر ضرب او بیرون جست و از قفای او درآمد. آن ملعون روی باز پس کرد، احمد بزد آن سنگ را بر روی او. قاهر سپر در سر کشید و آن سنگ را رد کرد. احمد خشم آلود گشت. چنان شد که مبارزان دست از جنگ برداشتند و خارجیان پشت قاهر نگاه می داشتند.

ازین جانب نیز، مؤمنان قفای احمد را نگاه می داشتند. آخر، احمد دست دراز کرد و از غنده نایب تفک بستد و مهره از بغل برآورد و در تفک نهاد. قاهر پنداشت که مگر آن چوب دستی است، با احمد گفت: ای سرهنگ، شرم نداری که چوب دستی بدین باریکی بردستی می گیری؟

این بگفت و با احمد به حرب درآمد و چوب را بدو فرو گذاشت. احمد زمجی از زیر چوب او بیرون جست و از آن محل مهره تفک بگشاد و بزد بر پیشانی او، چنان که قاهر چون کبوتر بچه در خاک افتاد. و احمد چوب دستی او را بگرفت و حمله کرد و بقرب چند مروانی را بکشت. آنگه، دیوتاز با او یار شد.

نصر سیار چون احمد را بدان چوب دستی بدید، [۲۲۵-ب] بترسید. اما روز به چاشت رسیده بود. نقیبان در میدان آمدند و پیادگان را از یکدیگر جدا کردند و قرار گرفتند. چهار صد مرد از پیادگان خوارج کشته شده بودند و نوزده مرد از پیادگان مؤمن.

اما نصر سیار بخروشید و خالد بن ابراهیم گفت: یا امیر خراسان، هر کجا که جنگ باشد، هراینه، مرد خسته و کشته گردد. اکنون، ما را در جنگ پیادگان مرد بسیار کشته شدند، دلیل می کند که در جنگ سواران فتح ما را باشد.

نصر سیار ازین سخن شاد شد و چشم در میدان نهاد تا سبقت میدان که کند. اول سواری که در میدان آمد، از لشکر خالد بن ابراهیم بود و، از آن جانب، ابومسلم بود بر اسبی دونده سوار و قصیده در شأن علی ابن ابی طالب، علیه السلام، خواند؛ و جفایی که بر آل رسول کرده بودند، بگفت. در برابر نصر سیار آمد و گفت: ای پسر سیار و ای سگ نابکار، یکی را در میدان من فرست!

این را بگفت و یک تبر بر دوش آن خارجی زد که چون خیار ترش به دو نیم کرد و باز، ابومسلم، طرید کرد و مبارز خواست و گفت: ای پسر سیّار، خود بیا!

چون از نصر سیّار، خالد بن ابراهیم در دل داشت، گفت: ای امیر خراسان، امیر ابومسلم داد مبارزت داد؛ درین لشکر کسی حریف دست ابومسلم نیست، مگر امیر خراسان.

نصر سیّار را این سخن خوش نیامد، در جواب گفت: تو که نوکر مروانی و من نوکر مروان؛ اما تو یمن را داری که صد برابر خراسان است.

خالد گفت: ای پسر سیّار، خراسان را به باد دادی. اینک رفتن تا این مرد را هلاک کنم و بنگرم که امیری خراسان را که دعوی می کند؟ زود باشید و صندوق عیبه^۳ مرا بیارید!

به رسم عرب خفتان درپوشید و بر مرکب تازی سوار شد. و چون در پیش ابومسلم رسید، گفت: ای ابومسلم، بیا تا بگردیم و دست ازین تبر بگذار و با من به نیزه حمله کن!

چون ابومسلم این سخن را شنید، تیغ از نیام کشید و بانگ بر خالد زد و هر دو بر یکدیگر حمله کردند. تا صد و پنجاه حمله [۲۲۶-الف] در میانه رد و بدل شد. آخر ابومسلم گفت: بیا تا [به] رسم قدیم دست در یکدیگر زنیم و زور کمر یکدیگر کنیم!

[خالد قبول کرد و زمانی با هم کشتی گرفتند.] آخر، ابومسلم خدای را یاد کرد و قوت کرد و خالد را در ربود؛ بر سر دست برد و به گرد سر بگردانید که مؤمنان به یکبار نعره زدند. اما ابومسلم خالد را بسیار بالای سر برد [و سپس او را به صف سپاه خویش آورد، بیست]. چون نصر سیّار آن بدید، آهی از دل برکشید و گریان شد. اما مهبد بن مراد از خیل خالد بود و امیر پنج هزار سوار بود؛ اسب در میدان جهانید. ابومسلم چون او را در میدان دید، باز گشت. مهبد گفت: بیا ای ابومسلم که امروز دولت به جانب توست!

امیر گفت: ای مروانی، دوستی علی اختیار کن!

او گفت: ای شیر مرد، این ساعت معلوم کردم و برگشتم از مروانیان. یا امیر، امروز با تو بگردیم و فردا علامت خود بگردانم و به جانب شما بیایم!

این بگفت و باز گشتند. نصر سیّار گفت: ای پسر مراد، از ابومسلم بترسیدی؟

مهبد گفت: فردا در میدان کاری بر سر او بیارم که تا جهان باشد، از آن بازگویند.

ایشان درین حدیث بودند که احمد زمجی در میدان آمد، همان قبا نمده پوشیده و فلاخن در گرد سر پیچیده، و غنده^۴ نایب در عقب او بود. چون به میدان رسید، امیر گفت: کوس بنوازید!

به یکبار، کوسها فرو کوفتند. اما احمد در برابر نصر سیّار آمد و گفت: ای نصر سیّار

۳. عیبه = صندوقچه ای که لباس در آن نهند، جامه دان.

پریشان روزگار، آن دراز قامت را بگوی تا در میدان آید!

اما نصر سیار گفت: اگر اسلم این غرجه را بکشد، دل مرا خوش گرداند!

او درین سخن بود که از گوشه میدان اسلم در رسید. چون نصر سیار او را بدید، گفت تا کوسها فرو کوفتند. چون اسلم پیش نصر سیار رسید، نصر سیار پیشباز او رفت و گفت: ای اسلم، دیدی که ابومسلم خالد را چون گرفت؟

اسلم گفت: شنیدم. اکنون، در میدان خواهم رفتن.

این بگفت و در میدان رفت و سر راه بر احمد گرفت و گفت: ای گدا، دیروز از دست من بجستی، ترا شکر واجب بود؛ امروز چرا در میدان آمدی؟

این بگفت و با احمد [۲۲۶-ب] به جنگ درآمد. احمد آن روز دو پاره آهنی داشت، که در جنگ از غلجگان^۴ به چنگ آورده بود، زد بر سینه اسلم چنان که اسلم بیست گام باز پس جست. اسلم خشم آلود گشت و تیغ و سپر در ربود و در پی احمد روان شد، و هر دو چون باد صرصر^۵ در گرد میدان می گشتند. هر چند که اسلم بر احمد حمله کردی، احمد آن حمله او را رد کردی و آن آهن را بر سینه او زدی. تا ده زخم پیاپی بر سینه اسلم زد، چنان که اسلم را درد در سینه افتاده بود. اسلم گفت: دانه که با تو چه می باید کرد!

احمد گفت: اگرم به دست آری، چنان کن!

این بگفت و بزد آن سنگ^۶ را بر سینه اسلم که درد در دلش پدید آمد. احمد سنگی دیگر برداشت و حمله کرد و اسلم دندان بر دندان می خایید که باز احمد آن سنگی که در دست داشت، بزد بر سینه اسلم که چشم اسلم سرخ شد؛ و در پی احمد روان شد. اگر چه اسلم^۷ آهسته دویدی، اما احمد زمجی اندیشه می کرد که آن ملعون نیک می دوید. ناگاه، بدوید و خواست که تیغی بر وی زند، احمد خود را در چاهی انداخت و تفک بر دهان نهاد و مهره^۸ سرب در دهان داشت.

اسلم چون دید که احمد خود را در چاه انداخت، ندانست^۹ که کدام چاه است؛ و چاه به چاه شصت قدم راه بود. به هر چاه که رسیدی، فرو نگرستی تا ببیند که در کدام چاه است؛ تا آمد بدان چاه که احمد در آن چاه بود. فرو نگرست، احمد مهره ای زدش بر چشم راست چنان که مهره در حلقه چشم او غرق شد. اسلم گفت: آه!

احمد گفت: مرگ، ای قلتبان!

۴. غلجگان = جمع غرجه و غلچه است که ساکنان غرجستان را گویند.

۵. صرصر = باد تند و سخت، باد بلند آواز.

۶. چنین است در اصل؛ و تا اینجا گفتگو از آن دو پاره آهن بود نه سنگ.

۷. اصل: اگر چه که اسلم.

۸. اصل: اما ندانست.

۹. قلتبان (غربان، قرت، قلت، قلتبوس، قلته، کلتبان) = دیوث، قواد، قرمساق.

اسلم بی قرار شد و دست بر چشم نهاد. احمد چون چنان بدید، از چاه برآمد. نعره زد و گفت: ای سگ حرامزاده، دیدی که به بدی خود گرفتار شدی؟

اما اسلم ایستاده بود و از درد چشم نمی توانست جنبید؛ و آن یک چشم دیگر باز کرد تا بنگرد که احمد در چه کار است که احمد مهره در کمان گروه پیوسته بود، بزد بر چشم چپ اسلم چنان که مهره در مغز سر او غرق شد.

اسلم دست را بر چشم نهاد [۲۲۷-الف] و خواست تا به صف باز گردد؛ و چنان بیخود شده بود که روی به صف ابومسلم نهاده بود. احمد تیغ برکشید و بقوت بزد بر گردن اسلم که سرش را جدا کرد. احمد سر را بر زمین نهاد و خدای را شکر کرد و روی به سوی ابومسلم نهاد.

اما چون نصر سیار اسلم را بدان حال بدید، دست بزد و پیش خفتان بدرید. چون اسلم کشته شد، غلامان اسلم جامه بدریدند. اما ازین جانب، احمد سر اسلم را برگرفت و پیش ابومسلم آورد. ابومسلم از مرکب پیاده شد و احمد را در کنار گرفت، و روی احمد را بوسه داد. کوس را فرو کوفتند و شادی کردند.

احمد در میدان آمد و، در برابر نصر سیار، مبارز خواست. نصر سیار گفت که: حمله کنید!

چون نصر سیار این بگفت، لشکر به یکبار حمله کردند. اما چون ابومسلم آن چنان دید، گفت: ای مؤمنان، چند روز بود که نصر سیار و لشکرش بر ما خنده می کردند؛ پس، مردانه باشید و این خارجیان را مگذارید!

پس، آن دو لشکر تیغ در یکدیگر نهادند و آن مؤمنان، خارجیان را در لشکرگاه انداختند و یک نیمه لشکرگاه نصر سیار را غارت کردند. پس، گفتند^۱ تا طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر بازگشتند.

اما چون ابومسلم به درگاه رسید، وقت نماز بود، گفت: کیست که به طلایه-جای رود و نماز آنجا بگذارد؟

دیوتاز بیابانی گفت: یا امیر، اگر چه رنجورم، اما بروم. این بگفت [و] با دو هزار مرد به طلایه-جای رفت. امیر در بارگاه قرار گرفت و فرمود تا خالد را آوردند؛ و روی به خالد کرد و گفت: یا امیر، اگر چه می باید که بیایی و دوستی علی اختیار کنی. (!)

خالد بن ابراهیم گفت: یا امیر، دوستی علی اختیار کردم؛ اما شمه ای از ولایت علی بگوی!

امیر شمه ای از ولایت امیرالمؤمنین (ع) بگفت. خالد مسئله ای چند از امیر پرسید. امیر جواب داد: خالد از سر صدق مسلمان شد. امیر برخاست و خالد را در بر گرفت و گفت تا خلعت خوبی آوردند و در او پیوشانیدند؛ و روی به بزرگان کرد و گفت: هر که مرا دوست دارد، می باید که خالد را چیزی بدهد!

سرهنگان [۲۲۷-ب] چندان چیزی به خالد دادند که در صفت راست نیاید. پس، خالد گفت: یا صاحب الدعوة، مرا اتابکی هست که دایم مرا دعوت کردی به محبت خاندان؛ و مرا، چون برادران در آن کامرانی بودند، میسر نمی شد که بدین دولت برسم،^{۱۱} وابسته به امروز بود. اگر که امیر صاحب الدعوة اجازت فرماید که بنده کتابتی برای او بنویسم و کسی باشد که این کتابت را ببرد، او بر احوال من مطلع گردد. بر آنم که خود با لشکر به خدمت امیر آید. پس، امیر گفت:

مصرع

در کار پسندیده چرا تقصیرست،^{۱۲}

تو کتابت بنویس که یاران ما ببرند!

پس، خالد دوات و قلم [درخواست] کرد و خود نویسنده بود: کتابت بنوشت که، درین محل ذولابی، از در درآمد و ابراهیم موصلی را درآورد که اسلمش در روز اوّل گرفته بود.^{۱۳} پس، ذولابی گفت: اگر داغولی در روز روشن رفت و قاسم خزیمه را از بند خلاص کرد و برد، ما نیز ابراهیم را خلاص کردیم.

امیر ابومسلم و یارانی که حاضر بودند بر ذولابی آفرین کردند و امیر فرمود: این خطّ خالد را بنگر که می فرستد، باید بردن به اردوی نصر سیّار و بدان کس که او گوید، رسانیدن! ذولابی خدمت کرد و گفت: هر چه تو گویی چنان کنم، خدمت تو به جان کنم.

آن خط را از دست خالد بستند و روانه شد و به لشکر یمن درآمد:^{۱۴} و به پیش مهبد بن مراد^{۱۵} بر زمین نهاد. مهبد چون در عنوان کتابت نگاه کرد، خطّ خالد را دید؛ در حال بشناخت؛ برخواند و بغایت خرم گردید و گفت: ای ذولابی، عاقبت همّت من کاری کرد و خالد مؤمن شد.

۱۱. اصل: اما میسر نمی شد که بدین دولت برسیم.

۱۲. اصل: در کار پسندیده تقصیر چراست. به نظر می رسد که از مثلهای رایج باشد، اما در جایی دیده نشد و به گمان تصحیح گردید.

۱۳. اصل: گرفته بودند.

۱۴. اصل: و با لشکر به یمن درآمد.

۱۵. اصل: مهذب بن مراد. و به گمان باید همان کسی باشد که مهبد بن مراد خوانده شده و پیش از دستگیر شدن خالد به دست ابومسلم در میدان نبرد، ابراز محبت به امیرالمؤمنین علی (ع) کرده بود (۲۲۶-ب).

ذولابی گفت: بلی همت چیزی عجب است که گفته اند:

بیت

کار نه این گنبد گردان کند

هر چه کند همت مردان کند^{۱۶}

پس، مهبد گفت: ای پهلوان نامت نمی دانم، و گستاخی نمی کنم.^{۱۷}

ذولابی گفت: فقیر را ذولابی نام است.

بعد از آن، مهبد گفت: ای ذولابی می خواستم پیش از آنکه این قضیه ها دست دهد، به

خدمت امیر آیم؛ پس، گفته اند که «ناخوانده به مهمان کسان کس نرود».^{۱۸}

پس، امیران دیگر بودند، ایشان را [۲۲۸-الف] بخواند. چرا که با همدیگر متفق

بودند و همراه بودند. یکی را زرتق عیسی الکندی می گفتند، و یکی را خزیمه بن عشر، و

یکی را کعب مقاتل، و چهارم را یوسف مقاتل، و پنجم را عنیدیر بن کعب؛ آن مردان را

بخواند و نامه خالد را برایشان بخواند. ایشان خرم شدند و هزار دینار به ذولابی دادند و

گفتند: درشب به خدمت برسیم!

ذولابی بازگشت و برفت. امیر و خالد را مژدگانی داد^{۱۹} و [گفت]: گفتند که درشب به

خدمت برسیم.

پس، امیر بفرمود تا از برای آن لشکر مقامی معین کردند و مضراب را گفت: کار عالم

است، و آن داغولی سگی است از سگان جهنم که دایم بینی بر زمین دارد. مبادا که اخباری

ازین معلوم کرده باشد و چون آن جوانان عزم این طرف کرده باشند، لشکر بر سر راه ایشان

آورد؛ و الی رساند!

پس، مضراب گفت: هر چه فرمایید، کمر بسته به تقدیم رسانیم.

امیر فرمود: پنج هزار مرد کاری بردار و در کمین نشین که اگر سپاه نصر سیار راه برایشان

بگیرد، مدد کنید و نگذارید که زیادتی کنند!

چون مضراب پهلوان از امیر آن سخن بشنید، در حال، پنج هزار سوار نامدار برگرفت و

بیامد؛ و [در] مقامی که راه ایشان بود، قرار گرفت.

از آن جانب، آن پنج امیر با پنج هزار مرد یمن خزانه را برداشتند و عزم اردوی امیر

۱۶. مصرع دوم این بیت به خواجوی کرمانی نسبت داده شده است (ن. ک. به: امثال و حکم، علامه دهخدا،

ج ۴، ص ۱۹۸۸.

۱۷. البته راوی در چند سطر بالاتر از زبان مهبد نام ذولابی را آورده بود!

۱۸. این یک مصرع یا ضرب المثلی است که منبعی برای آن نیافتم.

۱۹. اصل: مژدگانی دادند.

کردند. اما داوود خراب بود از زخمی که ملک زاد در راه بر وی زده بود. ذولابی به پیشباز ایشان باز آمد و ایشان را پیشرو شد تا به نزدیک اردو رسیدند. وقت سحر بود یا صبح کاذب دمیده بود که از هزار جای بانگ نماز برآمد و مهبد را روشنایی به دل فرود آمد و گفت: ما در خراسان زمین مسلمانی [ای] درین موضع دیدیم که هرگز ندیده بودیم. در آن سپاه کسی نماز نکند.^{۲۰} پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلم، فرموده است که «الصلوة عمود الدین»^{۲۱} یعنی نماز ستون دین است!

پس، ذولابی ایشان را اول در پیش خالد آورد و ایشان را فرود آورد. چون نماز [۲۲۸-ب] صبح را بگزاردند، بعد از آن، به پیش امیر ابومسلم رفتند. ایشان سلام کردند و امیر ابومسلم نیم خیز شد و ایشان را در کنار گرفت و بنواخت؛ و خلعت داد و بفرمود تا شادیانه زند.

پس، ازین جانب، نصر سیار گفت: این چه نقاره است که می زنند، به شادیانه می ماند؟ داغولی در رسید و از احوال آن جماعت، که به اسلام پیوستند، خبر داد. نصر سیار بغایت ملول گردید. اما چون صاحب الدعوة امیران یمن را خلعت پوشانید، نیک نگاه کرد،^{۲۲} امیر کون طاهر را ندید. امیر احوال او را پرسید. ذولابی گفت: ای خداوندگار، امیر کون از برای عورت خود بسیار دلتنگ است.

امیر [گفت] که: چون نباشد که مدتی است آن نیکو زن در بند است؟ پس، سه عیار پیشه از عیاران بلخ حاضر بودند، برخاستند و گفتند: عالیجنابا، اگر اشارت شما باشد، ما برویم و به دولت تو آن صالحه مستوره را خلاص کنیم!

امیر پرسید: شما را چه نام است؟

یکی گفت: مرا فجار مرندي گویند.

دیگری گفت: مرا ابوالقاسم کفشگر می گویند.

دیگری گفت: مرا عبدان وارجی گویند.

پس، امیر گفت: اگر شما این شیرزن را به امیر کون بن طاهر برسانید، من شما را ده هزار دینار نقد و یک دست جامه و یک اسب خوب بدهم.

ایشان زمین را بوسه دادند و از آنجا به درآمدند. عزم حصار بلخ کردند و بیامدند تا در نزدیک حصار رسیدند. جوی آبی بود و درختی چند و مسجدی بر سر راه. در آن مسجد درآمدند تا تدبیری در خلاص کردن گلستون بکنند که ناگاه، در مسجد باز شد. شب تاریک

۲۰. اصل: نماز کند. ۲۱. اصل: الصلوة علی والدین.

۲۲. اصل: چون نیک نگاه کرد.

ماه بود؛ آن سه عیاریشه گفتند: هیچ دم مزید که یکی در مسجد را باز کرد، تا ببینیم کیست! پس، آن شخص گفت: ای طاهر، مرا امیر خراسان مهمتی فرموده است و شما را اکنون یاری نمی توانم کرد. اما شما باید که یک کار بکنید، بروید به پای حصار و من سنگی چند بر بالای هم قرار داده ام، براستی آن سنگ از خندق بگذرید و پنجره آهن در حصار ببینید؛ اما در زیر آن پنجره نقمی بریده ام، و سر از پایگاه به در می کند؛ [۲۲۹-الف] از آن پایگاه به در آید، در دست چپ، خانه ای است و قفل بزرگ دارد. گلستون در آن خانه است با دایه، به باغ خرم بهار بروید تا زمانی بگذرد، من برسم.

پس، اینها که در اندرون مسجد بودند، گفتند: ببینید که خدا چون راست می آرد؟ هیچ مگویید که نقم بریده و کون داغولی دریده؛ و ما به مراد خواهیم رسیدن! داغولی این بگفت و هم از در مسجد بازگشت و برفت.

حال آن بود که داغولی، آن سگ بدبخت، می خواست که همه عالم به فسق و فجور باشند؛ و به پیش طاهر رفته بود و این انگیز کرده بود که «چون مادرت نمی گذارد که تو پیش گلستون روی و حق بر طرف اوست، که ناگاه او ترا به سنگی یا به شلاقی، غرض به هر نوع که تواند، ترا هلاک کند»، پس، این فکر و حيله کرده بود که «من با تو بیام و گلستون را از آنجا به در برم و بر بندم تا تو مراد خود حاصل کنی.»

پس، هر چند بنده تدبیر کند، تقدیر نداند و تدبیر به تقدیر خداوند نماند. اما آن بود که نصر سیار به مهمتی بغایت فرض داشته که در آن ساعت داغولی را طلبیده بود؛ و او بدان مسجد آمد [و] پنداشت که طاهر در آن مسجد است؛ سبب آن که وعده به آنجا نهاده بودند. آن سه عیار در آن مسجد بودند. داغولی آن سخنان از سر تعجیل گفت و برفت که ابوالقاسم و فجار و عبدان وارجی آن سخن را بشنیدند و داغولی برفت. پس، این عیاران گفتند: خدا این کار را به راست آورد و گر نه، ما کجا این گلستون را توانستیم پیدا کرد؟

چون داغولی برفت، یاران به نشان داغولی، گلستون را با دایه، که او را شمس مرغولی می گفتند، به در آوردند. چون به نمازگاه عید^{۲۳} رسیدند، سفیان بن ضیغم، درین محل، از پیش نصر سیار می آمد و در آن شب ایشان را بدید؛ و جایی نبود که ایشان پنهان شوند یا بگیرزند از پیش ایشان. در حال، گلستون را و دایه را و آن سه عیار را بگرفتند.

اما شمس، زن نصر سیار، خبر دار گردید که گلستون را بردند. در حال، خبر پیش پسر فرستاد که: سوار شو و برو که گلستون را برده اند!

طاهر پنداشت [۲۲۹-ب] که آن را داغولی کرده است. چون با او وعده کرده بود، دلش جمع بود و گفت: بردند که بردند!

ناگاه، سفیان به در قلعه آمد. در گشادند و به اندرون رفت و با شمشه گفت: همچون گلستون را نگاه می دارید؟ سه عیار آمده اند و او را برده اند و در نمازگاه عید دچار ما شدند؛ و خدا راست آورد و ما ایشان را گرفتیم.

شمسه گفت: الحمدلله، که من تا بدین زمان در فکر بودم که از دست پسر چون خلاص یابم؟ چرا که او را دایم منع می کردم و نمی گذاشتم که گرد گلستون بگردد؛ و این گلستون زنی سلیطه است! اکنون، کسی فرستاده ام که گلستون را بیارند، نگهبان جواب داده است^{۲۴} که برده اند. پیش طاهر فرستادم که گلستون را برده اند، او گفته است «گو ببرند». اما نمی دانم از سر غضب گفته است یا عشق گلستون در دلش سرد شده است!

پس، گفت: ای سفیان، تو این عیاران را در سیاست جای برو چوب زن و بردار کن؛ و خوردنی مده تا در عذاب بلیغ بمیرند!

درین سخن بودند که داغولی درآمد و آن حال را بدید. برفت و با طاهر بگفت. طاهر سوار شد و بیامد؛ و آن لعین، آن جوانمردان مؤمن را چوب بلیغ می زد.

عیاریهای بی بی سنی و یاران در بلخ

اما ازین جانب، ابومسلم در بارگاه از آن حال بی خبر، که ذولابی درآمد و احوال آن عیاران را باز نمود و گفت: آن مؤمنان کار را تمام کرده بودند، اما خدا راست نیاورد و باز در بند افتادند و اکنون، در سیاست جای طاهر نصر سیار با سفیان بر آن مؤمنان چوب می زنند. امیر ابومسلم ملول گردید که ناگاه، بی بی سنی تکلبار، آن عورت شهباز، درآمد و پرسید: چه شده است که امیر صاحب الدّعوة ملول است؟

ذولابی دیگر باره احوال را باز نمود. بی بی سنی گفت: من بروم و ایشان را خلاص کنم و گلستون را نیز برهانم!

پس، یک عورتی دیگر بود و او دوست بی بی سنی بود، و او را اسمای زندانبان می گفتند. او هم گفت: من نیز بروم.

ابونصر شبرو، و ابوالقاسم بلخی، و ذولابی عیار، ایشان [۲۳۰-الف] نیز همراه شدند. پس، ابونصر گفت: ما سه مرد کوزه های ماست در پشت ببندیم و زنان چادرها بر سر اندازند؛ و فردا علی الصّباح به بلخ درآییم، یعنی که از حشم به بازار آمده ایم.

پس، بدان طریق خود را آراسته کردند و عزم بلخ کردند. ابونصر شبرو گفت: ما را در بلخ جایی بایستی که فرود آییم!

ابوالقاسم بلخی گفت: مرا دوستی هست که او را عتاب ستوخی گویند و در آن محلّت می نشیند؛ برویم به خانه او فرود آییم.

پس، ابونصر شبرو گفت: اکنون، بروید تا زودتر خود را بدو برسانیم.

پس، آن دو شیرزن و آن سه عیارپیشه گلبانگ بر قدم زدند و علی الصّباح درآمدند به بلخ؛ و به خانه عتاب ستوخی رفتند و فرود آمدند. عتاب ایشان را حرمت داشت و محضری آورد تا آن عیاران بنوشیدند. پس، عتاب گفت: کار ما با آن مردان به زحمت است.

بی بی ستی گفت: اگر زحمت و اگر راحت که ما برای ایشان آمده ایم. اگر توفیق رفیق گردد، بین که چون ایشان را خلاص می کنیم! اکنون، در کجا ایشان را در بند دارند تا فکر رفتن کنیم؟

عتاب گفت: ایشان را در پسِ مسجد آدینه در بند کرده اند.

بی بی ستی تکلباز چادر بر سر انداخت و اسما نیز چادر بر سر کرد و همراه شدند؛ و بدان مقام آمدند که صد هزار مرد تماشای آن سه عیار پیشه می کردند. و ایشان را بر سردار کرده بودند، مؤمنان قرآن می خواندند. بی بی ستی از همه طرف راه در روی ها را بدید. پس، پیش یاران باز آمدند.

چون شب گردید، از آن طرف سفیان ضیغم^۱ با پانصد مرد، و با مشعلها در سرچهار سوی بازار آمد؛ و امیر عسس با مردی پنجاه بر در زندان آمد؛ و بیست مرد به زیر دار حاضر باش بودند.

اما چون شب گردید،^۲ آن سه مرد و [دو] زن به بام مسجد آمدند و نگاه می کردند که از کجا در آیند و ایشان را خلاص کنند. فجار مرندي،^۳ دم به دم، [۲۳۰-ب] نعره می زد که «یا حی یا قیوم و یا بدیع السماوات و الارض»،^۴ مددی فرست که ما را خلاصی دهد! اما آن بیست خارجی شراب می خوردند و طعن می زدند بر ایشان که: کو حید علیابادی که بیاید و شما را خلاص کند؟

تا آنگاه که خدا راست آورد و آن ملعونان چندان شراب بخوردند که مست شدند و در خواب فرو رفتند؛ و کی خیال آن می بستند که کسی در شهر آید و ایشان را خلاص کند. پس، آن عزیزان از بام مسجد فرود آمدند و همه خارجیان را سر بردند که یکی از یکی خبردار نشدند؛ و یاران را خلاصی دادند. اما ابونصر شبرو گفت: زود باید رفت که مبادا کسی از جایی برسد و کار ما خام گردد.^۵

بی بی ستی گفت: مردم بلغ همه عیار پیشه اند؛ اگر ما بدین مقدار کُشش اختصار کنیم، ما را بی دل و بی جگر خوانند. اکنون، شما در گوشه ای قرار گیرید تا من گردی برآیم و ازین خارجیان دمار برآرم.

پس، یاران را در گوشه ای بنشانند. ازین جانب، امیر عسسان، دم به دم، کس می فرستاد

۱. اصل: سفیان زیغم. ۲. اصل: اما بی بی ستی چون شب گردید.

۳. اصل: فجار مرانجی.

۴. از اوراد و دعاهاى مرسوم است که در زمان عجز و ناتوانی بر زبان جاری سازند به معنی: ای زنده پاینده، و ای پدید آورنده آسمانها و زمین.

۵. خام گردیدن کار = وخیم شدن کار و رو به وخامت نهادن آن. و شاهد آن از خاقانی شروانی است:

«در طلبت کار من خام شد از دست هجر چون سگ پاسوخته در بدرم لاجرم»

به پای دار که بیند که کسی دست بازی نکند که ناگاه، کسی رسید که: چه نشسته ای، آن بیست کس [را] که موکل بودند،^۶ کشته اند و عیاران را برده اند!

[پس، امیر عسس به پیش سفیان بیامد و آن حال با وی بگفت. [جواب گفت سفیان که: امیر خراسان ترا خواهد گرفت که من به دست تو سپرده ام.

امیر عسس گفت: ای خداوند، این قصه در وقت سحر شده است؛ هنوز اینها را که کشته اند، خونشان گرم می رود، و ایشان از شهر به در نرفته اند!

پس، سفیان گفت: کاری است که ترا افتاده است.

پس، امیر عسس گرد شهر بر می آمد و به هر جای ایشان را - که این کار کرده بودند - می طلبید، کسی نشان نمی داد و نیافتند. پس، سفیان و امیر عسس ملول به در زندان رفتند و قرار گرفتند.

اما از اینجانب، بی بی ستی در بازار زرگران یاران را ببرد و در کمین نشاند؛ و خود پیش سفیان آمد، گریان و لرزان، و گفت: ای خداوند، نوکران شما شوهر مرا بخواهند کشت! سفیان گفت: چرا؟

بی بی ستی گفت: دویست دینار زر می طلبند.

سفیان گفت: [۲۳۱-الف] سهل باشد، برو بده!

بی بی ستی گفت: من زن درویشم، و مرد من دست و پایی ندارد؛ و من به چرخ رشتن نانی به خورد او می دهم. چون دویست دینار بدهم؟

سفیان گفت: برو و صد دینار بده!

بی بی ستی گفت: نمی ستاند و سخن من نخواهد شنود؛ کسی چند همراه من کنید تا که پروانه شما برساند.

پس، چهار کس همراه بی بی ستی کرد و گفت: بروید و بگویید تا امشب صد دینار بستانند و فردا به دیوان حاضر شوند!

پس، آن چهار کس بدبخت همراه بی بی ستی شدند و به بازار زرگران آمدند. یاران در کمین بودند، به درجستند و ایشان را همچون گوسفند سر بریدند و از سقف بازار درآویختند. باز بی بی ستی پیش سفیان رفت و بگریست که: آن مردان که شما فرستادید، با من نیامدند، به کوچه آهنگران زدند و به دررفتند؛ و آن نوکران شما نزدیک است که شوهرم را بکشند.

پس، سفیان پنج مرد دیگر را بفرستاد و گفت: بروید و این عورت را از سر من واکنید که مغزم را خورد!

بی بی ستی با خود گفت «چه جای مغزت که سرت را خواهم خورد!» پس، آن پنج تن همراه شدند. بی بی ستی ایشان را به بازار تبرگران برد. یاران دیگر از کمین به درآمدند و آنها را همه کشتند و از سقف بازار آویختند. پس، ابونصر شبرو گفت: می باید به دررفت! بی بی ستی گفت: هنوز این زمان می خواهم که آقای کلانتر را در دام اندازم.

درحال، یاران را به بازار صندوق گران آورد و در کمین نشاند، گفت: امیر عسس بسی ترسان است از غضب نصر سیار، او را بیارم و از ترسش خلاص گردانم.

بی بی ستی پیش او رفت و گفت: ای امیر عسس، سلام علیکم. امیر عسس گفت: علیک السلام، ای عورت تو کیستی که درین وقت از خانه بیرون آمده ای؟ گفت: یا امیر، ضعیفه ای در بازار صندوق تراشان شما را می خواند. عجب اگر شوهرش لت نکرده است^۷ که کاری بد کرده است و اکنون، پناه به شما آورده است.

امیر عسس گفت «حالیا، شکاری و عملی پیدا شد». در حال، برخاست و همراه بی بی ستی شد. بی بی ستی گفت: ای [۲۳۱-ب] خداوند، آن ضعیفه بغایت صاحب جمال است و هرگز او را این قضیه دست نداده است. مردمانش مردمان با ننگ و نام اند؛ و مرا که محرم خود کرد، سوگند داد که باید نگذاری که یک کس همراه امیر عسس بیاید و مرا بشناسد! امیر عسس هی بر نوکران زد و ایشان را باز گردانید. آن نوکران گفتند: چه حکایت است؟ آقا را تنها نتوان گذاشت!

و می خواستند که شکل آن ضعیفه را ببینند. چهار کس از نوکران نیک عسس همراه برفتند. بی بی ستی ایشان را قاصد^۸ می گفت که «میایید!» و ایشان بجدرتر می شدند و بی بی ستی را دشنام می دادند که: چون آقا را تنها بگذاریم؟

بی بی ستی ایشان را ببرد تا به یاران رسانید و گفت: آوردم! پس، یاران با کارد کشیده درآمدند و آن عسس را با چهار نوکرش بکشتند؛ و از ستونهای بازار درآویختند و به خانه عتاب ستوخی رفتند.

چون درآمدند، بی بی ستی ذولابی را گفت: شما را پیش امیر باید رفت و احوالها باز گفتن^۹ که عیاران را خلاص کردیم، اما گلستون را هنوز معلوم نکرده ایم که کجا در بند است. پس، ذولابی به دررفت و عزم اردوی امیر کرد.

ازین جانب، چون روز شد، سفیان از کشتن امیر عسس و نوکران خود خبردار گردید. حیران بماند و گفت «این کار که کرده باشد؟» که ناگاه، داغولی درآمد و گفت: ای خداوند،

۷. لت = سیلی، بیانچه. لت کردن = سیلی زدن.

۸. قاصد = به قصد، از روی عمد.

۹. اصل: باز گفتند.

شنوده ام که دزدان را برده اند!

سفیان گفت: بردن آن دزدان ابوتراپیم چندان نیست که زنی آمد و مرا ازین فریبی داد؛ و نوکران من کشته شدند و در سر بازارها آویخته شدند. مرا همین ننگ بس که زنی این همه بازی دهد!

پس، داغولی گفت: آن نه زن است که شیر زن است! در هر اردو که او باشد، آن اردو خواب خوش کنند؛ و او را بی بی ستی تکل باز گویند که همچون او عیاریشه در جهان نیست و مثل خود ندارد؛ اکنون، بگوی تا دروازه ها را بسپارند!

سفیان به همه دروازه ها مرد فرستاد و گفت: هیچ زنی با چادر و بی چادر، از دروازه بیرون نگذارند. پس، ازین جانب، ذولابی به پیش امیر ابومسلم آمد و احوال عیاران باز نمود. امیر خرم [۲۳۲-الف] گردید که بادیلدا در رسید و امیر را چون سلامت دید، شکر حق گزارد و گفت: اینک ملک زاد خاقان رسید!

امیر او را خلعت داد و بفرمود تا جَنیبَتش^{۱۰} کشیدند؛ و سوار شد و امرایش، هر کدام که خبردار شدند، سوار شدند. اما چون امیر به ملک زاد رسید، ملک زاد را بسیار خراب دید و درهم کوفته. چرا که ملک زاد چون آن خبر شنیده بود از غم سه روز چیزی نخورده بود؛ و از سرخس، سه شبانه روز، به بلخ آمده بود. امیر چون ملک زاد را بدید، و ملک زاد امیر را، هر دو در رقت افتادند^{۱۱} از شادی که بدیشان دست داد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بسیار پرسش کردند همدیگر را. بعد از آن، خواجه سلیمان کثیر، ابومسلم را دریافت و به های های، خواجه سلیمان کثیر بگریست. پس، امیر دلداریش کرد و خواجه را بسیار پرسید. بعد از آن، یک به یک را پرسش کرد. پس، خرم و شاد کام به بارگاه آمدند.

ازین جانب، نصر سیار خبردار گردید و بغایت بترسید. امیران جمع گردیدند و گفت و گوی در میان لشکر نصر سیار پیدا شد؛ و هر کدام در گوشه ای سخن می گفتند که «ملک زاد با ابومسلم داخل شد، اکنون، که حریف ایشان هست؟»

پس، نصر سیار روی به امیران خود کرد و گفت: ای دوستان، ما را در بلخ دیگر امیدی نماند. چرا که ترمذ و تخارستان،^{۱۲} لویح و بدخشان، پنج ده و شبروان^{۱۳} و

۱۰. جنیت = اسب بدک، اسب کتل.

۱۱. رقت = مجازاً به معنی گریه مستعمل است (غیاث الغات). در رقت افتادن = به گریه افتادن و غمخواری کردن.

۱۲. اصل: بخارستان؛ و تخارستان (ع. طخارستان) در سمت شرقی بلخ و غربی جیحون واقع است در سی فرسنگی بلخ، و از دو بخش سفلی و علیا تشکیل شده است و از شهرهای آن تالقان و سمنگان است.

۱۳. اصل: شبروان؛ و شُرقان را به شکلهای دیگری نیز ثبت کرده اند: (شبرقان، شفرقان) که شهری در ولایت جوزجان (میان بلخ و فاریاب) بود و در حمله مغول بسیار آباد و پرجمعیت، و ویران گشت و جز

اندخوی^{۱۴} همه از دست رفت؛ و ما در میان مملکتِ ابومسلم ماندیم. اکنون، تدبیر چیست؟ محمد یوسف سر برآورد و گفت: ای خداوند، به هرات باید رفت که غور و غرجستان و سیستان و قندهار؛ و از آن طرف، نیشابور و طوس و نسا و باورد در تحتِ تصرفِ ما باشد. و از پادشاهان آن جانب مدد طلبیم، همچون خیاطین بربری؛ و از غور، فغفور لمندس^{۱۵} و از تورلک و گل ریز تولکی^{۱۶}؛ و در هرات، خودِ نواسه کم از حجاج به تدبیر نیست!

نصر سیار را این سخن معقول افتاد و بر این قرار دادند. اما ذولابی در بارگاهِ خواجه محمد طاهر خجندی بود و اعلامش شد، از آنجا بیامد و به امیر [۲۳۲-ب] ابومسلم بازگفت. امیر ابومسلم گفت: بد باشد که به هرات رود و دیگر لشکری جمع کند. ملک زاد گفت: بگذارید تا برود، و من از عقبش بروم و نگذارم که آبِ سیر بخورد. اما سید قحطبه گفت: تا رفتن او من می خواهم که شیخون به او بزنم. امیر گفت: چند روز شد که جنگ را در توقف انداخته ایم که آن عیاران با آن نیک زنان رفته اند که کاری کنند. اکنون، ذولابی را دیگر بار باید رفت که ببیند یاران در چه کارند؛ باشد که گلستون را از آن موضع، و از دستِ آن خارجی زاده، به درآرند! پس، ذولابی دیگر باره عزمِ بلخ کرد.

شهرکی از آن باقی نماند.

۱۴. اصل: اندطوی؛ درست آن اندخوی است (همانطور که پس ازین متن نیز آمده) که شهرکی است میان بلخ و مرو، بر کنار بیابان و نزدیک شبورقان؛ اندخود و اتخد هم خوانده اند.

۱۵. اصل: قغفور کم اندیش؛ و این امیر غوریان که فغفورش خوانند، گاه «لمندس» و زمانی «کمندس» نامیده می شود، و گاه با شخصیت دیگری به نام «ورمش غوری» خلط گردیده است.

۱۶. اصل: از طورلک و گل ریز ترلک. و درست آن «تولک» و «گلریز تولکی» است، چنان که پس ازین خواهد آید.

خلاص کردن عیاران گلستون را از بند

اما چون بی بی ستی ذولابی را پیش امیر فرستاد، با یاران گفت: شنیده ام که گلستون را شمشه از ترس عیاران - آن نوبت که این سه یار رفتند و زدیدند - این نوبت در حصار نگه نداشته است و به شهر فرستاده است. اکنون من به صورت فالگیران یک نیمه شهر بگردم و یک نیمه دیگر اسمای زندانبان بگردم؛ باشد که خبری بیابیم.

بی بی ستی گفت که اسما چادر به سر گرفت؛ و او از یک طرف رفت و بی بی ستی از یک طرف. هر چند بجستند، کمتر یافتند. پس، به خانه عتاب باز آمدند که ذولابی در رسید و احوال آمدن خاقان به اردوی ابومسلم باز نمود و خیال رفتن نصر سیار به هرات.

بی بی ستی تکلباز گفت با اسمای زندانبان که: تمام این شهر گشتیم و نیافتیم، مگر در خانه ابوالقاسم خزیمه.

اسما گفت: آنجا بایستی رفت و طلب کرد که امیر بلخ اوست؛ و او خانه ای دارد که جای هزار کدخداست.

بی بی ستی گفت: فردا آنجا رویم.

پس روزی دیگر، به صورت زن فالگیری عزم کرد بی بی ستی و به سیر درآمد، چنان که کسی او را ندانست. تا به خانه ای رسید، گنده پیرزنی^۱ دید. پیش او رفت و از جهت پیرزن فالی گرفت. اما آن پیرزن بر در خانه ای بود که گلستون در آن خانه بود؛ و در پیش گلستون ده کنیز بودند. از قضا درین محل، یک کنیزک برسید، بی بی ستی را دید که [۲۳۳-الف] فال می گیرد. پس، آن کنیزک بایستاد. بی بی ستی سخنها پرانده گفتن گرفت و یک-یک راست می آمد. تا کنیزک دیگر برسید، تا او رسیدن یکی دیگر رسید؛ تا سه کنیزک

۱. اصل: کنده پیره زنی. گنده پیر = پیر سالخورده.

شدند و با هم گفتند که «این پیر زن خوب فال می گیرد [و] گلستون بسیار ملول است؛ این پیر زن را پیش او ببریم تا فال [ی] چند از جهت گلستون بگیرد و دل او بگشاید.» پس، به بی بی ستی گفتند: ای عورت، تو فال خوب می گیری و ما بی بی ای داریم که او را گلستون می گویند؛ و او را شمس، زن نصر سیار، اینجا پنهان کرده است از دست زنی که او را بی بی ستی می گویند. و آن بی بی ستی از بهر دزدیدن او آمده است. اکنون، چون تو فال نیک می گیری، بیا که ترا پیش او ببریم و فال نیک بگیر که او ترا چیزی می دهد، اما باید که به هیچ کس نگوئی!

بی بی ستی گفت: وه، یا رب، زن هم دزد باشد؟^۲ خدایا به دور دار! اما دور آخر رسیده است و این علامت آخر الزمان است، اینها دست می دهد! و نیز مرا با اینها چه کار؟ زن فالگیرم و پنج-شش عیال دارم چه از زرنه، چه از مادینه؛ و در خانه انتظار من می کشند تا من چیزی ببرم که ایشان خرم شوند.

پس، کنیزکان ندانستند که بی بی ستی چه چیز گفت، و کدام عیالان [را] گفت؛ بی بی ستی را بردند تا پیش گلستون. بی بی ستی چون درآمد، چهار صقه دید بغایت متعجب کرده به طلا و لاجورد؛ و فرشهای ابریشمین انداخته. کت و سرکت^۳ نهاده و گلستون در آن بالا خسبیده. بی بی ستی درآمد و سلام کرد. گلستون گفت: علیک السلام ای مادر، بنشین!

بی بی ستی بنشست. گلستون گفت: ای پیر زن، به چه کار آمده ای؟ بی بی ستی گفت: ای بانوی بانویان، زن [ی] درویشم و فال می گیرم؛ و روزگاری می گذرانم. اما ترا بسیار ملول می بینم. پس، ملالت از چیزی است و حیف نباشد که همچون تو کسی ملول باشد؟

گلستون گفت: ای مادر، چون خواست خدا چنین باشد، تدبیر چه باشد؟ بی بی ستی گفت: هم می گوید که «کَلَّ شَيْءٌ سَبْأً»^۴ [۲۳۳-ب] هر اشیا بی که آفریده است به جهت سببی آفریده است بعیر مرگ که او را دوا بی نباشد. اکنون، اگر گوئی، من چنان کنم که فردا این وقت ترا یک ذره غم و ملال نباشد!^۵

گلستون از جای برآمد. و [کنیزکی] گفت: ای مادر سعی ای بکن که ترا هم ثواب باشد و هم مزد که ما از غم خوردن او به جان آمده ایم. پس، بی بی ستی گفت: یک مشت مویز سیاه بیاور.

۲. اصل: وه، زن یارب هم دزد باشد.

۳. کت = تخت. سرکت = آن چه از نهالین و بالش که بر تخت اندازند.

۴. بخش پایانی آیه ۸۴، سوره هزدهم «الکھف».

۵. اصل: غم و ملول نباشد.

آنکه، گفت: زود باش!

در حال، یک کنیزک برفت و یک طبل مویز سیاه بیاورد. بی بی گفت: یک شیشه نیز بیارید!

کنیزک دیگر رفت و آورد. بی بی ستی آن ده کنیزک را هر کدام پنج مویز سیاه داد که: از در این خانه به در روید و روی به قبله کنید و گامی چند برمی دارید؛ و به هر گامی یک بار فاتحه می خوانید و باز آیید؛ و تا ده گام بردارید!

پس، آن ده کنیزک مویزها برداشتند و به دررفتند؛ و بدان مهم مشغول شدند. بی بی ستی تکلباز گفت: ای خاتونِ خاتونان، من بی بی ستی تکلبازم؛ و از بهر تو سر می بازم تا ترا ازین بند و زندان به پیش امیر کون اندازم.

گلستون برجست و بی بی ستی را در کنار گرفت و گفت: دست من [و] دامن تو تا روز قیامت؛ البته، فکری کن و زود مرا خلاص کن که مدتی است درین بندم، و آن نامرد امیر کون هیچ فکری نتوانست کرد.

بی بی ستی گفت: ای مادر، خود می بینی و می شنوی که چه ها شد؛ و تمام این لشکر پراکنده شده بودند از جهت امیر ابومسلم که زخم خورد و، دو روز و دو شب، دم ازو بر نمی آمد.

گلستون گفت: راست می گویی.

پس، بی بی ستی گفت: در کجا خواب می کنی تا ترا ببرم؟

گلستون گفت: دشوار باشد، چرا که پنجاه مرد بر بام پاس می دارند و پنجاه مرد در پایین.

پس، بی بی ستی گفت: می باید بروی به حمام، و من حمام را می شکافم و ترا می برم. باید که یک دایه همراه تو باشد!

گلستون گفت: چون به حمام می آیم، نمی گذارند که من به آب تاختن روم؛ و طشت می آرند تا من قضا [ی] حاجت می کنم.

بی بی ستی گفت: کسی بفرست پیش شمشه که «درین مدت در وفای آن بی وفا، امیر کون نشستم [۲۳۴-الف] و او بر سر من نیامد. اکنون، من هم دل از وی برکندم. اکنون، دل بر آن نهادم که با طاهر، پسر ترایم؛ و همان گیرم که امیر کون در جهان نیست. و طاهر نیز کم از وی نیست به اصل و نسب و حسن.»

چون بی بی ستی این پندها به گلستون داد، بعد از آن، کنیزکان درآمدند و آن مویزها را پیش بی بی ستی بر زمین نهادند. بی بی ستی مویزها را در شیشه کرد و مقداری گلاب در وی بریخت. و سرش به موم بگرفت و سوزنی چند بر موم بزد و گفت: در بام برید و به آفتاب

نهد تا عکس آفتاب در روز، و در شب عکس ستاره ها بدو تابد تا به دو صباح؛ به طفلان نارسیده دهد تا بخورند. و تفرّج صنع خدا بکنید که فردا شب این خاتون را نه غم باشد و نه ملال؛ و از همه دشمن ایمن باشد.

بی بی ستی آن سخنان می گفت و گلستون زیر لب خنده می کرد. بی بی ستی می گفت: ای خاتون، بر سخنان من می خندی؟ فردا معلومت شود که ما راست می گوئیم یا نه! پس، گلستون جامه از بر خود بکند و بی بی ستی را داد که ده هزار دینار می ارزید که شمشه، از برای خاطر پسرش، برای گلستون فرستاده بود که او را بدان چیزها رام کند، و با پسرش درآید.

بی بی ستی از برای کنیزکان هم فالی گرفت. بی بی ستی تکلباز بدیشان می خندید راست و دروغ؛ و هریک چیزی بدادند، چنان که بی بی ستی یک بغل رخت و زر به در برد. و برفت به خانه عتاب و در پیش یاران آنها را بر زمین نهاد و احوال گلستون بگفت. پس، گفت: کسی باید که یک-دو شب گلخن تابی حمام را اختیار کند. ابونصر شبرو گفت: کار من است.

در حال، برخاست و عزم حمام کرد و به نزد گلخن تاب رفت و گفت: دوش خوابی آشفته دیدم و معبر گفت که «صدقه بده!» من گفتم که «چه مقدار زر صدقه بدهم؟» معبر گفت «این خواب که تو دیده ای زر به صدقه نباید داد.» من گفتم که «چون؟» گفت «از جهت آن خوابی^۱ سهمناک که تو دیده ای، کار بی مزد باید کرد تا ثواب آن به خلق خدا رسد و راحت [۲۳۴-ب] یابند؛ پس، از شر این خواب پریشان^۲ خلاص شوی و به نیکویی مبدل گردد؛ و هیچ ثوابی به از آن نیست که به گلخن سوختن حمام روی که مردم پرگناه و پلید در حمام پاک می شوند. باشد که تو از آن ثواب خیر یابی!»

پس، گلخن تاب گفت: من عیالان دارم و از مزد باز مانم؛ و عیالان من درین دو-سه شب گرسنه باشند.

ابونصر شبرو گفت: من زری به صدقه می دادم، به تو دهم و تو، درین دو شب و دو روز، خرج ایشان کن!

در حال، دست در جیب کرد و ده تنکه به در آورد و به گلخن تاب داد و گفت: در نیت من بود که صدقه کنم، اکنون، تو معاش خود و فرزندان کن! گلخن تابی که هر شب تا به روز گلخن تابیدی، یک تنکه بدو می دادند، اکنون که آسایشی کند و در دو شب یا یک شب، ده تنکه ببند، در حال گفت: خوش باشد!

۶. اصل: از آن جهت خوابی. ۷. اصل: ازین شر خواب پریشان.

و کلید گلخن به ابونصر شبرو داد، و [ابونصر شبرو] گفت: هرگاه که خواهی، من به سر وقت تو آیم و کلید بسپارم؛ و [اکنون] به چیزی خوردن روم. اما چون که ابونصر شبرو این مهم ساخت، گلستون پیش شمشه فرستاد چنان که بی بی سستی تکلبازش گفته بود، بگفت. پس، آن لعینه شمشه را خوش آمد و گفت: عاقبت خود راضی شد.

در حال، کس پیش طاهر فرستاد و گفت: صبر کردی، اکنون، به مراد رسیدی؛ گلستون به حمام می رود که از آنجا به درآید و به پیش تو آید.

پس، طاهر خرم گردید و، روز دیگر، کنیزکان خاص خود با دو دست جامه که همه تکه های لعل داشت و مروارید، که هر دانه مبالغی می ارزید، برای گلستون بفرستاد. اما چون بی بی سستی معلوم داشت، و دیگر معلوم کرد که در آن وقت گلستون به حمام رفت، در حال، برخاست و دو دست جامه و دو تا چادر برداشت و به گلخن آمد. خود و ابونصر شبرو آنها را به در آوردند و جامه پُر پنبه پیوشید و خنجر گنج کاو به دست گرفت؛ و یک موزه نمدین به آب تر کرد و در پای کرد و به اندرون گلخن درآمد.

بی بی سستی برفت تا به مقامی که دانست^۸ گرم خانه است.^۹ از آن جانب، گلستون [۲۳۵- الف] با دایه گفت: تو طاس بردار و با من به گرم خانه آی و ازین کنیزکان همراه میاور! پس، دایه همراه برفت و به گرم خانه درآمدند. گلستون پای را محکم بر زمین زد که ناگاه، سر خنجر گنج کاو از یک تابه گرم خانه سر به در کرد. در حال، آن خشت را برداشتند و گلستون، بی بی سستی را بدید که غرق عرق شده، و سیاهیهای حمام در سر و بر او ریخته که پنداشتی^{۱۰} یک گنده ای است.

پس، گلستون با دایه بدان گلخن درآمدند و آن جامه هایی که بی بی سستی آورده بود، در پیوشیدند؛ و چادر به سر فرو گرفتند و از بام حمام به در رفتند و به خانه عتاب آمدند. اما ازین جانب، یک ساعت و دو ساعت برآمد، گلستون و دایه از گرم خانه به در نیامدند. کنیزکان گفتند: مگر ایشانرا در گرم خانه حالتی شد و حمام گرم بود، غش کردند؟ به اندرون رفتند، هیچ کس را ندیدند. لیس فی الدار غیره دیار^{۱۱} نبود. ناگاه، دیدند که

۸. اصل: تا به مقامی دانست که.

۹. گرم خانه = جایی از حمام که زیر آن خالی و گلخن باشد که در آن آتش افروزند.

۱۰. اصل: که پنداشتی که.

۱۱. تمثیلی است به معنی: نیست در خانه باشند ای جز او؛ و معادل آن چه به فارسی گویند «جا تر است و بچه نیست» درینجا فعل «نبود» زاید است، اما حذف نشد. این مثل را شیخ بهایی در شعر خویش گنجانیده است: خوانده در گوش او در و دیوار لیس فی الدار غیره دیار (به نقل از علامه دهخدا، امثال و حکم، جلد سوم، ص ۱۳۷۴).

یک تابه گرم خانه برگرفته اند و گردی سیاه از گلخن به در می آید.

پس، به در دویند و سراسیمه، کنیزکان پیش شمشه رفتند و احوال باز نمودند. شمشه، در حال، موی و روی بکند و گفت: من اکنون چه جواب پسر بگویم؟ و او بی شک هلاک می شود از عشق گلستون!

در حال، فرمود تا اسب زین کردند و سوار شد و به حمام رفت. آن حال را به چشم خود بدید، چرا که هنوز باور نمی کرد. این نوبت، مقنعه را پاره کرد و دست بر سر زد که داغولی رسید. شمشه گفت: ای داغولی، می بینی که مرا از دست طاهر چه ها می باید کشید؟ تو اول این زنک را می خواستی که از بر منش بیری برای طاهر، و آن قضیه دست داد. اکنون، ترا پیدا می باید کرد و گر نه، جواب طاهر تو می گویی!

اما در حال، خبر به طاهر رفت که گلستون را برده اند از حمام. طاهر بیهوش گردید. کاشکی که به خود باز نیامدی! و چون به هوش آمد، گریبان پاره کرد و زاری کردن گرفت و گفت: کاشکی مادرم را بیردندی و به دست خربنده و ساربان افتادی [۲۳۵-ب] و گلستون را نبردندی!

اما بدین نوع زاری کنان پیش مادر رسید. مادرش دل می داد که خواجه داغولی برود و او را پیدا کند. پس، داغولی پیامد پیش سفیان بن ضیغم و احوال گفت. پس سفیان دروازه ها را بسپرد و داغولی به طلب در خانه ها درآمد و کنجکاوی می کرد.

اما ازین جانب، ابونصر گفت: ترسم که خطایی باز پیش آید.

ذولابی گفت: من چاره این بکنم و این عورت را از شهر به در برم.

پس، خود را به صورت ملای پیش نماز بر ساخت و جای نمازش را بردوش انداخت و به پیش سفیان رفت به چارسوی بازار. سفیان چون او را بدید، تعظیم کرد و گفت: ای ملا، خدمتی هست؟

ذولابی گفت: در کوی سیم کشان در همسایگی ما چند کس شراب می خورند و همه ابوترابی اند؛ از بهر آن که می دانند که مرا ناخوش همی آید، بر مروان لعنت می کنند. کسی می خواهم که بفرستی دفع ایشان بکنند،^{۱۲} یا ایشان را بگیرند و به پیش شما آورند.

پس، نوکری چند با یک سوار همراه ملا کرد. و پیامد ذولابی تا به سر کوچه ای رسید که دربندها داشت، گفت: پیاده می باید شد که درین دربندها روید! در دربند سیم خانه ای است و آن جماعت ابوترابی شراب می خورند.

پس، آن پیاده ها درآمدند و آن سوار پیاده شد. ملا گفت: اسب به دست من دهید و شما درآید که چون شما را ببینند، بترسند و گردنکشی نکنند!

پس، سوار نیز فرود آمد و برفت. و حال آن که، آن چنان که ملاّ نشان داده بود، سه چندان دیگر برفتند و بدان مقام نرسیدند.

ایشان می رفتند و ملاّ بر اسب سوار شد و بیامد تا به خانه عتاب. گلستون را موی بریست و دو حلقه طلا در گوشش کرد، و دستار شربتی (؟) بر سرش بست، و قبای چست و چالاک در پوشانید، و کمری خوب بر میانش بست، و یک خنجر بر پیش میانش زد و بر اسبش سوار کرد؛ و خود قنّوره ای^{۱۳} بپوشید، و زنگی چند در میان بست، و پاپوشی خوب بپوشید و در جلو گلستون^{۱۴} افتاد. از میان بازار بلخ به در رفت تا به دروازه خواجه عکاشه رسید. [۲۳۶- الف]

از قضا، به در دکانی گذشت که آینه گر بود و ناچخی^{۱۵} نهاده بود، در ربود و گفت: هی، میرگم به گشتی^{۱۶} می رود، و میر را تبرزین از یاد رفت؛ باز گردم یا ناچخ را بهایش بدهم، یا خود بسپارم؟ پس، آینه گر گفت: چندین وقت است که کسی نمی خرد، و اینجا نهاده است؛ البتّه، بهایش بدهد!

پس، ذولابی به طریق یک پیکی^{۱۷} و گلستون به طور ساده رویی، که به از آن نتواند بود، به دروازه رسیدند. دروازه بان چوب پیش نهاد که: ای مهتر، کجا می روی؟ ذولابی آن ناچخ را چنان بر چوب دروازه بان زد که قلم کرد و گفت: ای قلتبان، راه بر جرّه^{۱۸} خاصه شمشه می گیری که بغیر ازو کسی دیگر محرم نیست؟ و یک ناچخی دیگر خواست که بزند، دروازه بانان دیگر در خواست کردند که: ای مهتر، معذور دار که نشناخت!

ذولابی گفت: کور است قلتبان، درین شهر همچون جرّه ای دیگر هست و همچون پیکی؟ پس، به در رفت از دروازه و گلستون خنده می زد، و از آن دهن قند می ریخت که: ای ذولابی، تو این همه مکر از که آموختی؟

اما چون به سپاه نزدیک رسیدند، ذولابی پیش رفت و امیر کون را خبر کرد. امیر کون در حال، یک خلعت خوب بر سر صندلی نهاده بود، برداشت و به ذولابی پوشانید و گفت: دگر به خدمت ایستاده ام!

۱۳. اصل: قنّوره. قنّوره = لباس کوتاهی با بند های زیاد که مخصوص شاطران بود.

۱۴. اصل: در سر جلو گلستون.

۱۵. اصل: ناجاقی. ناچخ (ناجخ، نجق) = نوعی تبر که بر پهلوی زین اسب بندند، نیزه دو شاخ کوچک را نیز گویند.

۱۶. کشتی یا گشتی؟ ۱۷. پیکی یا بیگی؟

۱۸. جرّه = نرینه هر جنس باشد عموماً؛ دلیر و شجاع، جلد و چابک.

برخاست و به درآمد و پیشواز گلستون کرد؛ و روی به خرگاه درآوردند، و روی نیازمندی بر خاک مالید و گفت: چه کنم ای ماه دیدار، که تا تو در بند افتادی، یک روز بی جنگ و بی قصه بر ما نگذشته؟ ازین که شنوده باشی که بر سر ما و امیر چه ها گذشت. و همان روز که ترا بردند، ما را همچنان حران تیرانداز بگرفت^{۱۹} و بیرد و در بند نصر سیار انداخت. پس، دست در گردن گلستون درآورد و یک زمانی از سر شوق بگریست. گلستون هم گفت:

بیت

خدنگِ غمزه ات از جان گذشت و هیچ نگفتم
که گفته اند بزرگان که از گذشته نگویند

ای دوست، مرا غم از آن نبود که بکشند، غم از بدنامی [۲۳۶-ب] بود. ولیکن شهید شدن را به خود نهاده بودم که اگر کار به تنگ رسد و از آنجا بدنامی حاصل شود، چو شیرین که از قتل خسرو پرویز خود را بکشت، من هم خود را می کشتم. پس، امیر کون چون با گلستون خوش برآمدند، ازین جانب، داغولی هر چند در بلخ گلستون را طلب کرد، نیافت. پیش شمشه رفت و احوال باز نمود. شمشه موی برکند و زار بگریست که: بچه من نیمی نماند، یک بار دیگر بجوی، باشد که این بار بیابی! و خود سوار شد و به پیش نصر سیار رفت که: هیچ خبر داری که ابوترابیان گلستون را برده اند؛ و طاهر خود را بخواهد کشت؟

نصر سیار گفت: از بدبختی اوست؛ و او چرا بایستی که به دختر قاضی بلخ، صالح بن شعیب، سر درآوردی و عاشق او شدی که امروز من، به دولت مروان، دختر قیصر روم و دختر خاقان چین برای پسر خود اگر طلب کنم، منت دارند؟ و نیز این زمان مرا چند درد دل است که پروای اینهام نیست. برو با پسررت یراق رفتن بکن که به هرات می رویم؛ و مرا صد و بیست هزار سوار مانده است و دشمن ازین در پی است! پس، شمشه از پیش نصر سیار ملول به درآمد و به پیش طاهر آمد و گفت: پدرت هم چنین می گوید.

طاهر زار بگریست و گفت: من از بلخ به جایی نمی روم، و سر من است و پای بلخیان!

بیت

گر کشته شوم برای آن یار عییم مکنید که عاشقم زار

نصر سیار گفت: پس، در قلعه هندوان بنشینید تا آن روز که داغولی را پیش شما فرستم!

۱۹. حران تیرانداز شناخته نشد. بنا بر گفته راوی، امیر کون به دست شهنه بلخ، جنان بن هژبر ترمذی، در بند افتاد.

گریختن نصر سیّار از بلخ به هرات

بعد از آن، چهار هزار سوار مقرر کرد و همه اصنافی که در قلعه هندوان باشند. پس، نصر سیّار، مروان ضیغم را با برادرش و چند سر سالار در بلخ مقرر کرد؛ و محمد طرید را نصب کرد که کوتوال حصار کهنه باشد. پس، بزرگان را طلب کرد که: به چه نوع به هرات می‌رویم که ازین قوم ابوترابی ایمن باشیم؟

محمد یوسف گفت: از ابومسلم باکی نیست و از امیرانش، اما از آن ترک بی‌رحم، ملک زاد خاقان، خوف است. هر جا که شکست بر لشکر [۲۳۷-الف] ما آمد، از دست [او آمد] و شبیخون پیش او آب خوردن است؛ مرو را به شبیخون از محمد ابراهیم گرفت، و سرخس را هم به این دستور؛ و بلایی است بر جان مروانیان. آنگه [که] از دنبال ما آمد، نیک بود که ما نزدیک بلخ رسیده بودیم و گر نه، شمشه را گرفته بود!

پس، امیران گفتند: ترا باری، سخت ترسانیده است!

محمد یوسف گفت: من خود گفتم، باقی شما می‌دانید!

بیت

من آن چه شرطِ بلاغت با تومی گویم

تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال^۱

پس، هر کدام عهده دار می‌شوید که جواب او بگویید، بسم الله و گر نه، او نخواهد گذاشت که این مال و خزانه به سلامت به در رود؛ البته تا دستبرد نمی‌نماید، امکان نیست!

پس، نصر سیّار گفت: درینجا خود نمی‌توان نشست و رفتن بدین طریق! پس، با ابومسلم بیعت می‌باید کرد و لعنت بر مروان کردن، و حق نمک به جای آوردن؟

۱. این شعر از سعدی است و بیت دوم پند و موعظه‌ای است در بیش از سی بیت با مطلع:
توانگری نه به مال است پیش اهل کمال که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال...

ناگاه، شمع رافع یمنی و اظهر بن شمیط گفتند: این چه سخن است که شما می‌گویید که اگر باد به گوش مروان رساند، دمار از ما برآرد؟
بعد از آن، گفتند که: یک روز دیگر یک مصاف می‌کنیم و خزانه را در میان درآریم؛ و مردم اختیار^۲ در گرد کوچ معین می‌کنیم؛ و به ما رسید که اگر ملک زاد بیاید از عقب، ما جواب گوئیم!

براین قرار دادند و نقیبان را گفتند تا جار رسانیدند که فردا جنگ خواهد بود. ذولابی در اردوی خوارج بود، آن تدبیر را معلوم کرد و به اردوی خود آمد و ابومسلم را خبر داد که: فردا جنگ است و ایشان به هرات خواهند رفت.

امیر ابومسلم هم فرمود تا جار رسانیدند و روز دیگر طبل زدند و سپاه صف کشیدند. از لشکر امیر ابومسلم، امیر کون بن طاهر در میدان آمد با اساس تمام، و بغایت دلخوش بود که گلستون به او رسیده بود به سلامت و به اصلاح.

اما از جانب لشکر نصر سیار، شمع رافع^۳ در میدان امیر کون آمد. چون بدو رسید، نیزه حواله یکدیگر کردند؛ تا هیجده طعن در میان ایشان رد و بدل شد که امیر کون بن طاهر در قهر شد و گفت «چند با این خارجی [۲۳۷-ب] روزگار به سر باید برد؟»
پس، برو تاخت و یک نیزه بر تهیگاه او زد که یک گز سنان نیزه از تهیگاه دیگرش به دررفت؛ و از روی زینش در ربود و بر خاکدان میدانش انداخت. بعد از آن گفت: محمد و آل محمد! و صد هزار لعنت خدای و نفرین رسول بر آل بنی امیه باد! و مرد آن که بگوید: «بیش باد و کم مباد!»

نصر سیار گفت: چرا نگویید که من نگذاشتم که پسر من با حرمش دست درازی کند؟ اکنون، این فیروزی او و ضرب دست نمودن به ما از آن است!
پس، اظهر بن شمیط پاشنه بر مرکب زد و گفت: این سخنان به چه وصله می‌نشیند؟ پس، جنگ می‌باید کرد که روز مردی سخن نامردانه گفتن معنی ندارد!
چون او در میدان می‌رفت، نصر سیار بدان سخنان او گرفتگی نکرد؛ و او به میدان درآمد. پس، چون به امیر کون رسید، امیر کون امانش نداد که او یک ضرب براند. در حال، به نوک سنانش کرد همچون کباب که به سیخ کشند. نصر سیار ازینجا گفت:

بیت

به حله خویشتن باید زدن لاف که زر دوزی نداند بوریا باف^۴

۲. اختیار = زبده، گزیده. ۳. اصل: شمیط بن رافع.

۴. این بیت از نظامی گنجوی است از منظومه خسرو و شیرین با اندک تغییری در مصرع نخستین: بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریا باف

پس، آن سخنان درشت بود که او را نگذاشت که در معرکه^۵ میدان آب بخورد!
یک-یک خارجی در میدانِ امیر کون می آمدند و هر یک را به نوعی هلاک می کرد تا
هیجده مروانی را به دوزخ هم نشین پزیدیان کرد و مروان حکم. بعد از آن، لشکر خوارج را
طاقت نماند، به یکبار، بر امیر کون بن طاهر بلخی حمله کردند.
ازین جانب، لشکر اسلام از جای بجنبیدند و به پیشواز ایشان شدند. در همدیگر ریختند
و جنگِ عظیم در گرفت، چنان «که از گرد روی هوا کله بست.»^۵

بیت

ز گردِ سواران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

نصر سیّار چون کار بر مراد خود ندید، در حال، بفرمود تا طبل بازگشتن زدند و، هر دو
لشکر، به جای خود فرود آمدند. پس، چون نصر سیّار چیزی بخورد، هم در سر شب، با لشکر
خود راه هرات را در پیش گرفتند و لشکر براند.

اما ذولابی نیم شب بود که به کنار سپاه [۲۳۸-الف] نصر سیّار رسید، طلایه^۵ او را
ندید. بازگشت و به اردوی خود آمد. امیر ابومسلم نماز صبح گزارده بود که درآمد و احوال
را باز نمود که نصر سیّار رفته است.

پس، ملک زاد درآمد و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، این ملعون ما را غافل کرد. هر چند
که در پیشتر خبردار شده بودیم،^۶ فاما روباه، روباه بازی خود کرد و رفت. اکنون، من می روم
از عقبش!

امیر گفت: یا ملک زاد، ما را بی دیدار تو خوش نباشد. اما چون ترا مراد رفتن است، به
سلامت روید و به صحت باز آید و چون اندک مهمتی از پیش برود، قناعت کنید که بزرگان
گفته اند:

قناعت توشه مردان راه است

گدای با قناعت پادشاه است

زود باز گردید!

ملک زاد پنج هزار سوار [برداشت] و پانصد جمّازه را یراق کرد که زرادخانه را بار کنند،

۵. این مصرع از فردوسی است؛ و کله بستن = خیمه زدن است از پارچه تنک و لطیف. («چون زبور خواندی،
از آواز او مرغان هوا کله بستندی از بالا.» مجمل التواریخ و القصص، به نقل از لغتنامه دهخدا.)

۶. اصل: خبردار شدیم.

و به راه علی آباد^۷ و کفشگران به قوهستان^۸ فاریاب روانید. پس، فاخرک را روان کرد تا معلوم کند که چه وقت و چه روز بدانجا می رسند.

فاخرک برفت و بعد از دو روز، پیش ملک زاد آمد و گفت: ایشان به تعجیل می روند و بسیار لشکری همراه است؛ و خزینه و مال و اسباب بسیار همراه دارند.

پس، ملک زاد گفت: لشکر ما هم به تاخت نروند و اسبان ایشان در گرفت نروند! ملک زاد ده فرسنگی از دست راست نصر سیار به در رفت و به راه سیه گرد، و از آنجا به صحرای اندخوی آمد [که آن را] وادی قاضی می گویند^۹ که یک جوی آب اندخوی آنجا زراعت می شود و سر راه فاریاب است، بدانجا فرود آمد. جو ستوران [را] داد و به در بند فاریاب آمد؛ و در پای قلعه، قزل ارسلان فرود آمد و لشکر را در پای مزار ظهیر فاریابی فرود آورد.^{۱۰} روز بیگاه بود.

اما فاخرک را گفت: اکنون، سر راه ایشان این است که به هرات روند؛ و از راه جوزجان^{۱۱} نمی توانند رفت که راه تنگ است و کوه، و لشکر سنگین و شتر بسیار که در زیر بارند. اکنون، برو و خبر تحقیقی بگیر که از شبرغان کی به در آمدند، و چه وقت بدینجا [۲۳۸-ب] می رسند؟

پس، فاخرک گلبانگ بر قدم زد و در نیمشب به بیدستانی رسید. جوقی^{۱۲} مردمان را دید که آتش کرده بودند. [آتش] سوخته بود و کنده سوخته اندک روشنایی می داد. فاخرک پیش رفت، دید که همه در خواب اند. چون نیک نگاه کرد، یساقی^{۱۳} چند بودند که از جهت خوردنی از اردو به در آمده بودند.

فاخرک در پی پشت ایشان گشت و به پیش ایشان آمد به طور پیاده روی و گفت: هی، یساقیها به کجا می روید؟

۷. علی آباد از دهات نزدیک بلخ است که ظاهراً حید علیابادی از آنجاست.

۸. قوهستان = معرب کوهستان است و به معنی کوهسار.

۹. اصل: واده قاضی گویند؛ و به قیاس وادی مبدل شد و تردید در لغت قاضی (غازی) باقی ماند.

۱۰. همگان بر این گفته اند که مزار ظهیر فاریابی در گورستان سرخاب تبریز است در کنار خاقانی شاعر و حکیم اوحد الدین انوری. (ن. ک. به: تقی بینش، پیشگفتار دیوان ظهیر فاریابی، کتابفروشی باستان، مشهد، ۱۳۳۷، ص هشتاد و هشت - هشتاد و نه.)

۱۱. اصل: جوزجاره؛ و جوزجان (یا جوزجانان) میان بلخ و مرورود واقع است و از شهرهای آن فاریاب و یهودیه (= یهودان، که همان میمنه است.) و انبار است، و درین مکان، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی (ع) به شهادت رسید و به دار آویخته شد.

۱۲. جوق (جوق، جوق، جوقه، جوخه) = گروه، دسته، گروه سوار و پیاده، فوج.

۱۳. یساقی = مأموران دیوانی و کسانی که نهی و وسایل حرکت قشون و حفاظت راه را بر عهده دارند، سپاهی.

یکی سر بر گرفت و گفت: به فاریاب می رویم که پاره ای غله از آنجا بخریم و آرد کنیم که فردا اردو اینجا فرود می آید.

فاخرک جاسوس گفت که «به سخن اینها باز نتوان گشت، پس به اردوی نصر سیار روم و خبرهای دیگر معلوم کنم؛ و ایشان را در پیش کنم و همچون میش ران به کنار رسانم؛ و به دست امیر قصابان، ملک زاد خاقان، بسپارم!»

پس، گلبانگ بر قدم زد و در دم صبح کاذب^{۱۴} به اردوی نصر سیار رسید و در اردو بازار درآمد که آواز طبل کوچ برآمد و مردم در کوچ کردن شدند. فاخرک درآمد و هریسه پخته نوشیدن گرفت که ناگاه، از دور داغولی را دید که گرد بر می آمد^{۱۵} و می گفت اردو بازاریان را که: دستگاه را بفروشید و بار کنید که، بعد ازین، کوچ بر کوچ است تا بر لب آب مرغاب که از آن بگذریم. بعد از آن، دل را جمع کنیم از ملک زاد خاقان.

فاخرک گفت «ببین که این ترک ما چه صلابت بر دل اینها انداخته است!» چون داغولی بگذشت و فاخرک چیزی بخورد، به درآمد و راه ارغдал، (؟) که به فاریاب می رفت و راه پیاده بود و لشکر بدان راه نمی توانست رفتن،^{۱۶} را پیش گرفت و برفت. زردی روز بود که فاخرک در رسید که: فردا شامگاه نصر سیار به این مقام که ماییم، فرود می آید درین بالا؛ و لشکرش حال راه می نوردند.

آن چه گذشته بود، همه را باز گفت. پس، ملک زاد لشکرش را به چهار قسمت کرد و هر قسمتی [را] دویست مرد بوق نواز بداد و مقرر کرد که: چون نصر سیار بگذرد [۲۳۹-الف] از شما، باید که بوقها را بزنید و حمله کنید! یکی به نام امیر ابومسلم اشتلم کنید،^{۱۷} یکی به نام مضراب جهانگیر، یکی به نام سیّد قحطبه، و یکی به نام این فقیر و چاکر اولاد رسول! پس، خود با دویست مرد جاندار^{۱۸} خود در پایین پشته خواجه روشنایی مزاری بود، در آنجا قرار گرفت.

۱۴. اصل: صبح کاظم.

۱۵. گرد برآمدن = به تلاش و تفحص گرداگرد چیزی گردیدن، طوف و طواف کردن، جولان کردن.

۱۶. اصل: رفتن آن راه را.

۱۷. اصل: و اشتلم کنید.

۱۸. اصل: دویست مرد جانداران. جاندار = مسلح، سلحشور؛ توانا، قادر.

به دام افتادن داغولی و شکست لشکر نصر سیار

از آن جانب، نصر سیار روز همه روز با لشکر براند. چون نماز دیگر شد، به جلگه^۱ فاریاب لشکرش سر کرد و تا نماز خفتن خبر او در رسید. نصر سیار چون فرعونی در زیر چتر می آمد. چون بر در خیمه پیش رسید، فرود آمد و لشکر متعاقب می آمدند و فرود می آمدند. پس، ازین جانب، از چهار طرف آواز بوق ترکی و ناله نای رزمی برآمد و نعره پردلان. از چهار طرف آواز بوق [بود و] بعد از آن، اشتلم کردند. [از] آن لشکر، هر که در عقب بود، راه گردانیدند و هر کس در پیش بودند، ایشان روی را بازپس نکردند. آن کسان که با نصر بودند، سراسیمه شدند، چرا که بسیاری از ملک زاد ترسان بودند که اگر اسبهایشان آب نخوردی، گفتندی که مگر ملک زاد در آب است.

پس، نصر سیار سوار گردید و سلاح بر خود راست کرد. اما دید که سپاهش به هم برآمدند و زیر و زبر گردیدند؛ نعره ای زد که: بکوشید ای مردان که هرگز این ترک را بهتر ازین نخواهید یافت!

ملک زاد بدو رسید و راه بر وی گرفت و عمودی زد که برگردن اسب نصر سیار آمد و خرد بشکست که پای نصر سیار به زیر بماند. اما غلامانش حمله کردند و او را در ربودند و سوار کردند. پس، قرار ایستادن ندید^۲ و چون بز تازی بگریخت و میل به آستانه فاریاب کرد. چون بدان طرف رفت، فرود آمد.

اما محمد یوسف و قاسم معاد و فرخزاد و مقبل محشان، القصه، امیران در گرد او جمع شدند. گفت: ای بزرگان، مگر دولت از مروان برگشته است که مردم شام سامان حرب کردن ندارند؟

۱. اصل: بحکله؛ و به قیاس تصحیح گردید. ۲. اصل: نداد.

داغولی درآمد که: ملک زاد با پنج هزار مرد چون از شیخون برگشت، در کنار آب فاریاب فرود آمده است و هیچ و همی ازین لشکر ندارد. [۲۳۹-ب]

نصر سیار همی بر داغولی زد که تا به ماه برفت و گفت: ای خواجه، چه کنم که هیچ کس ندارم، و اگر مرا کسی بودی، این ترک را درین محل دمار بر می آوردم. پس، محمد یوسف گفت: شما هنوز از ملک زاد غافلید که در خانه شیر می خورد، می گفت تیغ من خون مروانیان می خورد.

داغولی گفت: اگر با من بیایید، دمارش برآورم.

گفتند: چون کنی؟

گفت: شما هر کدام که بیایید با بیست هزار مرد، ایشان^۳ خود بیش از پنج هزار مرد نیستند، در کمیتان بنشانم و او را به مکر و حيله بیاورم و در دام شما اندازم؛ و هریک مرد در دست پنج کس باشد. چون حلقه انگشتی در میان درآید و مگذارید که یکی به در رود! نصر سیار گفت: معقول [است].

اما محمد یوسف گفت: مروید که او بغایت رسیده است.

پس، قاسم خزیمه و معاد رازی و عبدالله امیر طاهر بغدادی با بیست هزار مرد مکمل روان شدند و داغولی ایشان را در میان کوه در کمین بنشانند؛ خود را به صورت خلجی برآراست و عزم سپاه ملک زاد کرد.

داغولی حرامزاده ای بود که به زبان ترکی و دیلم و سریانی و عبری و عجمی و عربی و زنگی و هندو و فارسی، به همه زبان سخن گفتی و حدیث و آیه و منقبت بسیار از بر داشتی؛ و از نیم فرسنگ گوش بر زمین نهادی و آواز سم مرکب بشنودی، بدانستی که سوار ترک است یا تاجیک یا هندو یا عرب؛ و از چاروا، یا اسب یا استر.

اما پسینی بود که بر کنار آب فاریاب و لشکر رسید، غلام ترکی از آن ملک زاد دید. غلام پرسید: از کجا می رسی؟

داغولی گفت: از فاریاب.

پس، غلام گفت: لشکر نصر سیار را دیدی در کجا فرود آمده اند؟

گفت: چیزی خود به راه هرات رفتند، اما نصر سیار را می گویند که زخم سختی دارد، چنان چه آوازه هم بود که می گفتند مرده باشد!

غلام در حال، گفت: این خبر به ملک زاد نمی بری که ترا جامه دهد؟

داغولی گفت: من مردی خلجم، و مرا کاری با اینها نیست. تو برو و مزدگانی خود بستان

که من گوسفندانم را از سر راه [۲۴۰-الف] به کوه برده بودم؛ اکنون، سه روز است که جدا شده‌ام و نمی‌دانم که حال چوپان و گوسفندانم چون شد؟ و روان شد.

پس، غلام بدوید و خبر به ملک زاد برد. ملک زاد سیاح عالم بود و از ولایت امیر کل^۴ امیر بخشی داشت، چرا که یکجبهت خاندان رسول^۵ بود و ترک صادق القول بود؛ پس، گفت: این شخص که غلام دیده و این خبر شنیده، به تحقیق داغولی است. در یابید و او را بیاورید! پس، در حال، ده سوار روانه کرد و گفت: هر کجا باشد، او را گرفته بیاورید! پس، آن ده سوار قمچی کردند^۶ و از پی داغولی برفتند. چون نیم فرسنگ برفتند، به داغولی رسیدند. داغولی آهسته آهسته می‌رفت تا باشد که او را باز گردانند. پس، داغولی را بیاوردند.

ملک زاد همچون که از دور داغولی را دید، گفت «هیچ کس دیگر نیست، الا داغولی!» پس، چون درآمد، ملک زاد پرسید: هی خلج، از کجا می‌رسی، و به کجا می‌روی؟ داغولی به زبان خلجان سخن کرد و همان گفت که با غلام گفته بود که باری به دو زبان بیرون نیاید. پس، ملک زاد گفت: ای داغولی، آن سخن شنیده‌ای که شخصی را قرض بسیار دست داد و مفلس شده بود، گفت «اکنون، چه تدبیر کنم که از دست قرض خواهان جان برم؟» با خود اندیشه کرد و گفت «هر کدام که بیایند و زر خود طلبند، من گویم که پلاس! یک کس و دو کس را که چنین از سر خود باز کنم، قرض مردم را پایمال کنم و ببرم.» پس، قرض خواهان روی بدو آوردند و او را تقاضا می‌کردند. او می‌گفت «پلاس!» بعد از آن، به قاضی رفتند و همین می‌گفت «پلاس!» پس، قاضی گفت «مردی دیوانه است و هیچ اقرار زر نمی‌کند و همین می‌گوید: پلاس.» قرض خواهی چند زرشان بسوخت. او مفت خود دانست. پس، یک شخص گفت هیچ به از آن نیست که گویم «بیا و آن پلاس که از من خریدی و زر جواب نگفتی، یا زر بده یا پلاس واپس ده! چون به قاضی افتیم، همین گوید که پلاس؛ قاضی به اقرار خویش زر مرا بستاند و حکم کند که بدهد!» [۲۴۰-ب] پس، برفت و گفت «زر مرا نمی‌دهی، پلاس پس ده!» و به قاضی اش برد و در پیش قاضی دعوی کرد. [او] گفت «پلاس». پس، آن شخص به قاضی گفت «ای خداوند، یک جفت زیلو از من خرید که به یک ماه زر بدهم؛ و آن را جواب نگفت.» قاضی گفت «این یکی را چه می‌گویی؟» آن شخص گفت «پلاس!» صاحب زر گفت «پلاس پس ده!» پس، قاضی گفت تا به ضرب درّه^۴ از ورز بستند که به زبان خود اقرار کرد که پلاس، یعنی بهای پلاسم می‌باید.

۴. اصل: خاندان آل رسول. ۵. قمچی = تازیانه، شلاق. قمچی کردن = تازیانه زدن بر اسب. ۶. درّه = تازیانه، دوال.

داد. ای داغولی، راست بگوی که از دست من جان نخواهی برد!

بیت

ای دو دست دراز و پاها نیز

با همه کس پلاس و با ما نیز^۷

اکنون، آمده ای که با من در بازی؟ به سپاه من [به] چه کار آمده ای؟ که ترا فرستاده است و کجا در کمین کرده نشانده ای که مرا فریب دهی و به سلاخ خانه در آری؟ پس، ملک زاد فرمود تا او را به ضرب چوب گرفتند و او اقرار کرد که: برای خدا مرا مکش که راست بگویم! ملک زاد گفت: مزیدش.

داغولی، در حال، گفت: قاسم خزیمه و عبدالله طاهر بغدادی^۸ با بیست هزار مرد در کمین نشانده ام؛ اکنون، کار وارونه شد. پس، ملک زاد گفت: اگر تو ایشان را بدین مقام رسانی، من ترا ببخشم و اگر نه، دیگر روی زندگانی نداری!

پس، داغولی گفت: خوش باشد!

باد یلدا گفت: ای شاهزاده، حاجت بدو نیست؛ ما را نشان دهد که در کجایند، من بروم و ایشان را چنان چه لایق شما باشد، بیاورم و به دام شما اندازم. پس، باد یلدا دست کرد و طاقیه داغولی را برگرفت و بر سر خود نهاد؛ و هر لباسی که او داشت، در زیر آن جامه های خلجی، بیرون کرد و بر سر و بر خود کرد و روان شد. ملک زاد، در اینجا لشکر به پنج قسم کرد و داغولی را بر شتری بست و به شتریان سپرد. اما باد یلدا در رسید و کسان قاسم خزیمه و معاد رازی و عبدالله بغدادی، باد یلدا را بگرفتند و پرسیدند: ای مردک، صاحب این کلاه کو؟

باد یلدا گفت: دستار مرا برداشت و ده دینار زرم بداد. [۲۴۱-الف] من گفتم که «سرم در گرما می سوزد و سرم من [در سرما] می چاهد.»^۹ در حال، این کلاه را به من بخشید و گفت که «چون به مردم ما برسی، بگو آن مرد اشکم بزرگ پیر را که کار به مراد است؛ و باید که نماز خفتن البته، خود را به من برسانید!»

۷. مصرع دوم این بیت از امثال سایر است و به شکلهای گوناگون، با اندک اختلافی، در شعر شاعران آمده است. ن. ک. به: نمایه امثال و حکم.

۸. اصل: عبدالله و طاهر بغدادی. و این یک کس است و کمی بالاتر او را عبدالله امیر طاهر بغدادی خوانده است.

۹. چاهیدن (چاییدن) = سرما خوردن.

[قاسم خزیمه گفت: داغولی ترا چنین گفت؟]

پس، [باد یلدا] قاسم خزیمه را گفت: ای مردک، غول را چه دانم؟ اینقدر با من گفت و شما اگر دلتان برای این طاقیه می سوزد، ده دینار خود بستانید و یک دستار به من دهید و طاقیه را باز ستانید!

قاسم خزیمه گفت: همتی بدار که به آن لشکر می زنیم خود را که داغولی دیده است؛ چون کار ما برآید، ترا جامه و دستار و میان بند^{۱۰} بدهیم!

پس، باد یلدا گفت: آنها چه چیزند در پیش شما؟ داغولی مبالغه کرد که هر چه زودتر بیایید که ملک زاد در سر شب خواهد رفتن.

قاسم خزیمه تاختن کرد و [لشکر] جلو انداخت. چون پنج فرسنگ برفتند، اسبهای ایشان کشته و مانده بدان مقام رسیدند که ملک زاد در کمین بود. در حال، از کمین به در آمد و از عقب سر ایشان در آمد و به تیغ آبدار، برگ سرهاشان درودن گرفت؛ چنان چه در آن شب دوازده هزار خارجی را اسیر جهنم کردند. قاسم خزیمه بگریخت و به پیش نصر سیار رفت و احوال را باز گفت.

پس، نصر سیار دلتنگ و ملول گردید؛ و این [که] لشکرش کشته شده بود، چنان نبود که داغولی را گرفته بودند. پس، مازیار جاسوس را، و طاهرک سقا را، و دوستک عیار را گفت: بروید که استاد شما را گرفته اند، باشد که خلاص شوید گردن و گرنه، وعده به قیامت افتاد! اما چون ازین جانب، ملک زاد آن فتح دیگر بکرد، داغولی را طلب کرد. حاضر کردند.

ملک زاد فرمود: نصر سیار به هرات [به] چه کار می رود؟

داغولی گفت: سوگند بخور که مرا نکشی تا راست بگویم!

ملک زاد گفت: ترا نکشم، ولیکن تا ترا به پیش امیر صاحب الدعوه نرسانم، دست از تو باز ندارم.

داغولی گفت: می رود تا خیاطین بربری مدد کند و نواسه هریوه^{۱۱} و پادشاه غور لمندس غوری؛^{۱۲} و از همه لشکر طلب خواهد کرد؛ و هر کدام [۲۴۱-ب] که لشکر ندهند، اوّل بر سر ایشان می رود. و نامه به مروان می نویسد که دوستش کیست و دشمن کیست.

پس، ملک زاد گفت: چون بدین مهم می رود، گو می رو!

ملک زاد عزم بلغ کرد و داغولی را بر پشت شتر انداخته، می برد.

۱۰. میان بند = کمر بند، بند شلوار.

۱۱. اصل: هریوی. در فارسی منسوب به هرات را هروی و هریوه گویند و هریوی نیامده است.

۱۲. اصل: لندس غوری؛ و راوی این شاه غور را گاه «کمندس» و زمانی «لمندس» و جایی «لندس» و دیگر بار «ورمش» خوانده که این نام اخیر ظاهراً کسی دیگر است.

ازین جانب، نصر سیّار در فاریاب انبارهای گندم را سر باز کرد و لشکر را تغار دادن^{۱۳} گرفت و همه را معمر کرد. پس، روزی چند برآمد. نصر سیّار سوار گردید که برود، یکبار داغولی سر و پا برهنه پیدا شد. در حال، نصر سیّارش در بغل گرفت و گفت: شاگردانت را فرستادم که ترا خلاص کنند. اما صد هزار شکر که خود خلاص شده ای از دست آن ترک شوربا خور.

پس، پرسید که: چون خلاص شدی؟

داغولی گفت: مرا بر میانِ بارِ شترِ باورچی خانه^{۱۴} بار کردند و در شب شتری که من در پشتش بودم، به زیر درخت جوزی رسید. من دست بر درخت زدم، ذکرشان به خیر که دستم را نبسته بودند، آن شاخ را بگرفتم و شتر بگذشت و من در آن شاخ آویخته بودم. شب تاریک بود و مرا کس نمی دید. چون از آن شاخ به زیر افتادم، بند پایم را بگشادم و اینک به شما رسیدم.

پس، نصر سیّار خرّم گردید و باز گردید، و به بارگاه فرود آمد. یک دست جامه در داغولی پوشانید. بعد از آن، امیران گفتند: زود به باغز^{۱۵} باید رفت، مبادا که این ترک نعل باژگونه زند^{۱۶} و باز گردد و شبیخون آورد!

داغولی گفت: نه، او چندان عشقِ دیدار ابومسلم داشت که به دو کوچ به بلخ می رود. پس، عزم هرات کردند و لشکر در رفتن تعجیل می کردند تا از ملک زاد دورتر شدند.

۱۳. اصل: طغار. و تغار به لفظ مغولی خوردنی و آزوقه را گویند. تغار دادن = میهمانی بزرگ و آش دادن است و آن را تغاره نیز گویند.

۱۴. باورچی (باورچی) = آشپز، طبّاخ. (در لغتِ خوارزم چاشنی گیر است.) باورچی خانه = آشپزخانه و مطبخ را گویند.

۱۵. چنین است در اصل؛ و محلی به این نام شناخته نشد. می تواند که تصحیف «بادغیس» باشد که مراد از آن همان شهر هرات و اطراف آن است!

۱۶. نعل باژگونه زدن = به کنایه رد گم کردن را گویند.

بازگشت ملک زاد خاقان به پیش ابومسلم و فتح بلخ

آمدیم به قصهٔ ملک زاد. چون روز گردید، داغولی را در پشت شتر ندید، ملول گردید و تأسف بسیار خورد؛ و عزم بلخ کرد تا روز دیگر، وقت چاشت بود [که] به بلخ رسید. آواز کوس حربی و نالهٔ نای رزمی و سفید مهره^۱ و گاو دم^۲ و دَبْدَبهٔ زابلی^۳ بر فلک لاجورد افتاده بود و عالم را گرد گرفته بود. اما امیر ابومسلم به دروازهٔ جوهن ایستاده بود؛ با ده هزار مرد جنگ انداخته بود و خود پیاده شده بود و تیر می انداخت. مردکی در بالای [۲۴۲- الف] بارو بود که او را تهامه بن صالح می گفتند و مردم اختیار داشت.^۴

اما چون ملک زاد برسید، حصار بلخ را تنوره‌ها^۵ بود خارج از حصار؛ و از حصار راه بدو کرده و تیراندازان در آن بالا بودند. پس، ملک زاد در آن محل نتوانست رفت که امیر را ببیند. با مردان خود فرود آمد از مرکب و به ضرب تیر، یک تنوره خالی کرد و باد یلدا را پیش امیر فرستاد که: یک برج را خالی کردم، مردان کلنگ دار را بفرستید که این برج را ویران کنند!

۱. سفید مهره = نوعی صدف که از استخوان وی بوق سازند.

۲. گاو دم = نای رویین که به هیئت دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا در می آوردند؛ کرنای کوچک؛ نفیر.

۳. دَبْدَبه = قسمی طبل در قدیم، دهل و نقاره.

۴. راوی گاه این کس را تهامه بن صالح، زمانی صالح تهامه و سپس طلحه تهامه می خواند. ما همان نام نخست را برگزیدیم برای یک دستی متن.

۵. تنوره = گذشته از معانی یاد شده، این واژه مفاهیم دیگری نیز دارد: در تاریخ بیهقی به معنی مدخل حصار قلعه آمده است که تنوره مانند است، در جایی که می گوید «آن دلیران شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که: بسم الله! اگر دل دارید، به تنوره قلعت باید آمد.» تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر فیاض، ص ۶۰۴. اما درین متن به معنی برجکی که در بیرون بارو سازند و همچون سنگر برای دفاع به کار برند آمده است که به شکل تنوره را می ماند. تنوره به نوعی جوشن نیز گفته می شود که دارای غیبه های درازتر باشد. و غیبه آهن جوشن را نیز تنوره می نامیدند. به نظر می رسد که میان این معانی رابطه ای از نظر عمل دفاع کردن و شکل خارجی اشیاء هست.

پس، باد یلدا پیش امیر آمد و امیر را بدید. امیر او را پرسش کرد و ملک زاد را هم پرسید. باد یلدا گفت: یا امیر، چون ملک زاد برسید و شما را دید که پیاده شده اید و جنگ می کنید، گفت «در دو وقت پرسش عزیزان و بزرگان نتوان کرد، یکی در نماز و یکی در وقت خوارج کشتن که آن هم داخل ثواب است؛ و ثواب هر چند که زودتر به دست آید، بهتر باشد!» از آن جهت نیامدند و بندگی رسانیدند. اکنون، یک برج خالی کرده اند به ضرب تیر، و الحال کلنگ دار می طلبد تا خراب کنند.

پس، امیر گفت: خدا و مصطفی و مرتضی یار ملک زاد باد! دعای خیر بر ملک زاد کرد. پس، پنجاه مرد کلنگ دار و بیلدار، در دم، روانه کرد تا باد یلدا ببرد ایشان را. در پای آن برج نشستند و بنیاد کندن گرفتند که ملک زاد برج دیگر خالی کرد. تا سه برج خالی کردند و خراب کردند.

اما تهامه بن صالح مردی را فرستاد به پیش سفیان و مروان، به دروازه ترمذ و مبالغه کرد که: مددی بفرستید که ابومسلم و ملک زاد سه برج خراب کردند؛ و نزدیک است که به شهر درآیند. پس، کمک بفرستید!

[این] زیدبان پیاده گفت که از پیش تهامه بن صالح آمده بود. گفتند: «برو و بگو که کار ما خرابتر است که مضراب و لشکر او جهان بر ما سیاه و تاریک کرده اند.»

چون مرد او باز آمد و آن خبر آورد و مرد نیاورد، تهامه بن صالح ملول گردید و گفت «دریغا که بلخ از دست رفت؛ و از پیش من این بدنامی برخواهد خاست!» پس، گفت: بروید به دروازه [۲۴۲-ب] هندوان به پیش سلمان بن قاسم.

پس، کسی رسید از پیش سلمان که لشکر ملک زاد با قحطبه بیم است که دروازه را بستانند، ما را کسی فرست که مدد کند و نگذاریم که به شهر درآیند!

تهامه گفت: به دروازه نوبهار پیش محمد مهتران رو، باشد که او کس بسیاری فرستد! چون آن کس برسد و مدد طلبید، محمد مهتران گفت به آن مرد تهامه بن صالح که: ای مردک، کور نیستی، بین که لعل جبّه و امیر علی موسی با کُنجیان^۶ خوارزم چه ها می کنند، نزدیک است که درآیند!

آن مردک، نوکر تهامه بن صالح باز گشت و احوال باز نمود که: ایشان بتر از ما گرفتارند

۶. اصل: گفت.

۷. کُنجیان = این واژه، در تاریخ بیهقی و نیز در زین الاخبار گردیزی، به صورت کمخیان و کُنجیان بسیار آمده است. در تعلیقات تاریخ بیهقی، دکتر قیّاض می گوید «کُنجیان نام طایفه ای بوده است ترک که در کنار رودی به نام «کُم» مسکن داشته اند.» به نقل از لغتنامه.

و پروای ما ندارند.

رعیت بلخ جنگی سخت می کردند؛ چرا که مردم خارجی گفته بودند که «ابوترایان و ابومسلمیان اقرار به قیامت ندارند و می گویند که آدم گیاهی است؛ و نیز هر شهر که می گیرند، تالان می کنند و یسیر^۸ می برند؛ و زنان را از پستان می آویزند.» بلخیان باور کرده بودند و شب نزدیک بود که بلخ را بگیرند. طبل باز گشتن بزدند.

امیر به بارگاه خود آمد و ملک زاد را در کنار گرفت و پرسش یکدگر کردند و دست شستند. خوان سالاران خوان درآوردند و مؤمنان چیزی بخوردند. ملک زاد پرسید: چند روز است که در قلعه جنگ است؟

امیر فرمود که: تا شما از پی نصر سیار رفته اید، هر روز جنگ است؛ حساب کنید که چند روز شد.

ملک زاد گفت: ده روز است که ما رفته ایم.

امیر پرسید: احوال شما با نصر سیار چون شد؛ و او به هرات به چه کار می رفت؟
ملک زاد آن چه واقع شده بود، باز گفت و بعد از آن گفت: داغولی را گرفتم؛ او گفت که «نصر سیار به جهت آن به هری می رود که از شاه غور و نواسه هروی و خیاطین بربری و آن ولایت مدد بطلبد و باز بر سر ما آید، یا آن که اگر ما برویم بر سرش، او جنگ کند.»
پس، امیر گفت: باشد که زود بلخ را مسخر کنیم و ما بر سر او رویم و نگذاریم که آن مردم بدو پیوندند!

ملک زاد گفت: امروز نزدیک بود که بلخ را بگیریم؛ سبب چه بود [۲۴۳-الف] که باز گشتید؟

امیر فرمود: شب نزدیک بود. اگر در شب لشکر در آمدندی، خرابی بسیار واقع شدی و اهل بلخ مردم مؤمن اند؛ و گمان من خود چنین است، چرا که حربی سخت می کنند و این قوت و جذبه از ولایت شاه می نمایند و اگر نه، کی این همه کارزار می کردند؟

پس، امیر کون بن طاهر گفت: یا امیر، هم چنین است که شما می فرمایید و این خارجیان ایشان را ترسانیده اند که ابوترایان تالان می کنند و زن و بچه اسیر می برند؛ و اندیشه قیامت ندارند. و دیگر مردم بلخ چهار هزار بیش نیستند، که تا من از هندوستان آمده ام، و در زمانی که بنده خروج کرد، خزیمه^۹ علا را آوردند^۱ و نصر سیار به خراسان آمد و از پیش

۸. یسیر = اسیر، یتیم [این کلمه در جمله 'اتباعی' یتیم یسیر] متداول است و شاید اصل کلمه 'اسیر نیز همین کلمه باشد و در ترجمه 'تفسیر طبری' کلمه 'یسیر مکرر به معنی اسیر آمده است. این کلمه هم اکنون در آذربایجان به صورت اتباع هم با کلمه 'اسیر آید (به صورت اسیر یسیر) و هم با کلمه یتیم. ن. ک. به: لغتنامه. ۹. اصل: و خزیمه علا را آورد.

نصر سیّار، قاسم خزیمه به بلخ آمد، بسیاری مردم پراکنده شدند از ترس قاسم خزیمه؛ و بیست هزار کدخدا از ممالک شام و عرب و یمن و بغداد با خانه-کوچ درین شهر آوردند. و مردم این شهر، چهار دانگ پراکنده شدند از ترس قاسم خزیمه؛ و قاضی و خطیب و شحنه همه از شام آوردند و آن چه در این جانب می بودند، همه را عزل کردند؛ و آن چه مانده اند از مردم متوطن بلخ، این شامیان در دماغ ایشان پخته اند که ابوترایان قیامت را منکرند. اکنون، در بلخ مردی هست که او را قاضی ابوقامع سنان الدّین احمد گویند؛ اگر مصلحت دانید، این بنده نامه ای انشا کند به سنان الدّین احمد تا مردم را جمع کند و بیعت ازیشان بستاند!

امیر گفت: خوب باشد!

پس، امیر کون نامه ای نوشت و به ذولابی داد. ذولابی، در حال، برفت و پشته هیزمی به دست آورد؛ و به شهر درآمد و بفروخت و به خانه سنان رفت و خطّ امیر کون بن طاهر را بدو داد. سنان الدّین چون بر عنوان نامه نگاه کرد، خطّ امیر کون دید، ببوسید و بر سر نهاد و، هم در زمان، [مردمی] از شهر و از ده، که در شهر درآمده بودند، و از بازاریان طلب کرد. خطیبی بود که در پیشتر او خطیب بود، [وی را طلب کرد]. قراضه ابن معاد را [۲۴۳-ب] نیز بخواند که او در بلخ سرداری بود و پشت بر پشت اصلی زاده بلخ بود؛ و یک بزرگی دیگر بود که او را محمد جرید می گفتند. بعد از آن، عبّاس موصلی را، و از عبّاران فرهاد بیهقی را، و صالح توقجی را، و مقاتل اخنجی را؛ و از بازاریان علی طبّاخ را، و احمد طواف را، و طاهر بریانگرا [طلبید].

القصّه، مجمع کرد. پس، گفت: ای دوستان، این شهر را حضرت رسالت پناه قبه الاسلام^{۱۰} خوانده و سالاری چون امیر کون طاهر [تا] به جانب هندوستان رفت، خوارج به این دیار دست یافتند^{۱۱} و این بزرگ را که در پیش ما نشسته است، از خطابت عزل کردند؛ و چنان شخصی را باز داشتند که رشوت می ستاند و بر سر منبر رسول آن بیهوده ها می گوید؛ و مرا از قضا عزل کردند. این زمان، بحمدالله که نصر سیّار، آن بدبخت نابکار، ازین دیار آواره گردید، شما^{۱۲} جنگ را چنان میان بسته اید؛ و بر روی دوستان آل علی تیغ می کشید و خود را بدنام می کنید؟

پس، فرهاد بیهقی از جای برآمد و گفت: شما راست می گوید که امیر کون سالار ماست؛ پس، ما توانیم که از برای خاطر او شهر خود را به باد دهیم و جماعتی را که می گویند

۱۰. اصل: خطبة الاسلام. قبة الاسلام لقب دو شهر بزرگ اسلامی بوده است: یکی بلخ و دیگری بصره.

۱۱. اصل: دستیافت.

۱۲. اصل: و این زمان شما.

زندیق اند،^{۱۳} [راه دهیم؟]

پس، سنان الدین گفت: ای فرهاد، خدایت بیامرزد که این ابومسلم رامی گویند که نایبِ امام محمد باقر است، علیه السلام؛ و منشور او دارد! اگر او زندیق بودی،^{۱۴} پادشاهی چون خوارزمشاه و ملک زاد خاقان او را چنین، به جان و به مال، یاری نکردندی. دیگر آن که چون ترمذ را گرفت و تمام حوالی او را، کجا تالان کردند؟

مقاتل اخنجی گفت: راست این است که قاضی اسلام می گوید که از مردم لوایح شنیدم که «ما این زمان در شکم مادریم که داروغهٔ امیر ابومسلم در شهر ما نشست کرد!» فرهاد بار دیگر گفت: من از سخن مردم می گویم.

پس، مقاتل اخنجی گفت: ایشان که این سخن را می گویند، همه خوارج اند و ناچار و ناکام ایشان را این سخن می باید گفت تا بلغ به ایشان بماند؛ و خان و مان ما سیاه شود. [۲۴۴-الف] هم چنین که درین مدت [که] این خارجیان از شام آمدند، ما یک روز خواب خوش نکردیم و آب سیر نخوردیم!

زبیر بن هارون، که خویش نزدیک گلستون بود، گفت: هر کسی که مسلمان باشد و دعوی مسلمانی کند، مدد ابومسلمش می باید کرد!

سنان الدین گفت: مکتوبی امیر کون به حضور صاحب الدعوة نوشته است و به معتمد امیر ابومسلم داده و فرستاده است: اگر گویند بر شما بخوانم، چون باشد؟ همه گفتند: خوب است.

اما سنان الدین نامه را برگشود. نوشته بود، توحید اول نامه»

مثنوی

به نام بزرگ ایـزد داد بخش

که ما را ز هر دانشی داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر

پناهنده را از درش ناگزیر

فروزنده گـوهر تابناک

به مردم کنی مردم از تیره خاک

توانا و دانا به هر بودنی

کنـد بخش بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایه ای

خرد را دگرگونه پیرایه ای

۱۳. اصل: جماعتی را می گویند که ضدیقند. ۱۴. اصل: اگر نه او ضدیق بودی.

یکی را چنان تنگی آرد به پیش
 که نانی نبیند در انبان خویش
 یکی را به دست افکند کوه گنج
 نسنجیده ها می دهد کوه سنج
 نه آن کس گنه کرد کورنج یافت
 نه سعی نمود آن که او گنج یافت
 کند هر چه خواهد برو حکم نیست
 که جان دادن و کشتن او یکی است
 نشاید سر از حکم او تافتن
 جز او حاکمی کی توان یافتن
 درودِ خدا باد بر بنده ای
 که افکنده شد با هر افکنده ای
 بعد از حمد و ثنای حضرت پروردگار، درود و صلوات بر خواجه کاینات و خلاصه
 موجودات،

محمد به نام و لقب مصطفی

شه مرسلین، با صفا و وفا
 یعنی محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم. بعد از آن، سلام و صلوات بر کسی که
 خردمندان گفته اند:

غلام و چاکر او شو که شاه مردان است
 شجاع بیشه اسلام و شیر یزدان است
 که این خوارج ملعون سگ نمی دانند^{۱۵}
 که شاه جمله مردان علی عمران است
 امام من علی است و امیر روز غدیر
 که خادم درش از جان بلال و سلمان است
 به ضربتی که بزد عمرو^{۱۶} را به روز جزا
 به از عبادت و طاعات جمله خلقان است

۱۵. اصل: که ای خوارج ملعون سگ نمی داند.

۱۶. اصل: عمر؛ و مراد عمرو بن عبدود است که در غزوه خندق به دست علی (ع) کشته شد و این بین اشاره به یک حدیث نبوی دارد در فضیلت آن ضربت شمشیر علی در غزوه خندق.

و هذا المکتوب [۲۴۴-ب] القاضی الزّمان و سر دفتر قاضیان، صرّاف بازار شریعت و غواصی دریای حقیقت، سالک راه تجرید و معتکف زاویه تفرید، آن که او را به وصف حاجت نیست، سنان الدّین احمد،^{۱۷} اطلال الله عمره،^{۱۸} سلام مالا کلام^{۱۹} خوانده والسلام علی من التّبع الهدی. و بعدما^{۲۰} آنها رأی انور لطیف می رود که هزار کم پنجاه ماه است که بلاد اسلام بر امام تمام،^{۲۱} از فعل بد آل بنی امیّه، ناسزا گفتند و حضرت حق خواست که [در عهد] خزیمه علا مملکت بلخ به کشتن خزیمه از آن بدعت پاک شد. و حال آن است که این شهر را قبه الاسلام خوانند؛ و امیر صاحب الدّعوة، امیر ابو مسلم عبدالرحمن بن اسد بن جنید ماخانی یک سال شد که بر در این شهرند و با خارجیان سر و کله می زنند. آن که کلاتر بود، آواره شد و به جانب هرات رفت. اکنون، امیر را اعتقاد بسیار است بر اعتقاد شما. چنان بود که شما بی جنگ و جدل این ملک را بسپارید. اما از شما خلاف آن نمود که در ضمیر منیر امیر و چاکران او بود و حربی تمام می کنید و خود را داخل خارجیان می کنید. این عجیب و غریب است از دوستان! مگر که نقلی مذهب کرده اید و بر آن اعتقاد که ما دیده بودیم، نمانده اید؟ والسلام!

چون بر نامه مطلع شدند، همه را دل خوش شد و زیر بارون گفت: اگر مسلمانید، بیعت کنید!

همه گفتند: «بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود.»^{۲۲} تا جان در بدن داریم، محبت خاندان در دل و جان داریم.

پس، در حال، هزار دینار به ذولابی دادند و او را روان کردند و، بعد از آن، از سر نو بیعت کردند. پس، ذولابی بازگشت، ریسمان هبزم کشی بر دوش و از دروازه به درآمد و به پیش امیر رفت و یک به یک باز گفت.

امیر را بغایت خوش آمد و گفت: من نیز خروج کردن بر خود و ایشان آسان بکنم! پس، امیرک جرّار را بخواند و گفت: برو پیش مروان [ضیغم] بلخی و بگویی که امیر

۱۷. اصل: سنان الدّین محمد.

۱۸. اطلال الله عمره = (جمله دعایی) خدا دراز کند عمر او را.

۱۹. سلام مالا کلام = سلام بسیار. مالا کلام (جمله اسمی هم هست) به معنی آن چه که در آن مجال سخن گفتن نباشد.

۲۰. بعدما = از آن پس.

۲۱. منظور امام علی (ع) است.

۲۲. مصرعی است از حافظ، در غزلی به مطلع

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

می گوید [۲۴۵-الف] که «مردم بلخ از حرب کردن ما زحمت می بینند و ما شهر را به تو می سپاریم و می رویم به حرب نصر سیار، و تو خود از آن ایشانی؛ اگر چنان چه ما نصر سیار را زدیم، کسی ما می آید؛ یا آن که به تو می دهیم یا آن که به کسی ما می سپاری؛ و اگر نصر سیار ما را شکست، تو خود نوکراوی، تو دانی. اما یک کار کن، دروازه را بگشای تا مردم ما پیاده به شهر در آیند و خرید و فروختی کنند؛ و سر و پایی درست کنند!»

فتح کردن عیاران بلغ را

امیرک جرّار پیش مروان آمد و آن خبر برساند. مروان گفت: ما هیچ کس را راه ندهیم در شهر خود. و این چه سخن باشد؟ سرّ ماست و این شهر! و اگر نصر سیّار گریخت، مملکت از آن مروان است، شما خواه باشید و خواه م باشید!

پس، امیرک آمد و به امیر ابومسلم آن حال عرض کرد و گفت: این خوارج را چنان دیدم که تا سرش بر نمی دارند، ترک این جنگ و جدل نمی کنند و شهرها نمی دهند.^۱ امیر بغایت ملول گردید، چرا که اگر به جنگ می گیرد، لشکری تالان و یسیر می کنند؛ و اگر می گذارد و می رود، دوستان آل علی در زحمت اند از دست خارجیان. پس، در آن ملائیت بود که بی بی سنی تکلباز، آن شهیار، درآمد و گفت: من بی زحمت رعیت بلغ این شهر بگیرم!

امیر گفت: ای شیرزن، چه خواهی کرد؟

گفت: شما یک کوچ به عقب نشینید!

پس، امیر بفرمود تا طبل کوچ زدند و یک کوچ به عقب نشستند لشکر امیر.

پس، بی بی سنی با اسمای زندانبان، و روح افزا، و گلستون، و رابعه، و میمونه، و خورشید چهر، و عذرا^۲ با ده مرد چون: حید علیابادی، و ابونصر شبرو، و باد یلدا، و ذولابی، و فاخرک، و محمد بلخی، و احمد ترمذی، و حیدر کیرنگی، و مرغوب پیاده رو، این ده کس همه همراه شدند و به طور مردم روستا، بر پشت پنبه و چرخ و گاو و گوسفند و جوجه مرغها و قفس چند کبک، یک-دو تا سگ در پیش کردند و عزم شهر کردند.

اما در نزدیک شهر، امیر کون جایی که می دانست در کمین نشست و مضراب را نیز در

۱. اصل: جنگ و جدل نمی کند و شهرها نمی دهد. ۲. اصل: عذرا ده.

گوشه ای دیگر در کمین نشاند. بعد از آن، [عیاران] نزدیکِ صبحِ کاذب به دروازه بهاران آمدند.

در شهر مردم نشاط می کردند که ابومسلم رفت و سفیان بر سر حصار آمده بود و احتیاطی می کرد که از پایین گلستون سر بالا کرد و کله زنجی، که چون گوی بلور بود، [پدیدار کرد] و چشم بند بسته،^۳ فریاد برآورد و گفت: خدای را به فریاد ما رسید که ابوتراییان عزم رفتن کرده اند و آن روستایی که اندک رحمی داشت و نمی گذاشت که لشکرش دست درازی کنند، اکنون او الغار کرد و بر طرفِ هرات رفت؛ اکنون، لشکری دست به تالان نهاده اند و بدان هم قناعت ندارند و زن و بچه می کشند؛ و دست درازی می کنند.

پس، خبر پیش مروان فرستاد سفیان. اما مروان شراب می خورد و سرخوش بود؛ و پنداشت که امیر ابومسلم رفت. پس، [با خود] گفت «این مردم راست می گویند و سخن ما راست شد که ابوتراییان بد مذهب اند.» پس، گفت: درآید که از ظلم ابوترایی باز گویند و کسی چند که در شهرند معلومشان شود که ما راست می گوئیم یا ایشان که اعتقاد بر سخن ما ندارند. در حال، دروازه را بگشودند و آن ده عیارپیشه، که هر یک شهری را بگیرند، و ده عیاره، که مثل ایشان در جهان کون و فساد کم باشد، درآوردند. اول، گلستون که چون در گشاده شد، صلوات گفت و شمشیری بر گردن سفیان زد و او را بکشت و خروج کردند عیاران. باد یلدا، امیر کون را خبردار کرد و در دروازه بهاران جنگ شد؛ و خوارج کشتن گرفتند. در گرد برج دروازه سرها چون گوی غلطان شد و خون مانند آب روان شد که امیر کون در رسید. لشکر در شهر ریختند و تیغ بی دریغ در نهادند که ناگاه، مروان مست و لایعقل در رسید و نعره ای زد و سپاه امیر کون را بر جای خود بداشت.

اما امیر کون هم نعره زد و سپاه خوارج را برداشتند و می دوانیدند تا سر بازار کاردگران رسیدند. مروان راه بر امیر کون گرفت و گفت: بیا تا انتقام خزیمه^۴ علا از تو بجویم! امیر کون گفت: آری دیر است که او انتظار چون تو عزیزی می کشد. [۲۴۶-الف] با یکدیگر بکوشیدند. بعد از چند حمله، امیر کون ساطوری زدش که تا به سینه او را بر درید و آن خارجیان را از بازار کاردگران به در کردند.

اما ازین جانب، امیر صاحب الدعوة با ملک زاد خاقان چون به شهر درآمدند، دیدند که بازار بلخ چوب پوش بود و تنک، و بر بام بازار خارجیان تیر و سنگ می انداختند و نمی گذاشتند که مؤمنان بگذرند. پس، ملک زاد بانگ بر سالارِ گوگردگر زد و گفت تا آتش در زدند.

۳. اصل: و چشم بند بسته بود. فریاد برآورد و گفت: خدای را که.

پس، از یک طرف دیگر، از قضا سلیمان بن قاسم با خارجی هزاری در کوی کفشگران ایستاده بودند که زیر هارون و علی طَبَّاح و طاهر بریانگر، با مردی سیصد، به یاری امیر کون [می] آمدند که آن لعین بر زیر هارون راه بگرفت^۴ و بر ایشان زیادتی می کرد؛ پیاده ای پیش امیر ابومسلم فرستادند.

امیر به چهار سوی بازار رسیده بود که ابوسهل ماهروی را با پانصد مرد فرستاد به مدد آن سیصد مؤمن. ابوسهل ماهروی چون بدان مقام رسید، حمله کرد. اما در سر کوچه رسید، ابونعیم سنگیندل با خوارج پانصدی خرابی تمام می کردند که امیر را خبر کردند. پس، ابومسلم خردک آهنگر را و ابوالقاسم پتکزن را با پانصد مرد بفرستاد. ایشان در رسیدند و نمره زدند و از آن خارجیان کشتن گرفتند.

اما در کوچه سیم کشان، ماکان بغدادی با خوارج [ی] چند دیگر بر اهل بلخ جفا می کردند. امیر را خبر کردند. بعد از آن، ابومسلم حید علیابادی را بفرستاد با پانصد مرد. و حال آن بود که در آن محل، رعیت بلخ چون زوری بدیشان می رسید از خارجیان شام، همه پیش امیر می آوردند و امیر ابومسلم مدد ایشان می کرد.

پس، چون حید علیابادی برفت، امیر کون بر سر کوچه مقریان^۵ رسیده بود که تهامه بن صالح با خارجی هزاری در آن کوی خرابی تمام می کردند.

اما ابوسهل ماهروی مردم سلیمان را بر هم زد و راه بر سلیمان بگرفت و سراسر او را به یک ضرب تیغ بینداخت؛ و سلیمان را بگرفتند و هر کس را که یافتند، کشتند.

اما خردک آهنگر [۲۴۶-ب] در کوچه سبد با فان چون برسید، حرب عظیم کرد که ناگاه، ابونعیم راه بروی گرفت؛ و آن لعین عمودی داشت هفتاد من، بر خردک حمله کرد که ابوالقاسم پتکزن در رسید و یک پتک بر بنا گوش ابونعیم زد که کله اش خورد گردید و مغزش پریشان شد؛ و بسیاری از خارجیان درهم گشتند.

اما حید علیابادی در کوچه سیم کشان بر مردم ماکان بغدادی حمله بیاوردند که ناگاه، صالح توقجی و مقاتل اخنجی با مردی سیصد به آن کوچه رسیدند. ماکان را با مردی پنجاه گرفتند و بسیاری از آن خوارج بکشتند. حید علیابادی آن مردان را آفرین کرد و عزم خدمت امیر ابومسلم کردند.

امیر کون بن طاهر، تهامه بن صالح را با هفتاد خارجی گرفت و امیر ابومسلم در چهار سوی بازار بود که ابوسهل ماهروی در رسید و سلیمان بن قاسم را بیاورد. امیر گفت: ای سلیمان،

۴. اصل: بر زیر هارون راه بر ایشان بگرفت.

۵. مقری = آن که کسی را خواندن قرآن آموزد، کسی که آیات قرآن را به آواز خواند، کسی که پیشا پیش جنازه خواندگی کند.

بیا و از دشمنی امیرالمؤمنین دور شو و به دوستی او بگرو؛ و یک مناقب بخوان تا من بدانم که تو مؤمن شدی!

پس، درین بحث بود امیر که امیر کون در رسید و تهامه بن صالح را بیاورد دست و گردن بسته، که حید علیابادی هم رسید با جوانان بلخ و ماکان بغدادی را دست و گردن بسته بیاورد. پس، ابومسلم سلیمان را گفت: چه انتظار می کشی؟ بگوی آن چه گفتم! سلیمان گفت: چه گویم، بفرمای تا گردنم را بزنند که آنم خوشتر آید.

پس، امیر کون آن ساطور را چنان بر فرقش زد که تا سینه اش بردرید که ناگاه، محمد صالح در رسید و پیری را دست و گردن بسته درآورد. امیر پرسید که: این بدبخت چه کس است؟

گفت: این قاضی خارجیان است.

پس، امیر دعوتش کرد، یعنی که مرد پیر است و حرمت ریش سفیدش را باید داشت. در حال، محمد صالحش بنشانند و گردنش را بزد و گفت: حیف نباشد که این بی دولتان خداشان این دولت روزی کند؟ بعد از چندین عصیان که ایشان کرده اند، مغفرت بینند؟ پس، غلبه پیدا شدند و محمد جرید و عباس موصلی و قراضه بن معاد رسیدند [۲۴۷- الف] و مرد خشکی، بلند بالایی، بسته درآوردند. امیر ابومسلم آن بزرگان بلخ را دریافت و پرسید: این شخص کیست؟

گفتند: این خطیب خارجیان است.

پس، خطیب آواز بلند کرد که: یا ابومسلم، نصیحتی دارم گوش کن!

پس، امیر گفت: بگوی تا بشنوم!

خطیب گفت: بدان که امروز را فردایی هست و از برای دنیا خلیفه جهان، مروان را آزار مکن؛ و خود را از شفاعت یزید محروم مگردان!

امیر چون آن سخن شنید، چنان در قهر شد که پنداشتی یک خرمن آتش بر امیر فرو ریختند. در حال، تبر خود را برآورد و چنان بر دهنش زد که یک نیمه سرش با مغزش پیرید. امیر گفت که: ای حرامزاده! من پنداشتم که سخن از باب محبت علی، علیه السلام، خواهد گفت و خود را از تیغ یاران خلاص خواهد کرد. امیر کون طاهر گفت:

۶. اصل: قراضه احنف و ابن معاد که درینجا دو کس هستند، اما پیش ازین سخن از قراضه بن معاد، یکی از بزرگان بلخ بود؛ همان صورت حفظ شد.

بیت

گلیم بختِ کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد^۷

پس، در آن روز که آفتاب در وسط آسمان راست گردید، چندان خارجی در آن سر چهارسو کشته گردید که خون موج می زد. امیر ابومسلم روی را به امیر کون بن طاهر کرد و گفت: ای سالار، شما در شهر باشید و هر جا خارجی ببینید^۸ که منقبت نخواند و مؤمن نشود، او را بکشید؛^۹ و دادِ مظلوم را از ظالم بستانید!

امیر روان شد و به بارگاه خود رفت. آن روز، بزرگان به مبارکبادی فتح بلخ می آمدند و نثار بر فرقِ امیر می پاشیدند تا شب درآمد. امیر بر جای نماز، بعد از خفتن، حدیث از حضرت رسالت پناه نقل می کرد که اسفندیار یساول درآمد که: پنج سوار آمده اند و بار می طلبند.

پس، امیر گفت تا ایشان درآمدند. امیر پرسید: ای جوانان، از کجا پرسیم؟ گفتند: از کهن دژِ بلخ آمده ایم و عرضه داشتی داریم که اگر امیر ابومسلم اجازت فرماید تا بگوییم! امیر گفت: بگویید!

گفتند: ای امیر صاحب الدعوة، بدان که منم محمد طرید، کوتوال حصار، و [ما] مدّتی از نادانی [۲۴۷-ب] خدمتِ خوارج می کردیم. اکنون، آمده ایم و توبه می کنیم. پس، صاحب الدعوة از خدای تعالی درخواست و دعا کند که بر من قلم خطا نراند و گناهان ما را عفو کند!

امیر او را در کنار گرفت و خلعتش بپوشانید؛ و او کلید حصار را در پیش امیر بر زمین نهاد. امیر ابومسلم گفت: اکنون، در حصار کیست؟ گفت: چهار صد مردند در حصار.

پس، امیر ابومسلم با سید قحطبه گفت: با این مرد در حصار درآید و بنگرید که مال خوارج چند است؛ و کسی را از قبلِ خود در حصار بگذارید! پس، سید سوار شد با مردی پانصد و بر در حصار رسید. بعد از آن، آشوبِ عظیم دید که از حصار می آمد و حال آن بود که چون امیر ابومسلم بلخ را بگرفت، در حصار سیصد خارجی

۷. این بیت از سعدی است و در اصل با پس و پیشی مصرعها به شکل نادرست زیر آمده است:

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد. گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۸. اصل: خارجی را که ببینید. ۹. اصل: او را بکش.

شامی بودند و صد بلخی. چون محمد گفت که «این ابومسلم مردی با دولت است و لشکر بسیار دارد و همه تهوّر دارند؛ و همه بلخ را با توابعش گرفت، پیداست که این قدر مرد که ما داریم، از دست ما چه برآید؟ نصر سیار با او بس نیامد و راه گریز در پیش گرفت؛ و همچون کسی که دویم مروان است و پادشاه خراسان است، نتوانست که بلخ را نگاه دارد؛ پس، اگر ما را بگیرند، البته که ما را امان ندهند و بکشند؛ اکنون، هیچ به از آن نیست که ما به خوشی خود این حصار را بدهیم!»

پس، همه که در قلعه بودند، رضا دادند و محمد را گفتند که «تو برو به پیش ابومسلم و کلید قلعه را ببر!»

اما چون محمد طرید عزم بیرون کرد و به پیش ابومسلم آمد، در آن حصار لعینی بود که نامش سنجق کوفی بود و صد و پنجاه مرد داشت؛ چون محمد برفت، مردان خود را جمع کرد و گفت: روا باشد که نصر سیار به در هرات رفت و این حصار را به ما سپرد، ما یک ماه جنگ نکرده، این قلعه را بدهیم؟ مردان عالم ما را چه گویند؟ و دیگر همین بس که پیش ابومسلم رویم؟ کی بر ما اعتماد می کند و ما را مرسوم می دهد؟ اکنون، ما را آزوقه کم نیست و امیرزاده طاهر در حصار هندوان است.

آن مردم شامی گفتند: ندهیم این قلعه را!

بلخیان گفتند [۲۴۸-الف] که: چون ندهیم؟

در میانه ایشان خصومت شد و با هم جنگ کردند و آن آشوب برخاست.

در آن محل، سید قحطبه در رسید با محمد طرید؛ و سید چون آن احوال را معلوم کرد که در آن قلعه دو گروه شده اند، فرمود تا نفیر زدند و سورن^{۱۰} انداختند. در حال، از آن صد مرد بلخی، پنج-شش کس بدویدند و در دروازه را گشادند؛ و امیر قحطبه را با پانصد سوار به حصار درآوردند. آنکه، بلخیان قوت گرفتند.

ازین جانب، محمد طرید در مقابل آن سنجق افتاد و او را به یک ضرب تیغ هلاک کرد و، بعد از آن، مؤمنان اتفاق کردند و یکی از آن خارجیان را زنده نگذاشتند. امیر عرب، سید قحطبه تفحص مال خوارج می کرد و حسن و محمد طرید گرد آن حصار بر می آمدند و خارجیان را می گرفتند و هر کدام که مناقب نمی خواند، فی الفور، می کشتند.

اما امیر عرب تمام مال خوارج را به نسخه درآورد و حسن و محمد را در حصار بگذاشت. بعد از آن، به پیش امیر آمد و تمامی احوال را باز نمود و از چالاکی و اعتقاد محمد طرید در خدمت امیر باز نمود. پس، امیر ابومسلم باز کوتوالی آن حصار را به محمد طرید مقرر کرد.

۱۰. سورن = حمله، هجوم؛ غوغا و هیاهوی سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن.

جنگ قلعه هندوان و توطئه اسحق نعیم برجان ابومسلم

روز دیگر، امیر کون با بزرگان بلخ حاضر گردیدند چون، سنان الدین احمد،^۱ و محمد جرید،^۲ و عباس موصلی، و فرهاد بیهقی، و مقاتل اخنجی، و ابوصالح توقجی، و قراضه بن معاذ^۳ که خطیب اسلام بود.

چون بزرگان حاضر گردیدند، قراضه در پیش امیر خطبه ای خواند بغایت خوب؛ و بزرگان آفرین کردند و بیسندیدند. پس، لیث گفت: امیر کون محقر تحفه آورده است، از آن جمله، غلام پنج بابت بیست-بیست، چنان که بیست هندو، بیست ترک، بیست زنگی، بیست حبشی و بیست رومی؛ و اسبی چند با زین و لجام مرصع؛ صد تخته جامه و پنجاه کنیزک، هزار خروار قُدود^۴ و دو هزار گوسفند.

آنکه، امیر ابومسلم بروی آفرین کرد و امیری بلخ به امیر کون داد و قضا را به سنان، خطابت را به قراضه و کوتوالی را [۲۴۸-ب] به محمد طرید داده بود، و دویست مرد خاصه به ملازمت او مقرر کرد؛ ابوسهل ماهروی، خردک آهنگر، عبدالرزاق و یارانی که در ریگ خوارزم همراه امیر بودند، کوس و علم بداد. احمد زمجی را تمام پیاده ها در فرمان او کرد؛ و هر کس را در مراتب خود، چیزی بداد و این گفت که:

بیت

هر نظری را که برافروختند

جامه به اندازه تن دوختند^۵

۱. اصل: سنان بن محمد.

۲. اصل: محمد طرید. و طرید از بزرگان بلخ نیست و کوتوال است؛ پیش ازین در میان بزرگزدگان بلخ محمد جرید نام برده شده، و راوی باید این دو را خلط کرده باشد.

۳. اصل: قراضه ابن عماد. ۴. قُدود (ج. قد) = پوست بزغالگان.

۵. این بیت از خمه نظامی گنجوی است در مثنوی مخزن الاسرار.

پس، امیر علی موسی را تخارستان^۶ بداد و خلیل عطریف را ترمذ بداد؛ بعد از آن، گفت: از بلخ همین حصار هندوان^۷ بماند، آن نیز، به عنایت الله تعالی، گرفتار آید! روز دیگر جمعه بود، امیر ابومسلم در شهر درآمد و خطبه به نام امام محمد باقر بخواند و نماز گزارد؛ و از مسجد به درآمد و در بارگاه درآمد.

پس، امیر کون بن طاهر پیش رفت و دست محمد صالح در دست داشت و گفت: به نیابت من در بلخ باشد، چون امیر به ما داده است بلخ را و این بنده نمی خواهد که از رکاب امیر جدا باشد تا وقتی که بیخ مروان و مروانیان بر نیندازد! امیر گفت: همچنین باشد!

در حال، امیر او را خلعت داد و فرمود:^۸ در یراق حرب هندوان باشید که فردا به حرب حصار هندوان می رویم.

درین فکر بود امیر که ذولابی عیار در رسید از راه هرات و امیرش در بر گرفت و گفت: دیر ماندی ای سردار عیاران جهان، خیر بود؟

ذولابی زبان بر گشاد و گفت: نصر سیار چون از پیش ملک زاد بگریخت، به طالقان^۹ رفت علوفه [اش] ندادند، از آنجا بگذشت و به مرورود رفت، آنجا هم التفاتش نکردند؛ و در بخشور به سگی حسابش نکردند و هیچش ندادند. اما چون به سرحد^{۱۰} باغز رسیدیم، خبری عجب شنیدیم که کسی پیدا شده است و دعوی خلافت می کند؛ و کوه پایه غور و تولک و باغزات با او درآمدند؛ و تمام خلفا را از زمان ابوبکر تا مروان حمار، همه را لعنت می کند و می گوید که «بعد از رسول، امام عبدالرحمن ابن ملجم بود که ضربتی چنان بر علی زد، و من نایب اویم.» چون این شنیدم، [۲۴۹-الف] رفتم که او را ببینم. روز آدینه بود که بدو رسیدم و به اردویش درآمدم، لشکری آراسته و معمور دیدم، همه در تسبیح و قرآن

۶. اصل: بخارستان.

۷. حصار هندوان از قلعه های کهن شهر بلخ بود که در خارج از شهر قرار داشت و گویند که سازنده آن کی لهراسب بود که «از دیار هند مردم بسیار آورد تا در بلخ، که دارالملک او بود، حصارى کردند و باره نوبى نهادند؛ و آن حصار را حصار هندوان نام کردند.» جغرافیای حافظ ابرو، به کوشش مایل هروی، ص ۶۰. در دوره های تاریخی این حصار بارها مرکز حکام بوده است، از جمله «به فرمان امیر تیمور، قلعه هندوان را که خارج از باروی شهر بود، تعمیر کردند و آنجا را مرکز حکمرانی عامل خود قرار داد.» گئی لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۳۲.

۸. اصل: و امیر فرمود.

۹. طالقان (نالقان) این شهر بین مرورود و بلخ واقع، و میان این دو شهرستان سه روز یا سه منزل مسافت است. اصطخری گوید: بزرگترین شهرستان تخارستان، طالقان می باشد. این شهرستان در زمین همواری واقع شده است و فاصله آن تا کوه یک تیر پرتاب است، نهری بزرگ و باغهای بسیار دارد، و به اندازه ثلث بلخ باشد. (به نقل از لغتنامه دهخدا)

خواندن مشغول بودند. چون وقت نماز رسید، سوار گردید و به نمازگاه آمد؛ مردکی پارسایش دیدم و ریش بزرگ، قد بلند، پلاسی پوشیده و گلیمی کبود در سر پیچیده، خطبه خود بخواند و امامت کرد. چون در تفحص او در آمدم، مادری دارد جادو که او را ساسونیا گویند؛ و دیگر خاله ای دارد که او را شعراطیل گویند؛^{۱۰} و چند جادوی دگر هستند که طلسمها کنند و آن مردم را از راه به در می برند؛ و کرامات و برهانی بدیشان می نمایند از سحر و جادویی؛ و انتظار حرب شما و از آن نصر سیار می کشند و او را خود در حساب نمی آرند، بیشتر از شما ترس دارند.

پس، امیران گفتند: این نه خارجی است، بلکه کافر است و این زمان نصر سیار به او نزدیکتر است؛ ما را فکر هندوان باید کرد!
امیر ابومسلم گفت: روز دگر لشکر به پای حصار هندوان باید فرستاد.

اما طاهر نصر سیار بر سر دروازه قحبه چندی را نشانده بود و صوتی چند از بهر امیر ابومسلم بسته بودند^{۱۱} و می خواندند. چون امیر رسید، ایشان صوت می خواندند و در آن بالای برج می خندیدند. پس از پایین، ذولابی نعره زد و گفت: ای بی دولت حرامزاده، ترا جای گریه است، نه جای خنده که پدرت گریخت و بلخ و توابع از دستتان رفت؛ همین دو روز است که این حصار را خواهیم گرفت! اکنون، به چه دلخوشی می خندی؟
پس، امیر ابومسلم خشم گرفت و لشکر را بفرمود تا جنگ انداختند و جنگی تمام و کارزاری بلیغ کردند، چنان که نزدیک بود که به حصار در آیند. پس، حصار ی بغایت بلند بود و پهنای خندقش چهار گز بود. امیر صبر کرد تا روز دیگر، باز جنگ فرمود^{۱۲} تا لشکر در حصار حرب انداختند. القصه، نتوانستند گرفتن، باز گردیدند.

پس، آمدیم به حدیث اسحق نعیم، آن سگ لعین که چون امیر ابومسلم مرو را گرفت، اسحق در میان هیجده هزار یسیر بود [۲۴۹-ب] و امیر ازو مناقب امیر کل امیر طلب کرد، آن مقلد بخواند؛ امیرش تربیت کرد و به خواجه سلیمان کثیر گفت: او را نیکو نگهدار و خلعت بده که پیشنماز مؤمنان باشد.

بعد از چند روز که خطامه بن اسد را، که زهر در شیر کرد که به خورد امیر دهد، امیر

۱۰. اصل: و خاله دیگر دارد که او را شعرانی گویند. نام خاله سیارگاه شراتیل، گاه شعرانی و بیشتر شعراطیل آمده است که وجه غالب برگزیده شد.

۱۱. صوت بستن = آهنگ و ترانه ساختن، تصنیف و حراره ساختن.

۱۲. اصل: امیر ابومسلم باز جنگ فرمود.

بکشت،^{۱۳} پیشنهادی را به اسحق بن نعیم داد^{۱۴}* و چنان معتمد خودش گردانید که اسحق در پیش امیر دایم که بارطلبیدی، درآمدی.

پس، آن لعین با خود گفت که «این ابومسلم مرو را گرفت و اکنون، بلخ را و ترمذ را و هر جا که روی نهاد، گرفت. پس، اگر خراسان را [تمام] بگیرد و روی به عراق نهد و آن ممالک را به دست آرد، دین محمدی خلل یابد و مذهب آل بنی امیه، که صد هزار انبار لک^{۱۵} و لعنت بر ایشان باد، منسوخ گردد. پس، کاری باید کردن مرا که او به دست من کشته گردد؛ و اگر این کار خیر از دست من برآید، نام نیک تا ابد از من بماند!»

پس، کاردی بفرمود ساختند چون زبان مار، و در زیر جامه پنهان کرده بود که تا اگر فرصت یابد، بر امیر زند و هلاکش کند. روزی در بارگاه درآمد، خوانی دید نهاده، و سه پیاله درو نهاده، یکی شیر و خرما و دو تا پر شربت؛ و امیر ابومسلم بغایت شیر و خرما رغبت داشتی و هر روز نوشیدی. پس، اسحق بن نعیم با خود گفت که «در کشتن امیر، کاری باید کرد که چون او کشته شود، مرا المی نرسد و اگر نه، چون او به ضرب تیغ من هلاک شود، در حال مرا بکشند.^{۱۶} هیچ به از آن نیست که قدری زهر پیدا کنم و در کاسه شیر و خرما کنم تا ابومسلم بخورد و بمیرد؛ و هیچکس گمان این به من نبرد و بی دردسر من از میان اینها به درروم؛ و خود را به پیش نصر سیار اندازم و آنکه، ازو خلعتهای فاخر بستانم.»

چون این فکر باطل بکرد، از بارگاه به درآمد و به گشت اردو بازار آمد. ناگاه، داغولی را بدید، در حال بشناخت؛ و داغولی قبانند سفیدی پوشیده بود به طور شبانان، و گلیمی از پشم شتر بر سر نهاده، مهار شتری بر دوش افکنده، می گشت و می رفت.

اسحق بن نعیم خرم گردید و پیش وی رفت [۲۵۰-الف] و اشارت کرد. داغولی در حال، از اردو بازار به دررفت و در گوشه ای همدیگر را در کنار گرفتند و پرسش کردند. اسحق بن نعیم گفت: ای داغولی، اعتقاد من و تو به هم راست است!

پس، داغولی را گفت: شتران را درینجا بسپار و بیا تا به خیمه رویم که با تو کاری فریضه دارم.

۱۳. اصل: امیر او را بکشت.

۱۴. خطامه بن اسد، نخستین پیشنهاد خائن ابومسلم درین نسخه ناشناخته است. در برگ ۲۰۰-ب خواندیم که همین اسحق بن نعیم کوشید تا به ابومسلم شیر زهرآلود بخوراند که آهوی محافظاً ابومسلم پیدا شده کاسه زهر را بر زمین بریخت. سپس دیدیم که بر اثر خبرچینی همین اسحق بن نعیم، فضل بن عمار، یکی از همدلان ابومسلم که در خدمت نصر سیار بود، کشته شد. در پاره ای از نسخه ها آن زهر در شیر کردن، به پیشنهاد نخستین ابومسلم، یعنی همین خطامه بن اسد نسبت داده شده است و راوی این دو رویداد را با هم درآمیخته است.

۱۵. لک = سخنان بیهوده و هرزه و هذیان. و نیز می تواند از توابع لعنت باشد.

۱۶. اصل: مرا بکشد.

داغولی گفت: تو اشتران را بسیار که نایبِ ابومسلمی!

پس، اسحق گفت: به ضرورت نایب شده ام و اکنون فکر خوبی درباره او کرده ام؛ و ناییب خوب به جا خواهم آورد!

اسحق آن شتران را به یکی بسپرد و گفت: همین زمان این ساربان من بیاید و یک مَیسری^{۱۷} به تو بدهد و شتران را بدو بسپار!

پس، آن کس قبول کرد و [اسحق] داغولی را به خیمه برد و اوّل احوال^{۱۸} امیر خراسان را پرسید. داغولی گفت: احوال چه می پرسی که ازینجا به حال سگان گریخت و در هر جای که رسید، مردم آنجا یاغی شدند و علوفه و ساوری^{۱۹} نمی دهند؛ و در بایغزات و غور و آن طرفها یکی پیدا شده که نه مذهب ما را می پسندد و نه مذهبِ ابوترایان را.

پس، اسحق گفت: هیچ غم مخور که کار ما نیک خواهد شد، چرا که نیتی کرده بودم که کاری کنم، بیرون آمدم ترا دیدم. اکنون، یک کار کن و یک مثقال زهر از برای من پیدا کن تا به خورد آن روستایی دهم و از سر خلقِ خدا وا کنم!

داغولی گفت: زهر شمشه را باشد که مادر طاهر است، من بستانم و بیاورم.

پس، آن روز برین قرار کردند و داغولی برفت و شتران را بستد و برسد و سر به صحرا داد.

۱۷. میسری = شتر کشتنی که تازیان با آن قمار می باختند، شتر کشته را چند قسمت می کردند و هر قسمت به حکم قرعه به کسی داده می شد؛ آن کسی که قرعه پوچ می آورد، چون بازنده بود، قیمت تمام شتر را می پرداخت.

۱۸. اصل: پس اوّل احوال.

۱۹. ساوری = باج و خراج، انعام.

گرفتن قلعه هندوان و کشتن طاهر نصر سیار

اما آمدیم به قصه جنگ حصار که آن روز نوبت لعل جبه بود که حرب کند، چرا که هر روز به نوبت جنگ می انداختند در حصار. اما داغولی در آن صحرا صبر کرد تا شب درآمد. داغولی بر در حصار آمد و آواز داد. طاهر خود بر بالای همان^۱ دروازه بود، آواز داغولی را بشناخت. پس، در را باز کرد و داغولی را به اندرون برد و پرسش کرد.

داغولی در حال، نامه امیر خراسان را از بغل به در آورد که به شمشه نوشته بود، بدو داد.^۲ وعده ها کرده بود که «مردانه باشید و قلعه را از دست مدهید تا زنده اید که من چون [۲۵۰-ب] لشکر گرد سازم، به یاری شما خواهیم آمد!»

اهل قلعه خرم گردیدند که امیر خراسان ما را فرو نخواهد گذاشت. پس، داغولی گفت: خبری به ازین آورده ام.

شمسه گفت: بگوی که دهانت پر قند کنم!

داغولی گفت: اسحق بن نعیم می خواهد که ابومسلم را هلاک کند و می تواند، چرا که چنان معتمد او شده است که آب بی او نمی خورد.

شمسه گفت: اکنون، به چه موقوف است؟

داغولی گفت: یک مثقال زهر طلبیده است و من اینجا نشان داده ام.

شمسه گفت: دلم گواهی می دهد که این کار خیر از دست او برآید.

۱. اصل: طاهر خود همان بر بالای.

۲. ظاهراً این شمشه ای که با طاهر در حصار هندوان مانده است مادر وی نیست. چون با این که درین قلعه کشته می شود، در دنبال داستان شمشه را بازیها در پیش است. بنا بر برخی از نسخه ها این زن دایه و گاه ندیمه طاهر است و نام وی «شمسه مرغولی»؛ و خود نام او این گمان را تقویت می کند، چون مرغول و مرغوله به معنی «آواز، عیش و مطربی» هم آمده است.

پس، کنیزک را به خزانه فرستاد و دَبه ای سر به مهر بیاورد. شمشه سرش را باز کرد و یک مثقال زهر به داغولی داد؛ و طاهر خط نوشت که «باید در کار خیر سعی کنی که در دین و دنیا بهره مند گردی همچون ابلیس.» و باز گفت که «از پدر به جهت تو هر چه که خواهی در مرو بستانم و ترا بر سر همهٔ علما و فضلا سرور گردانم؛ و چنان کنم که در سالی از مال وقف ابناء السبیل^۳ صد هزار دینار به تو برسد و تو با عیالان خود زهر مار کنی؛ و می باید که هم امروز این زهر به خورد ابومسلم دهی، والسلام!»

داغولی گفت: گاهی که من بیایم نعره زدن خوب نمی نماید. پس، سرهنگان را بگوی که چون من جَلاجل^۴ را بجنبانم، در بگشایند.

پس، آن زهر را بیاورد و به اسحق بن نعیم داد. پس، گفت: من به هرات می روم. اسحق گفت: همتی می دار و بندگی من به امیر خراسان برسان که من خود مشغول کارم. پس، داغولی برفت. روز دیگر آدینه بود. امیر ابومسلم چون وقت نماز رسید، به مسجد رفت و نماز گزارد. چون باز گردید، از درِ جرّهانه (?) می خواست که به درآید، در نزدیکی دروازه مسجدی دید و علمها بر در مسجد زده اند. امیر از امیر کون بن طاهر پرسید: این چه مسجد و چه مزار است که این علمها زده اند؟

امیر کون بن طاهر گفت: این مزار را فتیان گویند، و مراد نیز گویند، و مسجد خضر نیز گویند. هر کس که دو رکعت نماز بگزارد درین مقام، هر مرادی که از حق تعالی طلب کند، البته حاصل می گردد.

پس، امیر ابومسلم بزرگان را اجازت داد [۲۵۱-الف] و با خاصان خود در آن مقام بایستاد و خود در آن مسجد تنها فرود آمد. چون به اندرون آن مسجد درآمد، جای بزرگی دید و یک طرف تاریک بود. امیر در آن محراب در نماز بایستاد؛ و از آن تاریکی، زمان-زمان [صدای] جلاجل می آمد.

حال آن بود که داغولی در شهر بود و زَواده^۵ راه می خرید که به هرات رود؛ چون امیر از مسجد آدینه به نماز جمعه رفته بود، بیرون آمد داغولی و از ترس عیاران بدین مسجد کهنه درآمد که ازیشان [پنهان] شود. چون بدین مسجد درآمد، عصای مرده ریگش بر زمین فرو برد و توبره بر سر عصا کرد. در آن توبره کلوچه بود و حلوا بود. پس، مسجد کهنه بود و موش بسیار بودند. دم به دم، موش بر آن عصای داغولی بر دویدی به بوی کلوچه و حلوا؛ و صدای

۳. اصل: انباء سبیل. انباء السبیل (ج. ابن السبیل) = مردم رهگذری، مردم کاروانی که در زاد و بوم خویش توانگر و در سفر بی برگ و درویش مانده اند؛ نیازمندان، تنگدستان.

۴. جلاجل = درای خرد، زنگوله، دف و دایره.

۵. زواده = زاد و توشه سفر.

جلال شنیدی و فرو جستی.

اما امیر ابومسلم چون نماز گزارد و تبر بر گردن نهاد و از آنجا بیرون [می] آمد، در آن تاریکی، مردکی را دید چندان که برج قلعه؛ و امیر ابومسلم داغولی را هنوز نیک ندیده بود. امیر با خود گفت که «این مردک عجب اگر داغولی نیست!» چرا که از عیاران خود صفت او شنیده بود. پس، امیر سر پایي بر داغولی زد که: وقت نماز می گذرد و در مسجد خواب کردن جایز نیست.

پس، داغولی با کارد کشیده از جای خویشتن برجست و گفت: کیستی که زاهدی بنهاده ای؟ امیر ابومسلم فرمود: بنده خدا و محب آل مرتضی، ابومسلم عبدالرحمن بن اسد بن جنید.^۶ داغولی را دست سست شد و امیر پشت تبرزین زد که کارد از دستش بیفتاد؛ و او را بر بست و پیشش بنشست. امیر گفت: ای داغولی، تحقیق بدان که بلخ را گرفتم چنانم خوش نیامد که ترا گرفتم. اکنون، راست بگوی که به چه کار آمده ای؛ و نصر سیار در کجاست و در چه کار است؟ و گر نه، به زاریت بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر تو بگریند! داغولی گفت: ای امیر، تحقیق من شد که تو بیخ این مروانیان را بر خواهی کردند. اکنون، مرا مکش که ترا چیزی بگویم که از دوست و دشمن خود آگاه شوی؛ و بر همه کس اعتماد [۲۵۱-ب] نکنی و او را پیش خود راه ندهی!

امیر گفت: بهتان بر کسی مبند و راست گوی که چون دروغ بگویی، در دل من فرود نیاید و دروغ تو فروغ نگیرد.

پس، داغولی گفت: اگر دروغ بگویم و اثبات نکنم، همینجا بدین تبر گردنم را بزن!

امیر گفت: باز گوی!

داغولی گفت: نصر سیار در بایغز هرات است و عزم تاختن مرو دارد؛ و هیچ خیالی دیگر ندارد.

اما چون امیر دیر بیرون می رفت، ابوسهل ماهروی و ابونصر شبرو درآمدند. امیر گفت: ای دوستان، ببینید که فضل خدا چه ها می کند و این لعین را چون به دست من انداخت! ابوسهل ماهروی و ابونصر شبرو دست امیر را بوسه دادند که: بگذار تا او را بکشیم که ما را در آن شب، در دست ترخان خضری انداخت و خواست خدا نبود و اگر نه، به یک ساعت، همه ما را می کشتند؛ و اکنون، دشمن را امان نمی باید داد.

امیر گفت: بکشید!

داغولی گفت: از کشتن من چه حاصل؟ اگر می خواهید که حصار هندوان به دست شما

دهم، مرا ببخشید؛ و نیز از دشمن اندرون خانه ات نشان دهم که تو اعتماد بر جانبِ او کرده‌ای و او در قصدِ هلاکِ توست!

امیر گفت «یارب، این کیست؟» و متحیر بماند.

پس، داغولی گفت: هنوز به وقتِ او نیفتادی؟

امیر گفت: نه.

داغولی گفت: اسحق بن نعیم، که پیشنهاد توست!

امیر گفت: هرزه مگو؛ و این سخن را توانی که در مقابلِ او بگویی؟

داغولی گفت: ای امیر صاحبِ الدَّعْوَة، هنوزت باور نمی‌آید؟ فضل بن عمار^۷ را او به کشتن داد که خطی به نصر سیار نوشت که «هر چیز در آنجا پیدا می‌شود، فضل بن عمار پیشِ ابومسلم می‌فرستد» آن بود که به کشتن رفت؛ و اکنون، یک مثقال زهر هلاهل و خطّ طاهر من بردم و بدو دادم و هنوز آن خط^۸ در جیبش می‌باید باشد.

پس، امیر با ابوسهل ماهرو گفت: داغولی را همچنان به اردو آورید که کسی واقف نشود!

امیر از مسجد به در آمد و سوار شد و برفت تا به بارگاه درآمد؛ و بزرگان را بخواند تا

حاضر (۲۵۲-الف) شدند. پس، زیاد تنهارو را گفت: برو و اسحق بن نعیم را بیاور!

زیاد برفت و اسحق را گفت: بیا که امیر ترا می‌طلبد.

پس، اسحق پنداشت که «امیر هر جمعه چیزی دادی، امروز بلخ را گرفته است، مرا

خلعت خواهد داد!» چرا که کم‌روزی بود که امیر شفقت به او نکرده بود. چون درآمد،

[امیر] عبّاس شابرنجی را گفت: ببین که در زیر جامه چه دارد!

آن لعین را رنگ از رویش برفت و گفت: یا امیر، چه خواهد بود؟ ما را تسبیح باشد یا

کتابتی.

پس، عبّاس شابرنجی در حال جامه‌ا و او را برداشت و آن کارد برآورد. بعد از آن، امیر

گفت: در جیبش هم ببین که چه خط است؟

آن بی‌دولت حیانتش نماند و عبّاس خط را به درآورد و امیر بخواند. پس، گفت: او را

ببرید و در سر اردو بازار به دو نیمش بزنید!

اما کسی از آن حال واقف نشد. پس، چون شب گردید، داغولی را گفت که حاضر کردند.

امیر گفت: همه راست گفتی، اکنون^۹ حصار نیز به دست ما انداز، اگر تو خلاصی می‌خواهی

که این مَنّتِ عظیم است؛ و اکنون، بدان که این حق که تو بر گردن من لازم کردی، هرگز

فراموش نکنم و عوضِ آن قصه^{۱۰} ترخان خضری به جای آوردی.

۷. اصل: عمار بن فضل. ۸. اصل: و خط در جیب خود دارد و هنوز آن خط.

۹. اصل: اکنون همه راست گفتی.

پس، به خلق خوش داغولی را فرود آورد. داغولی گفت: مردی پنجاه تو همراه من کن! امیر همچنان کرد و تاریک ماه بود. داغولی دیوتاز بیابانی را گفت: گوش به حال ما دار و در نزدیکی حصار آی و یاران چند را در کمین بنشان!

پس، چنان کرد دیوتاز. اما امیر با داغولی به پای حصار آمد و به دروازه رفت که وعده کرده بود که «چون جلاجل بجنبانم، حاضر گردید و در را بگشاید.» چون به دروازه رسید و جلاجل بجنبانید، مردی بیست در پس دروازه بودند؛ در حال، در را بگشودند.

امیر ابو مسلم چون شیر نر پیش رفت با آن تبر. دروازه بان گفت: تو کیستی؟ امیر تبر را زد برگردنش که سرش در خندق پرید. پس، آن بیست مرد قصد امیر کردند که داغولی سر خود گرفت و چون باد از آن میان به در رفت. اما آن مردان با دیوتاز در آمدند و در حصار [۲۵۲-ب] زنجق^{۱۰} تیغ در آن خارجیان نهادند.

پس، امیر در دهلیز قلعه بایستاد و خبر فرستاد تا امیران سوار شدند. ملک زاد و مضراب و شاه طالبه و سید قطبه با تمام امیران دیگر همه در قلعه درآمدند و کشتن گرفتند؛ و مردمش را یسیر کردند.

اما چون روز شد، بسیاری از کشته پشته شده بود در قلعه. اما طاهر را هر چند طلب کردند، در میان کشتگان نیافتند. پس، احمد زمجی از هر طرف می گشت و طاهر را می طلبید. ناگاه، به طنبی^{۱۱} پُرکاهی رسید. خواجه سرای بیماری خفتیده [دید]. احمد احوال پرسید. خواجه سرای گفت: مرا خبری نیست، من خسته ام و چه پروای عالم دارم؟ احمد گفت: بیا که ترا ازین خستگی باز رهانم.

خواجه سرای [با خود] گفت «مگر شربتی یافته است، از شربت خانه طاهر»، گفت: برای خدا کرم می کنی که من آرزوی یک شربت دارم و به من نمی دادند.

احمد تیغ از میان برکشید و بر حلق خواجه سرای نهاد تا سرش را ببرد.

گفت: ای خواجه، پنداشتم که مرا شربت می دهی، تو خود شربت آخرت آورده ای؟

احمد زمجی گفت: راست بگو، اگر نه، این شربت می باید خورد.

خواجه سرای بدانست که او را خواهد کشت، اگر راست نمی گوید؛ گفت: این کاه را دور کن و ببین که چه پیش می آید!

احمد زمجی کاه را در حال واریخت، در زیر زمین پیدا شد. در را برگشاد، خوش چهار

۱۰. مراد از زنجق درینجا دانسته نشد. زنجق در لغت به معنی «سُک، سیخو» است همچنان که گویند سَک زدن؛ و درینجا بی معنی می نماید. و اسم هم نمی تواند واقع شود، چون حصار را پیش ازین به نام «هندوان» خوانده ایم.

۱۱. طنبی = ایوان، ایوانی که در ایوان کلان باشد، تالار، بادغر.

صَفَه ای^{۱۲} دید. طاهر با مادرش نشسته شراب می خوردند و شمعها روشن کرده بودند؛ و نعمت بسیار در پیش نهاده. پس، احمد در آمد و گفت: ای مَخْنَث که ازین مَخْنَثان کمتری که در روز ازین نشسته و شراب می خوری!

پس، [طاهر] گفت: برای خدا ای احمد زمجی مرا به دستِ امیر کون مده که او دشمن من است؛ و هر چه خواهی با من بکن! احمد گفت: مگر من غلامباره ام که هر چه خواهم با تو بکنم. من ترا پیش امیر ابومسلم می برم با این همه دوستان.

پس، همه را دست و گردن بست و پیش امیر آورد و امیر، در حال، ناپرسیده، به امیر کون سپرد طاهر را، و وابستگانش را گفت تا سرنگون از حصار درآویختند تا به زاری زار بمردند. اما چون امیر کون [۲۵۳-الف] طاهر را بیرون آورد، در حال، پوست از سرش بکند و پُرگاه کرد و از سر دروازه بیاویخت.

پس، امیر در آن حصار نعمت بسیار به دست آورد و لشکریان همه معمور شدند، چنان که کسی بود که خداوند صد هزار دینار شد. پس، امیر چون حصار هندوان را مسخّر کرد، از آن معنی فارغ گردید، «کار به دولت حواله بود.»^{۱۳} بعد از آن، گفت سپاه را که یراق راهِ هرات بسازند.

۱۲. اصل: چهار صَفَه را. صَفَه = ایوان مسقف، غرفه ماندی در درون اتاق بزرگ که کفِ آن کمی بلندتر است و بزرگان در آن نشینند؛ شاه نشین.

۱۳. این جمله بخشی از یک بیت حافظ است:

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.

باری خواستن شاه مطهر حیّانه از ابو مسلم و راون شدن ملک زاد و عیاران به ملک سیستان

روز دیگر، حاجبی درآمد و گفت: پیاده ای بار می خواهد.

امیر فرمود تا درآوردند. امیر گفت: از کجا پرسیم؟

پیاده گفت: از دارالملک زرنگ که گرشاسب بن انترط ساخته است^۱ و مقام او بوده است؛ و اکنون، پشت بر پشت، به امیر ما رسیده است که او را مطهر حیّانه گویند. از درِ سیستان تا به سبزوار، و هرات تا به کنار آبِ مکران، تمام زابلستان و آبِ هیرمند خوارج بودند، مگر شهر زرنگ که مطهر حیّانه، که آقای ماست، داشت. اکنون، این مطهر حیّانه از فرزند زادگانِ رستم دستان است و سام نریمان است؛ و مردی شجاع است و محبِ آل رسول است؛ و مروان، خیاطینِ بربری را چهار سال است که از کنار آبِ مکران تا درِ سبزوار و هرات داده است.^۲ و او، درین چهار سال، دویست هزار مرد سوار و پیاده جمع آورده است و این مملکت را ضبط داده است؛ و شش ماه است که از اعتقاد مردم زرنگ و مذهبِ ایشان واقف گردیده است و اکنون، به حربِ شما می رود و کار بر آقای من، که مطهر حیّانه است، به تنگ رسیده است. اینک، نامه ای از برای شما فرستاده است.

پس، امیر نامه را بستاند و مطالعه کرد، نوشته بود که:

۱. زرنگ نام شهری است که حاکم نشین سیستان بوده است و بنا کرده گرشاسب؛ و آن را زره نیز گویند که بعدها پس از مهاجرت سکاها به آنجا، سجستان و سیستان شده است. و به جای زرنگ شهر زاهدان کنونی است. زرنگ «شهری با حصار است و پیرامن او خندق است که آبش هم از وی برآید؛ و اندر خانه های وی آب روانست، و شهر او را پنج در است از آهن، و ربض او باره دارد و او را سیزده در است.»

حدود العالم، ص ۱۰۲.

۲. اصل: به وی داده است.

«زندگانی امیر صاحب الدَّعوة به دولت و کامرانی دراز باد! بعد از عرض بندگی، انهاء^۳ رای انور می رود که تمام بلاد سیستان خوارج اند، مگر بلاد زرنگ. و چهار سال شد که خیاطین بربری این مملکت را به نام خود کرده است و دویست هزار سوار و پیاده گرد آورده است؛ و شش ماه شد که بر اعتقاد این بیچارگان خبر یافته است؛ [۲۵۳-ب] و شش ماه شد که این کمینه با دویست هزار خارجی سر کله می زند و حرب می کند. به کرات، خیاطین بربری فرستاده است که «تو مردم خود را بردار و به هر جا که می خواهی، برو!» و مردم زاری می کنند و مرا نمی گذارند؛ و من نیز می ترسم که مرا گرفتاری باشد. اکنون، کار به جایی رسیده است که شخصی در جزیره باشد و چهار طرف آب و، دم به دم، آب بالا گیرد و آن شخص غرق خواهد شد. اکنون، صاحب پناه مؤمنان است. اگر به فریاد این بیچارگان برسد، عندالله^۴ ضایع نماند!»

امیر گفت: این کار مشکل شد، چرا که شنیده ام نصر سیار او را طلب کرده است. اگر زرنگ بگیرد و به یاری نصر سیار آید، کار بد شود؛ و نیز اگر لشکر را بفرستم، نصر سیار بر سر راه است و نگذارد که لشکر به مدد مطهر حیّاثه رود! پس، تدبیر چیست؟ سلیمان گفت: از همه فرض است، البتّه فکر این کار باید کرد و مطهر حیّاثه را مدد فرستاد.

امیر حیران ماند. ملک زاد گفت: ای امیر صاحب الدَّعوة، حیران چرا شده ای؟ که این بنده برود به یمن دولت تو، و بر سر خیاطین بربری راند و دمار از روزگارش برآرد! امیر گفت: نیک می گویی، اما از کدام راه بروید و چه مقدار لشکر می برید؟ ملک زاد گفت: از دربند غزنی و میان زابلستان، و پانزده هزار مرد مرا کفاف است. امیر آفرین کرد و ملک زاد را گفت: اگر می روید، زودتر بروید تا مطهر حیّاثه از خیاطین روی گردان نشود و ملک زرنگ از دست نرود.

پس ملک زاد، سهل خزاعی را گفت تا در خزانه را گشادند و پانزده هزار مرد [را] شش ماهه علوفه دادند؛ و لشکر همه براق رفتن گرفتند. ملک زاد به در آمد و گفت: ای یاران، براق کنید!

حید علیابادی خدمت کرد و گفت: یا ملک زاد، تا شما بدان دیار رسیدن، من پیشتر بروم که کار خیاطین بربری را تمام کنم.

پس محشان نوقجی، و باد یلدا، و عدنان هربوه، و ابوالقاسم بلخی، و ابوالقاسم کفشگر،

۳. اصل: آنها؛ و انهاء (مصدر عربی) به معنی آگاه کردن، خبر دادن و پیام رسانیدن است.

۴. عندالله = در پیش خدا، نزد خدای.

۵. اصل: بندر؛ و به گمان قریب به یقین دربند است به معنی گذرگاه تنگ و باریک در کوه، درّه.

و عبدالرزاق ارهنگی، و عبدان وارچی، و ابونصر شبرو، و ابوطاهر زاغ پا، و ابوطالب [۲۵۴- الف] مروزی، القصّه ده عیار اختیار کردند؛ و امیر ابومسلم دویست دینار طلا بدان پیاده^۶ مطهر حیّاثه داد و گفت: با یاران من از پیش برو که با سواران نتوانی رفت، چرا که ایلغار خواهند کرد!

پس، آن پیاده^۶ مطهر حیّاثه گفت: من دایم در روندگی ام و آدمی پیاده رو نشانی دارد، ایشان با من عجب اگر توانند آمد!

امیر فرمود که: اگر ایشان بمانند، تو پیشتر برو و خبر برسان که اینک ملک زاد می رسد تا ایشان را دل قوی گردد و زرنک از دست ندهند.

پس، دوستان با آن پیاده روان شدند و، در منزل اوّل، آن پیاده^۶ مطهر حیّاثه بماند. باد یلدا گفت: این لاف تو در پیش امیر ما این بود که در منزل اوّل ماندی؟

پس، یاران به تعجیل می رفتند. باد یلدا گفت که «وقت باشد که در رنج رفته باشی.» پیاده را برگردن گرفت به یک فرسنگ برسد، بعد از آن، بنشاندش. آن منزل به هزار حیلّه با او همراهی کردند. بعد از آن، سراغ راه گرفتند و برفتند تا به شهر زرنک رسیدند و بر در دروازه رفتند. دروازه بانان نگذاشتند که ایشان در آیند. ایشان گفتند: ما به مدد شما آمده ایم. پس، خبر به پیش مطهر حیّاثه بردند که ازین نوع شخصها آمده اند و می گویند که از پیش امیر ابومسلم آمده ایم. پس، مطهر حیّاثه گفت: بروید و ایشان را صد موکل شوید و درآرید!

برفتند و دوستان را درآوردند و مطهر حیّاثه ایشان را دریافت و دید که خوش ده نغز مردند که همچو ایشان مردی ندیده بود. پس، احوالها پرسید و چون بدانست که ملک زاد می رسد، در کار سازی او مشغول شد؛ و ایشان را در جای خوب فرود آورد و غلفه^۷ و علوفه^۸ ایشان را مقرر کرد.

بعد از آن، بزرگان خود را بخواند، چون ابو عمر زنبیل باف، و ابوریحان قدیمی، و برخ آهنین، و طاهر فرودی، و عاصم لاکمالانی، و حسن گرگ خوار، و اسماعیل نعلبند،^۹ و ابونجم زنجیرگر. چون اینها را جمع کرد، احوال را باز نمود که اینک ملک زاد می رسد با پانزده هزار مرد جرسون^(?) مؤمن یکجهت: [۲۵۴-ب] و خطی که عیاران امیر آورده بودند، بدیشان نمود. پس، آن جماعت چون آن خط بخواندند، خرم گردیدند و بر آن مردان آفرین کردند که ایشان به ده روز از پیش امیر آمده بودند.

۶. غلفه = آن چه پادشاهان برای پذیرایی سفیران و نگاهداشتن آنان به مصرف رسانند، مالیاتی که برای تهیه خوراک عمال حکومت وصول می شد.

۷. اصل: نعد بند.

پس، چون عیاران امیر قرار گرفتند تا شب در رسید، حید علیابادی گفت: چون از پیش امیر و ملک زاد درآمدیم، باری کاری کنیم تا ملک زاد برسد. اکنون، فکری می باید کرد تا ملک زاد رسیدن کاری کرده باشیم!

اما آن شب دو سرهنگ از سرهنگان مطهر حیّاه به پیش ایشان بودند و ایشان را خدمتی می کردند، چنان که قاعده می باشد؛ چون از پیش عیاران ابومسلم به درآمدند، گفتند: ما را امشب کاری می باید کرد و سرخیاطین بربری را بریدن که آوازه ما بلند شود!

پس، عاصم لاکمالانی گفت با طاهر فرودی که: سخن در راه می باید گفت! روان شدند، چون به در بارگاه خیاطین رسیدند، تو خود مدان که عیار پیشگان^۸ خیاطین ایشان را می پاییدند و از عقب ایشان می آمدند تا به نزدیک بارگاه رسیدند، نعره زدند که: هی بگیرید که سرهنگان مطهرند!

بیست پاسبان برجستند و در گرد ایشان درآمدند و آن دو سرهنگ را بگرفتند. در حال، دویست چوب زدند و از زیر بغلشان بردار کشیدند.

اما ازین جانب، مطهر حیّاه با حید علیابادی نشسته بودند و از هر جای سخنی چند می پرسیدند که چون امیر خروج کرد؟ و چون منشور آورد؟ و چون مرو را گرفت؟ و چون بلخ را به دست آورد؟ و ازین احوالها می پرسید؛ و حید علیابادی یک به یک را جواب می گفت. درین حال، یک جاسوس درآمد و گفت: عاصم و طاهر فرودی را گرفتند و دویست چوب هر یکی را زدند؛ و بردارشان از زیر بغل کشیدند و در بیم هلاکیت اند.

حید علیابادی از جای برخاست و گفت: به اجازت که من بروم و این مردان را خلاص کنم؛ و اگر زنده بمانم، باز به خدمت برسم!

مطهر حیّاه مبالغه کرد که: مبادا شما را پریشانی رسد.
حید گفت: خدا بزرگ است.

عیاری کردن یاران در زرنگ سیستان

پس، در همان [۲۵۵-الف] ساعت، حید با چهار یارش چون محشان نوقجی، و عدنان هریوه، و ابوطاهر مروزی، و ابوطاهر زاغ پا برفتند و به پای دار رسیدند. مردی بیست دیدند که پاسبانی می کند. بعضی سر نهاده بودند و به خواب می رفتند. عدنان گفت: یا حید، من بروم و با اینها یار شوم و زمانی پاسبانی بکنم، چنان که خوب باشد. حید دانست که عدنان چه می گوید، در حال، گفت: برو!

پس، قدم بر گرفت و دلیر بر سر پاسبانی رفت و سپر و شمشیر او را برگرفت و حمایت کرد؛ و بنیاد سرود گفتن کرد به زبان سگری. بعد از آن، گفت: ای یاران، خواب بر خود حرام کنید که دشمن بر سر دار است. مبادا که از کسان مطهر حیا بیایند و ایشان را خلاص کنند!

پس، پاسبانی خواب آلود بود، سر برداشت و عدنان را بدید، گفت «مرد است، همین می باید!» پس، سر نهاد و به خواب رفت که دیگر عدنان به نزدیک او رفت و گفت: نروی به خواب که اگر یک کس بیدار باشد، چند بیخوابی کشد؟

پس، آن شخص را دیگر بیدار کرد. آن شخص گفت: ای یار، مرا چندانی بیدار مکن که تا من خوابِ سرِ شب بکنم، آنکه، بیدار شوم تو در خواب شو!

پس، سر به جای خود نهاد و به خواب رفت که دیگر عدنان به نزدیک او رفت و آن شخص را بیدار کرد. آن شخص در قهر شد و، خواب چیزی شیرین می باشد، گفت: ای مردک، چند گویی؟ برو تو هم بخواب و درد سر مده ما را!

پس، عدنان بدانست که او مست خواب است؛ و یاران دگر خود از عالم خبر نداشتند. پس، اشارت کرد. حید پیش رفت با چهار مرد. دو کس بر پای دار آمدند و آن سرهنگان را بگردن گرفتند و دو کس ریسمان بریدند و برفت:

اما عدنان یک بار دیگر، بر سر آن پاسبان رفت که دشنام بدو داده بود، گفت: برخیز که من بخواب می روم و تو پاس بدار!
آن شخص سر را به هزار حيله بر گرفت و گفت: عجب مردِ دَمِ سردی، و زحمتِ ما می دهی!

پس، عدنان گفت: من می روم که خوابی کنم.
آن شخص گفت: برو به جهنم!
عدنان [۲۵۵-ب] روان شد و آن شخص همین می گفت که: کاشکی هرگز پاسبانی همچون تو در جهان نباشد!
عدنان زمانی آن سوتر بنشست. چون بدید که پاسبانان نیک به خواب رفتند، او نیز در پی یاران خود برفت. مطهر حیّاه نشسته بود که سرهنگان او را آوردند. مطهر حیّاه حیران بماند و بر ایشان دعا کرد.

اما ازین جانب، خیاطین بربری از آن کار خبر یافت، پاسبانان را ملامت کرد و چوبِ بسیار زد؛ و مرسوم یک ساله ازیشان باز گرفت.
اما ازین جانب، چون آن روز بگذشت و شب درآمد، باد یلدا و محشان نوقجی و عدنان عزم کردند که بر سر خیاطین بروند. ابوطاهر زاغ پا را با یاران پیش شاه مطهر گذاشتند و روان شدند که ناگاه، در راه، به دهکی رسیدند و بر در ده چهار دیواری دیدند؛ و آواز سخن گفتن شنیدند که از چهار دیواری می آمد. پس، اندرون رفتند، سه مرد دیدند که مال بخش می کردند.

حال آن بود که آن سه تن خود را بر خزانه خیاطین زده بودند و صندوقی بود، در آن چهار دیوار درآمده بودند و قسمت می کردند. همه را بخش کرده بودند، تیغی در میان مانده بود و ایشان در بحث که: چون تواند بود؟ و این تیغ را نتوان شکست که سه پاره کنیم!
درین بحث بودند و تلاش آن تیغ داشتند که باد یلدا در میان جست و تیغ را در ربود و بر گردن یکی زد که سرش پیچید. آن دو کس برجستند که محشان یکی را تبری بزد که همانجا بغلطید. پس، یکی به در جست، حید علیابادی امانش نداد و کاردی زدش که، فی الحال، بمرد.
اما آنها سه دزد بودند که در تمام بلاد نیمروز ازیشان خرابتر دزد نبود؛ و هیچکس دفع ایشان نمی توانست کرد. یکی را سمورادکی می گفتند و یکی را شعله درکی می گفتند؛ و یکی را حکم تنک باف نام بود. پس، حید گفت: این صندوق را برای مطهر حیّاه باید بردن!

باد یلدا گفت: بلی که تا بدانند ما را و بشناسد.

پس، باد یلدا برگرفت صندوق را و به پیش شاه آوردند؛ و یک به یک احوال آن دزدان را باز گفتند.

حال آن بود که چون یاران را پیش شاه مطهر [۲۵۶-الف] با طاهر زاغ پا گذاشتند، یاران نیز گفتند که «ما بی کار نتوانیم بود.» و ایشان نیز از پی کاری رفته بودند. حید علیابادی و باد یلدا و محشان نوقجی و عدنان گفتند: از پی یاران باید رفت!

پس روی به راه آوردند. فاما در آن شب، هیچ خواب نکرده بودند؛ و آن ترددی که کرده بودند، خواب بر ایشان مسلط گشت و در گوشه ای به خواب رفتند. در حال، خواب پریشان دیدند، برجستند و باز گشتند و به پیش مطهر حیّاه آمدند و گفتند: کاشکی شما ایشان را نمی گذاشتید که بروند، چرا که خواب پریشان از جهت یاران دیدیم؛ که خواب ما یک به یک است که ایشان را بلایی پیش آمده است!

پس، ابوطاهر زاغ پا گفت: از پی ایشان می باید رفت، به همه حالی رفتن خوب است. اما حال آن بود که چون شعله درکی^۱ و سمورادکی و حکم تنک باف خود را بر خزانه^۲ خیاطین زده بودند و مال برده بودند، خزانه دار، در حال، خبردار گردید و، در زمان، با مردی صد سوار گردید و از سپاه به درآمد؛ دچار عیاران امیر ابومسلم شدند و هی بر ایشان زدند و گفتند: شما چه کسانی؟

ایشان گفتند: ما حاجیانیم و اکنون می رسم.

خزانه دار گفت: این چه سخن است؟ ایشان بودند که بر خزانه زدند و صندوق جواهرینه بردند با یک کمر شمشیر طلا.

پس، یاران گفتند «بی چیزی نتوان خود را در بند انداختن!» پس، در حرب درآمدند و بسیاری از آن خارجیان را بکشتند. چون خبر به لشکرگاه رفت، برغش عسس، که امیر [اردو] بازار بود، درین وقت با مردی هزاری بیامد؛ و آخرشان بگرفتند؛ و بندهای گران بر ایشان نهادند و مسمار کردند، چنان چه به راه نمی توانستند رفت.

ازین جانب، باد یلدا در رسید با یاران و آن حال بدید که ایشان را بدان حال می بردند. باد یلدا با یاران گفت: چه می گوئید من بروم و حید علیابادی را خلاص گردانم؟ ابونصر گفت: دشوار می نماید!

پس، آن دوستان به طور سگزیان لباس پوشیده بودند، به پیش آمدند که: [۲۵۶-ب] خیاطین تعجیل می کند.

پس، خزانچی گفت: چون کنیم که بند گران است و دیر به راه می توانند رفت! باد یلدا مردی پرزور بود و سیصد من بار برگرفتی و بدویدی. پس، درآمد و گفت: این مرد را برگردن من نهید تا زودتر پیش خیاطین برم؛ و به قصاصش برساند که مبادا همچون آن دوکس مطهر ببرند!

در حال، خزانچی گفت «راست می گوید و بند آن کس گران است!» در حال، حید را برگردن باد یلدا نشاندد. باد گفتی، دگر [به] چه ماند! چون باد به در رفت و حید را ببرد؛ و هر چند از عقیش بدویدند، گردش نیافتند. حیران بماندند. بعضی گفتند «ملک بود.» بعضی گفتند که «دیو بود.» اما چون باد یلدا به در بارگاه مطهر رسید، حید را بر زمین نهاد. اما ازین طرف، برغش عسس و خزانچی بر در بارگاه خیاطین بربری رسیدند. و در محل که یاران را در می آوردند، خیاطین بانگ بر محشان زد که: شما چه کسانید و چه مذهب دارید؟

محشان گفت: ما مذهب امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب، علیه السلام، داریم؛ و چاکران صاحب الدّعوة، امیر ابومسلمیم. ما را خبر دادند که خیاطین بربری لشکری ساخته است و به مدد نصر سیار می رود؛ و اکنون، ما آمده ایم تا سرش ببریم، گرفتار شدیم. آن مرد که می گویند ملک یا دیو یا پری بود، آن شخص سرور ماست و او را باد یلدا گویند که حید علیابادی را ببرد.

پس، خیاطین گفت: شما را مطهر حیّاثه طلب کرده است، و دوشینه آن دو بندی را شما بردید؟

محشان گفت: آن دو بندی را ما بردیم، چرا که از اعتقاد ایشان معلوم کردیم که دوستار اهل بیت اند؛ و نام این مطهر حیّاثه ازین دو مرد شنیدیم که گفتند «شما را پیش او ببریم»، ما گفتیم که «امیر ابومسلم ما را به کاری فرستاده است، اوّل کار او را بسازیم و آنگه، پیش امیر شما که مطهر است، بیاییم.»

خیاطین در حال گفت: گردن اینها بزنید!

پس، جلّاد درآمد، ریگ ریخت و یاران را بر سر پا نشاندد که گردن بزنند. ابوعون وزیر خیاطین بود، گفت: کشتن اینها واجب نیست که حید علیابادی را [۲۵۷-الف] شنیده ام که عیّاری بی مثل است و در جهان همتای خود ندارد؛ و کارهای عجب در کوفه و در هندوستان کرده است. مبادا که از داغ اینها که کشته شوند، او فدایی شود و ناگه، درآید و بر ما نقصان به جان رساند!

خیاطین گفت: ای وزیر، می گویند که او دیوی یا فرشته ای بوده است؛ و من مطلق

می دانم که او دیو بوده است نه فرشته، چرا که فرشته با ابوترا بیان نسبت ندارد. پس، توازو و هم مکن که او را دیو در کدامین بیابانش انداخت و هلاک شد!

پس، ابوعون بار دیگر گفت: من خود گرفتم که همچنین است که شما می گوئید، اما یک-دو-سه روزی صبر باید کرد و اینها را در بند نگاه باید داشت. اگر چنان که می گویند دیوش برد و هلاک کرد، کار عالم است، وقت باشد که نه چنین باشد و او زنده باشد؛ پس، چون بیند که یاران او در بندند، البته، خود را به یاران خود می رساند. باید که حاضر باشند و او را هم بگیرند. آن زمان، کشتن ایشان یک زمان است و هیچ درد سر دیگری از پی نباشد. پس، آن سخن را معقول دانست و خیاطین محشان را با یاران به گیو در کی داد که: محکم نگاه دارید!

پس، برغش عسس و ابن القدار شامی و شعله فلکی را فرمود که هزار مرد در کمین نشاندند و گفت: چون دروازه بگشایند، شما خود را در شهر اندازید که من هم از عقب می رسم! پس، آن یراق کردند و در کمین نشستند.

اما ازین طرف، حید علیابادی با دوستان گفت: خلاصی دادن یاران از بند خیاطین به فردا شب افتاد، بروید تا به دروازه رویم.

چون به دروازه آمدند، مردی پنجاه از آن مطهر حیّاه در دروازه بودند. پس، به سلاح سگزیان مکمل شدند و سر آفتاب بود، دروازه را گشادند. لشکر خیاطین، آن هزار کس که در کمین بودند، در شهر ریختند که حید علیابادی^۲ با آن پنجاه مرد راه بر ایشان گرفتند و حمله کردند.

حید علیابادی به برغش عسس درآمد و به یک ضرب تیغ به دو نیمش کرد که ناگاه، مطهر حیّاه با پانصد سوار در رسید و هفتصد خارجی را در یک زمان، سرایشان را به دور انداختند همچون تند باد خزان که برگ رزان ریزد. باقی مانده بگریختند.

اما حید علیابادی شاه را [۲۵۷-ب] گفت: دیگر^۳ دروازه را نگشایند و اگر گشایند، مردم اختیار به دروازه ها مقرر سازید که اگر ما را خبر نمی شد، شهر را گرفته بودند؛ و از دست خارجیان بایست گریخت!

پس، اسماعیل نعل بند را در دروازه نعل بندان با پانصد مرد قرار دادند که از دور رستم باز آن دروازه، پشت بر پشت، ایشان نگه می داشتند. و دروازه کرکز را به امیر حسن گرگ

۳. اصل: دیگر را.

۲. اصل: حید علیابادی را.

خوار داد؛ مسلم بن حسن را به دروازه لشکر فرستاد و [مطهر حیّاثه] خود به دروازه فارس بارگاه نزد.

اما ازین طرف، چون آن سیصد مرد بگریختند و به پیش خیاطین رسیدند و احوال را باز گفتند، خیاطین در غضب شد و بزرگان سپاه را بخواند، چون پادار کورنگی، و علقان شرنگی، و زیاد مکرانی، و ابوالفرار کورنگی، و گیو درکی، و شعله فلکی، و طاهر مجاهد، و اربیل خون آشام، و ظهیر مستعان، و ابوعون بن ملک؛ و سلمان ابوعون را گفت: چهار سال شد که خلیفه مرا به این دیار فرستاده و درین چهار سال، از کنار آبِ مکران تا سبزوار و هرات دویست هزار سوار و پیاده جمع آوردم؛ و شش ماه شد که مطهر حیّاثه اظهار دوستی ابوتراب کرده است. نصر سیّار زمان تا زمان می فرستد که لشکری به یاری من فرست یا بیاور؛ و زرنگ را بگذار و مگیر! پس، مروان حکم نکرده است که من به یاری او روم، و مرا فرض نیست.

پس، پادار کورنگی گفت: این زرنگ تختگاهِ رستم است و امروز درین شهر پنجاه هزار مرد از لشکری و رعیت هستند همه شمشیر زن، این را آسان نتوان گرفت!

خیاطین گفت: اگر شما، که مردم این دیارید، با من موافقت کنید، من این شهر را بگیرم آسان؛ و من در شام و بربر زمین حصارها گرفته ام که این در پیش آنها رباطی بیش نیست! بزرگان چون دیدند که خیاطین را ناخوش می آید، گفتند: ما ترا به جان خدمت کنیم! خیاطین بعضی را خلعت داد و گفت: یراقِ حربِ فردا بسازید، چون آن مردان به کار حرب مشغول گردیدند.

آزاد شدن عیاران از بند خیاطین بربری

اما چون شب درآمد، حید علیابادی با آن مردان اسباب عیاری بر خود تعبیه کردند و عزم سپاه خیاطین کردند؛ و از دروازه به در رفتند. [۲۵۸-الف] در بیرون زرنگ، پیش از اندرون سراها و باغها بود و خیاطین با لشکری در آنجا فرود آمده بودند.

پس، حید علیابادی را بر خزانه خیاطین گذارش افتاد. و حال [آن] بود که خزانه دار گیو بود؛ و یاران به دست گیو در بند بودند. ابوسعید دمشقی یک امیر بزرگ مروان بود و، از قضا، آن شب^۱ مهمان گیو بود. حید با یاران گفت: مرا دل چنین می گوید که یاران درین سرا در بندند.

یاران گفتند: دل پادشاه است و هر چه او گوید، چنان باید کرد.

پس، حید علیابادی در حال، کمند از میان برگشود و بر انداخت؛ بر کنگره بام محکم کرد و چون مرغ بر بالا برآمد و یاران هم برآمدند. حید علیابادی با خنجری کشیده روان شد و بامی بعظمت بود. ناگاه، یکی را دید که در میان بام خفتیده، با آن خنجر بر سر او رفت و گفت: دم نرنی و اگر نه، به این خنجر چنانست می زنم که نفس نمی کشی.

آن شخص گفت: آهسته، چه می طلبی از من فقیر؟

حید گفت: بگوی مردمی که دوشینه آورده بودند در پیش خیاطین در کجا در بندند؟ آن شخص گفت: برای خدا که مرا مکش که من بگویم؛ اما مشکل که توانید به دست آرید.

حید علیابادی گفت: تو بنما یا نشان بده که ما دانیم.

آن شخص گفت: در میان این سرا زیرزمینی است و بر سر زیرزمین تخت گیو نهاده، و گیو بر آن بالا خفتیده است؛ و دویست مرد در اینجا هستند. آن تخت را تخت وسابس

گویند؛ که چون تخت را برداشتی و بر زمین می خواهی که بنهی، تخت نعره می زند که تمام مردم این خانه بیدار می شوند!

پس، حید گفت: در محبتِ اولاد رسول چه گویی؟
گفت: هیچ.

در حالش بکشت و گفت: سر بریده سخن نگوید.

بعد از آن، گفت: مشکل کاری پیش آمد که این تخت را خود برداریم. فاما چون بر زمین نهیم که نعره نزنند، و این مردم بیدار نشوند؟
باد یلدا گفت: بر سر من نهید این تخت را!

پس، جامه آن مردک را که کشته بود حید علیابادی به در کردند. باد یلدا درپوشید و به صورت روستایی زابلی برآمد؛ و تخت بر سرش نهادند و بر سر زیر زمین رفتند. محشان را با یاران بیرون [۲۵۸-ب] آوردند و بر بام برآمدند. حید علیابادی گفت: بروید، شما بروید تا من برین بام باشم که مرا از دل نمی آید که دوستی چون باد یلدا را بگذارم.

پس، باد یلدا یک زمانی تخت را نگاهداشت تا یاران از بام گئو فرو رفتند و برفتند. بعد از آن، تخت را از سر بینداخت؛ نعره ای زد تخت که گئو بیدار شد و برجست. آن مردم مکان از خواب بجستند، روستایی زابلی دیدند که خوش به راه افتاده و صاحب وجودانه^۲ می رود و پس گردن خود می مالد.^۳

در حال، بدویدند و باد یلدا را بگرفتند و گفتند: تو کیستی و از کجایی؟

باد یلدا تن به ابلهی داد و گفت: من از دهستان زابلم و امشب وکیل شما به من باز خورد و مرا سه درم نقره بداد؛ و به ریسمان مرا بالا کشید با پنج تن دیگر؛ و گفت «این تخت بر سر تو نهیم و بندگان در زیر زمین اند، به در آریم که امیر می طلبد. چون ما برویم، تو تخت را بینداز و برو هر جا که خواهی!» اکنون، ایشان بندگان را به در بردند و من تخت را انداختم. چون آن سخن بگفت، هیچ التفات نکرد به ایشان و روی بگردانید که برود. اما گئو با چنان غضب در خنده افتاد و گفت: این مردک غول می نماید یا دیواست، که وکیل هرگز به خانه کسی از بام آید؟

باد یلدا رو به عقب کرد و گفت: ای آقا، شما سر غرغشه^۴ دارید؛ و خدا خود می داند که زیاده از آن که وکیل شما گفت من این تخت را بر کله خود نگاه داشتم. اکنون، شما را می دانم که مقصود این سه درم نقره است، بستانید! من می دانم که شما مردمان بخیل

۲. صاحب وجودانه = کنایه از توانمندانه، خونسردانه و مسلط برخویش است.

۳. اصل: می مالید.

۴. غرغشه (مبتدل خرغشه) = شلتاق کردن، بی سبب و بی موقع با کسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن.

می نمایید و از برای خود نان نمی خورید.

آن سه درم نقره پیش ایشان انداخت و عزم رفتن کرد. گیو باز خنده کرد و گفت: باز گردانید این غول مردک را!

پس، باد یلدا را باز گردانیدند. بعد از آن گفت: این سه درم نقره هم بدادم و بار بدان گرانی بر کله تا نیم شب کشیدم، دگرم چرا باز می گردانید؟

گیو گفت: یا ابوسعید، آیا این چه حالت باشد؛ و این را چون پیدا کرده اند؟ ابوسعید گفت: ای خداوند، غولی^۵ این مردک چندان نیست؛ ببینید که آن عیاران چون این را پیدا کرده اند و کار خود از پیش برده اند؛ [۲۵۹-الف] و این را به کشتن داده اند؟ اما چه پروا دارند، اگر صد ازین کشته شوند؟ ایشان را مقصود این بود که کار خود ساختند و مردم خود را از کشتن خلاص کردند.

ابوسعید پرسید از باد یلدا که: از کجایی ای ابله تور؟^۶ باد یلدا گفت: تور تو باشی، من از دهستانم، به همه زابلستان می چرید به آب و هیزم که پول به بهایش نمی باید داد.

گیو در خنده شد. پس، ابوسعید گفت: هر که از تو سؤال کند و سخن پرسد، بلکه هم شغال باشد.

باد یلدا گفت: من شغال مغال نمی دانم، پدرم بمرد و پانزده خر داشت و کره خری^۷ همه را بفروختم و متاعی چند خریدم؛ و به لشکر ملک بربر بردم. برکنار این لشکرگاه، سواری چند رسیدند و از من بستند و مرا بزدند. اما ایشان غلبه بودند و اگر نه، همه را می زدم و کره خرک را که فروخته بودم، زرش را می استدم.

ابوسعید خنده ای کرد و گفت: ای گیو، این عجب مسخره مردکی است، و ازین آدمی کولتر^۸ درین بلاد نمی توان یافت!

پس، باد یلدا دید که که آن جماعت را همه فریب داد، پس گفت: سرورم، وکیل شما به من رحم کرد و سه درم به من داد؛ شما ظالمان از من گرفتید. اکنون، چیزی دیگر دارم که مرا در بند کرده اید و نمی گذارید که از پی کاری روم؟ که همین ساعت گرسنه خواهم شد و شما وجود آن ندارید که تایی نانی به من دهید.

پس، ابوسعید گفت: این بسی شیرین حکایت است، این را پیش ملک بربر باید برد!

۵. غول = به کنایه مردم وحشی و بیابانی را گویند؛ و غولی به معنی کودنی و بلاهت است.

۶. تور = دلاور، پهلوان؛ خشمگین؛ وحشی، ناآموخته، دیوانه.

۷. اصل: کوره خری.

۸. کول = به گمان علامه دهخدا تصحیف گول است به معنی بی ادب، کار ناآزموده، نادان و ابله.

اما حید علیابادی آنها می شنود و در کار باد یلدا حیران بود. از بام فرو رفت و روان شد تا به یاران رسید و احوال باز گفت، چنان که شنیده بود و دیده بود. پس، یاران نیز در خنده شدند و گفتند: چون قصد کشتن ندارند، باکی نیست!

حید علیابادی گفت: اینجا خود نمی کشند، اما بردند پیش خیاطین تا آنجا چه گوید؟ اما ازین طرف، چون صبح گردید، خیاطین بربری بر تخت برآمد که ناگاه، باد یلدا را درآوردند. باد یلدا چون درآمد، به آواز روستاییانه گفت: سلاموآلیک.

و چون وحشیان [۲۵۹-ب] از چپ و راست بارگاه نگاه می کرد؛ و هیچ نگاه به خیاطین نمی کرد. پس، خیاطین پرسید که: این غول را از کجا آورده اید، و چه کرده است؟ باد یلدا گفت: غول اینها را که می بینم؛ و بغیر از آن که مرا کاری فرمود و کیل اینها و سه درم نقره به من داد و آن بار گران بر سر من نهاد تا نیم شب؛ و بعد از آن، این بخیلان از من گرفتند! آن مزد کار من بود، اکنون، دست از من نمی دارند و به ریش من می خندند! پس، خیاطین بربری هم در خنده شد و گفت: صیدی از آن از دست دادید و غولی ازین آورده اید؟ بگذارید تا برود!

باد یلدا گفت: آری خوش خواهی که من بی اجرت که آن تخت را برگرفته ام و هنوز گلویم درد می کند، اکنون، می خواهی که به این سخن از سر تو وارهم؟ ابوعون گفت: او را می باید بستن و چوب زدن تا اقرار کند که او یار ایشان است که رفته اند، و خود را به کول گیری بر ساخته است.

باد یلدا، در حال، برجست و بدوید و گفت: ای قلتیان، غیر از آن که مالهای مرا بردید و بهای کره خرک مرا خوردید؛ و سه درم نقره که وکیل شما داده بود، آن را هم استدید،^۱ دگر از من چه می خواهید؟ مال شما را خورده ام که مرا می خواهید بزنید؟^۲ تو پنداری که من از ده خود به نامردی به درآمده ام؟

دست دراز کرد و ریش وزیر را بگرفت و گریبانش را قایم داشت؛ و باد یلدا بسیار زبر دست بود، چنان زور کرد که نزدیک بود چشمهای وزیر از کاسه^۳ سر بیرون جهد؛ و به یکدست مشتی چند بر سر وزیر زد.

خیاطین از خنده سست شد و از بالای تخت بغلطید. تا آن که نوکران وزیر در دویدند و «هی، هی» بر او زدند و باد یلدا را از سر وزیر جدا کردند. باد یلدا را بر بستند. ابوعون وزیر گفت: این ابوترابی است، او را باید کشتن!

پس، خیاطین گفت: هی زابلی، چه مذهب داری؟

۱۰. اصل: می خواهید که بزنید.

۹. اصل: استدید.

باد یلدا گفت: آن چه داشتم آن مردمان بردید.

خیاطین گفت: من از مذهب می پرسم.

گفت: اگر از من می پرسی، سه درم نقره هم به مزد گرفته بودم، این بخیلان از من گرفتند.

پادار کورنگی گفت: غولتر از مردم [۲۶۰-الف] روستایی سیستان دگر نباشند. او چه

داند که مذهب چه باشد و ملت چه؟

باد یلدا گفت: لثم می کنید؟

پادار کورنگی^{۱۱} گفت: ببینید که من ملت می گویم، او می گوید که «لثم می کنید!»

پس، گفت: بگذارید تا برود، و سوار شوید که امروز روزِ جنگ است، باشد که این

حصار را بگیریم.

ابوعون در قهر بود که ریشش گرفته بود و مشتش خورده بود، گفت: ای خداوند، اگر زابلی

است، بکش که هم یاغی است و، او را غول گوئیم، یک زابلی را کم گیر و اگر طرار است،

باری افسوس او نخورده باشیم!^{۱۲}

خیاطین، گیورا گفت: در مقابل حصار داری بر پای بلند کنید و او را در مقابلِ اهلِ حصار

بر دار کنید تا من چیزی بخورم و سوار گردم و بیایم.

وزیر میل به زیر حصار کرد و باد [یلدا] را در مقابل آوردند و طبل جنگ زدند. اما در

رفتن، باد یلدا گریه کرد که اگر پدر و مادرش مرده بودی، چنان نگرستی که بنیاد گریستن

کرد. لشکریان را بر او رحم آمد و گفتند: لعنت بر وزیر باد که مردی بی عقلی، فقری را به

کشتن داد و اگر نه، خیاطین او را نمی کشت و آزادش کرده بود.

اما مطهر حیاثه با یاران بر سر حصار آمدند و زار زار بگریستند از برای باد یلدا. اما چون

به پای دار لشکریان حلقه بستند، باد یلدا با خود گفت «ای نامرد، بازی به بازی، خود را به

کشتن خواهی دادن. آن گوی و سواس [بینداز] که پدرت داده بود که هرگاه که درمانی و هیچ

چاره دیگر ندانی، این گوی را بر انداز که آن گوی هزار سوراخ دارد؛ و از هر سوراخی آوازی

می کند. چون خلق بر آن گوی نگاه کنند، تو از هر سوی که دانی به در رو!»*

پس، باد یلدا گفت: دستم را کنید که من چیزی دارم به وزیر دهم که بی ادبی کرده ام با

او تا دل او از من خشنود شود.

مردم گفتند: بین که این مرد چه ابدال^{۱۳} است که چون او را خواهند کشت، پس دلِ وزیر

به دست می آورد!

وزیر گفت دستش را گشادند. در حال، دست در بغل کرد و آن گوی را به در آورد و روی

۱۱. اصل: کورنک. ۱۲. اصل: نخورده بودیم.

۱۳. ابدال (ج. بدل) = صالحان، شریفان، نجیبان.

خود را به آسمان کرد و گفت: خدایا، داد من از وزیر خیاطین بربری بستان! گوی را به هر ضربی که داشت بر هوا انداخت. هزار نفر از آن گوی برآمد. مردم [۲۶۰- ب] حیران ماندند، سبب آن که هرگز چیزی بدان طریق ندیده بودند و آوازی از آن نشنیده بودند. باد یلدا، فی الحال، خود را در زیر دست و پای چارواها انداخت و چون از میان آن ستوران بیرون آمد، سر خود گرفت.

چون گوی از جانب هوا فرود آمد، مردم که نگاه کردند، باد یلدا را ندیدند. اما از کنار صف یک-دو کس بدیدند که او به سوی حصار دوید. ایشان بتاختند و باد یلدا به خندق رسید و چنان جستن کرد که خود را بر خاکریز گرفت و، از آن بالا، عتاران کمند انداختند و او را بالا کشیدند. غریب از خلق برآمد. باد یلدا را چون آن مردم برکشیدند، از بارو به حصار درآمد.

اما ازین جانب، خیاطین بربری در رسید و آن حال را مشاهده نمود، در قهر شد و ابوعون گفت: ای خداوند، نگفتم که این ابوتراپی است و ما را کول می گرفت؟^{۱۴}

پس، خیاطین در قهر بود، هی بر وزیر زد و گفت: چرا نکشتی؟ پس، جنگ انداختند و تا شب نهصد خارجی به قتل آمدند و در شهر هفت کس شهید شده بودند. اما چون لشکر بازگشتند، باد یلدا را مطهر حیّاثه^{۱۵} دریافت و خلعت پوشانید؛ و صد آفرین کرد. اما باد یلدا گفت: من باز به شهر می روم که یا سر خیاطین بربری را بیارم یا از آن آن وزیرک خارجی که با من چه ها کرد!

پس، حید علیابادی و ابوطاهر زاغ پا و محشان نوقجی و ابونصر شبرو، اینها همه اتفاق کردند و از حصار بیرون آمدند؛ و در شهر درآمدند و بر در بارگاه خیاطین رسیدند. پاسبانان را در خواب دیدند. باد یلدا دلیر درآمد و بر سر خیاطین رفت، ابن القدار شامی^{۱۶} را دید. باد یلدا گفت «ببین که خیاطین از ترس نه بر جای خواب خود است و این خارجی را بر جای خود خوابانیده است! این هم بد نیست، یک خارجی کم!»

پس، کارد نهاد و سرش را ببرید و از آن بارگاه به در آمد و گفت: ای یاران، خیاطین بر جای خود نیست، اما یکی دیگر را سر بردم که به ازوست!

مؤمنان گفتند: دست مریزاد که هر چند خوارج کمتر، بهتر!

باد یلدا گفت: بیایید که اکنون بر سر وزیر رویم که او مرا به پای دار رسانید.

پس، بیامدند و بارگاهی بشکوه دیدند [۲۶۱- الف] و پاسبانان غلبه در سرود گفتن بودند. اما یک زنگی در آن میان خوانندگی می کرد که زبان در دهان نمی گرفت. پس،

۱۴. کول گرفتن = احق و نادان فرض کردن، فریب دادن.

۱۶. اصل: ابن القدار دمشقی.

۱۵. اصل: مهر حیّاثه.

محشان گفت: زمانی^{۱۷} سر به خواب نهید که شنوز پگاه است.

پس، سر نهادند تا سر خوابی کنند. اما حید علیابادی سر برداشت و خوابش نمی برد، دید که یاران همه در خوابند. پس، به فکر آن زنگی افتاد که فریاد می کرد. برخاست و دلیر پیش زنگی رفت. زنگی گفت: چه کسی؟

حید علیابادی گفت: تو هرگز آشنا نمی شوی، منم از یارانِ تو که در آن خیمه خزیمه شراب می خوردیم؛ اکنون، ترا می خوانند!

از قضا، آن سخن راست آمد و زنگی گفت: آری آری راست می گویی ای یار جانی، معذور دار که شب است و من ترا نشناختم.

پس، برخاست زنگی و گفت: خوش باشد، فاما بی دست آویزی نتوان رفت. در حال، حید دست در جیب کرد و یک پارچه نبات به دست زنگی داد که این دست آویز تو.

زنگی گفت: رحمت باد!

روان شدند تا به نزدیک محشان و باد یلدا رسیدند.^{۱۸} ایشان بیدار شده بودند و با کاردهای کشیده، نشسته بودند که حید با زنگی برسد. اما زنگی چون آن حال را بدید، بترسید و گفت: ای یاران، مرا مکشید که من از دوستان رسولم!

باد یلدا گفت: چه نام داری؟

گفت: خارجیان مرا ماهان می گویند و محبان خاندان، عبدالعلی گویند.

باد یلدا گفت: وزیر در کجاست؟

زنگی گفت: شما او را پیدا کردن نتوانید درین نیم شب.

باد یلدا گفت: تو ما را نشان ده!

زنگی گفت: اینک تابوتی ساخته و در زیر آن تخت نهاده، هر شب از ترس شما در آن تابوت می خسبد.

باد یلدا گفت تا تخت را برداشتند و باد یلدا بر سر تابوت رفت؛ و سر تابوت را باز کرده، در حال، حلقش را گرفت و بیفشرد تا بمرد.^{۱۹} پس، سرش را برداشت و گفت: ببینید که قادر پر قدرت درین نیم شب همچین ما را چون فرستاد و اگر نه، ما چه می دانستیم که این خارجی در کجا خفته است؟

پس، عزم شهر کردند و از دروازه نعلگران درآمدند و سرابن القدار و سرا بوعون وزیر را

[۲۶۱-ب] پیش مطهر حیاه آورده. در وقت نماز صبح، مطهر حیاه در روی جای نماز بود

۱۷. اصل: محشان زمانی گفت.

۱۸. اصل: رسید.

۱۹. اصل: بیفشرد و بمرد.

و نماز گزارده بود، حیران ماند و گفت: ای دوستان، غزایی کرده اید که تمام مملکتِ نیمروز به قلم این خارجی خراب گردید.

باد یلدا دستِ زنگی گرفت و گفت: این شیر سیاه ما را رهنمونی کرد تا اینها را یافتیم و سر بریدیم.

و حالِ تابوت را باز نمود. پس، مطهرِ حیّاثه زنگی را خلعت داد.

جنگ حصار زرنگ

اما از آن جانب، چون سحر شد، خیاطین باز به جای خود رفت تا مردمش گمان نبرند که او شب بر جای خواب خود نیست. پس، چون به بارگاه خود رسید، ابن القدار را با پاسبانی کشته دید، بهراسید و گفت: قومی که این کار کرده اند، از برای من آمده بوده اند؛ هی زود باشید و وزیر را بخوانید تا ببیند که این کار که کرده است؟

چون به در خانه وزیر رسیدند، تمام پاسبانان را کشته دیدند. نعره برآوردند. اما وزیر را پسری بود که او را سلیمان می گفتند. چون آن نعره و فغان شنید، سر و پا برهنه بر سر پدر دوید و در تابوت نگاه کرد؛ پدر را کشته دید و سرش را ندید. نعره زنان پیش خیاطین آمدند. خیاطین از برای وزیر بگریست و گفت: از کجا به دست این دزدان افتادم که در تابوت نمی توان خفتید؟

اما چون روز گردید، از غضب گفت که منادی کردند «از هفت ساله^۱ تا هفتاد ساله امروز به حرب حصار آیند!»

پس، دویست هزار سوار و پیاده با رجاله^۲ رو به حصار زرنگ آوردند و خود عزم [دروازه] فارس کرد؛ و منجنیقها آن لعین راست کرده بود، به کنار خندق کشیدند.

اما از پای حصار، حسن گرگ خوار با جوانی هزار به در آمدند با مردان سیستان؛ و [امیر حسن] به کنار خندق حربی تمام کرد و بسیاری از آن خارجیان و پیادگان بربری را بکشت که ناگاه، گیو درکی^۳ معارض او شد و بانگ بر خارجیان زد که: ای نامردان، چه ایستاده اید؟ و حمله کرد که حسن گرگ خوار راه بر وی گرفت که: بیا ای دشمن خدا و رسول خدا! به همدیگر درآویختند که ناگاه، آن خارجی ملعون زخمی بر حسن گرگ خوار زد که

۲. رجاله = فرو مایگان، پیادگان.

۱. اصل: تا هفت ساله.

۳. اصل: دیو درکی.

طعمه گریان شد و شهید گشت. خروش از خلق برآمد. مردم حسن گرگ خوار خود را به دروازه انداختند و در را بستند.

پس، گیو پیش خیاطین آمد و خیاطین [۲۶۲-الف] او را گفت: اگر این حصار بگیری، من صد هزار دینار جلد بدهم؛^۴ و این حصار را به تو دهم!

آن خارجی منجنیق را خوب می انداخت. یک سنگی در منجنیق نهاد و بزد و حصار را رخنه کرد. پس، [گیو در کی پیش خیاطین آمد و گفت:] به اقبال خداوند از آن رخنه درآیم. خیاطین بربری گفت: امروز تکیه بر مردی تو دارم.

پس، آن پنج هزار پیاده در خندق درآمدند و، از آن طرف، ملک نیمروز با ابوریحان قدیمی، که از زمان رستم و از پدر ایشان اختیار سیستان بودند، و ابوحفص بن مراد، و ابو عمر زنبیل باف با مردی پانصد بر آن رخنه آمدند؛ و بر گیو و آن پنج هزار پیاده تیر باران کردند. عظیم حربی در گرفت و گیو سپر در سر کشید و بدان رخنه آمد.

اما چون ابوریحان قدیمی آن را بدید، نعره ای زد که: ای سگِ مُدبرِ شوربخت، تختِ رستم چنان نشد که چون تو سگی درآید!

گیو بد ملعونی بود. بعد از چند حمله، او را شهید کرد. پس، از عقب [ابو] ریحان، ابوحفص با او دچار گردید؛^۵ و او نیز شهید گردید. ابو عمر هم شهید شد. القصه، دوازده سالار ملک نیمروز شهید شدند.

بعد از آن، پنج هزار خارجی درآمدند و آتش در بازار سیستان زدند؛ و سرهنگان ملک را تا در مسجد آدینه رسانیدند و آتش در مسجد جمعه زدند. پیر زنان و مردان به زیارتها می رفتند و زاری می کردند که آن خبر به حید علیابادی رسید. اسماعیل نعلگر^۶ را گفت: تو درینجا به حرب مشغول باش که من بروم و بینم که چه آشوب و فغان و دود است که بر در مسجد و بازار افتاده است؟

حید علیابادی با یاران خود روان شد و بدیشان رسید. نعره بر سرهنگان ملک زد و آن ده مرد حمله آوردند و، در یک ساعت، صد خارجی بر زمین انداختند. حید علیابادی راه بر گیو گرفت و گفت: پای دار و این زخم بگیر از دست مولای حیدر کزار!

پس، گیو هم بدو درآمد و با هم درآویختند. تا ده حمله قایم شد که ناگاه، حید علیابادی تیغ بر کمر گیو زد که به دو نیمه شد. سرهنگان ملک به آن [۲۶۲-ب] نشاط قوت گرفتند

۴. اصل: جلد و بدهم. جلد (جلدی) = فوراً، زود.

۵. مدبر = کسی که دنیا ازو برگشته، بدبخت.

۶. اصل: با او دوچار کرد. و همه جا دوچار آمده است.

۷. چنین است در اصل؛ و پیش ازین (۲۵۴-ب) اسماعیل نعل بند خوانده شده بود.

و آن خارجیان را برداشتند و از آن رخنه به در کردند، اما بیشتر کشته و زخم‌دار شدند. بعد از آن، آتش را بنشانند. اما مسجد چوب پوش بود، یک نیمه مسجد سوخته بود. پس، حید بفرمود تا آن رخنه را بگیرند. چون این کارها کردند، شب گردید. باز گردیدند و همه کوفته و مانده بودند. چون حید پیش ملک نیمروز آمد، ملک نیمروز گفت: امیر صاحب الدّعوة را چون شما دوستانش باشد، شک نیست که همیشه او را فرصت باشد! پس، خوانسالاران نعمت درآوردند و چیزی بخوردند. حید، باد یلدا را گفت: بر سر راه ملک زاد باید رفت که وقت است برسد.

دوستان به دررفتند و به دو فرسنگی که رسیدند، رأیت ملک پدیدار گشت و ملک زاد با پانزده هزار سوار در رسید. ملک زاد دوستان را نوازش کرد و ایشان حرب آن روزی را باز نمودند. ملک زاد گفت: امشب برو تازیم و کارش بسازیم! باد یلدا را گفت: تو برو و مطهر حیّاه را خبردار کن که چون ما برو تازیم، واقف باشد و خود را برساند!

رسیدن ملک زاد به زرنگ و گریختن خیاطین بربری

پس، باد یلدا چون بیامد و ملک نیمروز را خبر کرد، ازین جانب، ملک زاد لشکر را به سه قسم کرد؛ و حمله کردند و بر خیاطین بربری زدند. پسران مجرد نفت انداز آتش در بارگاه خیاطین زدند و سوختن گرفت. خیاطین و سلیمان ابوعون و طاهر مجاهد و ظهیر مستعان و پادار کورنگی با امیران مشعلها برافروختند و ایشان نیز به ناچار، به جنگ درآمدند. اما آتش در گرفته بود و عالم را می سوخت، چرا که باد وزیدن گرفت و آتش خیمه به خیمه می جست و چون دریای سندروس^۱ موج می زد.

پس، پادار کورنگی دید ملک زاد را در آن روشنایی که بسیار قتل و کُشش^۲ می کرد. پس، گفت «هر چه هست، این است، راه بر این ترک بگیرم!» نعره بر ملک زاد زد.^۳ [۲۶۳-الف] ملک زاد بدو درآمد و گفت: اول، تو که می دوی (؟)

به عمود با یکدیگر بکوشیدند، کار بر نیامد که ناگاه، پادار کورنگی یک تیغ زد بر گردن اسب ملک زاد و سراسب به دور افتاد. ملک زاد سبک خود را بر زمین گرفت که آن لعین بر سر ملک زاد راند و تیغی دیگر حواله ملک زاد کرد. آیتکین شهنشاهی در رسید و یک نیزه بر زیر بغل پادار کورنگی زد که از اسب در گردید.

آه از جان خیاطین برآمد، خواست که راه بر ملک زاد گیرد که از جانب شهر، بیست و پنج هزار سوار و پیاده در رسیدند و نعره زدند و بر سپاه خیاطین کوفتند. خارجیان دست و پا گم کردند. پس، خیاطین دید که سپاه ویران می شود، نعره ای زد و راه بر ملک زاد گرفت. تا

۱. سندروس = صمغی که از سندروس (= سرو کوهی) می گرفتند و در طب و ساختن دانه های تسبیح استفاده می کردند و با روغن برزک روغن کمان می ساختند برای چرب کردن کمان. سندروس بسیار سوزاست.

۲. اصل: کوشش؛ کُشش (۱. مص. کشتن) مناسبتر می نماید.

۳. اصل: پس نعره زد بر ملک زاد زد.

محلّی که آفتاب سرزد، ملک [زاد] تیغی بر سر خیاطین زد که کلاه و خود ببرید و ترکش را و نیم ترک^۴ [اش را نیز، و تیغ] دو انگشت در فرقیش جای کرد. بیم بود که از اسب درافتند؛ اما خود را نگاهداشت و عنان به عقب کشید و در میان مردم درآمد. دید که لشکر سامانی ندارد و روی به گریز دارند.

خیاطین مردکی گریزه بود و بسیاری جنگها دیده بود. پس، همچون مردان بگریخت و ملک زاد در عقبش شش فرسنگ برفت. چندان اسب و سلاح به دست آوردند لشکر که اندازه نداشت.

پس، [ملک زاد] بازگردید به فتح و فیروزی تا به جایی رسید که آن را بکتر شوشتری می گفتند؛ و جایی خوش و خرم بود. در حال، بفرمود تا بارگاهش بزدند و ملک زاد فرود آمد و نمازهای قضا کرده را بگزارد که ناگاه، حید علیابادی با مطهر حیّاثه در رسیدند. خسرو از بارگاه به در آمد و همه را دریافت؛ و عذر خواهی بسیار کرد.

پس، روز دیگر، به در سیستان فرود آمد و ملک سیستان پیشکشها کشید: هزار خروار روغن و برنج و آرد و خرما، ده هزار گوسفند، سیصد اسب، سیصد تخته جامه، صد غلام و پنجاه کنیزک. پس، ملک زاد گفت با دوستان که: شک نیست که این مرد از تخم سام نریمان است!

ملک سیستان گفت: درویشان سیستان می خواهند که ملک زاد را ببینند.

ملک [زاد] فرمود: فردا به گوی و چوگان بازی درآیم.

پس، آن روز و آن شب به سر بردند و روزانه [۲۶۳-ب] دیگر، ملک زاد با اساسه تمام سوار گردید. از آن طرف، ملک نیمروز بیامد با حشمت تمام و بنیاد گوی باختن کردند؛ و کارها کرد ملک زاد در گوی باختن و چوگان کار فرمودن که مردم سیستان انگشت تحیر به دندان گرفتند و هزار دل بیدل شد در آن پشته سواری.^۵ پس، همه بر جان ملک زاد دعای خیر کردند.

اما ملک زاد چون به بارگاه خود درآمد، فاخرک جاسوس در رسید. ملک زاد فرمود: چه خبر داری؟

فاخرک گفت: زندگانی ملک دراز باد که شهر چه ای هست که آن را کورنگ^۶ گویند و

۴. ترک و نیم ترک = انواع کلاه خود است.

۵. اصل: مردکی گریز. و شاید منظور «مردکی گریزنده» باشد.

۶. پشته سوار و پشته سواری درین متن بسیار به کار رفته است و از آن اسب سوار و سوارکاری افاده معنی شده است.

۷. جایی به نام کورنگ شناخته نشد؛ و کورنگ یا گورنگ نام کسی است از خاندان گرشاسپ که در گرشاسبنامه اسدی توسی با گاف فارسی، برادر گرشاسپ و پدر نریمان، و در تاریخ سیستان با کاف

قلعه ای محکم دارد و بغایت بلند ساخته اند، چنانچه سر بالا می کنند، دستار می افتد و نعره که می زنی، به هزار حيله کسی که بالا است می شنود. این قلعه را مظفر پادار دارد؛ و بیرون آمد و خزینه های خیاطین را بخش کرد و صد و بیست هزار مرد به عرض رسانید. به نام هشام بن یوسف خطبه خواند در نمازگاه عید، و بر امام ناسزا گفت؛ و آل بنی امیه را تعریف کرد. می گوید که «ابومسلمیان علمها برکشیده اند و مذهب ابوتراب می ورزند؛ و می خواهند که یکی از فرزندان ابوتراب به خلافت بنشانند. فرزندان ابوتراب چون جد خود قتال باشند و جهان خراب سازند. پس، اکنون بر خلق عالم واجب است که دفع ایشان بنمایند؛ خاصه، اکنون که بر در خانه شما آمده اند. ما نیز بدان چه توانیم، یاری کنیم!» پس، مردم را بدین سخنان ناموجه از راه می برند و مردم بر سخن او آفرین می کنند.

پس، ملک زاد بزرگان [نیم] روز را طلب کرد و خبری که فاخرک آورده بود، باز گفت. این زرنگ و کورنگ در میان ایشان دایم خصومت باشد.^۸ مردم گفتند: یا ملک زاد، هر چه مصلحت شماسست، ما پیرویم.

ملک زاد گفت: من می شوم که این حصار کورنگ جای استواری است. پیش از آن که خیاطین بر سر ما آید، دگر بار ما را به کورنگ می باید رفت. همه آن مردان گفتند: نیک می گویی.

پس، [ملک زاد] ملک نیمروز را گفت: شما نیز می آید؟ مطهر حیثه گفت: زندگانی ملک دراز باد که این خود کار ماست که ملک روزگار می گوید و می کند! چون ما [۲۶۴-الف] نیاییم و خدمتکاری آن چه مقدور باشد، به جای نیاریم؟ بعد از آن، ملک زاد گفت: بر عزیمت رفتن باید بود که هم بدین روز برویم!

پس، روز آدینه بود، ملک [زاد] به شهر آمد تا به نماز جمعه رود. چون به در مسجد رسید، دید که همه مسجد سوخته بود. ملک [زاد] برخاست و امامت کرد و بیرون آمد و گفت: حیف ازین مسجد که خراب شده است!

چون سوار شد و به بارگاه خویشتن آمد، بزرگی بود از تبع و تابعین^۹ و او را صالح مسافر نام بود، ملک زاد او را طلب کرد و پیش او برخاست و حرمت تمام او را بداشت و فرمود تا از خزانه حلال او سی هزار دینار بیاوردند و گفت: پدر مرا بازرگانان بودند که به مال او

فارسی پسر گرشاسپ نامیده شده است. به نظر می آید که راوی خواسته است شهری بیاورد که با زرنگ جناس داشته باشد.

۸. اصل: دایم با شما خصومت باشد.

۹. تابعین (تابعان: ج. تابع) = کسانی را گویند که با صحابه رسول (ص) محشور بوده اند. و تبع تصحیف تابع است؟

تجارت کردند و این از میراث به من رسیده است؛ و می خواهم که استادگی نمایی و به این مسجد خرج کنی و عمارت کنی.

صالح مسافر قبول کرد و گفت: به جان خدمت کنم.

اما ملک زاد روز شنبه یراق راه کرد و، روز یکشنبه، ملک نیمروز سپاه خود را هم عرض داد بر ملک زاد؛ و ملک آن سوار گردیدند. بیست و پنج هزار سوار و پیاده برآمد. ملک زاد چون نیک نگاه کرد، مردان با هیبت دید بلند و هر یک چندان که درختی، دستارهای بزرگی بر سر، فوطه ها لام الف کرده، کاردهای دراز بر روی ران آویخته و سوار و پیاده همه آراسته، چنان که ملک زاد را از آن آراستگی لشکر خوش آمد و فرمود که: ما با لشکر خود امشب می رویم، شما از عقب بیاید!

پس، ملک زاد روان شد، منزل به منزل می آمد تا به خیاطین بربری رسید که ناگاه، فاخرک در رسید و گفت: در طلایه شعله در کی است و هیچ از حال شما درین شب خبر ندارد.

باد یلدا گفت به ملک زاد که: اگر کمین سازید، من بروم و طلایه ایشان را به دام شما اندازم.

ملک زاد گفت: چه ایستاده ای که گفته اند:

مصرع

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست^{۱۰}

در حال، باد یلدا به طور حاجیان برآمد و توبره ای از خذف^{۱۱} ریزه هایی [که از] دریا بار خیزد، مثل گوش ماهی و صدف چند بر او تعبیه^{۱۲} کرده، بر دوش گرفت و روان شد و بر طلایه ایشان برآمد. در حال، یکی او را بدید، گلبانگ [۲۶۴-ب] بروی زد که: چه کسی؟ باد یلدا گفت: مردی حاجی ام.

او را بگرفتند و به پیش شعله بردند که در طلایه گاه بود. پس، پرسش کرد شعله. باد یلدا گفت: مردی حاجی ام و از مگه به یمن و از یمن به دریا بار [رفتم] و در میان دریا بار، به شهری رسیدم که مردم غریب دوست بودند و هر روز مرا به مهمانی می بردند. تا زمانی که عزم درآمدن کردم، این توبره را به من دادند که «در عجم ترا به کار آید.» پس، ایشان را وداع

۱۰. مصرع دوم از بیت دوم غزلی است از خواجه حافظ شیرازی به مطلع:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

۱۱. خذف در لغت به معنی خرده سفال آمده است و در اینجا ظاهراً مراد از آن انواع صدف دریایی است.

۱۲. اصل: تعبیت.

کردم و در کشتی نشستم. بعد از چند روز، از دریا به درآدم و به سیستان افتادم. القصّه، با خود گفتم که «دو-سه روزی در سیستان بیاسایم.» اما چون به سیستان رسیدم، پشته ها از کشته دیدم و همه مردمانش بر مروان لعنت می کردند؛ گفتم «خود را در خراسان اندازم که اینها سر می بُرنند!» چون از آنجا به درآدم، تا بدین مقام دو بار به دست ابوترابیان افتادم؛ و مرا روح یزید نگاه داشت تا درین دو فرسنگی رسیدم، چهار پاهای چند دیدم که به صحرا سر داده اند. مردی دویستی موکل بودند و باقی در خواب بودند. من ازیشان کناره کردم. اکنون، به دست شما افتادم.

پس، شعله گفت: ای حاجی خبر نداری که خراسان صد بار ازینجا بدتر است. اکنون، یک سؤال کنم!

گفت: هر چه دانم، بگویم.

پس، شعله گفت: هیچ دانستی که امیرآن سپاه کیست؟

باد یلدا گفت: چون من ازیشان کناره کردم، چه دانم که سپاه ایشان چند است و امیر ایشان کیست؟

گفت: بتوانی که مرا بر سر ایشان بری؟

گفت: این یکی خدمت کنم و چنان بدان مقامت رسانم که خود تحسین کنی، فاما اگر مزد نیکو بدهی.

در حال، شعله پنج دینار بداد. پس، باد یلدا گفت: عجب کم همتی هستی که من سر در می بازم و همین زمان صاحب صد تمن خواهی شد! ده دینار نمی توانی که به من دهی؟ پس، شعله گفت تا پنج دینار دیگرش مزید کردند [و] گفت: ای حاجی، همتی بدار که تو ایشان را به ما نمودی، ما ایشان را تالان کنیم، بگویم تا لشکر چندان چیزی به تو بدهند که به سالها خرج نتوانی کردن.

باد یلدا گفت: من تحقیق دانستم که البتّه، مرا چیزی خوب خواهد رسیدن از بزرگی؛ و من امشب خواب خوش دیده ام.

پس، شعله را بر گرفت و می رفت [۲۶۵-الف] تا به کمینگاه رسانید که پانزده هزار مرد حمله کردند. شعله آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت «در دلم گذشت که این طرّاری باشد! اکنون، چه چاره؟» نعره بر سپاه خود زد و به حرب درآمد.

چون حرب گرم شد، باد یلدا آن کارد هفت منی را در دست گرفت و آمد و راه بر شعله گرفت و گفت: ای بخیل لعین، پنج دینارم مزد کار بود؟

شعله چون آن بدید، تیغ برآورد و بر باد یلدا می خواست بزند که باد یلدا به زیر بغلش

دررفت و کاردی بر پهلویش زد که بردید. آن سپاه را در هم شکستند^{۱۳} و ایشان را می بردند، زدن زدن، تا بر سپاه و لشکرگاه خیاطین بربری کوفتند. پس، خیاطین چون احوال را بدانست، سوار گردید. گفت: شعله با ده هزار مرد به کجا رفت؟

گفتند: ما چه دانیم؟ اکنون، شعله ای دیگر پیدا شده است که همه ما را خواهد سوختن. پس، آن حرب برداشت تا روز برآمد. خارجیان دیدند که [مؤمنان] اندک مردمی اند. نعره زدند و خوارج جنگ آغاز کردند. پس. هشام بن یوسف بر کنار کورنگ نشست و فرمود تا دهل زدند و مردم رعیت را اسلحه می داد؛ و به حرب می فرستاد. خیاطین بربری چون آن مردم را بدید، گفت: آفرین برین مردمان باد!

اما چون روز به پسین رسید، کار بر دوستان تنگ شد. پس، ملک زاد دید که لشکرش سستی می کنند، نعره زد و گفت: «بکوشید تا معجز زنان نبوشید!»^{۱۴} و چه خیال کرده اید که اگر چنین حربی کنید، همه را بکشند و یکی ازینجا جان به سلامت نبرید! پس، باز مؤمنان حمله کردند که پسینی گذشته بود که رأیت ملک نیمروز در رسید و بر آن خارجیان زدند. اما خیاطین بربری تا شامگاه بایستاد که باشد لشکر را بدارد و به صلاح آید، اما نتوانست. پس، روی به گریز نهاد و آن چه توانست از خزینه و مال برداشت و باقی بگذاشت و برفت.

اما ملک زاد این نوبت از پی نرفت، چرا که لشکر او کاری نکرده بود، چندان که لشکر ملک نیمروز کرده بودند. پس، ملک نیمروز از عقب او دو فرسنگ برفت و اسب و سلاح بسیار بگرفت و آنگه باز گشت. اما [۲۶۵-ب] تا او و لشکرش رسیدند، ملک زاد فرود آمده بود و بارگاه و خیمه بر پای کرده بودند.

پس، ایشان نیز فرود آمدند و در بارگاه ملک زاد درآمدند و نماز کردند و چیزی بخوردند. چون از طعام خوردن پیرداختند، روز دیگر، لشکر را آرایش دادند و پروای حصار نکردند. روز سوم، سوار شدند و به گرد حصار برآمدند. ملک زاد گفت: بگوئید تا به در آیند و بدین حصار ننازند که من بسیار حصاری را پست کرده ام به دولت خاندان محمد و علی!

پس، نعره زدند و نصیحت کردند. ایشان سر از حصار به در کردند و ناسزا می گفتند. پس، جنگ انداختند و حرب شد. اما ملک زاد به گرد حصار گشتن گرفت با ملک نیمروز، و مران خود را استمالت می داد و به حرب حریصشان می کرد. خارجیان، دم به دم، سر از

۱۳. اصل: در هم شکست.

۱۴. این مثل سخن دگرگون شده سعدی که در حکایت سوم از باب اول گلستان گفته است: «بکوشید یا جامه زنان بپوشید!»

حصار به در می کردند و ناسزا می گفتند. خارجی ای بود، دم به دم، ناسزا می گفت. ملک زاد را رنگ برآمد و ابراهیم بلاساغونی در پهلوی ملک زاد ایستاده بود، تیری بر کمان نهاده، و فاقش بر چله^{۱۵} پیوست و به شست درست گشاد داد و نعره زد که: ای بدبخت بر امام ناسزا مگوی، باقی خود دانی!

او سر از عقبِ حصار به در آورد که جواب گوید، تیر بر حلقش آمد که از پس سرش بیرون جست. ملک زاد، در حال، از اسب خویش فرو جست و به ابراهیم پلاساغونی بخشید و گفت: دستت مریزاد، ای قدرانداز!^{۱۶} این بخشی بود از ولایت امیر کلّ امیر، علیه السّلام. پس، حید علیابادی در رسید با آن ده عیار و گفت: ای ملک، همّت بر بند که رفتیم تا حصار را بگیریم. اما بفرمایید تا درودگران و آهنگران بیایند با استونچه ها!

ملک زاد را درودگر و آهنگر همراه بود به هر تاخت که رفتی. پس، چون درودگران برفتند، اوّل به برجی رسیدند که آن را برج گویندگان می گفتند. حید علیابادی با آن ده عیار سپرها در سر کشیدند و خود را به خندق در انداختند.

پس از بالای حصار، مظفر پادار فرمود تا سنگ و تیر بر ایشان روان کردند. اما ایشان هیچ اندیشه از آن نکردند و خود را به زیر برج رسانیدند و کندن گرفتند؛ و ستونچه های درودگران می فرستادند و ایشان در زیر برج [۲۶۶-الف] می نهادند. تا نمازِ پسین، بیست و پنج گز بریده بودند و ستون در زیرش کرده بودند. پس، به درویدند و پسران گوگرد را گفتند تا آتش بر آن چوبه ها زدند.

^{۱۷} [آن ستون ها از چوب خشک بودند. آتش در گرفت و علی گوگرد با برادرانش برگشتند و پیش ملک زاد خاقان آمدند و بایستادند. حید علیابادی و باد یلدا سمرقندی، و ابونصر شبوخی، و یوسف نوقجی، و عبدان وارچی، و ابوالقاسم ایکخجی، سپرها و تیغها بر گرفته بودند و بر لب خندق ایستاده، [۱۱۰-الف] چشم نهاده بودند که تا کار برج به کجا می رسد. هنوز نماز دیگر نشده بود، آن ستونها تمام بسوخت و آن برج و هفت گز دیگر از باروی حصار، به یکبار، در خندق افتاد. آن عیاران خود را به خندق اندر انداختند و روی بر بالای حصار آوردند. هنوز دیوار حصار تمام نیفتاده بود که آن مؤمنان بر روی دیوار بر دویدند؛ و نخست کسی که بر سر دیوار برآمد، باد یلدا بود. پس، محشان نوقجی و عدنان هریوه و

۱۵. فاق = شکاف بن تیر. چله = زه کمان.

۱۶. قدرانداز (قادر انداز) = کمانداری که تیرش به خطا نرود.

۱۷. متن نسخه اساس درینجا اندکی افتادگی دارد که به مدد نسخه ای دیگر (مهدوی-۲، گ ۱۱۰) جبران گردید. درین بخشی افزوده شده، میان دو جفت قلاب، نام پاره ای از کسان به نوع دیگر و نیز کسان تازه ای، که در نسخه مرجع ما درین جنگ نبوده اند، دیده می شود.

ابوالقاسم ایکخجی با حید علیابادی، هر هفت بر بالای حصار برآمدند که خیل خارجیان به قرب پنجاه مرد، با تیغهای کشیده و سلاحهای تمام پوشیده، پیش ایشان باز آمدند و حمله کردند. آن هفت دلاور یگانه دامنهای زره را فرو گذاشتند و تیر و تیغ کار فرمودند. تا کس چشم به هم زند، از آن خارجیان بیست تن را بر زمین زدند که تا از مردان ملک زاد چند مرد بر سر دیوار برآمدند. کار قلعه در خلل افتاد. پس، آن هفت سرهنگ تیغ و سپر در ربودند و آن مروانیان را در ربودند، زنان زنان به میان حصار آوردند. حید علیابادی با مردی پنجاه ... [۱۸]

اما حید علیابادی با مردی دویست در آن رخنه درآمدند و خود را در حصار انداختند و در حصار را بگشادند. پس، لشکر درآمدند و بسیاری بکشتند. مظفر را بگرفتند و مفتی خوارج را پوست کردند * و مال بسیار از آن [قلعه] به دست آوردند.

پس، ملک زاد روز دیگر با ملک نیمروز گفت: مرا دل به صاحب الدعوة نگران است و می خواهم که به دیدار مبارک او مشرف شوم؛ و شما نیز می دانم که خواهید آمدن. پس، کسی را مقرر سازید که درینجا باشد؛ و هیچ کس به از پسر خودتان نیست!

مطهر حیّاثه پسر خود را بگذاشت. در آن وقت، پسر او شانزده ساله بود و بغایت صاحب حسن بود. اما اسماعیل نعلگر و مسلم بن حسن گرگ خوار را و بشیر توفجانی را در خدمت پسر بداشت؛ و پنج هزار سوار و پیاده اش بداد.

پس ملک زاد، ملک نیمروز را دگر روز، طویی کرد^{۱۸} و خلعتش بداد؛ و ده اسب، ده غلام، ده کنیزک ماهرو بداد. تمام امیران او را و حیّاثه، فرزند مطهر را خلعت پوشانید و حیّاثه را به فرزندی گرفت.

مظفر، که درین قلعه بود، توبه کرد و تولا بدیشان کرد؛ تبرّا از خارجیان کرد. پس، مطهر به ملک زاد در خواست کرد تا کورنگ را بدو داد. ملک زاد گفت: یا مطهر حیّاثه، شما از عقب بیایید که من رفتم.

۱۸. ازینجا داستان به نسخه اساس برمی گردد.

۱۹. طویی کردن = جشن و شادی کردن، ضیافت و مهمانی کردن.

عزیمتِ امیر ابومسلم به سوی هرات

اما راوی این حدیث روایت می کند که چون ملک زاد از پیش امیر صاحب الدعوة به تاخت نیمروز رفت بر سر خیاطین بربری، امیر ابومسلم عزم هرات کرد. چون به کوهستان فاریاب رسید، دید که بر سر کوهی شخصی دستار بر سر خود می گردانید. امیر گفت «بی حکمتی نیست!» پس، فرمود تا در آن دامن پشته مرعزاری بود بغایت خوش و خرم، لشکر فرود آمدند؛ و مضراب جهانگیر را گفت: برو بر آن بالا و بین که این چه شخص است و چه مراد دارد که این دستار به گرد سر می گرداند!

پس، مضراب بر آن کوه برآمد، صومعه ای دید و چشمه [۲۶۶-ب] آبی و انار و انجیر در بار؛ و پیری را دید که در آن موضع نشسته. پهلوان مضراب پیش رفت و، در حال، سلام کرد. پیر جواب داد به وجه نیکو، و حرمت بسیار بداشت و گفت: امیر را به پیش من برسان! مضراب گفت: شما را باید رفت!

پیر گفت: هر چند گستاخی است، اما او را می باید آمدن!

پس، مضراب بازگشت و احوال را با امیر ابومسلم بگفت که: پیری با صفاست و شما را طلب می کند؛ هر چند که مبالغه کردم که او بیاید، نشنید و گفت «البته، امیر را پیش من می باید آمدن!»

امیر برخاست و بیامد. پس، پیر از صومعه به درآمد و امیر را دریافت و گفت: معذور دار که پیر و فرتوت گردیده ام و بایستی که من پیش شما آمدمی. اکنون، شما کرم فرمودید و خود آمدید، شما را زحمت دادم.

امیر عذرش خواست و گفت: بر ما واجب است که حرمت پیران بداریم که تا به پیری برسیم، و حرمت ما بدارند که چنین گفته اند.

پس، امیر پرسید که: عمر شما چند باشد و چون است که درین مقام به سر می برید؟

پیر گفت: سیصد سال شد عمر من، و من در خدمت رسول، صلی الله علیه و آله و سلم، بوده‌ام، مرا از حال تو رسول خبر داد و گفت که «در کوهستان فاریاب مقام ساز تا زمانی که ابومسلم به آن مقام رسد و او را چون تو بینی، حیات به آخر رسد.» پس، انتظار تومی بردم و امشب، در واقعه، دیدم که فردا خواهی رسیدن. و این دعا [رسول] گفت بدو بده و بگوی «چون به فاریاب رسی، اهل فاریاب طعامهای خوب پخته باشند و بیارند و بکشند، مگذار که هیچکس بخورد؛ و این دعا بخوان و بدم بر آن آشها که زردابی به در آید از آن طعامها که همه را زهر کرده باشند.»

پس، آن پیر چون این سخنها را به پیش امیر ابومسلم بگفت و آن دعا را به امیر یاد داد، غسل در آن چشمه بکرد و دو رکعت نماز بگزارد؛ و سر به سجده نهاد و، در دم، جان را تسلیم کرد. امیر بفرمود تا در همان صومعه آن پیر را دفن کردند و در صومعه را برآوردند.

پس، امیر چون باز آمد به لشکرگاه، تمام لشکرش در آلتنگ^۱ فاریاب فرود آمدند. اهل فاریاب استقبال کردند [۲۶۷-الف] و امیر را به اعزاز تمام خدمت کردند؛^۲ و خوانها و بریانها و طعامهای رنگارنگ بر کشیدند و دیگهای آش درآوردند.

امیر بفرمود تا همه آن نعمتها را در کاسه ها و طبقها کردند. چندان نعمت آوردند که ده هزار کس را طعام بود و بیش از آن مقدور کسی نبود که آن همه نعمت بپزند. پس، امیر گفت: ازین طعامها هیچ کس نخورد!

پس، از بارگاه به در آمد و آن دعا را بخواند، که از پیر سیصد ساله یاد گرفته بود، و بدمید بر آن طعامها. در حال، به زرداب آمد آن نعمتها. پس، آن خلق فاریاب حیران بماندند و [امیر] بفرمود تا بخورد اهل فاریاب دادند و آن کسانی که نخوردند، همه را بکشت؛ و فاریاب را تالان کردند.

اما مردم میمنه^۳ و ولایت فاریاب آمدند و در خاک غلطیدند و زاری کردند که: ما ازین بی گناهیم!

پس، امیر ایشان را ببخشید و، روز دیگر، از آنجا کوچ کردند و عزم بایغز کرد.

اما ازین جانب، نصر سیار چون به بایغز رسید، خیال چنان داشت که احشام بایغز با او

۱. النگ = مرتع، سبزه زار.

۲. اصل: خدمتش کردند.

۳. «شهر میمنه که در سر راه بلخ، در دو منزلی تالقان است... در قرون وسطی آن را یهودان و یهودیه می گفتند، و غالباً مرکز جوزجانان شمرده می شد. یاقوت گوید که، در زمان بخت النصیر، یهودیان رانده شده از بیت المقدس در آنجا مسکن گرفتند. بعدها چون مسلمانان از کلمه یهودان خوششان نمی آمد، اسم شهر را میمنه کردند تا با میمنت همراه باشد.» گی لسترنج، پیشین، ص ۴۵۰.

در آیند. پس، خبر شنیدند که مردی پیدا شده و تمام احشام ترک بدو درآمدند و پنجاه هزار سوار جمع کرده است؛ و دعوی خلافت می کند و مادری و خاله ای جادو دارد و سحرها می نمایند که از بنیاد آدم تا بدان دم هیچ آفریده ای بدان طور جادوگری نکرد؛ و آن ترکان گمان معجز می برند و به او گرویده بودند.

پس، نصر سیار ملول گردید و گفت: این ملعون از کجا پیدا گردیده است؟
پس، بزرگان را گفت: چون تواند بودن، که با سحر او برنیاییم و لشکر زیر و زبر شود و دشمن چون ابومسلم در عقب؟

بزرگان گفتند: این جادو اوّل راه می زد. اکنون، عظمت گرفته است و طلبکار جاه است. پس، قاعده آن است که امیر خراسان حاجبی به اساس تمام پیش او فرستد که «ما می دانیم که تو از برای جاه سرگردانی، برخیز و این سپاه را به پیش من آور که تا هر آرزو که باشد، حاصل است و بر سر خشنودی مروان خلیفه هم باشد.»
نصر سیار گفت: شما خود نیک فکری کرده اید. اما چنین که من می شنوم، انشاءالله که بیاید و سرکشی نکند!

پس، مزید احمد مصری [۲۶۷-ب] مردکی بود و نعمت بسیار داشت و بغایت مرد سخنگوی زبان آوردی بود. [نصر سیار] مقرر کرد که ده غلام مرصع پوش بیاورند و مزید خود نیز سر تا پا در جواهرینه غرق گردید. نصر سیار نامه ای نوشت و با مزید گفت: به جهت این ترا می فرستم که هم به زبان با او سخنهاي خوب بگویی و هم به چرب زبانی او را فریفته کنی.

پس، مزید بیامد تا به طلایه سیار اسلم برسد. اما در طلایه چنگیز بایغزی بود. کسی پیش سیار اسلم روان کرد که «اینک، ایلچی نصر سیار آمده.» چون سیار خبردار گردید، گلیم سفیدی بپوشید و یکی در سر بست و تسبیحی در دست گرفت؛ امیران را طلب کرد و گرد بارگاهش، سرهنگان گرفتند و حاجبان بایستادند. پس، مزید را طلب کرد.

مزید چون درآمد، سپاه آراسته ای دید و همه جای قرآن می خواندند. عجایب ماند مزید تا به در بارگاه رسید. آن چندان عظمت دید که به گفتن راست نیاید. پس، بارگاهی دید از اطلس آل برکشیده، فرش پادشاهانه انداخته و سایه بانها از یمین و یسار زده. پس، بازوهایش بگرفتند و درآوردند. مردکی دید چون برجی و ریش سپاه درازی کشیده، تسبیحی در دست گرفته و به زیر لب چیزی می خواند.

پس، مزید خدمت کرد و آن ده غلام را بنمود که^۴ بر در بارگاه بداشتند. بعد از آن، مزید

را^۵ بنشانند. آنگاه، سیّار گفت: کیستی؟

مزید گفت: چاکری از آن امیر خراسان.

پس، گفت: امیری خراسان که بدو داد؟

مزید گفت: تا این غایت، مروان.

گفت: مروان را چه حدّ آن باشد که مملکت مرا به نصر سیّار دهد؟

مزید گفت: مگر اکنون از شما باشد!

پس، نامه را به درآورد و به دست سیّار داد. بخواند، نوشته بود که «پهلوانی و سپهسالاری سیّار بر ما روشن شد و می دانیم که چندین گاه شد که سرگردان جاهی؛ و اکنون، ما را دشمنِ عظیم روی نمود. توقع آن که لشکر را پیش ما بیاورد که هر چه آرزوی پهلوان جهان است، اینجا حاصل است؛ و باید که به هیچ چیز باز نماند که خشنودی خلیفه حاصل می شود!»

چون نامه را مطالعه کرد، در قهر شد سیّار اسلم و نامه را بدرید و گفت: برو و آن بی دینِ بدبخت دنیا و آخرت را [۲۶۸-الف] بگو که لعنت بدان خراباد که تو او را خلیفه می دانی. اگر ت جانی به کار است، بیا پیش من و بر خلافت من اقرار کن تا ترا بنوازم و بینم که اگر اهل خراسان میل به امیری تو دارند، خراسان را به تو سپارم؛ و راه بر آن روستایی بگیرم و دمارش برآورم؛ بروم به شام و مروان را براندازم و در شام به خلافت بنشینم؛ و چراغ شریعت روشن کنم که بعد از حضرت رسالت کسی که کار نیک کرد، عبدالرحمن ابن ملجم بود و من نایبِ اویم؛ و اگر خلاف این خواهد بود، به زاریش بکشم که بدتر از آن نباشد!

مزید بر خود بلرزید و، بعد از آن، گفت: شما را می خواهم بدانم که مذهب که دارید؟ سیّار بن اسلم گفت: ای مردک، صاحب مذهب منم که پنج وقت نماز فرض دانم و دایم در رمضان روزه دارم؛ و زکوة مال دهم و حج گزارم؛ و هر کس که شراب خورد، او را کافر دانم. پس، مزید خواست که دگر سخن گوید، بفرمود تا که به ضرب گردنی بیرونش کردند. و او را با ده غلام برهنه کردند و پیاده به صد خواری پیش نصر سیّار فرستادند.

چون [مزید] بعد از ده روز پیاده، سر و پا برهنه، پیش نصر سیّار رسید، تمام احوالها را باز نمود. نصر سیّار رو به امرا کرد و گفت: تدبیر چیست؟

گفتند: حالی از او پرهیز باید کردن که تا خیاطین بربری از سیستان برسد و شاه غور با لشکر غلبه. اگر ابومسلم پیش از ایشان رسید، ایشان را سر بر هم دهیم که تحقیقیم که کار ابومسلم را او تمام خواهد کرد. آنگاه، چون ابومسلم از میانه برخیزد، ما بمانیم و او؛ فکر او به هر نوع که باشد، توان کرد.

پس، برین قرار دادند که خبر رسید که ابومسلم در بایغز فرود آمد که ذولابی در رسید و خبر رفتن مزید و جواب گفتن سیّار بن اسلم، و مزید را خواری کردن و باز فرستادن پیش نصر سیّار، همه باز نمود. ابومسلم گفت: ای دوستان، اکنون، چه می گوئید؟ ایشان گفتند: امیر حاکم است.

امیر ابومسلم گفت: یک کس خوب باید که پیش نصر سیّار رود و نامه ببرد، چنان خوب باشد [که] گفت و شنید کند و باز آید!

حفرة الانف اعرابی گفت: [۲۶۸-ب] من بروم که در سپاه نصر سیّار از همه جنسی هستند و کسی باید که به همه زبان سخن کند و داند!*

پس، امیر گفت تا صد مرد کار دیده با امیر عرب همراه شدند. پس، حفرة الانف گفت: یا امیر، من می خواستم که تنها بروم. چون شما عنایت فرمودید و این صد مرد همراه من کردید، سرافرازی من شد.

بعد از آن، از سرداران امیر صاحب الدّعوة، چون ابوعطای شمیرانی، و ابوالحسن کویانی، و فرزدق بن نوح، و بهرکرت الوکردی،^۶ و پندار عقیل نیشابوری،^۷ القصّه، ده مرد^۸ از یاران امیر، با حفرة الانف اتفاق کردند و در زیر جامه ها زره پوشیدند و کاردهای جگرشکاف در بغل گرفتند؛ و عزم ورودی نصر سیّار کردند.

چون به طلایه رسیدند، عیسی بن ماهان در طلایه بود. ده سوار فرستاد که راه بر ایشان گرفتند و گفتند: شما چه کسانید؟

حفرة الانف گفت: ما رسولان امیر ابومسلمیم.

پس، خبر پیش عیسی بردند. در حال، بیامد و تعظیم کرد؛ و خبر پیش نصر سیّار فرستاد. نصر سیّار گفت تا ایشان را درآوردند که قاسم خزیمه گفت تا ایشان را در رسولخانه فرود آوردند و علوفه دادند.

روز دیگر، نصر سیّار بفرمود تا ایشان را به بارگاه درآوردند. حفرة الانف در هیچ جای از مرکب فرود نیامد تا بر در بارگاه نصر سیّار رسید. حاجبان دست به سلاح بردند. اما حفرة الانف آن کارِ یک و نیم منی^۹ را از بغل به درآورد و آن مردم را حمله کرد. ایشان نیز کاردها کشیدند و چنان نعره زدند که آواز ایشان به گوش نصر سیّار رسید؛ گفت: چه می شود و این

۶. چنین است در اصل، اما چنین کس تا اینجا ناشناخته است و گمان می رود که مراد از «بهرام لوکری» است که در نسخه ها گاه وی را «بهرام کرد لوکری» نیز خوانده اند.

۷. اصل: بندال عقیل نیشابوری. و و بندال تلقطی از بندار است.

۸. اصل: آن ده مرد.

۹. اصل: کارد یک و نیمی.

چه شور است؛ و این چه غوغا که از حاجبان بر می آید؟

در حال، کس رسید و احوال را باز نمود. نصر سیار گفت: بگذارید تا ایشان به هر طریق که خواهند در آیند، چرا که ایلچی اند و ما را این زمان با ایشان مدارا می باید کرد که می خواهیم ایشان را پیش رو کنیم و به دام این جادوها اندازیم.

پس، حفرة الانف چنان می راند که نصر سیار را بر تخت بدید. بعد از آن، فرود آمد از مرکب و به بارگاه در آمد و سلام کرد؛ و چنان گفت که: السّلام علی من التّبع الهدی. [۲۶۹- الف]

در حال، کرسی نهادند و امیر عرب بر کرسی نشست؛ و یاران در عقب سرش بایستادند. پس، نامه امیر صاحب الدّعوة بیرون آورد و ببوسید؛ و به دست نصر سیار داد. نصر سیار به دست منشی داد تا برخواند. نوشته بود که:

«این نامه از پیش من که ابومسلمم. بدان ای نصر سیار [که] هر شهری که از مرو تا به بلخ است، در تحت تصرّف خود در آورده ام؛ به ضرب تیغ آبدار از گند و بدعت مروان باز رست و اکنون، به حرب تو عزیمت کردیم [و] شنیدیم که ساحر دعوی داری پیدا شده است و تو با او حرب نکردی و ترسیدی. پس، امروز قاعده آن است که دست از دشمنی آل رسول بداری و به خدمت ما آیی تا خراسان را به تو واگذارم؛ و کار این ساحر را بسازم. آنگه، به مروان حصار پردازم. و اگر بغیر ازین کنی، در جهل و نفاق مانده ای، برو و جواب او را بگوی؛ و اگر ازو ترسیده ای، به ما رجوع کن و از سر راه ما دور شو تا ما جواب او را بگویم و آنگاه، فکر تو بکنیم!»

نصر سیار چون آن نامه را بخواند و بر احوال نامه مطلع گشت، بغایت در قهر شد و برآشف و گفت: یعنی آن گاو بند را رسد که برای من نامه ای بدین طریق نویسد؟

پس، امیر عرب از جای برآمد که: گاو بند تویی و خر طبیعت مروان و اگر نه، امیر صاحب الدّعوة امروز کسی است که چون قیصر و خاقان بنده بارگاه اویند!

نصر سیار در خشم شد و بانگ بر سالاران خود زد که: بگیرید این عرب موشخوار را و به در برید و، در حال، گردن بزنید!

اما چون سالاران عزم [آن] کردند، حفرة الانف آن کارد برآورد و گفت: تا مرا می کشید، البتّه من صد کس را به قتل آورم و به این کارد دمار از جان شما برآورم. و اگر کشته گردم، باکی ندارم، چرا که چاکر حیدر کزّارم. و هنوزم روح از قفس سینه به در نرفته باشد که تبر

۱۰. بخش پایانی آیه ۴۷ از سورة بیستم «طه»: درود بر آن که پیروی می کند هدایت را.

۱۱. اصل: در تحت و تصرف.

بیست و یک منی امیر ابومسلم در بنا گوش شما باشد!

قاسم خزیمه در پیش امیر عرب آمد و گفت: شما به رسولخانه روید که ما جوابِ نامه را بنویسیم.

پس، امیر عرب به رسولخانه رفت و قاسم خزیمه پیش نصر سیّار آمد و گفت: نه محلّ گفتگوی است. [۲۶۹-ب] و می خواهیم که این ابوترابیان را در ورطهٔ بلا نهیم؛ بسیار جا باشد که تحمّل باید کردن تا مار به دستِ دیگران گیرند!

پس، نصر سیّار گفت: اکنون، چه باید کردن؟

قاسم خزیمه گفت: کمر [و] شمشیر باید دادن و خلعت پوشانیدن تا ایشان بروند و خود را بیازمایند.

امیران گفتند: چنین است که قاسم می گوید.

پس، نصر سیّار کس فرستاد و حفرة الانف را طلب کرد و کمری شاهوار بداد و یارانش را خلعت داد؛ و جوابِ نامه بنوشت که «لشکر ما نرسیده اند؛ اگر چنانچه اوّل شما حربِ سیّار اختیار می کنید، صلاح پیش شماست.» پس، حفرة الانف باز گردید و به طلایهٔ خود رسید. دیوتاز نعره زد که: چه کسی؟

حفرة الانف گفت: منم بندهٔ صاحب الدّعوة، حفرة الانف اعرابی.

پس، دیوتاز خدمت کرد و با همدیگر پیش امیر رفتند؛ و احوال باز نمود یک به یک.

امیر ابومسلم گفت: ببینید که چون تگرگِ بلا را به ما حواله کرد؟

امیر فرمود که: نصر سیّار مال و نعمت فرستاد به این لعین، سیّار قبول نکرد. مشکل که ما رسول فرستیم سخن ما را قبول کند! پس، هیچ به ازیّن نیست که بر سر او رانیم و به ضربِ جنگ او را به چنگ آوریم.

امیران گفتند: سخن همین است که شما می گوئید.

جنگِ ابومسلم با سیّار لعین و کور شدن احمد زمجی و به اسارت افتادن مضراب به دست جلاویان

پس، طبل کوچ زدند و لشکر ابومسلم روان شد و می رفت منزل به منزل تا اردویش برابر اردوی سیّار رسید و فرود آمدند؛ و بارگاه و سراپرده^۱ امیر را بزدند. روز دیگر که آفتابِ نورانی از پرده^۲ حجابِ ظلمانی بیرون آمد و عالم [را که] چون دلِ منافقان سیاه و تاریک بود، چون رأی موخدان روشن گردانید، طبل جنگ زدند.

از آن طرف، سیّار به صورتِ پارسایی به در آمد و گلیم سیاهی پوشیده، یکی بر سر بسته، ردای بر دوش انداخته، تسبیحی در دست گرفته و در قلب ایستاد^۳ که از لشکر امیر، احمد زمجی با سلاح پیادگانه در میدان آمد. سیّار گفت: مگر این مرد دیوانه است که بدین طور به میدان آمده است؟

یکی خدمت کرد و گفت: ای خداوندگار، ازین کس غافل نشوی که این را احمد زمجی می گویند.

که درین محل، فریدون [۲۷۰-الف] با نیزه در آمد. چون به احمد رسید، در حال، به یک گلوله^۴ تفک کورش کرد. یک-یک می آمدند تا هفت خارجی را بکشت. پس، شمعونه^۵ جادو، بر اسبی سوار در میدان آمد و شیشه ای در دست. چون به احمد رسید، یک مشت خاک سیه در کف ریخت و به سوی احمد نگاه کرد و چیزی بر خاک خواند و به روی احمد پاشید. احمد کور گردید و در میدان سرگردان می گردید.

ابومسلم بدانست که احمد را حالتی دست داد و پیش پای خود نمی بیند، پس گفت که «درآیید!» غنده^۶ نایب در آمد و احمد را در ربود و به گردن در آورد؛ و پیش ابومسلمش برد

و، از دردِ احمد زنجی، به میدان رفت. او نیز همچون احمد کور گردید. او را هم به در بردند. اما امیر ابومسلم فرمود تا لشکر به یکبار حمله کردند. بعد از آن، گردی و صاعقه و بارانی پیدا شد که جهان سیاه شد. حافظان بنیاد قرآن خواندن کردند. بین الصَّلَاتین پس آن طوفان باز نشست. اما لشکری بود و سیار حمله نکرد و زمانی بایستاد و تعریفِ برهان و معجز خود می کرد. پس، گفت: این بلا را بدیشان گذارید و شما باز گردید.

پس، امیر چون ازین جانب دید که آن طوفان بر طرف شد و قرار گرفت، باز گردید و از جهت احمد بغایت ملول بود؛ گفت: بد واقعه ای دست داد ما را!

تمام سپاه از آن حرب بترسیدند. اما مضراب گفت: من فردا کار ایشان را بسازم. پس، ذولابی خدمت کرد و به امیر گفت: اگر اجازت باشد، من بروم و سر سیار را بیاورم! امیر ابومسلم دعای خیر کرد و گفت: اگر تو این کار بکنی، هر چه خواهی از تو دریغ ندارم.

اما چون آن شب در گذشت، روز دیگر طبل جنگ زدند و مضراب خوارزمی در میدان آمد و خاندان محمد و علی را بستود که همان جادوی دیروز در میدان آمد. مضراب بدو در آمد و عمود را بالا برد که بر روی زند که آن جادو چیزی خواند که عمود مضراب در بالا بماند. [جادو] در تاخت و کمرش بگرفت و از روی زینش بر کند؛ و بر سردست پیش سیار برد.

لعل جبّه [۲۷۰-ب] تیری انداخت بر جادو و تیر در پیش خودش بر زمین افتاد. پس، امیر حمله فرمود. اما بادی پیدا شد و، دیگر باره، ابر سرخی آتش باریدن گرفت؛ قیامتی پیدا گردید و آن آتش به هر چه افتادی، سوختی.

امیر حافظان را فرمود که تا بنیاد قرآن خواندن کردند. سیار در پای علم خود وعظ می گفت و سالارانش می گریستند. پنداشتند که آن بلا از آسمان بر سر آن مؤمنان می آید. بعد از آن، باز گردیدند؛ و حافظان کلام می خواندند تا آن فتنه باز گشت.

پس، امیر ابومسلم به بارگاه خود درآمد. اما تمام دوستان ملول و لشکر خوارزم از بهر مضراب در فکر که «آیا او را چون به دست توان آوردن؛ و آن جادویی چه باشد؟»

امیر در بارگاه قرار گرفته بود که بی بی تکلباز، آن نامدار شهیاز، درآمد و اجازت طلب کرد و گفت: یا امیر، من می روم به این اردوی این لعین، باشد که کاری کنم و آن لعین را سر بردارم که تا او زنده است، کار بدین لشکر ما دشوار است؛ چرا که ایشان به ساحری می کوشند و کسان ما به ضرب دست!

پس، امیر فرمود: ای شیرزن، تو راست می گویی. اما حاضر خود باش که ترا شناسند که

بگیرند و غم ما یکی در ده گردد.

بی بی ستی گفت: من دعاها یاد دارم که سحر بر من کار نمی کند.

پس، امیر علی موسی را، و صالح گاوزور را، و حیدر کیرنگی را، و برغش مناره گردان را طلب کرد و گفت: شما را همراه من می باید بودن! ایشان گفتند: منت داریم.

همراه شدند و روی به بارگاه بی بی ستی آوردند. چون بر زمین نشستند، بی بی ستی، در حال، کبود در پوشید و معجر کبود بر سر کرد و گفت: شما نیز دستارهای کبود بر سر بندید و باید که در سپاه سیار چون درآییم، به زبان نیشابوری سخن گوئید!

بعد از آن، عزم اردوی سیار کردند تا بدان لشکر رسیدند. از همه جای آواز قرآن شنیدند و مردم به دعا و نماز مشغول بودند. بی بی ستی و یاران حیران بماندند که «جادو را [با] قرآن خواندن و نماز کردن چه کار؟» تا به بارگاه سیار رسیدند. اما پاسبانان را در خواب دیدند که ناگاه، سگی [۲۷۱-الف] چند برایشان دویدند که پاسبانان بیدار شدند و سیار نیز بیدار شد و ایشان را طلب کرد.

بی بی ستی با یاران در آمدند. مردکی پارسا با لباس دید. بی بی ستی سلام کرد. سیار گفت: شما چه کسانی؟

بی بی ستی گفت: زاهد بزرگوار، این مرد برادر من است و این دو دیگر فرزندان من اند؛ و پدر ایشان به خوارزم به تجارت رفت و سه سال بماند. چون باز آمد، سه مرد با خود بیاورد و ایشان چند روزی پیش ما بودند؛ و شبها پدر ایشان پیش آن مردم خواب کردی. شبی پدر اینها را بکشتند و مالها را ببرند. بعد از چند گاه، من خبر یافتم که در لشکر ابومسلم اند. رفتیم به بلخ و ایشان را بیافتم؛ و در پیش ابومسلم داد خواستیم، گفت «این زمان آنها نوکر من اند.» ما را به صد نومیدی برانند و ما به نیشابور آمدیم. حال خبر یافتم که امیر المؤمنین بحق بیرون آمده است و داد مظلومان می دهد. برخاستیم و آمدیم تا حال خود عرضه داریم. درین شب رسیدیم و گوشه ای می خواستیم که برآساییم، این سگان بر ما دویدند و این عوانان ما را گرفتند و پندارند که ما چیزی داریم. پس، ای زاهد بزرگوار، همت به ما دار چنان که دیدار ترا دیدیم، از آن امیر المؤمنین را هم ببینیم و داد خود را ازو بجوئیم که این ابومسلم بد بی رحمی است؛ و می خواهد که نوکران او دایم تالان کنند و مردم را بکشند و به یسیری برند.

این سخن می گفت و زار زار می گریست؛ و یارانش هم می گریستند، چنان که سیار هم به گریه افتاد و گفت: غم مخور که امیر المؤمنین مدد کرد و بیست و شش خوارزمی را گرفته ام.

اول شما بروید در مطبخ و چیزی بخورید و، بعد از آن، شما را ببرند بر سر آن بندگان و ببینید که از آن مردمان هیچ هستند که شوهر تو را کشته اند و مال شما را برده اند؟

پس، بی بی ستی با یاران برفتند به مطبخ و اول چیزی بخوردند. پس، سیار با حاجبان گفت: ایشان را ببرید بر سر بندگان و اگر از آن مردم باشند، شما مال ایشان را بستانید از ایشان. بعد از آن، [۲۷۱-ب] آنها را به خلافت^۲ تمام بکشید!

بی بی ستی را با یاران بر سر بندگان بردند. بی بی ستی بر موگلان بندگان سلام کرد. پس، حاجبان پرسیدند از بی بی ستی که: هیچ کس شما هست در میان ایشان؟ بی بی ستی گفت: نه.

پس، از پیش ایشان بیرون آمدند. به گوشه ای رفتند و گفتند: هیچ در میان این بندگان نیستند و این پیرزن چنان مانده بود که از پیش بندگان که به در آمد، در گوشه باورچی خانه خسیب و به خواب رفت.

اما ازین طرف، بی بی ستی با یاران گفت: ما را مقصود این بود که اینها را دانستیم که در کجا در بندند. اکنون، شما درینجا تکیه کنید تا من گردی برآیم.^۳

پس، بی بی ستی به سیر درآمد. ناگاه، پیر زاهدی دید؛ که [بی بی ستی] بر وی سلام کرد و پرسید: تا سپاه ابومسلم چه مقدار راه بوده باشد؟

ذولابی بخندید و گفت: ای عیار، مرا نمی شناسی؟ بدان که منم ذولابی!

بی بی ستی گفت: نشاختم تا نگفتی.

اما ذولابی گفت: هر چند خواستم که براین جادو دست یابم، میسر نشد و این زمان چون شما اینجاید، من برفتم

[ذولابی] عزم سپاه اسلام کرد. صبح بود که در نزدیکی سپاه اسلام رسیده بود که مرد پیری را دید که نشسته بود و هیزمی در پشت داشت که ذولابی بانگ بر وی زد. چون نیک نظر کرد، آن پیر داغولی بود. ذولابی پیش دوید و یک مثنی بر گردنش زد و اتفاقاً به رگ خوابش خورد و در افتاد. تا به خود می آمد، ذولابی در حال، بر بستش و به پیش امیر ابومسلم برد.

امیر پرسید: ای داغولی، به سپاه من به چه کار آمده بودی که نصر سیار شرط کرده است که تا ما با این سپاه جادوان حرب کنیم، او به هیچ باب در لشکر ما بدمدّی نکند؟ اکنون، بفرمایم تا گردنت را بزنند.

۲. چنین است در اصل؛ و به گمان خفاقت یا خفت است!

۳. اصل: تا من به گردی برآیم. گرد برآمدن = دور زدن و طواف کردن، جستجو و تفحص کردن.

داغولی به شفاعت درآمد و گفت: اگر مرا نکشی، من هشتاد هزار خارجی را به کشتن دهم. پس، امیر گفت: اگر راست می‌گویی و حيله نمی‌بازی، من ترا نمی‌کشم. داغولی گفت: خیاطین با هشتاد هزار مردمش گریخته است از پیش ملک زاد و ملک سیستان، و به پیش [۲۷۲-الف] نصر سیار فرستاده است که «چون کنم؟» و مرا گفت نصر سیار که برو و به خیاطین بربری بگوی که «چهل هزار مرد را بردار و بر سر ابومسلم رو، و چهل هزار بر سر سیار!» من آمدم که بینم از کدام جانب تاخت آسانتر باشد و خیاطین بربری را بیارم بر سر شما؛ و مرا خیاطین بربری هرگز ندیده است. پس، ذولابی نامه‌ی امیر خراسان ببرد چنان که داند و عیار پیشگی خود کار فرماید.

عِثاری ذولابی و جنگ در انداختن اندر سپاه خوارج

پس، ذولابی نامه [نصر] سیّار از داغولی بستاند و به پیش خیاطین آورد و خدمت کرد. خیاطین او را بسیار حرمت داشت و ندانست که ذولابی است، پنداشت که داغولی است؛ و هرگز داغولی را ندیده بود و به الفاظ او نرسیده بود که بشناسد.

خیاطین، اربیل خون آشام را با چهل هزار مرد بر سر سیّار فرستاد و زیاد مکرانی را، و خود با چهل هزار مرد بر سر امیر ابومسلم تاخت کرد. چون ذولابی نماینده ایشان بود، ایشان را کوچه غلط داد و از عقب لشکر نصر سیّار آورد و گفت: ای خداوند، این ابوترابیان حيله بسیار دارند که چون زور به ایشان رسید، مروان مروان می گویند. اکنون، جار برسان هر آن کس که مروان گوید، بکشند تا یک ابوترابی سر به در نبرند!

پس، خیاطین بربری دو هزار نفط انداز همراه داشت و بدیشان گفت: چون بگویم که آتش در زنید، باید که قاروره نفط و آتش در بارگاه و خیمه زده باشید و بسوزید!

ذولابی در پیش افتاد و همه راه براند تا به سپاه نصر سیّار رسید و گفت: مردانه باشید! نعره زدند و، در آن شب تاریک، در لشکرگاه نصر سیّار زدند و هی هی کشتن گرفتند و گفتند «هر چه ملک زاد با ما کرد، ما عوض واکنیم.»

اما نصر سیّار سوار شد و قیامت دید که در آن نیم شب پیدا شده بود. پس، قتل و کُشش چندان بشد که از حدّ و اندازه به در رفت. نصر سیّار گفت: ای دریغ که این روستایی مرا در خواب دید و مراد خود از من حاصل کرد!

اما خیاطین بربری بفرمود تا نفط اندازان آتش در زدند. پس، چون آتش در بارگاه و خرگاه و سراپرده در گرفت، شعله آتش زبانه کشید [۲۷۲-ب] و همچون دریای سندروس موج بر اوج زد و تمام آن لشکرگاه روشن گردید. چون خیاطین نگاه کرد، همه علامت مروانیان دید. گفت «آه که آتش در خیمه خود زدم!»

ناگاه، محمد یوسف به خیاطین رسید و خیاطین را بشناخت، نعره ای زد که: شاد باد دلِ امیر خراسان که مددش رسید، و اینت^۱ خیاطین بربری!

نصر سیّار این سخن بشنید، باورش نیامد. پیش راند و گفت: آفرین ای رستم دستان، و ای اسفندیار زمان، و سهراب یگانه، تاخت بر سپاه دشمن چنین باید کرد! ای ظالم، این چه حرکت بود که همه سپاه مرا به آب تیره فرو بردی که خاک سیاهت بر سر؟

خیاطین گفت: به فرمان تو این کار کردم و اینک نامه ای که تو فرستاده ای به دست داغولی!

خطر را بداد. پس، نصر سیّار گفت: کو داغولی که آن بدبخت دایم این بازی به خود و ما می دهد؟

پس، بدانست نصر سیّار که داغولی را چیزی شده است.

اما از آن طرف، اربیل باز یاد به سپاه سیّار رسید. و سپاه سیّار همه آرامیده بودند. کوس را بنواختند و حمله کردند. سیّار از بارگاه به درآمد و ساسونیا و شمعونه^۲ جادو و شراطیل^۳ گفتند: ابوترا بیان تاخت آورده اند، کاری باید کرد که یکی را زنده نگذارند که به در رود؛ و ما را بشناسند!

دست به سحر کردند و ابرو باد و تگرگ چندان که بیضه^۴ مرغی باریدن گرفت. چنان که بر سپاه سیّار نیامدی و همه بر سپاه اربیل و زیاد می بارید تا ایشان را از لشکر خود به در کردند و در آن صحرا پانزده هزار [کس] بکشتند و پانزده هزار یسیر کردند. از لشکر خیاطین، اربیل^۳ با دو هزار کس به جانب نصر سیّار رفتند. باقی در آن صحرای بایغز سرگردان شدند.

اما پسر داغولی، عمرانی، در طلایه^۵ نصر سیّار بود که اربیل در رسید [و] پیش آمد. عمرانی گفت: هزار آفرین که [هم] پادشاه مظفر آمده است و هم سپه سالار!

گفت: پادشاه را چه بوده است؟

عمرانی گفت: تو با دشمن جنگ کردی، اما خیاطین بر نصر سیّار زد و تمام لشکر او را به قتل آورد، تا آن زمان که روشنایی آتش در بارگاه زدند، بدانست که آن جمع مروانیان اند. [۲۷۳-الف] بعد از آن، دست از کشتن برداشت. اما چه سود که یک نیمه از هر دو جانب کشته شده بودند!

۱. اصل: اینک؛ و به گمان قوی باید «اینت» باشد.

۲. اصل: ساسانیا و شمعونه جادو و شراطیل.

۳. اصل: از لشکر خیاطین و اربیل.

پس، اربیل گفت: زوال مروانیان است و سروان.
اما عمرانی برفت و خبر به نصر سیار برد که: اینک از چهل هزار کس که با اربیل رفته بودند، دو هزار^۴ [بیش] بازپس نیامده اند.

نصر سیار از غایت غضب مدهوش شد. چون به حال آمد، ریش را کندن گرفت.
اما از این جانب، سیار اسلم چون بشنید که پانزده هزار مرد لشکری گرفته اند، بر سالاران خود آفرین کرد و آن روز بر تخت نشست و حکم بر پسران نکرد. روز دیگر، بر تخت برآمد و آن پانزده هزار سیر در مقابل بداشتند. سیار بانگ برایشان زد که: ای بدبخت چند، چرا با امامی چون من عاصی گردیدید؟ اما شما را معذور داشتم که مرا نمی دانستید. اکنون، بغیر از مصطفی، بر همه ناسزا گوید تا شما را بنوازم!

گفتند: ما بر علی و ابومسلم هر چه گویی، بکنیم^۵ و با دگران نیز کاری نداریم؛ و ترا سودا غلبه کرده است. چوب کلی ات می باید زد، دویست چوب [باید] تا بر پشت و پهلویت بزنند!

پس، سیار در قهر رفت و فرمود تا ده هزار را گردن زدند و پنج هزار را گوش و بینی بریدند؛ و آن سرها در گردن ایشان آویختند و به پیش نصر سیار فرستادند.

اما در طلایه آن گرد پسران بدیدند. خبر به نصر سیار بردند که اسلم تاخت آورد. پس، نصر به هزار ترس سوار گردید و چون به صحرا رسید و آن گوش و بینی بریده ها را بدید که هر یک دو سر از گردن آویخته [اند]، از اسب در افتاد و بیخود شد. او را به سپاه بردند و ملامت کردند که تو پادشاه خراسانی و این بیدلی نباید کردن که خوب نیست.

اما ازین جانب، ذولابی آنها را معلوم کرد و خبر به امیر ابومسلم رسانید. امیر او را چیزی بسیار داد. ذولابی گفت: به اجازت، وقت آن است که ملک زاد برسد، پیشواز می روم و به دیدار او آرزومندم.

امیر گفت: تو زحمت بسیار کشیدی، یک-دو روز بر آسای تا دیگری برود.
گفت: من در محبت آسودگی بر خود حرام کرده ام.
پس برفت.

اما چون آن شب درگذشت و روز شد، طبل جنگ زدند [۲۷۳-ب] و سیار به مصاف-جای آمد و پیاده ها را فرمود تا به حرب درآمدند و جادویی بنیاد کردند. ناگاه، باد و صاعقه پیدا گردید. پس، دست از جنگ بداشتند. اما مالش تمام بر دوستان آمد از آن ابر و باد و گرد؛ و هر یک به صحرایی افتادند.

۵. اصل: هر چه گویی نکنیم.

۴. اصل: ده هزار.

بعد از یک روز دیگر جمع شدند. القصّه، هیجده مصاف بدین دستور بکردند و بسیار خلق تلف شدند. و سحر بر تمام بزرگان اثر کرده بود، چنان که صاحب الدّعوة در سخن گفتن باز ماندی؛ و تمام رنگهای رویشان زرد شده بود. پس، مصاف نوزدهم بود که ملک زاد خاقان در رسید. ذولابی در رکاب ملک پیاده آمدی و، زمان تا زمان، ملک زاد عنان کشیدی و گفתי به ذولابی که: سوار شو!

ذولابی گفت [ی] که: دولت من در رکاب همیون^۶ ملک است که غاشیه کشی او کنم. پس، درین تلطّف بودند که رایات امیر ابومسلم پدیدار گردید که پیشواز ملک زاد رفته بود، از بس که تعشّق داشت به دیدار ملک و آن همه زحمت هم که از جادو کشیده بود. پس، همدیگر را در پشت مرکب دریافتند و یکدیگر را در کنار گرفتند. ابومسلم روی به ملک زاد کرد که: ای خاقان، به سر شاه ولایت که تا شما تشریف برده اید، یک نفس بی آلم مفارقت ذات شریف نبوده ایم. ملک سر فرود آورده، گفت:

غزل

از دوری من دیر مغان بیتِ حزن شد
مخموری من توبه^۷ صد توبه شکن شد
این دل که سفال جگر میکده ها بود
از فیض نظر مجمره^۸ مشک ختن شد
آینه^۹ دل پاک شد و یار درآمد
صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد
دی مست تو آن پنبه که از گوش برآورد
از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
دوکِ فلک پیسر بسا رشته^{۱۰} باریک
از بهر ردا رشت ولی تار کفن شد

ملک زاد چون این بگفت و با امیر به لشکرگاه درآمد، بر بزرگان نگاه می کرد و حیران می ماند. پس، باد یلدا نمدی بر دوش و کاردی بر دست، عزم میدان کرد که از کنار سپاه سیار پسر شمعونه^{۱۱} جادو در میدان آمد سواره. باد یلدا بدوید تا به نزدیک او رسید، دید که از گوش و بینی آن حرامزاده آتش شعله زد؛ و به نیزه بر باد یلدا حمله کرد که آتش بجست و در نمد [۲۷۴-الف] افتاد.

۶. همیون (همایون) = خجسته، فرخنده، مبارک.

باد یلدا نمد را پرتاب داد و بدوید و معوذتین^۷ می خواند، بدو درآمد و کاردی بر پهلوی پسر شمعونه زد که تا جگرش بر درید و به دور انداخت. شمعونه، آن ملعونه، مقنعه از سر پاره کرد و پیاده به میدان آمد. باد یلدا! با آن همه دلیری بترسید از آن زنک جادو و باز گریخت.

شمعونه سر پسر برداشت و آب دهن بسیار بر وی انداخت و چیزی بخواند و بر انداخت. باد و ابری سرخ پیدا شد و آتش باریدن گرفت؛ و بادی برخاست و خاک آن صحرا را بر روی آدمی و چاروا می زد. آن آتش به هر چه [می] افتاد می سوخت. پس، قیامتش در گرفت و سپاه امیر ابومسلم پریشان گردیدند و هر جوقی سوار به جانبی افتادند. ملک زاد گفت: این جادویی ایشان را جز به دعا و نیاز به حضرت بی نیاز دفع نتوان کرد!

پس، حافظان را فرمود تا بنیاد کلام خواندن کردند و هرگز سپاه اسلام را حالی از آن دست نداده بود و به دعا و زاری و تضرع مشغول شدند.

اما در گرد و پیرامون امیر ابومسلم ده هزار مرد مانده بودند تا که پسینی شد، آن آشوب باز نشست. امیر در کنار سپاه بایستاد؛ صبر کرد تا سپاه سرگردان از هر طرف می رسیدند. پس، امیر به لشکرگاه درآمد. خیمه ها را باد کنده بود. بفرمود تا بر پای کردند و امیر در بارگاه درآمد.

ملک زاد هم درآمد. امیر گفت: جادویان بیش ازین حرب کردن مقدور ندارند.^۸ ناگاه، خوان سالاران^۹ نعمت درآوردند و بخوردند و حمد و ثنای حضرت پروردگار به جای آوردند که ناگاه، یک کس درآمد که: خمیر خوارزمی، و عباس خراسانی، و یوسف حلوائی، و ابونجم صراف، و خالد طلحه سرخسی با خیل مردم باز نیامدند! پس، امیر را غم بر غم افزود.

۷. معوذتین (معوذتان) = دو سوره 'اخیر قرآن' « قل اعوذ برب الفلق » و « قل اعوذ برب الناس » را گویند که تعویذ کند تا دارنده را از هر بدی ایمن دارد؛ و در کارهای سخت نیز آن را خوانده بر خود دمند.

۸. اصل: مقدور ندارد.

۹. اصل: خان سالان.

آزاد کردن بی بی ستی یاران را از بند سیار جادو

اما ازین جانب، مادرِ مردان، بی بی ستی تکلِ بازِ پُردان از برای خلاصی یاران در آن سپاهِ سیارِ نادان مانده بود و به هیچ گونه دست نمی یافت که با ایشان کاری کند. تا درین شب که سیارِ اسلم باز گردید، شمعونه جادو پیشش آمد و گفت: ای خداوند، [۲۷۴-ب] این ابوتربیان را به نزدیک آوردم و آن چه مانده اند، فردا کارشان بسازیم. اما دلم از برای فرزندِ جوان می سوزد. این خوارزمیان را بده تا به عوضِ فرزند خود بکشم تا دلم قرار گیرد. سیار گفت: فردا چون لشکر در برابر هم بایستند، من بدهم تا آن قوم را بکشی. اما ازین طرف، صالح گاوزور و برغش و حیدر کیرنگی گفتند: ما درین سپاه کاری نتوانیم کردن.

بی بی ستی گفت: ای دوستان، ناامید م باشید که کار در بندِ وقت است. اما امشب شما نزدیک خیمه بندیان بروید که من به بارگاه سیار روم. پس، ایشان به آن طریق که بی بی ستی گفت برفتند و او پیامد که به بارگاه سیار رود که ناگاه، در راه پیری را دید پشت بر درخت نهاده، می گفت «آه، من دردِ دلِ خویش با که گویم؛ و آیا باشد که من ابومسلم را به مرادِ دلِ خود ببینم؟»

بی بی ستی با خود گفت که «آیا این چه مراد دارد که از ابومسلم دردناک است؟» پس، او نیز گفت: ای پیر مرد، مرا خود برای ابومسلم دلِ موجِ خون است.

بی بی ستی از دور و نزدیک و از چپ و از راست نگاه کرد، کسی را ندید. کارد را بر کشید که بر آن مرد پیر زند. آن شخص پیر گفت: نرنی که پشیمان شوی!

بی بی ستی بشناخت و آن پیر ذولابی بود و احوال امیر و لشکر باز نمود. بی بی ستی گفت: تو اینجا باش تا من از بارگاه سیار باز گردم.

پس، ذولابی بماند و بی بی ستی بر در بارگاه سیار آمد و خلوت دید. از برابر سیار

بایستاد و دعای بسیار آغاز کرد که حاجبان به در آمدند و گفتند: چه کسی؟

بی بی ستی گفت: من چندین گاه است که در اردوی شمایم.

یکی گفت: راست می گوید، مادر خوانده خلیفه است.

پس، به اندرون رفتند و گفتند: مادر خوانده شماست که از نیشابور آمده است به امید

آن که مال او را از ابوترایان بستانید.

گفت: درآیدش!

پس، بی بی ستی را درآوردند و سیار پرسش کرد و گفت: فردا دو چندان مال که از تو

برده اند، به تو خواهد رسیدن.

بی بی ستی گفت: بلکه صد چندان!

دعا کرد و از آن بارگاه به در آمد و به پیش ذولابی آمد و همراه به پیش یاران رفتند.

[۲۷۵-الف] یاران گفتند: این پیر مبارک نفس کیست؟

بی بی ستی گفت: نمی شناسید؟ این ذولابی است.

پس، یاران گفتند: مرد مُقبل^۱ را نشان آن است [که] به هر صورت که درآید، او را زبید.

پس، آن چه از سیار شنیده بود بی بی ستی باز گفت و، بعد از آن، گفت: اگر ایشان را

امشب خلاص نکنیم، البته فردا خطاست. اکنون، شما مرا از دور بپایید!

بی بی ستی به پیش پاسبانان آمد و گفت: از پیش خلیفه می آیم و مژده دارم بر شما که

فردا اینها را می کشند و شما از پاسبانی خلاص می شوید؛ و غارت خواهند کردن.

پس، یکی گفت: ای مادر، یک ساعتی بیش بنشین تا از تو برآساییم.

بی بی ستی خود این حکایت را از خدای می خواست، در حال، بنشست و حکایت چند

خنده آمیز بنیاد کرد، و می گفت در میان حکایت که: ^۲ پدرم لشکری بود و شبی چنان یاد دارم

که مَلکی از آسمان فرود آمد و گفت که «این دعا را یاد گیرید و بر آب خوانید و بخورید تا

در هیچ مصاف زخمدار نشوید؛ و هر تیغ و تیر و تبر و نیزه بر شما آید، جراحت نکند و المی

به شما نرسد!»

پس، پاسبانان گفتند: از برای خدا که این دعا را به ما یاد ده.

بی بی ستی گفت: دشوار توانید که یاد گیرید. اما سبوی بیارید و پر آب کنید تا من دعا

را بر آن خوانم و شما بخورید. هر جا که جنگ کنید، زخمدار نشوید.

پس، یکی برفت و سبوی بیآورد. بی بی ستی بر خاست و بر لب آب رفت و سبورا پر

آب کرد؛ و بیهوش دارو^۳ بیست مثقال درو ریخت و بیآورد و بنیاد کرد و چیزی می خواند و

۱. مقبل = صاحب اقبال و دولت، خوشبخت. ۲. اصل: می گفت که در میان حکایت گفت.

۳. اصل: بیهوش دارو را.

بر آب می دمید. هر کدام را یک جام از آن آب بداد تا بخوردند و سر را به جای پای نهادند. پس، یاران درآمدند و همه را سر بردند و تمام یاران و خوارزمیان را از بند خلاص کردند و به راه بارگاه سیّار روان شدند که از هیچ طرف دیگر راه نبود. ذولابی گفت: شما زمانی باشید که من بر سر بارگاه سیّار برآیم و ریشخندی به یادم آمده است بگویم و این خورشید زرّین را از سر بارگاه او ببرم.

یاران گفتند: تو دانی. [۲۷۵-ب]

همانجای تکیه کردند و منتظر که ذولابی چه کار خواهد کرد. پس، ذولابی بر طنابِ بارگاه برآمد و بر سر بارگاه رفت و آواز داد که: ای سیّار!

سیّار در حال بیدار گردید. پس، ذولابی گفت: نترسی! من ملکی ام که حق تعالی مرا پیش تو فرستاده است؛ اکنون، بدان که ترا مژده می دهد که هشتاد سال خلافت خواهی کرد بر امتِ احمد؛ اگر تنی چند از دوستان به کشتن روند، ملول مباش! هلاکِ ابومسلم و نصر سیّار و مروان حمار در دست تو خواهد بود؛ و فردا روز جنگ خود به میدان رو و ایشان را طلب کن و بکش به یک زمان. و ترا چندان قدر است به پیش حق تعالی که آن زن نیشابوری، عیّاری از لشکر ابومسلم بود و چندین گاه نتوانست که بندگان را برهاند. تا امشب که ترا به شفیع آورد و خواب بر پاسبانان فرستادیم تا همه را بکشند و بندگان را خلاص کرد و رفت. و ماه سر بارگاهت بر آسمان می برم تا اهل آسمان زیارت کنند.

آن مردک گمراه گفت: چه شود اکنون فرود آیی تا ترا ببینم؟

ذولابی گفت: تو کی طاقت دیدار ما داری؟

خورشید زرّین برداشت و از پسِ بارگاه فرود آمد و به پیش یاران آمد. اما ایشان چندین خندیده بودند که مست شده بودند و، از خنده، دست بر شکم گرفته بودند. پس، عزم اردوی خود کردند و به نزد امیر ابومسلم آمدند.

اما امیر در فکر خمیر و عبّاس و یاران بود و ملول نشسته بود که ذولابی درآمد و خدمت کرد و احوال باز نمود. امیر از بارگاه به درآمد و یاران را در کنار گرفت و بگریست؛ و بزرگانی که در حرم بودند، قرار گرفتند. اما سپاهِ امیر را هرگز تفرقه ای از آن دست نداده بود که ناگاه اسفندیار حاجب درآمد که: پیری است بر در و بار می خواهد و می گوید که من رسولِ امیر المؤمنین علی ام.

امیر گفت: هی، درآید!

در حال، اسفندیار رفت و آن پیر را درآورد. امیرش حرمت بداشت و بر پای خاست و گفت: چه کسی و از کجا می آیی؟

آن پیرمرد گفت: بنده را فتح مجاور گویند و در حرم کعبه شبی امام را در خواب دیدم که گفت «برخیز و در حرم در آی و آنجا [۲۷۶-الف] که پیغمبر نشستی، در شکاف سنگ، ورقی آهوست به خط من که علی ام؛ و دعایی است ببر به خراسان که سپاه ابومسلم در سحر عاجز گشته اند. باید که این دعا را بخوانند، صحت یابند و هیچ سحر بدیشان کار نکند.» پس، امیر ابومسلم به حرمت تمام از دست آن پیر خطر را بستاند و چون بخواند، صحت به هر کس رسید و صحت یافتند. پس، کاتبان بنشانند تا نوشتن گرفتند و به جمیع لشکریان بدادند؛ و فتح را چیزی بسیار دادند.

اما ازین جانب، چون روز گردید، سیار بزرگان سپاه خود را بخواند و آن چه از ملک شنیده بود، باز گفت. پس، کسی به بندخانه فرستادند، بندگان را ندیدند و پاسبانان را سر بریده دیدند. نشاط در دلهایشان پیدا شد. در حال، بفرمود سیار تا کوسها را بنواختند و ندا دردادند که «امشب ملکی از آسمان فرود آمده و خبرهای خوش برای خلیفه آورده است، چنان که یک سخن از چندین سخن که گفته است، راست آمد و آنهای دیگر راست خواهد آمد؛ و ابومسلم و مروان و نصر سیار، همه در دست خلیفه ما گرفتار خواهند شد.» پس، سیار فرمود که: یراق حرب فردا بسازید که اول بدین مژده که از آسمان آمده است، من کار ابومسلم را تمام کنم!

روز دیگر طبها زدند و دو لشکر صف کشیدند در برابر هم که باد یلدا با نمد سوخته در میدان آمد و نعره زد که: در سپاه شما کسی باشد که بغیر از جادویی هنر دیگر داشته باشد از مردی و ضرب دست؟

که سواری عزم میدان کرد که گفتی مرد و مرکب را به قلم کشیده اند. چون برسید، به باد یلدا گفت: ای رند، چرا نگذاری که سواری در میدان آید؟

اما باد یلدا گفت: مرا چه شده است؟

و خیز کرد و بدان نمد که بودش در پشت و بدان کارد که بودش در مشت، حمله کرد و بر سر آن سوار رسید. کاردی زدش که آن کارد در بدن او غرق شد و از سپر در گذشت که باد یلدا آن کارد را بکشید. اما دسته او^۴ در دست او بماند و کارد در سپر بماند. پس، آن سوار به عقب جست و شمعونه جادو بود. پس، به نیزه بر باد یلدا حمله کرد و آتشی بجست و در نمد باد یلدا افتاد. [۲۷۶-ب] باد یلدا باز نمد را بینداخت و بر یک کنار رفت.

ملک زاد او را طلب کرد و سهل بن محمد را گفت: برو در خزانه، فلان صندوق را بیاور!

سهل روایت می کند که «چون به خزانه رفتیم و سر آن صندوق را برگشادم، صندوقی دیدم بر مثال تابوتی، و تیغی دیدم که بند در بندم بلرزید. چون پیش ملک زاد آوردم، ملک زاد فی الحال، از اسب فرود آمد و آن تیغ برگرفت و ببوسید و گفت: ای باد یلدا، این تیغی است که در غزای تبوک حضرت رسالت بدین تیغ حرب کرده است.»

پس، ملک زاد باز آمد و امیر آن دعا را که فتح مجاور آورده بود بنوشته،^۵ [دید] این آن دعاست که حضرت رسالت به دست مبارک خود در قبضه این تیغ نوشته است و نهاده است. [ملک زاد گفت] و رسول علیه السلام، فرمود که «یا علی، این [تیغ] را به تو می دهم و تو به هر کس بدهی، دایم آن کس فزون باشد بر دشمن.»

پس، ملک زاد گفت: این را حمایل کن و در میدان رو! باد یلدا گفت «چون آن تیغ را حمایل کردم و به میدان درآمدم، در خود قوتی دیگر دیدم و جذبه ای دیگر. پس، در برابر شمعونه آمدم و آن تیغ را در روی او بجنبانیدم. آن تیغ به صورت اژدهایی نمود.»

شمعونه گفت: آری آری، ابوترا بیان چندان در میان ما آمد [و] شد کردند تا این چیزهای ما را یاد گرفتند!

بعد از آن، چیزی بخواند و نیزه را پیش باد یلدا انداخت، اژدهایی شد با هیبت. اما باد یلدا به تیغ اشارت کرد، همان نیزه گردید. پس، باد یلدا گفت: ای ملعون، این تیغ کسی است که اگر او نبودی، در سنگ فیروزه کی بودی؟

پس، شمعونه از بالای مرکب دست یازید تا نیزه را از زمین بر باید که باد یلدا خیز کرد و تیغی زد و سرش به دور انداخت. ناگاه، گردی پیدا گردید از جانب اردوی نصر سیّار که امیر ابو مسلم گفت: ببینید که این نصر سیّار در چه محل تاخت آورد که اینها از پیش و او از عقب! ملک زاد گفت: او را کی تهور آن هست که این کار کند؟ این گردِ مطهر حیّاته است.

درین سخن بودند که مطهر حیّاته با بیست هزار مرد برسید، هر مردی چند درختی به سلاح آراسته. [۲۷۷-ب]

پس، ملک زاد رفت و تعظیمش کرد و به پیش امیر آورد. بزرگان را یکان-یکان نام می برد و پرسش می کرد تا همه را دریافت. پس، در صف سپاه بایستاد.

اما سیّار چون دید که شمعونه به قتل رسید، در گریه افتاد و گریبان خفتان پاره کرد. پس، مادرش ساسونیا گفت: شمعونه کشته گردید، باکی نیست ای فرزند که مرا چون شمعونه صد شاگردند!

پس، پیاده ها را گفت تا در پیش آمدند و مقنَع^۶ از سر باز کرد و در گردن انداخت. مویها پریشان کرد و ریشمانی از پشم شتر در دست گرفت بر مثال زنار ترسایان گره می بست و می آمد.

اما باد یلدا برگشت و پیاده های اسلام عزم کردند بر پیاده های جادوان که ناگاه، ساسونیا آن ریشمان را بینداخت. باد عظیمی برخاست که خاک زمین بر می داشت و بر روی مرد و مرکب می زد و سپر از کف مرد می ربود. پس، امیر گفت: بگویید به فرّاشان تا خیمه ها را بکنند و یک-دو فرسنگ بر عقب نشینند!

پس، حمید خونخوار یک بار از آن دعا بخواند که فتح مجاور آورده بود. دفع بلا گردید. امیر ابومسلم بخواند، باد به یکبارگی برگشت و بر سپاه سیّار زد که لشکر سیّار را بر گردانید و خیمه ها را بکند و بر لشکرگاه زد و در آن صحرا در انداخت.

این همه بادی که در عالم هست، عجب مدار! که خدای تعالی باد را هفت آفرید: سه باد رحمت و چهار [باد] عقوبت. پس، آن که رحمت است، باد شمال است و جنوب است و باد صباست. و آن که عقوبت است، باد دبور است و باد عاصف است و باد قاصف است و باد عقیم است.

پس، باد شمال از راست کعبه جهد و در بهار آید، درختان را سبز گرداند و زمین را حَرَم گرداند؛ و مرغان را در نوا آورد و ولادت از آنجا باشد که بنات التّئش بر آید تا به جایی که آفتاب فرو رود.

باد جنوب بادی است که از بهشتِ عنبر سرشت آید و به دوزخ بگذرد، چون وقت آمدنِ او گیاهها خشک شود و برگها زرد گردد و میوه ها پخته گردد. این باد از دستِ چپِ کعبه جهد و بیشتر در شب آید؛ و این باد [۲۷۷-ب] بوی پیراهن یوسف به یعقوب رسانید.

سیم باد صباست و او مبارک است، چرا که ابوسفیان چهار هزار کافر به حربِ رسول یراق کرد و به رسلّعون چهار هزار، ابوالعون چهار هزار و وصی بن احطب دو هزار بداد؛ و این چهارده هزار کافر قصد آن حضرت کردند. حق جلّ و علا، باد صبا را بفرستاد به یاری رسول که زین از مرکب و خفتان از بر مژگان^۷ بر می کند تا آن قوم مقهور گردیدند.

دیگر باد دبور است و این دبور مغربی است و در زمستان آید. این باد بود که قوم عاد را هلاک گردانید.

پنجم باد عاصف است،^۸ و این عاصف مرکبِ سلیمان پیغمبر شد؛ و او چنان نرم و تیز

۶. مقنَع = همان مقنعه و روبند است.

۷. چنین است در اصل؛ و به گمان «مردان» است.

۸. باد عاصف = باد سخت.

رفتی که یک ماهه راه به یک روز رفتی، که برگ درختان نجیبیدی؛ و این باد را حق تعالی از آن سلیمان [را] عطا کرد که یک روز سیر می کرد و پسینی از وقت نماز بگذشت. سلیمان در قهر شد به جهت فوت نماز که قضا بایست کرد. پس، اسبان را سبیل راه قاضیان^۹ کرد؛ و از آن غم که بردش راه یافت که چون نماز فوت شد به جهت دنیاوی؛ پس، حق تعالی امر کرد و آفتاب به وقت عصر آمد تا سلیمان نماز بگزارد. و این باد به عوض اسبان که بر قاضیان نذر کرد، بفرستاد^{۱۰} و فرمان کرد که اساسه^{۱۱} سلیمان را به هر جا که خواهد، ببرد.

ششم باد قاصف است^{۱۲} و او در دریاها آید. هفتم باد عقیم است^{۱۳} که او را به صد سلسله و زنجیر، به امر حق، در بند کرده اند که اگر شمه ای بگذارند، تمام کوهها از زمین برکند. و این سخن برای آن گفتیم که تا بدانی که خدا را قدرت بسیار است.

القصة، آن باد خرابی بسیار در سپاه سیار بکرد تا پسینی، و بعد از آن، باد آرام گرفت. پس، دو لشکر برابر هم صف کشیدند. سیار خواست که در میدان آید به قول ملک که در شب وعده داده بود - و آن ملک ذولابی بود - که لعینی در پیش سیار بن اسلم می بود و آن لعین برادر معاد کزه بود. او را سعید کزه می گفتند، در میدان راند بر مرکبی سوار که در آن دو سپاه هیچ پادشاهی نداشت. نعره زد که: ای ابوترابیان، تا امروز به خون ریختن شما رغبت نمی کردم که بی آن [۲۷۸-الف] کارها به مراد ما می شد. اما ملکی از آسمان آمد و امام ما را خبر داده که قتل ابومسلم و از آن نصر سیار و مروان حمار به دست خلیفه^{۱۴} ماست. اکنون، اگر در سپاه شما کسی باشد که سحر نداند، بگویید تا در میدان درآید و خود را بیازماید!

شاه طالبه مرکب در میدان راند و امیر علی شیر اوژن و شیروین دلاور پیاده در رکاب شاه طالبه می آمدند که سعید کزه نعره زد که: ای سست همّتان، سه - سه در معرکه می آید؟ پس، امیر علی گفت: ای بدبخت، کسی در میدان تو می آید که ما در رکاب او خدمت می کنیم.

تا برسیدند، پس ایشان به یک کنار بایستادند و امیر طالبه و سعید کزه با هم برآویختند و با هم چندان بکوشیدند تا آفتاب زرد شد. بعد از آن، شاه طالبه در غضب رفت و در تاخت و یک تبر بر او افراخت تا به ضرب زند که دست اسبش در سوراخ موش فرو رفت و در گردید. سعید کزه در تاخت و دست بالا برد تا زخمی بر سر امیر طالبه زند که، ازین جانب،

۹. در اصل چنین است، اما «غازیان» هم بی مناسبت نیست.

۱۰. اصل: و بفرستاد.

۱۱. باد قاصف = باد سخت شکننده.

۱۲. باد عقیم = بادی که نه آبر آورد و نه باردار کند درختان را.

شیروین دلاور زوبینی بر زیر بغلش زد که سعید کزه در گردید و بدان زخم روح را تسلیم ابلیس کرد؛ و اسب او را در پیش شاه طالبه کشیدند و او سوار شد.

امیر ابومسلم بسیار خرم گردید و سیار ازین جانب، بر گردید و بسیار ملول شد از جهت سعید کزه. اما ازین جانب، چون امیر به بارگاه درآمد، بفرمود تا به جهت امیر طالبه صدقه خوبی دادند از گاو و اسب و گوسفند.

اما ازین طرف، سیار به جهت سعید کزه در ماتم نشست و گریان چاک زد؛ و نازش او به شمعونه بود، و [به] سعید کزه بود. ساسونیا گفت: ای پسر، چرا گریان باشی که من دمار ازینها برآرم.

پس، هر چند مادرش دل می داد، سیار از گریه نمی آسود تا خواهرش شعراطیل نام را طلب کرد با چهار دخترش، چون ماه افروز، مهرافروز، یارافروز و جان افروز. پس، مادر گفت: این پسر^{۱۳} گریان است و اکنون، من یک فکری کرده ام که چاهی در میان میدان فرو برم و در تک چاه طلسمی چند بسازم تا اگر پسر ابومسلم را در میدان خواند، در چاه افتد و من [۲۷۸-ب] و دخترانم در فلان سرچشمه بنیاد سحرها کنیم تا باد و برف و سرما بر لشکرش گماریم تا همه هلاک گردند.

پس، سیار را دل بدین تسلی کرد و دورانه دیگر، طبل جنگ زد و سیار خود در میدان آمد؛ و لعبی چند نمود که همه لشکر امیر در آن حیران ماندند. به جادویی از زیر شکم اسب به در می رفت در تاختن و باز بر پشت زین همی آمد؛ و در تاختن به شمشیر نعل از چهار دست و پای اسب به تیغ می ربود. پس، این لعبها بنمود و بازگشت و خود را به مردم نمود. چون شب درآمد، ساسونیا بیامد و چاهی در میدان بکند و خاک آن چاه را به لشکرگاه درآورد و در یک شیشه ساحری کرد؛ و در تک چاه سر او را به موم بگرفت. آن شیشه را بنهاد و سر چاه را بپوشانید.

کشتن امیر ابومسلم سیّار اسلم را

اما ازین جانب، امیر صاحب الدّعوة از برای شاه طالبه صدقه ای چند بداد و آن اسب سعید کزه را به شاه طالبه^۱ رسانیدند. اما ملک زاد را بسیار میل خاطرش شد که آن اسب از آن او بُود. پس، شاه طالبه بدانست و آن اسب سعید کزه را برای ملک زاد بفرستاد. اما ملک زاد، در عوض اسب، بسیار چیزی بفرستاد برای شاه طالبه.

پس، امیر ابومسلم در آن شب در خواب دید که بر شتری سوار است و بر هوا می رفت که ناگاه، بلندی پیدا شد. آن شتر خواست که بر آن بلندی فرود آید که ناگاه، آن بلندی پیدا شده، بشکافت و آتش برآمدی. پس، امیر از خواب بیدار گردید. ملول شد از خواب پریشان. چون نماز گزارد، آواز طبل^۲ جنگ سیّار برآمد.

پس، امیر ابومسلم ملک زاد خاقان را طلب کرد و گفت: خوابی بدین طریق دیده ام. وصیت کرد و بعد از آن، سوار گردید و در صف سپاه^۳ بایستاد که ناگاه، سیّار در میدان آمد و در نزدیک آن چاه بایستاد؛ و نعره زد و امیر را در میدان طلب کرد. امیر، ملک زاد را طلب کرد و دیگر باره گفت: اگر مرا حادثه ای دست دهد، تو بر جای من باش و مگذار که این لشکر از هم بپاشد و این لام لعنت بماند!

پس، ملک زاد گفت: خدا نخواهد که یک روز بی تو به سر بریم!

پس، امیر صاحب الدّعوة [۲۷۹-الف] در میدان آمد و بر سر آن چاه رسید. هر چند که پاشنه زد، مرکب از جای نمی جست. تا یک-دو اسب که در کوتل^۴ بود امیر سوار می شد و به آن میان میدان می آمد. اما هیچ کدام آن اسبان پیش نمی رفتند که ملک زاد آن اسب را بفرستاد؛ و اسب سفید بود.

۱. اصل: به امیر شاه طالبه. ۲. اصل: که آواز طبل.

۳. اصل: صف سیّار.

۴. کوتل (کتل) = اسب جنیت، اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و بزرگان برند.

امیر ابومسلم سوار شد و قمچی کرد. اسب بجست و سیار از آن سو بگریخت و خود را در میان لشکر خود انداخت. پس، امیر فرمود که حمله کردند که ناگاه، قاسم بایغزی با سواری چهار صدی از عقبِ امیر در تاختند. پس، سواران در آن چاه در افتادند و آتش برآمد؛ و آن چهار صد کس با اسب و سلاح بسوختند.

پس، حمله کردند مؤمنان. ابری برخاست و برف و باد و دمه^۵ درگرفت و سرمایی که دست به قبضه^۶ شمشیر خشک می گردید. محشان نوقجی با امیر علی شیراوزن در آن صحرای بایغز، از جایی که آن باد و دمه آمدی، عزم کردند و برسیدند بر سرچشمه ای، دیدند که آنجا چهار دختر به گرد آن چشمه می گردیدند و چیزی می خواندند.

پس، ایشان دو تیر بینداختند و دو دختر را بکشتند و دو دیگر را بگرفتند؛ یکی ماه افروز و یکی مهرافروز. و آن برف و سرما در حال آخر گردید.

درین جانب، سیار کوس بازگشتن بزد. امیر نیز باز گردید. پس، آن دو دختر را بیاوردند. محشان نوقجی بر ماه افروز عاشق شد. پس، امیر دعوت فرمود، جواب ندادند. پس، حکم کشتن کرد. محشان به گریه افتاد که از در بارگاه فرعی برخاست. امیر گفت: هی، چه بوده است؟

گفتند: مردم خوارزم و سرخس اند که چند روز است خمیر و عباس و خالد و ابونجم و یوسف ناپیدا شده اند؛ و خبر ایشان پیدا نشد که به کجا افتاده اند. پس، امیر گریان گردید.

حال آن بود که آن روز^۷ که شمعونه جادو بر شتر تکیات (?) کرد و آن آتش باریدن گرفت، آن مردان با ده هزار سوار در آن صحرای بایغز سرگردان شدند و آن روز و آن شب برانندند. صبح به جانبی رسیدند که از چهار طرف آبادانی نبود، حیران بماندند و گرسنه و تشنه مرکب می رانندند و دست بر هم می زدند که «این چه سر [۲۷۹-ب] گردانی بود که ما را پیش آمد؟»^۸

بعد از سه روز، به چاهی^۹ رسیدند و طعام خود نداشتند تا بران کوه برآمدند. از آن طرف، مملکتی پیدا شد و آبهای روان. پس، از شادی به گریه درافتادند و خدای تبارک و

۵. دمه = بخار؛ باد تند همراه با برف و سرما، طوفان و باد.

۶. اصل: آن مردان در آن روز.

۷. چنین است در اصل؛ ظ. تکیه = تکیه کردن، پشت دادن به.

۸. اصل: پیش ما آمد.

۹. چنین است در اصل؛ و باید «به جایی» باشد.

تعالی را سجده کردند؛ و از آن ده ها جزوی خوردنی استاندند و از آن مردم پرسیدند: ما در کجا افتاده ایم؟

پس، آن قوم سخن می گفتند، [ایشان] نمی فهمیدند. روز چهارم، مردی از راه خراسان برسد و از احوال پرسیدند. گفت: این شهر بر کنار خراسان افتاده است و این کوهپایه غور است؛ و بر عقب آن شهری است که آن را تولک^{۱۰} می گویند. امیر او را گلریز تولکی گویند و نصر سیار او را طلب کرده است. ندانم رفت یا نرفت. شما را به هرات رفتن نزدیکتر است که به جانب بخشور^{۱۱}؛ و از آنجا به هر جا که خواهید بروید.

اما آن مرد چون برفت، عباس خراسانی در لشکرگاه نگاه کرد، دو هزار و پانصد مرد مانده بودند، باقی از امیر ناامید گشته بودند و در آن کوهها پراکنده شده بودند. پس، خمیر گفت: با تقدیر هیچ نتوان گفت!

اما ازین جانب، امیر صاحب الدعوة دید که محشان نوقجی را خاطر مایل ماه افروز است، فرمود که: اینها را نگاه دارید تا ببینیم که از خمیر و عباس چه خبر می آید. آن زمان فکر اینها توان کردن.

آن شب بسیار ملول بود امیر. اما چون به خواب رفت، دید جوانی ماهروی و محاسن سیاه و دو گیسوی سیاه، نعلین یا قوت در پا و مصحفی حمایل کرده، گفت: «سلام علیک، ای آباد کننده طریق معنوی؛ و ای رونق دهنده شریعت مصطفوی،^{۱۲} چشم بگشا که اینک منم حسین بن علی،^{۱۳}

نظم

علی علی علی علی ولی ولی ولی ولی

ای ابومسلم، زهی [رنج] که تو و یاران تو در وفای من برید، در دو جهان مکافات بخیر خواهید یافتن. اکنون، چندانگاه شد که احمد زمجی و غنده نایب نابینا شده اند^{۱۴} از سحری

۱۰. تولک از توابع غرجستان است و سرزمینی کوهستانی و سردسیر، و «تولک قریب سی و چهل دیه معتبر باشد و پانصد مزرعه دارد که از توابع آن است، و تولک حصاری محکم دارد.» جغرافیای حافظ ابرو، به کوشش مایل هروی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹، ص ۳۸.

۱۱. بخشور (بخشور) از توابع هرات و غرجستان، بر سر راه مرورود است و «در بیابانی سراسر کشت دشتی و بارانی است، و زراعتهای مردم آنجا دیمی و آب ایشان از چاه است... و آن شهری است با خاک و هوای سالم.» ابن حوقل، صورة الارض، ص ۱۷۶.

۱۲. اصل: شریعت مصطفی.

۱۳. اصل: حسین علی بن.

۱۴. اصل: نابیدا شده اند.

که جادویان کرده اند، و دایم گریان اند. این دعا، که فتح از مگه آورد، بخوان بر چوب خیزران و صلایه کن^{۱۵} و در چشم ایشان بکش! و این دعایی است که اگر کسی به اعتقاد هزار بار بر مرده خواند،^{۱۶} البتّه، زنده گردد.»

پس، امیر ابومسلم می خواست [۲۸۰-الف] که بیرسد «مرا با این جادویان تا کی حرب باشد؟» از خواب بیدار شد و سه سوره از کلام بخواند. پس، در آن شب، ملک زاد را و جمله امرایش را طلب کرد و احوال خواب دیدن خود را با ایشان بگفت؛ و به اتفاق عزم بارگاه احمد زمجی کردند. احمد زمجی را دست گرفتند و به پیش امیر آوردند.

امیر ابومسلم به خیمه احمد زمجی درآمد و آن چنان که در خواب دیده بود، آن دعا را بخواند و بر چوب خیزران دمید و صلایه کرد؛ و در چشم احمد زمجی و غنده نایب کشید. هر دو بینا شدند به برکت آن دعا و احمد زمجی پنداشتی که یک بار دیگر از مادر متولد شده بود. در دست و پای امیر افتاد و از خرمی بگریست و گفت: به اجازت که من بر سر سیار اسلم می روم که داد دل خود ازو بستانم!

پس، امیر گفت: صبر کن که از شب چیزی باقی نمانده است و من وقت سحر بود که این خواب بدیدم و طاقتم نمانده بود، به جهت این با بزرگان هم در سحر، بر سر بالین تو آمدم که ترا به این خواری نمی توانستم دید. پس، صباح که سیار در میدان آید، میدان داری از آن شماسست که با او حرب کنی و مراد خود حاصل کنی!

پس، تمام سپاه خرم گردیدند.

اما ازین جانب، چون سیار آن چاهها که کنده بود و کارش برنیامد که امیر را در چاه اندازد، ملول در بارگاه درآمد و با مادرش گفت: کار خود از دست این روستایی خراب می بینم و مردم ازو ترسیده اند؛ و قاعده آن است که ما به کوهپایه خود رویم و از نو لشکری یراق گیریم و ببینیم که کار ابومسلم و نصر سیار به کجا می رسد.

پس، گفت: این فکر هم باطل است که مرا فرشته خبر داده است که نصر سیار و ابومسلم در دست من هلاک شوند، چون برویم؟ حالا سقمونیای منجم را بخوانید!

منجم را بخواندند، بیامد و این منجم دشمن عظیم امیرالمؤمنین بود؛ و او را سیار بسیار عزیز می داشت. آن لعین در روم منجمان را و دانایان را خدمت کرده بود. پس، سیار گفت: طالع مرا ببین با این مرد که نامش ابومسلم است.

[سقمونیای منجم] اسطراب برگرفت و احتیاطی کرد و گفت: طالعت تا دیروز بقوت بود

۱۵. صلایه = سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند. صلایه کردن = دارو یا چیزی دیگر را روی صلایه ساییدن.

۱۶. اصل: خوانند.

و از دیگر پسین، ذنب در [۲۸۰-ب] طالع آمده است؛ و ذنب ستاره ای نحس است و پیوسته ترا فرمان مادر باید کرد که او سخن از روی عقل می گوید.

سیار گفت: ای سگ دروغگوی، فرشته با من گفته است که بر سر نصر سیار من مسلط خواهم بود، و ابومسلم را من ناچیز خواهم کرد. اکنون، فرشته دروغ می گوید و تو راست می گویی؟

تیغی پیشش نهاده بود، دست کرد سیار و تیغ را در ربود و برگردن منجم زد و سرش را به دور انداخت. ناگاه، شعراطیل هشام نعره زنان درآمد و گفت: ای سیار، آن چه کردم با خود کردم. قاسم بایغزی با چهار صد مرد سوخت که از عقب ابومسلم تاختند و در چاه افتادند.^{۱۷} چهار دخترم که بر سر چشمه بودند، دو تا هلاک گشتند و دویی دیگر پیدا نیستند. ولیکن از پای نشینم تا داد دل خود از ابومسلم و لشکرش برنیارم!

پس، بیهوده گفتن بر تمام مردم بنیاد کرد. سیار گفت: بی تحملی مکن و مردم را سختانه مگوی که فردا، به سخن فرشته، در میدان روم و دمار ازینها برآرم!

اما دیگر روز، طبل جنگ زدند و، ازین جانب، احمد زمجی در میدان رفت به سلاح پیادگانه، و چوبی برگردن که سر و بن در آهن و فولاد گرفته بود. پس، به یک ساعت، با آن چوب لعبی چند نمود و، بعد از آن، بر چوب تکیه کرد و حمد و ثنای باری تعالی بگفت. بعد از آن، نعمت مصطفای با صفا بخواند و از عقب نعمت، منقبت شاه مردان و شیر یزدان بنیاد کرد و چنان به آواز بلند بخواند که تمام لشکر سیار درد شکم پیدا کردند؛ و گفت: ای سیار، چشمم را به جادویی کور کردی. اما به برکت امام حسین علی، علیه السلام، خدای باز داد. اکنون، اگر ضربی دارید، در میدان بیایید!

سیار گفت: ای زاهدان و ای متقیان، در میدان درآیید که به عوض این حرب در بهشت از خدا درخواهم که شما را شهرستانی بدهد که هفصد کوشک در وی باشد از مروارید و ذر، و در هر کوشکی هفصد حوری باشد و در هر کوشکی باغی باشد.

چون این وعده ها از آن بدبخت لعین، آن جادوان شنیدند، مرسوسه جادو پیش رفت و گفت: ای خلیفه، قبول کردی که اگر من بروم و با این ابوترا بیان درآویزم و کشته شوم، [۲۸۱-الف] در بهشت این مقام من باشد؟

سیار گفت: بلی.

پس، مرسوسه جادو در میدان آمد و دو سم خر در دست گرفته بود. چون پیش احمد رسید، احمد بدان چوب، که سر و بن در آهن گرفته بود، حمله کرد.^{۱۸} مرسوسه خیز کرد، بر

قلم پایش خورد و یک پایش را قلم کرد. آن جادو به یک پا بایستاد و چیزی بر آن سمهای خر بر خواند و بر احمد پرتاب کرد. ماری شد بزرگ و آتش از دهانش باریدن گرفت. احمد بترسید و بر عقب آمد که ازین جانب، امیر ابومسلم آن دعای فتح مجاور بخواند. در زمان ماری که از سم خر پیدا شده بود، محو گردید و سم خر به دور افتاد. احمد خیز کرد و بدو رسید و آن چوب را بزد بر گردن مرسوسه و خورد بشکست.

جادوی دیگر در میدان آمد، او را هم امان نداد. احمد دلیر شد تا پنج جادو را بکشت. پس، سیّار به مادر گفت: ای مادر، من به میدان می روم که فرشته مرا گفته است و خبر داده است که کار اینها خود تمام می کنی. پس، تو هم باید که در ساحری و شفقت هیچ دریغ نداری.

پس، در میدان تاخت و گفت: ای گدای دیوانه، اگر تو صد دشنام دهی که من با تو حرب نخواهم کرد!

احمد باز گردید و با امیر احوال باز نمود که: با من جنگ نمی کند، تا مرادش چیست؟ پس، امیر گفت: مرادش آن است که من به میدان او درآیم.

و مرکب در میدان راند و امیر ابومسلم با آن جادو به حرب درآمد و بر یکدیگر سیصد طعن برانندند، مراد حاصل نشد. تا یک بار امیر ابومسلم آن دعا را بخواند و یک تبرش زد که تا کمرش بدرید؛ و بر قلب لشکر سیّار تاخت. لشکر امیر از عقب امیر حمله کردند و امیر در برابر علمدارش برسد. ناگاه، ازدهایی بر امیر حمله کرد و بغرید. امیر از اسب فرو جست که اسب پیش نمی رفت، دعا بخواند. آن ازدها ناپدید گردید. پس، علمدار را بکشت و آن لعین که ساسونیا بود، او را هم بکشت.

القصّه، سی هزار جادو را در آن صحرا، در یک روز و یک شب، بکشتند. پس، امیر در کنار آن صحرا بایستاد و بزرگان را تفرّج می کرد که داد از آن جادوان بستند و یک-یک پیش امیر می آمدند با دست [۲۸۱-ب] آویزی؛ و هر یک بغیر از آن که در صحرا کشته بودند، یک-دو سر از قَنْجَعَه^{۱۹} آویخته بودند. تا خیل ملک زاد در رسید و گفتند: ملک زاد پیدا نیست.

امیر بی حضور گردید، گفت تا به هر سو برانندند که ناگاه، ملک زاد رسید و شعراطیل هشام^{۲۰} را گردن بسته، او را پیش امیر بداشت و گفت: به چند صورت بر من راه گرفت، اما از دولت آن دعا او را گرفتم.

۱۹. اصل: قنجقه. قنجغه (قنجوغه) = فتراک، ترگون.

۲۰. اصل: شعراطیل شامی. پیش ازین یک بار شعراطیل هشام آمده بود که همان حفظ گردید.

امیر بر ملک زاد دعا کرد و به بارگاه سیّار درآمد و فرمود تا آن دو دختر او را حاضر کردند. امیر دعوت کرد، ناسزا گفتند. پس، ملک زاد آن عمود را حواله ایشان کرد. بترسیدند و مسلمان گردیدند. پس، آن که به محسّان تعلّق داشت، عقد بستند و بدو دادند؛ و آن یکی دیگر پیش خواهرش می بود.

جنگ طلايگان و گرفتار شدن حيد عليابادي

پس، امير چون از کار جادوان پيرداخت، از برای خمير خوارزمي و ياران پريشان بود که «يارب، ايشان به کجا افتاده باشند؟» پس، امير گفت: نامه ای از برای نصر سيّار بفرستيد و اين سرها را بفرستيد و بگوييد که «درين سرها بنگر و از مرگ خود ياد آور!»

پس، نامه ای نوشتند و سر سيّار را و سر شعراطيل، که ملک زاد گرفته آورده بود، به ابوسهل ماهروي دادند؛ و روانه شد. چون برسيد، در حال، نصر سيّار را خبر دادند که ابوسهل ماهرو آمده از پيش امير ابومسلم. گفت: تا درآيد!

از قضا، در محلی بود که شاه غور، فغفور لمندسی، با چهل هزار سوار که به ياری نصر سيّار آمده بود، در پيش نصر سيّار نشسته بود. درين روز، نصر سيّار طویی می داد که آن سرها و نامه، امير ابومسلم پيش نصر سيّار بر زمين نهادند.

اما آن لعين چون بدان سرهای جادوان نگاه کرد، بترسيد از ضرب تير ابومسلم که بدان جادو کار فرموده بود؛ و آن لعين همت بسته بود و اميدواری بدان داشت که سيّار بر ابومسلم مظفر خواهد بود. اما شاه غور گفت: يا امير خراسان، چرا اين همه از ابومسلم می ترسی؟ فردا بگوی تا به مصاف جای آيد که مردم غور به مردم دگر نمی مانند.

پس، شاه غور رو به ابوسهل ماهرو کرد و گفت: برو به ابومسلم بگو که فردا بيا تا با هم بکوشيم؛ و بينيم که تاج دولت بر سر که خواهد ماند؟

ابوسهل ماهرو بيامد و ابومسلم را خبر کرد. [۲۸۲-الف] پس، امير از آن لشکرگاه جادويان یک منزل کوچ کرد و به نزديک لشکر نصر سيّار آمد. درين شب، امير کون بن طاهر به طلايه آمد که به نوبت اميران طلايه می داشتند؛ و هر جا که امير کون رفتی، حيد عليابادي نيز همراه بودی.

اما از آن طرف، قاسم خزیمه، که با امیر کون خصومت داشت، او نیز در طلایه خارجیان بود و طاهرک سقا پیش قاسم خزیمه بود. قاسم با طاهرک گفت: اگر از پیش امیر خراسان لشکری بیاری، من به یاری آن^۱ بر امیر کون می زنم امشب.

پس، طاهرک سقا بیامد و نصر سیار را بگفت. نصر سیار ده هزار مرد تعیین کرد که با طاهرک سقا برفتند و به قاسم پیوستند. قاسم بر سر امیر کون راند و امیر کون را طلب کرد. امیر کون نیز پیش رفت و گفت: چه می گویی؟

قاسم گفت: در بلخ، در صحرای قبلان غاری از دست من جان بردی و گریختی. اکنون، بیا تا آن کشتی را درست کنیم!

با هم درآویختند. امیر کون گفت: دایم تو از دست من می گریختی، اکنون وارونه شده است کار جهان؟ آن که آقای تو بود، خزیمه^۲ علا از دست من جان نبرد، و تو نیز اجلت دامنگیر شده که بر سر من آمده ای؛ بگیر این ضرب از دست من!

با یک دیگر به حرب و ضرب بودند که حید علیابادی با لشکر حمله کرد و هر دو لشکر با هم برآمیختند. اما طاهرک چون فرخ زاد فارسی را با ده هزار سوار بیاورد، با امیر کون شش هزار سوار بودند. پس، حید علیابادی دید که لشکر ایشان غلبه اند، گفت «خود را ازین جنگگاه به دراندازم و امیر ابومسلم را خبر کنم.» پس، بر یک گوشه ای زد و بسیار خارجی بکشت. اما آخرش بگرفتند و لشکر امیر کون بیم بود که بگریزد که امیر صاحب الدعوة^۳ در رسید.

حال آن بود که ذولابی در لشکرگاه نصر سیار بود که فرخ زاد فارسی را نصر سیار بفرستاد به مدد قاسم خزیمه. پس، ذولابی امیر را خبردار کرده بود و در آن وقت امیر ابومسلم رسیده بود. پس، طاهرک سقا پیش قاسم خزیمه آمد و گفت: تا این زمان کاری نکردی، [۲۸۲- ب] اینک ابومسلم رسید.

پس، قاسم خزیمه چون بدانست، طبل بازگشتن بزد و باز گردید. امیر ابومسلم، امیر کون را دریافت و از حال حید علیابادی پرسید. امیر کون گفت: با ما بود، اکنون، چون لشکر دیگر از پیش نصر سیار به مدد ایشان آمد، دیگر او را ندانستم.

امیر ابومسلم به سپاه درآمد با امیر کون؛ و وقت نماز بود. امیر نماز بگزارد که خجندی از در درآمد که حید علیابادی را گرفتند. پس، امیر فرمود که: زود طبل جنگ بزنید و لشکر صف بکشد تا ایشان حید را ناچیز نکنند!

پس، در حال امیر سوار شد و کره نای کشیدند، چنان که کره نای به گوش نصر سیار

رسيد. اما ازين طرف، قاسم خزيمه صبح بود که حيد را کُنده کرد^۲ و به پيش نصر سيّار درآورد. نصر سيّار خواست که حيد را بکشد که آواز کرنای امير و طبل جنگ به گوشش رسيد. پس، حيد عليابادی را به آبان سپرد.

اين آبان بن مسعود پنجاه جوان داشت، همه جوانان پهلوان يکجهت. نصر سيّار گفت: حيد را همراه بياور به پيش صف تا او را در برابر آن روستايي بکشم! پس، چون نصر سيّار برفت و در صف بايستاد، گفت: آبان را بگويد تا آن بلخی را بيارد به ميدان!

که ازين جانب، امير ابومسلم حمله کرد. پس، نصر سيّار چون که حمله امير بديد، بترسيد و گفت به آبان: حيد را در عقب جنگگاه بازدار! و پنجاه پياده را گفت: در پيش او بايستيد و حاضر او باشيد!

پس، ايشان در عقب جنگگاه بلندی بود، برآمدند و بنشستند؛ و تماشاى جنگ می کردند که آبان درآمد و در پيش حيد بنشست که نصر سيّار گفته بود؛ و او را باز گردانده بود که: تو برو و حاضر حيد باش که جنگ تو به ما رسيد. بايد که آن بلخی را نيكو نگاهداري!

اما حيد عليابادی با آبان گفت: سالی نصر سيّار به تو چه می دهد؟ آبان گفت: پيشتر چيزکی به ما می داد، اکنون به ريش خود درمانده است و هر که را چيزی نداد، يا گريختند و يا به لشکر ابومسلم رفتند؛ و او بد اعتماد شده است و به هزار حيله جواسبي به ما می دهد.

حيد گفت: اگر به قول من عمل کنی، من چنان کنم که صد هزار دينار [۲۸۳-الف] به تو برسد و بيست هزار دينار از خاصه خود بدهم، وليکن به يک شرط که دوستی آل علی قبول کنی.

آبان گفت: من هميشه دوستار آل علی ام. حيد گفت: در ميان اين خارجيان چه می کنی؟ آبان گفت: حاليا در ميان اينها اعتباری دارم و اگر پيش ابومسلم روم، مرا وقت باشد که اين حرمت نباشد!

حيد سوگند ياد کرد به روان علی ابن ابی طالب که: اگر ترا که آبانی در پيش ابومسلم صد چندين حرمت ندارند، من که حيد عليابادی ام، در پيش او نايستم و با تو به هر جا که گویی، بيايم!

۲. کنده = چوب کلان سوراخ دار که پای مجرمان را به سوراخ آن داخل کرده، به ميخ بند نمايند. و آن چه بر گردن نهند، دوشاخه گویند. کنده کردن = کنده بر پای کسی نهادن.

پس، آبان گفت: شرط کردم که ترا خلاص کنم و به پیش امیرت برم.
حید گفت: سعی کن که وقت می گذرد.
آبان گفت: اَرَه کو تا کنده ببرم.

حید گفت: به کارد نیز می توان برید که دو سپاه درین گرما صف کشیده اند و پروای ما ندارند.

درین گفتگو بودند که طاهرک سقا در رسید با سواری چند آراسته و گفت: امیر خراسان مرا فرستاده که سر حید را بیاور و بر سر نیزه کن تا ابوترا بیان دل شکسته شوند.

آبان گفت: به من سپرده است و تو دروغ می گویی؛ و من نگذارم که شما عیارانید و خواهید که او را چیزی بستانید و راه گریزش نمایید؛ و فردا گوید که گریخت.

اما طاهرک سقا در پیش نصر سیار معظم بود و راهی تمام داشت، گفت: ای فرومایه، من پیش نصر سیار کم از توام؟ و اکنون، تو او را حمایت می کنی؟ من^۲ لشکر بردم و او را گرفتم! اوّل، ترا بکشم و بعد او را و آنگاه، جواب نصر سیار بگویم.

پس، فرود آمد طاهرک و تیغ کشید. آبان نیز شمشیر کشید و قصد همدیگر کردند. اما نوکران آبان و از آن طاهرک سقا، آقاها را ملامت کردند و مقرر کردند [که] از پنجاه مرد نصر سیار، که با طاهرک همراه بودند، سی کس^۳ با طاهر بروند و بپرسند که طاهر راست می گوید، و نصر سیار او را بدان کار فرستاده است؟

پس، چون آن سی کس با طاهر برفتند، آبان با مردم خود گفت: شما می دانید که حق به جانب ابومسلم است و این سرهنگ خاص ابومسلم است؛ و دولت مروان برگشته است. پس، او را پیش ابومسلم می ببریم [۲۸۳-ب] تا ما را حرمتی پیدا شود در نزد خدا و خلق. گفتند: خوب باشد.

پس، برجستند و آن بیست نوکر نصر سیار را بکشتند و بند حید را برداشتند و عزم لشکر امیر کردند. اما گذارشان بر میمنه نصر سیار بود، چون اندک راهی برفتند، طاهر [ک] سقا با چندین مرد رسیدند. [طاهرک] گفت: ای آبان، به کجا می روی که اینک دویست سوار آوردم تا سر حید را ببرم و ترا بکشم؟

پس، حید با آبان گفت: شما باشید تا من کارش را بسازم و بینم که چون سر مرا می برد. چون آبان این سخن بشنید، بر طاهرک تاخت. طاهرک به درجست و گفت با آن دویست سوار که: شما راه بر او بگیرید تا من دیگر مدد برسانم؛ و او را خواجه وار^۵ پیش نصر سیار ببرم.

۳. اصل: که من.

۴. اصل: که سی کس.

۵. خواجه وار = محترمانه و آقا وار؛ و به کنایه مراد با خفت و خواری است.

چون طاهرک برفت، حید علیابادی و آبان با نوکران، با آن دویست سوار درآمدند و بر هم زدند. اما آن دویست سوار گفتند: اینها به جان می کوشند، چرا که حید از بند خلاص شده است و آبان نیز برگشت از نصر سیار؛ بگذارید تا بروند!

و روی گردان شدند ازیشان و بگریختند. پس، آبان به میمنه نصر سیار آمد و بر پشت میمنه زد. بهرام اردشیر در میمنه بود، همه بر هم زده شدند. بهرام گفت: چه می شود؟ گفتند: سوارى چندند که هیچ سخن نمی گویند و رویها بسته اند؛ و به هر که می رسند، زخم می زنند و می گذرند.

پس، بهرام اردشیر با جماعت خود مانده شده بودند، چرا که در صف سپاه بسیاری جنگ کرده بودند و مانده شده بودند. دیدند که از حد گذشت و مرد بر مرد می افتد و کسی در پیش ایشان نمی تواند ایستاد. پس، سوارى از پیش ایشان گریخته رسید. بهرام پرسید: تو تحقیق دانی که اینها چه کس اند که از میان لشکر ما بیرون می آیند؟ آن سوار گفت: این قدر شنیدم که یکی پیش پیش می آمد و می گفت که «منم حید علیابادی.»

بهرام اردشیر گفت: حید یک کس خود بیش نیست، این دگرها از کجا پیدا شده اند؟ و حید علیابادی نیز در بند بود، آیا چون خلاص شد؟

پس، بهرام راه بر حید علیابادی گرفت [۲۸۴-الف] و بعد از چند حمله، حید او را بکشت. نمره از میمنه برخاست. اما لعل جبه در میسره خود بود و مقابل ایشان بود، گفت: این سگان را چیزی می شود!

پس، پاشنه بر آبگاه مرکب زد و برایشان تاخت با مردم خود. از آن طرف، طاهرک سقا رفته بود و نصر سیار را خبر کرده بود؛ و نصر سیار، مقبل محشان را و زید عبدالله قاینی را با دو هزار سوار بفرستاد که: با طاهر بروید و حید را با آبان بیارید!

آن بود که در رسیدند و در یکدیگر باز خوردند در میمنه و حمله کردند. از جانب دیگر، مضراب خوارزمی خبر یافت، در آمد و حمله کرد. دو سپاه به جهت حید علیابادی و آبان باز درهم افتادند و آن جنگ تا شب برداشت. چون شب شد، هر یک به مقام خود قرار گرفتند. اما آبان با حید علیابادی به خدمت امیر ابو مسلم آمدند. پس، امیر بغایت خرم گردید و احوال پرسید. امیر با یاران چیزی بسیار به آبان دادند. اما امیر کون، و رای اسب و جامه، سی هزار دینار دیگر به آبان داد. چنان که در آن محل، از امیر کون و امیر ابو مسلم و دوستان، بیش از صد هزار دینار به آبان رسید. پس، آبان با نوکران خود گفت: هر چه حید گفت، یکی در ده به ما رسید.

امیر ابومسلم یک بار دیگر حید و آبان را پرسش کرد و حید گفت: از کشتن خود مرا چندان غم نبود که اندوهِ شما می خوردم که مبادا غمگین شوید و خاطر مبارکت پریشان شود. پس، گفت: یا امیر صاحب الدَّعوة، ما را مراد آن است که مرادِ توبه دست آید و این مروانیان را براندازیم.

جنگ احمد زمجی با غوریان و مؤمن شدن شاه غور

ازین جانب، نصر سیّار چون از حال آبان و قتل بهرام اردشیر^۱ و خلاصی حید خبردار گردید، قولنجش بگرفت و آن شب، همه شب، تا به روز بر خود می پیچید چون مار سر کوفته و خوابش نمی برد تا روز.

اما ازین جانب، امیر ابومسلم نیز بفرمود تا طبل جنگ زدند. نصر سیّار نیز بناچار طبل زد و سوار شد. اوّل، پیاده ها حرب خوبی کردند و تقیان درآمدند و [ایشان را] از یکدیگر جدا کردند. اما احمد زمجی با قبای نمد و توبره^۲ پرسنگ، به طوری که داشت، در میدان آمد. [۲۸۴-ب] اما ازین جانب، شاه غور پرسید که: این چه کس است؟

نصر سیّار می دانست که شاه غور امیر المؤمنین علی را دوست می دارد، اما ابوتراب را نمی دانست که کیست؛ و از آن یک نام علی غافل بود؛ پس، نصر سیّار با امیران خوارج گفت: طوری می باید کرد که میان غوریان و ابومسلم خون پیدا شود و دشمنی در میان ایشان به هم رسد. بعد از آن، بر ایشان اعتماد می توان کردن.

پس، چون شاه غور بپرسید، نصر سیّار گفت: نمی دانم، باری مجهولی می نماید. اما شاه غور را چهل پسر بود و هشتاد نبیره، گفت: ای جانان پدر، یکی در میدان درآیید و این پیاده^۳ مجهول را از میدان به در کنید؛ و مبارزت خود را بنمایید!

پس، پسری که او را نوح نام بود در میدان راند جنیبت را. چون به نزدیک رسید، احمد^۴ امانش نداد و به یک مهره^۵ تفک او را کور کرد. شاه غور به گریه درافتاد و کس فرستاد^۶ و نوح را از میدان به درآورد. داوود، پسر دیگرش درآمد و از قهر برادر، بر احمد حمله کرد که احمد یک کمان گروهه^۷ برد که در پیشانیش غوطه خورد و در مغزش نشست؛ و از اسب

۱. اصل: بهرام ارده شیر.

۲. اصل: چون به نزدیک احمد رسید.

۳. اصل: کس را فرستاد.

۴. اصل: کمان گلوله.

درگردید و بمرد. شاه غور را بیم آن بود که بیخود شود، روی را به نصر سیّار کرد و گفت: ننگتی که مجهول است، اینک دو فرزند مرا بکشت؟^۵

نصر سیّار گفت: یکی اوّلین هنوز زنده است.

شاه غور گفت: چه زنده که کورش کرد که مردن بهترست و تا یک ساعتِ دیگر، از غصّه کوری، خواهد مرد. پس، معلوم کردم که دلت با من نیک نیست! نصر سیّار عذر خواست.

پس، احمد زمجی نعره زد که: ای نصر سیّار، چندم انتظار دهی؟ کسی را در میدان فرست و اگر نه، خود بیا تا این داوری واپیده شود؛ و همه عالم از درد سر تو خلاص شوند! چون شاه غور نعره احمد زمجی شنید، گفت: این احمد زمجی است، از من پنهان داشتی؛ این یکی پیش تو باشد!

پس، نصر سیّار گفت: ای شاه، من علم غیب ندارم که پسران تو به چندینی که یک کس آب خورد، بر دست غرجه ای کشته خواهند شد؛ من پنداشتم که مبارز چندند! پس، یک فرزند دیگر، که هم مادری نوح بود، دلش بسوخت به جهت برادران و در میدان [۲۸۵-الف] رفت. اما در رفتن، شاه غور گفت: ای جان پدر، ترا هنر بیش از آن است که من می دانم، اما خود را ازین مرد نگاهدار!

چون اسحق در میدان رسید، با احمد گشتن گرفتند و احمد او را به مراد خود نمی یافت، یک گلوله بر چشم اسبش زد. اسب خیز کرد و اسحق را از پشت خود درگردانید؛ و پایش در رکاب بماند و اسب گنبد می کرد و شاه غور نعره می زد که دلش می سوخت به جهت فرزند و جگرش درد می کرد. پس، حال شاه چون باشد که پای پسر ببیند که در رکاب مانده و اسب در دویدن؟ شاه گفت: ای ظالمان، درآیید و این اسب را بگیرید!

پس، درآمدند و به هر طور که بود، اسب را بگرفتند. اما اسحق هم مرده بود و روحش با روح برادران پیوسته بود. شاه می گریست و چاره ای نداشت. اما نصر سیّار و محمد یوسف و قاسم خزیمه آستین بر روی نهاده بودند و بر ریش خود می خندیدند، یعنی به موافقت شاه غور می گرییم.

اما شاه غور آن را دریافت و خواست تا عمودی بر سر نصر سیّار زند، باز خود را نگاهداشت و گفت: «اهله و محله.»

اما در سپاه شاه یک پهلوانی بود که او را ملغر سپهد می گفتند و سپهسالار غور بود. به میدان درآمد و با احمد زمجی برآمد و با هم بسیاری بکوشیدند. پس، ملغر گفت: ای آزاده

مرد، چرا در روی امام و خلیفه تمام عاصی شده اید و این مذهب ابوتراب گرفته اید؟ احمد گفت: از آن که امام باید که جامع جمیع علوم باشد و این خلیفه که شما او را می دانید، هیچ ازینها در شأن او نیست، بغیر از ابوتراب.

پس، ملغر گفت: از چه معلوم شد شما را^۷ که بغیر از ابوتراب کسی دیگر نمی داند؟ احمد گفت: به انواع، یک به یک بر تو خوانم چنان که تو بیسندی. پس، از آن جمله نقل است که موسی پیغمبر، صلوات الرحمن [علیه]، یک روز وعظ می فرمود. واعظی برخاست و گفت «یا موسی، خدا را از تو بنده داناتری باشد؟» از زبانش بجست که «نه.»

پس، جبریل از ربّ جلیل در رسید و گفت «حق می گوید که چون معلوم کردی که همچون تو داناتری نیست؟»

پس، موسی گفت «یا جبریل، هست؟» [۲۸۵-ب]

جبریل گفت «بلی.»

موسی گفت که «کیست؟»

گفت «خضر نبی.»

گفت «او در کجاست؟»

جبریل گفت «بطلب تا بیابی، که جوینده یا بنده باشد!»

پس، موسی امت خود را به هارون سپرد و در مجمع البحرين^۸ به خضر نبی رسید و گفت «از آن علم که خدا به تو داده است، نصیب من بده!»

در خاطر خضر آمد که «حضرت حق، جلّ و علا، مرا چندین علم داده است که چون موسی پیغمبری^۹ به علم من محتاج است!» که ناگاه مرغی، بر مثال شتری، به صورت بیسراکی،^{۱۰} از آسمان فرود آمد و منقاری پرآب کرد و به مغرب ریخت و صفیری بزد؛ و باز منقاری پرآب کرد و به مشرق ریخت و صفیری بزد؛ پس، به چهار جانب عالم صفیر زد و برفت. موسی از خضر سؤال کرد.

[خضر] گفت «درینجا عاجزم که این ملک بود و ظاهر گردید.»

پس، موسی گفت که «چون طلب از خضر کردی، غرور در خضر پیدا گردید؛ و آن مرغ

۷. اصل: معلوم شد و شما را.

۸. مجمع البحرين، به معنی جایی که در آن دو دریا جمع شده اند و اهل تفسیر آن را ملتقای دو دریای روم و فارس دانسته اند که در آنجا ملاقات میان خضر نبی و موسی کلیم اله صورت گرفت، و این داستان از آن جهت معروف است که ازین محل در قرآن (سورة هجدهم «الکف»، آیه ۶۰) نیز نام برده شده است.

۹. اصل: چون موسی پیغمبر.

۱۰. بیسراک = شتر جوان فوی، کرّه خر، استر و قاطر.

ملکی بود که آمد و چهار سوگند یاد کرد که: به خدایی که مغرب را مغرب آفرید و مشرق را مشرق، و جنوب را جنوب، و شمال را شمال، که خدای را بنده ای هست و در آخر الزمان پدید آید که علم موسی و خضر در برابر علم او چند قطره باشد که در برابر دریایی؛ و آن بنده محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، [است]. و مصطفی، صلعم، فرموده است که: انا مدینه العلم و علی بابها.^{۱۱}

پس، ملغر چون آن سخنان از احمد زمجی شنید، گفت: ما از ابوتراب می پرسیم و اگر نه، می دانیم فضیلت علی را که اگر صد هزار ازین بگویی، زیاده ازین هست و صد چندان! احمد گفت: احوالهای منشور امام محمد باقر، علیه السلام، و امیر ابومسلم که رفت، نشنیده ای؟

گفت: شنیده ام.

پس، گفت: آن هم شنیده باشی که یک روز امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، چهار ساله بود و با خاک بازی می کرد که حضرت رسول، علیه السلام، برسد و او را برگرفت از آن روی خاک، و گفت «یا ابوتراب!» یعنی [ای] فرزند خاک. پس، این نام را رسول بر علی، علیه السلام، نهاد.

ملغر گفت: هزار آفرین بر تو باد، ای احمد زمجی که از پی اینها رفته و معلوم کرده ای! گنهکار من که ابوتراب [۲۸۶-الف] علی بوده است و من^{۱۲} امیرالمؤمنین علی را نشناخته ام! پس، ای احمد زمجی، یک کار کن و بر من حمله آور، نه چنان که چیزیم بزنی و بشکنی، چنان که من از پیش تو بگریزم و از پشت سپاه خود در میان سپاه روم؛ و در شب من سپاه را بردارم و به خدمت امیر ابومسلم آیم!

احمد زمجی خرم شد و حمله ای بدو آورد و او بگریخت. پس، چون به شاه غور رسید، [وی] گفت: ای ملغر، ترا شرم نیست که از احمد زمجی می گیزی؟

گفت: شاه، هر چند در حرب این مرد نگاه کردم، خود را در طغاری خون دیدم! پس، نتوانستم که با او بکوشم.

شاه غور گفت: باش تا من با او بکوشم و جواب او بگویم؛ و خون سه پسر ازو بازخواهم! اما شاه روی در میدان کرد و در برابر ابومسلم آمد. ازین جانب، امیر دید که شاه غور به میدان آمد، او نیز پاشنه براسب زد و در برابر شاه غور رسید. امیر درو نگاه کرد، مردی دید عادی،^{۱۳} بلند بالای، فراخ آواز، سطربر گردن، با هیبت و با قوت چنان که هر که او را

۱۱. این حدیثی است مشهور از رسول خدای که فرمود: من شهر دانشم و علی دروازه آن.

۱۲. اصل: پس من.

۱۳. عادی = منسوب به قوم افسانه ای عاد که همه غول آسا بودند. هود پیغمبر ازین قوم بود و به دنبال نفرین

بدیدی، بهراسیدی؛ و چهل و پنج من آهن و فولاد پوشیده و بر بوری،^{۱۴} شخ نوردی،^{۱۵} بیابان گذاری، حباب پای، دیو ربای، سوار شده.

اما چون نصر سیار بدید که ابومسلم به میدان شاه غور آمد و احمد زمجی به در رفت، طاهرک را فرستاد به پیش شاه غور که: این امیر ابومسلم است که در میدان تو آمد، حاضر کار او باش!

چون پیغام نصر سیار بشنید، شاه غور گفت: برو که من از زمینی آمده ام که دولت-گیاه در آن زمین می روید.

پس، امیر گفت: دولتی که از زمین روید چه باشد؟

شاه گفت: در کوهستان ما در بهار چون [گیاهی] از زمین به در آید، نام هر کس بر وی نهند و، به هر چند روز، این گیاه را به نام آن کس بخوانند؛ و هر چند که برآید، این گیاه بزرگ و سبز شود و آن کس را نیز دولت و خرمی اش زیاده شود؛ و چون خزان گردد، زرد شود آن کس [نیز] بیمار شود؛ و چون بمیرد، آن گیاه خشک شود.

پس، امیر گفت: آن سهل دولتی باشد. دولت عظیم محبت علی است که زندگی جاوید ازوست. [۲۸۶-ب]

شاه گفت: شما [را] چه نسبت به علی که به ابوتراب می نازید؟

امیر گفت: عجب است که شما این را ندانسته اید که هزار کم یک نام علی ابوتراب است!

و بعد از آن، تمام احوالها بر شاه غور عرض کرد. پس، شاه غور گفت: آه، که من ندانستم که ابوتراب علی است و اگر نه، تمام لشکر من هوادار علی اند.

پس، گفت: ای امیر ابومسلم، یک کار کن و امشب لشکر خود را در کمین بنشان تا من نصر سیار را در دام تو اندازم. پس، حالیا بگرد تا زمانی جنگ زرگری کنیم!

به حرب مشغول شدند و پسران شاه غور بر جان پدر بترسیدند، مبادا که بر دست امیر هلاک شود، بانگ بر سپاه خود زدند و نصر سیار نیز حمله کرد. پس، لشکر اسلام نیز حمله کردند. و پسران به شاه رسیدند تا امیر ابومسلم را در آن غلبه زخمی زنند که شاه غور بانگ بر ایشان زد که: این حریف من است، شما را با او کاری نیست!

آن دو لشکر چون در هم افتادند، یک ساعت نیک جنگ کردند و، بعد از آن، طبل

وی بادی نند برخاست و این قوم هدایت ناشدنی را از روی زمین برانداخت؛ در قصه ها به معنی مطلق غول آسا و بس بزرگ و نیز دشمن خونریز آمده است.

۱۴. بور = اسپ سرخ.

۱۵. شخ = کوه، زمین سخت و ناهموار؛ شخ نورد = اسبی که زمین سخت را به راحتی پیماید.

بازگشتن زدند و شاه غور بازگشت. اما در محل برگشتن شاه غور به امیر ابومسلم مبالغه کرد و گفت: زنهار که در کمین بنشان لشکرت را تا زردی روز آخر شود که من دانم چه باید کردن!

پیوستن لشکر شاه غور و ابومسلم و شکست نصر سیار

چون امیر باز گردید و در بارگاه درآمد، احوال شاه غور در میان نهاد و نماز خفتن بگزارد و طعام بخوردند. بفرمود تا بیست هزار کس به کمینگاه رفتند.

اما ازین جانب، شاه غور در بارگاه درآمد و به مرگ فرزندان و قصه نصر سیار بنشست. اما ازین طرف، نصر سیار معدان را خلعتی خوب بداد و به جهت شاه غور بفرستاد با اسبی خوب و گفت: بگو با شاه که هر چند عزای شاهزاده ها هست، اما بیاید تا این غم را با هم خوریم؛ و من نیز با شما شریکم که پسر مرا در بلخ به دست یکی داد که پوست از سرش بکشید.

پس، شاه گفت: عزای شما به ما رسید؛ و ما را بگذار تا به حال خود باشیم. و خلعت را با اسب قبول نکرد و پس فرستاد و گفت به معدان که: بگو با نصر سیار که مگر قاعده پادشاهی را فراموش کرده ای؟

معدان باز رفت. اما ملغر گفت: چرا خلعت را [۲۸۷-الف] و اسب را رد کردی؟ شاه گفت: از آن که نصر سیار خارجی است و ما نمی دانستیم که یک نام علی ابوتراب است!

ملغر گفت: من نیز ازین جهت از پیش احمد زمجی بیرون آمدم و جنگ نکردم که ایشان علی را از ما دوستر دارند.

پس، شاه غور گفت: تو با فرزندان من چهل هزار غوری سوار کنی که من ابومسلم را گفته ام؛ و خزانه و مالها را بار کنی تا نصر سیار را به جان درنهم!

پس، در حال سوار گردید شاه غور. اما نصر سیار چون دید که معدان خلعت را و بارگیر^۱ او را باز پس برد و شاه قبول نکرد، در فکر فرو رفت که ناگاه، گفتند: اینک شاه غور رسید.

۱. بارگیر = حیوان باربر را گویند و اینجا مراد اسب است.

نصر سیّار حیران ماند و گفت «آیا چون است که درین بیگاهان آمد؟» پس، از بارگاه به درآمد و شاه را تعظیم کرد و گفت: ما را پیش شما می بایست آمدن، شما خود تشریف فرمودید و بزرگی نمودید.

شاه گفت: مرا معذور دار که از فراق فرزندان بد حال شده ام که نمی دانم به سرزنده ام یا به پا. اکنون، به جهت آن آمده ام که اجازتی حاصل کنم و شبخونی^۲ بر سر ابومسلم برم. باشد که به عوض خون فرزندان سری چند ببرم یا آن دیوانه را به دست آرم و به قصاص رسانم!

نصر سیّار گفت: من نیز موافقت کنم.

پس، نعره زد و گفت تا مقبل مخشان، عبدالله طاهر بلخی، و فرّخ زاد فارسی، آن سه خارجی با پنجاه هزار سوار و شاه غور با چهل هزار سوار رو به صحرا کردند. شاه گفت: صعب شبی بر ابوترایان خواهد گذشت!

از آن جانب، امیر ابومسلم از یک طرف، و ملک زاد خاقان از یک طرف، و مضراب خوارزمی از یک طرف، و امیر قطبہ شیب شیبانی از یک طرف درآمدند و نعره زدند و صلوات بر محمد و علی فرستادند. پس، نصر سیّار آهی زد و گفت: ابوترایان را خبر داده اند! پس، یکی پیش نصر سیّار آمد که: مژده باد مر ترا که غوریان نیز برگشتند و تبغ در ما نهادند.

نصر سیّار را جانش تازه گشت (?) و سراسیمه شد و گفت که «ابومسلم بس نبود که شاه غور بدو یار شد؟» پس، نگاه کرد، بغیر از گریختن چاره ندید. با مردی هزار، به هزار ترس و بیم، به یک طرف به در رفت؛ و بر کنار لشکرگاه خود آمد و گفت: بگوئید [۲۸۷-ب] که سپاه از میان سپاه ابوترایان به در آیند و اگر نه، تا یک ساعت دیگر نتوانند به در آیند؛ فاما جانشان از کالبدها به در آیند.

چون لشکر نصر سیّار از لشکر غوریان جدا شدند، نقیبان به قرینه نگاه کردند، پانزده هزار خارجی مانده بودند، باقی به قتل آمده بودند؛ چنان که سی و پنج هزار کس کشته شده بودند. پس، نصر سیّار تا روز در آن کنار لشکرگاه بایستاد، دید که ابومسلم هیچ جای پیدا نشد، ولیکن بسیار خارجی دید که کشته شده بودند. نصر سیّار ملول^۳ به بارگاه درآمد. کسی را بار نداد و در کار خود فرو رفت.

اما از آن جانب، شاه غور را بزرگان امیر ابومسلم دریافتند و به لشکرگاه، به جای نیکو بنشانند؛ و شاه غور همه بزرگان را می پرسید. پس، گفت: احمد زمجی کجاست؟

۲. اصل: شب خونی.

۳. اصل: پس نصر سیّار تا روز در آن کنار بایستاد و ملول. و این تکرار جمله پیشین است.

امیر ابومسلم گفت: ای خداوند، نادانسته خطایی در شهادت شاهزاده ها به دست [او] رفته است، از شرمساری نیامده است به نظر شما.

شاه گفت: فرزندان مرا او نکشت، نسر سیار کشت؛ و اکنون، بنده پیش او می روم! امیر فرمود که: او را چه حد آن که شما قدم رنجه دارید؟ او بیاید پیش شما. پس، یک کس را فرستادند و احمد را ابومسلم بیاورد به پیش شاه غور. چون احمد را بدید، برخاست و او را در کنار بگرفت و رقتی کرد و عذر خواست؛ و زنجیری شاه در کمر داشت هیجده من از زر سرخ، به احمد داد و گفت: این را به یادگار من نگهدار و در میان بند!

و گفت: تو هیچ ازین دل گرانی نکشی که نصر سیار فرزندان مرا کشته است. اما امیران و ابومسلم خرم گردیدند از شاه غور که با احمد آن همه کرم نمود و از گناه او در گذشت. پس، نعمت کشیدند و بنوشیدند که نیک رأی نهروانی بر در بارگاه ایستاده بود [و] عبدالرزاق پاشانی سر می جنبانید. امیر ابومسلم از اندرون بارگاه بدید، گفت: ازیشان بپرسید که چرا سر می جنبانند و چه سر دارند؟

نیک رأی درآمد و گفت: داغولی است و می گوید که «امیر را بگویند که من به عهد خود رسیدم و آن هشتاد هزار [۲۸۸-الف] مرد به کشتن دادم، شما چرا خلاف عهد خود می کنید؟» امیر گفت: هی، راست می گوید، درآیدش!

پس، در حال، داغولی را فرمود تا خلعت پوشانیدند و گفت: ما ترا فراموش کردیم و اگر نه، کی از عهدی که کرده ایم، بر می گردیم؟ داغولی گفت: به این خلعت که دادی، از چیز دیگری خبردار گردانم.

امیر گفت: ای داغولی، هیچ عیبی نداری، بغیر آن که علی را دوست نمی داری. داغولی گفت: آن قطره لطفی است در خزانه حق، هرگاه که به دل من فرود آید، چون دوست ندارم؟ اما وقت است.

امیر را خوش آمد و گفت: باری، چه خبر دیگری داری؟ داغولی گفت: خبر آن دارم که خمیر خوارزمی با ده هزار مرد در کوهپایه غور افتادند و پراکنده گردیدند؛ و با مردی هزاری اکنون، در تولک اند؛ با گلریز در حرب اند. اگر می خواهی، مدد زود بفرست و اگر نه، کشته انگار!

پس، امیر ابومسلم چون این سخن بشنید، گفت: که می رود؟ امیر حسن قحطبه، ورمش غوری [را] که در آن سرزمین بلد بود، اختیار کرد و [با] هزار سوار غوری، و هزار سوار عرب، و حید علیابادی، و محشان نوقجی، و عدنان هریوه، و بی بی سعیده روان شدند.

افتادن خوارزمیان به تولک و رفتن سید حسن به یاری آنان

پس، آمدیم به قصهٔ آن مردان.

خمیرخوارزمی^۱ و عباس خراسانی و یوسف و ابونجم و خالد و طلحه چون بدان سرگردانی گرفتار شدند، مردم ازیشان جدا می شدند؛ چرا که نا امید شده بودند از ابومسلم و آن جادویها که بدیشان کرده بودند.

روزی خمیر و یاران به مرغزاری رسیدند بغایت خوش و خرم؛ و آبهای بس لطیف. پس، از ده هزار سوار، هزار و دویست آدم مانده بودند. فرود آمدند و نعمتی که داشتند، بخوردند. پسینی بود که مردی هزار بدیشان تاختند که: شما را چه حد آن باشد که در شکارگاه نصر سیار درآیید و فرود آیید؟

تا [این] گفتند، به حرب درآمدند و ایشان هر چند به خوشی می گفتند، ایشان به ناخوشی می کوشیدند. پس، جماعت خمیرخوارزمی گفتند «به نامردی خود را نتوان به کشتن دادن!» ایشان نیز دست به تیغ بردند و حرب درگرفت.

اما حال آن بود که نصر سیار از تولک [۲۸۸-ب] لشکر طلب کرده بود، گلریز با سه هزار سوار در سرحد فرود آمده بود و این هزار مرد، از مهرگان رئیس، از عقب می رفتند^۲ به پیش نصر سیار. پس، خبر شنیدند که لشکری درین ولایت افتاده اند غریب؛ و آن بود که تاخت بر سر محبان کردند و ایشان نیز از جای جستند و حرب در پیوستند؛ و نماز شام ایشان را بشکستند و بیردند تا در حصار تولک.

مهرگان با مرد پانصدی در حصار درآمد و باقی را بکشتند؛ و بیگاه شد و شب در سر

۲. اصل: از عقب می رفت.

۱. اصل: که خمیرخوارزمی.

دست درآمد. از در حصار باز گشتند و بر در شهر فرود آمدند. چون شب در گذشت، علی الصّباح بزرگان شهر پیش ایشان آمدند و خمیر را با دوستان به تعظیم هر چه تمامتر، در سرای گلریز فرود آوردند و علوفه^۳ تمام بدادند از گوسفند و آرد و جو و میوه و آن چه بدینها تعلق می دارد؛ و دوستی تمام ظاهر کردند.

اما خمیر خوارزمی تب کرد. بر ایشان اعتماد کردند و پنداشتند که مردمش چون مردم شهرها و ولایتهای خراسان اند.^۴ عبّاس خراسبانی چون که احتیاط مردم خود کرد، هشتصد مرد مانده بودند.

از آن طرف، آن خارجیان بد فعل اینها را در خواب کردند و کسی پیش گلریز تولکی فرستادند که: چه نشسته ای که ما اینها را فریب دادیم و اکنون، دل فارغ اند، و هشتصد کس بیش نیستند و سردارشان خسته است و تب دارد؛ بیا اگر مردی داری، و کارشان آخر کن! پس، گلریز چون خبر شنید، در حال، با سواران خود و مردم شهر و ولایت بر سر ایشان تاخت کرد. در رسید و نعره زدند و آن دوستان از جای جستند؛ و خمیر را همچنان تب مُحَرَّق^۵ بود. به هزار حيله سوارش کردند و حرب در گرفتند. پس، قیامت در شهر افتاد. تا نزدیک صبح حربی تمام کردند. اما عبّاس خراسبانی پیاده بود و، در سر، جلو خمیر خوارزمی بود که مردکی را دید چوبی بزرگ در دست، و به هر زخمی مردی را می انداخت،^۵ و او را عبّاس پارسا می خواندند. پس، عبّاس خراسبانی بانگ بر وی زد و گفت: بایست ای دیوقامت!

عبّاس پارسا چوب را حواله او کرد و بر سپر عبّاس خراسبانی زد که سپر پاره پاره [۲۸۹- الف] شد. عبّاس خراسبانی تیغی زد و دستش بینداخت با چوب. پس، در دوید و آن چوب را برگرفت و بر سرش زد که مغزش پریشان گردید.

پس، در آن خارجیان افتادند تا صبح بدمید و از بامها زن و مرد دست به سنگ و تیر بردند و بر ایشان داشتند. پس، خمیر گفت: ای عبّاس، جهد کن تا ازین شهر به دررویم. جنگ کنان عزم کردند که پناه بر کوه برند که لعینی بود، او را ابونصر الیاس نام بود. تیغی در دست داشت بدوید و راه بر دوستان گرفت که: کجا می روید؟

پس، یوسف حلوائی راه بر ایشان بگرفت و ابونصر الیاس تیغی بر یوسف حلوائی زد. او رد کرد و به عوض یک تیغ زد بر قلم پایش که یک پایش را قلم کرد. اما عبّاس خراسبانی گفت «دست مریزاد که هرگز آن آواز خوش تیغ یوسف حلوائی از گوش من نرفت!»

۳. اصل: خراسان است. ۴. مُحَرَّق = سوزان، آن چه موجب تشنگی گردد.

۵. اصل: می انداختند.

پس، قدم بر کوه نهادند و بر سر کوه دویدند. بر سر کوه، غاری دیدند که دو هزار گوسفند را جای بودی و در زمستان گله را بدانجای می داشتند. عباس و دوستان را پنجاه اسب مانده بود، در آنجا آوردند؛ و خمیر تب داشت و به گوشه ای افتاد. پس، عباس گفت: در درّه ها درآیید، باشد که آبی بیابید پیش از آن که اینها به حرب نیامده اند!

عباس و ابونجم و یوسف و خالد هر کدام به طرفی به در رفتند و به جهت آب سرکوهی گرفتند؛ و مردمی چند با آن خارجیان در جنگ مشغول بودند و سنگها از آن بالا می انداختند که مرد و مرکب خورد می شد تا شب شد. گلریز گفت: این مردم نظیر خود ندارند در حرب کردن و یکجهتی!

پس، با مردی بیست به پای کوه آمد و در پناهی بایستاد؛ و تنی چند از مردم خمیر خوارزمی و عباس گرفته بودند، گفت تا به زندان برند. اما مردم عام گفتند: اینها را باید کشتن که در مذهب ما کافرند!

گلریز گفت: شما دانید.

آن مردم را به دست ایشان داد. پس، آن لعینان کاردها کشیدند و آن مردم را پاره پاره کردند. کشته ها را از شهر به در آوردند و همه را بسوختند؛ و آن مردم بالا می دیدند و می گریستند. [۲۸۹-ب]

پس، روزی دیگر حرب کردند و پنج روز گرسنه و تشنه در آن بالا با این مردم پایین جنگ می کردند. روز ششم، شش هزار سوار و پیاده از آن مملکت بر گلریز گرد آمده بودند و، هر روز تا هردم، تازه زوری می رفت و حرب می کرد با مؤمنان که ناگاه، پسینی بود که سر آن کوه را از آن مؤمنان ستانند. آن مردان سپرها بر در غار نهادند و تا شب جنگ کردند. اما گلریز گفت: فردا ایشان را ازین غار بیرون آریم.

مهرگان رئیس را با هزار مرد بر در غار موکل کرد و خود برفت. اما این مهرگان رئیس مذهب سیار داشت و اهل تولک دو گروه بودند. بعضی مذهب سیار داشتند و بعضی مذهب مروان حمار. پس، عباس بر سر بالین خمیر آمد و بنشست و، درین شش روز، خمیر بیخود بود از تبی که داشت. پس، آن مردان بگریستند که از گرسنگی و تشنگی هلاک می شدند. پس، عباس گفت: اسبی چند^۶ سر برید تا کباب کنند و از گرسنگی باری خلاص شویم. یکی گفت: هیزم کو؟

یکی گفت: سرگین اسب خشک است، آتش توان کرد.

از آن کباب کردند و آنکه خوردند. پس، آتش در آن شانهای^۷ خشک زدند و آتش شعله

۶. اصل: تا اسبی چند.

۷. چنین است در اصل؛ و مراد از آن دانسته نشد. شاید منظور جمع «شین» باشد به معنی زشتی ها و پلیدی ها.

گرفت. اما آتش گرسنگی و تشنگی در آن مؤمنان افتاده بود؛ و از بوی گوشتِ اسب خمیر چشم باز کرد و گفت: ای دوستان، دمی آبی می خواهم. گفتند: نیست.

خمیر گفت: از زیر سرم آواز آب می آید. عباس گفت: آن حرارت تب است که چنان می نموده باشد. پس، خمیر گفت: هنوز این زمان نیز آواز می آید. پس، سنگ را بشکستند و از آن زیر سنگ آب به درآمد به فرمان خدای تعالی؛ و آبی که هزار بار از گلاب صافتر و خوش بوی تر. آن آب را بخوردند و گفتند: امید بهبود است. بعد از آن، آن اسبهایی که مانده بودند، آب دادند. پس، عباس با سیصد مرد به پایین رفت و شبیخون بر مهرگان رئیس زد. ده کس پاس می داشتند و می گفتند که «ایشان از گرسنگی و تشنگی کی پروای آن دارند که حرکتی کنند؟» پس، عباس به مهرگان باز خورد در آن نیم شب و او را بکشت [۲۹۰-الف] و هفصد خوارج باقی مانده بگریختند. پس، یوسف گفت: اگر مصلحت باشد من به هرات بروم، باشد که از امیر ابومسلم خبری یابم.

گفتند: نیک می گویی.

از آن کشتگان تولک، پافزاری به دست آورد و در پا کشید و به راه هرات برفت. اما گلریز از مرگ مهرگان رئیس به قهر رفت و بگفت تا هزار پشته هیمة راست کردند که بر در غار برند و آتش در زنند. چون هیمة مهیا شد، به نزدیک آن غار رفتند. دوستان گوشت اسب خورده بودند و آب هم، قوتی دیگر پیدا شده بود، حرب آغاز کردند و جنگی سخت کردند. گلریز حیران ماند و گفت: اینها چند روز است که هیچ نخورده اند، مگر فرشته اند؟

آن جنگ تا پسینی برداشت. اما لشکری در پی می رسیدند، زور کردند و بیم آن بود که سر کوه و غار بستانند که، ازین جانب، یوسف حلویی از کوه به زیر آمد و به حسن قحطبه برخورد؛ و شرح حال گفت. حسن الغار کرد. در آن محل، حسن قحطبه و ورمش غوری، و حید علیابادی، و محشان نوقجی، و عدنان، و بی بی سعیده، همه در رسیدند و نعره زدند و سوار و پیاده به راه کوه تاختند.

اما حید علیابادی گفت که «غوری ای دیدم که با اسب در کمری تاخت که من پیاده هر چند که می خواستم که برآیم، نتوانستم!»

القصّه، گلریز بگریخت و حسن بر در غار آمد و به اندرون رفت. خمیر را دریافت و به شهر تولک راندند. گلریز به حصار درآمد و حصار محکم بود و شهر دور از حصار بود. پس، شهر تولک را تالان کردند و سه روز برآمد. اما خمیر در آن سه روز قوّت گرفت و حسن قحطبه آن بزرگان را عذر خواست.

اما امیر حسن نشسته بود که روز چهارم جماعتی داد خواستند. امیر حسن گفت: چه کسانی؟ گفتند: دو دانگ این شهر جهودان اند و اکنون، تالان یافته اند.

حسن گفت: پیغمبر اینها را هفصد سال امان داده است. مال ایشان نتوان بردن. پس، همه را باز دادند. اما روز پنجم به پای حصار آمدند که گلریز در آنجا بود و جنگ انداختند. هیچ چاره نتوانستند کرد به جنگ، از بس که محکم بود و سر حصار [۲۹۰-ب] با ماه راز می گفت. حسن باز گردید و گفت: این حصار به جنگ نتوان گرفتن. اما حید علیابادی گفت: من امشب با عیاران گردی برآیم و ببینم که این حصار را به چه توان گرفت.

پس، چون شب شد، محشان و عدنان و بی بی سعیده در گرد حصار گشتن گرفتند تا رسیدند بر منظری که دیدند پنجره ای از آهن [است] و درش در پیش. حید علیابادی گفت: این چه مقام است؟

بی بی سعیده گفت: فرزند [ی] تولک [را] بود، بمرد و این خانه از آن او بود و اکنون، از آن لؤلؤ است؛ و دور نیست که گلریز در اینجا باشد.^۱

پس، حید در حال کمند برانداخت و بر گوشه منظر بند کرد و، در حال، چون مرغ برآمد و بر بام منظر رفت. دری دید، از پاشنه بر داشت و به پایین رفت. چهار صفّه ای دید، تنی چند خفته بودند چون فیل. در حال، عیاران سر ایشان بریدند و پیشتر رفتند. پنج کس دیگر دیدند در خواب و آنها را نیز سر بریدند. پس، خانه ای دیدند و پرده ای در پیش آویخته، حید علیابادی پیش رفت و در حال، پرده را برداشت. در میان خانه، کتی دید نهاده، و مردی چندان که پیلی بر آن کت خفتیده و کنیزک پایش می مالید.

پس، زمانی صبر کردند که تا باشد کنیزک به خواب رود، اما کنیزک به خواب نمی رفت و وقت می گذشت. بی بی سعیده پیش رفت و به زبان غوری آواز داد که: بیا ای کنیزک! کنیزک پای آن خارجی بر زمین نهاد و بیرون آمد. بی بی سعیده دست کنیزک را گرفت و خانه ای بود، او را گفت: بدین خانه درآی!

کنیزک چون هم آواز خود را دید، درآمد. پس، سعیده در را بر رویش بست. کنیزک گفت: چه گناه کرده ام؟

بی بی سعیده گفت: به کست مخند که فردات معلوم شود!

پس، بی بی سعیده به بالین آفایش آمد که آن کنیزک پایش را می مالید، نگاه کرد در پیش شمع، آن خود گلریز تولک بود. خرم گردید، پس اشارت به یاران کرد. ایشان نیز با یاران درآمدند و به اتفاق گلوله عیاری در دهانش کردند و بر بستندش و، از آن روزن، او را فرو گذاشتند و به زیر آمدند. بعد از آن، پایش بر گشادند و گفتند: به پای خود برو که ما سقط کنی نمی توانیم کرد.

اما چون [۲۹۱-الف] به پیش امیر حسن قحطبه آوردندش، امیر حسن^{۱۰} به نماز مشغول بود. چون از نماز فارغ شد، بانگ بر گلریز زد که: چرا تیغ بر روی یاران امیر صاحب الدعوة کشیدی؟

گلریز گفت: نیک می گویی، و حال آن است که نصر سیار این مملکت را با چندین پاره ده به من داد؛ و بعد از چند گاه از من لشکر طلب کرد. من لشکر جمع کردم و یک منزل به در رفتم، رعیت از عقب من فرستادند که باز گرد که لشکر بیگاه درین ولایت درآمدند و خرابی می کنند. باز گردیدم و این حالها دست داد.

پس، حسن گفت: همه معقول، اما چرا در خدا و رسول عاصی گردیدی و بر آل رسول ناسزا گفتی؟

گلریز گفت: معاذ الله که بنده رسول را و آل او را ناسزا گویم!

حسن گفت: پس، ناسزا بر که می گویی؟

گلریز گفت: هیچ می دانی که ابوتراب کیست؟ ما مردم کوهپایه ایم و کتابی چند آوردند، دشمنی ابوتراب درو نوشته اند، ما عمل بدان می کنیم.

پس، حسن گفت: هر کس که چیزی بنویسد، به آن توان عمل کرد؟

گلریز گفت: اگر می دانی که آن نوشته ها و کتابها نیک نیست، ما را خبر ده که ابوتراب کیست و چه کمال داشت؛ و خلق عالم این ناسزا چرا نهاده اند؟ و ما نیز خدا را به عقل شناخته ایم، پس ببینیم که حق بر جانب شماسست تا دیگران!

پس، امیر حسن قحطبه احوال مروان حکم، و احوال عثمان، و معاویه، و حرب باز نمود بر گلریز.^{۱۱} پس، گلریز تبرّا کرد از آن قوم. حسن قحطبه او را در کنار گرفت که خمیر خوارزمی با عباس و یاران در آن شب برسیدند. چون معلوم کردند احوال گلریز را، برادروار او را در

۱۰. اصل: اما امیر حسن.

۱۱. متن اشاره دارد به وقایع صدر اسلام و دسیسه های مروان حکم در زمان خلافت عثمان، و سپس پناهندن او به نزد معاویه در دمشق که در آنجا حدیث های فراوانی در کتابها در ذم علی (ع) و تقوای معاویه پرداختند و به خونخواهی عثمان با خلیفه زمان، یعنی علی به مبارزه برخاستند و جنگ صفین را به وجود آوردند.

کنار گرفتند.

گلریز حیران بماند، با خود گفت که «آن چه من کردم از کشتن و سوختن، ایشان هیچ برویم نیاوردند!» تا روز دیگر که نماز گزار شدند. پس، امیر حسن با گلریز گفت: فکر حصار چیست؟

گفت: پسر من در حصار است و مردی است درین شهر که او را اردشیر^{۱۲} گویند. اکنون، او را بخوانید!

در حال، او را بخواندند. گلریز گفت با اردشیر که: تو در حصار رو و پسر مرا بگوی تا کلید حصار بیارد؛ و در را بگشاید!

پس، اردشیر بر در حصار آمد [۲۹۱-ب] و آواز داد. اما محلی بود که محمد مهرگان^{۱۳} با کوتوال در سرای گلریز بودند و از آن کنیزک احوال می پرسیدند که بی بی سعیده او را در گنبد کرده بود و در را بر روی وی بسته بود. القصه، اردشیر درآمد به حصار. و این اردشیر مذهب سیار داشت، گفت: این ابوترابیان امیر ما را بردند و ابوترابی ساختند؛ و این زمان کلید حصار را طلب می کنند. پس، مردم حصار بترسیدند و گفتند: تدبیر چیست؟

اردشیر گفت: قاعده آن است که پسر گلریز را بر جای پدرش بنشانید؛ و این قلعه را هیچ کس از ایشان نتوانند گرفت. عنقریب است که همه جهان را بگیرند و هیچ کس به ازو نباشد! همه قبول کردند از ابلهی که داشتند و طبل جنگ زدند؛ و پسر گلریز را بر جای پدرش بنشانند. پس، گلریز انفعال یافت و ملول گردید؛ و با خود گفت که «اینها گویند که من مگر درین کار ریوی^{۱۴} کرده ام!» پس، از انفعال سر بالا نمی کرد. حسن گفت: اینها کار عالم است و بسیاری ازینها دست دهد. اما تو هیچ غم مخور و انفعال به خود راه مده که دولت امیر ابومسلم بسیار ازین قلعه ها را گرفته است بی جنگ؛ تو باید که سپاه شهر و ولایت جمع کنی و هر روز جنگ اندازی!^{۱۵}

پس، گلریز در اندک روزی دو هزار مرد را جمع کرد و بنیاد حرب کرد. تا ده روز برآمد. پس، گلریز گفت با یاران: مگر این حصار را عیاران بگیرند و اگر نه، به جنگ مشکل توان گرفت، غیر از آن که مرد و مرکب نیست شود.

حید علیابادی گفت: من امشب فکری کنم!

۱۲. اصل: ارد شیر.

۱۳. در اصل گاه «مهرگانی» و زمانی «مهرگان» ثبت شده است. به نظر می رسد که این شخص جدا از مهرگان رئیس، و شاید پسر اوست. چون مهرگان رئیس پیش ازین به دست عباس خراسانی کشته شده است.

۱۴. ریو = مکر، حيله، فریب.

۱۵. اصل: جنگ انداز.

پس، به بارگاه خود آمد و بی بی سعیده و یاران را طلب کرد و گفت: اینها حصار را به نام سیّار نگاه می دارند و خبر مرگ سیّار ندارند؛ و مرا به خیال حيله ای یاد آمده است، و باشد که راست آید و این حصار گرفته شود. اکنون، بی بی سعیده خود را به شکل ساسونیا برآرید و نام خود ساسونیا گوید و، بعد از آن، گوید که فرشته ای از آسمان آمد و گفت «شما را نصرت در مرو خواهد بود!» و سیّار به مرور رفت؛ و بر اعتقاد شما اعتماد دارد^{۱۶} و مادر خود را پیش شما فرستاد. اما اگر بی بی سعیده در شهر درآید، سعی [۲۹۲-الف] کنید که جنگ از قلعه به درآرند چنان که پای من به آستانه حصار رسد!

همه گفتند: آفرین بر این فکر دور اندیش!

پس، حید بفرمود تا جامه های خوب و چادر بر سر بی بی سعیده کردند و در میان کوه در گوشه ای بنشانند. پس، حید و محشان به در حصار آمدند و آواز دادند. از اندرون قلعه، کوتوال جواب داد و در پس در آمد با محمد مهرگان و اردشیر، گفتند: کیست؟ حید در حال گفت: خدمتکاران سیّاریم و فرشته حواله به مروش کرد و مادرش را فرستاد بدین جانب؛ و در آن کوه نشسته است از دست ابوترایان.

پس، کوتوال گفت: هی هی، که دولت ما اکنون قوی شد که مادرش ساسونیا^{۱۷} [را] پیش ما فرستاد. ما بانورا امشب درآریم و شما را فردا شب.

حید گفت: شما زحمت مکشید که ما در نمی آییم و از پی خلیفه به مرو می رویم؛ روزی بیاییم که ظفر یافته باشیم.

القصّه، حید گفت: شما حاجت نیست که از حصار به درآید از [برای بردن] بی بی ساسونیا؛ ما او را بیاریم.

ایشان گفتند: چنان بیارید که ابوترایان را خبر نشود.

پس، حید برفت و بی بی سعیده را به حصار درآورد و مردم حصار در را بگشودند و به اندرونش بردند. بزرگانی که در قلعه بودند، برخاستند و خدمت کردند. پس، بی بی سعیده گفت: مردانه باشید و ازین قوم ابوترابی مترسید و در را بگشایید؛ اگر جنگ کنند، من بیرون می آیم و دمار از روزگارشان بر می آرم!

پس، طبلهای شادی زدند از اندرون قلعه. حسن قحطبه گفت: چه می شود؟

عیّاران گفتند: بی بی سعیده را در قلعه درآوردیم.

پس، طبل جنگ زدند از اندرون قلعه. اما بی بی سعیده گفت: یک کار کنید و یک سلاحی بیارید تا من بپوشم!

در حال، اسلحه گلریز را آوردند تا او بپوشید و، در حال، در حصار را باز کردند؛ و محمد مهرگان به درآمد. ازین جانب، حید علیابادی قدم در پیش نهاد و محمد مهرگان نعره زد بر حید علیابادی و گفت: پنداشتی که این حصار چون حصارهای خراسان است؟

پس، به هم درآمدند و تا چند تیغ بر یکدیگر زدند، هیچ کاری بر نیامد. پس، حید علیابادی یک تیغی [۲۹۲-ب] از زیر سپر نزد بر دست محمد مهرگان که دستش را بینداخت. محمد مهرگان بر گردید تا خود را به قلعه اندازد که حید از عقبش درآمد و تیغی بر پس سرش زد که سرش در پیش پایش افتاد. حید بر سر پل رسید و نگذاشت که پل درون را برکشند؛ و تیغی زد و طناب پل را ببرید. پس، از یک سو، کوتوال گفت: بی بی را بگویند که به دعایی ما را مدد کند.

پس، بی بی سعیده در رسید و تیغی در دست، همچون زبان مار داشت؛ و بر فرق کوتوال زد که تا بسینه اش بشکافت. پس، در حصار سپاه امیر حسن قحطبه درآمدند و تیغ در مردم آن حصار نهادند. اما مردمان قلعه امان خواستند. گلریز پیش رفت و گفت: این همه شرمساری من از اردشیر کشیدم.

در حال، او را سرنگون از کنگره قلعه فرو آویختند و شهر را امیر حسن قحطبه به پسر گلریز سپرد؛ و گلریز با چهار هزار مرد، و امیر حسن با دوستان یراق کردند و عزم به جانب امیر صاحب الدعوة نمودند؛ و بسیاری صروری^{۱۸} و مروانی را بکشتند و آن دیار را پاک کردند از خارجیان.

۱۸. صروری (صرورة) = آن که حج نکرده باشد. معنی دقیق واژه درینجا دانسته نشد. شاید به کنایه آن کسی را گویند که به انجام واجبات دین بی اعتناست.

نمایه ها

واژگان

اشعار

فهرست توضیحی شخصیتهای ابومسلم نامه

واژگان جلد دوم

- ابدال (ج. بدل) = صالحان، شریفان، نجیبان.
اختیار = زبده، گزیده.
اردو بازاری (اردو بازارچی) = منسوب به اردو بازار که فروشگاه سیّار همراه اردوست، و به مجموع کالایی که همراه لشکر است نیز گفته می شود.
از سر قدم ساختن = با قدمِ سر آمدن، همان اصطلاح با سر آمدن است.
استدن = ستاندن، گرفتن.
اطال الله عمره = (جمله دعایی) خدا دراز کند عمر او را.
اکل کردن (مصدر عربی-فارسی) = خوردن خوراک.
آلنگ = مرتع، سبزه زار.
انباء السبیل (ج. ابن السبیل) = مردم رهگذری، مردم کاروانی که در زاد و بوم خویش توانگر و در سفر بی برگ و درویش مانده اند؛ نیازمندان، تنگدستان.
انداز[ه] کردن = قیاس کردن، حساب کردن.
انهام (مصدر عربی) به معنی آگاه کردن، خبر دادن و پیام رسانیدن است.
ایلخی = چارپایانی که در صحرا برای چرا رها کنند، رمه، اسب.
باد صرصر = باد سخت و سرد یا باد بلند آواز را گویند.
باد عاصف = باد سخت.
باد عقیم = بادی که نه ابر آورد و نه باردار کند درختان را.
باد قاصف = باد سخت شکننده.
بارگیر = حیوان باربر را گویند و اینجا مراد اسب است.
باورچی (باورچی) = آشپز، طبّاخ. (در لغتِ خوارزم چاشنی گیر است.)

باورچی خانه = آشپزخانه و مطبخ.

برداشتن = به معانی مختلف به کار رفته است: برخاستن، به طول انجامیدن.

بطحا = هامون، رود فراخ، زمین فراخ و گذرگاه سیل.

بعدا = از آن پس.

بَقَم = ماده ای رنگین که از درخت بقم به دست می آید و در رنگریزی استفاده می شود.

بنان = سر انگشت را گویند و، به مجاز، نوک نیزه را.

بُنه = بار و اسباب، زاد و توشه، مال و دارایی.

بنه گاه (بنگاه، بنگه) = خیمه و خرگاه، چنداول لشکر (= چنداول به جمعی که در عقب

لشکرهای منظم حرکت می کردند خطاب می شد).

بواسطه = برای، به جهت.

بور = اسب سرخ.

به مَدْعَا رسیدن (میوه) = پخته شدن و خواستنی بودن.

بیسراک = شتر جوان قوی، کره خر، استر و قاطر.

پالنگ (به فتحه یا ضمه لام) = کفش و پای افزار چرمی، پای تابه.

پشته سوار و پشته سواری = درین متن بسیار به کار رفته است و از آن اسب سوار و سوارکاری

افاده معنی شده است.

پیواش = باید تلفظی از پیواژ باشد به معنی اجابت شدن و قبول شدن.

تابعین (تابعان: ج. تابع) = کسانی را گویند که با صحابه رسول (ص) محشور بوده اند. و

تابع (در همین متن) تصحیف تابع است.

تالان کردن = غارت کردن، تاراج کردن.

تَبْرًا (مقابل تولی) = دوری کردن، بیزاری جستن.

تبیّره = دهل، کوس، طبل، نقاره.

ترجمان = نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند.

ترَدَد = کوشش و جهد؛ گهگاه به معنی تشویش، نگرانی و مشغله ذهنی هم به کار رفته است.

تُرک و نیم تُرک = انواع کلاه خود است. تُرک و نیم تُرک = انواع کلاه خود است.

تغار = به لفظ مغولی خوردنی و آزوقه را گویند.

تغار دادن = میهمانی بزرگ و آش دادن است، و آن را تغاره نیز گویند.

تغافل کردن = خود را به غفلت زدن، خویشتن را غافل وانمود کردن، چشم پوشی کردن.
تفاوت شدن = ناگوار و گران آمدن.

تفک = چوب دراز میان خالی که با گلوله و زور نفس بدان پرنندگان را شکار کنند.
تکیه = تکیه کردن، پشت دادن به.

تنوره = گذشته از معانی یاد شده، این واژه مفاهیم دیگری نیز دارد: در تاریخ بیهقی به معنی مدخل حصار قلعه آمده است که تنوره مانند است. تنوره به نوعی جوشن نیز گفته می شود که دارای غبیه های درازتر باشد. و غبیه آهن جوشن را نیز تنوره می نامیدند. به نظر می رسد که میان این معانی رابطه ای از نظر عمل دفاع کردن و شکل خارجی اشیاء هست.

تور = دلاور، پهلوان؛ خشمگین؛ وحشی، ناآموخته، دیوانه.

توگلی شدن = به خدا توکل کردن؟

تولا (تولی) = دوستی کردن، ولی قرار دادن.

تیر یازده مشتی = تیری که درازای آن برابر یازده مشت باشد.

جاندار = مسلح، سلحشور؛ توانا، قادر.

جبه خانه = اسلحه خانه و مخزن مهمات.

جژه = نرینه هر جنس باشد عموماً؛ دلیر و شجاع، جلد و چابک.

جلّاجل = درای خرد، زنگوله، دف و دایره.

جلد (جلدی) = فوراً، زود.

جمّازه (جمّاز) = شتر تیزرو، هیون.

جَنفی (مص. ترکی) = مشورت کردن با کسی.

جنیبت = اسب یدک، اسب کتل.

جوق (چوق، چوخ، جوقه، جوخه) = گروه، دسته، گروه سوار و پیاده، فوج.

جهاز = ساز و برگ، اسباب و لوازم خانه و مسافر.

جیقّه (جیقّه، جقه) = تاج، افسر، هر چیز تاج مانند که به کلاه نصب کنند.

چاهیدن (چاییدن) = سرما خوردن.

چله کمان = زه کمان.

چهارقب = به معنی جامه پادشاهانه و بزرگانه آمده است.

حَبّام = کسی که حجامت کند، آن که خون گیرد؛ و درین متن مراد از آن جراح است.

حرامی = دزد، راهزن.

حَسَم = مردم صحرا نشین؛ مجموعه اسب، استر، خر، گاو و گوسفند یک قبیله را نیز گویند.
خام گردیدن کار = وخیم شدن کار و رو به وخامت نهادن آن.
خامه = توده و تل ریگ.

خذف = در لغت به معنی خرده سفال آمده است و درین متن ظاهراً مراد از آن انواع صدف دریایی است.

خشک دماغ = اندوهناک، غمناک، مغموم و اوقات تلخ.
خلج (خلج) = قبیله ای ترک است که در حدود سده چهارم ه. ق. در سیستان و افغانستان کنونی ساکن شدند.

خواجه وار = محترمانه و آقا وار؛ و به کنایه مراد از آن «با خفت و خواری» است.

خود را یازیدن = خود را کشیدن به سویی، بدن را به سویی کشیدن.

خوش طبع = مسخره، دلچک و بذله گو.

دَبْدَبَه = قسمی طبل در قدیم، دهل و تقاره.

دبلقه (دولقه) = کلاهخود.

دریافتن = در این متن معنی اظهار مهربانی، دوستی و آشنایی کردن دارد.

دَرّه = تازیانه، دوال.

دریوزه (دریوز، درویزه، درویژه، دریوش، درویش) = بینوایی، گدایی؛ و مراد از دریوزه

بازار، بازار گدایی و سؤال است.

دستبرد = پیروزی، دلیری، فریبکاری.

دستور = آیین، روش، هنجار.

دَمه = بخار؛ باد تند همراه با برف و سرما، طوفان و باد.

دوشاب = شیر، شیر، انگور.

دهید = فعل امر است به معنی «بزئید و بکشید!» از مصدر «دادن». (فرمانی که در قدیم

به هنگام جنگ داده می شد.)

رجاله = فرومایه، پیاده.

رقت = مجازاً به معنی گریه مستعمل است (غیاث اللفات). در رقت افتادن = به گریه افتادن

و غمخواری کردن.

رکیب = سوار، راکب؛ و در این متن مراد از آن، ممال عربی راکب اسب است.

رنگ برانگیختن = مکر، حيله، دستان برانگیختن.

ریو و رنگ = دو واژه مترادف برای مکر، حيله. فریب، دستان.

زین کوهه (زین کوده) = برآمدگی جلو و عقب زین اسب؛ قربوس زین.
زواده = زاد و توشه سفر.

ژنده = جامه کهنه و فرسوده؛ جندره، به معنی جامه پاره و کهنه، هم می گویند.
ساعدین (ا. ت. ث.) = دو بازو بند.

ساقین (اسم تثنیه عربی) = دو ساق بند.

سالوک (صعلوک) = دزد، راهزن.

ساوری = باج و خراج، انعام.

سربرخ = جایی که آب از چشمه یا رودخانه در تالاب و برغ رود و در آنجا جمع گردد.

سفید مهره = نوعی صدف که از استخوان وی بوق سازند.

سلام مالاکلام = سلام بسیار. مالاکلام (جمله اسمی هم هست) به معنی آن چه که در آن مجال سخن گفتن نباشد.

سلحشوری (سلاحشوری) = جنگاوری، سپاهیگری، ورزیدگی در به کار بردن سلاح.
سمند = اسبی که رنگش مایل به زردی بود = زرده.

سندروس = صمغی که از سندروس (= سرو کوهی) می گرفتند و در طب و ساختن دانه های تسبیح استفاده می کردند و با روغن برزک روغن کمان می ساختند برای چرب کردن کمان. سندروس بسیار سوزاست.

سورن = حمله، هجوم؛ غوغا و هیاهوی سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن.

شار = لقب عام پادشاهان غرجستان است، همچنان که فغفور لقب شاهان چین باشد.

شپه (شپ شپ، شپاشپ) = نفیر پرواز انبوهی تیر از کمان، آواز پیکان تیر و برخوردن آن به نشانه.

شتالنگ (اشتالنگ) = تکه استخوانی اسن زیر زانو که مفصل ساق و ران است؛ پژول، کعب، قاب. (همان استخوانی است که با آن «قاب بازی» می کنند.)

شخ = کوه، زمین سخت و ناهموار؛

شخ نورد = اسبی که زمین سخت را به راحتی پیماید.

شرفه = صدا و آواز پای.

شکسته های نیشابور = خرابه های نیشابور است (؟)

صاحب وجودانه = کنایه از توانمندانه، خونسردانه و مسلط برخوردیش است.

صرنا [معر. سرنا] = سازی است بادی که از چوبی مخصوص ساخته شود و آن را همراه دهل نوازند.

صروری (صرورة) = آن که حج نکرده باشد. معنی دقیق واژه درینجا دانسته نشد. شاید به کنایه آن کسی را گویند که به انجام واجبات دین بی اعتناست.

صَقَه = ایوان مستَقف، بهو، شاه نشین.

صلایه = سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند.

صلایه کردن = دارو یا چیزی دیگر را روی صلایه ساییدن.

صوت بستن = آهنگ و ترانه ساختن، تصنیف و حراره ساختن.

صورتی = ظاهری. این واژه در افغانستان به معنی «خوبرو، زیبا» هم به کار می رود.

طاق = درختان و بوته های بی شاخ و برگ، و در خراسان به تاک و مویز گفته می شود.

طبله = بویدان؛ طبق چوبین برای عرضه مواد خوشبو.

طَرِید = در لغت به معنی رانده و طرد شده است؛ و مراد از طرید نبرد کردن به نمایش

در آوردن هنر جنگی و سوارکاری، جولان نمودن و رجز خوانی است؛ حرکات و

کلامی که شنونده و بیننده را هیبتی در دل اندازد و از میدان بگریزند.

طَبَّی = ایوان، ایوانی که در ایوان کلان باشد، تالار، بادغر.

طوی (طوی) کردن = جشن و شادی کردن، ضیافت و مهمانی کردن.

عادی = منسوب به قوم افسانه ای عاد که مردمی عظیم الجثّه و ظالم بودند هود پیغمبر ازین

قوم بود و به دنبال نفرین وی بادی تند برخاست و این قوم هدایت نشدنیرا از روی

زمین برانداخت. ازینجا، در قصّه های عوام «عادی» گاه معنی غول آسا و غول پیکر

را افاده می کند و گاه معنی دزد، دشمن، ستمکار و متجاوز را می رساند.

عبیر = نوعی خوشبوی مرگب از مشک، گلاب، صندل و زعفران.

عَرَض دادن لشکر = سان دیدن سپاه، شماره کردن سپاهیان.

عریضه = نامه ای که کوچکتر به بزرگتر نویسد، درخواست نامه، عرضحال.

عطاق = معنی و تلفظ آن دانسته نشد؛ مراد از آن باید چیزی چون نوچه و نوحاسته باشد.

در برخی از نسخه ها برای ادای این مفهوم واژه «عشاق» را به شاگردان استاد کشتی

گیر اطلاق کرده اند.

عقابین = دو چوب که مقصّر را بر آنها به دار می کشیدند، یا بر آنها بسته چوب می زدند؛

ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده است.

عقد = گردن بند، گلو بند، رشته مروارید، حمیل.

عَلَفَه = آن چه پادشاهان برای پذیرایی سفیران و نگاهداشت آنان به مصرف رسانند، مالیاتی

که برای تهیه خوراک عمّال حکومت وصول می شد.

علی حده = جدا، جدا گانه.

عماری = هودج مانندی که بر پشت جانوران بارکش بندند، و بر آن نشینند و سفر کنند؛ کجاوه، محمل.

عندالله = در پیش خدا، نزد خدای.

عبیه = صندوقچه ای که لباس در آن نهند، جامه دان.

غرجه = اهل غرجستان (میان هرات و کابل)، به کنایه: نامرد، ابله، زبون.

غرغشه (مبدل خرغشه) = شلتاق کردن، بی سبب و بی موقع با کسی مجادله نمودن و خصومت ورزید.

غوج (قوج) = گوسفند شاخدار جنگی. (فچ هم آمده است)

غول = به کنایه مردم وحشی و بیابانی را گویند؛ و غولی به معنی کودنی و بلاهت است.

غیبه = دایره هایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند.

فاق = شکاف بن تیر.

فتراک = تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند، سموت زین، ترک بند.

فرد = بی همتا، بی مانند. و گاه به معنی عیار نیز به کار رفته است، اگر چه برای این منظور واژه مفرد متداولتر است.

فقاعی = سازنده یا فروشنده فقاع. فقاع (معرب فوگان) مایع شربتی شکل یا مربّا مانندی که از جوشاندن مویز و جو حاصل می شود و مایعی گازدار است که به آن مویزآب، بوزا و بوزه هم گویند و، درحقیقت، نوعی ثلثان است که سرد نوشیده می شد. این شربت در اطراف خراسان به فقاعی مشهور است.

قاصد = درینجا قید واقع شده است و به معنی: بقصد، عمداً و عامداً آمده است.

قایم شدن = ثابت، برقرار، پایدار شدن.

قایم کردن = استوار کردن، محکم کردن.

قایم کردن جنگ = معنی درست آن یافته نشد. به گمان به بعد انداختن جنگ یا چیره نشدن هیچ کدام از دو حریف بر دیگری را می رساند. (قایم کردن به معنی مساوی کردن در بازی شطرنج به کار می رود).

قبرقه (قبرغه) = پهلو، استخوان پهلو، دنده.

قبة الاسلام = لقب دو شهر بزرگ اسلامی بوده است: یکی بلخ و دیگری بصره.

قدرانداز (قادر انداز) = کمانداری که تیرش به خطا نرود.

قدود (ج. قد) = پوست بزغالگان.

قصیده، به معنی ویژه کلمه در چهارچوب بینش شیعی آمده است و مترادفِ منقبت، و مراد از آن مدح و ثنای آل علی است.

قَلْتَبَان (غرتبان، قرت، قلت، قلتبوس، قلته، کلتبان) = دیوث، قواد، قرمساق.
قَمِجی = تازیانه، شلاق.

قَمِجی کردن = تازیانه زدن بر اسب.

قَنْتَوَرَه = لباس کوتاهی با بند های زیاد که مخصوص شاطران بود.
قَنْجَغَه (قنجوغه) = فتراک، ترگون است (به لفظ مغول).

قورچی = اسلحه دار، رئیس جبه خانه، سرباز.

قَین یا قَین = شکنجه و عذاب.

کت = تخت. سرکت = آن چه از نهالین و بالش که بر تخت اندازند.

کتل (کوئل) = اسب جنیبت، اسبی که زین کرده پیشاپیش شاه و بزرگان برند.

کَجیم (کجین، کژین > کژ = ابریشم) = جامه ای که در درون آن ابریشم می آکنند و در روز جنگ می پوشند، برگستوان کژ آکنند که در روز نبرد بر اسب پوشانند.

کَرَنای (کَرنا، خرنای، کارنای) = نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار می رفت، آلتی بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی شود و تنها برای دم دادن به کار می رود.

کَسب = مراد از آن غنیمت جنگ است که به تاراج برند و، در قصه ها، گاهی «کسیب» هم به کار برده اند.

کُشتن = درین متن بارها همچون مصدر لازم یا فعل مجهول به کار رفته است، به معنی کشته شدن.

کُشش (ا. مص. کشتن) = قتل، کشتار.

کَلوچَه (کلوچ، کلیچه) = قرص نان روغنی بزرگ، نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد، و در میان آتش پخته شده باشد.

کَلَه بستن = خیمه زدن است از پارچه تنک و لطیف.

کَمَان گروهِه (کمان گروهه) = کمانی که با آن گلوله و مهره گلین اندازند.

کَمجیان = این واژه، در تاریخ بیهقی و نیز در زین الاخبار گردیزی، به صورت کمخیان و کمنجیان بسیار آمده است. در تعلیقات تاریخ بیهقی، دکتر فیاض می گوید «کَمجیان

نام طایفه ای بوده است ترک که در کنار رودی به نام «کَم» مسکن داشته اند.» به نقل از لغتنامه.

کمر هفت چشمه = کمری که بر آن هفت گوهر بر نشانده اند.

گنده = چوب کلان سوراخ دار که پای مجرمان را به سوراخ آن داخل کرده، به میخ بند نمایند. و آن چه بر گردن نهند، دوشاخه گویند.

کنده کردن = کنده بر پای کسی نهادن.

کوتوال (هندی - کتوال) = نگهبان قلعه، قلعه دار، قلعه بیگی، دژبان.

کوس (کوست، کوشت) = نقاره بزرگی که عبارت است از یک پارچه پوست که بر روی دهانه بدنه ای به شکل کاسه ای بزرگ کشیده شده؛ طبل کلان.

کول = به گمان علامه دهخدا تصحیف گول است به معنی بی ادب، کار نا آزموده، نادان و ابله.

کول گرفتن = احمق و نادان فرض کردن، فریب دادن.

کینه خانه = «کینه» به معنی جنگ آمده است؛ و به گمان کینه خانه می تواند اسلحه خانه و جبه خانه باشد.

گاودم = نای رویین که به هیئت دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا در می آوردند؛ کرنای کوچک؛ نفیر.

گرد برآمدن = به تلاش و تفحص گرداگرد چیزی گردیدن، طوف و طواف کردن، جولان کردن.

گردنی = پی سر، پس گردنی، ضربتی که با کف دست بر پشت گردن زنند.

گرم خانه = جایی از حمام که زیر آن خالی و گلخن باشد که در آن آتش افروزند.

گنده پیر = پیر سالخورده.

گوشه خاطر داشتن = میل باطنی داشتن.

لت = سیلی، تپانچه.

لت کردن = سیلی زدن.

لک = سخنان بیهوده و هرزه و هذیان؛ و نیز از توابع لعنت باشد.

لواحق (ج. لاحق) = پیوستگان، پیروان.

مار ارقم = مار پیسه، مار سیاه و سپید.

مایه = ناچه؛ ماده شتر.

مجمع البحرين، به معنی جایی که در آن دو دریا جمع شده اند و اهل تفسیر آن را ملتقای دو دریای روم و فارس دانسته اند که در آنجا ملاقات میان خضر نبی و موسی کلیم الله صورت گرفت، و این داستان از آن جهت معروف است که ازین محل در قرآن (سوره هیجدهم «الکهف»، آیه ۶۰) نیز نام برده شده است.

مَجُوف = میان تهی، خالی.

مُحَرِّق = سوزان، آن چه موجب تشنگی گردد.

مُحَقِّه (مُحَافِه) = هودج مانندی که بر دوش حمل کنند.

مدبر = کسی که دنیا ازو برگشته، بدبخت.

مذاق کردن (مذاق زدن) = ظرافت و اظهار عشق به معشوق کردن، ظاهر کردن شوق بوس و کنار که در محل رغبت و شهوت دست دهد.

مَرَس = ریسمان و رسنی که برگردن حیوانات کنند؛ مرس کردن = ریسمان در گردن تازی انداختن.

مصاف (جمع مَصَف = جای صف زدن) = رزمگاه؛ به فارسی بیشتر مصاف جای و مصافگاه آید.

مَطْهَره = آفتابه، ابریق، ظرفی که بدان وضو گیرند.

مَعُوذَتَین (معوذتان) = دو سوره اخیر قرآن «قل اعوذ برب الفلق» و «قل اعوذ برب الناس» را گویند که تعویذ کند تا دارنده را از هر بدی ایمن دارد؛ و در کارهای سخت نیز آن را خوانده بر خود دمند.

مغاک = گودی و عمق.

مقابل کوب = قلعه ای موقت که در مقابل قلعه سازند برای گرفتن و تسخیر آن؛ باره و قلعه ای که در برابر قلعه راست کنند تا از آنجا توانند آن را با منجیقها ویران کنند.

مُقَبِل = صاحب اقبال و دولت، خوشبخت.

مقری = آن که کسی را خواندن قرآن آموزد، کسی که آیات قرآن را به آواز خواند، کسی که پیشا پیش جنازه خواندگی کند.

مَقْنَع = مقنعه و روبند.

مَنکَر = زشت، ناپسند، بد. و زخم منکر زخم کاری را گویند.

میان بند = کمر بند، بند شلوار.

میسری = شتر کشتنی که تازیان با آن قمار می باختند، شتر کشته را چند قسمت می کردند و هر قسمت به حکم قرعه به کسی داده می شد؛ آن کسی که قرعه پوچ می آورد، چون بازنده بود، قیمت تمام شتر را می پرداخت.

ناوه = چوب کوتاه و مجوفی است که گلکاران به وسیله آن گل کشند.

نَجَق (ناجق، ناخج، ناچخ) = نوعی تبر که بر پهلوی زین اسب بندند، نیزه دو شاخه و نیزه کوچک؛ همچنین نوعی چوب دستی را نیز گویند. (این واژه، درین متن به اشکال مختلف آمده است)

نظارگی = نظاره کننده ، آن که بنگرد ، تماشاچی.

نعل باژگونه زدن = به کنایه رد گم کردن را گویند.

نقاره = نوعی طبل کوچک دوتایی.

نمد زین (بدون اضافه) = نمدی که بر پشت اسب و زیر زین افکنند، تکلّتو، آدرم، آدرمه.

وَرنا = بُرنا، جوان.

همیون (همایون) = خجسته، فرخنده، مبارک.

یساقی = مأموران دیوانی و کسانی که تهیّه وسایل حرکت قشون و حفاظتِ راه را بر عهده

دارند، سپاهی.

یسل بستن = صف بستن.

یسیر = اسیر، یتیم [این کلمه در جمله اتباعی «یتیم یسیر» متداول است و شاید اصل کلمه

اسیر نیز همین کلمه باشد و در ترجمه تفسیر طبری کلمه یسیر مکرّر به معنی اسیر

آمده است. این کلمه هم اکنون در آذربایجان به صورت اتباع هم با کلمه اسیر آید

(به صورت اسیر یسیر) و هم با کلمه یتیم. ن. ک. به: لغتنامه.

یعسوب = به معنی رئیس بزرگ است. یعسوب الدّین = یکی از القاب نخستین امام شیعیان

علی است و مراد از آن پیشوای دین می باشد.

فهرست اشعار جلد دوم

- در سپاس از پروردگار گوید:

مثنوی

به نام بزرگ ایـزد داد بخش	که ما را ز هر دانشی داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر	پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده گـوهر تابناک	به مردم کنی مردم از تیره خاک
توانا و دانا به هر بودنی	کنند بخش بسیار بخشودنی
زو هر زمان روح را مایه ای	خرد را دگرگونه پیرایه ای
کی را چنان تنگی آرد به پیش	که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را به دست افکند کوه گنج	نسنجیده ها می دهد کوه سنج
نه آن کس گنه کرد کو رنج یافت	نه سعی نمود آن که او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست	که جان دادن و کشتن او یکی است
نشاید سراز حکم او تافتن	جز او حاکمی کی توان یافتن
دروود خدا باد بر بنده ای	که افکنده شد با هر افکنده ای

*(صص ۴۳۸-۴۳۷)

- در مناقب محمد و آل محمد گوید:

شعر

محمد عربی آبروی هر دو سراست	کسی که خاک درش نیست، خاک بر سراو
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح	بدین حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینه علم، علی در است مرا	عجب خجسته حدیثی است! من سگ در او

*(ص ۱۰۶)

غلام و چاکر او شو که شاه مردان است شجاع بیشه اسلام و شیر یزدان است
 که این خوارج ملعون سگ نمی دانند که شاه جمله مردان علی عمران است
 امام من علی است و امیر روز غدیر که خادم درش ازجان بلال و سلمان است
 به ضربتی که بزد عمرو را به روز جزا به از عبادت و طاعات جمله خلقان است
 *(ص ۴۳۸)

محمد به نام و لقب مصطفی شه مرسلین با صفا و وفا
 *(ص ۴۳۸)

نظم
 علی علی علی علی ولی ولی ولی علی
 *(ص ۵۱۹)

- در حکمت و پند گوید:

نظم
 از مرگ حذر کردن، دو روز روا نیست روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد، کوشش نکند سود روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست
 *(ص ۱۸۰)

بیت
 دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند
 *(ص ۳۹۵)

مصرع
 در کار پسندیده چرا تقصیرست
 *(ص ۴۰۲)

بیت
 کار نه این گنبد گردان کند هر چه کند همت مردان کند
 *(ص ۴۰۳)

بیت
 من آن چه شرط بلاغت با تومی گویم تو خواه از سخنم پند گیرو خواه ملال
 *(ص ۴۲۱)

بیت

به حدّ خویشتن باید زدن لاف که زر دوزی نداند بوریاف

* (ص ۴۲۲)

قناعت توشه' مردان راه است گدای با قناعت پادشاه است

* (ص ۴۲۳)

بیت

ای دو دستت دراز و پاها نیز با همه کس پلاس و با ما نیز

* (ص ۴۳۰)

بیت

گلیم بختِ کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

* (ص ۴۴۵)

بیت

هر نظری را که برافروختند جامه به اندازه' تن دوختند

* (ص ۴۴۷)

مصرع

در کار خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

* (ص ۴۸۴)

- در وصف شب و برآمدن روز گوید:

مثنوی

چو روز از جهان کارسازی گرفت دمید آتش و زر گدازی گرفت
سفیده دمش گشت و کوره سپهر هوا بوته' زر، گدازنده مهر

* (ص ۳۸۱)

مصرع

چو مه گوی بفکند و چو گان گرفت

* (ص ۳۹۱)

- در عشق و عاشقی گوید:

بیت

خندنگ غمزه ات از جان گذشت و هیچ نگفتم که گفته اند بزرگان که از گذشته نگویند
*(ص ۴۲۰)

بیت

گر کشته شوم برای آن یار عییم مکنید که عاشقم زار
*(ص ۴۲۰)

غزل

از دوری من دیر مغان بیتِ حزن شد
این دل که سفال جگر می‌کده ها بود
آینه‌ه دل پاک شد و یار درآمد
دی مست تو آن پنبه که از گوش برآورد
دوکِ فلکِ پیر بسا رشته باریک
از دوری من توبه صد توبه شکن شد
از فیض نظر مجمره مشک ختن شد
صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد
از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
از بهر ردا رشت ولی تار کفن شد
*(ص ۵۰۶)

- در توصیف نبرد گوید:

مثنوی

ز نای نبردی برآمد خروش
دمید آتش از خنجر آبگون
هوا شد چو سوگی زگرد نبرد
زبس گرد برگرد گردون ز نیل
غو کوس در کشور افکند جوش
چه آتش که جانش تف و دود و خون
زمین چون تن کشته از خون مرد
تو گفستی هوا شد پر از زنده پیل
*(ص ۳۷۹)

مثنوی

ز پولاد ده میل دیوار بود
زمین پاک جنبان ز آشوب و شور
هوا درفشان از درفش سران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد
تو گفستی که هریک عروسیست مست
گرفتند رزمی گران همگروه
برو پر ز خشت و سنان خار بود
زبان خیره از نعره خنگ و بور
چو باغ بهاران کران تا کران
گاهی در نواشت و گهی در گشاد
توان آستینها فشانان به دست
هوا گرد چون قیر شد کوه کوه

چنان کشته بر هر سوی انبار گشت
 ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست
 زمانه شب و تیغ مهتاب شد
 برافروخت از نعل اسبان گیا
 بفرید کوس و بدرید کوه
 بجوشید گرد و بپوشید ماه
 یلان را جگر بُد ز کین تافته
 ز سر سوده تیغ و ز کین سوده ترک
 همه کوه درع و همه دشت نعل
 که هر جا که بُد دشت دیوار گشت
 بهر کشور از خون دوصد چشمه خاست
 دل هر دو چشم و سنان خواب شد
 بگردید بر کوز خون آسیا
 زمان گشت تار و زمین شد ستوه
 بر آمد ز جان یلان دود و آه
 شده بانگ سست و لبان کافته
 ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرگ
 دل خور کبود و رخ ماه لعل
 *(صص ۳۸۵-۳۸۴)

مصرع

تو گویی که آهنگران اند راست

*(ص ۳۸۸)

بیت

ز گردِ سواران در آن پهن دشت
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت

*(ص ۴۲۳)

فهرست توضیحی شخصیت‌های ابومسلم نامه^۱

آبان بن تمیم = مبارز مروانی، به جنگ احمد زمجی آمد و هلاک گردید: ۱۹۲-الف
آبان بن مسعود = از امیران سپاه نصر سیّار که حید را در بند داشت و با وی یار گشت:
۲۸۳-الف

آتیکن چپ انداز = از مردان شاه طالبه که یار احمد زمجی گشت: ۱۱۶-الف
آذر نخجیری = سردار عبدالله کعب، در شکارگاه به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۷-ب
آصف بن راشد = امیر اسفراین، با سپاه به یاری عبدالله کعب آمد: ۱۲۱-الف
آهویای رازی = از عیاران گریز نیشابور در خدمت ابومسلم: ۱۲۴-الف
آیتکین شاهنشاهی = از خویشان و سرداران ملک زاد در سپاه ابومسلم: ۱۸۸-الف
ابراهیم بغدادی = امیری که با سپاه به یاری محتاج آمد: ۱۴۳-الف
ابراهیم پلاث غونی (بلاساغونی) = از سالاران لشکر ملک زاد خاقان: ۲۱۰-الف
ابراهیم خزیمه = سردار سپاه نصر سیّار که با برادرش به ابومسلم پیوست: ۸۲-الف

۱- در این فهرست نام شخصیت‌هایی که در داستان اصلی یا در داستانهای ضمیمه حضور دارند، همراه با فشرده‌ای از نقششان آمده است. شماره‌هایی که به دنبال نام شخصیتها آمده است، برگ نسخه خطی را که در داخل متن میان دو قلاب آمده است، مشخص می‌کند و در نتیجه باید شخصیتها را در آنجا جستجو کرد، و نه در شماره صفحات این کتاب. اگر شخصیت‌ها نقش کوتاهی دارند و زود کشته شده و از میدان خارج می‌شوند، در شرح شخصیت مرگ آنها ذکر شده و در غیر این صورت شماره مربوطه تنها نخستین ظهور آنان را در قصه مشخص می‌کند. آنجایی که در متن از نسخه‌های کمکی مدد گرفته‌ایم، نخست شماره برگ نسخه اساس و سپس شماره برگ نسخه‌های کمکی ذکر گردیده است و میان این دو نشانی علامت = > به کار رفته است. در برخی موارد پس از شماره برگ نشانی «...-ی» به کار رفته است که دال بر حضور نام شخصیت در یادداشت مربوط به همان برگ یا صفحه است. گاه دو یا سه شخصیت همنام هستند که اولویت به شخصیتی داده شده که زودتر در داستان پدیدار می‌شود. برخی از شخصیتها در متن به دو شکل نامیده شده‌اند (مانند پندار = بن‌دال، ثلاث غونی = بلاساغونی)؛ این متغیرها، که در واقع گویش‌های گوناگونی از یک نام‌اند، در داخل هلال قید شده است.

ابراهیم خزیمه [این ابراهیم دیگری است] = با سپاه بلخ به مدد نصرسیار آمد: ۸۵-الف
 ابراهیم عباس = امام ابراهیم که در زندان دمشق بود و به ابومسلم منشور و علم داد: ۷۶-ب
 ابراهیم قاینی = به هویت ابوتراب پی برد و مؤمن گشت: ۱۹۴-الف
 ابراهیم قاینی (کس دیگر است) = امیری که به مدد نصرسیار می آمد، ملک زاد او را
 کشت: ۱۹۸-الف

ابراهیم ماخانی = از نخستین یاران ابومسلم: ۸۱-الف
 ابراهیم موصلی = از بزرگان موصل که به ابومسلم ملحق شد: ۹۲-الف
 ابن القدار شامی = از بزرگان سپاه خیاطین که مأمور رخنه در شهر بود: ۲۵۷-ب
 ابوالحارث = از سرخس به کمک ابومسلم آمد: ۱۹۴-الف
 ابوالحسن کویانی = از سوی ملک زاد به امارت نیشابور رسید و به ابومسلم پیوست: ۱۲۸-

ب

ابوالعلا همدانی = از مبارزین مؤمن و همراه ابومسلم: ۹۹-الف
 ابوالفتح همدانی = از مبارزین مازندران که یار احمد زمجی شد: ۱۱۶-الف
 ابوالفرار کورنگی = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
 ابوالفضل = کوتوال حصار شمیران که به جستجوی روح افزای برآمد: ۱۷۶-ب
 ابوالقاسم = از عیاران مرورود که مؤمن گشته به ابومسلم پیوست: ۱۹۹-ب
 ابوالقاسم ایکخجی = عیار ابومسلم که به یاری مطهر حیاثه رفته بود: ۲۶۶-ب = مهدوی
 ۲، ۱۱۰-ب

ابوالقاسم بلخی = از عیاران مؤمن که با بی بی ستی به خلاصی گلستون رفت: ۲۳۰-الف
 ابوالقاسم بن ماهان = امیر بلخ، از سرداران سپاه نصرسیار: ۲۰۲-الف
 ابوالقاسم پتکزن = از مبارزان لشکر ابومسلم که به شهر بلخ درآمدند: ۲۴۶-ب
 ابوالقاسم خباز = جوانمرد ده بخشاباد که مؤمنان را در خانه خود پناه داد: ۱۶۱-الف
 ابوالقاسم طالقانی = با کسان خود به یاری خردک آمد و به مروانیان حمله برد: ۱۹۸-ب
 ابوالقاسم کفشگر = از عیاران بلخ که برای خلاصی گلستون رفتند و ناکام شدند: ۲۲۹-الف
 ابوالمثل = دلاور مؤمن در سپاه لعل جبه: ۲۰۳-الف

ابوالمطلع = مبارز دمشق، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۴-الف
 ابوالمطیع بن اظهر = با عیاران اسلام در شهر مرو به جنگ پرداخت و کشته شد: ۱۵۷-الف
 ابوحفص = از مردم مؤمن سیستان که به دست خارجیان کشته شد: ۲۶۲-ب
 ابوریحان قدیمی = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیاثه: ۲۵۴-ب

ابوزیاد مسخره = دلقک نصر سیار که خاک در دهان ابونصر شبرو کرد: ۱۹۲-الف
 ابوسباع = از مردان خارجی مرو که حید هلاکش کرد: ۱۵۷-ب
 ابوسعید = رئیس مؤمن بلخ که از ربودن گلستون رنجیده بود: ۲۰۴-الف
 ابوسعید دمشقی = امیر بزرگ مروان در لشکر خیاطین بربری: ۲۵۸-ب
 ابوسعید گاوچشم = از مبارزان مروانی که در میدان کشته شد: ۱۹۰-الف
 ابوسعید مروودی = سر راه بر ابومسلم گرفت و جان خود باخت: ۹۳-ب
 ابوسهل کابلی = مبارز خارجی از لشکر لوایح، به دست علی قراصوفی کشته شد: ۲۰۱-ب -
 ی

ابوشحنه = خارجی هری، به دست حید به هلاکت رسید: ۱۷۸-ب
 ابوطالب مروودی = از عیاران مروود که به ابومسلم پیوست: ۱۹۹-ب
 ابوطاهر ترسا = در گذار ابومسلم از نیشابور، در زمان گمنامی اش، هزار اشرفی با شمشیر
 مرصع و نان و حلوا به ابومسلم داد و به لطف آن ابومسلم ترسایان نیشابور را امان داد و
 آنها همگی مسلمان شدند: ۷۷-ب = < گوهرشادا، ص ۳۸۱
 ابوطاهر زاغ پا = عیار مروود که مؤمن شده، به خدمت ابومسلم آمد: ۱۹۹-ب
 ابوطغای قاضی = پهلوان لشکر امیرکون بلخی و ملازم ابومسلم: ۲۰۵-ب
 ابوعمر زنبیل باف = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیاته: ۲۵۴-ب
 ابوعون = وزیر خیاطین بربری که به دست عیاران کشته شد: ۲۵۷-الف
 ابوقامع سنان الدین احمد = از محتشمان بلخ که امیرکون به او نامه فرستاد: ۲۴۳-ب
 ابونجم = از نزدیکان نصر سیار که در نبود او مرو را در اختیار داشت: ۹۰-الف
 ابونجم آهن کوب = بسیار شبیه ابومسلم بود و زمانی که ابومسلم زخم‌دار و بیهوش شد، به
 جای او در میدان ظاهر می شد: ۲۲۱-الف

ابونجم زنجیرگر = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیاته: ۲۵۴-ب
 ابونجم صراف = از مردان ابومسلم که در بایغز از لشکر دور افتاده به تولک رفتند: ۲۷۴-ب
 ابونصر الیاس = از خارجیان تولک، راه بر مؤمنان گرفت و جان خود باخت: ۲۸۹-ب
 ابونصر شبوخی = عیار ابومسلم که به یاری مطهر حیاته رفته بود: ۲۶۶-ب = < مهدوی ۲،
 ۱۱۰-ب

ابونعیم سنگیندل = از مبارزان خارجی مدافع حصار بلخ: ۲۴۶-ب
 احمد بن سعد = از مؤمنانی که به کمک ابومسلم آمد: ۱۹۴-الف
 احمد ترمذی = از عیارانی که با بی بی سنی و دیگر زنان عیار شهر مرو را گشودند: ۲۴۵-ب

احمد خراسانی = مبارز مروانی، با برادرش به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۰۵-الف
 احمد خراسانی = از یاران ابومسلم که جان او را نجات داد: ۱۹۳-ب
 احمد زمجی = یار وفادار و قلندر ابومسلم، دیوانہ امام محمد باقر کہ بہ ابومسلم پیوست:
 ۱۰۲-الف

احمد طواف = از بازاریان بلخ کہ نزد سنان الدین جمع شدہ بہ مؤمنان یاری نمودند: ۲۴۴-
 الف

احمد قاینی = در میدان بہ دست احمد زمجی نابود شد: ۱۹۴-ب
 احمد گورزاد = از ولایت گاوماہی بہ یاری ابومسلم آمد: ۸۳-الف
 احواق مغربی = سپہسالار لشکر صفوان، شیراوژن او را ہلاک کرد: ۱۸۵-الف
 ادہام عیار = غلام ابوسہل ماہروی، از نخستین عیاران ابومسلم: ۸۱-الف
 ادہم شامی = از مبارزان مروانی، احمد زمجی او را کشت: ۱۶۸-ب
 اربیل خون آشام = از سالاران سپاہ خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
 اردشیر = از مردان محتشم تولک کہ خارجی مذهب بود: ۲۹۱-ب
 اردشیر زرمہر = بزرگ «مہماندوست» در دامغان کہ ابومسلم را بر سر راہ ملاقات کرد:
 ۷۵-ب = پاریس ۲ - ۱۲۱-الف

اسامہ بن منجوق = از جملہ سردارانی کہ از سوی مروان بہ یاری نصرسیار در بلخ می آمدند
 و مرو را فتح کردند، ملک زاد بہ آنان شبیخون آورد و اسامہ کشتہ شد: ۲۰۷-الف
 اسحق = پسر شاہ غور کہ در میدان بہ دست احمد زمجی کور شد: ۲۸۵-ب
 اسحق بن مردانشاہ = از سرداران مروانی کہ بہ غارت بنہ ابومسلم فرستادہ شد: ۱۸۵-ب
 اسحق بن نعیم = خارجی مرو کہ از ترس مؤمن شد و پیشنماز ابومسلم گردید و بارہا قصد
 جان ابومسلم کرد: ۱۹۵-الف

اسحق خباز = از دلاوران ملازم ابومسلم: ۱۵۶-الف
 اسحق کولقی = حکیم خوارزمشاہ: ۱۳۷-ب

اسحق موصلی = از بزرگان موصل کہ با برادرش ابراہیم بہ ابومسلم پیوست: ۹۲-الف
 اسعد بن شعیب = مبارز مروانی، در میدان بخت آزمای بہ ہلاکت رسید: ۱۶۴-ب
 اسعد خارجی = مبارز مروانی کہ در جنگ با ابومسلم کشتہ شد: ۹۴-ب

اسعد ناوک انداز = در میدان بہ دست ابومسلم دوبارہ شد: ۹۵-ب

اسفندیار = امیری کہ در خاوران بہ کمک نصرسیار آمد: ۱۹۶-الف

اسفندیار یساول = حاجب مخصوص امیر ابومسلم: ۲۲۴-الف

اسلم بن زیاد = با لشکر در کمین محبان نشست: ۱۸۶-الف

اسلم بن سلم = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصرسیار در بلخ می آمدند و مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف

اسلم کوفی = در جنگ با ابومسلم جان باخت: ۱۹۷-الف

اسماعیل حمّامی = گرمابه دار مرو که عیاران را پناه داد: ۱۵۹-الف

اسماعیل خزیمه = سرادر سپاه نصرسیار که به ابومسلم ملحق شد: ۸۰-ب

اسماعیل خوارزمی = از امیران خوارزم، به یاری ابومسلم رفت: ۱۴۱-الف

اسماعیل نعلبند (نعلگر) = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیثه: ۲۵۴-ب

اسمای زندانبان = زن عیّاری که مؤمنان زندانی را خلاص کرد: ۸۸-الف

اسود بن ابراهیم شامی = از سرداران سپاه نصر سیار: ۱۶۶-الف

اسود حاجب = حاجب نصر سیار که مضراب را به همکاری خواند: ۱۹۰-الف

اسود قاضی = از سالاران لشکر ابومسلم: ۲۲۱-الف

اظهر بن جریر = از دلاوران ملازم سید قحطبه: ۱۵۶-الف

اظهر بن شمیط = از سرداران سپاه نصرسیار در بلخ: ۲۳۷-ب

الوند = پیاده سهلان اردبیلی که خود را به شکل ابومسلم آراست تا ظن نصرسیار باطل شود:

۷۵-ب = پاریس ۲، ۱۲۷-الف

امام حسن (ع) = از پدر قدر و منزلت سلیمان و علی را پرسید و شگفتی ها دید: ۲۱۳-ب

امام محمد باقر = ابومسلم به خدمت او رسید و منشور خروج گرفت: ۷۶-ب

امیر بقشور = از نزدیکان امیر هرات: ۱۷۲-الف

امیر عسس بلخ = در بلخ نگهبان عیاران در بند بود و بی بی ستی او را به دام مرگ انداخت:

۲۳۰-ب

امیر علی شیرافکن (شیراوژن) = از پهلوانان مازندران که یار و همراه احمد زمجی گردید:

۱۱۶-الف

امیر علی قراصوفی = جوانمرد و سرهنگ لوایح که با امیر خارجی شهر به جنگ پرداخت:

۲۰۱-الف

امیرک جرّار = از پیادگان عیار ابومسلم: ۸۶-الف

امیرکون بن طاهر = از مبارزان مؤمن بلخ که پیش از ظهور ابومسلم یکی از خروج کنندگان

بود: ۲۰۴-الف

امیر هوشنگ = از نزدیکان امیر هرات: ۱۶۹-ب

انوشیروان = گبری که پیامبر را به خواب دید، اسلام آورد و عیاران را یاری کرد: ۱۶۰-ب
 اورنگ اصفهانی = از مردان شاه طالبه که با احمد زمجی یار گردید: ۱۱۶-الف
 ایوب دامغانی = از امیران نصرسیار که مؤمن بود: ۸۰-ب

بابا صفا = مسجدبان شهر سرخس که احمد زمجی به نزد او رفت: ۱۱۵-ب
 بادیلدای سمرقندی = نبیره عمرو بن امیه، عیار تمام عیار ملک زاد خاقان که در خدمت
 ابومسلم درآمد: ۱۸۸-الف

بخت آزمای صفاهانی = سردار لشکر نصرسیار که مؤمن شده به ابومسلم پیوست: ۹۱-ب
 بخت کن = وزیر روختان فارسی که با سپاه به مرو می آمد: ۱۰۱-الف
 بختیار = عیار مروانی مرو رود که به قصد جان ابومسلم می آمد و احمد زمجی او را کشت:
 ۲۰۰=الف

برخ آهنین = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیاثه: ۲۵۴-ب
 برغش عس = امیر اردو بازار خیاطین که عیاران ابومسلم را بگرفت: ۲۵۶-ب
 برغش مناره گردان = از عیاران مؤمنی که با بی بی ستی به ارودی سیار اسلم رفت: ۲۷۱-
 الف

بزغنج غرجه = مبارز غرجه در خدمت مروانیان که خردک را دستگیر کرد: ۱۹۸-ب
 بشیر توقجانی = بزرگ سیستان که در خدمت پسر مطهر حیاثه گماشته شد: ۲۶۶-ب
 بوسعید خضری = از مبارزان مروانی که به میدان آمد و کشته شد: ۱۹۰-الف
 بهرام = پسر امیر بلخ که عیاران بسته و بردند، مؤمن شده آزاد گردید: ۲۰۳-الف
 بهرام = امیر حشم داران بلخ که با ابومسلم بیعت کرد: ۲۰۵-الف
 بهرام اردشیر = امیر میمنه سپاه نصر سیار که به دست حید کشته شد: ۲۸۴-ب
 بهرام بن اردشیر کوفی = از دلاوران لشکر مروانی که ابومسلمش هلاک کرد: ۱۵۱-ب
 بهرام بن سراق = پهلوان خارجی ترمذ، به دست علی قراصوفی کشته شد: ۲۰۳-الف
 بهرام شترخوار = از ملازمان شمس، زن نصرسیار: ۲۰۴-ب

بهرام شورانگیز = مبارز مروانی مرو، به دست عیاران هلاک شد: ۱۵۸-ب
 بهرام کرد = از کوهستان مرو به یاری ابومسلم رسید: ۸۵-الف
 بهرام گورزاد = از گاوماهی به یاری ابومسلم رسید: ۸۳-الف
 بهرکرت الوکردی = از پیادگان ابومسلم که با حفرة الانف به رسالت نزد نصر سیار رفت:
 ۲۶۹-الف

بهزاد دمشق = از مبارزان خارجی که در جنگ با بخت آزمای کشته شد: ۹۲-ب

- بهزاد رازی = از مردان شاه طالبه که یار احمد زمجی گشت: ۱۱۶-الف
- بهزاد نمین = رزمنده مروانی، مضراب او را کشت: ۱۴۸-ب
- بی بی سنی تکلپاز = همسر ابونصر شبزو، زن عیّاری که لقب مادر عیّاران و مرد را دارد و کارهای شگفت ازو سر می زند: ۸۸-الف
- بیستون زوبین انداز = مبارز خارجی، در جنگ با احمد زمجی نابود شد: ۱۹۲-الف
- بیلاق = وزیر ترخان خضری که به دست ابومسلم کشته شد: ۱۸۸-ب
- بی نظیر = در ریگ خوارزم به دست ابومسلم کشته شد: ۱۳۴-الف
- پادار کورنگی = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
- پسر اسماعیل خزیمه = از جنگاوران خارجی که به دست ابومسلم کشته شد: ۸۱-ب
- پسران گوگرد = آتش اندازان لشکر ملک زاد خاقان: ۲۱۶-ب
- پسران مجرّد نفت انداز = از آتش اندازان لشکر ملک زاد خاقان: ۲۶۳-الف
- پسر شمعونه جادو = در میدان به دست باد یلدا کشته شد: ۲۷۴-الف
- پسر گلریز = پس از مؤمن شدن پدرش، حصار تولک را در اختیار گرفت و بر پدر یاغی شد: ۲۹۲-الف
- پلنگان غرجه = با حربه ای عجیب به جنگ احمد زمجی آمد و سر و سلاح باخت: ۲۰۰-ب
- پلنگ غوری = از مبارزان حصار شمیران، ابونصر او را کشت: ۱۷۷-ب
- پندار عقیل (بندال عقيله) = خواهرزاده خواجه محمد ماهان مشتری و از عیّاران نیشابور، در خدمت ابومسلم درآمد: ۷۰-ب
- پوشنگ روزبه (امیر پوشنگ) = از سرداران هرات: ۱۷۴-الف
- پیاده مطهر حیاثه = به رسالت نزد ابومسلم آمد و طلب یاری کرد: ۲۵۳-ب
- پیک = از سوی نصر سیّار خبر پیدا شدن ابومسلم را به مروان می برد که در بغداد کشته شد: ۷۲-الف
- پیک ترک = از مبارزان لشکر ابومسلم که ابتدا غلام نصر سیّار بود و شیعه گردید: ۱۸۶-ب
- پيله کیای گرگانی = از مردان مبارز کعب که به دست شاه طالبه کشته شد: ۱۲۱-ب
- پیر صومعه نشین = در راه فاریاب دعای ضد زهر به ابومسلم داد و وفات کرد: ۲۶۷-الف
- ترخان خضری = از ترکان کافرکیش ترکستان و دشمن ملک زاد خاقان که ابومسلم را به حيله در بند کرد و به سوی مروان برد: ۱۸۸-الف
- تکتین = غلام تیرانداز نصر سیّار که در میدان کشته شد: ۹۸-الف
- تهامه بن صالح = از مروانیان بلخ که در برابر ابومسلم از شهر دفاع می کرد: ۲۴۲-ب

جان افروز = از دختران شعراطیل جادو که بر لشکر ابومسلم سحر می باریدند: ۲۷۸-ب
 جنان بن هزبر ترمذی = شحنه بلخ که امیرکون را در بند کرده بود: ۲۰۵-الف
 جنید سرخسی = از عیاران سرخس که نامه ابومسلم را به سوی مرو برد و در بند افتاد: ۶۷-الف

جنید سهروردی = از مبارزان لشکر ابومسلم: ۹۲-الف
 جهانسوز بیابانی = به جنگ احمد زمجی آمد و هلاک گردید: ۱۹۴-الف
 جهود مدینه = که علی(ع) را به مزد گرفت برای آبیاری نخلستان و سرانجام مسلمان گشت: ۲۱۳-ب

چنگیز بایغزی = امیر طلایه در سپاه سیار اسلم: ۲۶۸-الف
 حارث بن عبدالرحمن بن ابراهیم مالک اشتر(امیر حارث) = از چاکران خاندان علی که با فرزندانش به ابومسلم ملحق شد: ۱۲۸-الف

حارث شریح رودباری = با سپاه رودبار به یاری ابومسلم آمد: ۹۵-الف
 حارث کلنگ پا = از مردمان مؤمن باورد که بنه و آزوقه برای سپاه اسلام آورد: ۱۹۰-ب
 حاکم مداین = مرد مؤمنی بود و با ابومسلم بیعت کرد: ۷۴-الف
 حامد بلخی = پهلوان سپاه بلخ، به دست مضراب کشته شد: ۲۰۴-الف
 حجاج بن لام = خانواده نصر سیار را برداشته از میدان به دور برد: ۱۹۷-ب
 حسن = از جوانان سبزوار ساکن کوفه که خارجی کشی می کردند: ۷۲-ب
 حسن بن اعلم = از جوانمردان ترمذ که یاری مؤمنان کرد: ۲۰۲-ب

حسن قحطبه (امیر حسن...) = پسر سید قحطبه، از سرداران معروف ابومسلم: ۱۸۶-الف
 حسن گرگ خوار = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیاته: ۲۵۴-ب
 حسن ماخانی = از ماخان و همرزم ابومسلم: ۸۱-الف

حسین = از جوانان سبزوار ساکن کوفه که خارجی کشی می کردند: ۷۲-ب
 حسین سیه گردی = از یاران حید علیابادی که در بغداد به دارشان کشیده بودند و ابومسلم نجاتشان داد: ۷۲-ب

حصان دراز رکیب = از ملازمان حید حیات که به مکر سعیده عیار کشته شد: ۱۷۴-ب
 حفرة الانف اعرابی = پهلوان عرب که مؤمن بود و نصر سیار او را به جنگ ابومسلم فرستاد و او به امیر ملحق شد: ۱۴۴-الف

حکم تنک باف = از دزدان سیستان که به دست عیاران کشته شدند: ۲۵۶-الف
 حکیم بن ناقه = به دست ملک زاد به دوپاره شد: ۱۹۷-الف

حلقوم = از مبارزان مروانی که به دست جنید سهروردی کشته شد: ۹۲-الف
 حماد آذربایجانی = از سرداران سپاه نصرسیار: ۱۶۳-الف
 حمار آذری = از سرداران نصرسیار که در ریگ خوارزم پیگیر ابومسلم بودند: ۱۳۰-ب
 حمزه بن نوفل = از امیران سپاه نصرسیار که به جنگ ابومسلم رفت: ۸۰-ب
 حمزه سعید = بلد بیابان خوارزم که سپاه مضراب را به سوی ابومسلم راهنمایی کرد: ۱۳۷-

ب

حمق کوفی = از سرداران نصرسیار که سپاه بر سر ابومسلم کشیدند: ۹۱-ب
 حمید جمدهی = فرستاده نصرسیار به نزد ابومسلم در چهارذولاب: ۷۹-ب
 حمید قحطبه = پسر سید قحطبه، از سرداران نامدار ابومسلم: ۱۸۶-الف
 حمید ماخانی = از یاران و همزمان ابومسلم: ۸۱-الف
 حنطامه بن اسد = پیشنماز ابومسلم که خارجی بود و زهر در کاسه ابومسلم کرد و کشته شد:
 ۲۵۰-الف

حنطله = نام مستعار ابومسلم که به مروان معرفی گردید: ۷۷-الف
 حیائه بن مطهر حیائه = فرزند ملک سیستان که به جای پدر نشست: ۲۶۶-ب
 حید حیات = از سرداران هرات که بر امیر خود عاصی شد: ۱۷۱-الف
 حیدر کیرنگی = از عیاران و پیادگان ابومسلم: ۲۱۶-ب
 حید علیابادی = عیار نامی بلخ که در کوفه به زندان بود و ابومسلم آزادش کرد و تا پایان عمر
 با امیر ماند: ۷۲-ب

خالد بن ابراهیم = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصرسیار در بلخ می آمدند و
 مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف
 خالد بن سیار = از سرداران نصرسیار: ۱۹۶-ب
 خالد بن طلحه سرخسی = از مؤمنان سرخس که بارها یاران ابومسلم را مدد رسانید: ۸۸-
 الف

خان ایوب = از بزرگان دربار نصرسیار در بلخ: ۲۱۹-ب
 خجندی = از جاسوسان ابومسلم در لشکر نصرسیار، خبردستگیری حید را آورد: ۲۸۳-الف
 خراسانی = غلام نصرسیار، در میدان مضراب آمد و کشته شد: ۱۸۲-الف
 خزیمه بن عبدالله = سرداری که با سپاه محمد ثقفی به جنگ ابومسلم رفت: ۱۸۶-الف
 خزیمه بن عشر = از دلاوران لشکر خالد بن ابراهیم که مؤمن شد و به ابومسلم پیوست: ۲۲۸-

ب

خزیمه علا = حاکم بلخ از سوی مروانیان که به دست امیرکون کشته شده بود: ۲۴۳-ب

خسرو دارچین = از سوی نصر سیّار مأمور آذوقه رسانی به محتاج بود و در راه کشته شد:
ب-۱۴۴

خسرو شیروین = از دلاوران مازندران، به احمد زمجی پیوست: ۱۱۶-الف
خضر نبی = مرشد موسی کلیم آلله، در باره علم محمد مصطفی عاجز ماند: ۲۸۶-الف
خطیب بلخ = به ضرب تبر ابومسلم هلاک شد: ۲۴۷-ب
خلف صابونگر = از پیادگان لشکر ملک زاد خاقان (در برخی از نسخه ها او را پدر بادیلدای
سمرقندی می دانند): ۲۲۲-ب

خلیل عطف (عطیف) = امیر ترمذ که از مؤمنان شکست خورد و خود سرانجام مؤمن گشت:
ب-۲۰۲

خمیر خوارزمی = از امیران خوارزم که به مدد ابومسلم رفتند: ۱۴۱-الف
خواجه خورد دمشق = از خارجیان نامی مرو که ابونصر شیرو کشت: ۱۰۰-الف
خواجه سرای بیمار = مخفیگاه طاهر پسر نصر سیّار را به احمد زمجی نمود: ۲۵۳-الف
خواجه علی = پسر اردشیر که پس از پدر بزرگ مهماندوست شد و ابومسلم را یاری داد:
ب-۷۷

خواجه فضل = از ملازمان مروان که در دل مؤمن بود و ابومسلم را در دمشق پذیرفت و به
دربار مروان برد: ۷۷-الف

خواجه محمد خزاعی = از سرداران سپاه ملک زاد خاقان: ۱۹۹-الف
خواجه محمد زمجی = رئیس زمج که به استقبال ابومسلم آمد: ۱۰۳-ب
خواجه محد ماهان مشتری = از بزرگان نیشابور که ابومسلم به خانه او درآمد و تبر را به
امانت سپرد: ۷۰-ب

خواجه محمد نهاوندی = وزیر خردمند خوارزمشاه: ۱۴۰-الف
خوبزن غرجه = در میدان به دست احمد زمجی هلاک گردید: ۲۰۶-ب
خورشید چهر = از زنان جنگاور و عیار لشکر ابومسلم که بلخ را گرفتند: ۲۴۵-ب
خورشید چهر استرآبادی = از مبارزان سپاه ابومسلم، برادر دیوتاز بیابانی: ۹۲-الف
خوشکام گاوزور = به میدان احمد زمجی آمد و کشته شد: ۱۹۴-الف
خیاطین بربری = حاکم مروانی ولایت سیستان که مردمان آن سامان را به زحمت انداخته
بود: ۱۹۷-ب

خیر صفاهانی = پیری که به ابومسلم یاری داد تا گورخانه ابن ملجم را بسوزاند: ۷۳-الف
داغولی = مگارتین عیار مروانی که آسیبهای فراوانی به مؤمنان رسانید: ۸۵-الف

- داقانی دمشقی = پهلوان لشکر نصرسیار که احمد زمجی او را کشت: ۱۰۴-الف
- دامغانی = امیری که از طرف مروان به یاری نصرسیار آمد: ۱۰۳-الف
- داوود = پسر شاه غور که در میدان به دست احمد زمجی کشته شد: ۲۸۵-الف
- داوود بن ابراهیم = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصرسیار در بلخ می‌آمدند و مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف
- داوود سالار = از سرداران سپاه امیرکون بلخی: ۲۰۵-الف
- داوود طغان = از بزرگان دربار نصرسیار در بلخ: ۲۱۹-ب
- داوود طغان = داماد خواجه محمد طاهر خجندی که مؤمن بود و راز دار خواجه: ۲۲۳-ب
- داوود عسگری = مبارز مروانی که در میدان جان باخت: ۱۶۴-ب
- داوود واسطی = مبارز مروانی که در جنگ ترمذ کشته شد: ۲۰۳-الف
- درخت گویا = از فراق علی (ع) زرد شده و می نالد: ۲۱۴-الف
- دوستک عیار = از عیاران نصرسیار و شاگردان داغولی: ۲۴۱-ب
- دویل اصغر = برادر کامل، از پهلوانان لشکر اسلم سلم که در میدان کشته شد: ۲۱۷-ب
- ذولابی = عیار و جاسوس ابومسلم که بسیاری شگفتی آفرید: ۹۰-الف
- رافع بن عمار = خطیب سرخس، بر منبر ناسزای علی گفت و ابونصر او را بکشت: ۱۸۰-الف
- رافع دمشقی = مبارز مروانی، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۰۵-الف
- رافع نمین = از بندگان مروان حمار، مضراب در میدانش کشت: ۱۴۸-الف
- ربیعہ = دختر مؤمن صالح بن شعیب که راه قلعهٔ مرورود را به ابومسلم نمود: ۲۰۰-ب
- رجب سالار = از نزدیکان نصرسیار که به حيلهٔ ابونصر شبرو کشته شد: ۸۹-الف
- رحیق شامی = پهلوان مروانی ترمذ، به دست علی قراضوفی کشته شد: ۲۰۳-الف
- رعد اعرابی = پهلوان لشکر امیرکون بلخی و ابومسلم: ۲۰۵-ب
- رعد مدرک = از امیرانی که با سپاه به جنگ ابومسلم رفت: ۸۰-ب
- رئال اصفهان = طالع ابومسلم را دید و به او نوید شهرت و قدرت داد: ۷۱-الف
- روح افزای = دختر عیار و مبارز عبدالله کعب که مؤمن شد و با مکین خوشکام دلداده گشتند: ۱۲۱-ب
- روخوان فارسی = امیر شیراز که با لشکر به مدد نصرسیار می‌آمد: ۱۰۱-الف
- روستایی هروی = روستایی که مخفیگاه سعلیل بن معاد را به مؤمنان نشان داد: ۱۷۹-ب
- زبیر = رزمندهٔ مروانی، احمد زمجی او را کشت: ۱۱۰-الف

زبیر بن هارون = از مؤمنان بلخ و از خویشان گلستون: ۲۴۴-ب
 زرتاده دمشق = از امیران خارجی که پس از فتح مرو عسس شهر گردید: ۲۰۷-ب
 زرنق عیسی الکندی = از دلاوران لشکر خالد بن ابراهیم که مؤمن شد و به ابومسلم پیوست:
 ۲۲۸-ب

زمزمه دمشق = اسیران مؤمن را به سوی دمشق می برد که در راه کشته شد: ۱۱۴-ب
 زهره خاتون = زن خواجه قیس و مادر میمونه، مادر رضاعی ابومسلم: ۷۱-ب
 زیاد بن عروه شامی = دلاور خارجی و خواستار دختر کعب که به دست شیروین گرفتار شد:
 ۱۱۹-ب

زیاد تنها رو = از عیاران لشکر امیر ابومسلم: ۲۵۲-ب
 زیاد دمشق = به دست حید علیابادی در میدان کشته شد: ۹۸-ب
 زیاد دمشق = مبارز سپاه نصر سیار، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۰۸-ب
 زیاد کوفی = مبارز خارجی که به دست ابومسلم کشته شد: ۹۴-ب
 زیاد مکرانی = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
 زید = غلام نصر سیار، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۰-الف
 زیدبان پیاده = رسول تهامه به نزد فرماندهان بلخ برای یاری خواستن: ۲۴۲-ب
 زید بن عماد = امیر مرورود که با ابومسلم جنگید و شکست یافت: ۱۹۹-الف
 زید بن قاسم = بزرگزاده لواطی که با نامه از ابومسلم طلب یاری کرد: ۲۰۱-الف
 زید ده کین = از امرایی که با سپاه به جنگ ابومسلم رفتند: ۸۰-ب
 زید عبدالله قاینی = از امیران سپاه نصر سیار: ۲۸۴-ب

زید غمّاز = خبر جمع شدن مؤمنان بر سر ابومسلم را به نصر سیار رسانید: ۷۸-الف
 زید ماخانی = عیار پیر سرخس که عیاران ابومسلم را به قلعه سرخس درآورد: ۲۱۵-الف
 زید نوفل دمشق = از امیران سرخس که به فرمان مالک عشر به جستجوی ابومسلم برآمد:
 ۶۷-ب

زین بن هانی = امیری که به مدد نصر سیار می آمد و دچار شبیخون ملک زاد شد: ۱۹۸-الف
 ساسونیا = مادر جادوگر سیار اسلم، خارجی که دعوی خلافت می کرد: ۲۴۹-ب
 ساعد بن زورآبادی = از مؤمنانی که به کمک ابومسلم آمد: ۱۹۴-الف
 ساعد بن عسس (گاه تنها «عسس») = پادشاه اصفهان و از فرزندان حجاج که یاران
 ابومسلم را بسیار آزار داد و به دست میمونه کشته شد: ۷۱-الف
 سالم بن زیاد = از سرداران مروانی که پس از فتح مرو مأمور حفظ شهر گشت: ۲۰۷-ب

- سپرافکن = مبارز مروانی، به دست عیاران مرو کشته شد: ۱۵۸-ب
- سپه آرای لشکرکش = از پهلوانان عبدالله کعب، برادر گرزگردان: ۱۱۸-ب
- سرخ سبلت = پهلوان مروانی، در ریگ خوارزم ابومسلم او را کشت: ۱۳۶-الف
- سعد = از پادشاهان خطه بلخ که به ابومسلم ملحق شد: ۹۲-الف
- سعد بن شعیب = مبارز مروانی، در میدان از پای درآمد: ۱۹۶-الف
- سعد بن عبدالله = امیر خارجی لویج که مؤمنان شهر را به تنگ آورده بود: ۲۰۱-الف
- سعد بن محمد = امیری که در خاوران به مدد نصر سیار رسید: ۱۹۶-الف
- سعد بن مرّه = امیری که به یاری نصر سیار می آمد و آیتکین او را کشت: ۱۹۸-الف
- سعد بن هاشم = امیری که به یاری نصر سیار می آمد و آیتکین او را کشت: ۱۹۸-الف
- سعد غازی = استاد مضراب در سپاهیگری و جنگ: ۱۹۶-الف
- سعد کوفی = در جنگ خاوران به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۹۶-الف
- سعید = از پادشاهان خطه بلخ که به ابومسلم پیوست: ۹۲-الف
- سعید آینه دار = خبر حمله ابومسلم به مرو را برای نصر سیار آورد: ۹۱-الف
- سعید بالارودی = از یاران و همراهان ابومسلم: ۸۱-الف
- سعید بن فیروز = نامه خواجه عثمان را به ابومسلم رسانید که به مدد یاران بشتابد: ۷۵-ب
- ب = پاریس ۲، ۱۲۰-الف
- سعید حفره بر = عیار ابومسلم و از ملازمان حید علیابادی: ۲۰۶-الف
- سعید خبّاز = از جوانمردان شهر مرو که همراه عیاران گردید: ۱۵۷-ب
- سعید خیرآبادی = دوست عباس خراسانی که با یکدیگر به یاری ابومسلم آمدند: ۸۷-ب
- سعید شامی = از امیران نصر سیار که به جنگ ابومسلم روانه شد: ۸۰-ب
- سعید کزه = برادر معاد، در خدمت سیار اسلم بود و به دست شاه طالبه کشته شد: ۲۷۸-الف
- سعیده عنبر فروش = از شیرزنان عیار هرات که به خلاصی روح افزای برخاست: ۱۷۲-ب
- سفیان بن ضیغم = از امیران نصر سیار در بلخ: ۲۲۹-ب
- سفیان خزری = از امیران خارجی که پس از فتح مرو مأمور نگهداری از شهر شدند: ۲۰۷-ب
- ب
- سقمونیا = منجم دربار سیار اسلم که پندش خوش نیامد و سیار او را کشت: ۲۸۰-ب
- سلسله بن زیاد شامی = مبارز مروانی، حریف شیروازن: ۱۸۴-ب
- سلمان ابوعون = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
- سلمان بن سلمه = به جنگ با ابومسلم می رفت که به دست برادرش عبید کشته شد: ۷۸-ب

سلمان بن قاسم = از فرماندهان مدافع شهر بلخ در برابر ابومسلم: ۲۴۳-الف

سلیمان ابوعون = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف

سلیمان بن طلحه = امیر نیشابور که با سپاه به یاری نصرسیار آمد: ۸۶-الف

سلیمان بن قاسم = از سرداران خارجی مدافع حصار بلخ: ۲۴۶-ب

سلیمان بن مقاید = پهلوان مروانی، در جنگ با احمد زمجی از پای درآمد: ۱۹۷-الف

سلیمان غرجه = مبارز مروانی که در جنگ با احمد زمجی نابود شد: ۱۹۶-ب

سلیم مفتاح = برادر قاسم خزیمه که به دست ابومسلم کشته شد: ۸۲-الف

سموراکی = از دزدان سیستان که به دست عیاران کشته شدند: ۲۵۶-الف

سمیدع بن حنطله = از سرداران سپاه نصرسیار: ۱۶۶-الف

سمیع دامغانی = امیر دامغان که برای گرفتن خردک و یاران آمد: ۶۹-الف

سنجق کوفی = از خارجیان کهن دژ بلخ که مدافعان حصار را شورانید: ۲۴۸-الف

سونکشاہ مزدقانی (مزدخانی) = از امیران خوارزم، به مدد ابومسلم رفت: ۱۴۱-الف

سهلان اردبیلی = از سرداران نصرسیار که مؤمن بود و یار و همراه ابومسلم گشت: ۷۵-ب

سهل بزرگ گردن = از همراهان و یاران ابومسلم: ۸۱-الف

سهل بن داوود = حاکم نیشابور که در خدمت نصرسیار بود: ۱۵۵-ب

سهیل بن الیاس = از مبارزان خارجی، بخت آزمای هلاکش کرد: ۱۶۴-الف

سهیل بن معاد = امیر هری در خدمت نصرسیار، عاشق روح افزای شد و او را گرفته به هری

برد: ۱۶۷-ب

سیار اسلم = خارجی ای که هیچ خلیفه را جز ابن ملجم قبول نداشت و به اتکای مادر و خاله

ساحرش ادعای خلافت می کرد: ۲۶۸-الف

سیار بن نصرسیار = پسر میانی نصر که عیاران سرش را بریدند: ۱۶۲-ب

شار غرجه = در میدان به دست احمد زمجی کور شد: ۲۰۰-ب

شاه خوارزم = محمد بن داوود، سپاه به مدد ابومسلم فرستاد و سپس خود نیز بدو پیوست:

۱۳۷-الف

شاه طالبه = امیر بکرآباد که مؤمن بود و با عبدالله کعب به جنگ پرداخت و به ابومسلم

پیوست: ۱۱۵-ب

شاه غرجه = با مردم خود به مدد مروانیان آمد: ۱۹۸-ب

شاهوین بن ززاده = از سالاران لشکر مروانی که در مرو به جنگ ملک زاد رفتند: ۲۰۹-ب

شرور بن شاپور = از مردان خارجی مرو، به دست عیاران کشته شد: ۱۵۸-ب

- شریح آسیابان = از مردان لشکر ابومسلم: ۲-الف
- شریح رودباری = از یاران و هم‌زمان ابومسلم: ۸۱-الف
- شریف بن افضل = از سوی ابومسلم فاضی مرو گردید: ۱۹۵-ب
- شعراطیل هشام = خاله جادوی سیار اسلم که بلاها بر سر سپاه ابومسلم آورد: ۲۴۹-ب
- شعله درکی = از دزدان سیستان که به دست عیاران کشته شدند: ۲۵۶-الف
- شعله شامی = از جنگجویان مروانی: ۸۱-الف
- شعله فلکی = از بزرگان سپاه خیاطین که مأمور رخنه در شهر بود: ۲۵۷-ب
- شکری فقاعی = یکی از یاران ابومسلم: ۸۱-الف
- شمسه مرغولی = دایه طاهر بن نصر سیار در بلخ که نگهبان گلستون نیز بود: ۲۲۹-ب
- شمعان بن عشر = در جنگ سر راه بر ابومسلم گرفت و کشته شد: ۱۹۳-ب
- شمعان تیرانداز = به میدان احمد زمجی درآمد و به هلاکت رسید: ۱۹۴-الف
- شمعون = در سقوط مرو به دست مؤمنان به هلاکت رسید: ۱۹۵-الف
- شمعون بن مقاتل = در بلخ یحیی بن زید علی را پوست کند: ۱۳۲-الف
- شمعونه جادو = از ساحران لشکر سیار اسلم که احمد زمجی را کور کرد: ۲۷۰-ب
- شمیع رافع یمنی = از سرداران سپاه نصر سیار در بلخ: ۲۳۷-ب
- شورانگیز = مؤمنان مرو را به دار می کشید که به دست حید کشته شد: ۱۵۷-الف
- شورانگیز آملی = سرداری که از بلخ به یاری نصر سیار آمد: ۱۹۴-ب
- شورانگیز مازندرانی = بزرگزاده مازندران و پهلوان لشکر کعب، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۹-الف
- شوق منجینی = از عیاران مازندران که به احمد زمجی پیوست: ۱۱۶-ب
- شهبال غرجه = در میدان به دست احمد زمجی کشته شد: ۲۰۰-ب
- شهرآرای استنابادی = از مردان شاه طالبه که همراه احمد زمجی گردید: ۱۱۶-الف
- شهریار آملی = امیری که به یاری شاه طالبه آمد: ۱۲۳-الف
- شهریار آملی = سرداری که از بلخ به مدد نصر سیار آمد: ۱۹۴-ب
- شهریار استرآبادی = از شیرمردان مازندران که به خدمت ابومسلم رسید: ۱۶۳-ب
- شهریار ابادوستان = از بزرگان نیشابور که به خدمت ابومسلم درآمد: ۱۲۸-ب
- شهمرد علیابادی = برای ابومسلم علوفه می آورد که به دست مردان نصر سیار اسیر گردید: ۲۰۶-الف
- شیبان = طلایه دار نصر سیار در خاوران: ۱۹۷-الف

شیرآرای اسنابادی = از دلاوران بکرآباد، به ابومسلم پیوست: ۱۱۷-ب
 شیرزاد = امیر حشم داران بلخ که با ابومسلم بیعت نمود: ۲۰۵-الف
 شیرسار گرگانی = از دلاوران مؤمن بکرآباد: ۱۱۷-ب
 شیروان گبر = در اصفهان ابومسلم را از راه نقب به بیرون شهر فرستاد: ۷۱-الف
 شیروین دلاور = از مبارزان مؤمن بکرآباد و شاه طالبه: ۱۱۸-ب
 شیروین گله بان = از همراهان شاه طالبه در خدمت ابومسلم: ۱۵۶-الف
 صاحبین = از سرداران نصرسیار که با حيله ابونصر شبرو به دام افتاد و کشته شد: ۸۸-ب
 صالح بن شعیب = صاحب قلعه، مرورود که مؤمن گشت: ۲۰۰-الف
 صالح بن شعیب = قاضی مؤمن بلخ و پدر گلستون: ۲۰۴-الف
 صالح بن محمد = وزیر بهرام کرد که او را به پیوستن به ابومسلم تشویق کرد: ۸۵-الف
 صالح توقجی = از عیاران بلخ که نزد سنان الدین جمع شده به مؤمنان یاری نمودند: ۲۴۴-الف

صالح زشت رو = از خویشان معاد کز که حمله به بارگاه ابومسلم آورد: ۱۹۰-ب
 صالح گاوزور = از عیاران مؤمنی که با بی بی سنی به ارودی سیار اسلم رفت: ۲۷۱-الف
 صالح مسافر = از تابعین رسول الله در سیستان که ملک زاد به تعمیر مسجدش گماشت: ۲۶۴-ب

صامع = خارجی که به همه خلفا ناسزا می گفت، ابومسلم او را گردن زد: ۱۳۲-ب
 صفاهان بن رعد = مبارز مروانی که در میدان هلاک شد: ۱۶۴-ب
 صفوان = مبارز خارجی، به دست مضراب هلاک شد: ۱۹۷-الف
 صفوان بن حرب = دلاور مروانی، به دست احمد زمجی نابود شد: ۱۹۲-ب
 صفوان بن منذر = از سوی مروان به امیری خراسان آمد و ناکام کشته شد: ۱۸۲-ب
 صنع = خارجی که در میدان بخت آزمای رفت و کشته شد: ۱۶۴-ب
 ضحاک بربری = مبارز مروانی، لعل جبه او را هلاک کرد: ۱۵۱-ب
 ضیفم = غلام نصرسیار، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۰-الف
 ضیفم بن منظر = طلایه دار لشکر عبدالله کعب: ۱۲۰-ب
 طاهر بریانگر = از بازاریان بلخ که نزد سنان الدین جمع شده به مؤمنان یاری نمودند: ۲۴۴-الف

طاهر بن سعید کوفی = در جنگ مغلوبه به دست ابومسلم کشته شد: ۲۰۲-الف
 طاهر دربندی = مبارز مروانی بلخ که به دست مضراب هلاک شد: ۲۰۴-الف

طاهر علانان = رئیس مؤمنان در دهات بلخ که به خدمت ابومسلم آمد: ۲۰۶-الف
 طاهر فرودی = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیثه: ۲۵۴-ب
 طاهرک سقا = از عیاران مروانی و شاگرد داغولی: ۱۸۵-ب
 طاهر مجاهد = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
 طلحه زرنقی = از دبیران ابومسلم که مروانیان گوش و بینی و زبانشان را بریدند و در بیابان خوارزم رها کردند، آنها به خوارزم رسیدند و موجب آمدن کمک به ابومسلم شدند:
 ۱۳۷-الف

طوق یمنی = از مروانیانی که در میدان ملک زاد کشته شد: ۲۱۰-الف
 ظهیر مستعان = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف
 عاصم بن عروه = امیر جاجرم، به یاری عبدالله کعب آمد: ۱۱۷-الف
 عاصم دینوری = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصرسیار در بلخ می آمدند و مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف
 عاصم لاکمالانی = از بزرگان و سرهنگان ملک سیستان در خدمت مطهر حیثه: ۲۵۴-ب
 عباس = با سپاهی از مردم ده به یاری ابومسلم آمد: ۱۹۳-ب
 عباس پارسا = از خوارجیان تولک که به دست عباس خراسانی کشته شد: -الف
 عباس خراسانی = مؤمن بود و مالک عشر او را به نیابت خود در سرخس گذاشت: ۸۷-ب
 عباس شابرنجی = از پیادگان عیارسپاه ابومسلم: ۸۶-ب
 عباس موصلی = از بزرگان بلخ که در خانه سنان الدین گرد آمده به ابومسلم یاری کردند:
 ۲۴۴-الف

عبد اکرم = مبارز مروانی، شیراوزن او را بکشت: ۱۸۴-ب
 عبد الجبار خراسانی = دربان خانه خواجه محمد ماهان مشتری: ۷۰-ب
 عبد الحمید = در میدان به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۹۴-ب
 عبد الرحمن حارث = پسر حارث بن عبد الرحمن بن ابراهیم مالک اشتر که به ابومسلم پیوست:
 ۱۲۸-الف

عبد الرحمن رودباری = با برادرش از رودبار به یاری ابومسلم آمد: ۸۸-ب
 عبد الرحمن عبقری = از امیران مروانی که پس از فتح مرو مأمور حفاظت شهر شدند: ۲۰۷-ب

ب

عبد الرحیم رودباری = از رودبار با برادر به مدد ابومسلم رسید: ۸۸-ب
 عبد الرزاق ارهنگی = از عیاران ابومسلم که به یاری امیر سیستان رفتند: ۲۵۴-الف

عبدالرزاق پاسبان آبادی = با سه هزار روستایی مرو به یاری ابومسلم آمد: ۱۸۳-الف
عبدالرشید خارکن = از جوانمردان هرات که به خدمت ابومسلم رفت: ۱۸۰-الف
عبدالصمد = از مردم ملک زاد که در قلعه ترمذ در بند بود و مؤمنان آزادش کردند: ۲۰۳-الف

عبدالعلی (ن. ک. به: ماهان) = مطرب زنگی در اردوگاه خیاطین بربری: ۲۶۱-ب
عبدالقادر نفت انداز = کشتی مؤمنان را بر روی مرورود به آتش کشید: ۱۹۸-الف
عبدالله (سپس رشید بن عبدالله: ۱۹۰-ب) = پیری که در هفت سالگی پیامبر خدا را دریافت بود، به خدمت ابومسلم رسید و عصایی که رسول الله به امانت برای ابومسلم گذاشته بود، به وی رسانید: ۱۵۱-الف

عبدالله = با سپاهی از مردم ده به یاری ابومسلم آمد: ۱۹۳-ب
عبدالله امیر طاهر بغدادی = از امیران نصرسیار که خیال شیخون به ملک زاد داشتند: ۲۴۰-الف

عبدالله بن اظهر مروزی = از جانب ابومسلم خطیب مرو گردید: ۱۹۵-ب
عبدالله بن طاهر = از عمزاده های امیرکون که به مدد مؤمنان آمد: ۲۰۱-الف
عبدالله بن ماهیار = از نزدیکان معاد کزه که در میدان ابومسلم کشته شد: ۱۹۱-ب
عبدالله خزری = امیر مروانی که پس از فتح مرو مأمور حفاظت از شهر گردید: ۲۰۷-ب
عبدالله روغنگیر = خطیب مرو از سوی ابومسلم که اسیر مروانیان گردید و زیر شکنجه کشته شد: ۲۰۸-ب

عبدالله طاهر بلخی = از امرای مروانی در لشکر نصرسیار: ۲۸۷-ب
عبدالله کعب = امیر مازندران و دشمن ابوترابیان که با شاه طالبه در جنگ شد: ۱۱۶-ب
عبدالله مرورودی = پدر محتاج، همراه پسر به جنگ ابومسلم رفت: ۹۵-ب
عبدالله مشهور = با مردم زمج به خدمت ابومسلم آمد: ۱۹۷-الف
عبدالملک = امیر قم که به مدد نصر سیار می آمد و ملک زاد او را هلاک کرد: ۱۹۸-الف
عبدالملک بغشوری = امیر بغشور که نصر سیار او را به مدد خود خواند: ۱۹۷-ب
عبدالملک بن معاش = مبارز خارجی، در میدان امیرکون کشته شد: ۲۰۶-ب
عبدالمؤمن = از سرداران سپاه ملک زاد خاقان در خدمت امیر: ۱۹۸-الف
عبدالوهاب سمرقندی = در اصفهان از حج بازماند و خارجی می کشت، امیر را به خانه میمونه و مادرش برد: ۷۵-ب = پاریس ۲-۱۱۷-ب

عبدان وارجی = از عیاران بلخ که برای خلاصی گلستون رفتند و در بند افتادند: ۲۲۹-الف

- عبد رودباری = از یاران هم‌رمز ابومسلم: ۸۱-الف
- عبوس بن جراره = مکین را در بند داشت و به دست بی بی ستی کشته شد: ۱۷۰-ب
- عبید بن سلمه = مؤمن شد و برادرش را کشته، به ابومسلم پیوست: ۷۸-ب
- عبید بن ظهیر = مبارز سپاه خارجی که در میدان کشته شد: ۱۹۰-الف
- عبید دمشقی = مبارز مروانی، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۳-ب
- عبید رودباری = شاهزادهٔ رودبار و خواهرزادهٔ حید علیابادی: ۱۰۹-الف
- عبید شامی = از خارجیانی که در ریگ خوارزم کشته شد: ۱۳۱-ب
- عبید صادق = پهلوان خارجی که با گرز مضراب نرم گردید: ۲۰۵-ب
- عبید گاوچشم = مبارز خارجی، لعل جبّه اش کشت: ۱۶۶-ب
- عتاب ستوخی = از جوانمردان بلخ که عیاران را در خانهٔ خود پذیرفت: ۲۳۰-ب
- عثمان زرگر = مروانی مرو که به ظاهر مؤمن گشته و ابومسلم را به خانه اش دعوت کرد و قصد جان او نمود: ۱۹۵-الف
- عدنان بن قحطبه = امیر مروانی سمرقند که به دست حید علیابادی به هلاکت رسید: ۲۰۶-ب
- الف
- عدنان = پیر مؤمن کوفه که ابومسلم را به مزدوری گرفت و بیل خود را به وی امانت داد: ۷۴-ب
- عدنان بصری = سرداری که از بلخ به کمک نصرسیار آمد: ۱۹۴-ب
- عدنان بن صالح = از مؤمنانی که در مرو در بند بود و طاهر به دار می آویخت: ۱۸۵-ب
- عدنان وارجی = از عیاران مرورود که مؤمن شد و به ابومسلم پیوست: ۱۹۹-ب
- عذرا = دختر ابراهیم خزیمه که با بهرام لوکری عاشق و معشوق شدند: ۱۹۳-الف
- عزاده موصلی = امیری که با سپاه به جنگ ابومسلم آمد: ۱۴۹-ب
- عرب عیار = در سرخس برای کشتن ملک زاد آمد و به دام افتاد: ۲۱۰-ب
- عشرین خزیمه = سر راه بر رسولان ابومسلم گرفت و کشته شد: ۱۹۶-الف
- عصیان بن طفیل = از سرداران سپاه مروانی، برای غارت بنهٔ ابومسلم روانه شد: ۱۸۶-الف
- عطای کزه = برادر معاد، به لشکر ابومسلم شیخون آورد و کشته شد: ۱۸۷-الف
- عطای معروف = بزرگ‌زادهٔ جوانمرد هرات که با عیاران یار گردید: ۱۷۵-ب
- عفیف دمشقی = با لشکر در کمین مؤمنان نشست: ۱۸۶-الف
- عقیل اعظم = از امیران نصر سیار که با سپاه مأمور جنگ با ابومسلم گردید: ۷۵-ب
- عقیل بن عاصم دهستانی = امیری که به یاری شاه طالبه آمد: ۱۲۳-الف

علقان شرنگی = از سالاران سپاه خیاطین بربری در سیستان: ۲۵۸-الف

علی = از جوانان سبزوار مقیم کوفه که شبها خارجی می کشتند: ۷۲-ب

علی آیتکن = در مداین ابومسلم نزد او رفت و قاتل پدرش را کشت: ۷۳-ب

علای زرنقی = از دبیران ابومسلم که مروانیان گوش و بینی و زبانشان را بریدند و در بیابان

خوارزم رها کردند، او به خوارزم رسید و موجب آمدن کمک به ابومسلم شد: ۱۳۷-الف

علی طبّاخ = از بازاریان بلخ که با سنان الدین جمع شده به ابومسلم مدد رسانیدند: ۲۴۴-الف

علی کامران = از جوانمردان مرو که با عیاران یار شد: ۱۵۷-ب

علی گورزاد = از گاوماهی آمد و همراه ابومسلم شد: ۸۳-الف

عماد مروودی = مبارز خارجی که برابر ابومسلم آمد و کشته شد: ۹۴-ب

عمر گرگانی = از نوکران سهیل معاد و مروانی نامدار هرات که به دست حید کشته شد: ۱۷۸-ب

عمران بن سهل = امیری که با سپاه به یاری شاه طالبه آمد: ۱۲۳-الف

عمران دونده = از عیاران ابومسلم: ۲۰۷-الف

عمرانی = پسر داغولی و طلایه دار لشکر نصر سیّار: ۲۷۳-الف

عمروی بکری = از دلاوران همراه سید قحطبه در خدمت ابومسلم: ۱۵۶-الف

عمروی بن حارث = مبارز مروانی، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۳-ب

عمروی بن شمر ذوالجوشن = پهلوان خارجی ترمذ، به دست علی قراصوفی به هلاکت رسید: ۲۰۳-الف

عندیربن کعب = از دلاوران لشکر خالد بن ابراهیم که مؤمن شد و به ابومسلم پیوست: ۲۲۸-ب

عوجان باختری = شهنه سرخس که جوانان مؤمن را به دار کشیده بود و به دست ابومسلم کشته شد: ۶۳-ب

عوسجه دمشقی = امیر سپاه روخان فارسی که در شبیخون ابومسلم کشته شد: ۱۰۱-الف

غزین ترک = غلام نصر سیّار که به میدان آمد و کشته شد: ۱۹۰-الف

غلام جنید = از جانب جنید، جدّ ابومسلم، در شام به بازرگانی رفته بود و همانجا مقیم گردید و ابومسلم او را خط آزادی داد: ۷۷-الف

غلام خواجه آیتکن = ابومسلم را بر سر مقلقل آورد: ۷۳-ب

غلام صرّاف = در کوفه ابومسلم را به خانه مخدوم خویش برد: ۷۲-ب

غنده نایب = عیّار مؤمن و نوچه احمد زمجی: ۲۲۵-الف
فاخرک عیّار = از عیّاران که با بی بی ستی و دیگر زنان عیّار شهر مرو را گشودند: ۲۴۵-

ب

فاضر شامی = برادر فضل، که در جنگ با ابومسلم کشته شد: ۸۴-ب
فتّاح فیروزی = کوتوال حصار شمیران از طرف سهیل معاد: ۱۷۴-الف
فتح زورآبادی = قصد جان ابومسلم کرد و به هلاکت رسید: ۱۹۳-ب
فتح کوفی = یکی از سرداران سپاه نصرسیّار در جنگ با ابومسلم: ۸۰-ب
فتح مجاور = پیری که دعای دستنوشته علی (ع) را برای ابومسلم آورد تا از سحر در امان باشد: ۲۷۶-الف

فجار مرندي = از عیّاران بلخ که برای خلاصی گلستون رفتند و ناکام به بند افتادند: ۲۲۹-
الف

فرخ = خادم امیر هرات: ۱۷۰-الف
فرخ جاسوس (فرّخک) = خبرگزار ابومسلم در لشکر نصر سیّار: ۱۷۰-ب
فرخزاد = پیک سید قحطبه به سوی ملک زاد در سرخس: ۲۱۹-ب
فرخزاد فارسی = پسر روخان، مورد شبیخون ابومسلم قرار گرفت: ۱۰۱-الف
فرخزاد موصلی = از بزرگان دربار نصرسیّار در بلخ: ۲۱۹-ب
فرزدق بن نوح اسفراینی = از عیّاران نیشابور که یار و همراه ابومسلم شد: ۱۱۵-ب
فریدون = از امرای لشکر سیّار اسلم که در میدان احمد زمجی کشته شد: ۲۷۰-الف
فرهاد = از ملازمان حید حیات، با مکر سعیده عیّار به قتل رسید: ۱۷۴-ب
فرهاد بیهقی = از عیّاران بلخ که نزد سنان الدین جمع شده به مؤمنان یاری نمودند: ۲۴۴-
الف

فرهاد کیلی = از سرداران خارجی سرخس، با یاران در مسجد جامع جنگ می کرد: ۱۸۰-ب
فریان بن منصور = از سالاران لشکر مروانی که در مرو به جنگ ملک زاد رفتند: ۲۰۹-ب
فضل بن ابراهیم = از مروانیانی که به دست محمد اسماعیل کشته شد: ۱۴۶-الف
فضل بن عامر = یکی از چهار جوان محبّ سرخس که به دار آویخته بودند و ابومسلم نجاتشان داد: ۶۵-الف

فضل بن عمار = خواجه فضل، ملازم نصرسیّار، در دل مؤمن بود و با ابومسلم عطفی داشت:
۱۸۷-الف

فضل بن عمرو = طلایه دار لشکر نصرسیّار که به دست طلایه داران مؤمن کشته شد: ۱۹۲-

ب

فضل بن معاد = پهلوان سپاه نصرسیار، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۰۸-ب
 فضل بن یزید = امیر خارجی دهات بلخ که به کمک نصرسیار می آمد و مورد حمله قرار گرفت: ۲۰۶-الف

فضل سمرقندی = خادم مسجد جامع سرخس که ابومسلم و یاران نزد او فرود آمدند: ۶۴-ب
 فضل شامی = از مردان مبارز نصرسیار که ابومسلم کشت: ۸۴-ب
 فضل شامی = در ریگ خوارزم به دست ابونصر شبرو کشته شد: ۱۳۲-ب
 فضل متوکل = از نیشابور با سپاه به مدد ابومسلم رسید: ۱۹۴-الف
 فضل مدنی = پیر شهر مداین و از خدمتکاران علی آیتکن: ۷۳-ب
 فقاعی = فقاع فروش اصفهان که ابومسلم را از آمدن دشمنان آگاه کرد: ۷۱-الف
 فولاد غوری = پیاده و عیار سپاه محتاج که مؤمن گشته، به ابومسلم پیوست: ۱۴۶-ب
 قابل = خادم امیر هرات که روح افزای او را بکشت: ۱۶۹-ب
 قابوس = ملازم نصرسیار که برای حید نامه آورد و کشته شد: ۹۸-الف
 قابوس کشتی گیر = بر باروی مرو تیر بر مؤمنان می انداخت و احمد او را کشت: ۱۹۵-الف
 قانوس = پهلوان مروانی که در حمله مؤمنان کشته شد: ۱۹۰-الف
 قاسم بایغزی = از امیران لشکر سیار اسلم خارجی: ۲۷۹-ب
 قاسم جامع = از سرهنگان مروان، احمد زمجی او را کشت: ۱۶۸-ب
 قاسم خزیمه = به دلیل شکست از ابومسلم به فرمان نصرسیار گردنش را زدند: ۸۰-ب
 قاسم خزیمه = (کس دیگر است) از امرای نصرسیار: ۱۰۹-الف
 قاسم دامغانی = امیری که به کمک نصرسیار می آمد و دچار شیخون ملک زاد گشت: ۱۹۸-الف

قاسم دوشابی = از جوانمردان هری که به خدمت ابومسلم رفت: ۱۸۰-الف
 قاسم کلوز کردی = از جوانمردان که برای خبرگیری از یاران به سرخس رفت: ۱۸۱-الف
 قاسم کوزه گر = نگهبان بنه ابومسلم که فریب داغولی را خورد: ۹۸-ب
 قاسم متوکل = با سپاه نیشابور به یاری ابومسلم آمد: ۱۹۴-الف
 قاسم معاد = از سرداران سپاه نصرسیار در بلخ: ۲۳۹-ب
 قاضی منصور = قاضی ابومسلم در مرو که به دست مروانیان شکنجه و شهید شد: ۲۰۸-ب
 قاهر دمشقی = پیاده ای از سرهنگان خاص مروان که به دست احمد زمجی کشته شد: ۲۲۵-ب

ب

قاهر شامی = مبارز مروانی، مضراب او را در میدان بکشت: ۱۵۲-الف

قحطان بغدادی = سرداری که از بلخ به کمک نصرسیار آمد: ۱۹۴-ب
قحطبه بن شیب (امیر قحطبه، سید قحطبه) = امیر عرب، با دو فرزندش به امیر ابومسلم پیوست: ۱۲۷-ب

قراضه بن معاد = از بزرگان بلخ که در خانه سنان الدین گرد آمده به ابومسلم یاری کردند: ۲۴۳-ب

قطران زنگی = سرنگهبان زندان حجاج در کوفه که حید علیابادی در بند او بود و ابومسلم او را کشت: ۷۵-الف

قیس بن اشرف = از سالاران سپاه مروانی که در مرو به جنگ ملک زاد رفتند: ۲۰۹-ب
قیس بن ضارعه = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصرسیار در بلخ می آمدند و مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف

قیس زرقی = مبارز مروانی، در جنگ با مضراب از پای درآمد: ۱۹۶-ب
قیلون شامی = مبارزی از سپاه نصرسیار که به دست ابومسلم کشته شد: ۸۲-ب
کارانجام = از مبارزان عبدالله کعب، احمد زمجی او را کشت: ۱۱۹-الف
کامکار = عیار مروانی مرورود که به قصد جان ابومسلم می آمد و احمد زمجی او را کشت: ۲۰۰-الف

کامل اصغر = از پهلوانان لشکر اسلم سلم که در میدان ابراهیم موصلی کشته شد: ۲۱۷-ب
کرّه تاز = گله بان اسبان نصرسیار که اسیر شد و ایمان آورد: ۱۸۱-ب
کریم = از سبزواریانی که در کوفه خارجی کشی می کردند: ۷۲-ب
کعب بغدادی = عس بغداد که مؤمنان را چوب می زد: ۷۲-ب
کعب بن خالد = با لشکر در کمین یاران نشست: ۱۸۶-الف

کعب بن عمر = پهلوان مروانی که با محمد ثقفی به جنگ ابومسلم رفت: ۱۸۶-الف
کعب بن مرّه = امیری که به مدد نصر می آمد و دچار شبیخون ملک زاد گشت و گریخت: ۱۹۸-الف

کعب مقاتل = از دلاوران لشکر خالد بن ابراهیم که مؤمن شد و به ابومسلم پیوست: ۲۲۸-ب

کلنگ پای = پیاده مروانی، فرستاده نصرسیار به نزد پسرش در مرو: ۱۸۵-الف
کنارنگ = از بزرگان مرورود که محب علی بود و به ابومسلم پیوست: ۱۹۹-الف
کنیزک = در گورستان اصفهان از ابومسلم بیمار پرستاری کرد: ۷۱-ب
کوتوال حصار تولک = از خوارج تولک که بی بی سعیده او را فریفت و هلاک کرد: ۲۹۲-الف

کوتوال قلعه ترمذ = ایمان آورده و امان یافت: ۲۰۳-ب

کوسج بن ایوب = در طلایه نصر سیار راه بر احمد زمجی گرفت و هلاک گردید: ۱۹۲-ب
کوهیار شهرستانی (سپس ماهیار خوانده می شود) حاکم قلعه شهرستان، سلیمان کثیر در بند
او بود: ۱۵۴-ب

کیای بوالعلا = از دلاوران مازندران که با شاه طالبه یار احمد زمجی گریه: ۱۱۶-الف

کیای روزافزون = پهلوان مازندران که یار احمد زمجی شد: ۱۱۶-الف

کیای شورانگیز = از مردان شاه طالبه که به احمد زمجی یاری کردند: ۱۱۶-الف

کیای فرخ = از مؤمنانی که در میدان شهید شد: ۲۰۰-ب

کیای مردآویز = دلاور مازندران، همراه شاه طالبه به نزد ابومسلم آمد: ۱۵۶-الف

کیای منها = از مردان مازندران که یار احمد زمجی گشتند: ۱۱۶-الف

گرز گردان = از پهلوانان عبدالله کعب، بخت آزمای او را کشت: ۱۱۷-ب

گلخن تاب = در بلخ ابونصر شبرو او را فریب داد و حمّامش را در اختیار گرفت: ۲۳۴-ب

گلرین تولکی = امیر تولک که به مدد نصر سیار می رفت، اسیر یاران شده سپس مؤمن گشت:

۲۸۰-الف

گلستون = دختر جنگجوی قاضی بلخ و زن امیرکون، طاهر نصر سیار برو عاشق شده او را

ربود تا عیاران خلاص کردند: ۲۰۴-الف

گوهرآیین خاقانی = از سرداران ملک زاد خاقان در سپاه ابومسلم: ۱۸۸-الف

گیو خزانه دار = خزانه دار خیاطین بربری، به دنبال دزدان بود و با عیاران ابومسلم جنگید:

۲۵۶-ب

گیو در کی = از بزرگان سپاه خیاطین که مأمور رخنه در شهر بود: ۲۵۷-ب

لعل جبّه بلند کمان = شاهزاده خوارزم، با مضراب به یاری ابومسلم رفت: ۱۴۱-الف

لمندس غوری (شاه غور) = نصر سیار او را به مدد فراخواند و چون آمد، مؤمن گشت و به

ابومسلم پیوست: ۲۴۱-ب

لیث = از مردم بلخ که تحفه های امیرکون را به حضور ابومسلم آورد: ۲۴۸-ب

لیث بن اشرف = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصر سیار در بلخ می آمدند و

مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف

لیث بن عمرو = از سرداران مروانی که به غارت بنه ابومسلم رفت: ۱۸۵-ب

مازیار جاسوس = از عیاران نصر سیار و شاگردان داغولی: ۲۴۱-ب

ماکان بغدادی = از مبارزان خارجی که از حصار بلخ دفاع می کرد: ۲۴۶-ب

مالک عشر = امیر شهر سرخس که به حضور ابومسلم در شهر پی برد و در جستجوی او بود:
۶۴-الف

ماه افروز = از دختران شعراطیل جادو که بر لشکر ابومسلم سحر می باریدند: ۲۷۸-ب
ماهان (ن.ک. به: عبدالعلی) = مطرب زنگی در اردوگاه خیاطین بربری: ۲۶۱-ب
ماهان استرآبادی = از مردان عبدالله کعب که شاه طالبه او را کشت: ۱۲۶-ب
ماهان بن ماهیار = امیر سرخس که حرامزاده ای خارجی و ظالم بود: ۱۸۰-الف
ماهان عیار = از عیاران لشکر ابومسلم: ۸۱-ب

ماهروی گیلی = از مبارزان لشکر کعب، شیروین او را کشت: ۱۱۹-ب
ماه عذرا = دختر ابوالقاسم ماهان که عیاران بردند و مؤمن گشت: ۲۰۳-الف
ماهیار = حاکم شهر کوفه که از دشمنان آل علی است: ۷۳-ب

ماهیار مرورودی = طلایه دار لشکر محتاج مرورودی: ۱۰۷-ب
محتاج گربز(گربز) = از عیاران و جوانمردان هرات که به یاری عیاران آمد: ۱۷۷-ب
محراب = مبارز مروانی که به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۰۵-الف
محراب گوزگردان = جنگجوی نصرسیار، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۰۸-الف
محشان نوقجی = از عیاران بلخ که به خلاصی حید آمده بود و با ابومسلم همراه گردید: ۷۲-ب

محمد = از جوانان سبزوار که شبها در کوفه خارجی می کشتند و ابومسلم را پذیرایی کردند:
۷۲-ب

محمد ابراهیم = امیر طلایه لوائج، به دست حسن قحطبه هلاک شد: ۲۰۱-ب-ی
محمد بلخی = از عیارانی که با بی بی ستی و دیگر زنان عیار شهر مرو را گشودند: ۲۴۵-ب
محمد بن ابراهیم = از جمله سردارانی که از سوی مروان به یاری نصرسیار در بلخ می آمدند
و مرو را فتح کردند، ملک زاد به آنان شبیخون آورد: ۲۰۷-الف
محمد بن اردشیر = طلایه دار لشکر نصرسیار: ۱۰۹-الف

محمد بن اسماعیل = عیار و پیاده خوارزم که به خدمت ابومسلم رسید و سرش، به معجز
شاهمردان علی، آسیب ناپذیر شده بود و سر برهنه جنگ می کرد: ۱۴۱-الف
محمد بن حامد = از سوی نصر سیار مأمور به دار کشیدن مؤمنان مرو شد: ۱۵۷-الف
محمد بن حامد = کشتی ران شهر ترمذ که مؤمنان را از آب گذرانید: ۲۰۲-ب

محمد بن یوسف (محمد ثقفی) = برادر حجاج، از سرداران سپاه نصرسیار: ۱۸۴-ب
محمد جریر = از بزرگان بلخ که در خانه سنان الدین گرد آمده به ابومسلم یاری کردند:
۲۴۴-الف

محمد حارث = از دودمان مالک اشتر و پسر حارث که به ابومسلم پیوست: ۱۲۸-الف
 محمد سخت کمان = از یاران حید علیابادی که در بغداد به دار آویخته بودند و ابومسلم
 نجاتشان داد: ۷۲-ب

محمد شهروری = از امیران نصرسیار: ۹۰-الف
 محمد طرید = کوتوال حصار کهنه بلخ از جانب نصرسیار: ۲۳۷-الف
 محمد علی قاروره انداز = از آتش اندازان لشکر ملک زاد خاقان: ۲۱۶-ب
 محمد گورزاد = از گاوماهی به یاری ابومسلم آمد: ۸۳-الف
 محمد مهتران = از فرماندهان مدافع شهر بلخ در برابر ابومسلم: ۲۴۳-الف
 محمد مهرگان = از خارجیان حصار تولک که مذهب سیار داشت: ۲۹۲-الف
 محمود بن سعد = از محبانی که به مدد ابومسلم رسید: ۱۹۴-الف
 مختار حلبی = سرادر پیاده های سپاه نصرسیار: ۱۲۹-الف
 مردآویز شامی = از جمله امیرانی که با لشکر به جنگ ابومسلم رفت: ۱۴۴-الف
 مردافکن گیل = پهلوان کعب که به دست شیروین دلاور کشته شد: ۱۱۹-ب
 مردانشاه دمشق = پهلوان سپاه محتاج که به دست مضراب کشته شد: ۱۵۰-الف
 مرسوسه جادو = ساحر لشکر سیار اسلم که به دست احمد زمجی کشته شد: ۲۸۱-الف
 مرشد = از مردان جنگی سپاه اسفراین، احمد زمجی او را کشت: ۱۲۶-الف
 مرشد نایب غیبت = پیشنماز نصرسیار که به نیرنگ ابونصر شبرو کشته شد: ۸۹-الف
 مرصع بن معمر بربری = از سرداران لشکر خارجی: ۱۶۴-الف
 مرغان پریخته = فرشته هایی که در عبادت فغلت کردند و پرهایشان بسوخت، با شفاعت
 علی (ع) پرهای خود را باز یافتند: ۲۱۴-الف
 مرغان رحمت = پرنده های خوب صورت که با امام حسن (ع) از فضیلت شکر خدا و نعت
 رسول و منقبت علی سخن می گویند: ۲۱۴-ب
 مرغوب پیاده رو = از عیارانی که با بی بی ستی و دیگر زنان عیار شهر مرو را گشودند: ۲۴۵-

ب

مروان ضیغم = از مروانیان بلخ که در برابر ابومسلم از شهر دفاع می کرد: ۲۴۲-ب
 مژه بن اسلم دمشق = از نزدیکان مروان که به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۶۶-الف
 مژه بن داوود = مبارز مروانی، به دست لعل جبه کشته شد: ۱۴۹-الف
 مژه بن کعب = امیری که به یاری نصر می آمد و کویانی او را بکشت: ۱۹۸-الف
 مژه بن نوفل = مبارز خارجی که در میدان کشته شد: ۹۸-ب

مرّه بن هارون = پهلوانی که از پیش مروان رسیده بود و به دست مضراب کشته آمد: ۱۴۸-

ب

مزید احمد مصری = ایلچی نصر سیّار به اردوگاه سیّار اسلم خارجی: ۶۷-ب

مسعود بابحری = از یاران و همراهان ابومسلم: ۸۱-الف

مسعود دامغانی = امیری که به مدد نصر سیّار می آمد و دچار شیخون ملک زاد گشت: ۱۹۸-

الف

مسلم بن حسن = از امیران سپاه سیستان در خدمت حیّاثه: ۲۵۸-الف

مسیّب طالقانی = یکی از سرداران پیاده ابومسلم: ۲۲۵-الف

مسیح ترسا = در زمان گمنامی به ابومسلم کمک کرده بود و در فتح نیشابور مورد لطف

ابومسلم قرار گرفت و مسلمان شد (ن.ک. به: ابوطاهر ترسا): ۷۷-ب-ی

مشتري بن ماهان = پهلوان خارجی که در جنگ بلخ جان باخت: ۲۰۶-ب

مضراب جهانگیر = پهلوان و سپهسالار خوارزم که در ریگ خوارزم با سپاه به یاری ابومسلم

آمد: ۱۳۷-ب

مضراق خوارزمی = از امیران خوارزم، به همراه مضراب به خدمت ابومسلم رسید: ۱۴۱-

الف

مظفّر حیّاثه = امیر سیستان، از نبیرگان رستم دستان که از ابومسلم یاری خواست: ۲۵۳-ب

مظفّر = دستیار سهلان اردبیلی که به مؤمنان یاری می کرد: ۷۵-ب

مظفّر = کوتوال قلعه سرخس که سلیمان کثیر را در بند داشت: ۲۱۵-الف

مظفّر پادار = امیر قلعه کورنگ که خیاطین را پناه داد: ۲۶۴-الف

مظفّر کرد = از مردان ابومسلم که به دست اسلم سلم شهید گشت: ۲۲۱-الف

معاد بن عبید = در شیخون ملک زاد به سپاه نصر سیّار کشته شد: ۱۹۵-الف

معاد خراسانی = برادر احمد خراسانی، به دست زمجی کشته شد: ۱۰۵-الف

معاد رازی = از امیران نصر سیّار که خیال شیخون به ملک زاد داشتند: ۲۴۰-الف

معاد طایی = دلاوری مؤمن از لشکر ابومسلم که به دست اسلم سلم کشته شد: ۲۱۸-الف

معاد کزه = حرامی رند که به خدمت نصر سیّار درآمد و بارها مؤمن شده، ابومسلم را فریب

داد: ۱۵۳-ب

معاد مروودی = خارجی که با حجاج به خراسان آمده بود و ابومسلم او را دو پاره کرد: ۹۶-

ب

معاد مصری = جنگجوی خارجی که به دست ابومسلم هلاک شد: ۱۴۹-الف

معاد مغربی = در میدان راه بر ابومسلم گرفت و به ضرب تبر دو پاره شد: ۱۵۰-الف
 معدان پلنگ پای = پهلوان لشکر نصرسیار، به گرفتن امیرکون رفت و کشته شد: ۲۰۵-الف
 معدان حجازی = خدمتکار نیک رأی که پیام رسان مؤمنان بود: ۱۲۱-الف
 معین بن شادمهر = از مردمان عبدالله کعب، به دست احمد زمجی کشته شد: ۱۱۹-الف
 مغفر بن قیس = مبارز مروانی، به میدان احمد آمد و هلاک گردید: ۱۹۲-الف
 مغفر بن الیاس = امیری که با سپاه به یاری محتاج آمد: ۱۴۳-الف
 مفتی سراج = از همراهان و دلاوران ملازم ملک زاد خاقان: ۱۸۸-الف
 مقاتل = پسر شیرمرد علیابادی، به سپاه فضل بن یزید شبیخون آورد: ۲۰۶-الف
 مقاتل اخنجی = از عیاران بلخ که نزد سنان الدین جمع شده به مؤمنان یاری نمودند: ۲۴۴-الف

مقاتل بن نصر = قاضی مؤمن لوایح که در اسارت امیر شهر بود: ۲۰۱-ب
 مقاتل کشتی گیر = در برابر امیر بصره دادِ مردی می داد و ابومسلم او را بر زمین زده، خورد کرد: ۷۲-الف
 مقاتل کشتی گیر = با چهل شاگردش در حضور مروان مبارز می طلبید و ابومسلم او را بر زمین زد: ۷۷-الف

مقبل راست انداز = از مؤمنان بکراآباد و همراهان شاه طالبه: ۱۱۸-ب
 مقبل محشان = از سرداران سپاه نصرسیار در بلخ: ۲۳۹-ب
 مقبل فختان = از بزرگان دربار نصرسیار در بلخ: ۲۱۹-ب
 مقتل بن سعیده = از جنگاوران مروانی: ۸۱-ب
 مقلقل سالوک = زنگی حبشی که در مداین بیداد می کرد و ابومسلم او را با یارانش کشت: ۷۳-ب

مکین خوشکام = از عیاران نیشابور، به ابومسلم پیوست: ۱۱۵-ب
 ملایم بن حجاج = از امیران خارجی که پس از فتح مرو مأمور نگهداری از شهر شدند: ۲۰۷-ب

ملغر سپهبد = سپهسالار شاه غور که به جنگ احمد زمجی آمد و مؤمن گشت: ۲۸۵-ب
 ملک زاد خاقان = شاهزاده ترکستان، از خروج کنندگان پیش از ابومسلم که به امیر ملحق شد: ۱۸۸-الف

ملک یار طالقانی = امیری که در خاوران به یاری نصر سیار آمد: ۱۹۶-الف
 منصور بن عمران سرخسی = از سرهنگان سرخس که به دیدار ابومسلم شتافت: ۶۵-الف
 موسی بن ارغم = از سرداران سپاه خارجی در جنگ با ابومسلم: ۹۱-ب

- موسی بن کنعان = یکی از امیران سپاه نصر سیّار در جنگ چهارذولاب: ۹۱-ب
- موسی کلیم الله = چون به خدمت خضر آمد، او را ناتوان دید: ۲۸۶-الف
- مهبذ بن مراد = یکی از سرداران لشکر مروانی که در میدان مؤمن گشت: ۲۲۶-ب
- مهرافروز = کنیزک عموی ابومسلم که عاشق امیر بود و ابومسلم او را سیلی زد، عمران کنیز را به ابومسلم بخشید: ۷۲-الف
- مهرافروز = از دختران شعراطیل جادو که بر لشکر ابومسلم سحر می باریدند: ۲۷۸-ب
- مهران کوفی = رزمنده مروانی، مضراب او را هلاک کرد: ۲۰۱-ب
- مهرگان = رئیس خارجی تولک که با سپاه به یاری نصر سیّار می رفت: ۲۸۹-الف
- میر علی موسی = از مبارزان لشکر اسلام: ۲۲۱-الف
- ناصر بن شریح = با سپاه از رودبار به یاری ابومسلم آمد: ۲۰۰-ب
- ناصر بن فتح = امیری که با سپاه به کمک نصر می آمد و عبدالمؤمن او را کشت: ۱۹۸-الف
- ناطق بن رشید = مبارز مروانی، به دست امیرکون کشته شد: ۲۰۵-ب
- ناطق کوفی = با سپاه به یاری نصر سیّار آمد: ۱۹۶-الف
- نافع بن معروف = جنگجوی مروانی، به میدان احمد زمجی آمد و کشته شد: ۱۹۲-الف
- نصر بن ماهان = از ناپدید شدن ابومسلم در خانه عثمان زرگر گریان بود: ۱۹۵-ب
- نصر خردژ = مبارز مروانی که کوشید تا ابراهیم خزیمه را از دار خلاص کند و خود کشته شد: ۱۹۳-الف
- نصر زرگر = از مؤمنان مرو که جوانمردان را در خانه خود پناه داد: ۱۶۰-الف
- نصر مرورودی = از خارجیان مرو که ابونصر شبرو او را کشت: ۱۰۰-الف
- نعمان بن منذر = برادر صفوان، شیراوژن او را بکشت: ۱۸۵-الف
- نعمان دمشقی = رزمنده مروانی که راه بر ابومسلم گرفت و کشته شد: ۹۹-الف
- نعمان ساوجی = از شیردلان بکرآباد و همراه احمد زمجی: ۱۱۷-ب
- نعیم = در غیاب نصر سیّار، به نیابت او، مرو را در اختیار گرفت: ۸۴-الف
- نواسه = امیر مگّار هرات که نصر سیّار گریخته نزد او پناه جست: ۲۳۲-ب
- نوح = پسر شاه غور که در میدان به دست احمد زمجی کشته شد: ۲۸۵-الف
- نوح کزه = برادر معاد، خواجه سلیمان را دست بسته برای نصر سیّار برد: ۱۵۴-الف
- نوح وارچی = از عیاران بلخ و یار حید علیابادی: ۹۶-الف
- نوشته‌کین = غلام قاروره انداز نصر سیّار، در جنگ با احمد زمجی از پای درآمد: ۱۹۶-الف
- نوفل بن حارث دمشقی = مبارز سپاه نصر سیّار، به دست ابومسلم کشته شد: ۹۷-ب
- نوفل دمشقی = از امیران نصر سیّار که به جنگ ابومسلم رفت و شکست خورد: ۷۵-ب

نوفل کوفی = امیری که به دستگیری احمد زمجی رفت و کشته شد: ۱۱۱-الف

نوفل طراز گیتی = پهلوان مروانی که با محمد ثقفی به جنگ ابومسلم رفت: ۱۸۶-الف

نیک رأی نهروانی = وزیر عبدالله کعب که مؤمن بود و پنهانی یاری مؤمنان می کرد: ۱۲۱-

الف

والی سرخس = هنگام به دار کشیدن مؤمنان به دست ابوعطا کشته شد: ۶۳-ب

ورمش غوری = امیر غور در خدمت شاه غوریان که به مدد نصر سیار آمد: ۱۹۷-ب

وزیر سهیل بن معاد = در شهر سرخس، تدبیر بازیافت روح افزای می کرد: ۱۷۶-ب

وسواس جاسوس = عیار عبدالله کعب که از کشته شدن زمزمه آگاه شد: ۱۱۷-الف

هارون بن عمران = از مردان نصر سیار، به جای نصر خوابید و عیاران سرش بریدند: ۱۹۲-

ب

هارون مرو رودی = از مبارزان خارجی که به دست بخت آزمای کشته شد: ۹۲-ب

هاشم بن مالک = از سرداران لشکر سید قحطبه: ۲۱۹-ب

هام عیار = از عیاران مرو و همراه ابومسلم: ۱۳۰-الف

هزبر بن خلیل = از مروانیان، در میدان جنگ کشته شد: ۱۹۳-ب

هشام بن یوسف = مفتی کورنگ که خارجیان خطبه به نام وی می خواندند: ۲۶۴-الف

یارافروز = از دختران شعراطیل جادو که بر لشکر ابومسلم سحر می باریدند: ۲۷۸-ب

یال بن خیال = از مردان خارجی مرو که به دست عیاران کشته شد: ۱۵۸-ب

یحیی چوبگردان = از مبارزان مؤمن که به دست حلقوم کشته شد: ۹۲-الف

یزید بن عبدوی شامی = دلاوری که با سپاه محمد ثقفی به جنگ ابومسلم رفت: ۱۸۶-الف

یزید بن عماد دمشقی = عسس ظالم سرخس که بر اثر طمع سرخویش بر باد داد: ۷۰-الف

یعقوب = از مبارزان سپاه ابومسلم که در جنگ با حلقوم کشته شد: ۹۲-الف

یعقوب خرما فروش = جوانمرد هرات که عیاران به خانه او درآمدند: ۱۷۱-الف

یعقوب رونده = در ریگ خوارزم به دست ابونصر شیرو کشته شد: ۱۳۱-ب

یوسف حلوائی = از مردان ابومسلم که در بایغز از لشکر دور افتاده به تولک رفتند: ۲۷۴-ب

یوسف زرین لقا = پسر خردین شاه خوارزم، به مدد ابومسلم آمد: ۱۸۶-ب

یوسف کیرنگی = از یاران همراه ابومسلم در سفر عراق: ۶۳-الف

یوسف مقاتل = از دلاوران لشکر خالد بن ابراهیم که مؤمن شد و به ابومسلم پیوست: ۲۲۸-ب

یوسف نوقجی = از عیاران ابومسلم که به یاری مطهر حیثه رفته بود: ۲۶۶-ب = مهدوی

مفت نزار خارجی را کشید و دسغیده ابو مسلم بعبدا سه رسید تبر را بر او انداخت
او خود را از پشت زمین بر زمین گرفت امیر مصره تبر



بر میان شاهان آن ملعون زد که برین
افراد بختند و دشمن را بکشید سه نزار خارجی مانده بود همه را دستگیر کردند

مینیا تور شماره ۵، صفحه ۸۸ نسخه :

«جنگ ابو مسلم با سپاه عبدالله مرو رودی در بیابان خوارزم».

بر غرور و قباد لواحی و جنبش رسانید جنگ میگزیدند تا دوست و دشمنان و قورچی
 شهید شدند ابو مسلم به جنگ فیروزی سوار نمود و کربش را از پا در آورد و دلبسته
 جنگ بنیاد ابو مسلم را بچشم گشت در آوردند



و شتری آوردند و ابو مسلم را بر او بستند و بر او بستند اگر چه دوست و دشمنان
 کشته شدند

مینیاتور شماره ۶، صفحه ۱۲۴ نسخه:

«به دام انداختن داغولی ابو مسلم را و اسیر شدن امیر به دست ترخان خذری».

الحذر الحذر از دشمنی مروان و ای بر جان معروف و یعقوب خرفروش که
دست برد این اوتراست زده اند و فردا خیم ایشان مروان چهار ویزه بکار
خواهد بود که درین اثنا شیخ داغولی با برت کانی باذرون در آمد و در برابر پادشاه
خدمت کرد و گفت حکم امیر خراسانست که هر کجا اوترا بی و شهر است بکشند



و بقتل رسانند ابو سعید سر مرد پیش آمد و گفت ای شیخ بزرگوار ما ده سینه

میناتور شماره ۱۱، صفحه ۳۳۳ نسخه:

«گفتگوی یاران ابو مسلم با مردم هرات در مسجد و اسیر شدن یعقوب خر[ما] فروش»

اما قسم خیزید بارگاه نصیر یار در آمد نصیر برخواست و او را پیش کشید که دو قرار
گرفتند و بعد از آن نصیر فرمود که حسن را بغل و در نخل و تبرک در آوردند و گفت



السلام علیکم سلام من درین مجلس بر روی کسی بود که بداند و بشناسد که از ایشان
تا مغرب امام برحق حضرت امیر المومنین است صد ارضی شد لی و سر بر آید که ایان

BIBLIOTHÈQUE IRANIENNE

55

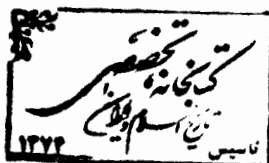
Fondée en 1949 par Henry Corbin,
la Bibliothèque Iranienne
est publiée
par

L'INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN
Boîte Postale 15 815-3495 Téhéran, Iran



Couverture : Daghuli s'empare d'Abu Moslem et le confie en garde à Tarkhan Khezri.
Miniature n° 6, p. 124 du mss. original.

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)





*Ce volume est publié
par l'Institut Français de Recherche en Iran, les Éditions Mo'in et Nashre Qatreh
avec le concours de :
Direction Générale des Relations Culturelles, Scientifiques et Techniques
du Ministère des Affaires Étrangères;
Institut National des Langues et Civilisations Orientales (INALCO);
Centre National de la Recherche Scientifique (CNRS).*

ISBN 2-909961-28-1

© 2001 INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN

Dépôt légal : 2001
Composition et réalisation : IFRI, Téhéran
Imprimé en Iran



Hossein Esmaili

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

(Tome II)

d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus



Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran